

هو

جذبات الہیہ

منتخبات کلیات شمس الدین تبریزی با مقدمہ و حواشی مفیدہ و
تصحیح غزلیات نگارش و گرد آورده:

حکیم صمدانی و عارف ربّانی
شیخ اسدالله ایزد گشسب متخلص به شمس

با مقدمہ: دکتر باستانی پاریزی

به اهتمام

عبدالباقی ایزد گشسب

جذبات الہیہ (منتخبات کلیات شمس الدین تبریزی)

مؤلف وگردآورنده: شیخ اسدالله ایزد گشسب متخلص به شمس

ناشر: انتشارات حقیقت؛ تلفن مرکز پخش ۵۶۳۳۱۵۱

نوبت چاپ: اول، ۱۳۱۹؛ دوم (با تصحیح و حروف چینی مجدد و افزودن فهرست‌ها)، ۱۳۷۸

ویراستاران: ابوالحسن پروین پریشان زاده - کوروش منصوری

تعداد: ۳۰۰۰ جلد

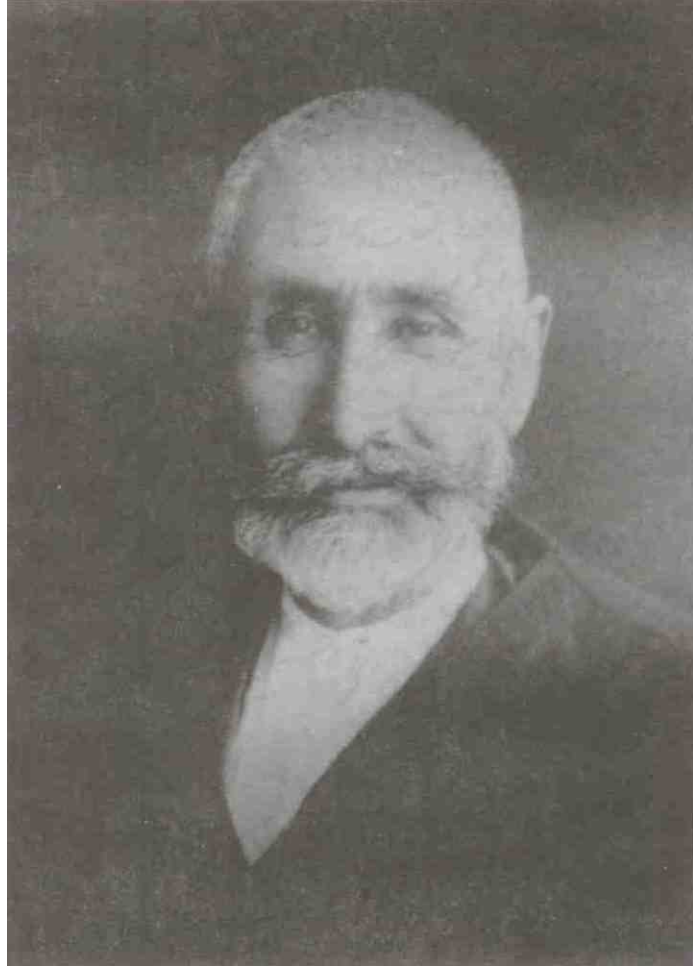
چاپ و صحافی: شرکت چاپ خواجه

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است

ISBN:964-90907-6-2

شابک: ۹۶۴-۹۰۹۰۷-۶-۲



حکیم صمدانی و عارف ربّانی شیخ اسدالله ایزدگشسب متخلص به شمس
و ملقب به درویش ناصر علی قدس سرّه

نمونه خط مؤلف از کتاب بیع الامار

سبحانی ستم هزار و سیصد و پنجاه و نهمی مؤلف حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
 و در این اوقات که بی نام بر آیه الامم در بابات نبوت حضرت رسول الهی
 و جواب سببهاست ایود و لغضای آتایف نمودم و نیز در کتاب در بابا درود
 و سفر و در این کتاب به نمودم و مورد اوقات و عنایت از حضرت
 و کتاب در شرح و نیز شعری که در این کتاب که در اورد با دوق و
 و با استعداد و خوش فهم و پاکدل میسر آمد که در این کتاب به
 و عنایت از اوقات و اوقات علی از قریب شرح و توضیح
 اسفار گنایه اصول و عنایت با سبب دلت بر دستاره
 که شد بعد در این اوقات از کار سید الهی و سایر که
 از علم در درجه اول منتهی است عبارت در سر در مستول و مستول
 و تصدیق نبی است اینست از این گرفته شد

ب نیلانی

۱۳۵۱ ع ۲۵

حضرت بزرگ حضرت خدیجه الامم و ام المومنین آیه انما المرءة لکنفها
 و جمال اصراف مسووفی میاراد چنانکه فایده بارک استحضار این
 است که تجسید و تدبیر علوم ادبیه و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر
 چنانکه فخلدیم تدبیر شرح منظمه حکمت و عنایت میباید مستعدی که میباید
 آنچه در موضوع سینه حضرت جد علی در این موضوع مسلم است که استغفار
 رفته در این شهر فرقی نه ارادته ابداله از دست
 و نیز آن بخط مرحوم سید المراد است

سید
 ایند و کتاب ۱۱ بطبع رسید
 و نیز در سال ۱۳۲۰ شمسی
 در کتاب کلمات شمس الدین
 با مقدمه مفصل و فائده مفصل
 و عوایش موضوع بسیار خوب
 رسالتم بنام حدیثات الهیه
 و نیز در کتاب بنام فائده سخن
 در ۱۳۱۹ شمسی بنام رساله
 از تالیفات مخصوص است
 معاصرین خود را از سزا بسیار
 جمع آری آن گرد آورده ام

فهرست مطالب

هفت	مقدمه چاپ دوم
هشت	مقدمه دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی
دوازده	شرح حال نگارنده و گردآورنده کتاب
هفده	مقدمه چاپ اول
سی و نه	بحث در اطراف غزلیات و شرح احوال مولانا
هفتاد و پنج	قصیده گردآورنده کتاب در وصف مولوی و آثار او
۱	غزلیات
۴۰۶	ترجیعات
۴۱۸	رباعیات منتخبه
۴۲۷	فهرست‌ها

بسمه تعالی

کتاب جذبات الهیه منتخباتی است از کلیات شمس الدین تبریزی با مقدمه و حواشی مفیده و تصحیح غزلیات مولوی که بوسیله حکیم و عارف بزرگوار مرحوم شیخ اسدالله ایزدگشسب متخلص به شمس نگارش و گردآوری گردیده و در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی مطابق با ۱۳۶۰ قمری به چاپ رسیده است. مرحوم والد پس از مدت‌ها زحمت و مطالعه کتب مهم مختلف و به دست آوردن یکجلد کلیات شمس الدین تبریزی خطی قدیمی موفق شد با انتخاب از غزلیات مولانا، جذبات الهیه را ساخته و پرداخته نماید.

ایشان برای اغلب غزلیات مولانا عناوین عرفانی مناسب مرقوم داشته است و ضمناً آیات و اخبار و احادیث مطابق با مضامین غزلیات را متذکر گردیده و از انتخاب بعضی غزلیات الحاقی که مربوط به شمس مشرقی و شمس مغربی و سلطان ولد فرزند مولوی و غزلیات دیگری که به ترکی و عربی ساخته شده و انتساب آنها به مولانا مشکوک است خودداری نمود، و با پیوست فصلی به آخر کتاب (که در این چاپ یعنی چاپ دوم در مقدمه کتاب آورده شده) حین تفسیر اشعار مولانا کلیه صنایع و محسنات بدیعی و لطایف و ظرایف صوری و معنوی غزلیات را تشریح کرده و نیز شرح حال جامع و مفیدی از بزرگان معاصر مولانا مرقوم فرموده است، همچنین گردآورنده کتاب قصیده‌ای در وصف مولوی و آثار او سروده که مطلعش این است:

سخن چو خیزد از دل به دل بگیرد جا سخن ز نفس و هوی نیست غیر باد هوا
این کتاب پس از انتشار در مدت کوتاهی کمیاب شد و بعد از رحلت مرحوم والد برای طالبین نایاب گردید و اهل ذوق و عرفان و ادب از اغلب نقاط ایران در جستجوی آن بودند که متأسفانه تجدید چاپ آن مقدور نبود و ناشرین و مؤسسات مطبوعاتی هم که در آن زمان تقاضای امتیاز تجدید چاپ را داشتند حاضر نبودند این کار را به نحو احسن انجام دهند بنا بر این تجدید طبع آن معوق ماند. چون کوتاهی در تجدید طبع این اثر گرانبها که به تصدیق ارباب علم و معرفت گنجینه‌ای از اسرار حقایق و عرفان است بیش از این روا نبود لذا این بنده ناچیز عبدالباقی ایزدگشسب فرزند مؤلف جلیل القدر بنا به وظیفه بنوّت و تقاضای ارباب ذوق با استمداد از روح پرفتوح آن مرحوم اغلاط چاپی آن را اصلاح نموده و با تهیه شرح حال و گراور عکس و نمونه خطّ والد ماجد و مقدمه‌ای که به قلم دانشمند معظم جناب آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی استاد محترم دانشگاه تهران نگاشته شده، چاپ دوم کتاب مذکور را به مؤسسه انتشارات حقیقت واگذار نمود. امید است که مورد استفاده کامل دوستداران علم و ادب و طالبان عرفان و کمال واقع گردد. در اینجا لازم می‌داند، از برادر محترم آقای ابوالحسن پریشان‌زاده که در امر ویراستاری و غلط‌گیری اوراق چاپی دقت و مراقبت مبذول داشته‌اند سپاسگزاری نماید.

مقدمه دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی استاد تاریخ دانشگاه تهران

ارادت و ارتباط من با مرحوم ایزدگشسب از طریق آثار و نوشته‌های اوست و البته یک رشته باریک دیگر نیز موجب تحکیم این ارادت می‌شود و آن رشته معنوی و عرفانی است که ارتباط با قلب دارد نه چشم.

کسان را مهر دل از دیده خیزد و کان القلب قبل العین یهواک

دو عامل باعث می‌شود که در این جا به عنوان مقدمه چند سطری به قلم آورم: نخست ارادت قلبی به مرحوم ایزدگشسب و دو دیگر الفتی که به مولانا صاحب‌مثنوی و کلیات‌شمس دارم و گرچه اهلیت من در هر دو مورد برای اظهار نظر مورد تردید خود مخلص نیز هست ولی بهر حال مبادرت به تحریر می‌شود: جذبات الهیه منتخباتی است از کلیات‌شمس، مولانا جلال‌الدین بلخی.

ظاهراً ساده‌ترین کارها در تاریخ ادبیات ایران این است که آدم منتخباتی از شاهنامه فی‌المثل یا پنج‌گنج نظامی یا مثنوی مولانا و یا کلیات‌سعیدی یا همین دیوان‌شمس مولانا به انجام برساند. همه تصور می‌کنند که آدم می‌نشیند و بر طبق فال نخود، یا قرعه انگشت دست روی یک حکایت یا یک شعر می‌گذارد و آنها را می‌دهد به چاپخانه - می‌شود منتخبات فلان و برگزیده بهمان. حقیقت این است که آنها که دست به انتخاب می‌زنند سخت‌ترین کار را اختیار کرده‌اند زیرا غیرممکن است که آدم بتواند از مجموع پانصد غزل حافظ مثلاً دو بیست تا را انتخاب کند و بقیه را کنار بگذارد؛ شاهنامه هم همینطور - مثنوی هم همینطور.

امکان این کار وقتی ظاهر می‌شود که کسی داستان مورد علاقه یا غزل مورد قبول خود را بخواهد در این کتاب بیابد و آن را پیدا نکند آن وقت است که نه تنها اعتقادش از جمع‌کننده کتاب سلب خواهد شد بلکه اعتقادش به خود کتاب نیز متزلزل می‌شود و خیلی زود با خود خواهد گفت حیف از پولی که در بهای این کتاب دادم و حیف از وقتی که صرف خواندن آن کردم.

مرحوم ایزدگشسب در تدوین منتخبات شمس تبریزی دچار سخت‌ترین تردیدها بوده‌اند زیرا برای یک عارف آگاه برگزیدن یک قطعه از مولانا در حکم کنار گذاشتن ده قطعه مشابه آن است و گاهی اوقات به احتمال این که و افعلاً در انتخاب قطعه‌ای، ظلمی به اصل اثر مولانا یا اجحافی به خواننده اثر او نشده باشد، ممکن است انتخاب کننده گرفتار سخت‌ترین تردیدها بشود و تازه نفس خود انتخاب کننده بسا که باید از حق خودش بگذرد زیرا دلش قطعه‌ای را می‌پسندد که تصور می‌کند برای خواننده کتابش گیرایی یا جاذبه در خور را نداشته باشد.

از طرف دیگر بعضی آثار هستند که چاره‌ای جز انتخاب از آنها نیست. شاهنامه شصت هزار بیت است؛ حرف الف غزلیات صائب بیش از تمام غزلیات حافظ است؛ کل رباعیات مولانا چند صد برابر رباعیات خیام است؛ غزلیات دیوان شمس بالغ بر سه هزار و سیصد و شصت و پنج قطعه است که مرحوم فروزانفر آن کتاب را در پنج‌شش جلد چاپ کرده. بنابراین برای خواننده قرن بیستم و بیست و یکم با همه گرفتاریهای کمبود وقت و سخت‌گیریهای معاش تهیه و تدوین یک دیوان کبیر از مولانا و خواندن تمام آن غزلیات هرگز امکان پذیر نیست؛ یعنی اگر قرار باشد روزی یک غزل هم از شمس بخواند، تازه می‌شود در سال ۳۶۵ غزل و بنابراین سه هزار غزل باقی می‌ماند در بوتۀ اجمال.

یک شرط مهم در این گزینش حتماً باید مورد رعایت باشد و آن این است که انتخاب کننده اهلیت داشته باشد و این اهلیت بسیاری از مشکل‌ها را سهل می‌کند که چون یار اهل است کار سهل است. در مطالعه دیوان شمس و مثنوی هر یک جداگانه به این حقیقت دست می‌یابیم که ملامی رومی در این دو اثر بزرگ و جاودانی دارای دو شخصیت جداگانه و کاملاً متمایز از یکدیگر است.

مولوی در مثنوی حکیمی است روحانی و اخلاقی و اجتماعی که کنه روحیات و عواطف بشری را دریافته، برای خیر و صلاح اجتماع و محض رساندن خلقی به قاف ارشاد و حقیقت دمی فارغ نمی‌نشیند غم این و آن را دارد و برجهل عوام حسرت می‌خورد و به زبان خلق و در لباس تمثیلات عامه می‌کوشد که خلقی را به ذروه حقیقت بکشاند، اما در دیوان شمس گوینده شاعری است سوخته و پاک باخته و مجذوب، خود را به معشوق سپرده و فنای جسم گرفته و بقای عشق یافته، آنچه می‌گوید از خود می‌گوید و آنچه می‌بیند در خویش می‌بیند. شور و شر و غوغای درونی را به زبان شعر بازگو می‌کند. مثنوی چراغی است فرا راه خلق که نور می‌پاشد و راه می‌نماید. دیوان شمس شعله‌ای است فروزان و خرمنی آتش که در بیابان ابدیت افروخته شده، سرمی‌کشد و خروشان هر چه برگرد اوست می‌سوزاند. هیجانات روحی مولانا در این ابیات تبلور یافته صرف تابع عشق و جاذبه اوست:

از قوت عشق می‌کشانم

آن یار که چرخ برنتابد

از سینه خویش آتش را
تا سینه سنگ می‌رسانم
برای خواندن و دریافتن مثنوی عقل و ذوق شاید تکافو داشته باشد اما سیر در دیوان شمس کار
هر کس نیست.

بجوشید بجوشید که ما بحر شعاریم
بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
شما مست نگشتید وزان باده نخوردید
چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم
اگر از نظر علوم شعری نظر کنیم دیوان شمس غث و سمین دارد ولی که را یارای چنین
سخنی است! دنیای امروز از حالت و نتایج فلسفه و تصوف قرن پنجم و ششم و هفتم دور مانده و
شاید درک آن حالات و ادراکات برای مردم امروزی مشکل باشد و به همین علت شاید کمتر کسی
بتواند اصل و ذات افکار و تأثرات مولانا را در دیوان شمس درک نماید. مولانا در دیوان شمس سراپا
هیجان و ولوله و شور و خروش است با اینکه سالها و قرن‌هاست که اشعار مولانا در مجالس عارفانه
خوانده می‌شود و به آهنگ هم خوانده می‌شود و حتی در قونیه با سماع درویشی و رقص نیز همراه
است با همه اینها می‌شود گفت که آن موسیقی شعر مولانا را هنوز موسیقی دانان ما از عالم علوی به
عالم سفلی نکشاده‌اند و از آسمان به زمین نیاورده‌اند به قول خود مولانا:

نالۀ سرنا و تهدید دهل
چیزیکی ماند بدان ناقوس کل
بانگ گردشهای چرخ است اینکه خلق
می‌سرایندش به طنبور و به حلق
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
در بهشت آن لحن‌ها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی
یادمان آید از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب
کی دهد این زیر و این بم آن طرب

مولانا سه شخصیت، یا بهتر بگوییم سه خاصه آدمیزاده را در حد کمال پشت سر گذاشته است:
خصلت زاهدانه، که از مدرسه و مشقیه شروع می‌شود و ملاقات با خضر و بالاخره به تدریس در
مدرسه قونیه خاتمه می‌یابد. خصلت جامعه شناسانه که در مثنوی معنوی ظهور پیدا می‌کند تا آن
حد که در بطون حالات اجتماعی آدمیزاد آن نیز برای تحولات قرون و اعصار نفوذ پیدا می‌کند. و
بالاخره طبیعت و خصلت عارفانه مولانا که به قول مشهور بعد از ملاقات با شمس تبریزی استحاله
بزرگ دریافت و آن عامل باعث دیوان کبیر شمس گردید، دیوانی با شکوه و اشعاری با طنین که تا این
اواخر حتی طبع تمام آن دیوان نیز یکجا به زحمت صورت می‌گرفت. این شخصیت از آنجا طالع
شد که به اشاره شمس جلال الدین محمد بلخی از کلیه شئون و امکانات مکتسبه چشم پوشید و
پشت پا بر درس و بحث و کتاب زد و به قول معروف حتی سر از پا نشناخته در میان بازار شراب

خرید و در دست گرفت و به خانه آمد و بدین طریق همه تعینات قبلی را شکست و کنار نهاد و روح و اعتبار تازه گرفت.

شخصیت سوم مولانا در دیوان شمس و به صورت غزلیات شمس طالع و ظاهر می شود. مرحوم ایزدگشسب نسخه ای قدیمی از کلیات مولانا را مورد استفاده قرار داده با احاطه کاملی که به ادب و ذوقیات فارسی داشته و با رتبه و مقامی که در عرفان و معنویات حاصل کرده بوده است به انتخاب قطعات دلپذیر مولانا پرداخته و بنابراین تا حد زیادی انتظار خواننده را برآورده می کند. نخستین بار این منتخبات در سال ۱۳۱۹ شمسی به چاپ رسیده، در حواشی کتاب بسیاری از آیات و اخبار و احادیث مناسب با مضامین غزلیات را متذکر گردیده و اشاره به بعضی غزلیات الحاقی منسوب به شمس مغربی و یا شمس مشرقی و یا سلطان ولد فرزند مولوی و غزلیات دیگری که به ترکی و عربی ساخته شده پرداخته و شک خود را اعلام داشته است.

اینک موجب خوشوقتی است که آن مجموعه توسط فرزند ایشان - فاضلی صاحب ذوق و شاعر عارف - آقای عبدالباقی ایزدگشسب به چاپ مجدد می رسد. ایشان با کمال دقت اغلاط متعددی را که در چاپ قبلی متأسفانه پیدا شده بود تصحیح کرده و نسخه ای منقح و مرتب در دسترس علاقه مندان گذاشته اند.

لازم به توضیح است که چاپ مجدد این کتاب به اجازه و بل به دستور حضرت آقای حاج دکتر نورعلی تابنده (مجدوبعلیشاه) آراسته و پیراسته شده و موجب افتخار است که به حمایت معنوی و روحانی ایشان که مدار مجمع عرفان نعمت الاهی سلطانعلیشاهی هستند صورت انطباق می پذیرد؛ فشکراً له ثم شکراً له.

از مؤسسه انتشارات حقیقت که در طریقت شریعت نیز صاحب سرمایه است تشکر فراوان باید کرد که موجبات انتشار این اثر نفیس را فراهم آورده اند.

از کوی رهنان طبیعت ببر قدم وزخوی رهروان طریقت طلب وفا

باستانی پاریزی

شرح حال نگارنده و گردآورنده کتاب

حکیم صمدانی و عارف ربّانی شیخ اسدالله ایزدگشسب در سال ۱۳۰۳ هجری قمری (۱۲۶۲ هجری شمسی) در گلپایگان تولّد یافته، پدرش محمود و جد وی اسدالله نام داشته که او نیز مردی صاحب فضیلت و شاعری توانا بوده است. والد شیخ در سن پنجاه سالگی یعنی به سال ۱۳۳۲ قمری زندگانی را بدرود گفت.

شیخ جلیل القدر از شش سالگی تا هیجده سالگی در موطن اصلی گلپایگان به تحصیل علوم و فنون ادبیه پرداخته و صرف و نحو و منطق و معانی و بیان را ضمن فقه و اصول و کلام در نزد استادان معروف آن زمان آموخته است. شیخ از وضع تحصیلی و مدارج علمی و اوصاف اساتید خود به شرح زیر یاد نموده:

۱- مرحوم ملاً محمد علی بن ملاً محمد صادق که مردی فاضل و ادیب بوده و خط را نیکو می نوشته است. قرب دو سال مرحوم شیخ در نزد وی به خواندن و آموختن صرف و نحو و منطق گذرانیده است.

۲- مرحوم ملاً محمد جواد ابن ملاً عباس که از علمای بزرگ گلپایگان بوده و صاحب تألیفات بسیار است.

مرحوم شیخ، شرح باب حادی عشر در کلام و معالم الاصول و مقداری از قوانین الاصول را نزد او فرا گرفته است.

۳- مرحوم حاجی ملاً علی بن حاجی غفّار که از فقهای مسلّم و از تبار شیخ بهاءالدین عاملی بوده است. مرحوم شیخ مدّتها نزد اوسیوطی، مغنی، مطوّل، شرایع الاسلام و خلاصة الحساب می خوانده است.

۴- مرحوم حاجی میرزا محمدباقر بن مرحوم ملاً محمدعلی آقا سعید که از دانشمندان و حکمای بزرگ بوده و منظومه منطق سبز واری و شرح تجرید قوشجی را به مرحوم شیخ تعلیم داده

است.

۵- مرحوم سید المجتهدین و قدوة المدققین آقا میرزا محمد کاظم برادر مرحوم آقا میرزا محمد صادق (امام جمعه گلپایگان) که قبولیت عامه داشته غالباً به مرحوم شیخ فاضل خطاب می‌نموده است و این نکته می‌رساند که شیخ در عنفوان جوانی به فضل و دانش متحلی و مشهور بوده است. در سال ۱۳۲۰ قمری شیخ در هیجده سالگی محیط گلپایگان را ترک و برای استكمال علوم متداوله آن روز رهسپار اصفهان که دارالعلم ایران بوده می‌گردد و ظرف ششماه توقف خود قوانین الاصول را مجدداً نزد مرحوم آیه الله العظمی حاج آقا حسین بروجرودی و شرح لمعه را نزد مرحوم آقا سید علی نجف آبادی و شرح منظومه را نزد مرحوم آقا میرزا محمدعلی تویسرکانی تکمیل و ضمناً در حوزه درس جهانگیر خان قشقائی اعلی الله مقامه - جهت تشریح شرح فصوص الحکم و شفا و اسفار حاضر می‌شده و از حوزه درس فقه مرحوم آقا شیخ محمد تقی نجفی و ملا محمد تقی کاشانی نیز استفاده می‌نموده است. سپس به گلپایگان معاودت و از آنجا به عراق عرب شتافته چندین ماه در کاظمین اقامت و در طول توقف نزد علماء آنجا از قبیل مرحوم سید ابراهیم خراسانی که از شاگردان مرحوم میرزای شیرازی بوده و همچنین از حوزه درس آقا میرزا ابراهیم سلماسی استفاده‌های علمی کرده و شرح قانونچه و شرح نفیسی را در طب نزد مرحوم آقا سید موسی طبیب همدانی که از احفاد مرحوم میرسیدعلی همدانی عارف معروف بوده خوانده و تلمذ کرده است. آنگاه به نجف اشرف مسافرت کرده و در آن مکان مقدس به تحصیل و تکمیل علوم پرداخته و از حوزه درس مرحوم شیخ محمد باقر اصطهباناتی معروف به شهید رابع تکمیل حکمت و معقول و فقه و اصول نموده و کتاب شواهد الربوبیه ملاصدرا را نزد این استاد خوانده و از طرف مرحوم اصطهباناتی به لقب شمس الحکما ملقب گردید. پس از آن به طهران و خراسان شتافته و در خدمت مرحوم حاج ملا سلطان محمد سلطانه‌علیشاه گنابادی صاحب تفسیر بیان السعادة به وادی عرفان و سلوک الی الله قدم نهاد.

شیخ پس از فراغت از تحصیل و اکتساب معارف الهی به مسقط الرأس خود گلپایگان مراجعت و در آنجا چندی به تدریس حکمت و فقه و اصول و علوم عربیه پرداخته ولی به ملاحظه اینکه حوزه گلپایگان را برای خود کافی ندانسته و مشتاق محیط بزرگی چون اصفهان - بود که زندگانی او با افاضه و استفاضه توأم باشد - ناگزیر ترک دیار مألوف کرده و در سال ۱۳۳۰ قمری در شهر اصفهان رحل اقامت افکند. پس از چند سال توقف در شهر اصفهان مجدداً به شوق پای بوسی آستان قدس رضوی به شهر مشهد مشرف و سپس به بیدخت گناباد اعازم و در سال ۱۳۵۰ قمری از طرف حضرت قطب العارفین حاج شیخ محمدحسن صالح علیشاه گنابادی - طاب ثراه - مأذون در

ارشاد و به لقب درویش ناصر علی ملقب گردید.

باری مدت بیست سال از عمر گرانمایه شیخ به مطالعه کتب و فراگرفتن علوم سپری گردید. و مقام شامخ علمی او به درجه‌ای رسید که در رشته حکمت و فنون ادب دانشمندان بزرگ به استادی مسلم او اعتراف داشتند و بقیه عمر را نیز به تکمیل مطالعات و تعلیم و تدریس و ارشاد مشغول بود و کتبی چند به شرح زیر تألیف و تصنیف نمود:

۱- اسرار العشق تفسیر سورة یوسف (ع) به نظم با مقدمه‌ای به نثر و تفسیر آیات مصاحبه خضر و موسی به نظم در سال ۱۳۴۳ هجری قمری برای نخستین بار چاپ، سپس مؤلف در سال ۱۳۶۵ هجری قمری برخی مثنویات و منتخبی از غزلیات خود و رساله‌ای به نام روح العرفان به آن اضافه نموده که در سال‌های ۱۳۳۸ و ۱۳۴۹ و ۱۳۶۰ شمسی به وسیله نگارنده این شرح حال تجدید طبع گردید.

۲- بدایع الآثار که در حقیقت سوانح عمری مؤلف است و به مناسبت بعضی امور تاریخی و ادبیه ذکر شده.

۳- بساط العشق و المحبة رساله‌ای است در عشق، فارسی است.

۴- تحفة السفر که تقریباً سفرنامه مؤلف است تا سال ۱۳۲۹ قمری.

۵- تعلیقات بر کتاب کفایة الاصول مرحوم آیه‌الله خراسانی تا مبحث فور و تراخی، عربی است.

۶- تعریب کتاب الخط والخطاطین که در مصر است.

۷- جنة النفوس در احکام صوم و اسرار آن عربی است.

۸- جذبات الهیة که همین کتاب است. منتخباتی است از غزلیات مولانا جلال الدین محمد رومی که به اسم شمس تبریزی است و در حقیقت خلاصه و گلچینی است از کتاب کلیات شمس تبریزی با مقدمه و حواشی مفیده و تصحیح غزلیات. نخستین بار در سال ۱۳۱۹ به چاپ رسیده و اینک که سال ۱۳۷۷ شمسی است برای بار دوم تجدید طبع گردید.

۹- حیاة الانسان فی تسیح الاعیان.

۱۰- حیات جاوید منتخب معراج السعادة نراقی در اخلاق بچاپ رسیده.

۱۱- دیوان النبویة فی الاسرار السلوکیه - عربی است.

۱۲- رساله‌ای در ذکر خفی و جلی.

۱۳- رشحات الاسرار شرح چند حدیث که به عربی است.

۱۴- سعادات النجفیه فی شرح العدیة به عربی است.

۱۵- شمس التواریخ مشتمل بر شرح احوال فقها و حکما و عرفا و شعرا و ادبا. در سال ۱۳۳۱

قمری برای نخستین بار چاپ و سپس مؤلف در سال ۱۳۶۵ قمری دوره دوم آن را مفصل تر و با توجیهات و تعلیقات کامل تر نگاشته و مجموعه‌ای از اشعار خود نیز به آن اضافه نموده که در سال ۱۳۴۵ شمسی به وسیله نگارنده این شرح حال تجدید چاپ شده است.

۱۶- طرائف الحکم در حکمت الہی و طبیعی - عربی است.

۱۷- فلسفه شریعت رساله‌ای است فارسی چاپ شده.

۱۸- قبسات الاسرار در عرفان و تصوف - فارسی است.

۱۹- گلزار اسرار در عرفان - فارسی است.

۲۰- گل‌های هم‌رنگ کشکول مانند است دارای مطالب متنوعه - فارسی است.

۲۱- لوامع الانوار منظومه‌ای است در عرفان و تصوف با شرح آن.

۲۲- مصابیح العقول در مطالب حکمی و اصول عقاید و نظری در علم اصول فقه و اخلاق.

۲۳- مظاهر الانوار در اصول عقاید و در حقیقت الہیات به معنی اخص - فارسی است.

۲۴- معرفة الروح، فارسی است چاپ شده.

۲۵- مجمع الفیوضات شرح صلوات محی الدین عربی است.

۲۶- نامه سخنوران شرح حال و آثار شعرا و ادبای ایران پس از دوره مشروطیت تا سال ۱۳۱۶

شمسی به چاپ رسیده.

۲۷- نورالابصار در شرح حال نورعلی‌شاه اصفهانی و آثار نظم و نثر او، به چاپ رسیده.

۲۸- هدایة الامم در اثبات نبوت حضرت محمد (ص) و حال توراة و انجیل فعلی و اشارات و

بشارات آن کتب به نبوت آنحضرت، چاپ شده است.

علاوه بر آثار مذکور، شیخ در سال ۱۳۰۵ شمسی مجله‌ای به نام عنقا (علمی - ادبی - اخلاقی -

فلسفی - اجتماعی) تأسیس کرد و یک سال به نوشتن و طبع دوازده شماره آن ادامه داد. مرحوم

شیخ در شاعری و سخن سرایی یدی طولی داشت و در اشعار خود شمس تخلص می نمود. مقالات و

اشعار بسیاری در روزنامه‌های عرفان و اخگر اصفهان و مجله معارف تهران و آینده ایران و غیره از او

به یادگار است.

مرحوم شیخ با کمال فضل و تبحری که در علوم مختلف داشت و اغلب در موقع تحقیق معانی

و بحث در مطالب عرفانی سحر بیان خاص داشته و به مصداق *إنّ منّ الیّان لسحراً* همواره مجلسیان

را مجذوب خود می نمود معذالک اکثر اوقات سکوت و صبر و حوصله و آرامش خاطر و تواضع و ادب

ملازم حال او بود.

با عموم طبقات به وضع مطلوبی سلوک می کرد و در میان مردم طوری می نشست که اگر کسی

او را نمی‌شناخت و دفعه اول ملاقات بود، وی را با دیگران نمی‌توانست فرق بگذارد. پیوسته از لغو اعراض داشت، بردباری در مصائب و تحمل شدائد مجبول و مفظور او بود. هیچگاه از درد شکایت نداشت چنانکه چندین سال ابتلاء به درد پا داشت و با این حال آنی از ترویج علم و دانش فارغ ننشست. اغلب در مجالسی که حضور داشت، به قدری مؤدب و ساکت می‌نشست که دیگران تحت تأثیر کمال و ادب او واقع شده و گاهی اتفاق می‌افتاد که سکوت این مرد حق طوری همه را احاطه می‌کرد که اگر کسی از بیرون اطاق می‌خواست وارد شود خیال نمی‌کرد اصلاً در این سراسرکسی هست. در مکالمه و گفتگو دل‌های همه را به طرف گفتار خود جلب می‌فرمود. در تحقیق معانی کمتر کسی با وی برابری می‌نمود به قدری در تشریح مطالب مسلط بود که همگان از عارف و عامی استفاده و استفاضه می‌نمودند. تسلی دهنده مصیبت زدگان و دلسوز بیچارگان بود و به احوال پرسی رنجوران قدم رنجه می‌فرمود و آلام بیماران را با عیادت و محبت خود تسکین می‌بخشید. صبر و شکیبایی در مقابل ناملازمات پیشه او بود و از هیچ صدمه و رنجی گریزان نبود. با شدائد می‌ساخت و هیچگاه از تنگی زندگی شکایت نداشت و جز رضای حق و خدمت خلق چیزی را معتبر نمی‌شناخت. تاریخ فوت او شب هفتم فروردین سال ۱۳۲۶ شمسی مطابق پنجم جمادی الاولی سال ۱۳۶۶ قمری و سن شریفش ۶۳ سال بود. مزار وی در قبرستان تخت فولاد اصفهان می‌باشد که به تکیه‌درویش ناصر علی معروف است. اشعار زیر را این فقیر متخلص به عبدی به مناسب رحلت آن مرحوم سروده:

آن ادیب و حکیم بی‌همتا	اسـدالله عـارف دانا
متخلص به شمس و شمع هدی	بود ایزد گشسب واله حق
هادی راه سالکان صفا	داشت ناصر علی زدوست لقب
شب پنج جمادی الاولی	سپرد و شصت و شش فزون ز هزار
محو در عشق خالق یکتا	دعوت حق شنید و شد از شوق
شد مخلص به جنت المأوی	کرد رحلت از این سرای مجاز
در بهشت برین و عرش علا	متصل شد به رحمت یزدان
کس ندارد بقا به غیر خدا	گفت عبدی سلیلش این اشعار

تهران - مهرماه ۱۳۷۷ - جمادی الثانی ۱۴۱۹

عبدالباقی ایزد گشسب

تصویر منسوب به مولانا

مقدمه چاپ اول

به نام یزدان مهربان

نگارنده این نامه که براستی مصداق این رباعی منسوب به مولانا جلال الدین رومی می باشد:

دستار و سر و جبهه من هر سه بهم قیمت کردند یک درم چیزی کم
نشیدستی تو نام من در عالم من هیچ کسم، ز هیچ هم چیزی کم

از عنفوان جوانی و بدایات زندگانی پس از تحصیل ادبیات و علوم منقول و معقول، گریبانم گرفتار عشق به یافتن حقایق امور و دقایق معرفت شد. دلباخته مردان راه و مفتون عارفان آگاه شده، جمعی دانایان و گروهی از بینایان و اهل ذوق و حال را خدمت کرده و از این باده صافی به مقدار کافی گاه گاه نوشیده و از این حلوی تن تنانی (که تا نخوری ندانی) کام جانم چشیده، پیداست این چنین دلباخته به سخنان اهل معرفت و اشعار و غزلیات آنها شوق و ذوقی داشته، در مجالس حال به خوانندگان اشعار و غزلیات عرفانی گوش استماع داشته و به مصداق: «الْقَوْلُ الطَّيِّبُ مَلِكُ الْمَوْتِ لِلصُّوفِيَةِ»^۱ حالاتی بر او دست می داده و گوش جاننش گویی سخنان غیبی می شنیده؛ به ویژه اشعار مولانا جلال الدین محمد رومی که مطالعه اش ابواب فتوحات غیبی بر دل می گشاید و استماعش جان را استعداد طیران به اوج قدس لاهوت می دهد. هیچگاه سخنان گرم پرحرارت و شوق و شورانگیز آن مجذوب جذبات الهیه را استماع ننمودم جز آنکه از خود بیخود و متوجه حقایق معانی و دقایق ربّانی آن می شدم.

چون کلیات غزلیات آن عارف بزرگ و مهین گوینده اسرار جذب و سلوک طریقت را در لباس نظم می خواندم، بحر محیطی و اقیانوس بزرگی می یافتم و آرزو می کردم که اگر چه بحر در کوزه و سبو نگنجد ولی انتخابی از این چندین هزار گوهر آبدار بهتر بود.

انتخابی به نام شمس الحقایق ادیب سخنگوی و سخندان و عارف و شاعر فصیح ایران

(۱) سخن خوب دلکش برای صوفیه مانند ملک الموت است در جذب به عالم اعلی.

رضاقلی خان هدایت در زمان محمدشاه قاجار فرموده که الحق بسیار خوب و بموقع بوده ولی همان منتخبات هدایت که چاپ شده، اغلاط بسیار در آن دیده شد و تصحیف و تبدیل در آن بسیار راه یافته. ولی از شما پنهان ندارم بسیاری از غزلیات دیگر مولانا را هم می‌خواستم برای اهل سماع و ذوق انتخاب شود که فی الواقع به موقع است که آنها هم معانی بلند و حقایقی دلپسند را آشکار اشاره می‌نماید و در منتخبات هدایت وجود ندارد. و اگر بعضی غزلیات که درشمس الحقایق ثبت شده کسر و کم شود، به مقتضای مطبوع عامه نبودن یا موافق ذوق و سلیقه خود ندیدم گناهی نیست و دقت نظر در تصحیح آنها و روشن نمودن بعضی واژه‌ها و اشاره به بعضی مقاصد و معانی غزلها شده و برای هر غزل عنوانی مناسب مطالب در ابتدای آن نگاشته‌ام و چون کلیات شمس تبریزی که اکنون در دست است و در هندوستان چاپ شده دارای اغلاطی بسیار و تصحیفات بیشمار است، قرب ۵۰۰۰۰ بیت است و در او رباعیات ثبت نشده و در منتخب هدایت رباعیات خوب منسوب به مولانا است که البته با وسعت اطلاع و دسترس به کتابهای خطی سابق که او داشته، می‌توان به صحت انتخاب اعتماد نمود. از آنها نیز انتخاب شد و چند رباعی هم از کتاب خطی قدیمی برداشت نمودم و نیز در کتاب نامبرده برحسب احتمال قوی بعضی جاها غزل از دیگران الحاق شده و ما سبک غزلسرایی مولوی را با مضامین مخصوصه به او باقراین دیگر در تخلص به نظر آورده و انتخاب نموده که چون زر خالص از اختلاط مصون باشد. در موقع انتخاب یک جلد کتاب خطی که مشتمل بر اغلب غزلیات بود و برحسب گواهی خط و تذهیب و قراین پایین تر از قرن هشتم و نهم به نظر نمی‌آید و آن قراین اینست:

۱- «چ» و «پ» و «ژ» را به شکل «ج» و «ب» و «ز» نوشته تا آخر کتاب و این در موقعی بوده است که هنوز نقطه گذاردن و امتیاز آنها از همدیگر معمول نشده بوده؛
 ۲- آنکه «دال» فارسی در همه جا به شکل منقوط و «ذال» نوشته شده که در قدیم رسم بوده است؛

۳- در همه جا «ها»ی غیر ملفوظ را در موقع اتصال به کلمه و همچنین «الف» است را حذف کرده و کلمات به اینگونه نوشته: پیداشدست؛ مست آمدست؛ پایدارست و به آن مراجعه می‌کرد.
 و نیز منتخبات هدایت هم مراجعه می‌شد و در کلیات بزرگ چاپ هند به نظر دقت می‌نگریست که هرچه انتخاب شود، درست و معنی مفهوم داشته باشد و از سبک اشعار مولانا خارج نباشد و از غزلیات عربی و ترکی آن و آنچه خوانندگان را چیزی مفهوم نمی‌شود؛ مانند:
 برد سمنند ابلقو بقر بقو بقو بقو ماه بزد بمنطقو بقر بقو بقو بقو

به یک‌بارگی صرف نظر نموده. چه مقصود ما نگارش غزلیات پارسی آن برای پارسی‌زبانان است جز چند بیت اول که فاتحه کتاب است و مناسب حمد و ثنا و ترجمه آن شده است. بلی بعضی ملامت‌هاست که تلفیق اشعار پارسی و عربی است، از جهت فصاحت و ملاححت و معانی خوش آن برگزیده شده و ترجیعات و رباعیات را به آخر انداخت.

مرحوم هدایت مقداری از غزلیات که به‌درازا کشیده، به‌عنوان قصاید با ترجیعات در ابتدای کتاب نوشته‌اند و باقی را به‌عنوان غزلیات ثبت فرموده. این بنده غزلیات و تغزلات قصیده‌مانند او را - سواى بعضی ترجیعات - همگی را به‌ترتیبی که در کلیات بزرگ است انتخاب نموده، چون غزل‌های مولانا اغلب پابند عدد ابیات نیست؛ گاهی مفصل و گاهی مختصر و متوسط است و بر آنها عنوان قصیده و غزل نمی‌توان داد و قصد او - چه مدح کند و چه تغزل و تشبیب - بیان حقایق معرفت و ارشاد به توحید و عالم باقی است و رازونیز با محبوب خود شمس‌الدین، یا سایر کاملین است و طرزى مخصوص خود دارد و مانند متأخرین که غزل را از پنج بیت کمتر نیارند و از پانزده بیت بیشتر نگویند، مقید نیست.

اغلب سخنان مولوی بلکه همه آن ناظر به معانی حقیقی و کاشف رموز غیبی و رازونیز عاشقی و معشوقی و عشق حقیقی و همگی دارای چاشنی جذب و حال و سکر و محو و صحو و اشاره به فنا و بقا و منازل قرب سالکین می‌باشد؛ با آنکه از چنین بیانات و جذبات نباید توقع آراستگی الفاظ و جنبه ادب داشت، چنانکه در مثنوی گوید:

قافیہ اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من

ولی اغلب فصیح و ملیح بلکه از غزلیات اکثر شعرا افصح و املح و ابلغ است. به عقیده نگارنده در زبان پارسی چنین مجموعه اشعاری که با روانی و فصاحت با زبانی آتشین، طریقه عشق و وجد و طرب اهل حقیقت و رجال الغیب و علاقه‌مندان عالم صفا و وفا را با امثال و مظاهر طبیعت بیان نماید، کمتر وجود دارد یا نایاب است. مولوی در کلیات شمس تبریزی هرچه مظاهر طبیعت را وصف نموده، به اعتبار ظهور تجلیات حقیقت و مظاهر قدرت و الوهیت است؛ مجاز او قنطره حقیقت بلکه به حقیقت واصل است و عقل در عشق و شوق او محو و خیره است، از سوز و گداز و عشق و نیاز و وله و سرمستی خستگی ندارد.

یار مرا می‌نهد تا که بخارم سر خود هیکل یارم که مرا می‌فشد در بر خود

شب و روز راحت و خواب ندارد. هم دام است و هم دانه؛ هم آشناست و هم بیگانه؛ هم فرزانه است و دیوانه؛ عشق را در همه چیز و معشوق را با همه چیز می‌بیند؛ ملکوت الهی را ساری در همه

اشیا می بیند؛ در هر چه نظر می کند سیمای دوست را می نگرد؛ گلشن و گلخن را پر از فروغ رخ یار می بیند؛ اغیار را برای یار می خواهد و گاهی اغیار نمی بیند؛ همه اجزای جهان را نشانی از آفتاب رخ دوست می یابد؛ وقتی چنان سرمست باده عشق و معرفت است که جام و ساغر می شکند و دیر را در می شکند؛ گاهی از فیض بخشی خاک را گوهر و خار را عبهر می کند؛ راهنما و راهبری که در سلوک وصول به حق او را کشانده تقدیس می نماید و می ستاید و حق او را ادا می نماید.

نمی دانم چه مانعی دارد که اشعاری که در مدح و ستایش مولی علی سروده و آنچه دال بر عقیده او به تشیع است، همه را ملحقات دانند و اصرار در آن نمایند. در میان اهل سنت بودن دلیل قوی بر بودن او باطناً به مذاهب اهل سنت نمی باشد؛ خاصه کسی که مخالفین او در آن عهد همان وجوه فقها بوده اند و او اعتنایی به مخالف نداشت و همه را و سخنان عامه را کالعدم می پنداشت. با این که صوفیه مامدعی هستند که عموم اهل تصوف، سلسله سند خود را به علی مرتضی می رسانند در این باب رجوع به تاریخ و تذکره های متقدمین و متأخرین بنمایند. حتی آنکه می گویند یکی از اسرار مشایخ طریقت قبل از ظهور سلاطین صفویه تلقین اسامی ائمه اثنی عشر بوده و این قسمت را از کتاب مظهر العجایب عطار نقل کرده اند، پس می تواند بود که همان اشعاری که در مقامات ولایت و ولی مطلق علی سروده از خود مولوی باشد با گواهی تخلص و قراین و بودن در کتابهای خطی قدیمی.

هر چند بگوییم مولانا به ظاهر حنفی بوده و زمان و مکان مناسب اظهار تشیع او نبوده و می بایست اصل تقیه را به کار بندد، باز هم منافی نیست که آن اشعار را سروده باشد و انتشار آنها بعد از خودش شده باشد؛ مثل اشعار بسیاری از شعرا. و در زمان خودش منتشر بودن هم منافی نیست؛ چه از گفتار او مبرهن بوده که: مذهب عاشق ز مذهب ها جداست.

آن طرف که عشق می افزود درد بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

و همان مذهب عاشق بنا بر تحقیق جمعی از محققین همان مذهب تشیع و تصوف است که در حقیقت واحدند. در این باب رجوع به *بهستان السیاحه و طرایق الحقایق و بشارة المؤمنین* و *مجمع السعادات* و بعضی کتب مشایخ بزرگ قرن اخیر بنمایند که همگی اصل و بنیاد تصوف را با تشیع یکی دانند و همه سلاسل فقر را به حضرت علی می رسانند. اشعاری که دال بر تشیع یا عقیده خالص نسبت به ولی مطلق و خاندان اهل البیت از عطار و سنائی و حتی از جامی که مسلم می داشتند شیعه نبودن او را در دست است و به آنها با قراین صحت نسبت می دهند. اینجا باید بگوییم اشعاری که در کلیات و دیوان هر شاعری ثبت است و نسخ متعدده آن را داراست، از خود آن شاعر است تا

مجموعیت آن و انتساب به غیر ثابت گردد. و به ظاهر امر بر طریقه‌ای بودن منافی نیست که عقیدتی به طریقت دیگری داشته یا اقلاً اقبالی در نهانی به آن طریق داشته و اشعاری سروده و سپس منتشر گردیده.

با همه این مطالب که ذکر شد، آن اشعاری که دور نیست از شمس مشرقی شاعری یا از دیگران باشد با تعمق تام انتخاب ننموده و از آنها که صریحاً راجع به اسامی ائمه اثنی عشر است که به ظن بعضی اهل تحقیق ملحقات است نوشته نشده و نیز اشعاری از سلطان ولد فرزند مولوی در آن مندرج است که انتخاب نگردید و نیز در این ضمن کتاب خطی شرح فصوص الحکم به فارسی از مولانا کمال الدین حسین بن حسن کاشی خوارزمی مطالعه می‌شد، بعضی جاها از اشعار عرفا استشهاد می‌نماید و از غزلیات مولوی هم بعضی جاها ذکر می‌نماید. چون کتاب نامبرده خطی و قدیمی و تألیفش هم در سنوات هشتصد هجری رخ داده و قرب زمان بالنسبه به زمان مولوی دارد، به آن غزلها در زیر هر یک اشارت رفته و معنی بعضی واژه‌ها و اشارات بعضی غزلیات موافق فهم همگان بیان گردیده و توضیحاتی داده شده. در غزلیات و اشعار مولوی مضامین بدیعه و نکات دقیقه عجیبه‌ای یافت می‌شود که مخصوص خود اوست و در اشعار سابقین و لاحقین کمتر یافت می‌شود. تمیز اشعار او را از سایر شعرای متقدم با انس به اشعارش می‌توان داد و اغلب، قرینه «خاموش» یا «خامش کن» یا «خمش» یا آنچه فهماننده اینگونه معانی است در اشعار مولوی می‌باشد؛ به حدی که گمان شده است که تخلص مولوی خاموش بوده، اگرچه این خلاف واقع است. چون اگر چنین بودی، در زمان خود مولوی یا بعدها به این تخلص مانند سعدی و انوری و غیره معروف شدی، ولی تقریباً در حکم تخلص است.

این نکته ناگفته نماند که کلیات اشعار مولوی را بیاناتی آسمانی و حقایقی ربّانی باید دانست که در هر خواننده مؤثر است نه حکایت شعر و شاعری و ساختن نظم است. این مرد آسمانی و فیلسوف ربّانی و سوخته از عشق حق و حقیقت، به وسیله نظم، بدیع، کاخ رفیع عشق حقیقی و حقیقت انسانیت را بنا می‌نماید و می‌روح را که چشیده، به دیگران می‌چشاند؛ چنانکه فرماید:

هله‌ای آنکه بخوردی قدحی باده که نوشت هله پیش آ که بگویم سخنی راز به گوشت
می روح آمده نادر رو از آن هم بچش آخر که به یک جرعه بپرد همه طراری و هوش
دهد آن کان ملاحظت، قدحی وقت صباحت به از آن صد قدح باده که خوردی شب دوش
در اینجا اجمالاً به شرح حال شمس الدین تبریزی که دیوان غزل به نام اوست و مولانا جلال الدین که سراینده اشعارست، باید اشارت کرد.

شمس الدین تبریزی

شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد، لقب پدرش را بعضی علاء الدین و بعضی جلال الدین ثبت کرده‌اند. نسب شمس الدین تبریزی را بعضی به اسمعیل بن الامام جعفر الصادق می‌رسانند. در طریق الحقایق در وصل ششم در احوال شاه طاهر دکنی از تاریخ فرشته نقل نموده: شاه طاهر بن شاه رضی الدین بن المولی مؤمن شاه بن مؤمن شاه بن محمد بن زر دوز الملقب به شمس تبریزی بن شاه خور شاه بن العالم بن مولی محمد بن مولی جلال الدین بن حسین جلال الدین بن کیا محمد بن مولی حسن العالم بن المولی علی بن احمد بن مسطر بن مولی نزار بن مستنصر احمد بن مولی محمد بن علی طاهر بن الحاکم بن نزار بن المعز بن اسماعیل بن محمد القاسم بن عبدالله المهدی بن الرضا بن التقی قاسم بن الوفی احمد بن الرضا محمد بن اسمعیل بن جعفر الصادق (ع). به هر حال اصلاً تبریزی و در مجمع الفصحا گوید: «پدرش از بیم تهمت مخالفین و از فرط حسن صورت تا هنگام دمیدن خط، وی را از خانه بدرآمدن نخواست؛ ازیرا در نزد نسوان زر دوزی فراگرفت و از آن پس او را شمس زر دوز خواندند.» و مطابق آنچه در رساله شرح حال مولوی آقای بدیع الزمان فروزانفر تحقیق نموده، ولادتش در ۵۸۲ باید اتفاق افتاده باشد و مدتی فضائل و کمالات اهل زمان را تحصیل نموده و آنچه معروف است که امی و بیسواد بوده، ظاهراً اصلی نداشته باشد. چیزی که هست چون ترک اصطلاحات و رسوم نموده و تقریباً مشرب قلندری داشته و به لباس اهل دانش آن زمان مقید نبوده، او را امی و بی سواد تصور نموده‌اند. سیاحت بسیار می‌نموده و خدمت بسیاری از کاملین را دریافته، از این جهت نسبتش را به مشایخ به اختلاف نوشته‌اند و نسبت ارادتش را در بعضی تذکره‌ها به رکن الدین سجاسی داده‌اند که مرید ضیاء الدین ابونجیب سهروردی است و او مرید شیخ احمد غزالی و سلسله او منتهی می‌شود به معروف کرخی تا حضرت رضا. و آنچه معروف است آن است که خدمت بابا کمال جندی رسیده و بابا کمال از خلفای نجم الدین کبری است و وی مرید عمار یاسر اندلسی و وی مرید ابوالنجیب سهروردی و وی مرید شیخ احمد غزالی است. در طریق الحقایق گوید: «مؤید آنکه خدمت بابا کمال جندی رسیده، حکایتی است که غالب نقل نموده‌اند که در آن وقت که مولانا شمس الدین خدمت بابا کمال جندی رسیده، شیخ فخرالدین عراقی نیز به فرموده شیخ بهاء الدین زکریا آنجا بوده است و هر فتحی و کشفی که شیخ فخرالدین را رو می‌نمود آن را به لباس نظم و نثر آورده، اظهار می‌کرد و به نظر بابا کمال می‌رسانید و شیخ شمس الدین هیچ اظهاری از آنها نمی‌نمود.

روزی بابا کمال وی را گفت: فرزند، از آن اسرار و حقایق که فرزندم فخرالدین عراقی ظاهر

می‌کند بر تو هیچ لایح نمی‌شود؟ گفت: بیش از آن مشاهده می‌افتد اما به واسطه آنکه وی بعضی مصطلحات و ورزیده، می‌تواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست. بابا کمال فرمود که حق - سبحانه و تعالی - تو را مصاحبی روزی کند که معارف حقایق اولین و آخرین را به نام تو اظهار کند و ینابیع حکم از دل وی به زبانش جاری شود و به لباس حرف و صوت درآید، طراز آن لباس نام تو باشد.»

در رساله شرح حالات مولوی نگارش آقای بدیع الزمان فروزانفر نوشته: «چنانکه افلاکی در چند موضع از مناقب العارفین روایت می‌کند، شمس الدین ابتدا مرید شیخ ابوبکر زنبیل باف یا سلّه باف تبریزی بود.» و در طرایق الحقایق در ذکر خلفای نجم الدین کبری گوید: چنانکه در نفعات می‌نویسد که وی مرید شیخ ابوبکر سلّه باف تبریزی بوده.

در تاریخ بحیره تألیف فزونی استرآبادی که مطابق آنچه از آن کتاب برمی‌آید، در حدود سال ۱۰۲۰ و ۱۰۱۸ مشاهداتی داشته و گاهی به هند سفر می‌کرده و در حدود هزار و سی و اندی تألیف شده. در باب بیست و چهارم اشارات در حالات سالکین سلف می‌نویسد: اشاره در نسب مولانا شمس الدین محمد تبریزی که شمس بن علی بن ملک داد التبریزی بوده و مولانا جلال الدین رومی در القاب ایشان چنین نوشته: *الْمَوْلَى الْأَعَزُّ الدَّاعِي إِلَى الْخَيْرِ خُلَاصَةُ الْأَزْوَاحِ سِرِّ مَشْكُوتَةِ الرَّجَائِيَةِ وَالْمَصَابِيحِ شَمْسِ الْحَقِّ وَالِدِينَ نُوَزَّ اللَّهُ فِي الْآخِرِينَ*، وی مرید شیخ اوحد الدین کرمانی است. این قول را در هیچ یک از تذکره‌ها ملاحظه نکردیم، فقط در این غزل مولانا:

به مناجات بدم دوش زمانی به سجود دیده پرآب و به جانم تفر آتش زده بود

در حالی که پیری به مولانا صورت نموده و او حالت و شرح واقعه خود را از او پرسیده و از حال آن پیر و نام او سؤال کرده گفته:

گفت آن پیر، مرا اوحد کرمانی دان

که به ارشاد من آمد در غیبت به شهود

چون نظر کردم و دیدم، رخ شمس الدین بود

آنکه جان و دلم، از شوق رخ او آسود

به تقریب آنکه رخ شمس الدین را اوحد کرمانی دیدن دلیل ارادت او به اوحد الدین کرمانی است

و آن هم از چند جهت صحیح نیست:

(۱) در نسبت این غزل به مولانا جای تردید است؛ از جهت خروجش از سبک سایر غزلیات

مولانا؛

۲) آنکه در بعضی تذکرها اوحدالدین و شیخ شمس‌الدین هر دو را مرید و تربیت یافته رکن الدین سجاسی می‌نویسند؛

۳) آنکه در باب ملاقات شیخ اوحدالدین و شمس‌الدین تبریزی (که شاید همین ملاقات و دیدار موجب نسبت ارادت شمس‌الدین به اوحدالدین شده چنانکه در تاریخ بحیره است). به طوری که در رساله شرح حالات مولوی ثبت است و مستند مناقب افلاکی و نفحات الأئس و تذکره هفت اقلیم می‌باشد نوشته شده: وقتی شمس‌الدین در اثناء مسافرت به بغداد رسید و شیخ اوحدالدین کرمانی که شیخ یکی از خانقاههای بغداد و به مقتضای: «الْمَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِيقَةِ» عشق زیبا چهرگان و ماهرویان را اصل مسلک خود قرار داده و آن را وسیله نیل به جمال و کمال مطلق می‌شمرد دیدار کرد، پرسید که در چیستی؟ گفت: ماه را در طشت آب می‌بینم. فرمود: اگر در گردن دنبال نداری، چرا در آسمان نمی‌بینی؟ شیخ اوحدالدین گفت: بعد الیوم می‌خواهم که در بندگیت باشم. گفت: به صحبت ما طاقت نیاری. شیخ بجد گرفت که البته مرا در صحبت خود قبول کن. فرمود: به شرطی که علی ملاء الناس در میان بازار بغداد با من نبیذ بنوشی. گفت: نتوانم. گفت: برای من نبیذ خاص توانی آوردن؟ گفت: نتوانم. گفت: وقتی من نوش کنم با من مصاحبت کردن توانی؟ گفت: نتوانم. مولانا شمس‌الدین بانگی بزد که از پیش مردان دور شو. در این صورت چگونه تواند بود که مرید اوحدالدین باشد! نظیر اینگونه آزمایش را شدیدتر درباره شمس‌الدین و مولانا رومی نقل کرده‌اند که: روزی مولانا شمس‌الدین از مولانا جلال‌الدین رومی شاهدی التماس کرد، مولانا حرم خویشان را دست گرفته به میان آورد، فرمود که او خواهر من است. نازنین پسری خواهم. مولانا رومی سلطان ولد پسر خود را پیش آورد فرمود: فرزند من است. حالیا اگر قدری شراب دست می‌داد ذوقی می‌کردیم. مولانا بیرون آمد و سبویی از محله جهودان پر کرد و بیاورد. مولانا شمس‌الدین فرمود که من قوت مطاوعت و وسعت مشرب مولانا را امتحان می‌کردم. و تتمه این حکایت را وقتی در کتابی خطی دیدم که پس از این آزمایش و اطاعت مولانا رومی شمس‌الدین تبریزی خود را بر قدم مولانا افکند و گفت: ای سلطان عالم، چه عظیم مشربی داری و مانند کوه از هیچگونه آزمایشی از جا نمی‌روی.

از امثال این حکایات استنباط کرده‌اند که مشرب شمس‌الدین مشرب قلندری و فوق حدود و رسوم بوده. چنانکه در رساله شرح حالات مولوی نقل کرده که: «روزی در خانقاه نصره‌الدین وزیر اجلاسی عظیم بود و شیوخ علما و حکما و عرفا و امرا حاضر بودند و هر یکی در انواع علوم و حکم و فنون، کلمات می‌گفتند و بحثها می‌کردند. مگر شمس‌الدین در کنجی مراقب گشته بود، از ناگاه

برخواست و از سر غیرت بانگی بر ایشان بزد که تا کی از این حدیثها می‌نازید! یکی در میان شما از «حَدَّثَنِي قَلْبِي عَنْ رَبِّي» خبری نمی‌گوید. این سخنان که می‌گویند - از حدیث و تفسیر و حکمت و غیره - سخنان مردم آن زمان است که هر یک در عهدی به‌مسند مردی نشسته بودند و از درد حالات خود معانی می‌گفتند و چون مردان این عهد شما میید، اسرار و سخنان شما کو؟»

به‌هر حال آنچه از قراین معلوم است، شمس‌الدین مردی جهان‌دیده و دانا و در طریقت و سلوک بینا بود، چنانکه او را کامل گفتندی و نفس بسیار گرم و دمی‌کشنده و قیافه و خوبی‌جذاب داشته و همین بس است که مانند مولانا به او عشق و ارادت بی‌منتها ورزیده. و سال در گذشتن او از این عالم به کشته شدن یا غیبت و استتار چنانکه در رساله شرح حال مولوی می‌نویسد، ۶۴۵ بوده و صاحب نفعات شهادتش را در ششصد و چهل و پنج می‌نویسد و برخی دیگر در ششصد و پنجاه و پنج نوشته‌اند و در ریاض السیاحه در ششصد و شصت و یک هجری نوشته و اینها با ولادت مولانا که در همه کتب و در ریاض السیاحه، در ششصد و چهار، نوشته‌اند (و مولانا هم با آنکه می‌نویسند در شصت و دو سالگی به خدمت شمس‌الدین رسیده باشد) وفق نمی‌دهد؛ چنانکه در اشعار حضرت مولوی است:

به اندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال به شصت و دو شدم صید و ز تدبیر بجستم
رسیدن مولانا به شمس‌الدین در سن ۶۲ سالگی مطابق نقل طرایق الحقایق است. از اصول الفصول مرحوم هدایت که در دیباجه منتخبات هدایت هم به‌همین قسم یاد شده و مرحوم هدایت این شعر را در منتخبات خود در ردیف بجستیم یاد نموده، ولی در کتاب خطی قدیمی که نزد ماست، چنین ثبت شده:

به اندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال پس آنگاه ز دستش به تدبیر بجستم
در ردیف بجستم. و به احتمال قوی در نسخه اصلی که مرحوم هدایت از آن این غزل را انتخاب نموده، چنین بوده: به شصت و دو شدم صید و ز تدبیر بجستیم که شصت به معنی دام باشد ولی تصحیف گردیده. پس این شعر مقابلی با تذکره‌ها نتواند. در طرز رحلت شمس‌الدین اختلاف است؛ قول اشهر که اکثر برآند آن است که: جمعی به‌دستیاری علاءالدین فرزند ناخلف مولوی او را شهید کردند و بعد از آن مرضی صعب علاءالدین را روی داد و درگذشت و مولانا به جنازه وی حاضر نگردید.

در رساله شرح حال مولوی از روی سکوت اشعار و لدنامه از شهادت او و تصریح به متواری شدن او و بعضی قرائن دیگر، شهادت او را تردید می‌نمایند؛ با اینکه قبر او را فعلاً در قونیه در داخل تربت مولانا یا در مدرسه مولانا پهلوی بانی مدرسه امیر بدرالدین تعیین می‌نمایند و غیبت و استتار

شمس در شام با آنکه همان نزدیکیها خود مولوی مسافرت به شام نماید و آن همه جستجو و تفحص و کسی حتی قبری از او نشان ندهد و در هیچ تذکره نشانی از او ندانند هم قراین کشته شدن او در خفیه است. چنانکه بعضی اشعار مولوی هم شهادت او را تأیید می نماید که در جای خود به آنها اشاره خواهد شد و اینکه در اقوال مدعیان کشته شدن آمده که جسد او را نیافتند و جز چند قطره خون به جا ندیدند، دلیل توطئه پنهانی برای قتل او بوده و آنکه او را در چاهی پیدا کردند، مطابق خوابی که سلطان ولد دیده بوده و بعضی نسبت خواب را به خود مولوی داده اند و سلطان ولد نیمه شب یاران محرم خود را جمع کرده و جسد او را دفن کردند چنانکه در طریق الحقایق نوشته شده و مستند او گویا نفعات باشد و مستند او هم مناقب افلاکی و مستند مناقب افلاکی اقوال سلطان ولد بوده، به قول صاحب رساله شرح حال مولوی شاید برهان آن باشد که چون نسبت قتل به یکی از خانواده های مولانا و آن هم پسر او بوده، سلطان ولد پس از اطلاع صحیح روا نمی داشته که این امر را علنی نمایند و لکه عاری به خاندان خود ملحق سازند. و از طرفی دیگر چون این امر که در واقع مانند گرفتن جان جان مولوی بوده، در نهایت پنهانی و سر صورت گرفته این است که پنهان کرده اند و خبر قتل را تکذیب می نموده اند و اگر کسی می گفته ملامتش می نموده اند. ولی افواهی شنیده می شده و گاهی مرتکبین برای آنکه آن جنایت پنهانی آشکار نشود، به اغلوطه انتشار می داده اند که در شام دیده شده اند و بعید نیست که این امر تا دو سال یا کم و بیش پنهان مانده باشد و قضیه کشف جسد هم شاهد مدعاست که در پنهانی بوده و شخصی مانند شمس الدین تبریزی که سالها سیاحت نموده بوده و به خدمت اغلب مشایخ دور رسیده و صحبتها داشته و مخصوصاً از راه شام که قبل از آن هم مدتی رفته با اشتهار تام اخیر او راجع به جذب و آشفستگی مولوی از او چگونه می تواند ناپدید شدن که هیچ نام و نشانی از او با جستجو ندهند و در هیچ تذکره و تاریخی مدفنی دیگر و محل توقفی دیگر بعد از آن تاریخ برای او تعیین نکنند! این است که به هیچ وجه قول غیبت و استتار و فقد آثار به ذهن نمی چسبد.

در ریاض العارفین در ذکر سلطان ولد رومی مسطور است که: وقتی مولانا وی را به دمشق به استدعای حضور شیخ شمس الدین تبریزی فرستاد، چندانکه شمس به وی اصرار کرد که سوار شو، وی قبول ننمود و تمامی راه پیاده در رکاب شمس الدین راه می پیموده. شمس به مولوی گفت: ما سری داشتیم و سری؛ در راه تو سر خود را به یک پسر دادیم و سر خود را به پسر دیگر. چنانکه عاقبت در دست علاء الدین محمد فرزند ناخلف مولوی به سعادت شهادت رسید. و هم در ریاض العارفین است که: مولانا بهاء الدین از محققین و عارفین، اشعار در حالات و مقامات مولوی گفته. و

چند شعری که در ریاض العارفین است از همان طرز اشعار ولدنامه است. در ریاض السیاحه نیز این حکایت مسطور است.

در طرایق الحقایق در وصل ششم نوشته و تفصیل ملاقات شمس با مولانا و وضع شهادت وی به اختلاف نوشته‌اند و به رساله ولدنامه هر که خواهد رجوع نماید.

این دو تذکره نویس مهم که رساله ولدنامه را در دسترس داشته‌اند، (چون برای هر دو نفر اقسام کتب در دسترس بوده و تصریح به ملاحظه آن نموده‌اند) هیچ ذکری از قول غیبت و استتار شمس و ترجیح آن ننموده‌اند؛ با این همه بر حقیقت امر خدا داناست. چیزی که جای شگفتی است آن است که هرگاه غیبت و استتار شمس حقیقت داشت، خلفای خانواده مولانا و سایر جانشینان آن سلسله و اهالی روم و قونیه و دانشمندان و دارندگان نسخه ولدنامه که بسی از دانشمندان و تذکره‌نویسها بوده‌اند، احدی در صدد تکذیب قول مشهور بر نیامده و در تمام تذکره‌ها و آخر همه مثنوی‌های چاپ شده و کلیات غزل مولانا - چه چاپی و چه خطی - همگی قول مشهور را معتبر گرفته‌اند و شخصی مانند سیاح شیروانی که مدتی در قونیه بوده می‌نویسد: «اکنون مزار فیض مدار شمس الدین در قونیه در غایت اشتها و مطاف طوایف اهل روزگار است.» و به همین قسم در ریاض السیاحه نگاشته و اگر جز این بود، اقلأً به گوینده از سلسله مولویه یا غیره از دانشمندان و عرفای آن دیار نسبت قول عدم شهادت شمس الدین را می‌داد. و در بستان السیاحه فرماید: «و بهاء الدین ولد راکتب مفیده - نظماً و نثراً - در روزگار به یادگار است. اکثر آن را راقم دیده و البته ولدنامه را ملاحظه نموده.»

دانشمند معاصر آقای دکتر شفق در تاریخ ادبیات ایران می‌نگارد: «گویا شمس در مقام وجد و شوق، عنان اختیار از دست می‌داده و مضمرات درون را به زبان می‌آورده و در برابر معتقدات قشری عوام بی‌باک بوده و اسرار را فاش می‌کرده است؛ چنانکه از این راه دشمنان زیاد پیدا کرد و روزی از سوء حادثه، عوام قونیه بر او شوریده و او را در ملاء عام کشتند و علاء الدین پسر ارشد مولانا نیز در این معرکه سخت مجروح شده جان سپرد.»

جلال الدین محمد بلخی رومی

نسب مولانا به طوری که در طرایق الحقایق و ریاض السیاحه ثبت است به این طریق است: جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن الحسین بن احمد الخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق. و نسبت طریقت او به قولی به این طریق است: مولانا مرید شمس الدین تبریزی و او مرید

رکن الدین سجاسی و او مرید ضیاء الدین ابونجیب سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابوبکر نسّاج و او مرید شیخ ابوالقاسم گرکانی و او مرید ابوعثمان مغربی و او مرید ابوعلی کاتب و او مرید ابوعلی رودباری و او مرید ابوالقاسم جنید بغدادی و او مرید شیخ سری سقطی و او مرید ابو محفوظ معروف کرخی و او مرید و دربان حضرت امام علی بن موسی الرضا.

و به قولی دیگر مولانا مرید شمس الدین و او مرید بابا کمال جندی و بابا کمال از خلفای نجم الدین کبری و وی مرید عمّار یاسر اندلسی و وی مرید ابوالنجیب سهروردی و وی مرید احمد غزالی و باقی به ترتیبی است که نام برده شده. و بنا بر قولی که شمس الدین مرید او حدالدین کرمانی باشد یا خود مولوی بنا بر احتمالی با او نسبت طریقت درست کرده باشد، او حدالدین حامد بن ابی فخر گرکانی در نفعات او را مرید رکن الدین سجاسی نوشته و در تذکره دولتشاه مرید ابوحفص عمر سهروردی و به هر تقدیر به احمد غزالی منتهی می شود. و بنا بر قولی که شمس الدین مرید شیخ ابوبکر سلّه باف تبریزی بوده، اطلاعی از ترتیب سلسله او به دست نیامد و می توان نسبت طریقت مولانا را به سید برهان الدین ترمذی که از تربیت یافتگان پدر مولانا بهاء الدین محمد بوده و از خلفای نجم الدین کبری است، به سلسله کبرویه منتهی دانست. چنانکه در فرهنگ انجمن آرای ناصری در واژه «پرچم» که یکی از معانی آن کاکل است گوید جلال الدین محمد مولوی گفته:

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند	نه از آن مفلسگان که بز لاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت عشق	آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
به یکی دست می خالص ایمان نوشند	به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند

گویند: اشارت به شیخ نجم الدین کبری است که هنگام شهادت در ارگنج کاکل مغولی را گرفته و از جراحت بسیار فوت شد و چند کس نتوانستند کاکل او را از دست شیخ شهید بیرون آرند - والله اعلم. و پدر مولانا شیخ بهاء الدین از خلفای شیخ نجم الدین بوده. همه تذکره نویسان تولد مولانا را در سال ۶۰۴ هجری نوشته اند.

در تذکره ها ثبت است که: چون سلطان محمد خوارزمشاه از بهاء الدین محمد به جهت انبوهی مریدان و سعایت بعضی از علما که گویند از آنجمله فخر رازی بوده متوهم شده و راه مخالفت می سپرد و بهاء الدین از او رنجیده خاطر شد و با فرزند و خانواده به عزم حج اسلام ترک وطن مألوف فرمود، در نیشابور با شیخ فریدالدین عطار ملاقات نمودند. شیخ کتاب اسرار نامه را به مولوی یادگار داد و به بهاء الدین فرمود: این فرزند را گرامی دار که زود باشد از نفس گرم آتش به سوختگان عالم زند. پس از حج بیت الله به شام آمد و از آنجا به قونیه رفت؛ در زمان سلطنت سلطان علاء الدین کیقباد بن

سلطان غیاث‌الدین سلجوقی و آن پادشاه نهایت احترام به او اظهار می نمود و مردم آن دیار معتقد و مرید او شدند تا در حدود سال ششصد و سی و یک از این عالم در گذشته و مولانا چندی در تربیت سید برهان‌الدین محقق ترمذی که از تربیت یافتگان پدرش بهاء‌الدین بود، بسر می برد و چون برهان‌الدین به عالم جاودانی شتافت، مولانا به جای پدر بر مسند افادت قدم گذاشت. گویند: همه روزه قریب به چهار صد نفر از طالبین علم در حوزه درسش حاضر و استفاده می نمودند و آوازه اش در عالم منتشر بود و تا پنجسال بدین منوال می گذرانید.

تفصیل ملاقات و ارادت او به شمس‌الدین تبریزی و پدید آمدن فصل

نوینی در تاریخ زندگانی این اعجوبه دوران و یگانه در عشق و عرفان

در تذکره ها آورده اند که: چون شمس‌الدین در خدمت بابا کمال جندی به کمال رسید، بابا کمال روزی به او فرمود که باید به ولایت روم بروی و در آنجا سوخته ای است، مشتعل گردانی. شمس‌الدین قبول فرمان نموده متوجه روم گشت و به شهر قونیه رسید و در کاروانسرای شکر فروشان منزل کرد. روزی مولانا بر استری سوار بود و به کوبه تمام می گذشت. ناگاه شمس‌الدین به مولانا نظر انداخت و به فراست مطلوب را بشناخت و در رکابش روان شد. از مولانا پرسید که: غرض از مجاهده و ریاضت چیست و دانستن علوم را چه معنی است؟ مولانا گفت: جز روش سنت و آداب شریعت مطلبی نیست. شمس‌الدین فرمود که: این خود ظاهر است. مولانا گفت: و رای این چیست؟ شمس‌الدین فرمود: علم آن است که تو را به معلوم رساند و به حقیقت کشاند و این بیت حکیم سنائی را بخواند:

علم کز تو تو را نه بستاند جهل از آن علم به بود صد بار

مولانا از این سخن متأثر شده و مجالست و مصاحبت او گزید.

و در بعض تذکره ها چنین آورده اند که: در موقع ملاقات با شمس‌الدین در بازار شکرریزان شمس‌الدین عنان مرکب او را گرفته گفت: یا امام المسلمین، با یزید بزرگتر است یا مصطفی؟ مولانای روم می گوید از هیبت آن سؤال گوئیا هفت آسمان جدا شد و بر زمین ریخت و آتش عظیم از درون من بر دماغ من زد و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش برآمد. بعد از آن، جواب دادم که مصطفی بزرگترین عالمیان است. او را با یزید چه نسبت! شمس‌الدین گفت: پس چرا محمد می گوید: «ما عرفناک حق معرفتیک» و با یزید می گوید: «سُبْحَانِی مَا أَعْظَمَ شَأْنِی». اینجا بعضی می نویسند که مولانا از هیبت این سؤال از هوش برفت و چون به خود آمد، دست مولانا شمس‌الدین را گرفته و به حجره خود برد. و بعضی دیگر نوشته اند که: مولانا جواب داد که با یزید را تشنگی از جرعه ساکن شد

و نور به قدر روزن خانه او بود و حضرت مصطفی را استسقای عظیم و تشنگی بسیار بود و سینه مبارکش به شرح: «آلَمْ نَشْرَحْ» ارض الله وسیع گشته، لاجرم همیشه دم از تشنگی می زد. مولانا شمس الدین نعره بزد و بیفتاد. مولانا از استر فرود آمده و شاگردان را فرمود تا او را برگرفتند و به مدرسه بردند تا به خود باز آمد و پس از مدتها با او در خلوت بسر می برد. و از جمله سرگذشت ملاقات مولانا را با شمس به این نحو ذکر کرده اند که: مولانا شمس الدین روزی با مولانای رومی در کنار حوض نشسته بودند و کتابی چند در کنار مولانا بود. مولانای تبریزی پرسید: این چه کتابهاست؟ مولانا گفت: اینها قیل و قال است؛ تو را به آن چه کار؟ مولانا تبریزی دست فراز کرد همه را در آب انداخت. مولانا به تأسف تمام گفت: هی درویش، چه کردی که بعضی از اینها فوایدی بود که از والد رسیده بود و دیگر بدست نیاید. مولانای تبریزی دست در آب کرده همه را بیرون آورد، به طوری که در هیچ یک اثری از آب نبود. مولانا گفت: یاللعجب، این چه سراسر است؟ شمس الدین گفت: این ذوق و حال است؛ تو را از این چه خبر؟

اینها چیزهایی است که در تذکرها یاد کرده اند ولی معلوم نیست پس از مصاحبت این دو طالب و مطلوب چه گزارش بین آنها اتفاق افتاده و چه تأثیرهای عمیقی جذبه مولانا شمس الدین در مولانای رومی نموده که دیگر جز او نمی خواست و مفارقت او را روا نمی داشت و همه گشایش غیبی و فتوح دل را از پرتو دیدار و همنشینی شمس الدین می دانست. چنانکه پس از مفارقت و مهجوری فرماید:

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا او مسیح روزگار و درد چشمم بی دوا
گرچه درد عشق او خود راحت جان منست خون جانم گر بریزد او بود صد خونبها
آری مولانا سالهای دراز علوم و فنون گوناگون فراهم آورد و در فقه و تفسیر و حدیث و کلام و فلسفه یگانه زمان بوده و در علوم ادبیه بی نظیر و سالها در ظل تربیت بهاء الدین ولد و سید برهان الدین در طریقت قدم زده و سرمایه در شریعت و طریقت به حد کافی داشته و به زهد و عبادت مولع و سحرخیز و شب بیدار بوده که این قسمت را در غزلیات عاشقانه اشاره فرموده که حتی پس از وصل به شمس هم کاملاً داشته:

ای خواب به جان تو زحمت ببری امشب از بهر خدا زینجا اندر گذری امشب
گر خلق همه خفتند، ای دل تو بحمدالله گر دوش نمی خفتی، امشب بتری امشب
فقط پیر عشقی می خواست که او را به جذبه و کششی از خود و اعتبارات ظاهری بی قید سازد.
آن ظهور عشق حقیقی و جوش و جذبه الهی و وسعت خاطر و انشراح صدر و احاطه بر حقایق و

ریزش معانی غیبی در خاطر و فتوحات غیبیه قلبیه و ظهور انوار و اطوار باطنیه از عنایات الهیه به مصاحبت و مجالست آن پیر حقیقی معنوی رخ داده و از این ظرف و مینامی وحدت و حقیقت نوشیده:

شمس الحق تبریز من ای شهد شگر ریز من

صدشور و شر افکنده ای اندر دل شیدای ما

درکوی خرابات مرا عشق کشان کرد

آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد

من در عجب افتادم از آن قطب زمانه

کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد

آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم

سرگشته و سودایی رسوای جهان کرد

و چون کمال کامل مکمل و دارای حقیقت و معرفت و بصیر بودن او در همه مقامات سلوک و

وجودی ملکوتی بودن و مستغرق در انوار لاهوتی بودن او بر طالب عاشق هویدا شد، معلوم است

هردم از او چه می بیند و چه می خواهد و چه می اندیشد و چه می گوید:

مرا عشق همی گفت که ای خواجه چه خواهی

چه خواهد سر مخمور بغیر از در خمّار

ز سودای خیال تو شد دستیم خیالی

که داند که چه باشیم که داند که دیدار

همه شیشه شکستیم کف پای بخستیم

حریفان همه مستیم ندیده ره هموار

آن جانی که جانانی دیده، چون یعقوبی که بوی یوسف کنعانی به مشام جانش رسیده، دم

رحمانی او را به حقیقت آدم و عالم کشانده، راه سیر به عوالم سموات روح و جان به او نموده، کشف

حقایق اسرار وجود و غرض از آفرینش غیب و شهود به بصر بصیرت او روشن گشته، دانشهای صوری

و قیل و قال در نظرش به هیچ می ماند و گوید:

من هیچ نمی دانم! من هیچ نمی دانم!

این چیست که می دانم؟ این چیست که می خوانم؟

تا کیست کہ می داند؟ تا کیست کہ می خواند؟

من مانده در این وادی، سرگشته و حیرانم
جز عشق و عاشقی کسی که معشوقی حقیقی در بردارد، کاری ندارد. کارش طرب و شادمانی و شور و شوق است:

من عاشق جانبازم، از عشق نپرهیزم من مست سراندازم، از عربده نگریم
گویند رفیقانم کز عشق نپرهیزی از عشق بپرهیزم، پس با چه درآمیزم؟
پروانهٔ دمسازم، می سوزم و می سازم از بیخودی و مستی، می افتم و می خیزم

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم که بر آنکس که نه عاشق بجز انکار ندارم
هر دم که پیمانہ از دست معشوق می نوشد و از هستی مجازی بیخودی دست می دهد و لذت
سرمستی و بی خبری را می چشد، با زبان عشق و نیاز به معشوق می گوید:

بیخود شده‌ام جانا بیخودتر از این خواهم
با چشم تو می گویم من مست چنین خواهم
من تاج نمی خواهم، من تخت نمی جویم

در خدمت افتادن، بر روی زمین خواهم
چون تجلیات پی در پی و گوناگون بر آیینہ ضمیرش ظاهر می شود و هر روز جمالی و جلوه‌ای
می بیند، می گوید:

هر روز پرزادی، زان قصر و سراپرده ما را و حریفان را در رقص درآورده
صوفی به هوای او، پشمینه شکافیده عالم ز برای او دستارکشان کرده
و در دل خود می یابد:

در خانۂ دل و جان آن کیست ایستاده بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده
چون خود را به عشق زنده و حیات جاودانی ابدی که هیچ مرگی برای او نیست دریافته، با هزار
وجد و طرب و شور و شغف دستک زنان می گوید:

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
سیرهایی که از خوبیهای برونی و درونی روان بخشش نموده و اسراری که از لعل شکر بارش
بارها شنیده که کمتر گوشی طاقت شنیدنش را دارد، بدین ابیات اشاره نموده:

جمال جان شمس الدین چو جانی چه جان گر جان بود او خود جهانی

چو دیدم ناگهانی خوبی او / شدم بیخود در آن خوبی زمانی
 از آن اسرار کان جان و روان گفت / چگونه باز جوید ترجمانی
 چون نظر مردان کامل به طالبین مستعد عاشق افتاد و دل ارادت منزل او را بود، اگر از او پرسند
 چه از مطلوب دیدی چه بگوید؟ چون تو عاشق نیستی، تو هرگاه مفتون و دلباخته یک معشوق
 مجازی شوی، هرچه پرسند چه چیز تو را فریفته و دلباخته این معشوق نموده، براستی شرح و بیان
 نتوانی جز اینکه آنها نیز به همین وادی رسیده و به دام عشق اسیر شوند:
 گفتند: ز شمس الحق تبریز چه دیدی؟ / گفتیم: کز آن نور به ما این نظر افتاد
 چون از دل عاشق خبری نیست کسی را / انکار دل عاشق شنید نتوان کرد

وفات مولانا

رحلت مولانا جلال الدین محمد پنجم ماه جمادی الآخر سال ششصد و هفتاد و دو اتفاق افتاده
 و مدت زندگانی آن شمس جهان معرفت و عشق ۶۸ بوده و تذکره‌هایی که وفات مولانا را در سال
 ۶۶۱ نوشته‌اند سهوی بزرگ نموده‌اند و تقلید یکدیگر نموده‌اند. بدو این سهو را تذکره دولتشاه
 نموده و مؤلف تشکده از او پیروی کرده و همچنین صاحب روضات الجنات به تقلید آنها گرفتار
 شده و این بنده هنگامی که تذکره مختصر شمس التواریخ را می‌نوشت، گرفتار همین سهو و تقلید
 شد و دستی، بسیاری از کتب نامبرده را درست نمود. مزار جناب مولوی در شهر قونیه مشهور است.
 گویند شیخ صدرالدین قونیوی بنا بر وصیت مولانا بر جنازه‌اش نماز خوانده و اهالی قونیه از خرد و
 بزرگ حتی عیسویان و یهود بر فوت او افسوس می‌خوردند و شیون و زاری می‌کردند. اولاد مولانا
 چهار بوده: یکی بهاء الدین محمد یا احمد معروف به سلطان ولد که به سبک و سیره پدر اقتدا نموده و
 پدر را نعم الخلف بوده. رساله در شرح حال مولوی و یاران او معروف به مثنوی ولدی و ولدنامه نوشته
 که این زمانها چاپ گردیده و مثنویات دیگر دارد و غزلهایی به سبک مولانا منظوم نموده که چندین
 غزل از آنها در کلیات شمس الدین تبریزی چاپ هند الحاق شده و کتاب فیه ما فیه را هم گرد آورنده
 اوست؛ اگرچه از فرمایشات مولانا است. رحلتش در هفتصد و دوازده (۷۱۲) و ولادتش در ششصد و
 بیست (۶۲۰) و خاندان مولانا از سلطان ولد، نام و نشان‌شان باقی ماند و دیگر علاء الدین محمد ۶۲۴-
 ۶۶۰ که بنا بر مشهور در قتل شمس شریک بوده یا محرک فتنه بوده و بنا بر قولی که اخیراً آقای
 دکتر شفق قائل شده‌اند، در فتنه شورش عوام قونیه زخم برداشته و فوت کرده و بنا بر غیبت و استتار
 شمس نیک و بد حال او پوشیده است و از فرزندان هم اثری نیست. و دیگر مظفرالدین امیر عالم و

او در ششم جمادی الأولى ۶۷۶ وفات یافته و فرزند چهارم مولوی ملکه خاتون نام داشت که در ۱۲ رمضان ۶۹۱ فوت نموده است. سلطان ولد مورد توجه مولانا بود و در نشر طریقت پدر و وضع آداب و قوانین کوشش فراوان نموده. درستان السیاحه دو دختر به مولوی منسوب داشته: یکی به نام عارفه و دیگر عابده. و در رساله ولدنامه در صفحه پنج، این دو دختر را اولاد بهاءالدین ولد فرزند مولوی دانسته و چهار پسر نیز از سلطان ولد ذکر نموده: عارف چلبی، عابد چلبی، زاهد چلبی، واجد چلبی.

خلفای مولانا

مولانا در حیات خود خلافت را به شیخ صلاح الدین فریدون زرکوب داده که در سال ششصد و پنجاه و هفت (۶۵۷) وفات یافته و دختر شیخ صلاح الدین در نکاح سلطان بهاءالدین ولد بوده و مولانا در کلیات، غزلهایی که نام شیخ صلاح الدین در اوست دارد:

صلاح حق و دین نماید تو را جمال شهنشاه سلطان ما
 پس از شیخ صلاح الدین، مولانا حسام الدین حسن چلبی را که به ابن اخی ترک نیز معروف بوده، خلافت داده و او همان کسی است که مولانا به خواهش او کتاب مثنوی را به رشته نظم کشیده؛ در مثنوی فرماید:

گشت از جذب تو چون علامه‌ای در جهان گردان حسامی نامه‌ای
 و حسام الدین پس از وفات مولوی به دوازده سال در سال ۶۸۳ رحلت نموده و مولانا در دیوان غزل از او یاد فرموده.
 وه چلبی زد دست تو وز لب و چشم مست تو صد چودلم شکست تو، وه چلبی زد دست تو
 و پس از حسام الدین، خلافت به سلطان ولد رسید که ذکر ایشان گذشت.

معاصرین مولانا

در طریق الحقایق گوید: «اما معاصرین مولانا از عرفای عظام و مشایخ کرام در کشور روم و ایران و غیره بسیار بوده‌اند؛ از آن جمله: شیخ اوحد الدین کرمانی، شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی، شیخ نجم الدین رازی، شیخ شرف الدین مصلح سعدی شیرازی، شیخ محی الدین عربی، شیخ صدر الدین قونوی، شیخ مؤید الدین جندی، شیخ ابوالحسن مغربی شاذلی، شیخ ابوالعباس موسی، شیخ ابن فارض حموی مصری، شیخ عزیز الدین نسفی، شیخ ابوالحسن علی صعیدی معروف به ابن صباغ، شیخ فخر الدین عراقی، شیخ نجیب الدین بزغش شیرازی، شیخ برهان الدین ترمذی، شیخ

نورالدین عبدالرحمن اسفراینی، شیخ جمال الدین جورفادقانی، شیخ رضی الدین علی لالا غزنوی، شیخ سیف الدین باخرزی، شیخ سعدالدین حموی، شیخ ابو عبدالله مغربی، شیخ یاسین مغربی، شیخ عقیف الدین سلیمان تلمسانی، شیخ ابوالغیث یمنی، شیخ موسی سدرانی، شیخ سعدالدین فرغانی، عین الزمان جمال الدین کیلی، حاج بکتاش ولی، شیخ صلاح الدین زرکوب، شیخ شهاب الدین سهروردی و اکثر این بزرگواران را ملاقات فرموده.

و با ملوک زمان که معاصر بوده‌اند: در ایران هلاکو خان و آباخان و در مصر و شام بندوق دار و در روم علاء الدین کیقباد سلجوقی و در هندوستان ناصرالدین ایلمتاش و نیز اشخاص دیگر که در رساله شرح حال مولوی یاد کرده از علما و حکما، قطب الدین محمد شیرازی صاحب شرح حکمة الأشراق و شرح کلیات قانون که با مولانا ملاقات نموده از شعرا و ادبا بهاء الدین قانع طوسی و از علمای بزرگ، قاضی سراج الدین ارموی صاحب کتاب مطالع الأتوار در منطق که قطب الدین رازی شرحی مفصل بر آن نوشته معروف به شرح مطالع است. عالم نامبرده در قونیه می‌زیسته و در ابتدا منکر مولانا بوده و آخر انکار به اقرار تبدیل یافته و نیز از علما صفی الدین هندی صاحب نهایة الوصول الی علم الأصول و زبدة الکلام فی علم الکلام که آن هم در ابتدا به غایت منکر مولانا بوده و در آخر به وسیله سلطان ولد پس از لابه‌ها به مریدی پذیرفته گردیده. و از امرا و وزرای روم: جلال الدین قراطای و تاج الدین معتبر و صاحب شمس الدین اصفهانی و معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه که بیش از همه به مولانا اظهار بندگی می‌نمود و در اغلب مجالس مولانا حاضر می‌شد.

داوری در باب عقیدت سعدی شیرازی نسبت به مولانا

مطابق روایات شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی با مولانا ملاقات حاصل نموده و اظهار ارادت کرده؛ رجوع کنید به رساله شرح حال مولوی که از افلاکی و عجایب البُلدان از هر یک حکایتی نقل شده که هم دیدار و ملاقات شیخ را با مولانا متضمّن است و هم از ارادت و حسن عقیدت شیخ نسبت به مولانا کشف می‌کند. چیزی که هست دو مطلب نزد اذکیا مورد تردید در این باب است؛ یکی این غزل سعدی:

از جان برون نیامده جانانت آرزوست ز نثار نابریده و ایمانت آرزوست
که آن را جواب غزل مولانا گرفته‌اند:

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
و چون در غزل سعدی چنین می‌نماید که همه طعن و تعریض است کاشف از عدم عقیدت است
عقیده نگارنده آن است که اولاً غزل نامبرده که در کلیات سعدی است، چون در دیوان شمس

تبریزی - چه در کلیات چاپی و چه خطی قدیم - عین آن ملاحظه شده، بنابراین غزل مزبور هم از گفتار مولاناست و در کلیات سعدی الحاق شده است و ثانیاً در صورتی که از سعدی باشد، دلیل آن نیست که نظرش به طعن و تعریض غزل مولانا باشد بلکه در آن وزن و ردیف و قافیت به حسب اتفاق مضامینی سروده و نصایحی نموده و هرگاه شیخ در صدد مجابات و طعن و تعریض بود، غزلهای بسیاری از مولانا که متضمن دعاوی بلند است، اولی به مجابات بود و ابداً آثاری از آنها در کلیات شیخ نیست. و دیگر حکایتی که در بوستان است:

شنیدم که مردی است پاکیزه بوم شناسا و رهرو در اقصای روم
من و یک دو سیاح صحرانورد برفتم قاصد به دیدار مرد
تا آنجا که می گوید:

به لطف و سخن گرم رو مرد بود ولی دیدگانش عجب سرد بود
حاصل سخن این است؛ گوید: شب تا سحر از تهلیل و تسبیح نمی خفت و ما از جوع در سختی
بودیم و وقت مرخصی از نزد او سر و روی ما را می بوسید و کفش ما را جفت می نهاد. رفیق خوش
طبع ما گفت: اگر کفش بر سر ما می زد و نان می داد بهتر بود.

کرامت جوانمردی و نان دهی است مقالات بیهوده طبل تهی است
این حکایت را به قراین شناسا و رهرو در اقصای روم، درباره مولانا تصور کرده اند. اولاً این طور
سیرت که کسی را در منزلش گرسنه نگهدارد از اخلاق و سیرت مولانا بی نهایت دور است و گذشته از
آن در این حکایت اقرار به چند چیز از اخلاق و سیرت آن زاهد می نماید: یکی شهرتش به عرفان و
شناسایی خدا و راهروی در طریقت که شخصی مانند سعدی با دو نفر سیاح به دیدن او شتابند و
دیگر آنکه، آن شخص خیلی متواضع و فروتن که کمال ملاطفت اظهار داشته و سر و روی واردین را
بوسیده و دیگر، تصدیق به آنکه در لطف سخن و مقالات گرم بوده و دیگر آنکه، همه شب بیدار و
به تسبیح و حمد الهی مشغول بوده. حالا ببینیم انتقادی که از او رفیق ظریف شیخ نموده چیست؟
به قول یکی از ظرفای عرفا شکایت او از درد شکم بوده نه از درد دل و در صورتی که شخصی از اولیای
الهی باشد، شبی را نزد او از طعام گذشتن یا از خود چیزی تناول کردن و به همراهی او به عبادت و
توجه گذراندن می ارزد. به هر صورت هیچ دلیلی در دست نیست که مقصود از آن عارف یا عابد
ممسک و بخیل که در بوستان آورده چه شخصی بوده و این حدس و تصور مقابلی با دو روایت افلاکی
و عجایب البلدان راجع به حسن عقیدت شیخ نسبت به مولانا نمی کند و مقام جناب شیخ سعدی
بالاتر از آن است که به این گونه چیزها سوءظنی نسبت به اولیای الهی نماید و سخن از روی غرض

شخصی راند آن هم نسبت به مولانا که چه در آن عصر و چه بعد پیشوای کل اهل عرفان است.

آثار مولانا

۱- مثنوی معنوی که اظهر من الشمس است و به خواهش مولانا حسام‌الدین حسن چلبی بوجود آمده است. جهاتی که موجب لطافت و حسن زیاد در مثنوی است یکی آن است که، به مناسبت هر قصه قصه دیگری شروع و در ضمن حکایت حکایتی دیگر آورده و به مناسبت، امثالی یاد کرده و اندرزهایی داده و در ضمن شرح دقایق و حقایق، تفسیر بعضی اخبار و آیات نموده و اشاره به حقایق ادیان و اصول تصوّف فرموده و بالأخره سبب اصلی تأثیر مثنوی در نفوس و مقام شامخ او در بین طالبان حقیقت و سالکان طریقت و سایر ملل دنیا که به چند زبان ترجمه شده، همانا برخاستن از منبع غیبی و سرچشمه گرفتن آن نواهای غیبی آسمانی از یک عالم پر عشق و شور و پخته از سوز عشق که نه چون سخنان ناسوتی است بل از ملکوت حکایت می‌کند:

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

و تاریخ شروع به مثنوی تا اختتام از ۶۵۹ تا ۶۷۲ بوده است - تقریباً.

۲- کلیات غزل که به نام شمس‌الدین تبریزی فرموده که همین کتاب است که نگارنده قاصر به تصحیح غزلها و نگاشتن بعضی حواشی و تفسیر واژه‌ها و معانی آنها پرداخته و انتخابی دقیق نموده و در مقدمه کتاب به گرانبهایی آن اشاره نموده و طریقه غزلسرای مولانا را شناخته و آنچه به تصور می‌رود که از دیگران است نیآورده، پیداست که این همه غزلیات را مراجعه کردن و صحیح را از سقیم امتیاز نهادن و نوشتن چقدر زحمت داشته و بسا حقایق و دقایق معرفت و اصول تصوّف و عرفان که در ضمن این غزلیات بیان شده و علاوه شور و شوق و ناز و نیاز عاشقی و معشوقی را به طرزی بدیع و دلکش به نظم آورده که در حد خود تالی و ثانی ندارد و مطابق شعری که در ردیف «دال» می‌فرماید:

به یاد بود محمد نگر که چون باقیست ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
هنگام اشتغال او به غزلیات تحقیقاً روشن است و تا حدود ششصد و پنجاه و نه غزلیات می‌سروده.

۳- فیه ما فیه که در تهران چاپ سنگی شده و مجموعه‌ای است از تقریرات و بیانات مولانا در مجالس که پسر او بهاء‌الدین ولد جمع نموده، این اثر را در همین قرنهای اخیر بدست آورده‌اند و در بین متقدمان از منابع تاریخ مولانا ذکر می‌شود ولی از جهت مضامین و آنکه ارتباط بامثنوی و غزلیات دارد (و بعید است بیانات مجلسی مولانا را با آن همه اهمیت ضبط ننموده باشند با آنکه از

بسیاری مشایخ بزرگ را تا حدی ضبط نموده‌اند) دلیل صحت و گواہ درستی انتساب آن است به مولانا.

به تاریخ ۱۴ شهریورماه ۱۳۱۸

اصفهان، اسدالله ایزدگشسب

بحث در اطراف غزلیات و شرح احوال مولانا (مولوی)
و خانواده و خلفای او

نظر در غزلیات مولانا (مولوی) از جهت معانی و مضامین

پس از نظر دقیق و عمیق در اشعار و غزلیات و ترانه‌های شیرین و دلکش این کتاب به‌طور کلی می‌توان حکم کرد که هرچه این پیر روحانی و دانای ربّانی سروده نظر به مقاصد عالیّه ارشاد به حقیقت و تربیت و تمجید پیران راه و تحریر و تحریض نفوس بر سلوک راه حقّ و تحرّی حقیقت بوده. نه فقط الفاظی شاعرانه بر زبان رانده و بی‌مقصدی عالی معشوقی خیالی و موهومی را بستاید یا فقط در بند ترصیع و تجنیس و بافتن الفاظ باشد، رویهم‌رفته در همه اشعارش دو جنبه ملاحظه می‌شود.

جنبه نخستین

شور و شوق و عشق و عشقبازی، ولی به پیر آگاه و کامل و مربّی راه و عشق به‌صورت ملکوتی و روحانی و حقیقت او. سرگرمی کامل به خیال او و شادی و شرف و سرور و بهجت از یاد او. همه زندگی را برای او خواستن و از غیر او دل بریدن و مجنون و شیدای مانند شمس‌الدین گشتن. همیشه باغ خندان بودن و چرخیدن و شوریدن و کف و دف زدن و مستی از صهبای وفای او و مخموری از باده ناب او و خریدار عشق آن یوسف الهی بودن، اکنون که از نظر او زیر و زبر شده و طیّ درجات و مقاماتی از دم آن پیر کامل مکمل نموده، در عوالم شیفتگی همواره با او نرد عشق می‌بازد؛ بساط شطرنج پهن می‌کند؛ اگر یک مهره از این بازی آن مقام زبردست به پنهانی بردارد، آن حریف دلباخته پاکباز یکباره بشورد و بی‌پروا بگوید:

این مهره چه شد نه کسی او را خورد و نه به هوا رفت جانان دلی که بردی باز ده یا در دل تنگم درآ

همیشه او را در بر خود خواهد، گاه مهمانش می‌نماید و جان و دل را قربانش، گاه در قبال همه عشوه و ناز چون مست سرانداز است و از خودی و نفسانیت پاک به معشوق ناز نماید.

لاف زخم لاف که تو راست کنی لاف مرا ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
آن خیال جان فزا را امیر مجلس و ساقی دوران خواند و خود را مانند چشم مخمورش مست
می خواهد؛ نیم مستی را به تمام از باده و مدام می خواهد که خراب گردد و باده‌ای می جوید که در
هیچ شرابخانه وجود ندارد و پیمانہ را هم گم کرده با جوقه جوقه مستان به سرمستی و زبردستی
مست ذوق و حال است و در عشق رند و چالاک و از محتسب بی باک بلکه از آن می که جان مولانا از او
مست و خراب است، برای محتسب و زاهد و مفتی هم نمونه‌ای آورده است؛ گاه این اشتر حق مانند
شتران عف آغاز می نماید و مانند کبوتران بقبقو و مانند فاخته‌ها کوکو کوگویی آنها هم به حسب
وجود و هستی خود همکار مولانا می باشند و همه تسبیح حق می گویند و مست باده عشقند؛ عالم
باغ حقایق است، جانداران - بویژه انسان - بلبلان این گلزارند؛ از رباب ونی و دف و چنگ، اسرار
قدوسی می شنود؛ ندای عشق از همه موجود بلند است، گوش و هوش بشری و ناسوتی اگر نشنود
گوش‌های باهوش سرمستان باده حقیقت و عشق می شنوند. عشق مولانا از دفتر و اوراق و فضایل و
کمالات صوری پیدا نشده و رهبرش نبوده؛ عقل و دانش را سوخته و دل را صید کمان ابروی نموده و
آئینه دل را صافی کرده، درمان درد خود را از طبیب عشق خواسته و همان درد را عین درمان
شناخته؛ خانه دلش از روی دلبر همیشه روشن و خاطرش از عشق آن گلرخ همواره گلشن است.
هرگاه یار از دعوی عشق او گواه خواهد، رخ زرد و اشک روان را دو گواه صادق آرد؛ حیات و زندگی
ابدی از معشوق یافته و خاک عالم خاکی را بیخته و گوهر عشق را یافته؛ در دریای عشق مستغرق
است و هر چه شناگری در دریای عشق بیشتر می نماید درهای تازه و گوهرهای بی اندازه به کف
می آورد؛ با آن که سوخته است باز هم مشتعل و آتشی است که به هیچ آب خاموش نمی شود؛ با آن
که مست و بی خود است، عربده جو و شور و شر دارد شیشه و جام می شکنند، کف پای برهنه گان از
خورده شیشه‌هایش خسته می شود؛ او می خواهد که خاموش باشد، به سخنش می آورند و یار از زبان
او سخن می سراید و خاموشش نمی گذارد؛ هزاران توبه و عهد شکسته ولی این طرفه که جز راه صدق
و صفا و عهد و وفا نمی رود؛ هر شب حریفان را صدا زده و به باده ناب صلا داده، از تمام شدن باده
نمی اندیشد؛ هر چه مهمان زیاد باشد، گو باش؛ می عشق و حقیقت بی منتهاست، با این آب حیات
حقیقت چرا مردگانید؟

ای باز ماندگان از راه حقیقت بشتابید و برانید تا از کاروان عشق عقب نمانید. عقل ملول و
افسرده راه به جایی نبرد. تا با ملولان و افسردگان سخن می رانید، سخت در عذابید. چون رفتند در
خانه ببندید و بر آن خرده‌های افسرده به یک بار بخندید؛ شما در کنار بحر و دجله چرا تشنه بمانید؛

شما که در باغ و گلزارید، از گلهای معرفت و شکوفه‌های محبت بچینید و دامن پر کنید؛ نشانه آنکه در باغ رفته‌اید، همین دسته گلهاست که چیده‌اید؛ هان، من که با تو در باغ رفتم گلهای را دیدم؛ از خجلت رخ رعناى تو فرو ریختند؛ سوسن به هزار زبان نعت جمال تو می‌کند؛ باد با گلهای پیغام ترا می‌گوید؛ از دگان معرفت تو هر چه بخوایم زودم بده و وعده به فردا می‌فکن که مشتری وعده نیستم و گرنه از دگانت گروگان برمی‌دارم؛ هرگاه از آن کان عسل و شکر خواستم اگر به من ندهی خود را به چستی و چالاکی بر کندوی عسل می‌زنم. تو کان شکری، چرا روترش می‌نمایی و سرکه می‌فروشی؛ اگر بر همه عالم زهر ببارد، من شکر در شکر؛ تو شیرین ذقن تلخی نکنی و دهن ما را خالی از می‌نمی‌نمایی؛ یار زهد و تقوای مرا تبدیل به رقصهای مستانه و گوش دادن و استماع چنگ و ریاب و چغانه نمود؛ دماغ را از طلب بحث و برهان و دلیل و قال و قیل آسوده ساختی و از انوار خود برهان نمودی اینک که مرا شورانیده‌ای، هر بندی بر پای دلم نهی بدرانم؛ در بتکده و میکده مقصودم تویی اینک من نه ماهم و نه چرخ نه ابرم و نه رعد به جان تو که همه عشقم و جان و عقل، این شاه خوبان و جانان جهان همه وعده‌اش نقد است، او قرص ماه تابنده است یا آفتاب درخشنده، نور و فروغ او نقد است و نسبه نیست؛ اگر ماگاهی گله می‌کنیم برای دل بیگانگان است و پی‌گم کردن، محبوب و معشوق را نقد دریافته‌ایم و اکنون بهشتی شده‌ایم و منکرین و بیگانگان هم‌اکنون در دوزخ دوری و فرقتند. جای بسی شگفتی است که اغیار در حضور تو نشسته‌اند ولی دلشان به عشق نپیوسته، باید چشم خود را بمالند و به خوبی در آن خوب بنگرند. من هرگاه از آن یوسف جدا مانم و به فراق او مبتلا شوم، مانند یعقوب در بیت الاحزانم و گرفتار گمان بد و ندیم ندامت کردم سخنان نغزی که در عشق و عاشقی و بیان حقایق و معارف می‌گویم همه از روی مستی و بی‌خودی است. خوب خبردار باش که لافها نپرانم؛ چون باده بادانگیز است به‌ویژه آن باده که من از نشأه‌اش مست و بی‌خود و خرابم؛ من در پیش منکران و افسردگان و بی‌خبران از عوالم معنی و ذوق مانند موسی که نزد فرعون به رسالت رود در زبانم عقده و گرهی پیدا شود، از رشک آنکه فرعونها خبر از اسرار پنهانی و درونی من بیابند من همیشه از عشق دلدار جانی خوب رخسار، تر و تازه‌ام؛ هرگاه بویی از عشق من به گردون برسد، اختران از دوران بازمانده و بسوزند؛ تو چه دانی که در باطن جان با چه پادشاهی همنشینم؛ همه رویم به جانب اوست، گاه خورشیدم گاه دریای گوهر؛ اگر بینی مانند زنبوران در ناله‌ام با این ناله خانه انگبین را در دلم ببین، همه شیرین‌زبانی من از لب شیرین شکر بار اوست؛ از من چه پرسی که در مدت عمر چه چیزها دیدی؟ همه عمر و جوانی من در خوشی و لذت روحانی رفته؛ من حیرانم که آن دوست که در رخ او ماتم از جنس جسم است یا جان من او هستم یا او من، آتش رخ او

آب زندگانی است. ای یار جانی مرا گویی چرا چنین مجنونی از سلسله زلف خود بپرس من چه می‌دانم؟ رنگ دل من رنگ خیال تو دارد؛ هرگاه تو در طرب باشی، من هم قرین شادی و طربم؛ هرگاه تو اندوهناک باشی، من هم قرین غم و اندوهم. شب گذشته ای بت خوشتر از شکر و قند چه خورده‌ای؟ بفر ما تا شب و روز خوراک من همان باشد. هرگاه مرا به غلط اندازی که راه بدانچه خوردی نبرم از رنگ سرخ تو پیدا است. همان رنگی که از دیدنش سر من دنگ شده است، خواهشمندم دمی درنگ فرمایی تا سیر در تو بنگرم و دلم روشن گردد. شتاب مکن، شتاب مکن، تند مرو، تند مرو، قدری آرام، قدری آرام که دلم سخت می‌تپد و خون از دو دیده‌ام می‌چکد. چون تو آفتاب رخ از نظر من دور شوی، شب فراق جامه سیاه در بر می‌کند. من می‌دانم گلها این حسن و نکویی را از تو دزدیده‌اند؛ چون این نکته را از آن‌ها بپرسم که این همه نکویی را از کجا آورده‌اید و از که دزدیده‌اید، از غایت شرم خنده سستی می‌کنند ولی هرگز نمی‌گویند که از که دزدیده‌اند. گل هرچه مست باشد مانند من خراب نیست که راز آن نرگس مخمور را برملا گوید؛ مستی است و راستی. اگر رازهای اهل راز را می‌طلبی، همانا در میان مستان برو تا بی‌پرده از روی سرمستی به تو بازگویند. ای خواجه، این روز قیامت و این محشر بزرگ و آن یار خوش قد و قامت را چگونه نمی‌بینی؟ چگونه به روضه دولت و سعادت نمی‌شتابی و قدحی از این می‌در نمی‌کشی؟ عاشق چون از عشق دم زند، در عالم و آدم آتش افکند؛ از هیبت هیهای او عالم و آدمی نمی‌ماند، دم او آسمانها را بشکافد؛ مریخ خون‌ریزی را بگذارد، مشتری دفتر را بسوزد؛ ماه مهتری ننماید و از غم بگدازد؛ آتش در زحل افتد و عطارد در وحل، زهره را چه زهره که دم زند؛ نه آب نقاشی نماید و نه باد فرآشی و نه باغ و گلزار را خوشی. پیر عشق من چشم و چراغ آسمان و زمین است وقتی فرمود من که را به زاری بکشم، با نیازش گفتم: این بنده کمترین را؛ او هم کمان از کمین بگشاد و آتش به هستی من زد و بیخ کبر و کین و همه صفات پست را از وجود من برکند.

جنبه دوم

تکان دادن جانها را به بیانهای شیرین از چسبندگی به عالم طبیعت و حس و متوجه نمودن به عالم جاودانی و اصل اصل خود که به عقیده این فیلسوف الهی انسان از عالم اعلی و مقام شامخ ملکوت و لاهوت به این عالم آمده و چون به این سر بر خورد با یک جهان شور و شغف بازگشت این طایر قدسی و مرغ باغ ملکوت را به آشیانه اصلی و نخستین همی خواهد و همگی را به این لطیفه می‌خواند. زهی باغ عالم بالا که بشکفته؛ زهی ملک و مال و جاه و جلال که در آن جاست. بیا ناظر در

جلال و جمال حق شو تو از آن سویی که سو نیست؛ آن عالم پنهانی در تو نهان است و آثارش در جمالت عیان؛ جان تو در این عالم ظلمانی مانند لعلی است که در سنگ خارا نهان شده؛ تو جوهر فقر مطلق و پرتو حقی و یوسفی در چاه طبیعت افتاده؛ تو طوطی عیسی نفس و بلبل شیرین نوای عالم قدسی؛ هماره ندای و آواز طبل "ارجعی" می‌رسد، به گوش جانت بشنو البته سمعاً و طاعةً گویی و هر دم برای این ندا دو صد جان فدا کنی؛ تو جان جان افزا می‌باشی، چرا دل به غریبی می‌نهی؛ خانه و جای اصلی فراموش نموده آن تن که مانند گنده پیر کابلی است تو را افسون نموده؛ آخر چرا دلت نمی‌جوشد، مگر بانگ شتریان این قافله و آواز زنگ آنها را نمی‌شنوی؟ هر دم وحی آسمانی به سر جانها آید که تا چند در این خاک تیره افتاده؛ ای جان خوش گوهر تا چند در این سفر اقامت نموده‌ای تو باز پادشاهی، آخر به صغیر و سوت پادشاه سوی او باز پر؛ تو گنجی به زیر توده گل خود را اندوده و فرسوده گشته‌ای. ارواح کامل که بلبان عالم بقایند از گلشن عالم ابد نعره زنان بانگ الصلّا در داده که هان، روزگار دی و بهمن سپری شد و بهار گل و ارغوان و ریحان ضیمران رسید؛ بهار زندگی آمده دل را از نفحات کبریا صفایی دهید؛ پنبه از گوش برون کنید و به ندای مرغان قدس و صغیر آنها سوی مقام اصلی و جاودانی شتابید. جغدوار در خرابه این جهان مسکن منما، بازی شو و به دست شاهنشاه پرواز کن؛ ای عاشقان، به سوی کوی جانان و خورشید تابان شتابید؛ ای که از شوق ربّ العلا در سرت شوری است برخیز و مستانه به سوی آن حضرت بشتاب؛ ای سیمرغ قاف قدس و شاهباز باغ انس و نغمه سرای گلشن توحید، به بارگاه عزّ و اصطفای بشتاب؛ بیا بیا که تو بحر عشق و دریای پرموج شور و شوق و صفایی. من از کجا و غم و شادی این جهان از کجا! مرا چه غم باران و ناودان است؛ مرا چه غم خر و پالان. چرا به عالم اصلی خویش نشتابم؛ تماشای این خاکدان مرا لذتی ندهد. هیچ دانی که رباب با جگرهای کباب چه می‌گوید؟ همانا وصف الحال ما را خاطر نشان می‌کند. گوید من پوستی می‌باشم از گوشت جدا مانده و چنبرش می‌گوید من شاخ سبزی بودم زین من بشکست و رکابم درید؛ ما غریبان فراقیم به سوی خدا باز گردیم. در این جهان آمده‌ام تا تو را مژده مملکت آسمانی بدهم و از تنگنای حبس ششدری نجات دهم؛ آمده‌ام تا از این سرای فانی دل تو را تلخ کنم و به عنایت قوی به جانب خویش بخوانم. تو شیرزاده در حجاب تن آهوئی نهان گشته، من آمده‌ام ازین پرده تو را وارهانم. بهار عاشقان آمده تا همه این خاکدان بوستان گردد؛ از آسمان نداها می‌رسد تا مرغ جانها بال و پر گشاید و بدانجا پرآن گردد، سنگها مانند گل گردد و همه جسمها جان شود. در این جهان آمده‌ام تا سر به پای یار نهم و باز خدمت این گلشن و گلزار را از سر گیرم؛ آمده‌ام که از گردوغبار هستی صاف شده و بانکوکاری در پی دلدار بروم. چه دل به این گیتی بندی که نوجوانی تو

بگذرد و پیری درآید. باغ و بستان و ملک و مملکت همه درگذر است؛ اجل چون پل است و دلها مانند کاروان ناگهان از پل بگذرند. ای عاشقان، شما را مژده و بشارت که اگرچه این جسمها و بدنهای شما نماند ولیکن چون گرانی بدن رفع شد، دلهای شما به چرخ می‌پرد؛ دل و جان را با آب معرفت و حکمت از غبارها بشویید تا با دو چشم حسرت به این خاکدان نگران نباشید. جز عشق هیچ چیز جاودانی نیست، راه به آسمان دراز است. پر عشق را بجنبان که چون این پر گشاده شود، غم نردبان نخواهی داشت. دل تو مانند بام است و حواس و قوای تو مانند ناودانها؛ آب را از بام بطلب که ناودانها بقایی ندارد. عمر ما بی دیروز و امروز و فردا می‌گذرد و دلها در جهان جان می‌رود؛ دلها مانند طوطی‌های بی‌قفس در باغ جان خوب گفتار و شکرخا می‌باشند؛ دستی بزن که عقل سرمست و شیدا می‌رود و رقصی نما که شاهد جانانه از این غوغا به طرف عالم اعلی می‌شتابد. آفتاب دولت بر آسمان نورافکن گردید و آرزوی جانها از راه نهانی برآمد. درهای بهشت باز شد و ارواح تاگردن در حوض کوثر افتادند. نداهای بیچون نه از درون و برون و نه راست و چپ و بالا و زیر، از بی‌سویی بلند است و آن پادشاه بزرگ که در به روی خود محکم بسته بود، دلق و جامه آدم پوشید و از پرده بیرون آمد. نداها از عالم قدس به جانها می‌رسد که تا چند در عالم فراق و دوری بسر می‌برید، به سوی خانه اصلی خود بازآید. اصل زاد و بوم شماها از قاف قرب و وصال است و شماها عنقای قافید؛ به کوه قاف بپريد. از این آب و گل گنده پا را خلاصی دهید و از این غربتخانه به سوی خانه خود روید. با این همه خطاب و خواندنه‌های لطیفی که از جانب جناب الهی می‌رسد، چگونه جان سو پرواز نکند! ماهی که به خشکی درافتد و بانگ موج دریا به گوشش رسد، چگونه در آب نجهد! چرا باز سلطانی هنگامی که ندای بازگرد شنود، سوی آن سلطان بازنگردد؟

چرا هر صوفی مانند ذره در پیش آفتاب به رقص درنیاید؟ محو در این آفتاب از فنایش برهاند و باقی به بقای الهی ماند. از این آب شور به آب زندگانی سفر باید کرد. هان ای مرغ لامکانی، سوی مسکن خویش بپیر؛ برو برو که ما هم به تو می‌رسیم و از جهان جدایی به جهان وصال می‌شتابیم. تا کی مانند کودکان دامن خود را پرسنگ و سفال کرده و به بازیچه خاکبازی نماییم! ببین که این قالب خاکی چه در جوال تو کرده، یک باره آن را بشکاف و از آن سر بدر کن. این همه خواندنه‌های غیبی را بپذیر و از کودکی بگریز و سوی بزم مردان آی. گاهی درحقیقت خود و شناسایی گوهر ذات به دریای حیرت می‌افتم چون به باطن ذات خود نگرم نه شرقی و نه غربی و نه برّی و نه بحری و نه از عنصرهای طبیعی می‌باشم نه از جنس اجرام آسمانی و نه از عرش و نه از فرش نه از هند و نه از چین نه از دنیا نه از عقبی نه از هیچ یک از مذاهب دنیا؛ نشان من بی‌نشانی است و مکان من لامکانی.

چون دویی را از خود برون کردم، همه هستی را یکی دیدم. پس یکی جویم و یکی گویم و یکی دانم. ای عجب من آن مرغم که درون بیضه همی پرّم. در درون جسم آب و گل همه عشق و همه جانم. ای فاضل دوران و دانشمند یونان اگر تو خدا را می خوانی، من مرد خدادان هستم و از ذوق خدا دانی بر چرخ می پرّم و از شوق خداخوانی طوطی خوش الحانم؛ من همسایه عیسی و عاشق شیدایم. برخیز و اسبم را زین نه که سوی سما برانم. چرا دلتنگ باشم چون من بلبل داستان سرای عشقم! چرا در این حبس تن خاموش بمانم! پوشیده و پنهان منم؛ شوریده و شیدا منم. همین و همانم، اینجا و آنجا و از باده عشق الهی سرمستم. تا معدن واصل خود عزم سفر دارم. سیل مرا به دریا می کشد و مانند ترکان سوی خاقان خود تازم؛ چو از او صد بند و کمر مانند خرگاه دارم. ای عشق مرا صلا زدی بلی، بسم الله می آیم؛ هرگز از تو نترسم چون از تو حذر کنم، به چه رو آورم. آخر ای یار جهان دیده برگو ما از چه جهانیم؟ چگونه خود را بشناسیم چه گوئیم و چه از خود بدانیم؟ آیا از آبیم؟ یا از خاکیم؟ آیا از جنس معادن و حیوانات هستیم؟ آیا ما نطفه جسمیم؟ یا آنکه نقطه جانیم؟ مسمی هستیم یا اسم؟ گنجیم یا طلسم؟ عرّضیم یا جوهر؟ اگر ما می میریم یقین بدان که نمی میریم؛ از جوهر پاک و عالم شرافت می باشیم نه از عالم خاک و پست؛ ما مرغ ملکوت و همای جبروتیم و از عالم قدس و مجلس انسیم. اگر از حال و عالم من پرسى که چونم؟ من خراب و بی خود و مست جنونم. مرا ز کاف و نون "کن" بیرون آورده اند. من از عالم حرکت و سکون بیرونم. مزاج من مزاج عشق است؛ مانند عقل کلّ و ذوفنونم. اگر به صورت از ذره کمترم ولی در معنی از روی عشق از هرچه در عالم است فزون ترم. روز و شب در این فکر و سخن همیشه این است که چرا از حال خود غافلیم. من در این گیتی به چه کار آمده ام؟ و بهر چه آمدم؟ از کجا آمده ام؟ و به کجا می روم؟ آیا کیست که در دیده من به اشیاء نگاه می کند؟ آیا کیست که در گوش من آواز می شنود و کدامین کس است که در دهن من سخن می نهد؟ من به خودی خود به این گیتی نیامده ام که باز به خودی خود برگردم. روشن است که کسی دیگر مرا به اینجا آورده و همان باز مرا به جایگاه و میهن اصلی خواهد برد. من زاغ و زغن نیستم؛ من طوطی خوش الحان عالم جانم. من مرغ باغ ملکوت و از عالم خاک نیستم. چند روزی از بدن من قفسی ساخته اند و مرغ جان را در آن اسیر نموده اند. ای یار جانی و جان جهان، مرا از می وصل بچشان تا از سر عرّبه مستی در زندانها را شکسته و از حبس نجات یابم و پیرهن از شوق بدرم که او در من است و من چون پیراهن برای او می باشم. این هدهدان نفوس کامله از سلیمان عالم لاهوت برای ساکنین خطه ناسوت نامه آورده اند. کو کسی که زبان مرغان داند و ترجمانی آن را تواند. لک لک که عارف مرغان است معنی لک لکش لک الملک و لک الحمد است. ای شاهزاده آزاده، تا چند اسیر دونانی؟

زنهار! زنهار! به جز عشق چیز دیگر نگرینی. فرماندهی و وزیری برای تو عار است. تو همه شاهد و شکر و شیری، در سرکه میامیز؛ تو گوهر پاک و جان تابناکی، در خاک تیره پنهان مشو؛ تو طوطی و طوطی بچه‌ای که از شکرستان ازل آمده‌ای؛ ای طربستان ابدی و ای شکرستان احدی تو طرب اندر طربی و شکر اندر شکری. آمده‌ای که همه را مست کنی و پرده مستان بدری، من از قصر و سراپرده عالم قدس ناگهانی به قعر چاه طبیعت جسمانی افتادم، نه مال کسی را برده بودم و نه از خوان کسی غاصبانه خورده. اکنون در این جهان که چون روسپیان برای فریب نادانان غازه بر رخ می‌نهند، عید و جشنی ندارم و همه زشتی آن کمپیرک را دیده‌ام. ای عاشقان بلای هجر کشیده و از محبوب حقیقی دور مانده. هله شما را مزده دهم و شما را بشارت باد که این جدایی و هجران هم‌اره پایدار نیست. زمان وصل در رسد و هزاران عید سعید آید؛ خدا خدایی کند و کار به کام عشاق گردد؛ کرشم همه را به خود کشاند و به مراد دل برساند؛ دیگر غمی نماند و همه صفا در صفا و وفا در وفا گردد. از جهان غیبی به عالم خاک افتادی و سفری پنهان از جماد به نبات و حیوان نمودی تا به آدمی رسیدی و در اینجا هم نمایی. ببین دلت که یک قطره خون بیش نیست، بی‌پر و پا چگونه گرد عالم می‌گردد؛ بنگر در نور دو دیده‌ات که چگونه در اعماق آسمانها نفوذ نموده و بر آنها می‌زند. از اینجا با بینایی تمام به نور دهنده آشنایی پیدا نما. ای دل چرا بسته این خاکدانی؟ از این تنگنای عالم ظلمانی به فراخنای عالم جان پرواز کن که تو مرغ جانی؛ تو مقیم پرده راز و یار خلوت نازی، در این نشیمن فانی تا چند قرارگاه نمایی؟ تو طایر عالم قدسی و ندیم مجلس انسی، دریغ باشد که از حبس جهان صورت به مرغزار معانی در نیایی. بیا و از آن شرابی که دانی پیمان‌های نوش و در آرزوی جمالش به بزم وصال بشتاب. حواس پنجگانه را که به منزله پنج نماز است و هفت مرتبه دل را که مانند سبع‌المثانی است، به نور جان برافروز. سعادت و نیکبختی حقیقی از این گیتی مطلب که هرگز نیابی. سعادت و نیکبختی حقیقی از عشق به مردان راه و بندگی خدا طلب نما که البته بیایی.

نظری دیگر در اشعار مولانا از جهت ادب

اشعار مولانا از جهت ادب و مضامین و نوادر کلمات و استواری اشعار سرحد اشعار قدماست و به مضامین اشعار تازی هم آشناست و در جوش و جذب و گرمی و بیان نکات بدیعه و مضامین تازه مقامی مخصوص دارد ولی رنگینی و نقاشی زیادی که متأخرین و بعضی متوسطین در اشعار نموده‌اند، چندان در اشعار مولانا دیده نمی‌شود. حسنش حسن خداداد است و حاجت به مشاطه ندارد و این از آن جهت است که خود را عهده‌دار بیدار کردن نفوس غافله عقب افتاده از قافله‌های

الهی و تربیت روحی راهروان می‌داند ولی باز هم در قوالب الفاظ بسیار خوب مرغان معانی را شکار نموده. در بهاریه‌ها در هر موقع چنانکه باید وصف طبیعت نموده ولیک اغلب از حلیه‌های رنگین مصنوعی خالی است.

ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد شقایقها و ریحانها و لاله خوش عذار آمد

و نیز

ای چشم و ای چراغ روان شو به سوی باغ	مگذار شاهدان چمن را در انتظار
گویی قیامتست که برکرده سر خاک	پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی	رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط	بیخی که آن نداشت خجل ماند و شرمسار
لشکر کشید شاخ درخت و بساخت برگ	اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار

و نیز

مه دی رفت و بهمن رفت و آمد نوبهار ای دل
 فروشد در زمین سرما چو قارون و چو ظلم او
 درختان کف برآورده چو گل‌های دعاگویان
 هریک از متوسطین و متأخرین هرگاه بهاریه و وصف طبیعت گویند، رنگ آمیزی و نقاشی و نازک‌کاری‌های زیاد در او به خرج می‌برند که اشعار شخصی مانند مولانا آن قدر پابند این قسمت نبوده و بهراستی هرچه مرور زمان زیادتر شده، دست تصنع و تکلف و رنگ آمیزی قوی‌تر و زیادتر گشته؛ و نیز در بهاریه باز اشاره به بهار حقایق و معانی دارد:

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد	خوش و سرسبز شد عالم اوان لاله‌زار آمد
گل‌ازنسرین همی پرسد که چون بودی درین غربت	همی گوید خوشم زیرا خوشی‌ها زان دیار آمد

و نیز

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد	سوسن چو ذوالفقار علی ابدار شد
گلنار پر گره شد و جو بار پر زره	صحرا پر از بنفشه و گله لاله‌زار شد
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت	بگشاد سرو دست که وقت کنار شد

مولانا با آن همه گفتار زیاد هرگز گرد مدّاحی و قصیده‌سرایی بزرگان ظاهری نگشته، هر که را ستوده یاران راستی و اهل دل و سزاوار مدح و ثنا بوده‌اند؛ مانند شمس‌الدین و برهان‌الدین و صلاح‌الدین و حسام‌الدین چلیپی. مولانا هرگز به سخنان یاهو و هزل و هجو لب نگشوده و اگر نادراً در یک غزل الفاظ مستهجنی دیده شده، موقع مقتضی است کسی را که بخواهند کاملاً از پیروی نفس و شهوت نفرت دهند که البته از پیروی شهوات بگریزد زبانی ندارد، اگر به تعبیری دست یازند که خواننده را از پیروی هوی و هوس منزجر سازند چنانکه نادراً این مضامین در اشعارش دیده شده:

ای که در دعوی قرین بایزیدی یوف یوف	لیک در معنی مقارن بایزیدی یوف یوف
لاف‌مردی می‌زنی در حرب نفس ای زن صفت	نفس سگ یک نعره برزد چون جهیدی یوف یوف
رستمی می‌باید اندر جنگ ریشاریش نفس	تو مخنث وار پا واپس کشیدی یوف یوف
بهر شهوت ساختی خود را اسیر ... خر	... را دیدی کدو را چون ندیدی یوف یوف

داستان کنیزک و خاتون و کدو را در مثنوی نیز آورده و عذر همان است که در بالا ذکر شد؛ پس غرض و قصد مولانا از آوردن مثلی رکیک و زشت، نکوهش یک صفت زشت و خویهای بد است مانند آن است که دواي تلخ به مریض دهند که دفع مرض ناگوار او بشود چنانکه در مثنوی می‌فرماید:

زان حدیث تلخ می‌گویم ترا تا ز تلخیها فرو شویم ترا
 شخص حلیم و خوشخوی وقتی لازم است تندی و تلخی کند و لعبت شیرین گاهی باید ترش نشیند. وقتی در وصف دلبر و یار سخن می‌راند چون غرض یار معنوی است، آنقدر دقیق در خال و خط و زلف و لب و عارض و غبغب نمی‌شود، چنانکه فرماید؛

نرم نرمک روی و رخسارش نگر چشم بگشا چشم خمارش نگر

و به یک بار از مجاز گذشته و خواننده را به حقیقت ارشاد می‌فرماید:

اندر آ در باغ بی‌پایان دل میوه شیرین بسپارش نگر

چند بینی صورت نقش جهان بازگرد و سوی اسرارش نگر

و نیز فرماید

ای قد و بالای تو حسرت سرو بلند خنده نمی آیدت بهر دل من بخند
ای ز تو عالم به جوش لطف کن ارزان فروش خنده شیرین نوش راست بفرما بچند

در وصف باده و ساغر و جام و شراب بی اختیار راز حقیقت را آشکار می کند و مانند بسیاری از شعرای متقدمین و متوسطین و متأخرین به تخیلات مجازی در وصف می قناعت نمی کند و به انگور افشوده خام نمی ماند، سینه او شراب خانه عالم است و خود فرماید:

گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

زیبانه آتش درون دلش همواره سر بر آسمان کشیده خود سوخته و سوزنده است. آری، ما هم که می خواهیم وصف جنبه ادبی اشعار او را بنماییم، باز هم بی اختیار آتش از خامه ما می جهد و دفتر و عبارت را می سوزد و چون در همه فنون ادب خاصه علم قرآن و تفسیر و حدیث و کلام و حکمت دانایی خبیر و محقق بصیر بوده، اشارات در گفتار او به آیات الهی در قرآن و به اخبار بسیار است؛ به اغلب آنها در زیر غزلیات، این فقیر اشاره نموده و ارسال مثل و کنایات و استعارات نیز در کلماتش بی شمار است. بلاغت و فصاحت کلامش ظاهر است به طوری که مقاصد خود را از فلسفه و عرفان و حقایق تصوّف به اطوار مختلفه و امثالهای گوناگون و مضمونهای بکر و تازه ایراد می نماید و اغلب صنعتهای شعری را نیز مهممل نگذاشته و رعایت کرده، به هرگونه ردیف و قافیه های دشوار طبع و قادش اقبال نموده و از عهده برآمده. اقسام الفاظ و معانی در ذهن توانای او درنور دیده و رام است و او پادشاه سخن و کلام است، اکنون از محسنات لفظی و معنوی گفتارش برخی به نمونه یاد می شود.

"ترصیع" که آوردن لفظی است برابر لفظی با اتحاد در وزن و قافیه و ذوقافیتین هم گویند:

کناری ندارد بیابان ما قراری ندارد دل و جان ما

تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را

"سجع" که کلمات آخر در وزن و روی یا یکی از آنها مطابق باشند:

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست بهانه کن که بتان را بهانه آیینست

برانید برانید که تا باز نمایند بدانید بدانید که در عین عیانید

"تجنیس" که شاعر یا نویسنده دو لفظ یا زیاده از یک جنس، نزدیک هم آرند که به صورت و

تلفظ مانند هم و به معنی مختلف باشد یا در نوشتن یکی و به تلفظ دو باشند و آن هم ناقص و کامل دارد:

تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد تو دیدی هیچ وامق را که عذری خواهد از عذرا

تراز و گر نداری پس ترا زو ره زند هرکس یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد

چو ابور ا به چین کردی چو صورتهای چین کردی مرا بی عقل و دین کردی برای نفس بدخو را

در ژنده در آ یکدم تا ژنده دلان بینی اطلس به در اندازی هم ژنده شوی با ما

بر بند دو چشم عیب بین را بگشای دو چشم غیب دان را

ای ساقی روح از در خلق مگذار حق برادری را

ای جو بیار راستی از جوی یار ماستی بر سینه‌ها سیناستی بر جانهای جانفزا

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار ز هر کجا که دهد دست جام می دست آر

شکایتها همی کردی که بهمن برگریز آمد کنون برخیز و گلشن بین که بهمن برگریز آمد

ای گلستان ای گلستان از گلستانم گلستان آن دم که ریحان ترا من جفت نیلوفر کنم

چو تویی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم

تنگ شکر خربلاش و نخری سرکه باش عاشق این میر شو و نشوی رو بمیر

آخر ز بهر دونان تاکی دوی چو دونان آخر ز بهر سه نان تاکی خوری سنانش

"ایهام" که لفظی را استعمال کنند که دو معنی داشته باشد و مقصود یک معنی باشد و شنونده

توهم کند معنی دیگر را:

ای که چو زهره می زنی چنگ بر آسمان من طالب مشتری شدی ای مه دلستان من

اسب من استد پیاده مانده ام در دو رخ آن شاه ماتم می دهد

کیست که هر ساعت پنجاه بار بسته آن طره چون شست نیست

هر که شود صید عشق کی شود او صید مرگ چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر

”ردّ العجز علی الصدر“ که کلمه در مصراع اول و آخر هر دو در آید:

ز صبا همی شنیدم خبری که می پریدم ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد

کور و کران عالم دید از مسیح مرهم گفته مسیح مریم ای کور و کر برقص آ

هر دو جهان مهمان تو بنشسته گرد خوان تو صدگونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی

هر حاصلی که دارم بی حاصلت جز تو سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه

”تعدید و سیاقه الأعداد“ که شماره از اعداد به ترتیب یا بی ترتیب آرند و لطفی در سخن پدید

آید:

عاشقا دو چشم بگشا چهار جو در خود بین جوی آب و جوی شیر و جوی خمر وانگبین

”تمثیل یا ارسال مثل“ که در ضمن اشعار اشاره به مثلی مشهور نمایند:

دوش آمد فیل ما را باز هندستان به یاد پرده شب می درید او از جنون تا بامداد

ای عاشقان ای عاشقان یک لولیی دیوانه شد طشتش فتاد از بام ما نکسوی مجنون خانه شد

سرک فروکش و کنج سلامتی بنشین ز دست کتوته نااید هوای سرو بلند

دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گوی ای عقل بام بر رؤای دل بگیر در را

مکن راز مرا ای جان فسانه شنیدستی مجالس بالأمانه

بزن دستی بگو کامروز شادیست که روز خوش هم از اول پدیدست

"تلمیح" که در ضمن شعر اشاره به قصه معروف و مشهور نمایند:

خنک آنکه ز آتش تو سمن و گلش بروید که خلیل عشق داند به صفا زبان آتش

امروز سلیمانم کانگشتریم دادی وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد

جام می موسی کش شمس الحق تبریزی تا آب شود پیشت هر بحر که خون باشد

اسحاق منی من والد تو کی بشکنمت ای گوهر من

ای موسی جان چوپان شده ای در طور درآ ترک گله کن

"مراعاة التظیر" که جمع میانه معانی متناسبه است:

پایست توام جانا، سرمست توام جانا در دست توام جانا، گر تیرم و گر شستم

روم به حجره خیاط عاشقان فردا من دراز قبا با هزار گز سودا

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را مهی مزیح چشم ارزد چراغ آن جهانی را

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد

"طباق و تضاد" که دو چیز متقابل را ذکر کنند که لطافتی در سخن پدید آرد:

پروانه دم‌سازم، می‌سوزم و می‌سازم از بی‌خودی و مستی می‌افتم و می‌خیزم

من خشک لبم من چشم ترم اینست مها خشک و تر من

* * *

نفسی شان معانقه نفسی شان معاشقه نفسی سجده و طرب نفسی جنگ و گفتگو

* * *

دهان عشق می خندد و چشم عشق می گیرد که حلوا سخت شیرینست و پنهانست حلوایی

* * *

گهی زانوت بر بندم چو اشتر تا فرو خسی گهی زانوت بگشایم که تا از جای برخیزی

ترصیع و سجع و تضاد

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
 "افتنان" که سخنگو جمع کند میانه دو معنی متباین؛ مانند غزل و حماسه، تعزیت و تهنیت،
 مدح و هجا، فخریه و نصیحت و پند و مانند اینها که سخن را لطفی دهد:

هر نکته که از زهر اجل تلخ تر آید آن را چو بگوید لب تو چون شکر آید

افتنان و زشت و زیبا

ای نوش کرده نیش را بی خویش کن با خویش کن بی خویش کن بی خویش را چیزی بده درویش را

* * *

شاد شد جانم که عشقت وعده احسان نهاد ساده دل مردی که دل در وعده مستان نهاد
 "سؤال و جواب" که آنرا مراجعه نیز گویند:

گفتا که: «کیست بر در» گفتم: «کمین غلامت» گفتا: «چه کار داری» گفتم: «مهیا سلامت»

گفتا که: «چند خوانی» گفتم که: «تا بخوانی» گفتا که: «چند جوشی» گفتم که: «تا قیامت»

* * *

عشق تو آورد قدح پُر به هوای دل من گفتم: «من می نخورم» گفت: «برای دل من»

سؤال و جواب و افتنان

گفتم: «غمت مرا کشت» گفتا: «چه زهره دارد غم اینقدر نداند کاخر تو یار مایی»

گفتم: «زهر خیالی درد سرست ما را» گفتا: «ببر سرش را تو ذوالفقار مایی»

"تجاهل عارف" که از دانسته سؤال کند و غرض، مبالغه در تشبیه و جز آن است:

چه بویست این، چه بویست این، مگر آن یار می آید / مگر آن یار گلرخسار از آن گلزار می آید
شبی یا پرده عودی چه مشک و عنبری سودی / و یا یوسف به این زودی از آن بازار می آید
چه نورست این، چه تابست این چه ماه و آفتابست این / مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می آید

* * *

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر / تا همه روز بعد از این جمله عمر از آن خورم
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می کند / رنگ تو تا بدیده ام دنگ شده است این سرم

* * *

عجب این بوی خوش از سوی چمن می آید / یا نسیمی است که از دلبر من می آید

* * *

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد / خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
"حشو و اعتراض" که پیش از تمام شدن سخن، چیزی آورند که کلام را رونق دهند و می شود
که میان دو جمله مرتبطه آرند:

صنما (به چشم شوخت) که به چشم اشارتی کن / نفسی خراب خود را به نظر عمارتی کن

* * *

سیر نمی شوم ز تو (نیست جز این گناه من) / سیر مشو ز من تو هم ای دو جهان پناه من

* * *

هله ای آنکه بخوردی سحری باده که (نوشت) / هله پیش آ که بگویم سخنی راز به گوشت

* * *

دوش خوابی دیده ام (مرعاشقان را خواب کو) / کاندرون کعبه می جستم که آن محراب کو

* * *

هَاتِ حَبِيبِي سَكْرًا (لَا بِفُتُورٍ وَكَسَلٍ) / يَقْطَعُ عَنْ ضَاحِبِهِ كُلَّ مَلَالٍ وَفَشَلٍ
"صنعت قلب" که کلمه را از ته به اول بخوانند، کلمه دیگر باشد این مقلوب الکل می باشد:

از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن / کانهها به او نماند کاو چیز دیگرست

* * *

تتار اگر چه جهان را خراب کرد به جنگ / خراب گنج تو دارد چرا شود دلتنگ

مقلوب البعض

زمیانم چو گزیدی کمر عشق تو بستم چو بدیدم کمر تو به کرم دست گشادم
 "حسن تعلیل" که برای وصفی علّتی مناسب آن ادعا نمایند که درحقیقت علت نباشد:

ستیزه کن که زخویان ستیزه شیرینست بهانه کن که بتان را بهانه آیینست

عجب که شیشه شکسته است و می نمی ریزد چگونه ریزد داند که در کنار توام

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست که بنده قد و ابروی تست هر کج و راست
 "ملمع یا ذواللسانین" که یک مصراع یا یک شعر به زبانی آرند و دیگری به زبانی دیگر:

هان ای طیب عاشقان سودایی دیدی چو ما یا صاحبی اننی مُسْتَهْلِكُ لَوْلَا كَمَا

که گنزا گنت مخفياً و قد اُحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ برای جان مشتاقان به رغم نفس پر غازه
 تَعَالَوْا يَا مَوَالِينَا إِلَىٰ أَعْلَىٰ مَعَالِينَا فَإِنَّ الْجِسْمَ كَالْأَعْمَىٰ وَإِنَّ الْعَقْلَ عُكَّازَه
 "تنسیق صفات" که موصوفی را با صفات متوالیه ذکر کنند:

آمد بهار خرم و آمد رسول یار مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار

بیا بیا که تو از نادرات ایامی برادری پدری مادری دلارامی

اگر باده خوری یارا ز دست ساقی ماخور زدست یار آتش روی عالم سوز زیباخور
 "استدراک" که از کلمه لیکن یا مرادف آن لطافتی در سخن پدید آرند:

شده ای غلام صورت به مثال بت پرستان تو چو یوسفی ولیکن به درون نظر نداری

قبای پاسبانانه کلاه پاسبانانه ولیک از های وهوی او دو عالم در امانستی

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم به خواب دوش کرا دیده ای نمی دانم

جانا جمال روح چه با زیب و با فرست لیکن جمال حسن تو خود چیز دیگرست
 "لف و نشر" که اول چند چیز را ذکر کنند پس از آن منسوب هر یک را بلا تعیین مذکور سازند و
 این بر دو قسم است؛ «مرتّب» چنانکه مولوی فرموده:

نشسته‌ایم دل و عشق و کالبد پیشت یکی خراب و دگر مست و آن دگر دلشاد
نیز فرموده:

زلف کفر و روی ایمان را چرا برساختی زانکه قصد مؤمن و ترسا و کافر داشتی
دیگر «غیر مرتب» چنانکه فرموده:

من مست و حریفم مست زلف خوش او در دست احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده
می توان این مثال را برای تقسیم آورد.

«تعجب» که در کلام از چیزی تعجب و شگفتی اظهار نماید برای فایده و غرضی از قبیل مبالغه در حسن یا چیزهای دیگر:

یارب چه کس است آن‌مه یارب چه کس است آن‌مه کز چه‌هره بزد آتش در خرمن و در خرگه

چه گوهری تو که کس رابه کف بهای تو نیست جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
«اقتباس» که در کلام آیتی یا حدیثی یا سخنی از غیر ذکر نمایند یا تیمناً یا برای لطافتی در سخن و غیره:

هله صدر بدر عالم بنشین مخسب امشب که براق از درآمد «فَاذَا فَرَعْتَ فَاَنْصَبْ»

نوشته است خدا گرد عارض دلدار خطی که «فَاعْتَبِرُوا مِنْهُ يَا اُولَى الْاَبْصَارِ»

غار جنت شود چو هست در او ثانی اثنین اذ هما فی الغار

نظری در گفتار مولانا از جهت در برداشتن امثال و حکم

(اینها که ذکر می شود نمونه‌هایی است که از کلیات غزلیات برچیده شده است)

جز این روزی که می خوری روزی‌های پنهانی داری؛ هر اندیشه که درون سینه‌داری از دلت به چهره رنگش نمایان است؛ ضمیر و نهان هر درخت بر شاخ و برگش آشکار است؛ هیچ ماهی دیده‌ای از دریا سیر شود؟ هیچ نقشی دیده‌ای از نقاش خود بگریزد؟ اگر خوکی را در مشک افکنند یا آدمیزادی را در سرگین بیندازند، باز هر یک از اصل خود حکایت کنند؛ سگ گرگین این درگاه از شیران عالم بهتر است؛ اگر دیگ از زر باشد، از سیاه‌روی غم ندارد؛ در راه رفیق راهرو را همدان طلب کن؛ امروز دانه بیفکن تا فردا بدروی؛ یک مشت گندم نمونه خروار است؛ چرا بر لب جو تشنه‌ای؛ چرا با داشتن گنج مفلسی؛ چون آب روان دیدی مرغابی را در آن افکن؛ جایی که شایسته جغد است

عرصه پرواز همان نیست؛ غم دنیا را مخور که زهر است؛ اگر مردی، مردان خدا را دریاب؛ ای پاک‌دلان جز به خدا عشق مبادید؛ من مانند تیرم که تا نپرانندم نپرم؛ اگر دشمن در قفای من بدگفت، پس چه بگوید! چون دشمن است؛ کسی که جام جنون نوشیده، افسون عقل برایش فایده ندهد؛ اگر خواهی آب صافی بنوشی، لب‌ت را به هر دُردی آلوده مکن؛ کلاه سلیمان را بر سر هر کلی ننه‌ند؛ کورمادرزاد از خوبی رخسار ماه چه خبر دارد؛ دو چشم غیب‌دان برگشا و دو چشم عیب‌بین را بر بند؛ آن نقد را بگیر و وعده را به‌فردا مینداز؛ اگر دست به خورشید نمی‌رسد، آرزویش را از دور داریم؛ ناکسان را گستاخ مکن، دنیا مانند جویی است از آن بگذر؛ این جهان چون خرمن است و آن جهان چون آسیا؛ مگر شرابی که خورده‌ای صاف نبود که رو را ترش کرده‌ای؛ خود را از آرایش و آرایش پاک کن تا مقبول آن درگاه شوی؛ چون جغد در خرابه جهان جانگیر تا باز شوی و بر دست شاهنشاه پری؛ هر تخمی بکاری همان بروید؛ عاشقی از خشکی لب و رخسار زرد پیدا است؛ چون روز زشت بینی آینه را زیر بغل گذار؛ تن مانند سنگ آسیاست و اندیشه مانند آب است؛ اگر از غنای معرفت آگهی یابی، از غنای جهان اندیشه نداری؛ قوت عقل کاملان حکمت است و قوت نفس حیوانی گیاه است؛ هر مگسی پرواز کبک نتواند و هر گدایی هم‌راز سلطان نشود؛ همت من چون رعد است و نکته‌ها چون ابر که قطرات معرفت از آن نازل گردد؛ اگر بیشتر جویهای از آب خالی نیست، چرا خواجه تشنه به هر کوی می‌رود؛ برآستی جان برآستان وصال می‌رسد؛ درخت اگر از جای خود جنبیدی، جفای تبر ندیدی؛ آتش و پنبه را با هم مدار که این هر دو ضدند؛ به مادر مرده، شیون میاموز؛ نان را چون نزد سگ افکنی، اول بو می‌کند پس می‌خورد؛ هزار شب برای هوای خود بخفتی، یک شب برای یار مخواب؛ هر باغی پر از ریحان و نسرين نیست و هر مردی به ریش و سیلت سزاوار عز و تمکین نی؛ اگر گرد حوض گردی، در حوض افتی و این جزای عمل توست؛ دریا اگر ترش‌رویی می‌کند، در قعر خود دارای گوهر است؛ همه نامرادیها از طلب مراد است، اگر نخواهی همه بر مراد تست؛ تو که از باده ظاهر چشیدی، از باده روح و جان هم بچش؛ قصاب گوید گرد ران باگردن است؛ کسی که بر تخته در دریاست، همیشه بین خوف و رجاست؛ دل مانند ابر و سینه‌ها بام و زبان چون ناودان است؛ طبیب حاذق اگر به بیمار دواي تلخ دهد، ظالم نیست؛ پا در تاریکی هم کفش خود را می‌شناسد؛ کف‌های ترازو هر چند برابر باشد تا زبانش راست نبود مایل است؛ از هوای خود بترس و از پیش آمد باک مدار؛ هر که را خواهی شناسی، همنشینش را نگر؛ هر چه تو را ناخوش آید، برای دیگران می‌سند؛ اگر زاغ عاشق سرگین خر است، بلبل عاشق گل رعناست، پند به رندان مده و بند بر شیران منه؛ شمع چون از سوز دل می‌گریست سراپا نور شد؛ تشنه را بر لب جو در

خواب نگر و گدا را بر سر گنج در تب و تاب؛ غم و غصه در آن دلی رود که از یار خالی است؛ کوری یا به کوزه زد گفت: چرا کاسه و کوزه را سر راه می نهند؟ فرآش گفت تو بی راهه می آیی و گرنه کاسه و کوزه سر راه نیست؛ آنچه در بهار بزاید در خزان بمیرد؛ تو که مانند مرده ای باید عشق تو را مرده شویی کند؛ روباه لنگ ادعای عشق شیر نمود، شیر گفت: این کار به دمدمه و های و هوی درست نمی شود؛ مار را اگر شیر دهی، ازدهای آدمی خوار شود؛ مردی آن نیست که جنگ با مردم کنی، اگر مردی بانفس خود پیکار نما؛ گاهی در جوی دوست چون آب روانیم و گاه چون آب در سبو به زندانیم؛ ماه نور می فشاند و سگ بانگ و عوعو می کند؛ منعم و توانگر حشمتش به زیادتی مال است و حشمت گدا و فقیر به زیادتی دوست است؛ میانه هزار خم، خم شراب پیداست از کف و جوشی که دارد؛ میانه صد هوشیار یک مست پیداست؛ با چشم بسته میان هزار کس عاشق را نشان می دهیم؛ دو چشم مانند چراغ است و نورش زبان؛ مرغی که هوای تو ندارد نامبارک مرغی است؛ این پری به افسون اسیر شیشه نمی شود؛ عشق، خون همه مسلمانان را می خورد و کافر نیست؛ بازی به مرغابی گفت: صحرا خیلی خوش و باصفاست، مرغابی گفت: خوش است که مرا اینجا خوش است؛ اگر از چشم مردمان افتادی در مردم چشم عاشقان جا داری؛ در خرابات به طمع گنج می روی؛ اگر ترازو نداری ترازو ره زنند؛ هر چشمی نظر ندارد؛ هر بحری را کد نیست؛ هر آهی اثر ندارد؛ هر ابری باران ندارد؛ بی آتش بوی عود بلند نگردد؛ سر که از هوس خالی است سر نیست؛ هر چه در خانه است مال کدخدای خانه است؛ عیسی از این خانه پرغوغا حلوا نخورد؛ میری به تلخی معزولی نمی ارزد؛ اگر یک جامم بشکنند صد جام دیگر ساقی دارد؛ کسی که دریای عسل دارد تلخ نمی شود؛ شیر شتر و یغمای عرب و ریگ بیابان برای حج می ارزد؛ صبر کلید هر فرج و محنت است؛ هر کاری که می ورزی به همان ارزی؛ هر جنسی می کاری همان بر می داری؛ گویند در ترکستان از ترکی یکی از دو کمانش گم شده به ما چه ضرر دارد؟ نفس به زاهد شدن راست نخواهد شد؛ راستی را تنها در سرو چمن ببین؛ مانند اشتر بی لقمه می خاید یعنی که دهانم پر است؛ بسا درها که در هاون روزگار شکسته اید؛ خوراک هر مرغی انجیر نیست؛ دشمن دیرینه تو تن توست نه عمو و خالوی تو؛ برهنه از نابینا غم ندارد؛ کسی که خرا را رها کرد غم پالان و افسارش هم نیست؛ از بانگ طاس ماه بگرفته می گشاید؛ شمشیر چوبی را آن هیبت نیست که شمشیر پولادی راست؛ کار را آسان گیر تا دشوارها آسان شود؛ دیر آمده ای زود مرو؛ کسی که کان لعل دارد سودای کلوخ و سنگ چرا دارد؟ بیچاره زمین شوره ای که آب گرم بر او نمی بارد؛ بسا از بازیه های خوش، بیدقی فرزین گردد و چه بسا در سایه فرخ رخ بیدقی کار شاه کند؛ فیل ما را هندوستان به یاد آمده؛ به نفس که دشمن است حلوا و بریان دادن سودی ندهد؛ تیر که از شصت بیرون شد، پشیمانی سود ندهد؛ نامه

عیب کسان را می خوانی و نیم حرف از نامه خود نمی خوانی؛ عالم چون بازی شطرنج است تا که ببرد و که ببازد؛ با آب حکمت دل و جان را از غبارها بشویند؛ چون گریه در خواب است موش گستاخ صندوق را سوراخ می کند؛ همیشه به روزگار خود نظر کن که در چه سودا می گذرد؛ عمر که در کیسه و کاسه رفته از کیسه تو رفته؛ دل تالاب شیرین لبی مزیده، هزاران پشت دست گزیده؛ آفتاب اگر نور ندهد پس در این گنبد شگفت آور چکار دارد؟ اگر شیر در خواب باشد رو بهک لنگ دنبه را می برد؛ هر جنسی سوی جنس خود می رود؛ کشته عشق شهید است و کشته شهوت پلید؛ در این بستر عاریتی پاها را دراز مکن؛ در این طاس نرد روزگار به گزافه مهره مینداز که حریف استاد است؛ همت بلندار که با همت پست به مقام بلند نتوان رسید؛ شهوت مانند مس است و نور عشق چون اکسیر؛ عشق بی تیغ سر می برد دم عشق کشته را جان می دهد؛ دل پادشاه بدن است و عقل وزیر او؛ هر کافری هنگام سختی رو به سوی بی سو می نماید؛ گاه شیر خود را آهو جلوه دهد تا ما را سوی بیشه کشاند؛ زر خالص هر چه در آتش بیشتر گدازد خندان تر است؛ بسیار دشمنان پنهان داری و نمی بینی؛ اگر تشنه دل به آب سپرد جای شگفتی نیست؛ کور اگر دو چشم بینا خواهد عجبی نیست؛ کوشش را از دست مده که تو را به مقصود برساند؛ چون جنبش جیوه عاریه است، چون جنبش زندگان نیست و آرام گیرد؛ آب و نان ماهی همه از دریاست؛ تن انسان چون قرابه ای است پر از رنج؛ آفتاب را تنها روی منفعت نیست؛ ماه اگر با ستاره نباشد از حشمتش کاسته نشود؛ اگر مس مسکین کیمیا جوید طوری نیست؛ عشق شیر سیاهی است خون خوار که جز خون دل عاشقان نخورد؛ سر سر مست راز نگاه ندارد؛ دندان که درد گیرد عدوی انسان گردد؛ از میان صد سبواگر یک سبوی سبواگر را آب برد همیشه خاطرش به سوی آن برود؛ اگر زنده اویی مرده دلان را مجوی؛ سخن نزد سخندان خیلی بزرگ است؛ پشه ای نمرودی را به چرخ آرد؛ من که مست چشم اویم، هزار ساغر می خمارم را نشکنند؛ اگر تو شیری عشق شیر گیر است؛ کدام لب است که بوی جان ندهد، و کدام دل است که نشان یار ندهد؛ سگ تابوی قلیه از آن دیگ نشنود ندود؛ اگر ریش عقل را به دست خواهشهای بدنی دهی، از غصه و پشیمانی ریش خود بر کنی؛ نیاز پیشه کن نه ناز که ناز خوبان راست؛ غوره که از خامی رست شیرین شد؛ ویرانه حلال جفدان باشد؛ دو صد شنبه به جهودان ارزانی باد؛ یکی گفت: خواجه سنایی بمرده، مرگ این خواجه کار کوچکی نیست؛ نه گاه بود که به بادی بپرد، نه آب بود که از سرما بفسرد؛ در این خاکدان چون گنج زری بود تن خاکی را به خاک سپرد و جان آسمانی را سوی آسمانها برد؛ مروزی و رازی و رومی و کرد در سفر باهمند ولی هر یک به خانه خود می روند؛ هر که زخراجات شاه گریزد، بارکش غول بیابانی شود؛ خود را در دل اهل دلی جای کن، نبینی که قطره در دریا در و مرجان می شود؛ هیچ سگی شیر مرغزار نشود؛ کسی با طفل

دو روزه سخن از می و معشوق نکند؛ لولی که نه زر دارد و نه مال پدر، گوید اگر دزدی نکنیم پس چه خوریم؟ راز عشق را نتوان پنهان کرد؛ هواهای نفسانی و جسمانی خار پای جان است؛ اگر هما بر تو سایه افکند، از زاغی که از دستت بیرون رفته نگران مباش؛ تاراز زخمه‌ای سست می‌گسلد، قضا و قدر گاه در نظر انسانی گاه را کوه و کوه را گاه می‌نماید؛ خوشا به حال قافله‌ای که راهبرش بینا بود؛ شخصی نزد پزشکی رفت و از درد شکم شکایت نمود گفت: چه خورده‌ای؟ گفت: نان سوخته، پزشک چشمش را دوا فرمود، رنجور گفت: درد شکم را با دوا می‌چشم چه نسبت؟ گفت: تا چشم تو سوخته را بشناسد؛ کر مادر زاد را با سُرنا چه کار است؛ پایی که لنگ است گو پر از خلخال باش؛ گوشی که کراست گوشوارش چه سود، بازوی حیدر می‌باید تا ذوالفقار بکار برد؛ چون تو ماهی نیستی دریا را بدست آورده گیر؛ چون رنجور نیستی سر خود را مبنده؛ چیزی که گم نکردید برای چه می‌جوئید؟ یار بادنجان یا سرکه است یا سیر؛ اگر آن باغ را دیده‌اید یک دسته گل کو؟ سرکه می‌آشامی و می‌گویی شیرینیش کو؟ هر که پوست را جوید دوست را نیابد؛ هر که در خشکی سفر کند از دریا سر نیارد؛ هر کسی بر وفق گوهر اصلی خود یار می‌گیرد و با جنس خویش می‌آمیزد؛ به عیسی نگر نه در خر او؛ یکی به خانه خود می‌گفت: گاه خرابی مرا از پیش خبر کن. شبی بناگاه خانه فرود آمد خانه خدای گفت: آن همه سفارش چه شد، چرا از پیش خبر نکردی؟ خانه گفت: بسیار تو را خیر دادم از هر طرف که شکافی پیدا می‌کردم و می‌گفتم: گاه افتادن من رسیده، مستی گل بر دهن من می‌زدی و شکافها را می‌بستی، بدان که خانه تن توست و رنجه‌ها چون شکاف و معجون و دوا مثال کاهگل. اینک شراب امانت و قرص ورع بساز و از توبه و استغفار ترتیب معاجین بده و به حق گریز؛ آب نیل به اهل خود آب است و به غیر خون؛ تراش چوب در دست نجار برای هلاک او نیست بلکه برای مصالحی است؛ گلخن تابی در خواب دید که پادشاه شده است و بر اورنگ پادشاهی تکیه زده و هزاران امیر و دربان و دستور و وزیر نزدش به خدمت ایستاده‌اند و در کمال غرور حکم می‌راند. حمامی بناگاه در گلخن درآمد پایی به گلخن تاب زد که برخیز که چون مرده در گور افتاده‌ای. چون گلخن تاب از خواب جست نه ملکی دید نه خزینه، جز خزینه حمام سرد ناله کرد و جامه درید. هر که او را دید گفت: دیوانه شده است یا مخمور است؛ در عهد عمر در بصره درویشی مفلس و مسکین و عیالمند در خانه خرابه‌ای مسکن داشت. پادشاه کریمی از شکار برسید تشنه بود در خانه گدا رازد و آب خواست. یکی از خانه برون آمده گفت: آب هست ولی کوزه نیست و شرح حال آن خانه بگفت. در این حال لشکر رسیدند، پادشاه فرمود: برای دل من هر یک مقداری زر به این فقیر ببخشید، همگی اطاعت کردند. خانه آن فقیر از اقبال پادشاه خانه گنج شد، ولوله و آوازه به شهر درافتاد و مردم از آنها می‌پرسیدند که چسان به یک روز شما مفلسان صاحب گنج

شدید؟ گفتند: کریمی بر ما بگذشت و به چشم رحمت بر این خانه نظر کرد؛ موم و آتش چون همسایه شوند، نقش و رنگ موم فنا گردد؛ هر که از عشق نبضش نجهد اگرچه افلاطون بود، نادان است؛ هر کدخدای دهی را با شاه برابر مکن؛ هوای پرنور چون غبار آمیز شود، تیره گردد؛ دوست چون با دشمن تو نشست، از او بگریز؛ توبه عاشق را باور مکن؛ از خنده شیر ایمن مباش، از زخم خون آشامش بترس؛ دریا از دهان سگ نجس نمی شود؛ اگر عاشقی، چرا بیرون در می گردی به بزم اندرآ و به صدر نشین؛ باده انگوری جز کوری نیفزاید؛ یار آینه یار باشد؛ از شتر مرده شیر مدوش؛ خواجه می گرید که از قافله بازمانده ولی خرش از این واماندن شکرگزار است؛ تا کنون هیچ کس گفته حلوا ترش است؟ آنکه در شب دوغ خورد، فردا ترش باشد؛ روباهی دنبه ای در سبزه زار دید گفت: هرگز دنبه بی دام نشود؛ روز سردی برهنه ای را دیدم و پوستینی را در جلو، به برهنه گفتم: پوستین را دریاب، او به طمع دست در پوستین زد به دست خرس گرفتار گردید گفتم: پوستین را رها و باز آ، گفت: من پوستین را رها می کنم پوستین مرا رها نمی کند؛ تو که خرت همه کنجدهایت بخورد، از چه چیز برای چراغ روغن می کشی؛ روح مانند آب است و تن همچون کوزه، چون آب به دریا رفت از شکستن کوزه چه باک؛ این خلق به ضرب دفر حکمت در رقصند، یک پرده بی پرده او نرقصند؛ قند تازیر دندان نیاید، شیرینیش معلوم نگردد؛ تا زر در کان بود رونقی ندارد، رونقش نزد زرگر است؛ من مست عروسم نه مست جهیز؛ طفل را از جوز و مویز می فریبند؛ کاسه سوراخ، پیمانگی را نشاید؛ درویش که در بغل گوهر دارد، از در بدری ننگ ندارد؛ کسی که خود در زندان است، شحنه نباشد؛ من شاخ ترم اما بی باد کی رقصم؛ اگر شهبازی، چرا با زاغ و کرکس می پری؟ شتر بر سر منار رفته که من اینجا پنهان شده ام؛ دهل به این بزرگی زیر گلیم نمی گنجد؛ اگر سگ به آدمی جفا کند و پایش بگزد، آدمی پای سگ را نگزد؛ آب رفته به جو باز نیاید؛ تو که می توانی پادشاه شوی، حیف است به دربارانی قانع گردی؛ براق احدیت هرگز نمی لنگد؛ مظلوم را می کشی و تظلم می کنی؛ لقمه شیرینی که از او خشم خیزد مخور؛ خشم پیمبران مانند خشم مادر است؛ دیوانه جز زنجیر خاییدن چاره ندارد؛ لاف خدا بینی مزن تا خدا بین گردی؛ تا اسیر نفس سگساری، دعوی شیری مکن؛ اشتر را در چشمه سوزن نتوان روان نمود؛ از کوزه هر چه در اوست برون تراود؛ مرد ابله چون بر زمین افتد خود را بی گناه داند. همان ابلهی گناه اوست؛ هر چاهی که کندم اول خود در آن افتادم.

شرح احوال مولانا (مولوی) و خانواده و خلفای او

(نقل از یک مثنوی خطی قدیمی که در تاریخ ۱۰۲۱ هجری قمری نوشته شده):

فی تاریخ و اردات حضرت مولانا جلال الدین محمد و اجداد و فرزندان و مریدان و مصاحبان - قَدَسَ اللهُ أَرْوَاحَهُمْ^۱

در مناقب مولانا بهاءالدین ولد بن مولانا جلال الدین حسین بن مولانا احمد خطیبی ابلخی - قَدَسَ اللهُ أَرْوَاحَهُمْ - منقول است که پادشاهان ملک خراسان علاءالدین محمد خوارزمشاه که عم جلال الدین محمد خوارزمشاه بود دختری داشت که به ملاحظت و موزونی نظیر نداشت. لایق همّت پادشاهانه او را کفوی پیدا نمی شد. مگر شبی با وزیر خود در آن باب مشورتی می کرد، وزیر مرد عاقل بود و عالم، فرمود که: کفوی پادشاهان علمای کرام می باشند که: «الملوک حکام علی الناس والعلماء حکام علی الملوک» پادشاه فرمود: این چنین عالم عامل کجاست؟ وزیر فرمود که: در تختگاه بلخ حضرت مولانا جلال الدین حسین خطیبی است و دارالاسلام شدن بلخ و خراسان به برکت اجداد و فتح اجتهاد اوست و او در جمیع فنون انگشت‌نمای عالم و کبرای بنی آدم است و هنوز تازه جوان است، در سن سی سالگی بسی ریاضت و مجاهده کشیده و می گویند حضرت جلال الدین حسین شبی حضرت رسالت - علیه السلام - را در خواب دید که اشارت فرمود که: دختر پادشاه خراسان را نکاح کن. همچنین به تقدیر خداوند - عزوجل - همان شب هم پادشاه و هم وزیر حضرت رسول را در خواب دیدند که اشارت فرمود که: ملکه جهان را به حسین خطیبی نکاح کردیم. علی الصبح وزیر به شادی تمام پیش پادشاه آمد تا خواب عرضه دارد، پادشاه نیز همان خواب دیده بود. در عظمت و قدرت حیران ماندند. وزیر به اجازت پادشاه به خدمت مولانا جلال الدین حسین خطیبی آمد و آنچه او به خواب دیده بود از طرفین نقل فرمود. بعد از آن به تقدیر الله - عزوجل - به مشیت امر خیر مشغول گشتند و به اتمام رسانیدند. منقول است که بعد نه ماه، حضرت بهاءالدین ولد به وجود آمد. چون دوساله شد، والد او به سرای فانی نقل فرمود. چون مولانا بهاءالدین ولد بزرگ شد و بالغ گشت در انواع علوم مشارالیه قبیله شد و خویشاوندان والده او اتفاق کردند که او را بر تخت پادشاهی نشانند، حضرت ایشان قبول نکردند و در کتابخانه پدر خود درآمد و به مطالعه مشغول شد و مادر او ملکه خاتون گفت: مرا به سبب این علوم به پدر بزرگوار تو

(۱) در آخر یک مثنوی خطی نوشته شده که تاریخ آن ۱۰۲۱ هجری بود و ظاهراً از منابع قدیمه نقل شده است: مانند مناقب افلاکی و غیره و نسخه مناقب در دسترس نیست.

این مثنوی خطی در اصفهان نزد دوست محترم آقای احمد تقفی دیده شد، در پایان جلد اول رقم شده در عاشر شهر ذی القعدة سنه ثمان و خمسين و ثمانمأة به دست ابوالحسن علی بن محمد عقیلی معروف به حافظ کله و به دست حسن بن غازی در ۱۰۲۱.

دادند. مولانا بهاءالدین ولد به جدّ تمام به تحصیل علوم دینی مشغول و از ممالک جهان به کلی فارغ گشت. گویند که چون ظهور کرامات و مقامات و علوم سلطان العلماء بهاءالدین ولد شایع گشت، جمعی از علما و حکما مثل امام فخر رازی و قاضی زین قراری و رشید قبایی و غیرهم در حقّ بهاءالدین ولد سخنها گفتند و در بند ایذای او کوشیدند. در تاریخ سنهٔ خمس و ستمائة حضرت بهاءالدین ولد دائماً بر سر منبر در اثنای تذکره، امام فخر رازی و محمد خوارزمشاه را مبدع خطاب کردی و ایشان قوی رنجیدندی و اصلاً مجال قال نداشتند. القصّه علما به خوارزمشاه نمودند که بهاءالدین ولد تمامی خلق را به خود راست کرده است و ما و شما را اصلاً اعتباری نمی‌کند و تصانیف ما را اصلاً قبول نمی‌نماید و علوم ظاهر را فروع باطن می‌گیرد و در این چند روز قصد تخت سلطان خواهد کرد و عوام با او متفقند، حالیا تدبیر در این باب اهمّ است. خوارزمشاه قاصدی از خاصان خود به نزدیک سلطان العلماء فرستاد که شیخ ما بلخ را قبول می‌کنند تا بعدالایوم پادشاهی از آن او باشد. مرا دستوری دهد که به اقلیم دیگر روم چرا که در یک اقلیم دو پادشاه نشاید. چون قاصد تبلیغ رسالت رسانید، حضرت بهاءالدین ولد فرمود که به سلطان برسان که ممالک ملک فنا و خزاین و دفاین و تخت و بخت این جهانی لایق پادشاهان دنیاست، ما درویشانیم؛ مملکت و سلطنت چه مناسب ماست! ما به خوشدلی تمام سفر کنیم. قاصد مراجعت نمود. سلطان العلماء اصحاب را اشارت کردند که: «تسافروا، تصحوا، تغتموا» خود این چنین می‌بایست تا سفر کنیم. گویند سیصد شتر از کتب و غیر آن راحلهٔ ایشان ترتیب کردند و جمعی کثیر از علما و درویشان با ایشان موافقت کردند. بعد از آن خوارزمشاه اعتذار نمود، قبول نکردند. بعد اللتیا واللّتی از دیار بلخ به جانب بغداد توجه نمودند. در آن زمان مولانا جلال الدین محمد پنجساله بود و برادر ایشان علاءالدین محمد هفت ساله. به هر جانب که می‌رسیدند، کرامات غریبه و احوال عجیبه از ایشان به ظهور می‌آمد و خلائق از خوارق عادات مشاهده می‌کردند معتقد و مرید می‌شدند تا به حوالی بغداد رسیدند. جمعی برسبیل تعجب گفتند که این چه قومند و از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند؟ حضرت مولانا بهاءالدین ولد سر از عماری بیرون کردند و فرمودند: من الله و الی الله و لا حول و لا قوة الا بالله؛ از لامکان می‌آییم و بلامکان می‌رویم. این کلام چون به شیخ شهاب الدین سهروردی رسید، شیخ فرمود: ما هذا الا بهاءالدین ولد البلخی. چون شیخ به حضرت بهاءالدین ولد ملاقات کردند، شیخ زانوی مولانا بهاءالدین ولد را چون از استر فرود آمد بوسه داد و در مستنصریه فرود آمدند و خلیفهٔ بغداد در تبجیل و تعظیم ایشان مبالغهٔ بسیار نمود و از نقود و اجناس به خدمت ایشان فرستاد، قبول نکردند و در بغداد وعظ و نصیحت فرمودند. عام و خاص از سر عقیدت و اخلاص مخلص و معتقد شدند. القصّه، روز سوّم از راه کوفه به سوی کعبه عزیمت فرمودند. چون از زیارت

کعبه معظمه مراجعت نمودند، به دمشق رسیدند. اهل شام رغبت عظیم کردند، به صحبت ایشان استدعا نمودند که سلطان العلماء این جا مقیم شوند، اجابت نکردند و گفتند: اشارت الهی آن است که قرارگاه ما روم باشد و خاک ما در دارالملک قونیه گردد و بعد از آن به شهر لارنده که از توابع قونیه است رسیدند. چند سال بودند تا حضرت ملا جلال الدین محمد به درجه بلوغ رسیدند. دختر خواجه لالای سمرقندی را با او نکاح کردند و او مرد کریم الاصل بود و دختر گوهر خاتون نام داشت و حضرت سلطان ولد و علاءالدین محمد از آن خاتون بودند. ولادت سلطان ولد در سنه ثلاث و عشرين و ستمائة بود و می گویند چون حضرت سلطان ولد با والد در هر مجلسی نشست، مردم ایشان را برادران پنداشتی.

ذکر اسامی اولاد و اخلاف حضرت مولانای بزرگ بهاء الحق والدین البلخی

حضرت مولانا بهاء الدین ولد را دو پسر بود و یک دختر؛ پسر بزرگ نام علاء الدین محمد و خرد مولانا جلال الدین محمد و یک دختر فاطمه خاتون عالمه خوانی بود و در بلخ در حباله شوهر بود سفر نکرد و همانجا وفات یافت و حضرت ملا جلال الدین محمد را سه پسر و یک دختر بود؛ پسر بزرگ را نام بهاء الدین ولد بود که عوام او را سلطان ولد خوانند و دیگر را علاء الدین محمد که در قصه مولانا شمس تبریزی با جمع بی خیران متفق شد و پسر سیم را نام مظفر الدین امیر عالم بود و دختر، ملکه خاتون نام داشت و او را افند و بوله گفتندی؛ یعنی خداوندگار زاده. و حضرت سلطان ولد و علاء الدین محمد از دختر خواجه شرف الدین لالای سمرقندی بودند و ملکه خاتون و امیر عالم از دختر قونوی بودند. و حضرت سلطان ولد را از دختر شیخ صلاح الدین یک پسر بود؛ امیر جلال الدین عارف و دو دختر، یکی را عابده و یکی را عارفه نام بود؛ هر دو صاحب کرامت و ولایت بودند. حضرت سلطان ولد را دو پسر بود؛ از یکی چلیپی شمس الدین امیر عابد و از آن دیگر چلیپی حسام الدین امیر زاهد و حسام الدین واحد - قُدس سرهم - و چلیپی امیر عارف را دو پسر بود؛ شاهزاده امیر عالم و امیر عادل و یک دختر، ملکه خاتون. و چلیپی امیر عابد را سه پسر بود؛ چلیپی محمد و چلیپی امیر عالم و چلیپی شاه ملک - قُدس الله ارواحهم.

احوال سید برهان الدین المحقق الحسینی الترمذی - قُدس سره.

حضرت سید برهان الدین المحقق از مریدان و تربیت یافتگان مولانا بهاء الدین ولد بودند و به سبب اشراف او بر خواطر و ضمائر در خراسان و ترمذ به سید پرده مشهور. همان روز که مولانا بهاء الدین ولد نقل فرمودند با جمعی از اصحاب در ترمذ نشسته بود و سخنی می فرمود. در اثنای

سخن فریادی عظیم کرد و بسیاری بگریست و گفت: دریغا! شیخم از عالم خاک به عالم پاک رحلت فرمود و بعد از چند روز به جهت تربیت حضرت مولوی متوجه قونیه شد و حضرت مولوی نه سال در خدمت حضرت سید - رحمه الله - بندگیها نمود و تربیتها یافت. نقل است که چون شیخ الاسلام شیخ شهاب الحق والدین - قدس سره - از دارالخلافة به روم آمدند، به دیدن حضرت سید (پردان) رفت. حضرت سید در میان خاکستر نشسته بودند اصلاً حرکت نکرد. شیخ از دور تعظیم کرد و بنشست و سخن واقع نشد. مریدان گفتند: سکوت بنا بر چه بود؟ شیخ فرمودند: پیش اهل حال، زبان حال می باید نه زبان مقال. فرمودند: او را چگونه یافتید؟ شیخ فرمودند: دریایی است مواج از دُر معانی و غرر حقایق محمدی و به غایت آشکارا و به غایت پنهان؛ نیندارم که در عالم غیر مولانا جلال الدین محمد کسی او را کما هو حقّه دریابد. حضرت شیخ صلاح الدین از مریدان حضرت سید (پردان) بوده است. سید می فرموده اند که حال را به شیخ صلاح الدین بخشیدم و قالم را به حضرت مولانا ایثار کردم و مزار متبرک حضرت در دارالافتح قیصریه است - سلام الله و تحیاته علی جمیع عبادالله الصالحین.

احوال الشیخ صلاح الحق والدین فریدون القونوی المعروف به زركوب

حضرت شیخ صلاح الدین در بدایت مرید سید برهان الدین المحقق ترمذی بود. روزی حضرت مولانا از حوالی زركوبان می گذشت، از آواز ضرب ایشان حال در ایشان ظاهر گشته و برقص اندر آمدند. شیخ صلاح الدین به الهام از دگان بیرون آمدند و سر در قدم مولانا نهادند و حضرت مولانا او را نوازش بسیار کردند. از وقت نماز پیشین تا نماز دیگر حضرت مولانا در سماع بودند و این غزل فرمودند:

یکی گنجی پدید آمد درین دگان زركوبی زهــــی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی

شیخ صلاح الدین فرمودند تا دگان را یغما کردند و از دو کون آزاد شد و در خدمت مولانا روانه شد. حضرت مولانا عشقبازی و همان عنایتها که درباره مولانا شمس الدین می فرمودند با او پیش گرفت و مدت ده سال با او مؤانست و مصاحبت کردند و خلیفه بودند. روزی از حضرت مولانا سؤال کردند که: عارف کیست؟ گفتند: آنکه از سرّ تو سخن گوید و تو خاموش باشی و آن چنان مرد صلاح الدین است - عظم الله ذکره. و چون سلطان ولد به حد بلوغ رسید، حضرت مولوی دختر حضرت شیخ صلاح الدین را با او خطبه کرد. چلبی عارف از آن دختر بود و شیخ صلاح الدین در قونیه وفات یافت و در جوار مولانا بهاء الدین ولد مدفون است - قدس الله روحهما و نور ضریحهما.

احوال سلطان الفقرا سرّ الله بین الوری مولانا شمس الحق والدین محمد بن

علی بن ملک دادالتبریزی - قدّس ارواحهم.

حضرت مولانا شمس الدین فرمودند که: در مکتب بودم و مراهق نشده بودم. اگر چهل روز گذشتی، از عشق سیرت محمدی مرا آرزوی طعام نبودی. حضرت مولانا شمس در اوّل حال، مرید شیخ ابوبکر سلّه باف تبریزی بودند - رحمه الله - در آخر حال، چون در مراتب کمال ترقّی یافت، در طلب کَلّی سفر پیش گرفت و پیوسته نمد سیاه پوشیدی و هر جا که رسیدی در کاروانسرای بودی. چون به خطّه دارالاسلام بغداد رسید، خدمت شیخ اوحدالدین کرمانی دریافت. پرسید که: در چیستی؟ گفت: ماه را در طشت آب می بینم. فرمودند: اگر بر گردن دنبل نداری، چرا بر آسمانش نبینی؟ طبیبی طلب کن تا تو را معالجه کند. چون در او نظر کنی، منظور حقیقی را ببینی. بعد از مدّتی یک ماه در شهر دمشق با حضرت مولانا ملاقات کردند و آن زمان حضرت مولانا دست شیخ شمس الدین را بگرفت و گفت: صرّاف عالم مرا دریاب. چون مولانا شمس الدین از استغراق باز آمد، مولانا رفته بود و بعد از طول مدت حضرت مولانا شمس الدین در اثنای مسافرت به قونیه رسید. بامداد روز شنبه بیست و ششم شهر جمادی الآخر سنه اثنی و اربعین و سبعمائة در خان شکرریزان فرود آمده بود خدمت مولانا در آن زمان به تدریس علوم مشغول بودند. روزی حضرت مولانا با جماعتی فضلا از پیش خان شکرریزان می گذشتند. مولانا شمس الدین پیش آمدند و عنان استر حضرت مولانا را گرفتند و گفتند: یا امام المسلمین، سلطان العارفین ابویزید - قدّس سرّه - بزرگتر بود یا حضرت رسالت - صلّی الله علیه و آله؟ مولانا فرمودند که: از هیبت آن سؤال گویا که هفت آسمان از یکدیگر جدا شد و بر زمین ریخت و آتشی عظیم از باطن من بر دماغ من زد و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش برآمد. بعد از آن جواب دادم که: حضرت مصطفی - صلّی الله علیه و آله و سلّم - بزرگترین عالمیان است؛ چه جای ابویزید است! گفت: چه معنی دارد که آن حضرت با همه عظمت می فرماید: «ما عرفناک حقّ معرفتک» و ابویزید می گوید: «سُبْحَانِی مَا أَعْظَمَ شَأْنِی» و «أنا سلطان السلاطین» نیز فرمود. گفتیم: ابویزید را تشنگی از جرعه ای ساکن شد، دم از سیرابی زد، کوزه ادراک او از آن پر شد و آن نور به قدر روزنه خانه او بود. اما حضرت رسالت - علیه السلام - را استسقای عظیم و تشنگی در تشنگی بود و سینه مبارکش به شرح: «ألم نشرحْ لک صدرک»، «أرض الله واسع» گشته بود لاجرم دم از تشنگی نزد و هر روز استدعای قرب زیادت می نمود. مولانا شمس الدین نعره زد و بیفتاد. مولانا از استر فرود آمدند و ائمه را فرمودند تا او را برگرفتند و به مدرسه بردند. تا با خود آمد، سر مبارک او را بر زانوی مبارک خود نهاده بعد از آن دست او را بگرفت و به خلوت بردند و مدت سه ماه در حجره خلوت - لیلاً و نهاراً - به صوم وصال نشستند که اصلاً بیرون

نیامدند و کسی را زهره نبود که در خلوت ایشان درآید و حضرت مولانا از تذکیر و تدریس به کلی فارغ گشتند و به تقدیس اعظم مشغول گشتند. گویند: روزی مولانا شمس الدین - قدس سره - از مولانا شاهی التماس کردند، مولانا حرم خود را دست گرفته در میان آورد. فرمود: او خواهر جانی من است؛ نازنین پسری می خواهم که مرا خدمتی کند، فی الحال فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد؛ فرمود که: او فرزند جانی من است؛ اگر قدری صهبا بودی نوش کردمی، حضرت مولانا بیرون آمد و سبویی از محله یهودان پر کرده بیاورد؛ مولانا شمس الدین نعره بزد و بیفتاد و سر در قدم مولانا نهاد و از قوت و مطاوعت امر پیر او را خبرتی حاصل شد. فرمودند - قدس الله ارواحهم - که من غایت علم مولانا را امتحان می کردم، توسع باطن او از آنها نیست که در حیز امکان گنجد. و در اوایل که حضرت مولانا به خدمت مولانا شمس الدین آمدند و اتصال یافتند، دیوان متنبی مطالعه می کردند. فرمودش: مطالعه مکن که طبع لطیف را به آن نمی ارزد که بدان مشغول کنی. یک دو نوبت فرمود، ترک نمی کرد. شبی مولانا در خواب دید که مولانا شمس الدین متنبی را از ریش گرفته پیش مولانا می آورد که سخنان این را مخوان و متنبی مرد نحیف الجسم ضعیف الصوت بود. لابه ها می کرد که مرا از دست مولانا شمس الدین خلاص کن که مرا طاقت غضب او نیست. آخر الامر، مولانا ترک متنبی کرد و ترک تدریس کرد. روزی حضرت مولوی در استغراق بود؛ چون باز آمدند فرمودند که: شخصی را دیدم که در بغداد سالهای بسیار به ریاضت مشغول بود، با تن لاغر و گردن باریک و چهره زرد و زاریها می کرد. دردی عظیم داشت و حالی غالب تا حدی که سجاده بر روی آب و نماز می گزارد و با این همه قرب از حق تعالی التماس می کرد لها و پادشاهها، بیش از این حالی و حیرتم بخش که از اینها مرا سودی نیست. فی الحال، به گوش وی گفتم که: حضرت مولانا شمس الدین در دمشق است. گرد هنگامه ها می گرد و اکنون آنجا رو تا آن پادشاه تو را بدان حال و بهزاری و نزاری تو ببخشاید و مطلوب میسر شود و از درونت حالتی که جویای آنی سر برزند. همان دم آن درویش نصیحت مرا قبول کرد و روانه شد. چون به دمشق رسید با مولانا شمس الدین ملاقات کرد. شیخ را هیئت آن درویش خوش آمد، در حال تبسمی کرد. همان ساعت در باطن او نوری و سروری از عالم غیب سر برزد و شوق عظیم پدید آورد و در چرخ آمد و به کمال رسید که غایت همت همه عارفان کامل است «والله یرزق من یشاء بغير حساب» چون حضرت مولانا شمس الدین عزیمت شام کردند، حضرت مولوی تاریخ سفر او را املا کردند و چلیبی حسام الدین بنوشت: سفر المولوی الداعی الی الخیر، خلاصة الأرواح، سر المشکاة و الزجاجة والمصباح، شمس الحق والملة والدین - نورالله فی الأولین والآخرین - یوم الخمیس الحادی والعشیرین من شوال سنة ثلاث و اربعین وستمائة بعد از چندگاه باز به قونیه آمدند و به دیدار حضرت شیخ مولوی رسیدند و به صحبت یکدیگر بودند تا

شب‌ی حضرت مولانا شمس‌الدین با حضرت مولوی در خلوتی نشستند، شخصی شیخ را آهسته اشارت کرد تا برون آید. فی الحال برخاست و به حضرت مولانا گفت: بکشتنم می‌خوانند. بعد از توجه و توقف، حضرت مولوی فرمودند: *ألا له الخلق والأمر؛* مصلحت است. هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمین ایستاده کاردی راندند. حضرت شیخ نعره زد چنانکه آن جماعت بی‌هوش شدند و یکی از آنها علاء‌الدین محمد بوده؛ فرزند مولوی که به داغ آیه: *«لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ»* ارتسام داشت. چون آن جماعت به هوش باز آمدند، غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند و از آن زمان تا این زمان نشانی از آن سلطان معنی پیدا نیست و کان ذلک فی شهر سنه خمس و اربعین و ستمائة و آن ناکسان در اندک زمانی هر یک به بلایی مبتلا شدند و هلاک گشتند و علاء‌الدین محمد را علتی عجیب پیدا آمد و وفات یافت و حضرت مولوی به جنازه او حاضر نشد و بعضی برآند که حضرت مولانا شمس‌الدین در جنب مولانا بهاء‌الدین ولد مدفون است و بعضی گویند آن ناکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته بودند، شبی سلطان ولد در خواب دید که مولانا شمس‌الدین اشارت کرد که من در فلان چاه خفته‌ام. نیم‌شب یاران محرم را جمع کردند و در مدرسه حضرت مولوی پهلوی بانی مدرسه امیر بدرالدین دفن کردند - رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و علی متبعهم و محبهم الی یوم‌الدین.

احوال حضرت مولانا جلال‌الدین محمد - قُدَسِ سِرُّهُ

ولادت حضرت مولوی در شهر بلخ بود؛ در ششم ربیع‌الاول سنه اربع و ستمائة. منقول است که بر حضرت مولوی از سن پنجسالگی باز صور روحانی و اشکال غیبی اعنی سفره ملائکه و برره جن و خواص انس که مستوران قباب عزت‌اند ظاهر می‌شد و ممثّل می‌گشت. به خط شریف مولانا بهاء‌الدین ولد در صحیفه‌ای نوشته‌اند که جلال‌الدین محمد من در شهر بلخ پنجساله بود که روز آدینه بر بامهای خانه‌های ما سیر می‌کرد و قرآن می‌خواند و اکابر زاده‌های بلخ هر جمعه به خدمت او حاضر می‌شدند با او الفت و صحبت می‌داشتند و تا وقت نماز با هم می‌بودند مگر کودکی از میان ایشان با کودکی دیگر گفته باشد که بیا از این بام به آن بام جهیم. جلال‌الدین محمد تبسم‌کنان گفته باشد که ای برادر، این نوع حرکات از گربه و سگ و جانوران دیگر آید حیف نباشد که انسان مکرم به اینها مشغول شوند. اگر در جان شما قوت روحانی هست، بیایید تا سوی آسمان پریم و در آن حالت از نظر ایشان غایب شد. از غایت وهم کودکان فریاد برآوردند تا مردم برآن حال مطلع شدند. بعد از لحظه‌ای رنگ او دیگرگون شد و در چشمش تغییری ظاهر شده باز آمد. جمیع کودکان روی بر قدمش نهادند. گفت: آن ساعت که با شما مکالمه می‌کردم، دیدم که جماعتی

سبزقبایان مرا از میان شما برگرفتند و به گرد اطباق فلک و بروج سماوات گردانیدند و عجایب عالم روحانی را به من نمودند. چون فغان شما به گوشم رسید، بازم اینجا آوردند. و گویند در آن سن در هر سه روز یکبار افطار کردی. دیگر حضرت مولوی می فرموده اند که: من این جسم نیستم که در نظر عاشقان منظوم بلکه من آن ذوقم و خوشی که در باطن مرید از کلام ما سر می زند. الله! الله! چون آن دم را یابی و آن ذوق را در جان مشاهده کنی، غنیمت می دار و شکرها می گذار که من آنم. و نیز آورده اند که در خدمت مولوی گفتند که: فلان می گوید دل و جان به خدمتت. فرمود که: خاموش، این دروغ میان مردم میراث مانده است که می گویند او آن چنان دل و جان را از کجا یافت که در خدمت مردان باشد. بعد از آن روی مبارک را سوی چلیبی حسام الدین کردند که: الله! الله! با اولیای حق زانو بر زانو باید نشستن که آن قرب را اثرهای عظیم است بیت:

یکی لحظه ازو دوری نشاید که از دوری خرابیها فزاید

به هر حالی که باشی پیش او باش که از نزدیک بودن مهر زاید

فرمودند: مرغ از زمین بالا پرد اگر به آسمان نرسد اما اینقدر باشد که از دام دور باشد و برهد و همچنین اگر درویش شود و به کمال نرسد اما این قدر باشد که از زمره خلق و اهل بازار ممتاز باشد و از زحمات دنیا برهد و سبکبار گردد که نجی المخفقون و هلک المثقلون. از شیخ مؤیدالدین جندی سؤال کردند که: حضرت شیخ صدرالدین در شأن بی نشانی مولوی چه می گفت و چگونه صفت می کرد؟ گفت: والله! روزی با خواص یاران در بندگی شیخ صدرالدین نشسته بودیم مثل شمس ایکی، فخرالدین عراقی و شرفالدین موصلی و شیخ سعید فرغانی و غیر هم؛ حکایت سیرت و سریرت مولانا بیرون آمد. حضرت شیخ به صدق تمام و ایقان کلی شورکنان فرمود: اگر بایزید و جنید این عصر بودندی، غاشیه این مرد مردانه را بگرفتندی و منت برجان خود نهادندی که خوانسالار فقر محمدی اوست و ما به طفیل او ذوق می کنیم و همگی ذوق و شوق از قدم مبارک اوست و همه درویشان انصاف دادند و بر بیان شیخ آفرین کردند. بعد از آن شیخ مؤیدالدین گفت: من بیچاره از جمله نیازمندان حضرت آن سلطانم و یکی از یاران غمناک شده بود، حضرت مولوی گفتند: همه دلتنگی از دل نهادن بر این عالم است هر دمی که آزاد باشد، از این جهان خود را غریب دانی و در هر رنگی که بنگری و هر زهری که بچشی، دانی که به او نمایی و به جای دیگر بروی هیچ دلتنگی نباشد. و باز فرمودند که: آزادمرد آن است که از رنجانیدن کس نرنجد و جوانمرد آن است که مستحق رنجانیدن را نرنجانند. و مولانا فرمودند که: در آخر وقت خواجه حکیم سنایی در زیر زبان چیزی می گفت مریدان گوش بر دهان او نهادند، این بیت را می خواند:

بازگشتم ز آنچه گفتم زانکه نیست در سخن معنی و در معنی سخن

حضرت مولوی - قدس سره - همواره از خادم سؤال کردی که در خانه ما امروز چیزی هست؟ اگر گفתי چیزی نیست، منبسط گشتی و شکر گفתי که الحمدلله امروز خانه ما به خانه پیغمبر ما می ماند و اگر گفתי ما لابد مطبخ مهیاست، منفعل گشتی و گفתי: از این خانه بوی فرعون می آید. و گویند: در مجلس ایشان هرگز شمع برنکردی الا بنادر بغیر از روغن چراغ. گفתי، هَذَا الْمَلِكُ وَ هَذَا لِلصَّلُوكِ. در خدمت مولانا - قدس سره - حکایت او حدالدین کرمانی می کردند که مرد شاهد باز بود اما پاکباز بود و چیزی ناشایست نمی کرد. فرمودند: کاش کردی و گذشتی؛ بیت:

ای برادر بی نهایت درگهیست بر هر آنچه می رسی بگذر مایست

روزی فرمودند که: از رباب صریر بهشت می شنوم. منکری گفت که: ما نیز می شنویم چون است که چنان گرم نمی شویم! حضرت مولانا فرمودند که: حاشا و کلا که آنچه ما می شنویم آواز باز شدن آن در است و آنچه او می شنود آواز فراز شدن این در است. عزیزی گفت که: حضرت مولوی ورقی به دست من داد در وی نوشته که: درویش را لذت و راحت و گشاد در خاموشی بیشتر بود؛ بعضی را ملال می گیرد تا سه می آید خیر باشد. آن ساعت که حق - سبحانه و تعالی - تجلی کرده است و پرده برانداخته، چه جای سخن است؛

بیت:

نیستم همچو شانۀ جمله زبان همه آیینه ام همه دیده

تا اثرهای من نگردد فاش می زنم نعره های پوشیده

کرم ابریشم بر خود می تند پندارد که کاری می کند اما جهان را بر خود تنگ و تاریک می سازد و خود را به دست خود در زندان می کند «ربّ زدنی تحیراً». جماعتی از مولانا التماس امامت کردند. فرمودند که: ما مردم ابدالیم، به هر جا که می رسیم و می نشینیم و می خزیم؛ امامت را ارباب تصوف و تمکین لایقند. حضرت شیخ صدرالدین - قدس سره - را اشارت کردند امام جماعت شد و این حدیث فرمودند: «مَنْ صَلَّى خَلْفَ إِمَامٍ تَقِيٍّ فَكَانَ مَا صَلَّى خَلْفَ نَبِيٍّ» شیخ تواضع می نمود، به تشویر تمام خدمت می کرد، درویشی خواست که از حضرت مولانا سؤال کند که فقر چیست؟ فی الحال در اثنای سماع فرمودند؛ شعر:

الجوهرُ فقرٌ و سِوَى الْفَقْرِ عَرَضٌ الْفَقْرُ شِفَاءٌ و سِوَى الْفَقْرِ مَرَضٌ

أَلْعَالَمُ كُلُّهَا خِدَاعٌ و غُرُورٌ وَالْفَقْرُ مِنْ أَلْعَالَمِ كَنْزٌ و غَرَضٌ

حضرت مولوی - قدس سره - بعد از ادای فرض صبح این دعا می خواندند: «اللهم اجعل نوراً فی قلبی و نوراً فی سمعی و نوراً فی بصری و نوراً فی شعری و نوراً فی بشری و نوراً فی لحمی و نوراً فی عظامی و نوراً من یدی و نوراً من خلفی و نوراً من فوقی و نوراً عن یمینی و نوراً عن شمالی.

اللَّهُمَّ زِدْنِي نُوراً و اعطني نُوراً و اجعلني نُوراً يا نورالنور يا ارحم الراحمين». سؤال کردند که: درویش گناه کند؟ گفت: مگر طعام بی اشتها خورد که طعام بی اشتها خوردن گناه عظیم است. اگر چه آدمی در غایت جوع زهر خورد گذرانده شود هیچش زیان ندارد و شکر خوردن بالای سیری زهر شود در حال اشتها صاحب دل را همه چیزی مباح شود. و می فرمودند: صحبت عزیز است «لا تصاحبوا غیر ابناء الجنس» و می گفتند: در این معنی خداوندنم شمس الدین - قدس سره - فرمودند که: علامت مرید قبول یافته آن است که ابداً با مردم بیگانه صحبت نتواند داشتن و اگر ناگاه در صحبت مردم بیگانه افتاد، چنان نشیند که منافق در مسجد و کودک در مکتب و اسیر در زندان. حضرت مولوی در مرض اخیر فرمودند که: از رفتن من غمناک مشوید که نور حضرت منصور - رحمه الله - بعد از صد و پنجاه سال به روح شیخ فریدالدین محمد - قدس سره - تجلی کرد و مرشد او شد. در هر حالتی که باشید، با من باشید و مرا یاد کنید تا من ممد شما باشم. دیگر فرمودند که: ما را دو تعلق است؛ یکی به بدن و یکی با شما. چون به حکم باری تعالی فرد و مجرد شویم و عالم تجرید و تفرید روی نماید، آن تعلق نیز از آن شما خواهد بود. شیخ صدرالدین - رحمه الله - به عیادت ایشان آمده بودند، فرمودند: شفاک الله شفاء عاجلاً رقع درجات باشد امید صحت است. حضرت مولانا که جان عالمیان است فرمودند که: بعد از این شفاک الله شما را باشد، همانا که در میان عاشق و معشوق پیراهنی از شعر بیش نمانده است. نمی خواهید که نور با نور پیوند؛ بیت:

من شوم عریان زن او از خیال می خرامم در نهایات الوصال

شیخ با اصحاب گریان شد. حضرت مولانا این غزل فرمود؛ شعر:

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
حضرت مولوی در وصیت اصحاب چنین فرمودند: أوصيكم بتقوى الله في السر والعلانية و بقلّة الطّعام و هجران المعاصي والآثام و مواظبة الصيام و مداومة القيام و ترك الشهوات على الدوام و احتمال الجفا من جميع الأنام و ترك مجالسة السفها والعوام و مصاحبة الصالحين والكرام و لن خير الناس من ينفع الناس و خير الكلام ما قلّ و دلّ و الحمد لله وحده». سؤال کردند که به خلافت مولوی مناسب کیست؟ فرمودند که: چلیپی حسام الدین، تا چند کورت این سؤال و جواب مکرر شد، چهارم کورت گفتند: برای بهاء الدین سلطان ولد چه فرمایید؟ وصیت؟ گفتند: او پهلوان است، او را حاجت به وصیت نیست. حضرت چلیپی پرسیدند که: نماز شما که گزارد. فرمودند که: شیخ صدرالدین اولی است. و فرمودند که: طشتی پر آب بیاورند. هر دو پای مبارک در آنجا نهادند و دم به دم از آن آب در سینه می ریختند و بر پیشانی می مالیدند و می فرمودند که: یاران ما این سو می کشند و مولانا شمس الدین آن سو می خواند. یا قومنا، اجیبوا داعی الله. ناچار رفتنی است انتقل -

قدّس سرّه - من مَضِيقَ عَالَمِ الْمَلِكِ إِلَى فَسِيحِ عَالَمِ الْمَلَكُوتِ يَوْمَ الْأَحَدِ وَقْتُ غُرُوبِ الشَّمْسِ مِنْ خَامِسِ شَهْرِ جَمَادَى الْآخِرِ سَنَةِ اثْنَيْنِ وَ سَبْعِينَ وَ سِتْمِائَةَ رُوزِ تَعْزِيزِ مَعْرِفِ دَرِ الْقَابِ شَيْخِ صَدْرِ الدِّينِ - قَدّسِ سرّه - می گفت: ملک الملوک المحققین، شیخ الاسلام فی العالمین فرمودند که شیخ الاسلام در عالم یکی بود، او نیز رفت. بعد ازیوم رشتۀ صحبت و جمعیت گسسته شد. گفتند: این سخن را پیش از این نمی گفتمی؟ گفت: تا دکانهای شما خراب نشود. بعد از آن شیخ فخرالدین عراقی بیرون آمدند؛ جمعیت از جمع اندک اندک متفرق گشتند، چنانچه شیخ فرموده بود - قَدّسَ الله ارواحهم.

احوال امین کنوزالعرش حسام الحق والدین حسن ابن الأخی ترک -

قدّس الله ارواحهم

و چون شیخ صلاح الدین به جوار حق پیوست، عنایت و محبت حضرت مولانا و خلافت او به چلبی حسام الدین منتقل گشت و عشق بازی با او بنیاد نمود و سبب نظم مثنوی آن بود که چون حضرت چلبی حسام الدین میل اصحاب را با الهی نامه حکیم سنایی و منطق الطیر و مصیبت نامه شیخ فریدالدین محمد عطار دریافت، شبی از حضرت مولانا سؤال و درخواست کرد که: اسرار غزلیات بسیار شد، اگر به طرز منطق الطیر یا الهی نامه کتابی منظوم گردد تا دوستان را یادگاری و طالبان را آموزگاری باشد، غایت عنایت باشد. حضرت مولانا فی الحال از سر دستار مبارک خود کاغذی به چلبی حسام الدین دادند و در آنجا هیجده بیت از اول مثنوی نوشته از آنجا که: بشنو از نی چون حکایت می کند، تا آنجا که: این سخن کوتاه باید والسلام. بعد از آن حضرت مولانا فرمودند که: پیش از آنکه از ضمیر شما داعیه ای سر برزند، از عالم غیب این معنی در دلم القا کرده بود که این نوع کتابی نظم کرده شود و به اهتمام تمام شروع کردند در نظم. گاه گاه اتفاق افتادی که از اول شب تا مطلع الفجر حضرت مولانا القا می کردند و چلبی حسام الدین می نوشت و مجموع آن نوشته به آواز بلند بر حضرت مولانا می خواندند. چون مجلد اول به اتمام رسید، حرم حسام الدین فوت شد و در میان فترتی واقع شد. بعد از دو سال چلبی حسام الدین بامدادی به حضرت مولانا نیازمندی تمام به تقدیم رسانید و بقیه مثنوی را استدعا نمودند؛ چنانچه در مجلد ثانی به آن اشارت رفته است که:

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد

بعد از آن تا آخر کتاب حضرت مولوی می فرمودند و حسام الدین چلبی می نوشت. روزی چلبی حسام الدین در خدمت مولانا بندگی نمود و فرمود: وقتی که اصحاب و احباب مثنوی مخدومی را می خوانند، اهل حضور در آن نور مستغرق می شوند می بینم که جماعتی غیبیان به کف دور باشها و

شمشیرها گرفته حاضر می شوند و هر که از سر اخلاص و گوش جان اصفا نمی کند، بیخ ایمان او را و شاخهای دین او را می برند و کشان کشان به مقرّ سقر می برند. حضرت مولانا فرمودند: آنچنان است که دیدی؛ شعر:

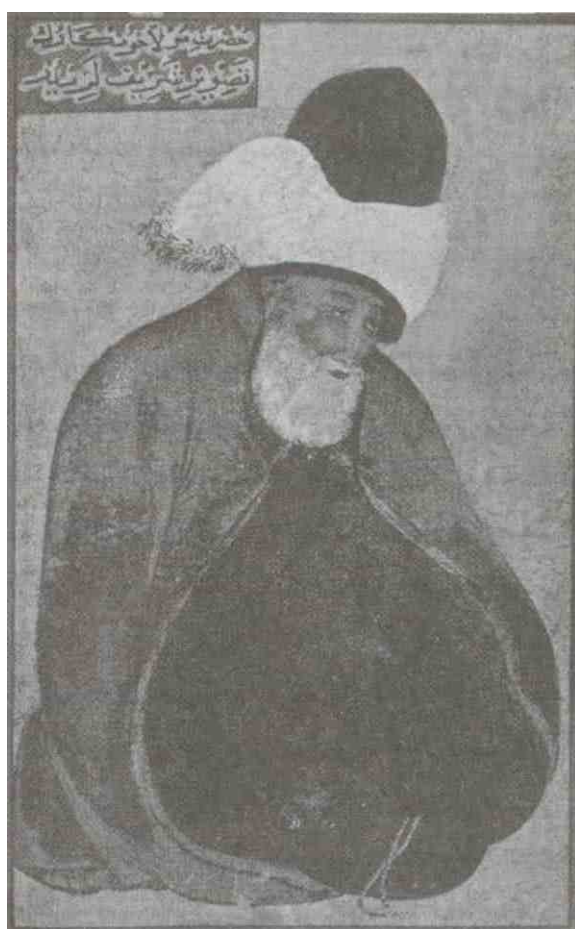
دشمن این حرف و این دم در نظر شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحقّ تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ احوال او

این چند شعر از طبع قاصر این فقیر متخلص به «شمس» گرد آورنده این کتاب در
وصف مولوی و آثار او سرزده

سخن چو خیزد از دل به دل بگیرد جا
نگر بگفت رسولان حق ز بعد قرون
چه طبعهای گهر زا که گاه نظم سخن
یکی گرفته به تیغ زبان بسی کشور
یکی چو سعدی شیرین زبان دگر حافظ
ز اوستاد سخن سنج پادشاه سخن
نظامی است که در بزم داده داد سخن
بسی بیان معانی نموده خاقانی
ز شاعران مقدم به قرنهای نخست
هزار در و گهر سفته اند گاه سخن
بسی مضامین کاورده اند وصف چمن
یکی سروده ز شمع و ز عشق پروانه
ولیک در سخن مولوی کششهایی است
سرودهاش چو رودی روان ز عالم غیب
ندیده چشم جهان شاعری چنین سرمست
پُر است جمله شریان او ز عشق احد
زهر غزل بدهد نشأه‌ای به جان بشر
مَثَل چو آرد، دارد هزار کاس عسل

سخن ز نفس و هوی نیست غیر باد هوا
چگونه در دل و جان می دهد ضیاء و صفا
سروده اند سخنهای سخته شیوا
بپا نموده ز سحر بیان یکی غوغا
دو بلبلند تو گویی به بام عرش علا
حکیم طوسی فردوسی نظم راست بقا
عروس نظم نیاراست کس چو او زیبا
دگر ظهیر و منوچهری قصیده سرا
به قرن اوسط و هم آخر و معاصر ما
دو صد هزار سخن گفته اند از همه جا
بسی دواوین زاوصاف دلبر رعنا
دگر ز بلبل و عشقش به آن گل بویا
کشان کشان ببرد جان به عالم بالا
ترانه‌هاش همه دلربا و روح افزا
نیامدست چنین عارفی سخن آرا
هماره سرمست است از عشق خالق یکتا
که نیست نشأه اینسان ز صد خم صهبا
غزل چو سازد، بازد به یار نرد وفا

بسان شیر بغرد به گاه مستی و عشق
 اگرچه آب روانست آتشین گفتش
 گهی به راز و نیازست در بر معشوق
 به هر غزل زمضامین خوب و نغز و بدیع
 بمانده از اثرش در جهان سه چیز نفیس
 دوم بزرگترین نامه غزل که بود
 سوم گزیده سخنها فییه ما فییه اش
 به سال ششصد و چار آمد اندر این گیتی
 هزار و سیصد و پنجاه و نه ز هجرت رفت
 زهای وهو فکند در جهان جان هیها
 نهفته خرمن آتش میان آن دریا
 گهی به رندی و عیاری است با مولا
 بسی سروده و الحق که هست بی همتا
 نخست مثنوی آن نامه چو آب بقا
 چو بحر اعظم از آن طبع پاک گوهرزا
 بهاء دین ولدش گرد کرد و مانده بجا
 به بست رخت به هفتاد و دو ز دار فنا
 که «شمس» گفت مر این شعرها به فضل خدا



تصویر منسوب به مولانا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ردیف الف

أَلْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي خَلَقَ الثُّرَيَّا وَالثَّرَى	الْفَاطِرِ الْفَرْدِ الَّذِي رَفَعَ السَّمَوَاتِ الْعُلَى
حَى لَطِيفٌ قَادِرٌ فَرْدٌ عَطُوفٌ بَاصِرٌ	رَبُّ رَوْفٍ غَافِرٌ وَهُوَ الْمَجِيبُ لِمَنْ دَعَا
سَبْحَانَ مَنْ لَا ضِدَّ لَهُ سَبْحَانَ مَنْ لَا نِدَّ لَهُ	سَبْحَانَ مَنْ لَا حَدَّ لَهُ سَبْحَانَ مَنْ يُعْطِي الْمُنَا
صَلُّوا عَلَى صَدْرِ الْحَرَمِ صَلُّوا عَلَى بَدْرِ الظُّلَمِ	صَلُّوا عَلَى بَحْرِ الْكَرَمِ صَلُّوا عَلَى خَيْرِ الْوَرَى
وَ عَلَى عَمُومِ اصْحَابِهِ وَالْعَاكِفِينَ بِبَابِهِ	وَالْخَيْرِ مِنْ أَحْبَابِهِ أَهْلِ الْأَمَانَةِ وَالْوَفَا

سپاس خدایی را که خَلَق فرموده ثُرَيَّا (پروین) را و زمین نمناک را (یعنی از عالی تا سافل و بالا و پست را ایجاد فرمود)؛ آفرینندهٔ یگانه که برافراشت آسمانهای بلند را. زنده‌ای که نهان و نهاندان و توانا و یکتایی است مهربان و بینا پرورندهٔ بسیار مهربان و آمرزنده و او اجابت‌کننده است هر که او را بخواند. منزّه است کسی که او را همتا و ناهمتا نیست و کسی که او را نهایت و معرفتی نیست و کسی که می‌دهد آرزو را.

درود بفرستید بر بزرگ حرم و بر روشنی‌دهندهٔ تاریکیها و بر دریای کرم و بر بهترین خلق. و درود بر عموم یاران او و ملازمین آستان او و بهترین دوستان او صاحبان امانت و وفا.

در ستایش سلطان اولیاء علی مرتضی سروده

أَفْتَابَ وَجُودَ أَهْلِ صَفَا أَنْ أَمَامَ مَبِينٍ، وَلِيِّ خُدَا

آن امامی که قائمست بحق
ذات او هست واجب العیصمه
عالم وحدتست مسکن او
اوست جان حقیقت انسان
جنبش او بود ز حی قدیم
هست باقی چو ذات خالق خلق
نیست خالی صفات حق از ذات
اوست آن گنج مخفی لاهوت
نقد آن گنج علم بی پایان
حکمت او، جز او نداند کس
اول او بود بلا اول
ناصر الانبیاست او الحق
او بحق است و حق از او ظاهر
بود از نور او دل آدم
مطلع گشت بر همه شیئی
سجده بردند پیش او ملکوت
شیت، در خود بدید نور علی
نوح از او یافت آنچه می طلبید
کرد ذکرش خلیل با خلت
یاد او کرد یوسف اندر چاه
بس که نالید پیش او یعقوب
نور او دید موسی عمران
در شریعت، در مدینه علم
لطف او بود همدم مریم
سز او دید سید کونین
از علی می شنید نطق علی
رهروان طالبند، او مطلوب

در زمین و زمان و ارض و سما
او منزّه ز شرک و کفر و ریا
او برون از صفات مافیها
جمله فانی و جان بود برجا
گردش او بود به گرد بقا
و آن صفاتش علی عالی را
هست ممسوس او به ذات خدا
که ز حق او به حق شده پیدا
هست مقصود آن علی علا
کو حکیم است و عالم اشیا
آخر او بود بلا آخری
اولیا راست دیده بینا
او بحق است جاودان حقا
زان شده تاج و مظهر اسما
آدم از علم آن امام ثقی
چون که بُد نور خالق یکتا
گشت واقف ز عالم اعلی
تا رساندش به منزل علیا
تا که شد نار لاله حمرا
تا گرفت آن سریر ملک آرا
بوی یوسف شنید و شد بینا
گشت واله در آن شب یسلا
در حقیقت، امیر هر دو سرا
گشت عیسی از آن سبب پیدا
در شب قرب در مقام «ذنی»
به علی جز علی نبود آنجا
ناطقان صامتند، او گویا

علم جاوید شد برش روشن	کرد تحقیق سر «ما أوحى»
گفت با امتان ز راه یقین	که علی هست رهنمای شما
صادقان جمله رو بدو آرند	کو امیرست و هادی و مولا
بود با کمال انبیا در سر	بود با مصطفی «معی جَهْرًا»
اول و آخر او بود در دین	ظاهر و باطن او بود بخدا
تا بدانی تو رمز این معنی	تا رسی در ولایت والا
تا شود روشنت که عالی اوست	با من ای خواجه کم کنی غوغا
ما همه ذره ایم و او خورشید	ما همه قطره ایم و او دریا
شمس دین چون تو صادقی در عشق	جان فدا کن ز بهر مولانا
تا شود جائت واصل جانان	تا که باشی به عشق راهنما

این اشعار در مدح و ستایش حضرت علی مرتضی در منتخبات هدایت و در کلیات چاپ هند ثبت است و نیز در کتاب مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری هم به نام مولانا مندرج است و چنانکه در مقدمات کتاب ذکر نمودیم، عقیدت کلیه ارباب تصوف نسبت به آن حضرت با مضامین این اشعار نزدیک است و با آنکه به ادعای محقق شوشتری از کتاب مولانا ناسخین اهل سنت و جماعت اینگونه اشعار را انداخته‌اند، باز هم بسیاری از آنها در دیوانهای کهنه و چاپی یافت می‌شود و بسیاری از اهل سنت، آن حضرت را گرچه در خلافت صوری و ظاهری در مرتبه بعد دانند، در مقام خلافت روحانی و معنوی اصل و اساس و منبع فیض و مقتدای کل دانند؛ چنانکه عقیده صاحب کتاب مناقب مرتضوی است و در آن کتاب نیز همین اشعار به نام مولانا مندرج است.

و نیز در ستایش سلطان اوصیاء

هر روز بامداد سَلامُ عَلَیْکُمَا	آنجا که شه نشیند آن شاه مرتضی
دل ایستاده پیشش و بسته دودست خویش	تا دست شاه بخشد بی حد زر و عطا
تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق	مردم را سعادت و بیمار را شفا
جان مست کاس او ابدالذهر و گه گهی	بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
برگ تمام یابد از او باغ عشرتی	هم بانوا شود ز طرب چنگل دو تا
در رقص گشته تن زنواهای تن تن	جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا

قاضي عقل مست در آن مسند قضا
 کاین فتنه عظیم در اسلام شد چرا؟
 کین خود قیامتت روا گو و ناروا؟
 با ذوالفقار گفت مر آن شاه را ثنا
 صفصف نشسته در هوشش بر در سرا
 بس نعره‌های عشق برآید که مرحبا
 سینیای سینه‌اش بنگنجید در سما
 نی خاک برقرار نه نار و نم و هوا
 گه آب خود هوا شده از بهر این ولا
 آتش شده زعشق هوا هم درین فضا
 از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما
 تا وا رهد ز آب و گلت صفوت صفا
 وان نیست جز وصال تو با قلمز ضیا
 ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
 این سنتی است رفته در اسرار کبریا
 یک سجده‌ای به امر حق از صدق بی‌ریا
 کعبه بگردد آن سو بهر دل تو را
 مجموع چون شوند رفیقان بی‌وفا!
 آنگاه اهل خانه در او جمع شد هلا
 پس سیم جمع کی شود اندروی ای کیا؟
 شمس الحقی که او شده سر جمع هر غلا

زنده شده بهشت ز ناز و ز نوش عشق
 سوی مدرس خرد آیند در سؤال
 مفتی عقل کل که به فتوی دهد جواب
 در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق
 خاصان خاص و پردگیان سرای عشق
 چون از شکاف پرده به ایشان نظر کند
 می‌خواست سینه‌اش که سنائی دهد به چرخ
 هر چار عنصرند در این دیگ هم بجوش
 گه خاک در لباس گیا رفته از هوس
 از راه ائتحد شده آب آتشی
 ارکان به‌خانه خانه بگشته چو بیدقی
 ای بی‌خبر برو که ترا آب روشنست
 زیرا که طالب صفت صفوتست آب
 ز آدم اگر بگردی او بی‌خدائی نیست
 آری خدائی نیست ولیکن خدای را
 چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی
 هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن
 مجموع چون نباشم در راه، پس ز من
 دیوارهای خانه چه مجموع شد به نظم
 چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز
 مجموع چون شوم؟ چو به تبریز شد مقیم

پس از تعمق در این اشعار، بعضی رموز از آن مفهوم می‌شود؛ چند شعر اول ستایش مرتضی (سلام الله علیه) است (سلام الله علیه) و چون سوی مدرس خرد آیند و از وی سر فتنه عظیم که در اسلام شد پرسند، عقل کل جواب دهد که این خود قیامت است چه رواگویی و چه ناروا و خطیب عشق در عیدگاه وصل با ذوالفقار زبان به آن شاه ثنا گفت.

تبدیل چهار عنصر هریک به یکدیگر و بنای چهار ارکان خانه پس ظهور سر حق در آدم

حقیقی مسجود.

و مجموع بودن خاطر که رفیقان بی وفا نیز جمع شوند و طالب جمعیت بودن نه تفرقه رموزی و اشارتی به جمع بین المذهبین است.

در بیان آنکه عشق شمس الدین سبب رهایی از دیو نفس بوده

اگر بی عشق شمس الدین بُدی در روز و شب ما را فراغتها کجا بودی ز دام هر سبب ما را
تب شهوت برآوردی دمار از ما ز تاب خود اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب ما را
نوازشهای عشق او، لطافتهای مهر او رهانید و فراغت داد از رنج و نَصَب ما را
بهار حسن آن دلبر به ما بنمود ناگهان شقایقها و ریحانها و گل‌های عجب ما را
زهی این کیمبای حق که هست از مهر جان او که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را
زهی دولت، زهی رفعت، زهی بخت و زهی اختر که مطلوب همه جان‌ها کند از جان طلب ما را
گزید او لب که هی مستی بُرو، پیدا مکن هستی چو جام جان لبالب شد از آن میهای لب ما را
در آن مجلس که گردان کرد لطف او صراحیها گران قدر و سبک دل شد دل و جان از طرب ما را
به سوی خطه تبریز چشمه آب حیوانیست کشاند دل‌بدان جانب چو خضر بی طلب ما را

در ترغیب سالکین به سلوک راه حق فرموده

ازین اقبال گاه خوش مشو یکدم دلا تنها دمی می‌نوش باده جان و یک لحظه شکر میخا

(۱) در این ابیات بیان لزوم احتیاج به راهنما را در سلوک که متفق علیه همه اهل سلوک و معرفت است بیان می‌نماید که توجه پیر و عشق مرید به مراد او را از چنگال نفس بهیمی می‌رهاند و گرنه نفس شهوی دمار از روزگار سالک خودسر و رهرو بی‌پیر برمی‌آورد. این است که منقول است از بزرگان طریقت که فرموده‌اند: در پناه گربه ای باشی، به از آن است که اسیر نفس خود باشی. و در مثنوی معنوی به این نکته اشاره فرموده:

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
و جای دیگر فرماید:

هین میپر آلاکه با پرهای شیخ
تا ببینی عون و لشگرهای شیخ
و نیز فرموده:

گفت پیغمبر علی را کای علی
لیک بر شیری مکن تو اعتماد
اندر آ در سایه آن عاقلی
شیر حقی پهلوانی پردلی
اندر آ در سایه نخل امید
کش نستاند بُرد از ره ناقلی

و نیز از گفتار مشایخ است که: مَنْ لَا شَيْخَ لَهُ لَا دِينَ لَهُ و منسوب به حدیث است از حضرت صادق: مَنْ لَمْ يَكُنْ لَهُ قَرِينٌ مُرْشِدًا اسْتَمَكَنَ عَدُوَّهُ مِنْ عُنُقِهِ. و در کشف الغمه است از علی بن الحسین: هَلَكَ مَنْ لَيْسَ لَهُ حَكِيمٌ يُرْشِدُهُ حافظ شیرازی فرماید:

قطع این مرحله بی‌همراهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

به باطن همچو عقل کلّ، به ظاهر همچو شکل گل
تصویرهای روحانی، خوشی بی‌پشیمانی
ملاحظتهای هر چهره از آن دریاست یک قطره
دلا زین تنگ زندانها رهی داری به میدانها
چه روزی هاست پنهانی، جزاین روزی که می‌جویی
تو دو دیده فروبندی و گویی روز روشن کو؟
هر اندیشه که می‌پوشی، درون خلوت سینه
ضمیر هر درخت ای جان، ز هر دانه که می‌نوشد
ز دانه سیب اگر نوشد، بروید برگ سیب از وی
چنانک از رنج رنجوران، طیب از علت آگه شد
ببیند حال دین تو، بداند مهر و کین تو
نظر در نامه می‌دارد، ولی با لب نمی‌خواند
دگر برگوید از دیده، بگوید رمز و پوشیده
گهر سقتم در این دیوان، که تاتو زستی از دیوان
ز شمس الذین تبریزی، دلا باید که نگریزی

آیا نور رخ موسی، مکن اعمی صفورا را^۱
منم ای برق رام تو، برای صید و دام تو
هالا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را
چه داند دام بیچاره، فریب مرغ آواره؟
چوشهر لوط ویرانم، چو چشم لوط حیرانم
چنین عشقی نهادستی به نورش چشم بینا را
گهی بر رکن بام تو، گهی بگرفته صحرا را
تقاضایی نهادستی در این جذبه دل ما را
چه داند یوسف مصری، غم و درد زلیخا را؟
سبب خواهم که واپرسم، ندارم زهره و یارا

(۱) اشاره به مراتب قلب و سلوک راه که به اعتباری هفت مرتبه است: صدر و قلب و نفس و روح و سرّ و خفی و اخفی. صدر، نورانیت عالم خیال و قلب، ظهور انوار حقایق به تفصیل در دل و روح، مشاهده اجمالی و بسیط و سرّ، فنای افعال در فعل الهی و خفی، که سرّ السرّ است فنای از اوصاف و محو در صفات الهی و اخفی، فنای از ذات در ذات الهی و بقا به بقای الهی.

در باقی این اشعار بیان آن است که همه اطوار و اخلاق و صفات روحیه سالک در پیش اهل دل پنهان نیست و طبیبان الهی امراض درونی را پی می‌برند، باید با درد طلب از آنها استشفای جست.

(۲) صفورا دختر بزرگ شعیب بوده که موسی او را به زنی گرفت و در قرآن به قصه آن در سوره «قصص» اشاره شده.

اگر عطار^۱ عاشق بُد، سنائی^۲ شاه و فائق بُد
 نه آنم من نه اینم من که گم کردم سر و پارا
 خمش کن، در خموشی جان کشد چون کهربا آن را
 که جانش مستعد باشد کشا کشتهای بالا را
 یکی آهم، کزین آهم بسوزد دشت و خرگاهم
 یکی گوشم که من وقفم شهنشاہ شکر خارا

بهاریه و اشارات معنوی

بهار آمد بهار آمد، سلام آورد مستان را
 از آن پیغمبر(ص) خوبان پیام آورد مستان را
 زبان سوسن از ساقی کرامتهای بستان گفت
 شنید آن سرو از سوسن، قیام آورد مستان را
 ز گرم ابر نیسانی، دم سرد زمستانی
 چه حیلت کرد کز پرده به دام آورد مستان را
 «سَقَاهُمْ رُبُّهُمْ»^۳ خوردند و نام و ننگ گم کردند
 چو آمد نامه ساقی، چه نام آورد مستان را
 درون مجمر^۴ دلها سپند و عود می سوزد
 که سرمای فراق او، ز کام آورد مستان را
 جهان را گر بهار آورد، ما را روی یار آورد
 ببین کز جمله دولتها کدام آورد مستان را
 ز شمس الدین تبریزی به ناگه ساقی دولت
 به جام خاص سلطانی، مدام آورد مستان را
 هزاران فاخته گویان، که کو کوشاه مه رویان
 گل ولاله در این مجلس نظام آورد مستان را
 بیا بنگر نگارین شد، جهان تلخ شیرین شد
 که بلبل از سر مستی کلام آورد مستان را
 نگر کان میوه غیبی، ز باغ کشف و بی ریبی
 به مهر و لطف بی عیبی به کام آورد مستان را
 خمش کردم شدم ساکت که این سودای گفت من
 ز بهر سکر سوی صحو^۵ رام آورد مستان را

(۱) شیخ فریدالدین ابوطالب محمد عطار نیشابوری از عرفای بزرگ است و نخستین کسی است که مراتب تصوف و سلوک را با عشق و حرارت بسیار در لباس اشعار و نظم بیان فرموده و حکایات و داستانهای شیرین در این زمینه به نظم آورده. از سلسله کبرویه است و توسط راهنمایی مجدالدین بغدادی راه سلوک پیموده؛ به طوری که از تذکره‌ها مستفاد است، زایچه‌اش در سال ۵۱۳ و شهادتش در فتنه تتر - چنانکه مشهور است - در سال ۶۲۷ گویند، ۱۱۴ کتاب تصنیف فرموده.

(۲) ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی شاعر و اولین کسی است که مراتب تصوف و عرفان را در لباس نظم حکیمانه و عارفانه ایراد فرموده. سال رحلتش را در سال ۵۴۵ و بعضی در ۵۷۶ نوشته‌اند. حدیقه الحقایق را که کتابی بسیار خوب است، در سال ۵۲۵ به پایان رسانیده و حکیم را سوای حدیقه کتب دیگر است. در تذکره‌های عرفا او را مرید شیخ ابویوسف یعقوب همدانی نوشته‌اند و او اخذ طریقت از ابوعلی فارمدی نموده و او از ابوالقاسم علی جرجانی.

(۳) اشاره است به آیه‌ای که در سوره دهر است وَ سَقَاهُمْ رُبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا، یعنی بیاشاماند ایشان را پروردگار ایشان شرابی پاک و پاک‌کننده از هر غل و غش. همین شرابی است که مستی صوفیه و ارباب عرفان از اوست؛ همین مدام است که نتیجه ذکر دوام و فکر مدام است و ساقی باقی این شراب رب ایشان است که رب مضاف و رب در ولایت است.

(۴) مجمر بر وزن منبر، عود سوز.

(۵) به معنی هشیاری.

ز فرّ شاه شمس الدّین، شده تبریز صد چون چین مَلک نیز آمد از رضوان^۱ سلام آورد مستان را

در اشارات توحیدی و شناختن خود

بگوبا شمس تبریزی که «سُبْحَانَ الَّذِي أُنشِرَى»^۲ صفات ذات قیومی که هست او واحد یکتا
ترا می خواند آن دلبر، چرایمی بسته و مضطر چرا با خود نمی آیی از آن سلطان بی همتا؟
غرور آتش عشقت، چنان از خویش بریاید که خود را باز نشناسی از آن دارنده بی جا
کجایی شمس تبریزی، برآ از مشرق قربت ترامی خواند آن محبوب «لَا شَرْقِي» و «أَوْ أَدْنَى»^۳
به خوان او اگر یکدم نشینی، مست حق گردی که حق را بادل و جان تو میلی هست لا یعفا^۴
فسون می خواند آن ساحر که باد از خویش بریاید جنوبی و شمالی نیست آن خورشید لا یبلی^۵
بدان کان ماه دیگر بار در منزل نیارآمد چه خود رامی کنی ساکن در این منزل برو آنجا
برو، با جبّه و دستار و منبر چند می نازی اگر خود را تو بشناسی، شوی با جان جان یکتا
اگر حق را شوی بی شک به منبر سر فرود آری که عرش کبریا باشد تو را جا و مکان ارفی^۶
برو با کاروان دل درای عشق را بشنو درآ از بهر حق یکدم درین وادی بی غوغا
خمش هرگز مگو دیگر بیان عشق لاهوتی که ناسوتی نمی داند بیان رَبِّي الْأَعْلَى
ز شمس الدّین تبریزی بین نور الهی را که تا تو از چنان شاهی شوی دانا و هم بینا

در بیان آنکه عاشق حقیقت از این سودا سیری ندارد؛

چنانکه ماهی از آب

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا؟ تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر از دریا؟

- (۱) به معنی اعلیٰ مراتب رضا و خوشنودی و به معنی خازن و دربان بهشت و در اینجا به معنی بهشت رضوان.
- (۲) اشاره است به آیه شریفه معراج که: سُبْحَانَ الَّذِي أُنشِرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ پاک و منزّه است از عیوب کسی که بنده خود را در شبی از مسجد الحرام به سوی مسجدی دورتر از مکه یعنی بیت المقدس برد. آن مسجدی که برکت دادیم برگرداگرد آن زمین تا بنمایانیم او را از آیات و نشانه های خود همانا اوست شنوا و بینا.
- (۳) اشاره است به آیه شریفه نور آنجا که فرماید: لَا شَرْقِيَّةٌ وَلَا غَرْبِيَّةٌ که آن شجره مبارکه نه شرقی است و نه غربی و اُوْ اَدْنَى اشاره به قاب قوسین او ادنی که مقصود آن است که به دوست نزدیک شد مقدار دو کمان یا نزدیک تر که اشاره به قرب کامل است.
- (۴) کهنه نمی شود.
- (۵) کهنه و پوسیده نمی شود.
- (۶) ممکن است «ارقی» نیز خواند و «ارقی» دارای آسایش و آرمیدن از ترس و چون ارقی خوانده شود مناسب است از عرش کبریا باشد؛ یکی از ادبای معاصر آن را مخفف ارفع برای ضرورت شعر می دانست.

تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد؟ تو دیدی هیچ وامق را که عذری خواهد از عذرا؟^۱
 بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی ولی معشوق چون معنی فراغت دارد از اسما
 تو دریایی منم ماهی، چنان دارم که می خواهی بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده ام تنها
 آیا شاهنشاه قاهر چه قهر و رحمتت آخر؟ دمی که تونه ای حاضر، گرفت آتش چنین بالا؟
 زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق^۲ به کوه قاف^۳ کی یابد مقام و جای جز عنقا
 اگر آتش تو را ببیند، چنان در گوشه بنشیند کز آتش هر که گل چیند، دهد آتش گل رعنا
 عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو به جان تو که جان بی تو شکنجه است و بلا بر ما
 خیالت همچو سلطانی، شد اندر دل خرامانی چنان کاید سلیمانی، درون مسجد اقصا
 هزاران مشعله بر شد، همه مسجد منور شد بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا
 تعالی الله، تعالی الله، درون چرخ چندین مه پر از حوراست این مجلس، نهان از دیده اعدا
 زهی عنقای ربّانی، شهنشاه شمس تبریزی که او شمسیست نی شرقی و نی غربی و نی برجا

در آرزوی وصال و رهایی از هر عقال

چه باشد؟ گر نگاریم بگیرد دست من فردا ز روزن سر درآویزد چو قرص ماه خوش سیما
 درآید جان فزای من، گشاید دست و پای من که دستم بست و پایم هم، کف هجران پا برجا
 بدو گویم به جان تو که بی تو ای حیات جان نه شادم می کند عشرت، نه مستم می کند صهبا^۴
 اگر از ناز او گوید: «برو، از من چه می خواهی؟ ز سودای تو می ترسم که پیوندد به من سودا»^۵
 برم تیغ و کفن پیشش، چو قربانی نهم گردن گر از من درد سر داری، مرا گردن بزن عمدا

- (۱) عذرا به معنی زن دوشیزه است و نام معشوقه وامق است. واژه وامق به معنی دوست دارنده است و نام عاشق عذرا است.
- (۲) مطابق نسخه چاپی چاپ هند چنین است که نوشته شده و در نسخه دیگر چنین است. زهی دلشاد آن مرغی که در عشقش بود منزل.
- (۳) کوه قاف چنانکه می نویسند نام کوهی است محیط بر کره زمین. در کتاب الهیئة و الاسلام مقصود از کوه قاف را سایه مخروطی زمین می داند و بعضی سلسله جبال قفقاز را قاف تصور کرده اند و عرفا در مقام تأویل قاف را اشاره به قلب و عنقای آن روح است و چنانکه در فرهنگ انجمن آرا می نویسد: «حقیقت آن است که سیمرغ نام حکیمی مرتاض بوده که در کوه البرز عبادت یزدان می نموده.» بنابراین دور نیست که عنقا همان سیمرغ و کوه قاف مقصود کوه البرز بوده و سیمرغ و کوه البرز در فارسی عنقا و کوه قاف است.
- (۴) به معنی می.
- (۵) یکی از اخلاط چهارگانه و چون از غلبه خلط سودا اختلال دماغ را می دانند، جنون و ماخولیا را سودا می گویند.

تو می‌دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را
 مرا باور نمی‌آید که از بنده تو برگردی
 تویی جان من و بی جان ندانم زیست من باری
 رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده
 رها کن ماجرا یک دم که من مردم دلا از غم
 زهی شاه قدیم ما، زهی میرِ کریم ما
 طیبِ عشق نبضم را بدید و گفت زین سودا
 خموشی را گزیدم من، به دندان لب گزیدم من
 آلا ای شمس تبریزی، به دور عاشقان بنشین
 مرا مردن به از هجران به یزدان «کَاخْرَجَ الْمَرْعَى»^۱
 همی گفتم اراجیفست و بهتان گفته اعدا
 تویی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا
 رباب و دف به پیش آور، اگر نبُود توراسرنا
 مبادا کاز سرمستی شهیم گوید برو بزنا
 زهی دولت ندیم ما، گر این زندان شود صحرا
 همه عالم از این غوغا بمانده همچو بودردا^۲
 نگویم بیش از این هرگز نه از وامق نه از عذرا
 که مولانای رومی را تو کردی واله و شیدا

در لزوم جستن پیر بینا در طریقت که راهی بس خطرناک است

دلا بی حد چو می نتوان بریدن سوی او ره را
 رفیق ره رو ره دان، طلب کن اندر این وادی
 چراغ معرفت آخر برافروز اندر این ظلمت
 وفا بر عهدش از خواهی، میان بندگی بر بند
 چو گفت: «لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى» خالق^۳
 به قدر خردلی گفتی بده جاییم در خاطر
 ترا شد مر به سوداها دل صد پاره آواره
 بیاگر طالب شمسی، مس خود را گدازی ده
 که راهی بس خطرناکست و تو وامانده ای تنها
 فتاده هر طرف بینی ز خود رایان بسی سرها
 چه جویی گوهر معنی، درین ظلمت علی العمیا
 هوای وصلش از داری، برآ زین خاکدان بالا
 بیفکن دانه ای امروز تا آن بذروی فردا
 تو چون کوهی چو خردل شو دهنده جا به خاطرها
 اساس قرب می سازی بدین کالا زهی سودا
 مس خود را بیا زرکن به اکسیر نظر خود را

(۱) اشاره است به آیه: وَالَّذِي أَخْرَجَ الْمَرْعَىٰ فِي سُوْرَةِ اَعْلَىٰ؛ یعنی و آن خدایی که بیرون آورد از زمین گیاه چراگاه را.
 (۲) کنیه یکی از صحابه است؛ نامش «عویمر» یا «عامر» بوده. در پذیرفتن اسلام متأخر بوده به همین جهت در شرکت نمودنش در جنگ احد مشکوک می‌باشد. ابودردا بعدها یکی از بزرگترین علما راجع به قرآن شده. در دوره خلافت عثمان در دمشق قاضی و پیشوا بوده و در همان شهر در سال ۳۱ هجری درگذشت.
 (۳) یعنی نیست از برای انسان مگر آنچه کوشش کرده. این استدلال از مولوی دلیل آن است که انسان را فاعل مختار و دارای اراده می‌داند و سعی و کوشش را وسیله رسیدن به مقاصد قرار می‌دهد. و اشعار بعد هم دلیل آن است که از هستی مجازی خود بکاه؛ اگر کوهی، گاهی شو تا به خاطر دوستان خدا جا کنی و افکار پریشان را جمع نما و گرنه با این دل صد پاره آواره چگونه اساس قرب را می‌نهی! چنانکه گفته‌اند: تو را یک دل دادند که یک دلبر گیری، نه آنکه دل را صدپاره و هر پاره را در طلب مهمی آواره [کنی].

در تأثیرات عمیقی که شمس‌الدین تبریزی در مولانا نموده

ز شمس‌الدین تبریزی دلم مجنون شد و شیدا
 ز شمس‌الدین تبریزی نیارآمد دلم یک دم
 ز شمس‌الدین تبریزی مرا جانبست شیدایی
 ز شمس‌الدین تبریزی نیم غافل آیا غافل
 ز شمس‌الدین تبریزی اگر جانت بیاساید
 ز شمس‌الدین تبریزی بیایی هرچه می‌خواهی
 ز شمس‌الدین تبریزی به وقت صبحدم بویی
 ز شمس‌الدین تبریزی تُوُش بهر چه می‌گرددی

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را
 مکانها بی‌مکان گردد، زمینها جمله کان گردد
 چو لطفش پا بیفشارد، هزاران نوبهار آرد
 جمالش آفتاب آمد، جهان او را نقاب آمد
 اگر گل را خبر بودی، همیشه سرخ و تر بودی
 بدست آور نگاری تو، کزین دستت کار او
 ز شمس‌الدین تبریزی، منم قاصد به خون‌ریزی
 که صد فردوس می‌سازد جمالش نیمه خاری را
 چو عشق او دهد تشریف، یک لحظه دیاری را
 چه نقصان گر ز غیرت او زند بر هم بهاری را
 ولیکن نقش کی بیند به جز نقش و نگاری را
 از یرا آفتی نباید حیات هوشیاری را
 چرا باید سپردن دل، نگاری جان شکاری را
 که عشق اوست در دستم که ماند ذوالفقاری را

در بیان آن که هر دیده درخور مشاهده جمال شاهد معنوی نیست

عطاردمشتری باید متاع آسمانی را
 چو چشمی مقتدرن گردد، بدان غیبی چراغ جان
 یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن
 یکی چشمیست بشکفته، صقال روح پذیرفته
 چنین باغ و چنین خوش جو، پس این پنج و این شش جو
 مهبی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
 ببیند بی‌قرینه او قرینه‌های نهانی را
 چو چشم معنوی باید عروسان معانی را
 چو نرگس خواب از او رفته برای باغبانی را
 قیاسی نیست، کمتر جو قیاس اقترانی^۲ را

(۱) مقصود از پنج، پنج حس است: (لامسه) بساوانی، (ذائقه) چشایی، (شامه) بویایی، (سامعه) شنوایی و (باصره) بینایی. و از شش، شش جهت است: راست، چپ، پشت، پیش، زیر، بالا.

(۲) قیاس در اصطلاح علم منطق، سخنی است مرکب از قضیه‌هایی که لازم است طبعاً او را قول دیگری. پس هرگاه قول ←

به صفها را بت نصرت، به شبها حارس امت
 تویی موسی عهد خود، درآ در بحر جزر و مد
 آلا ساقی به جان تو، به اقبال جوان تو
 بگردان بادۀ شاهی که همدردی و همراهی
 بیا درده می احمر که هم بحرست و هم گوهر
 برو ای رهزن مستان، رها کن حيله و داستان
 جواپ آنکه می گوید به زر نخریده ای جان را
 خمش کن ای صلاح الدین که در پیش ضمیر شه
 نهاده در کف همت، در سبع المثنی را^۱
 ره فرعون باید زد، رها کن این شبانی را
 بما ده از لبان تو شراب ارغوانی را
 نشان درد اگر خواهی، بیا بنگر نشانی را
 برهنه کن به یک ساغر، حریف امتحانی را
 که ره نگوید در این بستان دغا و قلتبانی^۲
 که هندو قدر نشناسد، متاع رایگانی را
 نباشد حاجت گفتن عبارات عیانی را

در ترغیب رهروان به بالا رفتن بر آسمان معانی

ای عاشق دیوانه، یک دم به خرابات آ
 بر طور چو موسی شو، بر چرخ چو عیسی شو
 بی خویش مقدم شو، بی صید معلّم شو^۳
 ماهی شو و راعی شو، در امر مطاعی شو
 در بحر غم ذوالنون^۴ رفتی به حجاب نون
 جام ازلی بستان، آنگه به مناجات آ
 در جنت اعلا شو، آنگه به ملاقات آ
 در عشق مسلم شو، در معنی آیات آ
 چون موسی راعی شو در طور به میقات آ
 بودی به حفیض اکنون، برخیز و به اوجات آ

→

دیگری بمادّیه و هیئت در قیاس مذکور است، آن قیاس استثنایی است؛ مثل اینکه گویی: اگر این چیز آدم است، جاندار است لکن آدم است؛ پس جاندار است. و اگر جز این باشد، قیاس اقتراعی است؛ چنانکه گویی: عالم و هرچه تغییرپذیر است، حادث است؛ نتیجه می دهد که عالم حادث است.

(۱) مقصود از سبع المثنی سوره فاتحه است که هفت آیه است و چون در هر نماز دو مرتبه تکرار می شود سبع المثنی نامیده شده.

(۲) دغا مکر و حيله و قلتبانی بی غیرت.

(۳) معلّم (به فتح لام) سگ معلّم آن است که او را تعلیم صید می دهند. هرگاه برای صید او را رها کردند و صید کرد، حلال است و کلب غیر معلّم را کلب هراش گویند.

(۴) مراد از ذوالنون یونس است؛ چنانکه در آیه شریفه است در سوره انبیاء وَذَالنُّونِ إِذْذَهَبَ مُغَاضِباً و در آیه دیگر فَأَلْتَمَمَ الْخُوتَ وَهُوَ مَلِیمَ قِصَهُ و عده دادن او قومه را به عذاب و دیر شدن وعده و غضبناک رفتن معروف است و «نون» به معنی ماهی است و در تأویل عرفانی، یونس روح در شکم ماهی طبیعت گرفتار شده تا به تسبیح و تقدیس الهی استخلاص یابد و به احتمال بعید می تواند مراد ذوالنون مصری باشد که آن هم موافق آنچه در طرایق الحقایق از تذکره عطار نقل می نماید: «در کشتی نشسته، گوهری از بازرگان مفقود شده. اتفاق کردند که او را برنجانند و استخفافش می نمودند و او به حقّ تعالی متوسّل شده هزاران ماهی از دریا سر بر آوردند و هر یک گوهری در دهان گرفته. ذوالنون یکی را گرفته به ایشان داد.» ولی معنی اول اظهر و انطباق است.

در حجتِ نمرودی^۱ یک چند بفرسودی
 بگذار دم هستی، از عربده مستی
 در لات^۲ بسی بودی، یک لحظه به بی لات آ
 تا چند در این پستی، یک دم به سموات آ
 در حضرت آن دلبر یک لحظه به حاجات آ
 از خلق بپرهیزی از نفی به اثبات آ
 شمس الحق تبریزی با نفس نیامیزی

در اشارات دقیقه به مقامات و تصرفات پیران راه در رهروان

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را
 چون چرخ زند آن مه در سینه من گویم
 کو رستم دستان تا دستان بنمایمیش؟
 تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او
 ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد
 چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان
 بی پای طواف آریم، بی سر به سجود آییم
 فرمود که نور من مانده مصباح است^۳
 چون زر شده رنگ ما از سینه سیمینش
 خاموش که تا هرکس در گوش نیارد این
 تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
 ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
 کو یوسف تا بیند خوبی و فر ما را؟
 لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
 زمین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
 می زد به نمک هر دم بریان جگر ما را
 چون بی سرو پا کرده او پا و سر ما را
 مشکات و زجاجه گفت سینه و بصر ما را
 صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
 خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را

در هویدا بودن آثار کمال و تکمیل از کاملین (آفتاب آمد دلیل آفتاب)

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را؟ این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را؟

(۱) نمرود (به فتح نون) از نبیره های نوح بوده. در ناسخ التواریخ گوید: «دو هزار و سیصد و پنجاه و هفت سال بعد از ظهور آدم، پادشاه سریانیون شد و معنی نام وی به پارسی نمیراد است. از موصل تا کنار عمان در تصرف داشته و شهر بابل را او بنا نموده و صورت خود را در عمارات و مساجد، معبود خلائق داشته و پسرزاده اش با ابراهیم خلیل معاصر بوده و هلاک نمرود از غلبه پشه که ضعیف ترین مخلوقی است دست داد.»

(۲) نام بتی است که قوم شعیب او را می پرستیدند.

(۳) اشاره است به آیه شریفه نور که در سوره نور است: اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ مِثْلُ نُورِ كَمَشْكُوهٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ تا آخر آیه؛ یعنی خدا نور آسمانها و زمینهاست. صفت نور او مانند چراغی است که در آن فتیله مشتعلی است و آن در آگینه ای است که از نهایت لطافت چون ستاره درخشانده است. در تفاسیر ذکر شده که: مِثْلُ نُورِهِ فِي قَلْبِ الْمُؤْمِنِ بِنَابِرِ این نور الهی مصباح درخشان است و مشکوه و زجاجه، سینه و بصر اوست که نور حق در آنها تابان است. و در تأویلات حکما و عرفا مراد از زجاجه، قلب و از مصباح، روح ایمان است. و در خاتمه آیه: فِي بُيُوتٍ أُذِنَ اللَّهُ أَنْ تُرْفَعَ تا به آخر، راهنمایی می فرماید به صفت ارباب قلوب و اصحاب ذکر و فکر که آنها را هیچ بیع و تجارتي از یاد خدا باز نمی دارد.

ای شاه نمی بینی این گوهر شاهی را؟
 ای میر نمی بینی این مملکت جان را؟
 ای خوش دل و خوش دامن دیوانه تویی یا من
 ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر
 چون آب روان بینی بگذار تیمم را
 دیوار و در خانه شوریده و دیوانه
 پیش از تو بسی شیدا می جست کرامتها^۲
 گر ناز کنی خامی و ناز کشی رامی^۳
 خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی
 شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها
 این شعشعۀ نور و این جاه و جلالت را؟
 این روضۀ دولت را، این بخت و سعادت را؟
 در کش قدحی با من بگذار ملامت را^۱
 انوار جلال تو بدریده ظلامت را
 چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
 من بر سر دیوارم از بهر علامت را
 چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را
 در نازکشی یابی آن حسن و ملاححت را
 در سوز عبارت را بگذار اشارت را^۴
 از تابش تو یابد این شمس حرارت را

در عنایات کاملین نسبت به ناقصین و کشیدن آنها را به ملکوت

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
 بگشاده نشان خود بر بسته میان خود
 صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد
 رؤ سایه سروش شو پیش و پس او می دو
 بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
 پر کرده کمان خود تا راه زند ما را
 صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
 گرچه چو درخت نو از بن بکند ما را

(۱) یعنی بگذار ملامت ملامت کنندگان را و از آن باک مدار چنانکه در قرآن است در وصف مؤمنین: *وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ* یعنی نمی ترسند از ملامت کننده در راه حق. و بعضی ملامتیّه را طریقه ای از طرق صوفیه شمرده اند که افعالی بجا آورند که به ظاهر ناروا باشد تا مردمان در آنها به چشم خواری نگرند و خویشان نشمرند و به این جهت نفس خودخواه مُعجِب و خودپسند را ادب نمایند.

(۲) کرامت آن چیزی است که برخلاف عادیات از بزرگی مشاهده شود بدون اظهار تفرّد و تحدّی و بدون اعجاب و خودبینی. شبستری فرماید:

کرامات تو گر در خودنمایی است تو فرعونی و آن دعوی خدائی است

و صحت قول به کرامات برای اولیا بر حسب عقل و نقل و آنچه در تذکره ها و سیر و اخبار نقل شده جای تردید نیست. ولی حقیقت کرامت وجود اشخاص بزرگ است که چون انسان آنها را ببیند کرامتی را متوقع نباشد؛ چنانکه گفته اند:

ای لقای تو جواب هر سؤال مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

(۳) مقصود از نازکشی، رعایت آداب ظاهره و باطنه نزد اولیای الهی است که باعث دریافتن کمال و حسن و ملاححت حقیقی آنهاست.

(۴) عبارت، معنی های ظاهر سخن است که همگان از او بهره می برند و اشارت، رموز و نکاتی است که خواص از آن بهره مند می گردند. و در اخبار است: *كِتَابُ اللَّهِ عَلَى أَرْبَعَةِ أَشْيَاءٍ الْعِبَارَاتُ لِلْعَوَامِّ وَالْإِشَارَاتُ لِلْخَوَاصِّ وَاللِّطَائِفُ لِلْأَوْلِيَاءِ وَالْحَقَائِقُ لِلْأَنْبِيَاءِ.*

گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا
چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد
آن جان جهان آمد و آن گنج نهان آمد
می آید و می آید آن کس که همی باید
شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد
کاؤل بگشدد ما را و آخر بگشدد ما را
بر جمله سلطانان صدناز رسد ما را
آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
و آن فخر شهان آمد کز عار خرد ما را
وز آمدنش شاید گردل بجهد ما را
تا بر شجر فطرت خوش خوش بپزد ما را

در وصف می منصوری و دوری از شراب انگوری

ای ساقی جان پرکن آن ساغر پیشین را
آن می که زدل خیزد با روح بیامیزد
آن باده انگوری مر اامت عیسی را
خمهاست از آن باده، خمهاست از این باده
آن باده بجز یک دم دل را نکند خرم
یک قطره از آن ساغر کارتو کند چون زر
این حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد
گر زخم خوری بر رو زو زخم دگر می جو
خاموش که باز آمد شمس الحق تبریزی
آن راهزن دل را آن راهبر دین را
مخمور کند جوشش مر چشم خداین را
وین باده منصوری مر اامت یاسین را^۱
تا نشکنی آن خم را هرگز نجشی این را
هرگز نکشدد غم را هرگز نکند کین را
جانم بفدا بادا این ساغر زرین را
آن را که براندازد او بستر و بالین را
رستم چه کند در صف دسته گل و نسرين را
تا شاد کند زین پس جان و دل غمگین را

در بیان آنکه آرامگاه بوم طبیعت درخور پرواز همای الهی نیست

آب حایوان باید مر روح فزایی را
ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد^۲
ماهی همه جان باید دریای خدایی را
این عرصه کجا شاید پرواز همایی را^۳

(۱) در این ابیات تصریح می نماید که مقصود از ساغر و باده و شراب و مانند اینها شراب انگوری نیست که مستی عیسویان از اوست و شرب آن را روا می دارند بلکه مقصود محمدیین و اامت یاسین (سین از اسماء پیغمبر عربی شمرده شده و دارای نکته لطیفه است که زبر و بیئه آن که «س» و «ی» و «ن» باشد هر دو ۶۰ می شود که کنایه از اعتدال ظاهر و باطن و توافق هر دو و کمال آن دوست و هیچ یک از حروف در عدد، چنین خاصیتی را دارا نیست) باده منصوری است؛ یعنی باده ای که از روی کمال مستی گاهی انا الحق بدون انا از او سرزند شبستری گوید.
روا باشد انا الحق از درختی
چرا نبود روا از نیک بختی

آن شراب وحدت و می ظهور، دویینی را بسوزد و چراغ یگانگی فروزد.

(۲) مرغی است بنا مبارکی و شومی مشهور.

(۳) مرغی است مشهور که به استخوان خوردن معروف و لقب همایون از آن ماخوذ است یعنی سعادت مند.

صد چشم شود حیران در تابش این دولت
گر نقد درستی تو چون مست قراضه استی؟^۱
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک، ارنی
خورشید حقایقها شمس الحق تبریزست
تو گوش مکش هرسو هر کور عصایی را
آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را؟
عقلی به نمی باید بی عهد و وفایی را
دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

اظهار شادمانی از غم یار جانی

ای شاد که ما هستیم! اندر غم تو جانا
هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو
هم شسته^۲ بنظاره بر طارم تو جانا
تو جان سلیمانی آرامگه جانی
ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا^۳
ای بیخودی جانها در طلعت خوب تو
ای روشنی دلها اندر دم تو جانا
در عشق تو خمّارم در سر ز تو می دارم
از حسن و جمالات پر خرم تو جانا
تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی!
زمزم شکر آمیزد از زمزم^۴ تو جانا

در تقاضای جلوات محبوب حقیقی

جانا سر تو ما را مگذار چنین یارا
ای سر و روان بنما آن قامت زیبا را
خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را
خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
رهبر کن جانها را پر زر کن کانهها را
در جوش و خروش آور از زلزله دریا را
مغزی که بداندیشد آن نقص منست ای جان
سودای بپوسیده پوسیده سودا را
خورشید پناه آرد در سایه اقبال
آری چه توان کردن آن سایه عنقا را
هم رحمت رحمانی هم مرهم درمانی
در ده تو طیببانه آن دافع صفر را
تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری
تو پرده اسراری هر بی سر و بی پا را
افروخته نوری انگیخته شوری
بنشانده صد طوفان آن فتنه و غوغا را

(۱) به ضم قاف به معنی ریزه هر چیزی که از اثر بریدن ساقط شود و اینجا مقصود ریزه زر و سیم است.

(۲) به معنی نشسته.

(۳) سلیمان بن داود و داستان او در کتب معروف است و در تأویلات عرفانی سلیمان انسان کامل است که دیو و پری و وحشی و طیر قوای حیوانی و نفسانی همه مستخر و مطیع او می باشند.

(۴) زمزم چاهی است نزدیک کعبه و داستان جوشیدن آن آب در اثر خراشیدن اسماعیل زمین را به پای خود معروف است.

شمس الحق تبریزی شاد آمدی از معنی در ده به من غمگین زان ساغر حمرا را

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را در ده می ربّانی دل‌های کبابی را
 کم‌گوی حدیث نان در مجلس مخموران جز آب نمی‌سازد مر مردم آبی را
 از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
 گلزار کند عشقت آن شوره‌خاکی را در بار کند موجت این چشم سحابی را
 بفزای شراب ما بر بند تو خواب ما از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را؟
 همکاسه ملک باشد مهمان خدایی را با ده ز فلک آید مردان ثوابی را
 نوشد لب صدیقش ز «اگواب و اباریقش»^۱ در خُم ثقی یابی آن باده نابی را
 هشیار کجا داند؟ بی‌هوشی مستان را بوجهل^۲ کجا داند؟ احوال صحابی را^۳
 استاد، خدا آمد بی‌واسطه صوفی را استاد، کتاب آمد صابی و کتابی را^۴

در اظهار سپاسگزاری از ظهور جلوات سبحانی و اشاره

به اسرار «آنالحق» گفتن منصور حلاج

فرخنده جمال تو خورشید جهان آرا بگشوده به روی دل صد روزنه بیضا
 ای صورت ربّانی جانی تو و جانانی چشم دل مشتاقان بر روی تو شد بینا
 در دایره عالم روحست ترا جویان چون نقطه دل می‌دان سرگشته و پابرجا
 خود جلوه‌گری کردی در آینه جانم تا صورت روحانی در آینه شد پیدا
 خود دیدی و خود گفتی اسرار چه بنهفتی؟ بردار چرا کردی آن عاشق ناپروا؟
 حلاج چو پیدا شد اسرار هویدا شد منصور شد و الحق می‌گفت ز هوی و ها
 حق بود و غلط کردی حلاج کجا باشد^۵ خود گفت و شنید از خود حلاج شده رسوا

(۱) کوزه‌ها و ابریقها.

(۲) نامش عمرو بن هاشم از شدت کیاستش او را بوالحکم یا ابوکیاسه می‌خواندند و اهل اسلام هم علی‌رغم کفار قریش او را بوجهل کنیه نمودند. دشمن قوی اسلام بود و در جنگ بدر به قتل رسید.

(۳) صحابی، اشخاصی هستند که صحبت پیغمبر را بلاواسطه دریافته‌اند باایمان.

(۴) صابی، منسوب به صاب پسر ادریس است. اشخاصی را که اعتراف به نبوتش نمودند صابی می‌خوانند. مدار مذهب صابیه بر پرستش روحانیین و هیاکل آنهاست.

(۵) حسین بن منصور حلاج بیضاوی از مشاهیر صوفیه است. بسیاری از مشایخ بزرگ از قبیل مولوی و شیخ عطار و از
 ←

از حسن تو یوسف شد در مصر، عزیز دل
هر مرده که از خویت بویی بشنید ای جان
آن کس که هزاران قرن پوسیده و ریزیده
خامش تو از این گفتن رمزی که همی ترسم
خامش نتوان گفتن سز لب جان بخشش
شیرینی جان آمد شمس الحق تبریزی
از عشق زکریا^۱ را بخشود ز هر غوغا
بی شک زچنان بویی گردد به جهان احیا
باز از دم جان بخش پوینده شد و گویا
از طلعت شمس الدین در سلطنت اعلا
سزی که از او آدم در اسم شده گویا
کز عشق رخس جانم شد طوطی شگر خا

در تأثیر همنشینی و مصاحبت اولیاءالله

گر زانکه نه‌ای طالب جوینده شوی با ما
گر زانکه توقارونی^۲ در عشق شوی مفلس
یک شمع از این مجلس، صد شمع بگیراند
تا چشم تو بگشاید، روشن به تو بنماید
در ژنده درآ یک دم، تا زنده دلان بینی
چون دانه شد افکنده بر رُست و درختی شد
شمس الحق تبریزی با غنچه دل گوید
ز بهار نترسی تو از رفته و آینده
خورشید شود چاکر زهره بدر چادر
ور زانکه نه‌ای مطرب گوینده شوی با ما
ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما
ور مرده‌ای گر زنده هم زنده شوی با ما
تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما
این رمز چو دریایی افکنده شوی با ما
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما
کز رفته تقدیسی آینده شوی با ما
در عشق چنان دلبر فرخنده شوی با ما

→

متأخرین قاضی نورالله شوشتری او را ستوده‌اند و کراماتی و مقاماتی از او نقل کرده‌اند و بعضی نیز او را انکار نموده‌اند. ارادت به شیخ عمرو بن عثمان مکی و خلیفه جنید داشته، در سال ۳۰۹ (سیصد و نه) دست و پای او را قطع کرده، در باب الطاق بغداد بر دار زده تیر باران نمودند و بعد سوختند و خاکسترش را برباد دادند. کتابهایی از قبیل بستان المعرفة و طاسین الأزل به او نسبت داده‌اند که هیچ‌کدام معروف نشده. در ریاض السباحة است که: او از اصل نه حلاج بوده بلکه اسرار حلاجی می‌نمود و بعضی گویند: روزی به‌دکان حلاجی که دوست او بود آمده آن حلاج را به‌جایی روانه نمود و گفت روزگار وی را ضایع نمودم؛ آنگاه انگشت اشارت کرده پنبه از پنبه جدا شد لهذا وی را حلاج گفتند.

(۱) به‌فتح «زا» و «کاف» و «یا». به کسر نیز آمده؛ به‌مد و قصر. و در هر دو صورت به «دال» نیز خوانده شده. در عربی یا عبری بودن آن اختلاف است؛ به‌معنی دایم الذکر. مسکنش بیت‌المقدس بود، در پیروی و ظهور ضعف و شکستگی خداوند بشارت داد او را به یحیی و پنج سال پس از بشارت بوجود آمد.

(۲) قارون نام یکی از ثروتمندان بزرگ بنی‌اسرائیل پسرخاله موسی بن عمران بوده و به توریة بسیار دانا بود. داستان سرکشی او و گرفتن زمین او را به‌امر موسی معروف و مشهور است و در قرآن در سوره قصص به‌قصه او اشاره شده و در سوره عنکبوت و مؤمن نیز نام او مسطور است.

چون ماه برون آیی ناگه به درون آیی نی تند و حرون^۱ آیی پوینده شوی با ما
شمس الحق جان آمد انوار عیان آمد او را چو تو بشناسی پاینده شوی با ما

اظهار شادی و خرمی از تبدیل صفات نفسانی و شیطانی

به اوصاف ربّانی

معشوقه بسامان شد، تا باد چنّین بادا^۲ کفرش همه ایمان شد، تا باد چنّین بادا
ملکی که پریشان شد، از شومی شیطان شد باز آن سلیمان شد، تا باد چنّین بادا
یاری که دلم خستی، در بر رخ ما بستی غمخواره یاران شد، تا باد چنّین بادا
هم باده جدا خوردی، هم عیش جدا کردی نک سرده^۳ مستان شد، تا باد چنّین بادا
زان طلعت شاهانه، زان مشعله خانه هر گوشه چو میدان شد، تا باد چنّین بادا
زان خشم دروغینش، زان شیوه دیرینش عالم شکرستان شد، تا باد چنّین بادا
شب رفت و صبح آمد، غم رفت و فتوح آمد خورشید درخشان شد، تا باد چنّین بادا
از دولت محزونان وز همت مجنونان آن سلسله جنبان شد، تا باد چنّین بادا
عید آمد و عید آمد، یاری که رمید آمد عیدانه فراوان شد، تا باد چنّین بادا
ای مطرب صاحب دل، در زیر مکن منزل کان زهره به میزان شد، تا باد چنّین بادا
درویش فریدون شد، هم کیسه قارون شد همکاسه سلطان شد، تا باد چنّین بادا
آن باد هوا را بین، زافسون لب شیرین بانای در افغان شد، تا باد چنّین بادا
فرعون بدان سختی، با آن همه بدبختی نک موسی عمران شد، تا باد چنّین بادا
وان گرگ بدان زشتی، با جهل و فرامشتی^۴ نک یوسف کنعان شد، تا باد چنّین بادا
از آسلم شیطانی، شد نفس تو ربّانی^۵ ابلیس مسلمان شد، تا باد چنّین بادا

(۱) سر باز زدن از رفتن و مخصوص است به حیوانات صاحب شم.

(۲) بشارت این غزل بیشتر راجع به تبدیل اوصاف شیطانی و ردّاتل نفسانی از شخصی است که به اولیاء الهی رسید و مس وجود خود را از اکسیر نظر آنان طلا نمود و تبدیل شده ارضی سماوی می شود و فرعونی در معنی و مثل موسی بن عمرانی می شود، گرگ طبیعتی یوسف رخی می گردد.

(۳) سرده بر وزن فریه، ساقی و سر حلقه میخوارگان.

(۴) فرامشت و فرامش، به معنی فراموش است؛ نظامی فرموده:

زبانش کرد پاسخ را فرامشت نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

(۵) اشاره به روایتی است که مضمونش این است که: حضرت رسول فرموده: «برای هر نفسی شیطانی است. کسی عرض کرد: حتی برای تو ای رسول خدا؟ فرمود: بلی، لیکن شیطان من به دست من اسلام آورده است».

از کاخ چه رنگستش؟ وز شاخ چه ننگستش^۱
 ارضی چو سمائی شد، مقصود سنائی شد
 این گاو چو قربان شد، تا باد چنین بادا
 این بود همه آن شد، تا باد چنین بادا
 اندیشه پریشان شد، تا باد چنین بادا
 تبریز خراسان شد، تا باد چنین بادا

یک پسند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا
 من خمره افیونم، زنهار سرم مگشا
 آتش به من اندر زن، آتش چه زند با من؟
 کاندر فلک افکندم، صد آتش و صد غوغا
 گر چرخ همه سر شد و خاک همه پا شد
 نی سر بهلم آن را نی پا بهلم این را
 یَا صَافِیَةَ الْخَمْرِ فِی اَنْبِیَةِ الْمَوْلٰی
 اَسْکِرْ نَفْرًا لَّدَا وَ الْسُّکْرِ بِنَا اَوْلٰی^۲
 شمس الحق تبریزی از پرتو عشق تو
 عالم شده جوینده، آدم شده زان بینا

در یافتن یوسف مصر حقیقت و خضر وقت

رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را
 خود فاش بگو یوسف ز زمین کمری را
 در شهر که دیدست چنین شهره بتی را؟
 در بر که کشیدست سهیل و قمری را؟
 بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را
 در خانه کشد روح چنان رهگذری را
 در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را
 رخ زر ز نند از بهر چنین سیمبری را
 رؤ حاجب آن چشم شوای خواجه چو ابرو
 از بهر زبردستی و دولت‌دهی آمد
 کو راست کند چشم کج کژ نظری را
 نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را
 هر لحظه ز سرخ کند او حجری را
 نسیر خدایست بدان آمد کاینجا
 ای پاک‌دلان با جز از او عشق مبارزید
 بی عقل چو سایه پی‌ات ای دوست روانیم
 بنشانند به ملک ملک بنده بد را
 خضر و خضرانست و از او هیچ عجب نیست
 کز خرید به گوهر کرمش بی‌گه‌ری را
 کز چشمه جان تازه کند او جگری را

(۱) مقصود از این شعر آن است که وقتی گاو نفس قربانی شد، از بدن که به منزله کاخ او بوده رنگ و بهره ندارد یا عیبی بدان نیست و از شاخ داشتن ننگی ندارد. رنگ را به چند معنی آورده‌اند: یکی به معنی بهره و نصیب؛ چنانکه سنائی فرموده:

(۲) چون زرت باشد از تو جوید رنگ
 چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
 ای شراب صافی در ظرف دوست، مست کن مردمانی را که دشمنند راه حق را و مستی به ما اولی است.

شاید که نخسیم به شب چونکه نهانی
 آثار رساند دل و جان را به مؤثر
 جانهای چو عیسی به سوی چرخ برآیند
 هرچیز گمان بردم در عالم و این نی
 سوز دل شاهانه خورشید ببايد
 ما عقل نداریم یکی ذره و گر نه
 خورشید همه روز بدان تیغ گزارد
 خاموش که او خود بگشود عاشق خود را

مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
 حمّال دل و جان کند آن شه اثری را
 غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
 کین جاه و جلالست خدایی نظری را
 تا سرمه کند چشم عروس سحری را
 کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
 تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
 تا چند گشی دامن هر بی هنری را

در تقدیس و تحسین از شکفتگی باغ حقایق و معارف

زهی باغ زهی باغ که بشکفته زبالا
 زهی نار و زهی نور زهی شرّ و زهی شور
 زهی ملک و زهی مال زهی حال و زهی قال
 چو جان سلسله‌ها را بدراند به حرونی
 عالمهای الهی چو از کوه برآمد
 چو بی واسطه جبار بی‌پرورد جهان را
 گر اجزای زمینی و اگر روح امینی
 فرو پوش فرو پوش، نه بفروش نه بخروش
 تو کرباسی و قصاب^۱ تو انگوری و عصار^۲
 خمش باش خمش باش درین مجمع او باش
 چو معشوق بیاید، رخ خوب نماید
 شه خوبان جهان را، ملک دور زمان را
 شه تبریز معانی، ملک جمله جهانی

زهی قدر زهی قدر تبارک و تعالی
 زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا
 زهی پرّ و زهی بال بر افلاک تجلی
 چه ذوالنون و چه مجنون و چه لیلی و چه لیلا
 چه سلطان و چه خاقان و چه والی و چه والا
 چه ناموس و چه ناقوس و چه اهلا و چه سهلا
 چو آن حال بینی تو بگو جلّ جلالا
 تویی باده مدهوش یکی لحظه بیالا
 بیپالا و بیفشار، ولی دست میالا
 مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا
 گره عشق گشاید تو بزَن گردن لالا
 طرب و حور جنان را به سوی چاکر و مولا
 چو تو گیسو بفشانی دل ما گشت معالا

در قدردانی از ظهور لطیفه عشق در دل و جان

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
 چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست! خدایا

(۱) گازی کننده.

(۲) فشارنده انگور و سایر چیزهایی که شیرۀ آن را بکشند.

ندانیم و ندانیم که عشاق چه خوردند
 از این لوت^۱ از این پوت چه مستیم چه میهوت
 ز عکس رخ آن یار در این گلشن و گلزار
 چو سیلیم و چو جوییم همه سوی تو پوییم
 از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم
 به هر مغز و دماغی که در افتاد خیالش
 تن اگر کرد فغانی ز غم سود و زیانی
 نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد
 خمش کن که تو مستی مبادا بجهانی
 ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده
 چه باده است چه انگور چه حلواست خدایا
 که از دخل زمین نیست زبالاست خدایا
 به هر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
 که منزلگه هر سیل به دریاست خدایا
 نه از کف و نه از دق و نه از پاست خدایا
 چه مغزست و چه نغزست و چه زیباست خدایا
 ز تست آنکه دمیدی نه ز سُرناست خدایا
 دم نایست که بیننده و داناست خدایا
 نگهدارش از آفت که نه برجاست خدایا
 سراسیمه و آشفته و رسواست خدایا

در بیان آنکه راه خدا از آن سوی بی سواست

بیای جان نو داده جهان را	ببر از کار عقلِ کاردان را
چو تیرم تانه پزانی نپزم	بیای بار دگر زه کن کمان را
ز عشقت باز طشت ^۲ افتاده از بام	فرست از بام باز آن نردبان را
مرا گویند بامش از چه سویست ^۳ ؟	از آن سویی که آوردند جان را
از آن سویی که جان هر شب روانست	به وقت صبح باز آرد روان را
از آن سو که بهار آید زمین را	چراغ نو دهد صبح آسمان را

(۱) لوت و پوت، انواع خوردنی‌ها.

در این غزل ترغیب به سودای عشق و آنکه عشق حقیقی از نوشیدن شراب حقیقی و خوردن از مائده غیبی اوست، جوش و خروش عشاق و الهین از آن خیال غیبی است که در مغز و خیالشان فتاده و چون نی از خود تهی هستند و پرا زدم نایی شده‌اند.

(۲) طشت از بام فتادن، به معنی رسوا شدن است.

(۳) در پاسخ پرسش از آنکه بام خدایی از چه سوست چند نشانه فرموده: یکی آنکه بام از آن سویی است که جان را به تن فرستاده و هیچ کس نمی‌داند آن سو چه سوی است مگر آنکه بگوید از سوی بی سویی است؛ دیگر آنکه از آن سویی که هر شب جان چون به خواب اندر شود، بدان سوی شتابد که در عالم حس آن سو را نتوان تعیین نمود؛ دیگر آنکه از آن سویی که هر ساله بهار زمین می‌آید که از همه طرف و بی سوبنا گاه همه زمین به اهتزاز و جنبش می‌آید؛ دیگر آنکه از آن سو که به قوه غیبی و تأیید ملکوتی عصای موسی ازدهایی شده، ظهور خوارق عادات و معجزات همه از سوی بی سوست؛ دیگر آنکه از آن سویی است که همین جستجو و طلب برخاسته است که آن را سویی معین نیست و معنوی است و از جنس مکان نیست، عالم غیبی و ملکوت محیط به زمان و مکان این عالم است؛ مثال این سؤال آن است که مردی بر خری سوار است و از دیگران نشانه آن را بجوید.

از آن سو که عصایی ازدها شد
از آن سو که ترا این جستجو خاست
تو آن مردی که او بر خر نشسته است
خمش کن چون نمی خواهد ز غیرت
به دوزخ برود آن فرعونیان را
نشان خود اوست می جوید نشان را
همی پرسد ز خر این را و آن را
که در دریا در آرد همگنان را

در بیان آنکه چون در درون ملک نهانی دیده شود، ملک این جهانی به نظر نیاید

چه خواهیم کرد من نقش جهان را
چو من آن ماه بی چون را غلامم
کسی کو دید طوفان، جوی، دریا
درون هر دو چشمم بین یکی را
رخ معشوق پیدا گشت این دم
اگر داری تو قصد منزل جان
نشان عاشقان چون بی نشان نیست
عیانست این دو عالم را نهان نیست
بدیدی شاخ و باغی را ندیدی
ازین بگذر چو شاهی پیشوایی
چو خوان گرم گستردی به شادی
دلا در عیش باش و کامرانی
چو دیدم در درون ملک نهان را^۱
نخواهم این زمین و آسمان را
مگوب با او حدیث ناودان را
مکن عرضه به پیشم دو جهان را
ببر از ما بشارت عاشقان را
گزین ز اول رفیق راه دان را
نشان بگذار و بنگر بی نشان را
ز کژ بینی نمی بینی عیان را
مهمل از بهر یک قطره عمان را
مهمل و پس ز لطف رهروان را
مکن محروم از خوان میهمان را
چو دیدی روی شاه کامران را

چون تو دارم همه دارم دیگرم هیچ نباید

چو او باشد دل و دلسوز ما را
که خورشید ار فروشد و برآمد
چه باشد شب؟ چه باشد روز ما را؟
بس است این جانِ جانِ افروز ما را

(۱) بیان این معنی است که آدمی را در درون عالمی نهانی است؛ چنانکه سنائی فرماید:

آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان

و نسبت به حضرت علی است (آیاگمان می کنی که تو جسم خردی هستی در صورتی که عالم کبیر در تو درنور دیده است). و در طبع این غزل بیان می نماید که عالم بی نشانی در عین پنهانی عیان است و به دیده کژ بین نهان شده و بدان می ماند که شاخه ای از باغی را بینی و باغ را ندیده باشی یا برای قطره ای دریای عمان را بهلی.

تو مادر مرده را شیون میاموز^۱
 مدوزان خرقه ما را بدزان
 همه کس بر عدو پیروز خواهد
 همه کس بخت گنج اندوز جوید
 ز بهر آتش رخسار تبریز
 یکی آتش همی افروز ما را
 که استادست عشق آموز ما را
 نشاید شیخ خرقه دوز ما را
 جمال آن عدو، پیروز ما را
 ولیکن عشق رنج اندوز ما را
 یکی آتش همی افروز ما را

در بیان آنکه شب وصال شب قدر است

چنین شبها شب قدرست^۲ ما را
 شبی کان دلبر عیار با ماست
 به گرد ما حوادث ره ندارد
 بزیر خرقه ام ز نثار کفرست
 دُری کاندردو عالم می ننگجد
 به حشر خود درین عالم رسیدیم^۳
 بشوقانح به لطف و عزت حق
 همه عالم بسان شمس تبریز
 هلال دیگران بدرست ما را
 به یک شب صد شب قدرست ما را
 فراغ از حادث دهرست ما را
 بدین شهرت به هر شهرست ما را
 فتاده در دل بحرست ما را
 چه فکر محشر و حشرست ما را
 که لطف دیگران قهرست ما را
 به زیر سایه چترست ما را

هوس حلوا ی تن تنانی و شیرینی عرفانی

مرا حلوا هوس کردست حلوا
 میفکن و عده حلوا به فردا
 دل و جانم بدان حلواست پیوست
 که صوفی را صفا آرد نه صفرا

(۱) این مصراع ارسال مثل است و مقصد آن است که عشق بهترین مربی است و عاشق را در عالم ظهور عشق آداب و ترتیبی نیست.

(۲) آن طرف که عشق می افزود درد
 شب قدر که شب نزول قرآن است و در چند سوره از قرآن بدان اشارت شده، برای عاشقان هر شبی است که جمال دلدار حقیقی در آینه دل عاشق جلوه گر شود. هر شب شب قدر است اگر قدر بدانی.

(۳) سالک چون از خود بمیرد قیامت و حشر صغری برای او رخ داده چنانکه از کلمات مشایخ و پیران است که: *الدُّنْیَا أُخْرَةُ الصُّوْفِیَّةِ* مولوی فرموده:

یا رسول الله بگویم سر حشر
 و نیز در جای دیگر در ظهور حضرت رسول الله فرماید:
 پس محمد صد قیامت بود نقد
 هر که گوید کو قیامت ای صنم
 در جهان پیدا کنم امروز نشر
 چونکه حل شد درفنایش حل و عقد
 خویش بنما که قیامت نک منم

که هر دم می‌رسد بویش ز بالا
 ز دل خور هیچ دست و لب می‌الا
 بخور زان دست ای بی‌دست و بی‌با
 که او می‌خورد از آنجا شیر و خرما
 «كُلِّي وَأَشْرَبِي وَقَرِّي عَيْنًا»^۱
 ندها می‌رسد کی جان بابا
 که خوان آراسته است و یار تنها
 تَقْدُسَ جَلَّةُ عَن ذِكْرِ مَوْلَى
 که شام شمس تبریزی است اینجا

زهی حلوائ گرم و چرب و شیرین
 دهان بر بسته حلوا خور چونجیر
 از آن دستت این حلوا از آن دست
 دمی با مصطفی همکاسه باشیم
 از آن خرما که مریم را ندا کرد:
 دلیل آنکه زاده عقل کُلیم
 همی خواند که فرزندان بیاید
 زهی یار و زهی خوان الهی
 مَشُو غایب از این خوان یک زمانی

* * *

بگذار ره ستمگری را
 قربان نکنند لاغری را
 آن جام شراب کوثری را
 آن چشم خمار عبهری را
 کز حد نبرند ساحری را
 بشکن در حبس ششدری را
 جمع آور حلقه پری را
 تنگ شکر معسکری را
 بگذار سلام سرسری را
 این کشتی طبع لنگری را
 آموز طریق غمخوری را

مشکن دل مرد مشتری را
 رحم آر مها که در شریعت
 مخمور توام، به دست من ده
 پندی بده و به صلح آور
 فرمای به هندوان جادو
 در ششدره‌ای فتاده عاشق
 یک لحظه معزمانه^۲ پیش‌ای
 صدجا چوقلم میان بسته است
 ای عشق برادرانه پیش‌ای
 ای نوح زمانه هین روان کن
 ای دل توبیا ز شمس تبریز

در سفر از نفس به قدم بی خودی به سوی خدا

ما را سفری فتاد بی ما^۳ آنجا دل ما گشاد بی ما

(۱) اشاره است به آیه شریفه در سوره مریم فَكُلِّي وَأَشْرَبِي وَقَرِّي عَيْنًا یعنی پس بخور از خرما و تر و بیاشام از آب و روشن کن چشم را؛ یعنی خیال خود را به فرزند دلیند خوش دار.

(۲) معزمانه، یعنی خواننده افسون که آیاتی از قرآن بر کسان آفت رسیده به امید به شدن می‌خوانند.

(۳) سالکین الی الله را از خود تا خدا سفرهایی است و هنگامی که راهرو از خود فنا شد و انانیت و خودی را فناء فی الله
 ←

آن مه که ز ما نهان همی شد	رخ بر رخ ما نهاد بی ما
چون در غم یار، جان بدادیم	ما را غم او بزاد بی ما
ماییم همیشه مست بی می	ماییم همیشه شاد بی ما
بی ما شده ایم شاد، گوییم	ای ما که همیشه باد بی ما
درها همه بسته بود بر ما	بگشاد چو راه داد بی ما
ماییم ز خیر و شر رمیده	از طاعت و از فساد بی ما
مستیم ز جام شمس تبریز	جام می او مباد بی ما

در بیان آنکه دیده خفاش و شان شمس حقیقت را نبینند

از دور بدیده شمس دین را	فخر تبریز و رشک چین را
آن چشم و چراغ آسمان را	آن زنده کننده زمین را
ای گشته چنان و آنچنان تر	هر جان که بدید او چنین را
گفتا که کرا گشتم بزاری؟	گفتم که تو بنده کمین را
آتش در زد به هست بنده	وز بیخ بکند کبر و کین را
بی دل سیهی لاله، زان می	سر مست بکرد یاسمین را
در دامن اوست عین مقصود	بر ما بفشاند آستین را
شاهی که چو رخ نموده مه را	بر اسب فلک نهاد زین را
بنشین کز و راست گو که نبود	همتا شه روح راستین را
والله که از او خبر نباشد	جبریل مقدس امین را
چون چشم دگر در او گشادیم	یک جو نخریم ما یقین را
آوه که بکرد باژگونه	آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم	جان تو که باز گو همین را
چون می نرسم به دستبوسش	بر خاک همی زخم جبین را ^۱

→

نمود، در این سفر فنا مراتب و درجاتی را طی می نماید که همه در مقام نفی است، نفی افعال و اوصاف خود و خلق. در این سفریمایی همه درهای بسته بر دل راهرو گشاده می شود و از خوب و بد و طاعت و گناه رسته چون به خود نیست مست بی می است شاد و در بیخودی است.

(۱) در این غزل اشاراتی به مقام پیر عشق روحانی شمس الدین می نماید که سبب حیات دل و جانش گردیده و آتش به هستی مجازی او زده و او را از کبر و کین و همه صفات پست، نجات و رستگاری بخشیده.

خطاب به جان انسانی که از این عالم غربت ظلمانی به اصل خویش رود

تا چند تو پس روی؟ به پیش آ	در کفر مرو، به سوی کیش آ
در نیش تو نوش بین، به نیش آ	آخر تو به اصل اصل خویش آ
هر چند به صورت از زمینی	بسرشته گوه‌ر یقینی
بر مخزن نور حق امینی	آخر تو به اصل اصل خویش آ
خود را چه به بیخودی بستی	می‌دان که تو از خودی برستی
وز بند هزار دام جستی	آخر تو به اصل اصل خویش آ
عمریست کاسیر غربتی تو	پا بسته دام محنتی تو
چون گوه‌ر کان دولتی تو	آخر تو به اصل اصل خویش آ
بشکن هله بند کالبد را	آزاد کن از زمانه خود را
رؤ ترک بگوی نیک و بد را	آخر تو به اصل اصل خویش آ
دنیا جویست زود بگذر	زان سوی جهان تازه بنگر
هین عهد قدیم یادآور	آخر تو به اصل اصل خویش آ
از پشت خلیفه‌ای بزادی ^۱	چشمی به جهان دون گشادی
آوخ که بدین قدر تو شادی	آخر تو به اصل اصل خویش آ
هر چند طلسم این جهانی	در باطن خویشان تو کانی
بگشای دو دیده نهانی	آخر تو به اصل اصل خویش آ
چون زاده پر تو جلالی	وز طالع سعد نیک فالی
از بهر عدم تو چند نالی	آخر تو به اصل اصل خویش آ
لعلی به میان سنگ خارا	تا چند غلط دهی تو ما را
در چشم تو ظاهرست یارا	آخر تو به اصل اصل خویش آ

(۱) اشاره است به آیه شریفه: يَا آدَمُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ يَعْنِي أَي آدَمَ مَا تَوَرَّأ جَانِشِينَ قَرَار دَادِيمَ دَر زَمِين. زادن از پشت خلیفه لازم‌هاش آن است که به موجب: الْوَلَدُ سِوَأَبِيهِ نَمُونَةُ اسْتِخْلَافِ دَر اَو مَوْجُود بَاشَد وَ خِلَافَتِ آدَمَ مَظْهَر بُوَدن وَ جَامِعِيَّتِ اسْمَاءِ حَسَنِي وَ صِفَاتِ لَطْفِيهِ وَ قَهْرِيهِ وَ جَمَالِيهِ وَ جَلَالِيهِ اسْت. رُوحِ قَدْسِي دَرین کَالْبَدِ مَانَد لَعْلِي کِه دَر سَنَگِ خَارَا نِهَان بَاشَد نِهَان اسْت، هَر چنَد بَه آثَارِ عِيَانِ اسْت.

چون از بر یار سرکش آیی	سرمست و لطیف و دلکش آیی
با چشم خوش و چو آتش آیی	آخر تو به اصلِ اصلِ خویش آ
حقا که ز پرتو حقی تو	وز جوهر فقرِ مطلقِ تو
وز باده روحِ راوقی ^۱ تو	آخر تو به اصلِ اصلِ خویش آ
در پیش تو داشت جام باقی	شمس تبریز شاه ساقی
سبحان الله زهی رواقی	آخر تو به اصلِ اصلِ خویش آ

در طلب باده حقیقی و طرب به زمزمه‌های قلندری

در ده می جامِ احمری را	بر شادی چشمِ عبهری ^۲ را
ای مطرب عاشقان بیاور	آن زمزمه قلندری را
بندی نهمش که کم برد دل	آن سنبل زلفِ عنبری ^۳ را
ای ساقی روح از درِ حق	مگذار حق برادری را
ای نایب مصطفی بگردان	آن ساغر حوضِ کوثری ^۴ را
پیغام زنفخ صور داری	بگشای لب پیمبری را
پر لاله کن و پر از گل سرخ	این سخن رخ مزعفری ^۵ را
اسپید دگر نمی‌کنم من	در ریز رحیقِ احمری را
شمس الحق دین به نور ایمان	بفروز دل معصفری ^۶ را

(۱) صاف و روشن.

در این غزل خطاب به همه جانها و روانهاست که اصل اصل خود را که عالم ملکوت و روح جاودانی است به یاد آرند و به تکمیل و تصفیة روح بپردازند و اصل خود را گم نکنند و بدین غریبستان فانی دلبستگی ابدی به هم نرسانند و این مستلزم روشنی دل و جان و خدمت به همگان بلکه جهان است.

(۲) گل بستان افروز نرگس.

(۳) بوی خوش؛ آن چیزی است که سفید و مدور مثل تخم شترمرغ در ته دریا تکوین می‌شود و چون دریا به هیجان آید، عنبر را از تک بیرون اندازد و ماهی مخصوص او را ببلعد و چون بلعید بمیرد و بر روی آب افتد. صیادان که در کمین در کشتی‌های کوچک و اوقات یافتن آن ماهیها را می‌دانند با قلاب‌های آهنین به سوی ساحل می‌کشند، پس پاره می‌کنند و عنبر را از شکم آنها بیرون می‌آورند و بعضی گویند: در بطن ماهی معروف به "وال" یا "تال" تکوین می‌شود.

(۴) این دو شعر خطاب به خصوص حضرت علی یا عموم نایبان دین و طریق است.

(۵) چیزی که به آن زعفران زده‌اند و مقصود رنگ زرد است.

(۶) مقصود رنگ سرخ دل است. از عرفای عصر اخیر مولوی ثانی مظفر علی‌شاه محمد تقی کرمانی در دیوان مشتاقیه به استقبال غزل مولانا فرموده:

طلب وصال و تجلی محبوب حقیقی

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نایبنا بیا
 ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاست
 ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
 گفت خدا گر بشنوی از سینه سینا بیا
 چشم محمد بانمت، وا شوق گفته در غمت
 رخ زعفران رنگ آمدم، خم داده چون چنگ آمدم
 در گور تن تنگ آمدم، ای جان با پهنا بیا
 اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا
 ای تو دوا و چاره ام، نور دل صد پاره ام
 ای خسرو مهوش بیا ای خوشتر از صدخوش بیا
 ای آب و آتش بیا ای دُر و ای دریا بیا
 تبریز شد عرش مکین از مسجد اقصی بیا
 مخدوم جانم شمس دین! از جاهت ای روح الامین

در تقصیر و خطایای سالکین و وفا و کرم صاحبان کرم

ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر این تقصیرها؟
 زان سوی او چندین وفا زین سوی تو چندین جفا
 زان سوی او چندین کرم، زین سو خلاف و بیش و کم
 زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظن بد
 چندین چشمش از بهر چه؟ تا جان تلخت خوش شود
 از جرم ترسان می‌شوی؟ وز چاره پرسان می‌شوی
 گر چشم تو بربست او چون مهره‌ای در دست او
 این سوکشان سوی خوشان و آن سوکشان با ناخوشان
 چندین دعاکن در نهان چندین بنال اندر شبان
 زان سوی او چندین کفایت و وفا
 زان سوی او چندین نعم، زین سوی تو چندین خطا
 زان سوی او چندین کفایت و وفا
 چندین کفایت از بهر چه؟ تا در رسی در اولیا
 آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا؟
 گاهی بغلطاند تو را گاهی بیندازد هوا
 یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
 کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا

آیینه منم سکندری را
 مستان شراب حیدری را
 مشتاق علی قلندری را

گنجینه منم پیغمبری را
 ساقی به خدا منم در این دور
 امروز عیان و فاش کرده

(۱) این بیت اشاره به حدیثی است مفصل در بستان السیاحه گوید: جمعی علما و عرفا مثل محمد باقر مجلسی و ابن فهد حلی و پیر جمال الدین اردستانی و عین القضاة همدانی و غیرهم در کتب خود نوشته‌اند که از حضرت رسول مروی است که رو به جانب اصحاب فرمود: *أندرون ما غمی و فی آی شیئی تفکری و فی آی شیء اشتیاقی؟* قالت الصحابة: لا یا رسول الله، تا آنجا که فرماید: *قال التبی اُخبرکم ان شاء الله ثم تنفس الضعدا و قال شوقاً الی اخوانی من بعدی فقال ابوذر: أولسنا إخوانک؟ قال: لا، أنتم اصحابی و اخوانی بچیون من بعدی شأنهم شأن الانبیا تا آخر حدیث که خیلی مفصل است. یعنی آیا می‌دانید چیست غم و اندوه من و در چه چیز است اندیشه کردن من و به کدام چیز است آرزومندی من؟ گفتند صحابه: نه، یا رسول الله تا آنجا که فرمود نبی: خبر دهم شما را ان شاء الله. پس آه سردی برکشید و فرمود: آه شوق و آرزومندی برادرانم را دارم که بعد از من خواهند آمد. ابوذر عرض کرد: ای فرستاده خدا، آیا ما برادران شما نیستیم؟ فرمود نه، شما اصحاب منید. و برادران من، پس از من می‌آیند؛ حال ایشان چون حال پیغمبران است تا آخر حدیث.*

بانک شعیب^۱ و ناله‌اش وان اشک همچون لاله‌اش
 گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت
 گفتا: «نه این خواهم نه آن، دیدار خواهم من عیان
 جنت مرا بی‌روی او هم دوزخست و هم عدو
 گفتند: «باری کم‌گری تا کم نگردد مبصری
 گفت: «ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
 ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماند از او
 روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
 گفتا که: «من خربنده‌ام» پس بایزیدش گفت: «رو
 گویند دردم خربمرد آن مرد مردکار شد
 ای جان جان یک دم بیا با عشق او همراه شو
 ای شمس تبریزی که تو هم مفخر و هم سروری

چون شد ز حد، از آسمان آمد سحرگاهش ندا
 فردوس خواهی دادمت خامش، رها کن این دعا
 گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
 من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار لقا؟
 که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
 هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عما؟
 تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
 پس بایزیدش گفت: «چه پیشه گزیدی ای دغا؟»^۲
 یارب خرش را مرگ ده تا گردد او بنده خدا
 دانی که باشد این چنین حق را نظر بر اولیا؟
 بگذر ز خود بینی دمی تا بر پری سوی سما
 در شرق و غربت نیست مثل ای نور چشم آشنا

در وزیدن نفحات قدسیه و بوی خوش محبوب روحانی

ای نو بهار عاشقان داری خبر از یار ما؟
 ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس
 ای فتنه روم و حبش حیران شدم کین بوی خوش
 ای جویبار راستی، از جوی یار ماستی
 ای قیل وای قال تو خوش وای جمله اشکال تو خوش
 روی تو خوش موی تو خوش زلف تو خوش بوی تو خوش
 تو سر به سر جانی مگر یا خضر دورانی^۳ مگر

ای از تو آبستن چمن وای از تو خندان باغها
 ای پاک تراز جان و جا آخر کجا بودی؟ کجا؟
 پیراهن یوسف بُدش یا خود ردای مصطفی؟
 بر سینه‌ها سیناستی بر جانهای جان فزا
 ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر ترا
 لعل تو خوش خوی تو خوش خوش گشته از تو حال ما
 یا آب حیوانی مگر کز تست مان نشو و نما

(۱) شعیب را در تاریخ انبیا از نواده‌های ابراهیم خلیل الله می‌نویسند. پیغمبر بر اهل مدین بوده و مدین بنا کرده مدین بن ابراهیم بوده. در قرآن در سوره اعراف و هود و شعرا و عنکبوت از او یاد شده است و موسی بن عمران داماد او مقاماتی از خدمتش دریافته. خواجه حافظ فرماید:

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد

(۲) به معنی مردم ناراست و مکر و حيله.

(۳) نامش را ایلیان ماعیل بن عیسی بن اسحق نوشته‌اند و بعضی دیگر نامش را ارمیا و بعضی ایلیا بن عامیل و بعضی که

ای قبله اندیشه‌ها شیر خدا در بیشه‌ها
صاحب قران عالمی چشم و چراغ آدمی
صد سوسن^۱ و صد یاسمین^۲ از گلستانِ جان بین
آفاق را آراسته عشاق را پیراسته
مخدوم عالم شمس دین تبریز گشته نازنین
ای رهنمای پیشه‌ها در عقل و جان مان آشنا
خورشید از تو در کمی حیران شده در توشها
چون نرگس حوران عین عازم شده بهر عطا
صدمهر و ماه از روی او هر لحظه می‌یابد ضیا
افزون زهرچه در زمین هر کو ز تو دارد صفا

در خطاب به طوطی شکرستان احدیت که رازهای نهانی را آشکار کن

ای طوطی عیسی نفس، و ای بلبل شیرین نوا
کن بتا تا که عدو و آشنا
غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند
ساقی! تو ما را یاد کن، صد چنگ را پر باد کن،
چون تو سرافیل^۴ دلی، زنده کن آب و گلی
ما همچو خرمن ریخته، گندم به گاه آمیخته
تا غم به سوی غم رود، خرّم سوی خرّم رود
هین زهره را کالیوه^۳ کن زان نغمه‌های جانفزا دعوی خوبی
با چهره چون زعفران با چشم تر آید گوا
هین داد ده ما را زغم کو گشت در ظلم اژدها
ارواح را فرهاد کن، در عشق آن شیرین لقا
دردم ز راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا
هین از نسیم باد جان گه را ز گندم کن جدا
تا گل به سوی گل رود تا دل بر آید بر سما

ظاهراً صحیح تر باشد بلیا بن ملک کان بن فالغ بن عابر بن شالغ بن ارفخشذ بن سام بن نوح و جز اینها هم نام او را گفته‌اند. به‌رحال مصاحبت خضر و موسی معروف است و قصه او با اسکندر ذوالقرنین و رفتن در ظلمات و نوشیدن آب زندگانی مشهور است. سعدی فرماید:

ای خضر حلال نکنم چشمه حیوان دانی که سکندر به چه زحمت طلبیده است؟
و نزد عرفا پیری که گمنام و دستگیر گمشدگان است خضر گویند. گویند وجه تسمیه به خضر آن است که چون به هر زمینی نشست، جای نشیمن وی سبزه می‌روییده و به هر چوبی تکیه می‌کردی، سبز می‌شده از این جهت خضر نامیده شد.

(۱) سوسن گلی است معروف و بر چهار قسم است: سوسن سفید که آن را آزاد نیز گویند و ده زبان دارد و سوسن کبود و سوسن حنائی و سوسن زرد و سفید و کبود که آن را سوسن آسمان گون نامند.

(۲) گلی است سفید و خوشبو، یاس و یاسمن و یاسمون نیز گویند؛ به‌عربی آن را طیّان نامند.
(۳) به معنی سرگشته و بیخرد و گیج.

(۴) نام ملکی است که برای میرانیدن اهل دنیا بادی در صور می‌دمد؛ پس از آن برای زنده شدن آنها نیز صوری می‌دمد و در قرآن دمیدن صور در سوره زمر یاد شده و نزد اهل عرفان در تأویل، نفخه میرانیدن و زنده شدن قوی و مدارک سالک است از دو نفخه اسرافیل وقت که پیر کامل و مکمل است. مولوی در مثنوی فرماید:

هین تو اسرافیل وقتی راست خیز
مرده را زایشان حیاتست و نما
برجهد ز آوازشان اندر کفن
رسوخیزی ساز پیش از رستخیز

خاموش کن اکنون اگر، دستور بودی گفتمی
تا کار جان چون زر شود، با دلبران همبر شود
این دانه‌های نازنین محبوس مانده در زمین
ای کوکب آیینه رو ای ماه «لا شرقیة»
سزی که نفکندستکس در گوش اخوان صفا
پا بود اکنون سر شود، که بود گردد کهربا
در بند یک باران خوش موقوف یک باد صبا
از برج «لا غربیة» ای شمس تبریزی بیا

غرقه شدن در دریای وحدت و حال مستغرقین

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود
ما رخ زاشک افروخته باموج و بحر آمیخته
ای شیخ مارافوطه^۱ ده وای آب ما را غوطه ده
این باده اندر هر سری سودای دیگر می‌پزد
دیروز مستان را به ره بر بود آن ساقی گله
ای رشک ماه و مشتری^۲ با ما و پنهان چون پری
ای نور ماه و مشتری پیدا و پنهان درخوری
ما عاشق دیدار او بنگر بدان رخسار او
دیریست در غرقابهام تا بر کناری اوفتم
هر جاروی تو با منی ای هر دو چشم روشنی
عالم چو کوه طور^۳ دان ما همچو موسی طالبان
یک پاره اخضر می‌شود یک پاره عبهر می‌شود
ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیده‌ای
خاموش کن خاموش کن تا اونگوید این سخن
خاموش کن سر خدا دیگر مگو با هر خسی

افتاده در غرقابه‌ای تا خود که می‌داند شننا
مرغان آبی را چه غم، تا غم خورد مرغ هوا
زان سان که ماهی را بؤد دریا و طوفان جانفزا
ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
سودای آن ساقی مرا، باقی همه آن شما
امروز می‌درمی‌دهد تا بر کند از تن قبا
خواهی سوی هستیم کش خواهی ببر سوی فنا
خوش خوش کشانم می‌بری آخر نگویی تا کجا؟
تا خود چه باده خورده‌ام تا گشته‌ام مست خدا
آنکه حکایتها کنم حال دل غرقابه را
گر می‌بری سوی فنا و می‌بری سوی بقا
هر دم تجلی می‌رسد بر می‌شکافد کوه را
یک پاره گوهر می‌شود یک پاره لعل و کهربا
گر خورده‌ایم انگور تو، تو برده‌ای دستار ما
تا روح را راحت رسد تا دردها یابد شفا
با شمس تبریزی بگو با او صفات کبریا

(۱) معرب فوته است؛ به معنی لنگ حمام و کمر بند.

(۲) ستاره‌ای است معروف که به فارسی آنرا برجیس گویند.

(۳) کوهی است نزدیک ایله و آن جایی است بین مکه و مدینه و مضاف به سینا و سینین می‌شود و نام کوهی است در شام و گفته‌اند همان اضافه به سینا می‌شود در قرآن در سوره مؤمنون و تین نامبرده شده.

درخواستن فیض از صاحبان کرم حقیقی

ای نوش کرده نیش را، بی خویش کن با خویش را
تشریف ده عشاق را، پر نور کن آفاق را
باروی همچون ماه خود، بالطف مسکین خواه خود
درویش را چبؤد نشان؟ جان و زبان دُر فشان
چون جلوۀ مه می کنی وز عشق آگه می کنی،
تلخ از توشیرین می شود، کفر از تو چون دین می شود
جان من و جانان من! کفر من و ایمان من!
خاموش کن از بیهده، دل را بساز آتشکده
هم آدم و آن دم تویی، هم عیسی و مریم تویی
ای تن پرست بوالحزن، در تن میبچ و جان مکن
امروز ای شمع آن کنم، بر نور تو جولان کنم
امروز گویم چون کنم، یکباره دل را خون کنم
تو عیب ما را کیستی؟^۱ تو مار یا ما هیستی؟
جان را درافکن در عدم زیرا نشاید ای صنم
ای شمس تبریز از نظر، اشعار تو لعل و گهر

احوال منکر مدبر متکبری که مقبل و مستبصر شود

آن خواجه را در کوی ما، در گل فرو رفتست پا
جبار وار و زفت او، دامن کشان می رفت او
ای خواجه سر مستک شدی، بر عاشقان خنک زدی^۳
بر آسمانها برده سر، وز سر نبشت او بی خبر
از بوسه ها بر دست او، وز سجده ها بر پای او
با تو بگویم حال او، بر خوان إذا جاء القضا^۲
تسخر کنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را
مست خداوندی خود گشتی گرفتی با خدا
همیان او پر سیم و زر، گوشش پر از طال بقا
وز لور کند^۴ شاعران، وز دمدمه هر ژاژ^۵ خا

(۱) مقصود این است: تو کیستی که عیب ما را یاد کنی تو فکر در عیبهای خود بکن.

(۲) إذا جاء القضا ضائق القضا، وقتی که قضا آمد تنگ می شود قضا.

(۳) خنک، دست زدن از روی سرور و شادی.

(۴) لور کند، زمین سیلاب کنده.

(۵) ژاژ، گیاهی است شبیه بدرمنه در نهایت بی مزگی و ژاژ خاییدن، کنایه از حرف بی معنی زدن.

بدهد درمها در کرم، او نافریدست آن درم
 فرعون و شدادی شده، خیک پر از بادی شده
 عشق از سر قدوسی، همچون عصای موسی
 بر خواجه روی زمین بگشاده گردون از کمین
 در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم گران
 رسوا شده عریان شده، دشمن بر او گریان شده
 فرعون و نمرودی بده، «انی انالله» می زده
 او زعفرانی کرده رو، زخمی نه بر اندام او
 این خواجه با خر خشه^۳ شد پر شکسته چون پشه
 ای خواجه با دست و پا پایت شکستت از قضا
 این از عنایتها شمر، کز کوی عشق آمد ضرر
 غازی به دست پور خود شمشیر چوبین زان دهد
 عشقی که در انسان بود، شمشیر چوبین آن بود

در بیان اینکه عشق مجازی به حقیقی می کشاند و مطلوب طالب می گردد

عشق زلیخا ز ابتدا بر یوسف آمد سالها
 بگریخت او یوسف پیش، زد دست در پیراهنش
 گفتش: «قصاص پیرهن خواهم ز تو امروز من»
 مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند
 اینها رها کن، خواجه را بنگر، که می گوید مرا:
 ای خواجه صاحب قدم گر رفتیم اینک آمدم
 آخر چه گوید غزه ای از آفتابی ذره ای
 چون قطره ای بنمایدت، باقیش معلوم آیدت

شد آخر آن عشق خدا می کرد بر یوسف قفا
 بدیده شد از جذب او برعکس حال ابتدا
 گفتا: «بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا
 ای بس دعا گورا که حق کرد از کرم قبله دعا»
 «عشق آتش اندر ریش زد ما را رها کردن چرا؟»
 تا من در این آخر زمان حال تو گویم بر ملا
 از بحر قلزم قطره ای زین بی نهایت ماجرا
 زانبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا

(۱) آوازی که از گلوی افشرد بر آید.

(۲) گردیدن جان در گلو هنگام جان کندن.

(۳) جنگ و خصومت.

(۴) سفید شد چشم من از گریه.

کفی چو دیدی، باقیش نادیده، خود می دانیش
 هستی تو انبار کهن، دستی در این انبار کن
 هست آن جهان چون آسیا، هست ایمن جهان چون خرمنی
 ای خواجه تو چونی بگو، خسته در این پر فتنه کو
 گفت: «الغیاث ای مسلمین! دلها نگهدارید هین
 من عاشقان را در تبش بسیار کردم سرزنش
 «وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ^۱» بهر زبان بد بود
 ای شمس تبریزی بگو سر نهان شاه خود

دانش دانه چون شود چون باز گردد ز آسیا
 بنگر چگونه گندمی؟ وانگه به طاحون بر، هلا
 آنجا همین خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا
 در خون و خاک افتاده ای بیچاره وار و مبتلا
 شد ریخته خود خون من تا این نیاید بر شما
 با سینۀ پر غلّ و غش بسیار گفتم ناسزا!
 همّاز را لَمّاز را جز خامشی نبود دوا
 کورنگ و بو زین گفتگو از شمس دین بشنو ادا

در طلب باران فیض وجود از سحاب آسمان عزّت

ای ابر پر باران ما، بر ریز بر یاران ما
 ای چشم ابر، این اشکها می ریز همچون مشکها
 این ابر را گریان نگر وان باغ را خندان نگر
 ابر روان چون داد حق از بهر لب خشکان ما
 بر خاک و دشت بینوا گوهر فشان کرد آسمان
 این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن
 یک قطره از وی دُر شود یک قطره اش عنصر شود
 بر بند لب همچون صدف، مستی! میا ور پیش صفا!
 خاموش کن خاموش کن زین پس مگو نغز سخن

چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
 زیرا که داری رشکها بر ماه رخساران ما
 از گریه و لابه کنون رستند بیماران ما
 رطل گران هم حق دهد بهر سبکباران ما
 زین بینوایی می کشند از عشق طزاران ما
 بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما
 وز مال و نعمت پر شود کفهای کفداران ما
 تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما
 تا شمس دین گوید به تو حال دل افکاران ما

آمد ندا از آسمان جان را که باز اَلضَّلَا^۲ جان گفت: «ای نادبّ خوش اهلاً و سهلاً مرحباً^۳

(۱) وای بر هر عیب جوینده و طعنه زننده.

مقصود از این ابیات این است که خواجه که عشق را بازیچه می شمرد و بر عاشقان تسخر می زد ناگاه تیر عشقی خورد و منقلب گشت؛ چنانکه عشق زلیخا به یوسف چون به حقیقت پیوست، عاشق معشوق شد و معشوق عاشق. از عشقهای مجازی پی به عشق حقیقی توان برد که مشت نمونه خروار است به اشاره و کنایه و در این قسمت اگرچه تجدید مطلع شده ولی تتمه اشعار سابقه است.

(۲) صلا، ظاهراً از الضَّلَا که به معنی وسط ظهر است می باشد و معنی فریاد برای اطعام و غیره به مناسبت آن است که موقع ظهر خوانده می شوند. در فرهنگ کاتوزیان، تألیف محمد علی طهرانی، ریشه او را مجهول دانسته است.

(۳) یعنی یافتن اهل و کسان و جای آسان و خوش.

سمعاً و طوعاً^۱ ای ندها هر دم دو صد جانت فدا
 ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما
 از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران
 تو جان جان افزاستی، آخر ز شهر ماستی
 آوارگی نوشت شده، خانه فراموش شده
 این قافله بر قافله پیویان سوی آن مرحله
 بانگ شتریان و جرس می نشنوی از پیش و پس
 خلقی نشسته گوش ما، مست و خوش و بی هوش ما
 تا نور دل افزایشت، تا چشم جان بگشایدت

یک بار دیگر بانگ زن تا برپرم بر هُل آتی^۲
 آخر کجا می خوانیم گفتا: «برون از جان و جا»
 بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر علا
 دل بر غریبی می نهی، این کی بود شرط وفا!
 آن گنده پیر کابلی بس سحر کردت از دغا
 چون بر نمی گردد سرت؟ چون دل نمی جوشد ترا؟
 با کاروان شو هم نفس تاره بری بر صدر ما
 نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا
 ای شمس تبریزی بیا در بارگاه کبریا

در عشق و شوریدگی فرماید

ای عاشقان من از کجا؟ عشق از کجا؟
 شوریده ام شوریده ام وز خان و مان ببریده ام
 ای بیدلان من از کجا؟ عشق از کجا؟
 گاهی در آتش چون خلیل گاهی چو موسی جان سیل
 عشقت به جان بگزیده ام من از کجا؟ عشق از کجا؟
 گه غرفه در دریای نیل من از کجا؟ عشق از کجا؟
 گشتم خریدار غمت حیران به بازار غمت
 جان داده در کار غمت من از کجا؟ عشق از کجا؟
 عشقت سلطان یقین عشقت برهان یقین
 عشقت میدان یقین من از کجا؟ عشق از کجا؟
 عشقت بالای ناگهان من از کجا؟ عشق از کجا؟
 عشق آمدست از آسمان تا خود که سوزد بی گمان

(۱) یعنی شنیدم و فرمانبردار به رغبت و میل.

(۲) اشاره است به آیه: هَلْ آتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئاً مَّذْكُوراً که در سوره دهر است و معنی آیه بنا بر آنکه استفهام به معنی نفی باشد؛ یعنی هیچ زمانی بر انسان نگذشت که چیزی یاد نکرده شده باشد. چه پیش از خلقت در عالم عنصر در عوالم ملکوت و جبروت حقایق نفوس ناطقه دارای نحوی از هستی می باشند یا آنکه استفهام برای تقریر باشد؛ یعنی آیا آمد بر آدم زمانی که یاد کرده نشده باشد؟ پس چون وقتی بود که آدم نبود ما خلق نمودیم او را به تفصیلی که نام برده شده. پس مقصود مولوی این است که چنانکه در ابتدا هیچ نبودم و فقط در عالم علم و هندسه اولی و عالم ذر بودم، بانگی دیگر بزنی تا به آن عالم که (در عدم من شاهم و صاحب علم) پرّم این حکیم الهی و مرد آسمانی گوهر جان را در این زندان تن مانند مرغی می داند که بندی گران برپای او نهاده اند و همی خواهد که این پابند گران را از پای این مرغ ملکوتی بیندازد و به عالم قدس پروازش دهد. همانا روح قدسی مانند پادشاه زاده ای ماند که از جایگاه پادشاهی خود دور افتاده و در شهر غربت با زنی گنده پیر الفت گرفته باشد و جایگاه اصلی خود را فراموش نموده باشد؛ مردان آسمانی و داعیان روحانی برای آگاهی او فریادها می زنند که او را از این غفلت نجات بدهند و چنانکه در بسیاری از اشعار مولانا دیده می شود این منظور را تعقیب می فرماید و حقاً یکی از بزرگترین بیدارکنندگان غافلین و از عرفای کاملین و فلاسفه الهیین است که به عالم غیبی و نشئه جاودانی دعوت می فرماید.

عشقست جان این جامه را عشقست لام این لامه را^۱ عشقست دام این عامه را من از کجا؟ عشق از کجا؟
 ای شمس بس کن زمزمه اینجا نه باغست و رمه عشقست چون گرگ و گله من از کجا؟ عشق از کجا؟

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما^۲
 زهره مقارن با قمر، طوطی قرین شد با شکر هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
 اِنَّ الْقُلُوبَ فُرَجَّتْ اِنَّ الْقُلُوبَ فُرَجَّتْ^۳ اِنَّ الْاَلْهُمُومَ اُخْرِجَتْ^۵ در دولت مولای ما
 بسم الله امشب بر نوب سوی عروسی می روی داماد خوبان می شوی، ای خوب شهر آرای ما
 خوش می نوازی نای ما، خوش می گشایی پای ما خوش می بُری کفهای ما ای یوسف زیبای ما
 خوش می روی در کوی ما، خوش می خرامی سوی ما خوش می جهی در جوی ما، ای جوی وای جویای ما
 از تو جفا کردن روا وز ما وفا جستن خطا پای تصرف را بنه بر جان خون بالای ما
 ای جان جان جان را بکش تا حضرت جانان ما وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
 رقصی کنید ای عارفان، چرخ زنیید ای صوفیان در دولت شاه جهان، آن شاه جان افزای ما
 والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان در غیب پیش غیب دان از شوق استسقای ما
 قومی چو دریا کف زنان، چون موجها سجده کنان قومی مبارز چون سنان خون خواره اجزای ما
 خاموش کامشب زهره شد ساقی که پیمانده دهد بگرفته ساغر می کشد حمرا می ما حمرا می ما
 خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی این نادره که می پزد حلوا می ما حلوا می ما
 شمس الحق تبریز من ای شهد شکر ریز من صد شور و شر افکنده ای اندر دل شیدای ما

در اعتکاف بر در دل و انتظار ظهور انوار یار

بنشسته ام من بر درت تا بو که بر جوشد وفا باشد که بگشایی دری، گویی که برخیز اندر آ
 غرقست جانم بر درت، در بوی مشک و عنبرت ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دائما

(۱) لام به معنی زیور و لامه، چار گزی است که بالای دستار پیچند.

(۲) در رساله شرح حال مولوی آورده که: «مولانا در شب اول ازدواج و همسری بهاء الدین ولد با دختر صلاح الدین زرکوب فاطمه خاتون این غزل را به نظم آورده.»

(۳) دلها گشاده شد.

(۴) نفسها جفت گردیده شد؛ صالح با صالح و طالح با طالح. و این اشاره است به آیه ای که در سوره تکویر است.

(۵) هم و غم از دلها خارج گردیده شد.

ماییم مست و سرگران، فارغ ز کار دیگران
عشق تو کف برهم زند، صد عالم دیگر کند
ای عشق خندان همچو گل، وی خوش نظر چون عقل کل
امروز ما مهمان تو، مست رخ خندان تو
کو نام غیر نام تو؟ کو بام غیر بام تو؟
گر زنده جانی یابمی من دامنش بریابمی
ای بردرت خیل و حشم، بیرون خرام ای محتشم
افغان و خون دیده بین! صد پیرهن بدریده بین
آن کس که بیند روی تو مجنون بگردد کوبه کو
رنج و بلایی زین بترکز تو بود جان بی خبر
جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان
سیلی روان اندر و آله سیلی دگر گم کرده ره
ای آفتابی آمده، بر مفلسان ساقی شده
نیها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر
بدبی تو چنگ و نی حزین، برد آن کنار و بوسه این
این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن
سلطان سلطانات ما شمس الحق جانان ما

* * *

جرمی ندارم بیش از این کز دل هوادارم ترا
یا این دل خون خواره را لطف و مراعاتی بکن
این دو ره آید در روش یا صبر یا شکر نعم
هرگه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو
بی باده تو کی فتد در مغز نغزان مستیی؟
امرت نغزد کی رود خورشید در برج اسد
سیل سپاه شب برد هر جا که عقلست و خرد
از زعفرانی روی من رو می بگردانی چرا
یا قوت صبرش بده در «یَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ»
بی شمع روی تو نتان دیدن مر این دوراه را
کی دزه ها پیدا شود بی شعشعة شمس الضحا؟
بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول ولا؟
بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا؟
زان سیلشان کی واخرد جز مشتری «هَلْ آتَى»؟

(۱) شهسوار هَلْ آتَى، اشاره به حضرت علی است که نزول آن سوره در شأن اوست.

(۲) مبتلا مکن نفسی را به کوری؛ مقصود کوری دل است.

ای جانِ جانِ جزو و کل وی حله بخش باغ و گل
 آن کس که دل تنگت کند، سرسبز و گل رنگت کند
 هم «راء» و هم «باء» را و «نون» کرده است مقرون با «الف»
 لبیک لبیک ای کرم، سودای تو دارد سرم
 هرگز نداند آسیا مقصود گردشهای خود
 آبیش گردان می کند، او، نیز چرخ می زند
 خامش که این گفتار ما می پزد از اسرار ما
 وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران الصلا
 هم اوت آرد در دعا، هم او دهد مزد دعا
 در باد دم اندر دهن، تا خوش بگویی زبنا
 ز آب تو چرخ می زخم مانند چرخ آسیا
 کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانوا
 حق آب را بسته کند او هم نمی جنبد ز جا
 تا گوید او کز گفت او هرگز نه بنماید قفا

در شهود جمال دوست و نثار نمودن جان

دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه «هَلْ آتَى»
 زان می که در سر داشتیم، من ساغری پر داشتیم
 گفتا: «چه است این ای فلان؟» گفتم که: «خون عاشقان
 گفتا: «چو تونوشیده‌ای، در دیگ جان جوشیده‌ای
 آن دلبر سرمست من بستند قدح از دست من
 از جان گذشته صد درج، هم در طرب هم در فرج
 ای شاه شمس‌الدین بیا از جانب تبریز جان
 مستی فزود اندر سرم، خامش کنم خشک آورم
 در خواب غفلت بی خبر زو بوالعلی و بوالعلا^۱
 در پیش او می داشتیم، گفتم که: «ای شه الصلا»
 جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا»
 از جان و دل نوشتن کنم، ای باغ اسرار خدا»
 اندر کشیدش همچو جان، کان بود جان را جان فزا
 می کرد اشارت آسمان کای: «چشم بد دور از شما»
 کاید ز تو در جانها هر لحظه‌ای نور و ضیا
 خواهی تمامش بشنوی امشب برو فردا بیا

در سودای عاشقان و حسن عاقبت ایشان

هان ای طیب عاشقان سودایی دیدی چو ما
 يَا صَاحِبِي اِنَّنِي مُسْتَهْلِكٌ لَوْ لَا كَمَا^۲

(۱) در نسخه‌ای بوعلی و بوالعلا نوشته شده. معنی شعر این است: سحرگاهان آن شاه و سرور خویان را بر شاهراه
 طریقت سوره «هَلْ آتَى» یعنی که سوره نامبرده در وصف او نازل شده بود، دیدم که مقصود حضرت علی است که
 شاهان طریقت بر شاهراه او سالکند و بوعلی و بوالعلا از خواب غفلتند.

می شود مقصود از بوعلی و بوالعلا یا بوالعلی و بوالعلا مکنی به این دو کنیه بزرگ که دال بر علو آنهاست باشد.
 هر چند صاحبان آن نامها متعدد باشد و می تواند که مقصود از بوعلی، ابوعلی جبائی رئیس و امام معتزله باشد که در
 سال ۳۲۸ هجری وفات نموده، نامش محمد بن عبدالوهاب بن سلام بن خالد بن حمزة بن ابان و مقصود از ابوالعلا،
 ابوالعلاء معری باشد که در سال سیصد و شصت و سه هجری متولد شده و در سال چهارصد و چهل و نه وفات یافته؛
 ادیب و شاعری بی مانند بوده و از مشاهیر است. یا ابوالعلاء گنجوی استاد خاقانی.

(۲) ای دو یار من، من هلاک گردیده بودم اگر شما نبودید.

ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چو من
 از چشم یعقوب صفی اشکی روان بی یوسفی
 صدمصرو صدشکرستان درج است اندر یوسفان
 اسباب عشرت راست شد هرچه دلم می خواست شد
 جان باز اندر عشق هو چون سبط موسی را مگو
 هرگز نبینی در جهان مظلومتر زین عاشقان
 گر درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود
 گر واقفی بر شرب ما وز ساقی شیرین لقا
 کردیم جمله حایله ها ای حایله آموز نُهها
 خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا
 غزی و خوبی و فرش، آتش تیز نظرش
 گفت مرا: «رنگ تو کو؟ مهر تو کو؟ فر تو کو؟»
 غرقه جوی کرمم، بنده آن صبحدمم
 هر که بجوبار بود جامه بر او بار بود
 ملکت و اسباب گزین، ماهرخان شکرین
 دستگه و پیشه ترا، دانش و اندیشه ترا
 می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
 پرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا
 رنگ کجا ماند و بس ساعت دیدار مرا
 کان گل خوشبوی کشد جانب گلزار مرا
 چند زیانست و گران خرقة و دستار مرا
 هست به معنی، چو بود یار وفادار مرا
 شیر ترا، پیشه ترا، آهوی تاتار^{۱۱} مرا

- (۱) زرد شد رخسار من از غم و سفید شد دو چشم من از گریه.
- (۲) جاری می شود اشکهای من به دوستی، از پیه درون چشم من چشمه دوستی جاری است.
- (۳) شکار کم و بیش همه در جوف کوه گورخر است.
- (۴) وقت شمشیر برنده است؛ فکر مکن در آنچه گذشته است.
- (۵) اشاره است به آیه ای که در سوره مانده است: فَأَذْهَبَ أَنتَ وَ رَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هُنَا قَاعِثُونَ یعنی قوم موسی گفتند: پس برو خودت و پروردگارت، پس جنگ کنید. به درستی که ما از نشستگانیم.
- (۶) بگویند به اصحاب عقل، نرمی کنید با صاحبان عشق و هوی.
- (۷) از فضل پروردگار احسان کننده عادل که بر عرش محیط است.
- (۸) او را ملازم باش و بدان که از غیر او امید بر آوردن این کار نیست.
- (۹) چه می بینی در آنچه می بینی، ای کسی که می بینی آنچه دیده نمی شود.
- (۱۰) پس فهم از پاسخ دادن او از هر ناخوشی شفا می یابد.
- (۱۱) تاتار بر وزن ناچار، نام طایفه ای است بزرگ از ترکستان و اصل آن از اولاد تاتارخان برادر مغول خان و چنانکه در فرهنگ انجمن آراء نگاشته، حد شمالی آن قالماق و روسیه و حد مشرقی آن تاتار چین و حد جنوبی آن ایران و کابل و

باده دهد، مست کند، ساقی خَمّار مرا
شهره مکن، فاش مکن، بر سر بازار مرا
بر طمع ساختن یار خریدار مرا
اصل سبب را بطلب، بس شد از آثار مرا

نیست کند، هست کند، بی دل و بی دست کند
ای دل قَلّاش مکن، فتنه و پرخاش مکن
گر شکنند پند مرا زفت کند بند مرا
بیش مزن دم ز دویی، دو دو مگو چون ثنوی

دفع مده، دفع مده، ای مه عیار بیا
تشنهٔ مخمور نگر ای شه خَمّار بیا
بلبل سرمست تویی، جانب گلزار بیا
یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا
بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
ماه شب افروز تویی، ابر گهر بار بیا
پیش طیبب ازلی از خود بیزار بیا
گاه میا، گاه مرؤ، خیز و به یکبار بیا
ور ره در بسسته بوَد از ره دیوار بیا
پخته شد انگور کنون، غوره میفشار بیا
چند زنی طبل بیان، بی دم و گفتار بیا

خواجه بیا، خواجه بیا، خواجه دگر بار بیا
عاشق مهجور نگر، عالم پرشور نگر
پای تویی، دست تویی، هستی هر هست تویی
گوش تویی، دیده تویی، وز همه بگزیده تویی
ای ز نظر گشته نهان، ای همه را جان و جهان
روشنی روز تویی، شادی غم سوز تویی
ای که رهین اجلی، بی خرد و بی عملی
ای عَلم عالم نو، پیش تو هر عقل گرو
ای دل آواره بیا، وی جگر پاره بیا
ای دل آغشته به خون، چند بوَد شور و جنون
بس بوَد ای ناطق جان، چند ازین گفت زبان

زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
پوست بوَد، پوست بوَد، در خور مغز شعرا
کمتر فضل خمشی کش نبُوَد خوف و رجا
دیده شود جان من ار چشم شود گوش شما
چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ شما
وانچه ز سلطان رسدم نیم مرا نیم ترا
زان که تو داود منی^۱ من چو گهم رفته زجا

رستم ازین نفس و هوا، زنده بلا مرده بلا
رستم ازین بیت و غزل، ای شه و سلطان ازل
قافیه و مغلطه را، گو همه سیلاب ببر
ای خمشی مغز منی، پردهٔ آن نغز منی
آینه ام، آینه ام، مرد مقالات نی ام
دست فشانم چو شجر، چرخ زنانم چو قمر
دلق من و خرقة من از تو دریغی نبُوَد
من خمشم خسته گلو، عارف گوینده بگو

حدّ مغربی آن دریای خزر و در جغرافی آن را ترکستان غربی می نامند.

(۱) داود پانصد سال بعد از موسی بوده و از جملهٔ چهار پیغمبری است که پادشاهی کرد. آوازی بسیار خوب داشت و گاه

عشق بتم عشق بتم کرد گرفتار مرا
 خواند مرا خواند مرا، گفت بیا گفت بیا
 عاجز و بیچاره شدم، خسته و آوارہ شدم
 گفتمش: «ای جان جهان، مفلس بی مایہ شدم»
 بردم قارورہ^۱ دل پیش طبیب مرضم
 ساقی میخانہ بہ من، گفت: «حریفانہ بدہ»
 یک قدح بادہ از آن خمّ ملوکانہ بدہ
 دادیکی جرعه بہ من خوردم و سرمست شدم
 داد یکی تیغ بہ من آن شہ شاہانِ جہان
 زاهد سجّادہ نشین بودم با زہد و ورع
 خواستم از خون جگر نعرہ مستانہ زدن
 گفت بہ من شمس کہ: «تو جان نہ ازین خانہ بری

کرد بہ صد حیلہ گری از ہمہ بیزار مرا
 می روم و وای بہ من گر نہدہد بار مرا
 ہیچ ندانم چہ بوّد چارہ این کار مرا
 گفت: «منم مایہ تو نیک نگہدار مرا»
 بو کہ مگر چارہ کند این دل بیمار مرا
 گفتم: «بستان بہ گرو جبّہ و دستار مرا»
 بو کہ مگر مست کنی این سر ہشیار مرا»
 برد بہ کلیّ ز سرم دعوی پندار مرا
 گفت: «بدین تیغ بزنی گردن اغیار مرا»
 عشق در آمد ز درم برد بہ خمّار مرا
 دست غیوریش بزد بر لب مسمار^۲ مرا
 گر تو بگویی بہ کسی نکتہ اسرار مرا»

یار مرا، غار مرا، عشق جگر خوار مرا
 نوح^۳ تویی، روح تویی، فاتح و مفتوح تویی
 نور تویی، سور تویی، دولت منصور تویی
 قطرہ تویی، بحر تویی، لطف تویی قہر تویی
 روز تویی، روزہ تویی، حاصل در یوزہ^۴ تویی
 دانہ تویی، دام تویی، بادہ تویی، جام تویی
 حور تویی، نور تویی، جنّت معمور تویی

یار تویی، غار تویی، خواجہ! نگہدار مرا
 سینہ مشروح تویی، پردہ اسرار مرا
 مرغ گہ طور تویی، خستہ بہ منقار مرا
 قند تویی، زہر تویی، بیش میازار مرا
 آب تویی، کوزہ تویی، آب دہ ای یار مرا
 پختہ تویی، خام تویی، خام بمگذار مرا
 صحبت مسرور تویی، سرور و سالار مرا

خواندن او تمامی کوهها به وجد آمده با او می خواندند و پدر سلیمان است، نامش در چند موضع در قرآن مذکور شده.
 (۱) قارورہ، شیشہ ای کہ بول مریض در آن باشد.
 (۲) مسمار، بہ معنی میخ.
 (۳) نوح گویند نام اصلیش عبدالغفار یا عبدالرحمن بودہ، در ۱۶۴۲ پس از ہبوط می زیستہ و شغلش نجاری بودہ. در ۱۴
 سورہ از سورہ های قرآنی نامش یاد شدہ؛ داستان طوفان نوح معروف و مشہور است.
 (۴) گدایی کردن.

شمس شکر ریز تویی، مفخر تبریز تویی | لخلخه^۱ آمیز تویی، خواجه عطار مرا

در ادواق و اشواق عشاق با معشوقان

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا
با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر
مست شوند چشمها از سكرات چشم او
بلبل با درخت گل گوید: «چیست در دلت؟
چشمه سوزن هوس تنگ بود، یقین بدان
بنگر آفتاب را تا به گلو در آتشی
چون که کلیم حق بشد سوی درخت آتشین
هیچ مترس ز آتشم، زانکه من آبم و خوشم
جوهری و لعل و کان، جان مکان و لامکان
بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی
ز اول روز آمدی ساغر خسروی به کف
دل چه شود؟ چو دست دل، گیرد زلف دلبری
آمد دلبری عجب، نیزه به دست چون عرب
جست خرد که می روم گفت دلم که: «می دوم»
خوان چورسید از آسمان دست بشوی و هم دهان
کان نمک رسید هین، گر تو ملیح و عاشقی
بسته کنم من این دولب، تا که چراغ روز و شب

خاصه که درگشاید و گوید: «خواجه! اندر آ»
بر قد مرد می برد درزی عشق او قبا
رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
این دم در میان بنه نیست کسی، تویی و ما»
ره ندهد به ریسمان چونکه ببندیش دو تا
تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
گفت: «من آب کوثرم، کفش برون کن و بیا»
جانب دولت آمدی، صدر تراست، مرحبا
نادره زمانه ای خلق کجا و تو کجا؟»
کارگه وفا شود از تو جهان بی وفا
جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا
مس چه شود؟ چو بشنود بانگ و صلا کیما
گفتم: «هست خدمتی» گفت: «تعال عندنا»^۳
کرد اشارت از کرم گفت: «بلی کلا گما»^۴
تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا^۵
کوزه بنوش و کاسه زن، شور گزین، نه شور با
مه به زبانه زبان گوید قصه با شما

(۱) گوی عنبرینی است که از مشک و عنبر و کافور و لادن و غیره سازند.

(۲) اشاره است به آیه ای که در سوره طه است: وَ هَلْ أَتَيْكَ حَدِيثٌ مُوسَى إِذْ رَأَى نَارًا فَقَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا إِنِّي آنَسْتُ نَارًا لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا يُقْبَسُ أَوْ أَجِدُ عَلَى النَّارِ هُدًى فَلَمَّا أَتَيْهَا تُوَدِّيَ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طَوًى وَ نَبِيٌّ فِي السَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ وَ مقصود از همه آن است که حضرت موسی بن عمران در درخت کوه طور آتشی دید و از آن آتش ندا برآمد که منم خدای تو در این وادی مقدس پابرنه بیا؛ و در تأویل، اشاره به خلع تعینات جسمی و روحی است. ذکر موسی بن عمران در بسیاری از سور قرآنی هست، ظهور او را در ۳۷۴۸ پس از هبوط نوشته اند. مدت عمرش را یک صد و بیست و شش سال گفته اند، داستان او و فرعون و گزارشهای او با فرعون و بنی اسرائیل معروف و مشهور است.

(۳) یعنی بیا نزد ما.

(۴) یعنی هر دو شما.

(۵) به معنی تره.

صغیر مرغان گلشن ابدی و وزیدن نفخات الهی

تا که ز گلشن ابد نعره زند که اَلصَّلا
یافته شد صفای دل از نفخات کبریا
نعره زند به صد زبان گوید باز اَلصَّلا؟
باز بهار زندگی یافت ز نکهت^۲ صبا
باز نسیم می زند دم ز مسیح جان فزا
از نفسش عیان شود نکهت صیف در شتا^۳
خیز و درای کاروان بشنو و خوش درآ درآ
سرّ حدیث را شنو از لب لعل یار ما
تا شنوی به گوش جان از دم روح این ندا

باز رسید ناگهان بلبل عالم بقا
باز رسید ناگهان وُرد^۱ و بهار ارغوان
قمری مدح خوان کجاتا که به روی گل رخی
آنکه به دی برفته بُد در شب غم بخفته بُد
باد صبا ز جانب عشق وزید هر زمان
هر نفسی وجود گل چون نفسی زند به سر
خود به خودش بُوَد نظر، نیست کسی جز او دگر^۴
خامش گفتگو مکن، در پی جست و جو مرو
نیست شوّاز می ازل، از دم لطف لم یزل

ابروی وی گره نشد، گرچه بدید صد خطا
خوی چو آب جو نگر، جمله طراوت و صفا
وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
قهر به پیش او ببر تا کندش به از رضا
در دُو در رضای او هیچ مترس از قضا
ای که تو خوار گشته ای زیر قدم چو بوریا
نعره مزین که زیر لب می شنود ز تو دعا
کای: «کر من بهل کری، گوش تمام برگشا»
آه بزین که آه تو راه کند سوی خدا
تا ز جمال شمس دین هر نفست رسد ضیا

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا؟
چشم گشا، و رو نگر، جرم بیار و خو نگر
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او
زهر به پیش او ببر تا کندش به از شکر
آب حیات او بین، هیچ مترس از اجل
سجده کنی به پیش او، عزّت مسجده دهد
دور مرو، سفر مکن، پیش تو است ماه نو
می شنود دعای تو، می دهدت جواب تو
گر نه حدیث او بُدی، جان تو آه کی زدی؟
باش خمش ز گفتگو، غیر وصال او مجو

(۱) به معنی گل.

(۲) بوی خوش دهان.

(۳) صیف، تابستان و شتا، زمستان.

(۴) کنایه است از وحدت وجود و یکی بودن هستی که در کلمات عرفا مخصوصاً شیخ اکبر به آن تصریح شده که در حقیقت پس از قطع نظر از تعینات و فشاندن گرد امکان، جز هستی واجب تعالی چیز دیگری نیست و فقط نظر به ذات خود دارد که: لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ یعنی پس از رفع تعینات در طرف صعود و حشر الی الله به زبان بی زبانی فرماید برای کیست ملک و خود فرماید: لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ همان طور که در طرف مبدء و ابتدایی ازلی است کَانَ اللهُ وَلَمْ يَكُنْ مَعَهُ شَيْءٌ هَسْتِي او بود و چیزی با او نبود.

در رفع ملولی و سر خوشی به دوستی حقیقی

گر تو ملولی ای پدر، جانب یار من بیا
تا که بهار جانها تازه کند دل تو را
بوی سلام یار من لخلخه بهار من
باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
مستی و طرفه مستیی هستی و طرفه هستی
ملك دراز دستیی نعره زنان که الا
پسای بکوب و دست زن دست در آن دوشست زن
پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
زنده به عشق سر کشم منت جان چرا کشم؟
پهلوی یار خود خوشم یاوه چرا روم چرا؟
جان چوسوی وطن رود آب به جوی من رود
دیدن خسرو زمن، شعشعه عقار من^۲
جان طرب پرست ما عقل خراب مست ما
ساغر جان به دست ماسخت خوشست ای خدا
هوش برفت گو برو، جایزه گو بشو گرو
روز شده است گو بشو، بی شب و روز تو بیا
مست رود نگار من در بر و در کنار من
هیچ مگو که یار من با کرمست و با وفا
آمد جان جان من، کوری دشمنان من
رونق گلستان من، زینت روضه رضا
شاه جهان معرفت، خاصه عشق شمس دین
مالک ملک لا مکان، خسرو کشور بقا

در فراق و مهجوری و پاک شدن از هستی مجازی فرماید

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا
او مسیح روزگار و درد چشم بی دوا
گرچه درد عشق او خود راحت جان منست
خون جانم گر بریزد او، بود صد خونبها
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد
من بگفتم: «کیست بر در؟ بازکن، از در درآ»
گفت: «آخر چون در آیم؟ خانه ما آتشست
می بسوزد هر دو عالم آتش مهر و ولا»
گفتمش: «تو غم مخور پا اندرون نه مردوار
تا کند پاکت زهستی مست گردی زاجتبا»
عافیت بینی نکن تا عاقبت بینی شوی
همچو شیر حق شوی اندر شجاعت لافتی^۳
تا بینی هستیت چون از عدم سر بر زند
روح مطلق کامکاری شهسوار «هل آتی»^۲

(۱) ژاز، گیاهی است سفید شبیه به درمنه در نهایت بی مزگی که هر چند شتر آن را بخاید نرم نشود و به جهت بی مزگی فرو نبرد. ژاز خاییدن، کنایه از حرف بی معنی زدن است.

(۲) عقار (به ضم عین) به معنی شراب است.

(۳+۲) اگر اشعاری که مولوی در وصف حضرت علی شاه اولیا سروده، الحاقی و جعلی فرض کنیم، امثال اشعاری را که شهسوار لافتی و «هل آتی» و غیره که دال بر افضلیت آن حضرت است و در همه نسخ قدیم و جدید موجود است نتوان انکار کرد.

جمله عشق و جمله حسن و جمله لطف و جمله حق
 جمله قدر و جمله احسان جمله عز و جمله فر
 آن عدم نامی که هستی موجها دارد ازو
 شمس تبریزی چو بر تو کشف شد سر قلوب
 جمله بخشش جمله بینش جمله کوشش در دعا
 جمله در هستی شهید و در عدم او مرتضی
 کز نهیب موج او گردان شده هفت آسیا
 نور حقی حق به تو بخشیده اقبال و عطا

از پی شمس الحق است این دیده گریان ما
 کشتی این نوح کی بینیم هنگام وصال؟
 چشم ما گریان شود در بحر ما زاوصاف خود
 بحر هجران رو نهد در وصل و ساحل رو دهد
 هر چه می بارید اکنون دیده گریان بین
 شرق و غرب این زمین با گلستان یکسان شود
 زیر هر گلبن نشسته ماهرویی زهره رخ
 هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشه ای
 دیده ما در ره ما بوسه دیده زان بتان
 جان ز سودا نعره زن، هان، ای بتان سیمبر
 شمس تبریزی است اندر رغبت و لطف و صفا
 از پی آن آفتابست اشک چون باران ما
 چونکه هستیها نماند از پی طوفان ما
 رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
 پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما
 سر آن پیدا کند از گلشن خندان ما
 خار و خس پیدا نباشد در گل یکسان ما
 چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما
 جام می را می نهد در دست با دستان ما
 باز حیرانی گرفته دیده حیران ما
 گفته دل احسنت عیش و نوش بی پایان ما
 چون صفای کوثر و چون چشمه حیوان ما

پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما
 یوسفان را مست کرد و پرده هاشان بردرید
 در نوای عشق او صد نو بهار سرمدی
 دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست
 آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت
 چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب
 عاشقان عشق را بسیار یاریها دهیم
 آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
 غمزه چشمان مست آن شه خمار ما
 صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
 لاجرم غیرت برد ایمان بر این زنار ما
 ذره وار آمد به رقص از وی در و دیوار ما
 رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما
 چونکه شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

پاک کن ز آرایش و آرایش خود راه را
 جغدوار اندر خرابی جهان ماوا مکن
 تا شوی مقبول آن سلطان بی درگاه را
 تا شوی باز و ببوسی دست شاهنشاه را

تا چو جان صافی شوی سلطان الآ الله را
در غزای غول پیکاری میفکن راه را
همچو او یک چند مسکن ساز قعر چاه را
این قدر معلوم باشد مردم آگاه را
بهر این مشتی خران این کار و بارگاه را
تا چه خواهی کرد این افسون بی اشباه را
پس فروروب از فلک تو روی مهروماه را^۱
گر زنی بر فرق گردون خیمه و خرگاه را
کاندر او کنجی نیابی گر بخواهی راه را
نزد شاهنشاه چکار او باش لشکرگاه را
سز او را کی شناسد هر دل گمراه را

آفرینش را همه پی کن به تیغ لا اله
گر رخ خود سرخ می خواهی برای بیدقی
ور چو یوسف جاه و گاه و ملک می خواهی بیا
قوت جان هر دو عالم عشق توحیدست و بس
چون ترا این قوت حاصل شد رها کن مردوار
عقل را با عشق کاری نیست زودش نرم کن
هین بیا جاروب را برگیر ابراهیم وار
چون تو آن مردانگی کردی سزاوار آمدی
کوی عشق از زحمت عشاق تنگست آن چنان
عقل را با عشق، خود کاری تواند بود، نی
شمس تبریزی که سز معرفت از فیض اوست

* * *

به من آورید یک دم صنم گریز پا را
بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
بزند گره بر آب او^۲ و ببندد او هوا را
بنشین نظاره می کن تو عجایب خدا را
که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را
بر عاشقان بیدل بنه آن می صفا را
دل عاشقان حیران بگشاکف عطا را
رخهای زعفرانی چه کنند لاله ها را
ز لبان نبات ریزد زدهان حیات ما را^۳

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
به بهانه های شیرین به ترانه های رنگین
و گر او به وعده گوید که دم دگر بیایم
دم سخت گرم دارد که به جادویی و افسون
به مبارکی و شادی چو نگار من در آید
چو جمال او در آید چه بود جمال خوبان
برو ای دل سبک رو به یمن به دلبر من
بر شاه رو نهانی برسان پیام جانی
بنشان به لطف و احسان به میانه گلستان
چو تو شاه عاشقانی می عشق می چشانی
شه ماست شمس تبریز به سخن شود شکرریز

(۱) اشاره است به آیه: فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا تَأْخُرُ آيَةً فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِغًا تَأْخُرُ آيَةً فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسَ بَازِغَةً تَأْخُرُ آيَةً كه در سوره انعام است و مقصود آن است که ابراهیم هر یک را که ملاحظه فرمود، هذا رَبِّيَ كَقَوْلِهِ وَ لِيْ چو همه افول و غروب داشتند با جاروب "لا" یعنی لَأَجِبُ الْأَفْلِقِينَ همه را فروریخت و از درجه ربوبیت انداخت.

(۲) در نسخه هدایت "بزند گره بر آتش".

(۳) مقطع این غزل موافق نسخه خطی چنین است که نوشته شد ولی در کلیات چاپ هند به این قسم است که در زیر نوشته می شود:

ز لبان نبات ریزد ببرد ز ما عنا را

شه ماست شمس دینم به حقیقت یقینم

در مداراة و اوصاف هوشیاری و طرب و وجد در مستی

رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا
 کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا
 لنگ رو چونکه در این کوی همه لنگانند
 ته^۱ برپای بیچ و کژ و مژکن سروپا
 زعفران بر رخ خود مال اگر مه رویی
 روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا
 آینه زیر بغل نه چوبیینی زشتی
 ورنه بدنام کنی آینه را ای مولا
 تا که هشیاری و با خویش، مدارا می کن
 چونکه سرمست شدی هرچه که بادا بادا
 ساغری چند بخور از کف ساقی وصال
 چون که برکار شدی برجه و دررقص درآ
 گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخ
 کین چنین چرخ فریضه است چنین دایره را
 باز گو آنچه بگفتی که فراموشم شد
 سَلَّمَ اللهُ عَلَیْكَ ای همه ایام تو خوش
 چشم بد دور از آن رو که چو بر بود دلی
 چشم سودی نکند چاره و لا حول و لا
 مابه در یوزه حسن تو ز دور آمده ایم
 ماه بشنید دعای من و کفها برداشت
 ماه را از رخ پرنور بود جود و سخا
 غیرت لب بگزید و به دلم گفت خموش
 پیش خورشید تو می گفت مرا نیز بیا
 شمس تبریز مرا گفت که: «گریار منی
 دل من تن زد و بنشست و بیفکند لوا
 پیش هر مختصری لب به حکایت مگشا»

دل چو دانه ما مثال آسیا آسیا کی داند این گردش چرا^۳

در بستان السیاحه در باب ملاقات شمس الدین و مولانا فرماید که: «اصحاب مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع کردند که سر و پا برهنه و شکم گرسنه ای ظهور نموده و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است. طرفه تر آنکه نه خط دارد و نه سواد و نه ربط دارد و ذهن نقاد» و تا آنجا که گوید: «شمس الدین به جانب تبریز روانه شد و مولانا در عقب او به تبریز شتافت و به روم آمدند. دیگر باره موالی مولانا بنیاد حسد نهادند و این بار شمس الدین به طرف شام عزیمت کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود تا عشق شمس الدین بنیاد صبر و قرار مولانا را برانداخت و مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین داد که به سوی شام بخرام و این ابیات بخواند: «بروید ای حریفان بکشید یار ما را / تا آخر غزل».

(۱) پاره جامعه کهنه.

(۲) زنده می کند مرده ها را. موتی جمع میت است بدون تشدید و همچنین اموات و جمع میت به تشدید میتون می باشد.
 (۳) از کرام اصحاب منقول است که: «روزی شیخ صدرالدین و قاضی سراج الدین و سایر علما و عرفا به تفرج مسجد حرام و باغها بیرون آمده بودند و مولانا نیز در میانه ایشان حضور داشتند. بعد از ساعتی برخاست و در آسیایی درآمدند، دیدند که مولانا در برابر سنگ آسیا سبوح و قدوس می گوید و به چرخ درآمد فرمود به حق جلال و عظمت

تن چو سنگ و آب او اندیشه‌ها
 آب گوید: «آسیابان را بپرس
 آسیابان گویدت: «کی نان خوار
 ماجرا بسیار خواهد شد خموش
 شمس تبریزی همای دولتت
 سنگ گوید آب داند ماجرا
 کو فکند اندر نشیب این آب را»
 گر نگردد این که باشد نانوا»
 از خدا واپرس تا گوید ترا
 می‌برد بر اوج قدس پادشا

در عروج بر بروج حقایق و آنکه ظهور مردان راه امواج بحر حقیقت است
 می‌روم مانند عیسی بر سما
 بر فلک جان راست صد کاروکیا
 قوت عقل کاملان حکمت بود
 در جهان روح کی گنجد بدن
 هر مگس را کی رسد پرواز کبک
 در درون جان را زخود مطرب بود
 با جنید و شبلی و کرخی حریف
 این شمار نامشان چون موجهاست
 عرش و فرش و لوح و کرسی اندروست
 جان چو شخص و تن لباس جان بود
 همچین هستی عالم را ببین
 قبض و بسط از حق بود در هر نفس
 چونکه بی‌امرش نمی‌جنبد کهمی
 شمس تبریزی گذر از حرف و صوت
 آخرای تن از زمین بالا بیا
 در زمین این تن چو خر خاید گیا
 جسم حیوانی نخواهد جز چرا
 کی شود خفّاش هم فرّهما
 کی شود همراز سلطان هر گدا
 هم زخود ساقی و هم جام صفا
 در جهان عقل کل با انبیا
 یک بود دریای جان در دو سرا
 نیست چیزی در حقیقت زو جدا
 جنبش ما را ازو بین نی ز ما
 چون لباسی دان بر آن جان ای فتی
 هم ازو باشد جفا و هم وفا
 غیر را دیدن بود عین خطا
 می‌رسد زنگت زخود آیینه را^۱

خدا که این سنگ آسیا سبوح و قدّوس می‌گوید.

(۱) در این اشعار به دو قسمت از مسائل فلسفه الهی اشارت است: اول آنکه روح غیر از تن و عالم روح جز از عالم اجسام است. میل جان در حکمت و علوم و غذای روح دانش و حکمت است و تن جسم حیوانی غذاهای جسمانی می‌خواهد. همت جان بر آن است که بر آسمان رود و او را در آن عالم هزاران کاروبار است ولی این تن مانند خران مشغول خاییدن گیاه است؛ دوم آنکه جان از عالم یک رنگی و وحدت است و چون به صورت می‌آید، شماره نامشان مانند جنید، بایزید، شبلی، معروف کرخی مانند شماره موجهای دریاست. عرش و فرش و لوح و کرسی همه موجهای این دریا می‌باشند و از حقیقت هستی جدا نیستند. چنانکه تن لباس جان است، تمام این عالم جسمانی مانند

وصف گل و گلزار در بهار و اشاره به جلوات یار

باز بنفشه رسید جانب سوسن دو تا
 باز رسیدند شاد زان سوی عالم چو باد
 سرو علم دار رفت سوخت خزان را به تفت^۱
 سنبله با یاسمین گفت: «سلام علیک»
 یافته معروفی هر طرفی صوفی
 غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان
 یار در این کوی ما آب در این جوی ما
 رفته دی روترش، کشته شد آن عیش کش
 نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را
 گفت قرنفل^۲ به بید: «من ز تو دارم امید»
 سیب بگفت ای ترنج: «از چه برنجیده‌ای»
 فاخته باکو و کو آمده کان یار کو
 چند سخن، ماند نیک بی‌گه و دیرست لیک
 مست ازل گشته‌ای جام ابد نوش کن

لباسی است برای جان عالم و هرچه از قبض و بسط و جفا و وفاست از آنجاست.

(۱) به معنی گرم.

(۲) گل میخک؛ در فرهنگ انجمن آرا گوید: «اصل آن کرن پهول و هندی است؛ یعنی گل شعاع آفتاب» و قرنفل معرب است. در فرهنگ کاتوزیان ریشه آن را مجهول می‌دانند.

جاذبه حق گرفت بند گریبان ما
چند روی در جهان همچو سگ افغان کنان
همچو خران می روی در پی آب و علف
دردی بوجهل را نزد کثیفان گذار
حیف نباشد که شاه بنده شود بنده را
حکم ترا داده ایم بر سر شیطان ها
درد سری می کشی زحمت تن می بری
نور جهان شمس دین شهره ایام دین

سخت بخویشم کشید گفت: «بیا جان ما»
باز سما شو بر آ در پی طیران ما
طوطی جان را بیار در شکرستان ما
صاف محمّد بیار پیش لطیفان ما
بگسل ازین بندگی ای شه شاهان ما
تا چه اسیری کشی رستم داستان ما
زحمت خود را بیار پیش حکیمان ما
کار ورا شد یقین در ره ایمان ما

آرزوی وصول به مقام خرابات و بیزاری از زهد خشک و طامات

کیست که بنمایم راه خرابات را^۱
لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق
کاش دهندم بهشت عاریتم زاهدان
زهد و عبادت بسی، بود مرا لیک من
گر چه مرا پیش بود زهد و ورع این زمان
دم مزن و ترک کن بهر دل شمس دین

تا بدهم مزد او حاصل طاعات را
چاشنی از دل برد تقوی و طامات را^۲
تا به گرو کردمی وجه خرابات را
دادم و برردم نیاز زهد و عبادات را
رانده و کم کرده ام فضل و کرامات را
وعظ و اشارات را لفظ و عبارات را

درخواست آب زندگانی از خضر وقت

ای میرآب بگشا آن چشمه روان را
آب حیات لطف در ظلمت دو چشمم
هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند
اندر شکم چه باشد و ندرعدم چه باشد
بر پرده های دنیا بسیار رقص کردیم
جانها چو می برقصد با کنده های قالب

تا چشم ها گشاید ز اشکوفه بوستان را
زان مردمک چو دریا کرده است دیدگان را
کاندر شکم زلطف رقصت کودکان را
کاندر لحد زنورت رقصت استخوان را
چابک شوید یاران مر رقص آن جهان را
خاصه چو بگسلاند این کنده گران را

(۱) به معنی میخانه است و در اصطلاح عرفا به عالم یک رنگی رسیدن است. شبستری فرماید:
خرابات از جهان بی مثالی است
مقام عاشقان لابلالی است

(۲) سخنان پراکنده و هذیان و مناسب این مقام سخنانی است که بی مغز در امور دینی گفته شود.

پس زاوّل ولادت بودیم پای کوبان
 پس جمله صوفیانییم از خانقه رسیده
 این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست
 چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست
 ما صوفیان راهیم، ما طبل خوار^۱ شاهیم
 کردم خمش چو هستم مشغول نان و کاسه
 در ظلمت رجمها از بهر شکر جان را
 رقصان و شکرگویان این لوت رایگان را
 خودچیست جان صوفی این گنج شایگان را
 از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را؟
 پاینده دار یارب این کاسه را و خوان را
 فارغ شوم کشم خوش رطل می گران را

* * *

آن دل که یافت از حق معراج رفری را^۲
 سلطان هر دو عالم خواند به گوش عشقت
 از ملک جسم بگذر تا سر وحدت او
 بگذر ز ظلمت تن وز احتجاب غفلت
 عشقت آنکه هر دل کز وی مشرف آمد
 بنگر به لوح معنی کالهام حق تعالی
 بی حرف و صوت خواند آیات مصحفی را^۳
 هر دم ز سر «أَوْحَى» صد آیت خفی را^۴
 گردانند سلیمان اسرار آصفی را^۵
 تا نور او فرزند آن شمع منطفی را^۶
 نگذاشت در طریقت آداب منصفی را
 اسماء کلّ اشیاء گفت آدم صفی را^۷

(۱) طبل خوار، کنایه از مردم پر خوار.

(۲) به معنی باغهای بهشت و به معنی تکان دادن بال پرند و مقصود عروج روح است با طایر روحانی یا اشاره به مُتَكَبِّرِ عَلِيٍّ رَفْرَفِي خُضْرُ در سوره الرَّحْمٰن که مقصود بالش و فراش است که پس از وصول استراحت نموده و بر بالش های بهشتی تکیه نمایند و چون رفرف از رف است و رف لونه اذا برق و تلالاً چنان که در قاموس است که به معنی درخشیدن و برق و تلالو است متناسب با معراج ظهور ملکی نورانی است.

(۳) به حرکات سه گانه در میم و اشهر ضم آن است یعنی جایگاه صحف و نوشته ها و بی حرف و صوت آیات مصحف را خواندن چنان است که در آیه دیگر اشاره شده بَلْ هُوَ آيَاتٌ بَيِّنَاتٌ فِي ضُورٍ اَلَّذِيْنَ اُوتُوا الْعِلْمَ در سوره عنكبوت است یعنی بلکه این قرآن آیت های روشن است در دل های آنان که داده شده اند دانش را.

(۴) اشاره است به آیه فَأَوْحَىٰ اِلَىٰ عَبْدِهِ مَا اَوْحَىٰ در سوره نجم. یعنی پس وحی کرد به بنده خود آنچه وحی کرد. مقصود چیرهای مخفی است که از اسرار بود، یا در بیان نگنجد یا صلاح نبوده که بر زبان آید.

(۵) نام آصف مطابق آنچه از زمخشری نقل کرده اند سطوم بوده، وزیر و پسر خواهر و ولیعهد و خلیفه سلیمان بوده و داستان او در سوره نمل مذکور است که به اشارت سلیمان به یک چشم برهم زدن تخت بلقیس را نزد سلیمان حاضر کرد و این احضار به قول محققین تصرف ملکوتی بوده که از اسرار وحدت است که از عالم جسم بالاتر است و به قول صاحب فصوص الحکم به اعدام و ایجاد بود در آن واحد؛ چنانکه در شرح فصوص فارسی کمال الدین حسین این شعر را در این خصوص نقل کرده:

نیاورد او تخت بلقیس را به نزد سلیمان به نقل از صبا
 ولیکن به اعدام و ایجاد بود که در علم و تصریف استاد بود

(۶) خاموش شده.

(۷) اشاره است به آیه: وَعَلَّمَ اَدَمَ الْاَسْمَاءَ كُلَّهَا در سوره بقره که خداوند اسماء همه اشیا را به آدم صفی آموخت یا آنکه خداوند اسماء الهیة را به او آموخت و او را مظهر اسماء جمالیه و جلالیه نمود، بهر حال حقایق اسما را در او جلوه گر ساخت.

آن‌کاو ز فقر فخری^۱ بشنید بوی جانان
و اسرار «نَحْنُ أَقْرَبُ»^۲ آمد سجنجل دل
ای ساربان منزل بگشا کنام^۳ سبزی
خواهی که شمس‌دین را سرمست عشق بینی
بفروخت همجو عاشق ملک مکلفی را
تا محتجب نگردهد وسواس فلسفی را^۴
کز مستی اشتر ما بگذاشت عفعفی را
بگذر زخوف صورت بگذار خائفی را

راز و نیاز با معشوق و انتظار وصل

آی آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا
یکدم که شسته^۵ باشی ای خواجه مواشی^۶
تفریق این جهان را جانی بده توجان را
از نازکیت دانیم هر چند بیخودانیم
مارا تو رخ چومه کن، بر تخت بخت شه کن
عیشی که پیش آمد بر جای خویش آمد
بی خویش و بی برادر ما صد یتیم یکسر
در عشق شمس تبریز ماییم مست و خونریز
ماه ترا زمین جا امشب مرو از اینجا
صد حیل بر تراشی امشب مرو از اینجا
مگذار عاشقان را امشب مرو از اینجا
خدمت همی رسانیم امشب مرو از اینجا
حُجَاب را^۷ به ره کن امشب مرو از اینجا
زامید پیش آمد امشب مرو از اینجا
بنشین چنین برابر امشب مرو از اینجا
ای جمله لطف مگریز امشب مرو از اینجا

آمد بهار جانها، ای شاخ تر به رقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر
چون یوسف اندر آمد مصر و شکر به رقص آ
ای شیر جوش در رؤ جان پدر به رقص آ

(۱) اشاره است به حدیث معروف از حضرت رسول که فرمود: الشَّرِيعَةُ أَقْوَالِي وَالطَّرِيقَةُ أَفْعَالِي وَالْحَقِيقَةُ أَحْوَالِي وَالْمَعْرِفَةُ رَأْسُ مَالِي تا آنجا که فرماید: وَالْفَقْرُ فَخْرِي وَبِهِ أَفْتَحُ عَلَى سَائِرِ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ حدیث نام‌برده را در غوالی و حدایق نقل نموده‌اند. مراد به فقر همه مراتب اوست صورت و معنی فقر حقیقی ندیدن وجود و صفات وجود از خود است بلکه خود را صرف ربط و حاجت و نیاز به مبدأ دیدن است که حقیقت دَنِي فِتْدَلِي است.
(۲) سجنجل به معنی آینه است و «نَحْنُ أَقْرَبُ» اشاره است به آیه وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ در سوره قاف؛ یعنی ما نزدیک‌تریم به انسان از رگ گردن وی به وی و حبل، به معنی رگی است در گردن و ورید نیز به معنی رگ گردن است. در مجمع البحرین گوید: «حَبْلُ الْوَرِيدِ» از قبیل اضافه شئی است به خود» مثل زده شده در فرط نزدیکی و کیفیت ان تقرب مجهول الکنه است و بی چون.

قرب نزر پستی به بالا رفتن است قرب حق از قید هستی رستن است.

(۳) فلسفی، منسوب به فلسفه که علم به حقایق اشیاست از راه نظر و برهان.

(۴) به ضم کاف، آرامگاه جانوران و آشیانه مرغان.

(۵) شسته، یعنی نشسته.

(۶) مواشی، جمع ماشیه چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر و شتر و گوسفند و گاو.

(۷) به ضم «حا» جمع حاجب به معنی دربانها.

از عشق تاجداران، در چرخ او چو باران
 ای مست هست گشته، بر تو فنا نبشته
 پایان جنگ آمد، آواز چنگ آمد
 کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی
 طاوس ما درآید، وان رنگها برآید
 کور و کران عالم، دید از مسیح مرهم
 مخدوم شمس دین است، تبریز رشک چین است
 آنجا قبا چه باشد ای خوش کمر به رقص آ
 رقعه فنا رسیده بهر سفر به رقص آ
 یوسف زچاه آمد، ای بی هنر به رقص آ
 کای بی خبر فنا شو ای با خبر به رقص آ
 تا مرغ جان سراید، بی بال و پر به رقص آ
 گفته مسیح مریم کای کور و کر به رقص آ
 آمد بهار حسنش، شاخ و شجر به رقص آ

در تقاضای پذیرفتن طلب و ارادات مریدان از طرف مراد

جانا قبول گردان این جستجوی ما را
 مخمور و مست گردان امروز چشم ما را
 بی ساغر و پیاله در ده می چو لاله
 ای آب زندگانی ما را ربود سیلت
 گر خوی ما ندانی از لطف باده واجوی
 گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگریدیم
 ما کان زر و سیمیم، دشمن کجاست زر را
 شمع طراز گشتیم دشمن گداز گشتیم
 ترک هنر بگوید، دفتر همی بشوید
 نک جوق جوق مستان در می رسند مهمان
 سیلی خورند چون دف در عشق فخرجویان
 بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا
 چون ما مرید عشقیم، برگیر موی ما را
 رشک بهشت گردان امروز کوی ما را
 تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
 اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
 هم خوی خویش کرده است آن باده خوی ما را
 زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
 از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
 فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را
 گر بشنود عطارد این طر قوی^۱ ما را
 مخمور چون نیاید چون یافت بوی ما را
 زخمه به چنگ آور می زن سه توی^۲ ما را
 گر بشنوند ناگه این گفتگوی ما را

خواهم گرفت اکنون آن مایه ضور را^۳
 دیوار گوش دارد، آهسته تر سخن گو
 دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را
 ای عقل بام بر رؤی ای دل بگیر در را

(۱) عطارد را منجمین سابق دبیر فلک می گفتند و طر قوا، یعنی راه دهید.

(۲) طنبور سه تار را گویند.

(۳) در شرح فصوص الحکم به پارسی کمال الدین حسین خوارزمی در فص الیاسی به سه شعر این غزل استشهاد نموده.

اعدا که در کمینند در غصه همینند
 گر دژه‌ها نهانند خصمان و دشمنانند
 ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن
 رمزی شنید زین سِرّ زو پیش دشمنان شد
 زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم
 ما نیز مردمانیم، نی کم زسنگ کانیم
 دریای کیسه بسته، تلخ و ترش نشسته
 تا بحر دل بجوشد از آتش تجلی

چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
 در قعر چه سخن گو، خلوت گزین سحر را
 در خانه دلهم شد از بهر رهگذر را
 می خواند یک‌به‌یک رامی گفت خشک‌وتر را
 پنهان کنیم سِرّ را پیش افکنیم سِرّ را
 بی‌زخمهای میتین^۱ پیدا نکرد زر را
 یعنی خبر ندارم کی دیده‌ام گهر را
 خامش که تا نیابد هرکس چنین نظر را

گفتار شیرین در التذاذ به جمال یار و حدیث نعمت وصال

آمد بهار خرم و آمد نگار ما
 آمد مهی که مجلس جان زو منورست
 شاد آمدی بیا که ملوکانه آمدی
 تابنده باش ای مه و پاینده عمر باش
 دریا به جوش از تو که بی مثل گوهری
 در روز بزم ساقی دریا عطای ما
 چونی درین غریبی چونی درین سفر
 ما را به مشک و خم و سبوها قرار نیست
 آن کیست کو خراب نشد از شراب عشق
 سوی پری رخی که بر آن چشمها نشست
 شد ماه در گدازش سودای او چو ما
 ای رونق صباح و صبح^۳ ظریف ما
 هر چند سخت مستی، مستی مکن مگیر
 جام چو آفتاب پر آتش بگیر زود

چون صد هزار تنگ شکر^۲ در کنار ما
 تا بشکند ز باده گلگون خمار ما
 ای سرو و گلبن و چمن و لاله‌زار ما
 در بیشه جهان ز برای شکار ما
 کهسار در خروش که ای یار غار ما
 در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
 برخیز تا رویم به سوی دیار ما
 ما را کشان کشید سوی جویبار ما
 وان کیست کو برهنه نشد از قمار ما
 آرام عقل هست و دل بی قرار ما
 شد آفتاب از رخ او یادگار ما
 وی دولت پیاپی بیش از شمار ما
 کارزد بهرچه گویی خم و خمار ما
 در کش به روی چون قمر شهریار ما

(۱) میلی است آهنین که سنگ تراشان بدان سنگ سوراخ کنند.

(۲) یک تنگ بار را تنگ گویند.

(۳) صباح به معنی بامداد و صبح، خوراکی که در بامداد از شیر و شراب و غیر آنها می‌خورند و آن را صبحانه گویند.

این نیم کاره ماند و دل من زکار شد
 کار او کند که هست خداوندگار ما
 خاموش کن که مفخر تبریز شمس دین
 پر دُر کند ز گوهر معنی کنار ما^۱

در وصف می و اشاره به شراب پخته عشق

اسیر شیشه کن این جنیان دانا را
 بریز خون دل این خونیان صهبا را
 ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را
 قباى لعل ببخشیده چهره ما را
 به گاه جلوه چو طاوس عقلها برده
 گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
 ز عکس شان فلک سبز رنگ لعل شود
 قیاس کن که چگونه کنند دلها را
 درآورند به رقص و طرب به یک جرعه
 هزار پیر ضعیف بمانده برج را
 چه جای پیر که آب حیات خلاقند
 که جان دهند به یک غمزه جمله اشیا را
 شکر فروش چنین چست هیچ کس دیدست
 سخن شناس کند طوطی شکر خا را
 زهی لطیف و کریم و زهی ظریف و شریف
 چنین رفیق نباید طریق بالا را
 صلا زدند همه عاشقان طالب را
 روان شوید به میدان پی تماشا را
 اگر خزینه قارون به ما فرو ریزند
 بیار ساقی باقی که جان جانمایی
 دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
 زهی شراب که عشقش به دست خود پخته است
 ز دست زهره به مزخ اگر رسد جامش
 تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم
 برآ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی
 زهی گهر که نبوده است هیچ دریا را
 رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را
 ز خویشتن چه نهان می کنی تو سیما را
 به مغز نغز بیارای برج جوزا را^۲

ای بنده باز گرد و به درگاه ما بیا
 بشنو ز آسمانها حی علی الصلا^۳
 درهای گلستان ز پی تو گشاده ایم
 در خارزار چند دوی ای برهنه پا
 جان را من آفریدم و دردیش داده ام
 آن کس که درد داد، هم او سازدش دوا

(۱) اگر چه همه غزلیات مولوی در حدّ خود فصیح و ملیح است، در این غزل بالا چون درست نظر کنیم غزلی است بسیار فصیح و ملیح و شاعرانه و همانا مصراع اخیر اشاره دارد که از گوهر معنی پر دُر است یا آنکه چون فصاحت لفظی به نهایت دست داد، پیر معنوی از گوهر معنی کنار ما را پر دُر کند.

(۲) جوزا، شکل دو پیکر که ماه سَوم بهار است.

(۳) حذف «ها» در آخر صلاه برای ضرورت شعر است یا آنکه صلا به معنی خواندن یعنی بشتابید به دعوت.

قذی چو سرو خواهی در باغِ عشقِ رُو
 باغی که برگ و شاخش گویا و زنده است
 از غیب رو نموده صلابی زد و برفت
 دل از سخن برآمد و امکانِ گفت نیست
 زان حالها بگو که هنوز آن نیامده است
 ای زنده زاده چونی از گند مردگان
 هر دو جهان پرست ز حیّ حیات بخش
 جانها شمار دزه معلق همی زند
 ای صوفیان عشق بدرید خرقه‌ها
 من هم خموش گشتم و رفتم عقیب گل
 حالی به فکر مفخر تبریز شمس دین
 کین چرخ کوژ پشت کند قد تو دو تا
 باغی که جان ندارد آن نیست جانفزا^۱
 کین راه کوتهست گرت نیست پاروا^۲
 ای جان صوفیان بگشال لب به ماجرا
 چون خوی صوفیان نبود ذکر ما مضمی
 خود تاسه^۳ می‌نگیرد زین مردگان ترا
 با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
 هر یک چو آفتاب بر افلاک کبریا
 صد جامه چاک کرد گل از لذت صبا
 از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
 جان را زشوق نور تجلی دهد ضیا

در بیان فرق عشق حقیقی با هوی و آثار آن

اگر تو عاشقِ عشقی و عشق را جويا
 بگير خنجر تيز و ببر گلوی هوی^۴
 بدان که سدّ عظیمست در روش ناموس
 حدیث بی‌غرضت این قبول کن به صفا
 هزارگونه جنون گرچه کرد آن مجنون
 هزار شید برآورد آن گزین شیدا

- (۱) در این شعر فرماید در باغِ عشقِ رُو آن باغی که برگ و شاخش زنده است و گویا نه باغی که جان ندارد چون در قرآن است: *إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ* سرای دیگر هر آینه زنده جاودانی است.
- (۲) پا روا ممکن است از روان به حذف «نون» باشد یا آنکه روا به معنی مباح و جایز؛ یعنی اگر پا نداری هم رواست و ضرری ندارد چون راه کوتاه است. در اشعار قدما از این گونه قوافی بسیار دیده شده.
- (۳) تاسه، به معنی اضطراب و اندوه و غم و تیرگی خاطر. سه شعر از اول این اشعار را در شرح فصوص الحکم شیخ اکبر محی الدین، مولانا کمال الدین حسین خوارزمی استشهد فرموده و در تفسیر کلام محی الدین کما جاع بعضُ العارفين فَبِكَيْ فَقَالَ لَهُ فِي ذَلِكَ: مَنْ لَا ذَوْقَ لَهُ فِي هَذَا الْفَنِّ مُعَاتِبًا لَهُ. فَقَالَ الْعَارِفُ: إِنَّمَا جَوَّعَنِي لِأَبِكِي أَلِي آخِرَهْ كَقْتَهْ چُون شَدَّتْ اِرْتِبَاطُ رَا دانستی دوا از درد دهنده خویشتن جوی و از بهر التجا به غیر برهنه پا در خارزار میبوی که مسیحای جان تو درهای گلستان گشاده است و این صلا در داده چنانکه عارفی گرسنه شد و از گرسنگی بگریست. پس کسی که او را ذوق این فن نبود، در خطاب عارف زبان به عتاب گشود. عارف گفت: مرا از آن روی گرسنه داشته است تا بگریم. لاجرم می‌گویم مرا بضرًا مبتلا ساختن از برای این است که رفع ضرری که به من رسیده است از او خواهم و این در صابر بودن او قادح نیست.
- از که جویم انس دل چون مونس جان یاد تست با که گویم درد خود چون غایت درمان تویی
 (۴) حیا؛ ن، خ.

گهی قبا بدرید و گهی به کوه دوید
 چو عشق چهره لیلی بدان همه ارزید
 ندیده‌ای تو دوا وین ویسه و رامین^۱
 چو عنکبوت چنین صیدهای زفت گرفت
 تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود
 طریق عشق همه مستی آمد و پستی
 میان حلقه عشاق چون نگین باشی
 چنانکه حلقه بگوشست چرخ را این خاک
 بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند
 دهل به زیر گلیم ای پسر نشاید زد
 به گوش جان بشنو از غریو مشتاقان
 چو برگشاید بند قبا زمستی عشق
 چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست
 چو آفتاب برآمد کجا بماند شب
 خموش کردم ای جان جان تو بگو

گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
 چگونه باشد «أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا»
 نخوانده‌ای تو حکایات وامق و عذرا
 ببین چه صید کند دام «رَبِّي الْأَعْلَى»
 هزار غوطه ترا خوردنی است در دریا
 که سیل پست رود کی رود سوی علیا
 اگر تو حلقه بگوش نگینی^۲ ای مولا
 چنانکه حلقه بگوشست روح را اعضا
 چه لطفها که نکرده است عقل با اجزا
 علم بزن چو دلیران میانه صحرا
 هزار غلغله در جو گنبد خضرا
 توهای و هوی ملک بین و حیرت حورا
 ز عشق، کوست منزّه ز زیر و از بالا
 رسید جیش عنایت، کجا بماند عنا
 که دزه دزه ز شوق رخ تو شد گویا

در ظهور نشانی‌های عشق از چهره عاشقان

چه خیره می‌نگری در رخ من ای دانا
 مگر که بر رخ من داغ عشق می‌بینی
 هزار مشک همی خواهم و هزار شکم
 وفا چه می‌طلبی از کسی که بیدل شد
 به حق این دل ویران و حسن معمورت
 غریو ناله جان سوز سوی بی‌سوپی
 ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان
 مگر که در رخم است آیتی از آن سودا
 میان داغ نبشته که «نَحْنُ نَزَلْنَا»
 که آب خضر لذیذست و من در استسقا
 چو دل برفت، برفت از پیش وفا و جفا
 خوشست گنج خیالت در این خرابه ما
 مرا ز خواب رهانید دوش وقت دعا
 ز ناله گوش پرست، از جمال او عینا

(۱) ویسه و ویس نام معشوق رامین است و رامین که عاشق ویس است گویند واضع ساز چنگ بوده و او را رامتین و رامتینه نیز گفته‌اند و چون بسیار عاشق بوده او را رام گفته‌اند.

(۲) در نسخه هدایت، کمینی.

قرار نیست زمانی ترا برادر من
 مثال گویی کاندرا میان صد چوگان
 کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی
 ز جوش شوق تو من همچو بحر غزیدم
 خمش که عادت عشاق هست خاموشی
 بین که می‌کشدت هر طرف تقاضاها
 دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا
 کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
 بگو تو ای شه دانا و گوهر گویا
 مگو حدیث بین صورت عطای خدا^۱

در وصف عشق و نشانی‌های عشاق

چو عشق را تو ندانی بپرس از شب‌ها
 چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه
 هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد
 میان صد کس عاشق چنان پدید بود
 خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق
 خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید
 به باغ رنجه مشو در درون عاشق بین
 بپرس از رخ زرد و ز خشکی لب‌ها
 ز عقل و روح حکایت کنند قالب‌ها^۲
 که آن ادب نتوان یافتن به مکتب‌ها^۳
 که بر فلک مه تابان میان کوکب‌ها
 اگر چه واقف باشد ز جمله مذهب‌ها
 کساد شد بر آن کس زلال مشرب‌ها
 دمشق و غوطه و گلزارها و یثرب‌ها^۴

۱- سه بیت اول این غزل را کمال‌الدین حسین بن حسن خوارزمی در شرح فصوص الحکم به فارسی در فص شیشی استشهدا نموده و با قرب زمان او بالنسبه به زمان مولوی چون در سنه ۸۳۹ وفات نموده و وفات مولوی در ششصد و هفتاد و دو واقع شده، از غزل‌هایی است که قطعاً مولوی سروده و کلمه آخر مصراع اول آن در آنجا به نحوی است که نوشته شد "دانا" ولی در کلیات چاپ هند و کتاب خطی "برنا" نوشته شده. به هر حال در شرح فصوص فرماید: «اهل ذوق آن طایفه‌اند که حکم تجلیات از مقام روح و قلب نازل می‌شود به مقام نفس و قوای ایشان بلکه آثار آن لایح می‌شود از وجوه ایشان و این مقام کمال افراد است که آثار تجلیات بر چهره ایشان هویدا گردد و دیده نظاره کنندگان خیره شود».

۲) این مثل برای تقریب به اذهان در ظهور روح و عقل در قالب بسیار خوب است. بیانش آنکه آب هر برکه و دریاچه صورت ماه یا ستارگان در آن ظاهر می‌شود با آنکه هر برکه و دریاچه در جایی جداست ولی بدون تفاوت عکس ماه و ستارگان در آن می‌افتد و حکایت از وجود آنها می‌نماید. همین‌طور است در ظهور عقل و روح که عقل و روح کلی از عالم عقول و ارواح عکس آنها در ابدان و قالب مستعدّه افتاده که حکایت از وجود عقل و روح می‌نمایند. پس نه آن است که عقل و روح کلی متنزل شده باشند بلکه ارواح و عقول آدمیین عکس و پرتوی است از آنچه در عالم ملکوت و عالم امر است که بر قالب ظاهر شده.

۳) راه عشق و آداب آن را از مکتب «وَعَلَّمَنَا مِنْ لَدُنَّا عَلَمًا» باید آموخت نه از مکتب‌های تحصیلی.

ای شیخ برو مسئله عشق بیاموز
 هر چند که این مسئله آموختنی نیست
 مولوی در مثنوی فرماید:

آن طرف که عشق می‌افزود درد
 عاشقان را شد مدرّس حسن دوست
 بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
 دفتر و درس و سبقشان روی اوست

۴) نام شهر مدینه.

دمشق چه که بهشتی پر از فرشته و حور
 ز شاه تا به گدا در کشاکش طمعند
 چه فخر باشد مر عشق را زمشتریان
 به پرّ عشق بپر در هوا و در گردون
 عنایتش بگزیدست از پی جانها
 زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب
 گدای عشق شمر هرچه در جهان طریبست
 چو شمس مفخر تبریز زلف را بگشود
 عقول خیره در آن چهره‌ها و غیبها
 به عشق باز رهد جان ز طمع و مطلبها
 چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلبها^۱
 چو آفتاب منزّه ز جمله مرکبها
 مُسببش بخزیدست از مُسبب^۲ها
 هزار شور در افکند در مرتبها
 که عشق چون زر کانست و آن مذهبها
 فزود رونق گلنار و عطر اطمیبا

در فواید سفر و سیاحت آفاق و انفس

درخت اگر متحرک بُدی ز جای به جا
 نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی
 فرات و دجله و جیحون^۴ چه تلخ بودندی
 هوا عفن^۵ چو بگردد به چاه، زهر شود
 چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر
 ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش
 نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر
 نگر به موسی عمران که از بر مادر
 نگر به عیسی مریم که از دوام سفر
 نه جور ازّه کشیدی نه زخمهای جفا
 اگر مقیم بُدندی چو صخره^۳ صمّا
 گر ایستاده بُدندی به جای چون دریا
 بین بین چه زیان کرد از درنگ هوا
 خلاص گشت ز تلخی و گشت چون حلوا
 نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا
 سفر فتادش تا مصر و شد شه والا
 به مدین آمد و زان راه گشت او مولا
 چو آب چشمه حیوانست «یُحیی المّوتی»

(۱) رویاه.

(۲) یعنی سبب سازنده‌اش بخزیده است از سبب ساخته شده‌ها. پس اول را مسبب (به کسر) باید خواند و دوّم را (به فتح) مسبب: در شرح فصوص الحکم به فارسی مولانا کمال الدّین حسین خوارزمی به دو شعر از این غزل در فصّ محمّدی استشهدا نموده و گفته: «به حکم آنکه می‌گویند عشق و مشک را نگه نتوان داشت، خلق می‌دانند که عاشقم و از اشک گلگون و چهره گاهی می‌شناسند که در عشق صادق صَحَّ عِنْدَ النَّاسِ أَنِّي عَاشِقٌ غَيْرَ أَن لَمْ يَعْلَمُوا عِشْقِي لِمَنْ.»

(۳) تخت سنگ سخت.

(۴) فرات، از رودهای عراق عرب است و همچنین دجله و از به هم پیوستن این دو رود شطّ العرب تشکیل و به خلیج فارس می‌ریزد و نام پارسی فرات، فالاد است که آن را فالاد رود نیز گویند و جیحون، نام رود خوارزم است در ترکستان.

(۵) بدبو و در نسخه دیگر حاقن به معنی متوقف و ایستاده.

نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت
 چو بر براق^۲ سفر کرد در شب معراج
 «تُسَافِرُوا وَ تَصِحُّوا وَ تَغْنَمُوا»^۳ فرمود
 اگر ملول نگر دی یکان یکان شمرم
 چو اندکی بشمردم بدان تو باقی را
 سفر کنید سوی شهر شمس تبریزی
 کشید لشگر و بر مکه گشت او مولا^۱
 بیافت مرتبه «قَابِ قَوْسٍ أَوْ أَدْنَى»
 به امتان گزینش رسول هر دو سرا
 مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا
 زخوی خویش سفرکن به حسن خلق خدا
 که گوشه ایست از او هشت «جَنَّتِ الْمَأْوَى»

در سوداهای عاشقان و اشاره به جمع و تفریق و محو و ثبت اشیا

روم به حجره خیاط عاشقان فردا
 ببزدت ز یزید و بدوزدت بر زید
 بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر
 چو دل تمام نهادی به هر چه بشکافد
 ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران
 دلست تخته بر خاک و او مهندس دل
 ترا چو در دگری ضرب کرد همچو عدد
 چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین
 به جبر،^۵ جمله اضداد را مقابله کرد
 من دراز قبا با هزار گز سودا
 بدین یکی کندت وامق آن دگر عذرا
 زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
 به زخم نادره مقراض «اهْبِطُوا مِنْهَا»^۴
 به ثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
 زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما
 ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا
 که قطره ای را چون بخش کرد در دریا
 خمش که فکر در شکست زین عجایبها

- (۱) پس از صلح حدیبیه با قریش به موجب قرارداد طایفه خزاعه با محمد و طایفه بکر با قریش قرارداد بسته بودند ولی پس از جنگ موته گروهی از قریش که عکرمه بن ابوجهل از آن جمله بود، مردم بنی بکر را تحریض نموده و شبی به بنی خزاعه هجوم آوردند و در حقیقت نقض قرارداد حدیبیه شد و مسلمانان از مدینه برای فتح مکه آماده شدند و حضرت محمد با سپاه بسیار به مکه وارد شدند بدون جنگ و خونریزی مکه فتح شد.
- (۲) براق (به ضم باء) چارپایی است که بر نشست بر او پیغمبر در شب معراج و او فروتر از استر و بزرگتر از الاغ و دارای دو بال بوده.
- (۳) مسافرت کنید تا تندرست باشید و غنیمت و فایده ببرید.
- (۴) اشاره است به آیه فَاهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا و در آیه دیگر: بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ در سوره بقره است. غرض اشاره به عالم جمع و پس تفرقه و فرود آمدن ارواح به عالم فرق و طبیعت است.
- (۵) جبر و مقابله، علم وسیعی است که مشکلترین مسائل ریاضی بدان حل می شود. جبر تکمیل طرف معادل است؛ یعنی خارج را داخل فرض کنی و به اندازه او برطرف معادله بیفزایی و مقابله آن است که اجناس متساویه در طرفین را اسقاط کنند و در اینجا مقصد آن است که عناصر متضاده را به جبر و مقابله در موالید ثلاث فراهم آورده. در این قسمت اطلاع گوینده از ریاضیات و جبر و مقابله معلوم است.

بگو که در دل تو چیست چیست عزم ترا
خدائی داند تا چیست عشق را سودا
کجا روند همانجا که گفته‌ای که بیا^۱
که می‌زنم ز بن هر دو گوش طال بقا
چو پیر گشتم ز آغاز بنده کرد مرا
قیامت تو سیه موی کرد پیران را
خמוש گشتم و مشغول می شوم به دعا
جمال زهره و خورشید و مشتري و شها^۲

مرا تو گوش گرفتی همی کشی به کجا
چه دیگ پخته‌ای از بهر من عزیزا دوش
چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف تست
مرا دو گوش گرفتی و جمله را یک گوش
غلام پیر شود، خواهش کند آزاد
نه کودکان به قیامت سپید مو خیزند
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی
به شمس مفخر تبریز فخر کن که از اوست

* * *

از من و ما بگذر و زوتر بیا
پیشتر آ، تانه تو باشی نه ما
در عوض کبر چنین کبریا
شکر بلی چیست کشیدن بلا
حلقه زن در گه فقر و فنا
جا ز کجا حضرت بی جا کجا
تا که ز خاک تو بروید گیا
تا که ز سوز تو فرورد ضیا
باشد خاکستر تو کیمیا^۳
کو ز کف خاک بسازد ترا
دود سیه را بنگارد سما^۴

پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا
پیشتر آ، در گذر از ما و من
کبر و تکبر بگذار و بگیر
گفت: «الست» او تو بگفتی: «بلی»
سر بلی چیست که یعنی منم
هم برو از جا و هم از جا مرو
پاک شو از خویش و همه خاک شو
ورچو گیا خشک شوی خوش بسوز
ورشوی از سوز چو خاکستری
بنگر در غیب چسان کیمیاست^۴
از کف دریا بنگارد زمین

(۱) اشاره است به آیه‌ای که در سوره فصلت می‌باشد: فَقَالَ لَهَا و لِلْأَرْضِ أَلْتَبَا طَوْعاً أَوْ كَرْهاً قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ یعنی گفت آسمان و زمین را بیایید - خواهی نخواهی. گفتند: آمدیم درحالتی که فرمان برندگانیم.

(۲) ستاره‌ای است ریز در بنات النعش.

(۳) کیمیا در این شعر، کیمیای اصطلاح ارباب صنعت است که عملی در اجسام ناقصه کنند که امثال قلع و مس را سیم و زر نمایند یا اکسیری سازند که چون بر اجسام ناقصه طرح کنند زر گردد.

(۴) کیمیا در این شعر، مرادف شیمی و تحویل ماده است هر چه باشد.

(۵) این شعر مطابق احادیث و آیه شریفه دلالت دارد بر عقیده دانشمندان امروز راجع به تکوین زمین و آسمان که در هیئت جدید حقیقتی ندارد و همان جهت بالا و مدار سیارات است و مقصود از این آسمان دودی (چنانکه در آیه شریفه: ثُمَّ اسْتَوَى إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ یعنی آهنگ آسمان کرد درحالی که آسمان دود بود)، بخارات غلیظه شبیه دود است که از دریا متصاعد شده و رنگ کره (اتمافر) است که دیده می‌شود و زمین از کف دریا تولید شدن به فرض آن است که در بدو آفرینش سیال بوده و کم‌کم کف این دریای آتشین متکاثف و قشر تولید شده و پس از سردی قابل

لقمه جان را مدد جان کند	باد نفس را دهد آن علمها
پیش چنان کارو کیا جان بده	فقر به جان داند جود و سخا
جان پر از علت او را دهی	جان بستانی خوش و بی منتها
بس کنم از گفتن و خامش شوم	در خمشی به سخن جان فزا

در اشاره به آثار نیک شب بیداری و آنکه اغلب احوال خوش در شب دست داده

گر بنخسبی شبی ای مه لقا	رو به تو بنماید گنج بقا
گرم شوی شب تو به خورشید غیب	چشم ترا باز کند آن ضیا
امشب استیزه کن و سر منه	تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه گه جمله بتان در شبست	نشنود آن کس که بخفت، اَصْلا
موسی عمران نه به شب دید نور	سوی درختی که بگفتش بیا
رفت به شب بیش ز ده ساله راه	دید درختی همه غرق ضیا
نی که به شب احمد معراج رفت	برد براقیش به سوی سما ^۱
خلق بخفتند، ولی عاشقان	جمله شب قصه کنان با خدا
روز پی کسب و شب از بهر عشق	شب همه شب در حرم کبریا
گفت به داود خدای کریم:	«هر که کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفته بود، این دروغ»	خواب کجا آید مر عشق را
شب طلبد عاشق جویای حق	محرم شب عاشق نور و صفا
زانکه بود عاشق خلوت طلب	تا غم دل گوید با دلبرا
تشنه نخسبید مگر اندکی	تشنه کجا خواب گران از کجا
چون که بخسبید به خواب آب دید	یا لب جو یا که سبویا سقا

→

رویدن گیاه و نبات شده. به هر حال این شعر مولوی با عقیده هیئت جدید و علم امروزه مطابقت دارد، نه با فلسفه قدیمه. در بحار است: «فَأَخْرَجَ مِنَ الْمَاءِ دُخَانًا وَطَيِّبًا وَزَبَدًا فَأَمَرَ الدَّخَانَ فَعَلَا وَسَمِيَ وَنَمَا فَخَلَقَ مِنْهُ السَّمَوَاتِ وَخَلَقَ مِنَ الطَّيِّبِ الْأَرْضِيْنَ» و در تفسیر علی بن ابراهیم و غیره از حضرت رسول است: «فَارْسَلُ اللَّهُ الرِّيحَ عَلَى الْمَاءِ فَأَزْتَفَعَ مِنْهُ دُخَانٌ وَعَلَى فَوْقَ الزَّبَدِ فَخَلَقَ مِنَ الدُّخَانِ السَّمَوَاتِ السَّبْعَ وَخَلَقَ مِنَ الزَّبَدِ الْأَرْضِيْنَ السَّبْعَ» که صریح است از آنکه زمین را از کف دریا آفرید و آسمان را از دخان.

(۱) معراج در سال ۶۲۱ میلادی رخ داده و در اول سوره اسری و والنجم بدان تصریح شده. چون در شب روح بهتر به باطن توجه دارد و خلوت خاطر بهتر دست می دهد، این است که غالب در مواقع سحر و طلوع فجر برای تضرع و ابتهاج و توجه به جانب ذوالجلال مناسب تر است و تشریح نماز شب و فجر به این جهت است.

جمله شب می‌رسد از حق خطاب
ورنه پس مرگ، تو حسرت خوری
جفت ببردند و زمین ماند خام
من شدم از دست تو باقی بخوان
مفخر تبریز تویی شمس دین
خیز و غنیمت شمر ای بینوا
چون که شود جان تو از تن جدا
هیچ ندارد جز خار و گیا
مست شدم سر نشناسم ز پا
سرور شاهان جهان علا

وصف حال عارفین و ستایش صلاح الحق والدین

کناری ندارد بیابان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت
چو در ره ببینی بریده سری
از او پرس از او پرس اسرار ما
چه بودی که یک مرغ پزان شدی
چه بودی که یک گوش پیدا شدی
چه بودی که یک چشم پیدا شدی
چه بودی که موجی پدید آمدی
نه هفت آسمان کان زعرشست زیر
چه جای هوا و بهشت و فلک
چگونه زخم دم که هر دم به دم
چه کبکان و بازان به هم می‌پرند
میان هوایی که هفتم هواست
چه گویم چه دانم که این داستان
از این داستان بگذر از ما می‌پرس
صلاح حق و دین نماید ترا
قراری ندارد دل و جان ما
کدامست از این نقشها آن ما
که غلطان رود سوی میدان ما
کز او بشنوی سر پنهان ما
برو طوق سر سلیمان ما
شنیدی زبانهای مرغان ما
بدیدی درختان بستان ما
گهر بار زان بحر عمان ما
از آن سوی عرشست جولان ما
به گلزار وصلست سیران ما
پریشان ترست این پریشان ما
میان هوای کههستان ما
که در اوج آنست کیوان^۱ ما
فزونست از حد امکان ما
که در هم شکستست داستان ما
جمال شهنشاه و سلطان ما

(۱) هفت هوا دلیل آن است که آسمان مصطلح فلاسفه مقصود نیست و غرض از این هوا فضاست و هرگاه هوای (اتمسفیر) هم بدانیم ضرر ندارد به این معنی: (۱) هوای زمین؛ (۲) هوای ماه؛ (۳) هوای عطارد؛ (۴) هوای زهره؛ (۵) هوای شمس؛ (۶) هوای مریخ؛ (۷) هوای مشتری، پس کیوان در اوج مشتری می‌باشد. غرض آن است که در بعض اشعار مولوی طبعاً تطبیقاتی با هیئت جدید و علوم امروزی پیدا شده اگرچه می‌تواند بود که اشاره به هشت مقام دل باشد و کبکان و بازان الهی در آن مقامات در پروازند.

ردیف با

ای خواب به جان تو زحمت ببری امشب
هر جا که بپزی تو، ویران شود آن مجلس
امشب به جمال او پرورده شود دیده
«وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَى»^۱ ای خواب برو حاشا
گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله
با ماه چو همخویم، تا روز سخن گویم
شد ماه گواه من، استاره سپاه من
خاموش کن و کم گو تا از دل چون بحرت
از عشق شه تبریز شمس الحق جان ما
وز بهر خدا زینجا اندر گذری امشب
ای خواب در این مجلس تا در نپری امشب
ای چشم ز بی خوابی تا غم نخوری امشب
تا از دل بیداران صد تحفه ببری امشب
گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب
کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
وز ناوک استاره ای مه سپری امشب
بر جان زگهر ریزی بدهی خبری امشب
ای دل ز مناجاتش زیر و زبری امشب

در اشاره به معراج و عروج روح به معارج حقایق

هله صدر و بدر عالم بنشین، مخسب امشب
که براق از درآمد «فَإِذَا فَرَغْتَ فَانصَبْ»^۲
چو طریق بسته بوده است و طمع گسسته بوده است
تو برآ بر آسمانها، بگشا طریق و مذهب
نفسی ملک بیاید، دو هزار درگشاید^۳
چو امیر خاص «اقْرَأْ» به دعا گشاید آن لب

(۱) قسم به شب وقتی که پوشد آفتاب را.

(۲) این آیه در سوره انشراح است؛ یعنی چون فارغ شوی از تبلیغ رسالت، رنج بکش در مراسم عبادت. یا چون از نماز فارغ شوی، کوشش می کن در دعا.

(۳) در نسخه هدایت چنین است: ز پیت ملک بیاید که هزار درگشاید. امیر خاص اقرأ اشاره است به: اقرأ باسم ربك الذي خلق. چنان که در آغاز وحی در سال ۶۱۰ میلادی روزی هنگامی که محمد در غار خوابیده بود، فرشته ای پیش وی آمده ورقه ای به دست او داد که بخوان. محمد گفت: خواندن نتوانم. فرشته او را فشار داد، گفت: اقرأ باسم ربك الذي خلق یعنی بخوان به نام پروردگارت که جهان را آفرید.

سوی بحر رؤ چو ماهی، ز برای دُر شاهی
 چو صریر^۲ تو شنیدم، چو قلم به سر دویدم
 ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان
 ز تف چنین شرابی، ز دم چنین خطابی
 ز غنای حق برسته، ز نیا ز خود نجسته
 بکش آب را ازین گل که تو جان آفتابی
 صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت
 دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم
 به سخن مکوش کاین فر زدلت، نی ز گفتن
 به سماع شمس دین آ به طراوت صبحش

چو بگوید او چه خواهی تو بگو: «الیک از غب»^۱
 چو به قلب تو رسیدم چه کشم صداع قالب
 که شده است از سلامت دل و جان ما مطیب
 عجیبت اگر بماند به جهان دلی مؤدب
 به مشاغل آنالْحَقّ شده فانی مُلَهَّب^۳
 که نماند روح صافی چو شد او به گل مرگب
 که به قرب کل بگردد همه جزوها مقرب
 سوی جان مزلزلست و سوی جسمها مرتب
 که هنر زپای دارد نه زدنب و دید ارنب^۴
 که ز بوی نکهت او شودت مشام اطیب

در آگاه نمودن نفوس غافله از خواب غفلت

ترا که عشق نداری، ترا رواست، بخسب
 ز آفتابِ غم یار ذره ذره شدیم
 به جستجوی وصالش چو آب می پوییم
 طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد
 ز کیمیا طلبی همچو مس گدازانیم
 به دست عشق در افتاده ایم تا چه کند
 صباح ماست صبحش، عشای ماست عشوش^۵
 لباس حرف دریدم سخن رها کردم

برو که عشق و غم او نصیب ماست، بخسب
 ترا که آن هوس اندر جگر نخاست، بخسب
 ترا که غصه او نیست کاو کجاست، بخسب
 چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست، بخسب
 ترا که بستر و همخوابه کیمیاست، بخسب
 تو چون به دست خودی رؤ به دست راست، بخسب
 ترا که رغبت لوت و غم عشاست^۶، بخسب
 تو چون برهنه نه ای مر ترا قباست بخسب

در وصف خرابی دل از عشق و گوازیی بلاها

- (۱) به سوی تو میل و رغبت دارم.
- (۲) صریر به معنی بانگ.
- (۳) آتش گرفته.
- (۴) به معنی خرگوش.
- (۵) در نسخه چاپ هند چنین است: عشای ما عشوه اش؛ و ما مطابق نسخه خطی نوشتیم و عشوش به معنی لاغری است.
- (۶) عشا (به فتح عین) غذای شب.

واجب کند، چو عشق مرا کرد دل خراب
از پای درفِتادم از شرم این کرم
بر من گذشت عشق و من اندر پی‌اش شدم
برخوردم از زمانه چو او خورد مر مرا
آن را که لقمه‌های بالاها گوار نیست
زین اعتماد نوش کنند اولیا بلا
هر محنت و بلا که ز تبریز جان رسد
کماندر خرابه دل من تابد آفتاب
کان شه دعام گفت و همو کرد مستجاب
واگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب
در بحر عذب^۱ رفتم و وارستم از عذاب
زانست کو ندید گوارش^۲ از این شراب
زیرا به هیچ وقت نترسد ز آتش آب
نبود عقاب جان که بود عزت و ثواب

در وصف آتش عشق که به هیچ آب نمیرد

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب
بنگر به خانه تن و بنگر به جان من
میر شرابخانه چو شد با دلم حریف
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد
چنگال عشق از بن و از بیخ برکند
دریای عشق را چو دلم دید ناگهان
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب
از جام عشق او شده آن مست و این خراب
خونم شراب گشت ز عشق و جگر کباب
گأخسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
هر خانه کماندر اوفتد از عشق انقلاب
از من بجست در وی و گفتا: «مرا بیاب»
اندر پی‌اش روان شده دل‌های چون سحاب

در وصف رباب و جگرهای کباب فرموده

هیچ می‌دانی چه می‌گوید رباب
پوستی‌ام دورمانده من ز گوشت
چنبرش گوید بدم من شاخ سبز
ما غریبان فراقیم ای شهان
ما زحق رُستیم اول در جهان
بانگ ما همچون جرس در کاروان
ای مسافر دل مننه بر منزلی
زانکه از بسیار منزل رفته‌ای
زاشک چشم و از جگرهای کباب
چون ننالیم در فراق و در عذاب
زین من بدید و بشکست آن رکاب
بشنوید از ما «إلی الله المآب»
هم بدو و می‌رویم از انقلاب
یا چو رعدی وقت سیران سحاب
که شوی خسته به وقت اجتذاب
تو ز نطفه تا به هنگام شباب

(۱) دریای شیرین.

(۲) چیزی که برای هضم و گواریدن طعام ترکیب کنند و به ضم «گاف» است.

هم رهی آسان و هم یابی ثواب
 اول او آخر او را بـیاب
 در دل عشاق دارد اضطراب
 هم زبان اوست این بانگ رباب
 که بیا اندر پی‌ام تا جوی آب
 تا رهانم تشنگان را زین سراب
 آب گردد چون بیندازد نقاب
 کز جهت بگریز و رواز ما متاب
 کی کند پروانه ز آتش اجتناب
 کی گذارم شهر و کی گیرم خراب
 بر سرش چندان بزن کاید لباب
 کافران را گفت حق: «ضَرْبَ الرَّقَابِ»^۱
 خلق عالم جملگی مست و خراب

سهل گیرش تا به سهلی وا رهی
 سخت او را گیر کو سختت گرفت
 خوش کمانچه می‌کشد کان تیر او
 ترک و رومی و عرب گر عاشقند
 باد می‌نالد همی خواند ترا
 باد بودم، آب گشتم آمدم
 نطق از بادست کابی بوده است
 از برون شش جهت این بانگ خاست
 عاشقا کمتر ز پروانه نه‌ای
 شاه در شهرست بهر جغد من
 گر خردیوانه‌ای نک گاو گیر
 گر دلش جویم خسیس افزون شود
 شمس تبریزی ز جام عشق تو

در وصف رباب و حال اصحاب در دلهای کباب

که ابر را عربان نام کرده‌اند رباب ^۲	رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب
رباب قوت ضمیرست و ساقی آباب	چنانکه ابر سقای گل و گلستانست
بجز غبار نخیزد چو در دمی به تراب	در آتشش بدمی ^۳ شعله‌ها برافروزد
به طبل باز نیاید به سوی شاه غراب ^۴	رباب دعوت بازست سوی شه باز آ
چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب	گشایش گره مشکلات عشاقست
که تخم شهوت او شد خمیر مایه خواب	جواب مشکل حیوان چو آب آمد و کاه

(۱) اشاره است به آیه‌ای که در سوره محمد است: فَإِذَا لَقِيتُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا فَضَرْبَ الرِّقَابِ حَتَّىٰ إِذَا أَثَخْتُمْهُمُ قَسَدُوا أَلْوَاتِقًا فَمَا مَتَّأ بُعْدُوا إِذَا فُتِّدُوا - یعنی پس هرگاه ببینید ای اهل ایمان آنان را که نگریده‌اند پس بزنید گردن‌های ایشان را پس چون بسیار بکشید پس محکم کنید بند آنان را پس یا مَنَّتْ نَهَيْدُ بِرِيشَانِ وَأَزَادَ كُنَيْدُ يَا فِدِيَهْ بگيريد.

(۲) در قاموس گوید: «الرُّبَابُ السَّحَابُ الْأَبْيَضُ وَاجْتَدَتْ بِهَاءٍ وَاللَّهُ لَهُ يُضْرَبُ بِهَا وَ مَمْدُودُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ الْوَاسِطِيُّ الرَّبَابِيُّ يُضْرَبُ بِهِ الْمَثَلُ فِي مَعْرِفَةِ الْمَوْسِقِيِّ بِالرُّبَابِ يَعْنِي رِبَابٌ بِرِيشَانِ سَحَابٌ بِمَعْنَى أِبْرٍ سَفِيدٍ اسْتِ وَ مَوْنَتٌ أَوْ رِبَابِيَهْ اسْتِ وَ أَلْتِ بَازِي اسْتِ زِدَهْ مِي شُود دَسْتِ بَه تَارِهَائِي أَوْ وَ صَدَائِي اسْتِ زِ أَنْ بَرْمِي آيِدُ وَ مَمْدُودُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ بَه أَوْ مَثَلِ زِدَهْ مِي شُدَهْ دَر شِنَاخْتِنِ مَوْسِقِي بَه رِبَابِ». فارسی آن رواه است به معنی آواز حزین زیرا که "رو" به معنی آواز و "آوه" به معنی آوازنده است و رباب معرب است.

(۳) یعنی چون در آتشش بدمی (از دمیدن) شعله برافروزد ولی هرگاه در خاک بدمی جز غبار برنخیزد.

(۴) یعنی رباب بازان را سوی شاه می‌خواند نه کلاغان را.

خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا
که عشق خلعت جانست و طوق «کَرْمَنَا»^۱
به بانگ او همه دلها به یک مهم آیند
ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را
ز چشم مست تو ای شمس مفخر تبریز

ای دل ز حق رسید ترا «إِزْجِعِي» خطاب^۳
ای دل مباحش غافل و از حق مشو تو دور
اندر حجاب ظلمت تن چند می روی
یک شعله نور حق اگرت در دل اوفتد
نور قلوب پاک چو نوربست بی نظیر
از شمس دین که مفخر تبریز حق بود

خوابم ببسته‌ای بگشا ای قمر نقاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی
گفتی مکن شتاب که آنست فعل دیو^۴
یارب کنم بینم بر درگه نیاز
از خاک بیشتر دل و جانهای آتشین
بر خاک رحم کن که ازین چار عنصر او
وقتی که آن سبک شود آن باد، پای اوست

(۱) اشاره است به آیه شریفه در سوره بنی اسرائیل: «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاَهُم مِّنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاَهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا» یعنی هر آینه گرامی داشتیم بنی آدم را و برداشتیم ایشان را در بیابانها و دریاها و روزی دادیم از طعامهای پاکیزه و بر بسیاری از مخلوق افزونی و برتری دادیم.

(۲) اشاره است به آیه: «أَرْبَابٌ مُّتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمِ اللَّهِ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ»؛ سوره یوسف، یعنی آیا پروردگارهای جدا جدا خوب است یا یک خدای؟ و از بانگ رباب همه دلها به طرف یک مهم توجه کنند؛ چنانکه در خبر است: «مَنْ جَعَلَ هُمُومَهُ هَمًّا وَاحِدًا أَكْفَى اللَّهُ سَائِرَ هُمُومِهِ،» یعنی هرکس همه همومش را هم واحد قرار دهد خداوند سایر هموم او کفایت کند.

(۳) اشاره است به آیه‌ای در سوره الفجر: «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ إِزْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً» یعنی ای نفس آرام گرفته به ذکر من بازگرد به سوی پروردگار خود، خوشنود از اعمال خود و پسندیده نزد پروردگار. از اینجاست که نفس را بر سه قسم دانسته‌اند: نفس اماره که جز بد نکند؛ لَوَّامَةٌ که گاهی بد کند و گاهی خوب؛ نفس مطمئنه که همه خوبی از او سرزند.

(۴) در اخبار است: «الْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ» یعنی شتاب فعل شیطان است.

تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را
 با ساقیان ابر بگوید که: «بر جهید
 پس ساقیان ابر همان دم روان شوند
 خاموش و در خراب همی جوئ گنج عشق
 و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
 کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب»
 با جرّه^۱ و قنینه^۲ و با مشک پر شراب
 کین گنج در بهار بروید از خراب

(۱) جرّه، سبوی بزرگ دو دسته.

(۲) قنینه مثل سکینه و در شعر مخفف خوانده شده؛ ظرف شیشه‌ای.

ردیف تا

در آ تا خرقهٔ قالب در اندازم همین ساعت
صلازن پا کبازی را رها کن خاکبازی را
کمان زه^۱ کن خدا یانه که تیر «قَابَ قَوْسَیْنِی»
چو بر می آید این آتش فغان می خیزد از عالم
جهان از ترس می دزد و جان از عشق می پرد
ز شمس الدین تبریزی که برق لامکان آمد

در آ تا خانه هستی بپردازم همین ساعت
که یک جان دارم و خواهم که در بازم همین ساعت
که وقت آمد که من جان را سپر سازم همین ساعت
امانم ده امانم ده که بگذرم همین ساعت
که مرغان را به رشک آرم زیروازم همین ساعت
سمند^۲ معنوی هر گوشه می تازم همین ساعت

در کبریا و جلالت ارباب معرفت

باد است مرا زان سر اندر سر و در سبلیت
هر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری
مرغان هوایی را، بازان خدایی را
خود در کف دست من مرغان عجب آیند
آن دانهٔ آدم را کز سنبل او باشد

پر باد چرا نبود سرمست چنین دولت
صد رطل^۳ در آشامم بی ساغر و بی آلت
از غیب بدست آرم بی صنعت و بی حیل
می از لب من جوشد در مستی آن حالت
بفروشم جنت را بر جان نهم آن منت

در شناسایی صانع کل که همه آثار به او می پیوندند

حالت ده و حیرت ده ای مبدع هر حالت
لیلی کن و مجنون کن، ای صانع بی آلت

(۱) زه (به کسر زاء) ریسمان که به دو طرف کمان بسته شده و تیر را در وسط آن گذاشته و بکشند تا به هدف زنند.

(۲) سمند، اسبی که رنگ او مایل به زردی باشد.

(۳) رطل، وزنی بوده است معادل ۹۰ مثقال چنانکه از قاموس و مجمع مستفاد است.

صد حاجت‌گوناگون در لیلی و در مجنون^۱
 انگشتری حاجت مهریست سلیمانی
 بگذشت مه توبه، آمد به جهان ماهی
 ای گیج سری کان سر گنجیده نگرده او
 ما لنگ شدیم اینجا، بر بند در خانه
 ای عشق تویی کلی هم تاجی و هم غلی
 از نیست بر آوردی ما را جگری تشنه
 خارم ز تو گل گشته و اجزا همه کل گشته
 کفمی زن و زین می دان تو منشاء هر بانگی
 خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد
 در غوره ببین می را در نیست ببین شی را
 شمس الحق تبریزی سلطان شکر ریزی

فریادکنان پیشت کای معطی بی حاجت
 رهنیست به پیش تو، از دست مده حجّت
 کو بشکند و سوزد صد توبه به یک ساعت
 وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت
 چرّنده و پزّنده لنگند درین حضرت
 هم دعوت پیغمبر هم ده دلی امت
 بر دوخته‌ای ما را بر چشمه این دولت
 هم اول ما رحمت هم آخر ما راحت
 کین بانگ دوکف نبوّد بی فرقت و بی وصلت
 از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت
 ای یوسف در چه بین شاهنشاهی و ملک
 یک سر ببری امت با خود به سوی جنت

در وصف خانه دل که جای عشق حقیقی است

این خانه که پیوسته درو^۲ چنگ و چغانه^۳ است
 این صورت بت چیست اگر خانه کعبه است
 بر خانه منّه دست که این خانه طلسمست
 گنجیست در این خانه که در کون ننگجد
 فی الجمله هر آن کس که در این خانه رهی یافت
 خاک و خس این خانه همه عنبر و مشکست
 این خانه عشقست و قیامت گه عشاق

از خواجه پرسید که این خانه چه خانه است
 وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه است
 با خواجه مگویند که او مست شبانه است
 این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه است
 سلطان زمینست و سلیمان زمانه است
 بام و در این خانه همه بیت و ترانه است
 سغراق^۴ خدایانه و بزم ملکانه است

(۱) در ریاض العارفین نام مجنون را قیس بن مزاحم بن قیس دانسته از قبیله بنی عامر که صاحب دیوانی است از اشعار و به چاپ رسیده و در آن کتاب آورده که کار قیس به جنون کشیده و روی به صحرا و هامون نهاده، عشق او رابه کمال رسانید و مکرّر یا لیلی گفتی. گویند چون از فوت لیلی خبر یافت، گفت: آن لیلی را خواهم که نمیرد؛ مدت عمرش ۴۵ سال.

(۲) آنها که ضمیر «او» را فقط برای ذوی العقول می‌دانند امثال این اشعار برخلاف آنها دلیل است چون در همه نسخ «او» استعمال گردیده نه «آن».

(۳) چغانه بر وزن ترانه، سازی است منسوب به اهل چغان که شهری است از ماوراء النهر.

(۴) کاسه و کوزه لوله‌دار است، در انجمن آرای ناصری این لغت را ترکی دانسته. در نسخ کلیات همگی سغراق یعنی «به‌غین» پس «قاف» نوشته‌اند ولی در کتب لغتی که در دسترس بود، همگی این واژه را «به‌قاف» نوشته‌اند.

این خانه جانست و همان جاست که جا نیست
 نه زیر و نه بالا و نه شش سونه میانه است
 در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل
 در کش تو زبان را که زبان تو زبانه است
 سوگند به جان تو که جز دیدن رویت
 گر ملک جهانست فسونست و فسانه است

* * *

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست
 دیوانه شدم، بر سر دیوانه قلم نیست
 از دور ببینی تو مرا شخص رونده
 زان شخص میپرهیز که او غیر عدم نیست^۱
 پیش او عدم شو که عدم معدن جانست
 لیکن نه چنان جان که بجز غصه و غم نیست
 من بی من و تویی تو در آییم در این جوی
 زیرا که درین خشک بجز ظلم و ستم نیست
 این جوی کند غرق ولیکن نکشد کس
 کاین آب حیاتست بجز لطف و کرم نیست
 هر تیر که از کیش تو آید به دل ریش
 او مرهم جانست در او هیچ الم نیست
 شمس الحق تبریز بیا زود و بگو لا
 زیرا که جواب کرمت لا و نعم نیست

اشاره به یافتن معشوق عاشق دلباخته خود را

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
 سرمست همی تاخت به بازار مرا یافت
 پنهان شدم، آن نرگس مخمور مرا دید
 بگریختم، از خانه خمّار مرا یافت
 ای مژده که آن غمزه غماز مرا جست
 وی بخت که آن طره طزار مرا یافت
 گفتم که: «در انبوهی شهرم که بیابد»
 آن کس که در انبوهی اسرار مرا یافت
 از خون من آثار به هر راه چکیده
 اندر پی من بود به آثار مرا یافت
 بگریختم چيست کزو جان نبرد کس
 پنهان شدنم چيست چو صد بار مرا یافت
 دستار ربود از سر مستان به گروگان
 دستار سر و گوشه دستار مرا یافت
 من از کف پا خار همی کردم بیرون
 آن سرو دوصد گلشن و گلزار مرا یافت
 من گم شدم اندر بن انبار چو کیله^۲
 امروز مه اندر بن انبار مرا یافت

(۱) سه شعر این غزل را مولانا کمال الدین حسین بن حسن کاشی در شرح فصوص الحکم فارسی استشهاد آورده و این مصرع را به قسمی که ما نگاشتیم نوشته ولی در کلیات طبع هند به این قسم نوشته: آن شخص خیالی است ولی غمیر عدم نیست.

(۲) به کسر اسم است از کیل به معنی پیمودن و کیله پیمان است. اشاره دوری به داستان بنیامین که در سوره یوسف است راجع به نهادن کیله زر را در بار او به امر یوسف و پیدا کردن آن را در بار او دارد که چون گفتند یکی از ما را به جای او بگیر، فرمود: مَعَادَ اللَّهِ أَنْ نَأْخُذَ إِلَّا مَنْ وَجَدْنَا مَتَاعَنَا عِنْدَهُ یعنی ما کسی را می گیریم که متاع ما نزد اوست. و بزرگان طریقت

چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان
این جان گران جان سبکی کرد و بپزید
امروز نه گوشت و نه گفتار و نه هوشست
شمس الحق تبریز چو بگشود نظر را
آن شیرگه صید به کهسار مرا یافت
کان رطل گران سنگ سبکبار مرا یافت
کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت
در روشنی دیده دیدار مرا یافت

در ترغیب و تحریض نفوس به سلوک الی الله

بیایید بیایید که گلزار دمیده است
بیایید به یک بار همه جان و جهان را
بر آن زشت بخندید که از یار بمانده است^۱
همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد
بگویند دهلها و دگر هیچ مگویند
چه روزست چه روزست چنین روز قیامت
خمش باش، خمش باش مکن فاش مکن فاش
بیایید بیایید که دلدار رسیده است
به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده است^۱
بر آن یار بگریید که از یار بریده است
که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده است
چه جای دل و عقلست که جان نیز مریده است
مگر نامه اعمال ز آفاق پریده است
مخور غوره و مفشار که انگور رسیده است

درآیید درآیید به میدان خرابات
شهنشاه شهنشاه یکی بزم نهادست
همه مست درآیید در این قصر درآیید
همه مست و خرابید همه دیده پر آید
همه دیده و جانند همه لطف و امانند
درآیید درآیید مترسید مترسید
چو آن خواجه وفا کرد همه درد دوا کرد
زهی امر رهایی زهی بزم خدایی
زهی مفخر تبریز زهی شمس شکرریز
مترسید مترسید ز هجران خرابات
بگویند بگویند به رندان خرابات
که سلطان سلاطین شده مهمان خرابات
چو خورشید بتابید بر ایوان خرابات
همه سرو روانند به بستان خرابات
گنهکار ببخشند به سلطان خرابات
گنهکار روا کرد سلیمان خرابات
زهی صحبت شاهی زهی جان خرابات
که براند فرس را سوی میدان خرابات^۳

هم دستگیری نمی کنند مگر کسی را که متاع عشق نزد او باشد.

(۱) در نسخه منتخبات هدایت این شعر چنین است:

ببازید به یکبار همه جان و جهان را
به خورشید بتازید که خوش تیغ کشیده است

(۲) در نسخه منتخبات هدایت این شعر چنین است: بر آن زشت به خندید که او ناز نماید/... و این هم خالی از لطافت نیست.

(۳) در نسخه چاپ هند نوشته: "سوی ایوان خرابات" و چون این قافیه تکرار شده و از طرفی دیگر میدان مناسب است

مگو فردا که فی التّأخیر أفات
 که آمد موسی جانم به میقات^۱
 که شیران را ز صیّادیت لذات
 ز خون ما گرفتست این علامات
 که من از نفی مستم نی زاثبات
 نگردم همچو زاغان گرد اموات
 مجزّدت تر شو اندر خویش چون ذات
 نماید صبح را خود نور مشکات
 مرا پیوسته اوراد و مناجات

بیا کامروز ما را روز عیدست
 بزن دستی بگو کامروز شادیتست
 چو یار ما در این عالم که باشد
 زمین و آسمانها پرشکر شد
 محمد باز از معراج آمد
 رسید آن بانگ موج گوهر افشان
 زهی مجلس که ساقی بخت باشد
 خماری داشتیم من در ارادت
 دهان روزه داران پر شکر شد
 پس این در به دست کیست زنجیر
 جهان شد پر شکر از بوی جانان
 مرا کشته است آن غازی^۲ عشقش

←

→

با راندن فرس، ما میدان نوشتیم.

(۱) وقت و هنگام وعده و اشاره است به آیه: فَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا.

(۲) غازی؛ جنگ کننده، جنگجو.

ببین ای شمس تبریزی که عشقت
مرا از خویش و از خویشان بریدست
اشاره به آنکه همه افعال از حق است و عین صواب

ببستی چشم، یعنی وقت خوابست
تو می‌دانی که ما چندان نپاییم
جفا می‌کن، جفایت جمله لطفست
تو چشم آتشین در خواب می‌کن
بسی سرها ربوده چشم ساقی
عجب که چشم ما دریای خونست
گهی خونریز و گه عیسی وقتست
یکی گوید که آن از فعل ساقیست
می و ساقی چه باشد نیست جز حق
همی دانیم ما کز مطبخ دل
دهان بر بند چون غواص دریا

زمیخانه دگر بار این چه بویست
جهان بگرفت ارواح مجرّد^۱
بیا ای عشق این می از چه خنبت^۲
چه می‌گویم اشارت چیست کازجا
نیاید در نظر آن سز یک تو
چو اندیشه به گفت آید چه گویم
ز رسوایی به بحر دل رود باز
خزینه دار گوهر بحر بدخوست
بکشتی عالمی را شمس تبریز
دگر بار این چه شور و گفت و گوئیست
زمین و آسمان پرهای و هوئیست
اشارت کن خرابات از چه سوئیست
نگنجد فکرتی کان همچو موئیست
که در فکر آنچه آید چار توئیست
که خانه کنده و رسوای کوئیست
که دل بحرست و فکرتها چو جوئیست
که آب جوی و چه تن جامه شوئیست
نبخشیدی کسی را این چه خوئیست

(۱) یعنی روح‌های برهنه از ماده.

(۲) به معنی خم.

در سماع راست که آرام جان عارفان است

سماع آرام جان زیرکانست
 کسی خواهد که او بیدار گردد
 ولی آن کاو به زندان خفته باشد
 سماع آنجا بکن کانا عروسیست
 کسی کو جوهر خود را ندیدست
 چنین کس را سماع ودف چه باید
 کسانی را که روشن سوی قبله است
 خصوصاً حلقه‌ای کاندرا سماعند
 اگر کان شکر خواهی همان جاست
 ببین گر دیده‌ای داری که هر جا
 کسی داند که او را جان جاست
 که او خفته میان بوستانست
 اگر بیدار گردد در زیانست
 نه در ماتم که آن جای فغانست
 کسی کان ماه از چشمش نهانست
 سماع از بهر وصل دلستانست
 سماع این جهان و آن جهانست
 همی گردند و کعبه در میانست
 ورا انگشت شکر خود را یگانست
 جمال شمس تبریزی عیانست^۱

سماع از بهر جان بیقرارست
 مشین اینجا تو با اندیشه خویش
 مگو باشد که او ما را بخواید
 که پروانه نه اندیشد ز آتش
 چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید
 شنیدی طبل، برکش زود شمشیر
 بزن شمشیر و ملک عشق بستان
 مننه دل بر جهان جان برادر
 حسام‌الدین، صلاح‌الدین صالح
 فداکن جان به شمس‌الدین تبریز
 سبک برجه، چه جای انتظارست
 اگر مردی برو آنجا که یارست
 که مرد تشنه را با این چه کارست
 که جان عشق را اندیشه عارست
 در آن ساعت، هزار اندر هزارست
 که جان تو غلاف ذوالفقارست
 که ملک عشق ملک پایدارست
 که اینک پنج روزی در گذارست
 خمش کردم خموشی غمگسارست
 اگر جان تو از وی کامکارست

۱- در این اشعار تفصیل آن است که سماع برای اهل طبع و نفس و کسانی که به زندان این دو گرفتارند نتیجه ندارد بلکه زیان دارد. سماع برای کسانی است که در بوستان حقایق و گلستان معارف سیر می‌نمایند و به عالم وصل رسیده‌اند؛ سماع در سور و عروسی مورد دارد نه در ماتم، پس هر سماع سماع عارفان نباشد و حلقه سماع را جای اهل دل و وصل و معرفت باید دانست. چنانکه در مثنوی فرموده:

طعمه هر مرغی انجیر نیست

بر سماع راست هر تن چیر نیست

عجب آن نافه تاتار چونست
 من زارم اسیر ناله زیر
 دلم دزد نظر او دزد این دزد
 ترا ای دوست من چون یار غارم
 نهایت نیست گفتن را ولیکن
 که تا بینم ترا جان برفشانم
 خمش شو چونکه شمس الدین تبریز
 عجب آن طره بلغار^۱ چونست
 نپرسد روزکی کان زار چونست
 عجب آن دزد دزد افشار چونست
 سری در غار کن^۲ کین غار چونست
 نمودم شکل این گفتار چونست
 نمایم خلق را انظار چونست
 همی پرسد که این اسرار چونست

همه خوف آدمی را از درونست
 برون را می نوازد همجو یوسف
 بدرد زهره او گر ببیند
 بدان زشتی به یک حمله بمیرد
 الفگشتست، نون می بایدش ساخت^۳
 اگر نه خود عنایات خداوند
 نه عالم بد، نه آدم بد، نه روحی
 که او را بود حکم و پادشاهی
 نمی گویم که در تقدیر، شه بود
 خداوندی شمس الدین تبریز
 ولیکن هوش او دایم برونست
 درون گرگیست گو در قصد خونست
 درون را که به زشتی شکل چونست
 ولیکن آدمی او را زبونست
 که تا گردد الف چیزی که نونست
 بدیدستی، چه امکان سکونست
 که صافی و لطیف و آبگونست
 نپنداری که این کار از کنونست
 حقیقت بود و صد چندان فزونست
 و رای هفت چرخ نیلگون است

(۱) شهری است سردسیری در ترکستان.

(۲) می شود معنی این باشد که سری در غار کن (و مقصود از غار شکاف کوه باشد) که ببینی این غار چگونه است یا اینکه غار، مخفف غار بر وزن شاب به تشدید باشد به معنی غافل؛ یعنی سری در غار کن و بین حال این غافل را که در غفلت می گذراند و در این صورت صنعت تجنیس هم در شعر رعایت شده.

(۳) یعنی آدمی که مستقیم القامة است مانند "الف" است بایدش "ن" گردد و خمیده شود و چون "ن" گشت، باز در معاد مستقیم گردد به صورت مثالی آن "الف" گردد که بی تعین است. یا معنی آن است که "الف" آمده، "نون" شده؛ یعنی وجود مطلق به تعین درآمده، اکنون می بایدش چنان ساخت که دوباره "الف" گردد و به عالم بی تعینی و اطلاق برود و این معنی بهتر است.

این اشعار اشاره است به آنکه اخلاق و ملکات نفسانی در درون متمثل به صورتهای زشت می شود؛ از قبیل گرگ و سگ و بوزینه هرگاه بد باشد و در اخبار و آیات به آن اشارت شده، چنانکه در خبر است: لِيَحْشِرَنَّ النَّاسَ عَلَى صُورِ يَحْشُرْنَ عَيْدَهَا الْقَرْدَةُ وَالْخَنَازِيرُ یعنی مردم به صورتهایی محشور می شوند که بوزینه ها و خوکها به از آنند.

ای دریـده پوسـتین یوسفان گرگ برخیزی از این خواب گران

آن خواجه اگر چه تیز هوشست
 من غزه به سست خنده او
 هوش دار که آب زیر کاهست
 هر جاکه روی هوش است مفتاح
 در روی تو بنگرد به خنده
 هر دل که به چنگ او در افتاد
 با این همه روحها چو زنبور
 شیرینست که غم ز هیبت او
 امروز مده می ام که این دل
 خاموش صلاح دین که جانم

دود دل ما نشان سوداست
 این موج که می زند دل از خون
 بیگانه شدند آشنایان
 هر سوی که عشق رخت بنهاد
 ما نگریم ازین ملامت
 پا بر سر چرخ هفتمین نه
 هشیار مباحش زانکه هشیار
 شب خیز کنید ای حریفان
 شمع دو جهان صلاح دینست
 شمس الحق دین ز چشم مست

گویم سخن شکر نبات
 یا قِصَّةَ چشمه حیات
 رخ بر رخ من نهی بگویم
 کز بهر چه کرد شاه مات^۳

(۱) در نسخه خطی "گران فروش" است.

(۲) چنانکه گفته اند: "هرگز دیده ای کلید در قفل در؟" و این از آن روست که عرفا علم صوری را حجاب اکبر گفته اند که:
 أَلْعَلُّمُ حِجَابُ اللَّهِ الْأَكْبَرِ.

(۳) ایهام است به اصطلاح شطرنج؛ چون رخ اسم یکی از مهره های شطرنج است و شاه نیز نام یکی دیگر است از مهره ها
 ←

در خرمنت آتشی در انداخت	کز خرمن خود دهد زکات
سرسبز کند چو تَره زارت	تا باز خرد ز تُرّهات ^۱
در آتش عشق چون خلیلی	خوش باش که می دهد نجات
سوگند به سایه لطیف	سوگند نمی خورم به ذات
در ذات تو کی رسند جانها	چون غرقه شدند در صفات
چون جوی روان وساجدت کرد	تا پاک کند ز سیئات
از هر جهتی ترا بلا داد	تا باز کشد به بی جهات
گفتی که خمش کنم نکردی	می خندد عشق بر ثبات

* * *

آن خواجه را از نیمه شب بیماری پیدا شده است چرخ و زمین گریبان شده وز ناله اش نالان شده بیماری دارد عجب، نی در دسر نی رنج تب چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او: صفراش نی، سوداش نی، قولنج و استسقاش نی^۲ نی خواب او را، نی خورش کز عشق دارد پرورش آمد ندا از آسمان کورا رهاکن در همان این خواجه را چاره مجو، بندش منه، پندش مگو تو عشق را نادیده ای از عاشقان بشنیده ای

تا روز بر دیوار ما بی خویشتن سر می زده است دمهای او سوزان شده، گویی که در آتشکده است چاره ندارد در زمین، کز آسمانش آمده است «دستم بهل، دل را نگر، رنجم برون از قاعده است» زین واقعه در شهر ماهر گوشه ای صد عربده است کین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده است کاندرا بالای عاشقی دارو و درمان بیهدده است کانجا که افتاده است اونی مفسقه^۳ نی معبده است خاموش شو افسون مخوان، نه جادویی نه شعبده است

* * *

آمده ام که تا به خود گوش کشان کشانمت بی دل و بی خودت کنم، در دل خود نشانمت

→

و شاه مات اصطلاح است برای موقعی که شاه شطرنج از هیچ طرف راه حرکت ندارد. شطرنج صفحه ای است هشت در هشت که ۶۴ خانه می شود، در هشت خانه اول جای سوارهاست به این قسم دو رخ و دو پیل و دو اسب و شاه و وزیر و در جلو سوار هشت خانه پیاده همچنین در خانه های مقابل دو صف سواره و پیاده به شرحی است که نگاشته شد.

(۱) تُرّهات، جمع ترهه گفتگوهای پوچ و باطل.

(۲) صفرا و سودا، نام دو از چهار خلط است در بدن که صفرا و بلغم و خون است؛ و قولنج، معرب کولنج است و آن مرضی است در امعاء از ریخ یا پیچیدن روده به هم رسد خاصه در روده قولون؛ و استسقاء، مرضی است که باعث آماس کردن شکم است و چون آب زیاد طلب کند او را استسقا گفته اند. مولوی در مثنوی فرموده:

گفت من مستقیم آبم کشد گرچه می دانم همین آبم کشد

(۳) مفسقه، جای فسق و فجور و معبده، جایگاه عبادت و نماز.

آمدهام چو باد خوش پیش تو ای درخت گل
گل که بود که گل تویی ناطق امر قل تویی
آمدهام که بوسه‌ای از صنمی ر بوده‌ای
آمدهام که تا ترا جلوه دهم در این سرا
صید منی شکار من، گرچه ز دام جسته‌ای
شیر بگفت مر مرا: «نادره آهوئی، برو،
نی که تو شیر زاده‌ای در تن آهوئی نهان
بحر بُدی و دُر شدی بنده بُدی و حر شدی
هیچ مگوی و کف مکن سرمگشای دیگ را
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلت
گوی منی و می‌دوی در خم صولجان^۱ من

بخداکت نگذارم که روی راه سلامت
حشم عشق درآمد ربض^۲ شهر سرآمد
دل و جان فانی و لاکن تن خود محو و فنا کن
چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم
هله بر جَه هله بر جَه قدمی بر سر خود نه
بخور ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر^۵
چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم
که سر و پا و سلامت نبُود روز قیامت
هله ای یار قلندر^۳ بشنو طبل ملامت
نه اثر گو نه خبر جو نه نشانی نه علامت
هله ای سرده^۴ مستم برهانم به تمامت
هله بر پر هله بر پر چو من از شکر غرامت
هله فرعون به پیش آ که گرفتم در و بامت
برو ای ظالم سرکش که فتادی ز دعامت^۶

(۱) صولجان، معرَب چوگان و در نسخه خطی چنین است: گوی منی و می‌دوی در چوگان حکم من /... (این شعر هم مربوط به غزل بالاست):

هم تو بگوی شمس دین شرح صفات و ذات خود
زان که به شرح وصف تو بی‌دل و بی‌زبانم

(۲) باره شهر.

(۳) معرَب کلندر است که چوب گنده تراشیده و ناهموار را می‌گفته‌اند و بعضی مردم ناهموار را به این اسم خواندند و کم‌کم در اصطلاح عرفانی مقام بلندی را در طریقت مقام قلندری گفته‌اند که از ملامت نهراسد.

(۴) سرده بر وزن فریه، به معنی ساقی و پیشوای می‌خواران.

(۵) سر خوردن، کنایه از بین رفتن آن چیز است و نابود شدن.

(۶) در نسخه چاپی و خامت نوشته شده؛ یعنی ناپسند و گران‌بار و در نسخه خطی دعامت که به معنی ستون و بزرگ قوم و این معنی انساب است.

همه دیدار کریمست درین عین کرامت
 نکند والده ما را ز پی کینه حجامت^۲
 نبود هیچ کسی را زدل و دیده سامت^۳
 بنارزید خوشیهایش به تلخی ندامت
 بمزن دستک و پایک تو به چستی و شهامت
 که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت
 نرسد هیچ کسی را بجز از عشق امامت

هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی^۱
 نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران
 نبُود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی
 بجز از عشق مجرّد به هر آن چیز که رفتم
 چو در این حوض فتادی همه تن خویش بدو ده
 هله تا یاوه نگردي چو بدین حوض رسیدی
 هله تسلیم و خمش کن، نه امامی تو به جمعی

در ترغیب به نوشیدن می روحانی فرموده

هله پیش آ که بگویم سخنی راز به گوشت
 که به یک جرعه بیژد همه طزاری و هوشت
 بدهد صد هس دیگر کرم باده فروشت
 به فلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت
 کدند خواجه معنی برهاند ز نقوشت^۵
 به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوش
 کشش و جذب کریمان نگذارند خموش^۶

هله ای آنکه بخوردی قدحی باده که نوشت
 می روح آمده نادر، رؤ از آن هم بچش آخر
 چو ازین هوش برستی به مسافات^۴ و به مستی
 چو در اسرار در آیی کدندت روح سقایی
 بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر
 دهد آن کان ملاحه قدحی وقت صباحت
 تودهان ارچه ببندی خمشی را بپسندی

در وصف مستان و باده پرستان

از «سَقِيهِمْ رَبَّهُمْ» بین جمله ابرار مست و شراب لایزالی هفت و پنج و چار^۷ مست

- (۱) مثلی است معروف که: بستان بی سر خر نمی شود.
- (۲) تیغ به پشت زدن پس از بادکش نمودن.
- (۳) ملول و اندوهناک شدن.
- (۴) در نسخه چاپی "به مسافات" نوشته و در حاشیه به معنی با هم آب کشیدن آورده ولی در نسخه خطی و نسخه منتخب هدایت، به مسافات نوشته از سافاه به معنی داوا، درمان کرد او را و شراب را دوا می نامند و به معنی واداری بر سبکی و طیش کردن هم مناسب است.
- (۵) در نسخه منتخب هدایت نوشته: ... که کند جان تو انور برهاند ز نقوشت.
- (۶) در نسخه خطی چنین است: ... کشش و جذب حریفان نگذارند خموش و در نسخه چاپی چنین است: "کرم و جذب ندیمان" و طوری که ما اختیار کرده ایم موافق منتخب هدایت، انب و اصح است. این غزل هم تصریح است به آنکه شراب و خمر مولانا نه آن شراب سرخ و زرد است؛ شراب روحانی از دست ساقی الهی است که دارای نشأه و سکر و جذب حقیقی است.
- (۷) هفت، هفت ستاره: قمر است و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل که به قول قدما سبعة سیاره است؛

این قیامت بین که گویی آشکارا شد زغیب
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان
چون فزون گردد تجلی از جمال حق ببین
از تقاضاهای مستان وز جمال «لَنْ تَرَان»
او سرست و ما چو دستار اندر او پیچیده ایم
یوسف مصری فروکن سر، به مصر اندر نگر
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب
شمس تبریزی درآمد در دلم بزمی نهاد
من خممش گشتم چو در من گشت مستی آشکار

* * *

جمع مستان را بخوابان با تو ما را کارهاست
تو محمد من ابوبکر از خلائقها^۳ مترس^۳
فخر داریم از جفایت نویش ما از نیش تست
منکران را گر چو اشتر خار انکارست قوت
به ز صد نوشتت گر نیش آیدم زان یار پیش
فخر دارم از جفایت نوش ما از نیش تست
از چه منکر قلب را با گاه بفروشد به نقد
هین خممش شو چون رسیدم سوی آن دارالقرار

تا عیان گویم کاندل دل نهان اسرارهاست
زانکه ما را با تو یارا کارها در غارهاست
وز شهی ملک عالم جان ما را عارهاست
عاشقان را قوت از اقرار چون گلزارهاست
هیچ از آن گلشن نگردم گرچه در وی خارهاست
با گل رخسار تو ما را به جان بازارهاست
چون که صرافان دل را از خدا معیارهاست^۴
کز فراق روی خوبت در دل من بارهاست

در نیازمندی به سوی معشوق حقیقی

ای بت نازنین من دست منست و دامنست^۵ سرو سمن برین من دست منست و دامنست^۵

→

- پنج یا مقصود: جسم غیر معدنی، معدن، نبات، حیوان، انسان یا مقصود پنج حس است؛ و چهار، چهار عنصر: آب و خاک و هوا و آتش.
- (۱) اشاره است به آیه شریفه در وصف بهشت: جَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ یعنی باغهایی که جاری می شود از زیر آنها نهرها.
- (۲) «ها» در اینجا حرف تنبیه است و علامت جمع نیست؛ چون خلائق جمع است.
- (۳) اشاره به داستان هجرت حضرت رسول است از مکه به مدینه و رفتن با ابوبکر در غار ثور و اشاره به آیه: لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا.
- (۴) چیزی که به آن اندازه سنجند.
- (۵) فیض کاشانی در استقبال این غزل سروده که مطلعش این است:

←

یارِ ستم پرست من، چند کنی شکستِ من
دل شده پای بست تو، فتنه چشم مست تو
قبله دل برای تو، کعبه جان هوای تو
لعل لب شقای من، داده غمت سزای من
عهد وفا نمی کنی، ترک جفا نمی کنی
شمع منست روی تو، عمر منست موی تو
بر سر ره به خواریم، چند کشی به زاریم
ماه رخی و مشتری، رشک بتان آذری
عالم دل چو پاک شد، جامه زهد چاک شد
جان و جهان من تویی، روح و روان من تویی^۱
نگ برفت و نام شد، صبح برفت و شام شد
گر بزنی به خنجرم، جز ره عشق نسپریم
خاک درت گزیده ام، به ز تو کس ندیده ام
شمس جلال من تویی، صبح وصال من تویی

در مشاهده ظهور مستی و عشق در همه موجودات

ساربانان اشتران بین سر به سر قطار مست
باغبانان رعد مطرب، ابر ساقی گشت و شد
آسمانان چند گردی گردش عنصر بین
حال صورت این چنین و حال معنی خود می پرس
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری
تا نگویی در زمستان خاک را مستی نماند
بیخهای این درختان می نهانی می خورند
میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغ مست و راغ^۲ مست و غنچه مست و خار مست
آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
روح مست و عقل مست و وهم^۳ مست اسرار مست
دزه دزه خاک را از خالق جبار مست
مدتی پنهان شده است از دیده اغیار مست
روزکی دو صبر می کن تا شود بیدار مست

→

من نروم ز پیش تو دست منست و دامنت

(۱) در نسخه خطی به جای «روح و روان»، «سود و زیان من تویی» نوشته شده است.

(۲) دهان کوه که جانب صحرا باشد.

(۳) وهم در اینجا مقصود قوه واهمه است که مدرک معانی جزئیة از قبیل دوستی زید و دشمنی اوست، چون در قبال عقل ذکر شده است.

عندلیب^۱ اندر چمن مستست و قمری برچنار
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده
باده افزونتر بده تا برگشاید این گره
رویهای زرد بین و باده گلگون بده
بادهای داری خدایی بس سبکخوار و لطیف
شمس تبریزی به دُورت هیچکس هشیار نیست

* * *

مطربا این پرده زن، کان یار ما مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر، بشناسمش
آب ما را گر بریزد و سبو را بشکند
می فریبد مست خود را و تبسم می کند
آن کسی را می فریبی کز کمینه مکر او
گفتمش: «گر من بمیرم توری بر گور من^۲
گفت: «آن کین دم پذیرد کی بمیرد جان او
عشق بیچون بین که جان را چون قدح پر می کند
یارما عشقست و هرکس درجهان یاری گزید
شمس تبریزی چو آمد در دلم گفتم که: «کیست»

(۱) جمع آن عنادل، به معنی هزارستان و بلبل نیز به همین معنی است و به اختلاف لفظ و اتحاد معنی در این شعر در قبال هم ذکر شده است. ولی بنا بر قولی که ترادف در سخن تازی وجود ندارد و هر لفظی به معنی مخصوص دلالت می کند، بلبل و عندلیب که هر دو عربی است با هم نوع تفاوتی دارند.

(۲) این شعر مطابق مضمون شعر توبه است در عرب که عاشق لیلی اخیلی بوده است:
ولوان لیلی الاخیلیه سَلَمَتْ عَلَیْ و دونی جندل و صفایح لَسَلَمْتُ

تسلیم البشاشة او رقی الیها صدی من جانب القبر صافح

معنی آن است که هرگاه لیلی اخیلیه بر من سلام کند و من در زیر تخته سنگ بزرگ و سنگهای عریض ریزه باشم هرآینه سلام می دهم به بشاشت و شادمانی یا بلند می شود به سوی او جغدی از جانب قبر و فریاد کننده ای. صدی به معنی جغد نر یا آن که به معنی جسد مرده؛ یعنی بلند می شود به سوی او جسد مرده ای از جانب قبر و فریاد زنده ای بود. و گویا شاعر معنی اول را اراده کرده. مناسب حکایتی که در کتب آورده اند که چون توبه عاشق درگذشت و لیلی اخیلیه را یکی از اعراب در قید نکاح آورد، روزی در بعضی از بطایح (گذرگاه سیل) مرکب می راند، از دور نظر شوهرش بر تربت توبه افتاد، لیلی را گفت: توبه از دوستی تو دعوایهای شگرف کرد که (ولوان لیلی الاخیلیه) اکنون بر قبر او سلام کن تا نقد دعوی او معلوم گردد. لیلی به جانب قبر او ناله راند و سلام کرد که ناگاه جغدی از ناحیه قبر او بیرون تاخت و بانگی زد که شتر رمیده لیلی را بینداخت و فوت نمود.

در حالات ارباب قلوب و وصف دل

نقشبند جان که جانها جانب او مایلست
 دل مثال نردبان آمد زبان همچون زمین
 آب از دل پاک آید تا به بام سینه‌ها
 دل مثال ابر آمد سینه‌ها چون بامها
 هر که روید ز آب چشمش نرگس و گل، عاشقست
 هر که نرگس را بچیند دسته بندد، عاقلست
 گر طیب حاذقی بیمار را تلخی دهد
 گرچه ظالم می‌نماید نیست ظالم، عادلست
 پا شناسد کفش خود را گرچه تاریکی بود
 دل ز راه ذوق داند کین کدامین منزلست
 گرچه کفهای ترازو شد مقابل وقت وزن
 چون زبانه‌اش راست نبود آن ترازو مایلست
 هر که را خواهی شناسی همنشینش را نگر
 ز آن که مقبل در دو عالم همنشین مقبلست
 هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران
 زان که این خوی و طبیعت جملگان را شاملست
 گر ز نقص خود به نتوانی شدن سوی کمال
 شمس تبریزی کنون اندر کمالست

بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست
 بر روی و سر چو سیل دوان تا به جوی دوست
 خود اوست همچو طالب و ما همچو سایه‌ها^۱
 این گفتگوی ما همگی گفتگوی دوست
 گاهی به جوی دوست چو آب روان شدیم
 گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست
 بر گوش ما نهاد دهان او به دمدمه^۲
 تا جان ما بگیرد یکباره خوی دوست
 با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو
 کو کو همی ز نیم ز غفلت به کوی دوست
 تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک
 از طبع سست باشد و این نیست خوی دوست
 خاموش باش تا صفت خویش خود کند
 کوهای و هوی سرد تو کوهای و هوی دوست

در ظهور جمال دوست و رها کردن پوست و مقام یگانگی

باز در آمد به بزم مجلسیان دوست دوست
 دیده غلط می‌دهد^۳ نیست غلط اوست اوست

(۱) یکی از مثال‌های وحدت هستی مثال ظلّ و ذی ظلّ است که شخص و سایه او باشد پس حقیقت هستی چون شخص است که اصالت و حقیقت دارد و وجود ممکن چون سایه که تبع است و حقیقت ندارد.

(۲) فریب.

(۳) یعنی آیا دیده غلط می‌دهد؟

گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود
نقش وفا وی کند پشت به ما کی کند
پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار
هر که بجد تمام در طلب ماست، ماست
از هوس عشق او باغ پر از بلبلست
دنبی فانی گذار ای پسر گل عذار
مفخر تبریزبان شمس حق آگه بود

* * *

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
ما به فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم
عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا
بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
خلق چو مرغابیان زاده دریای جان
بلکه به دریا دریم جمله در او حاضریم
آمد موج الست کشتی قالب شکست
موج عطا شد پدید غرش دریا رسید

(۱) آراستن و آماده کردن.
(۲) چون طالب ناچار طالب امری است که فی الجمله اثری از او در خود می یابد، چون طالب مجهول مطلق نمی توان بود پس طالب در حقیقت از وجهی عین مطلوب است و نهایت مطلوب در وجود طالب در پرده است.
سالها دل طلب جام جم از ما می کرد آنچه خود داشت زیبگانه تمنا می کرد
در رساله شرح احوال مولوی در فصل ششم معاصرین مولانا که از جمله سعدی شیرازی است چنین آورده از روایت افلاکی که: «ملک شمس الدین هندی که ملک ملک شیراز بود رقععه به خدمت شیخ سعدی اصدار کرد و استدعا نموده که غزلی غریب که محتوی معانی عجیب باشد بفرستی تا غذای جان خود سازم. شیخ سعدی غزلی از آن مولانا که در آن ایام به شیراز برده بودند و او به کل ربهوده آن شده بنوشت و آن غزل این است:
هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست ما به فلک می رویم عزم تماشا کراست
و در آخر رقععه اعلام کرد که در اقلیم روم پادشاهی مبارک قدم ظهور کرده است و این نفحات مرا و راست، از این بهتر غزلی نگفته اند و نیز نخواهند گفتن. مرا هوس آن است که به زیارت آن سلطان به دیار روم روم را برخاک پای او بمالم تا معلوم ملک باشد. همانا که ملک شمس الدین آن غزل را مطالعه کرد، از حد بیرون گریه ها کرد و تحسین ها داده مجمعی عظیم ساخته بدان غزل سماعها کردند و تحف بسیار به خدمت شیخ سعدی شکرانه فرستاد.»

صورت تصویر کیست این شه و این میر کیست
چاره روپوشها هست چنین جوشها
در سر خود هیچ، لیک هست شما را دو سر
آن سر اصلی نهان و این سر فرعی عیان
مشک ببند ای سقا می ببر از خم ما
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش:

این خرد پیر کیست؟ این همه روپوشهاست
چشمه این نوشها در سر و چشم شماست
این سرخاک از زمین و آن سر پاک از سماست
زانکه پس این جهان عالم بی منتهاست
کوزه ادراکها تنگ ازین تنگناست
«نور تو هم متصل با همه و هم جداست»

لاف زدن و اظهار شکر نعمت معرفت به امید خریداری دوست

کار ندارم جز او کارگه و کارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست
پر به ملک بر زخم چون پر و بالم ازوست
جان و دلم ساکنست زانکه دل و جانم اوست
بر مثل گلستان رنگرزم خنب اوست
خانه چشمم چرا سجده گه خلق شد
بر رخ هرکس که نیست داغ غلامی او
دست به دست جز او می نسپارد دلم
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه
گفت: «خمش چند چند لاف تو و گفت تو»

لاف زخم لاف من چونکه خریدارم اوست
بلبل شیدا شدم چون گل و گلزارم اوست
سر به فلک برزخم چون سرودستارم اوست
قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست
بر مثل آفتاب تیغ گهر دارم اوست
زانکه به روز و به شب بر در و دیوارم اوست
گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
زانکه طیب غم این دل بیمارم اوست
منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست
من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

نشانیها و گواهیهای دوستان الهی

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
سرو بلند ترا راست نشانی دهم
هست گواه قمر چستی و خوبی و فر
ای گل و گلزار ما کیست گواه شما
عقل اگر قاضی است کو خط و منشور او
عشق اگر محرمست چیست نشان حرم
چیست نشانی آنک هست جهانی دگر

هیچ کس از آفتاب خط و گواهی نخواست
راست تراز قد سرو نیست نشانی راست
شعشعه اختران خط و گواه سماست
بوی که در مغزهاست، رنگ که در روپهاست
دیدن پایان کار صبر و قرار و وفاست
آنکه بجز روی دوست در نظر او فناست
نو شدن حالها، رفتن این کهنههاست

روز نو و شام نو بام نو و جام نو هر نفس اندیشه نو حسن نو و نو غناست
 نو ز کجا می رسد کهنه کجا می رود گر نه و رای نظر عالم بی منتهاست
 عالم چون آب جو بسته نماید ولی می رود و می رسد کهنه و نو از کجاست
 خامش و دیگر مگو، آنکه سخن بایش اصل سخن گو بجو، اصل سخن شاه ماست

به چشمهای خمارین مست فتانت به حلقه‌های سر طرّه پریشانت
 بدان جمال الهی که قبله دلهاست که دم به دم ز طرب سجده می برد جانت
 تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست ولی بسست خود آن روی خوب برهانت
 چه جای یوسف بس یوسفان اسیر تواند خدای عزّ و جل کی دهد بدیشانت
 ز هر گیاه و ز هر برگ رویدی نرگس برای دیدنت ار جا شود به بستانت
 شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانت

آنکه چنان می رود ای عجب جان کیست سخت روان می رود، سرو خرامان کیست^۱
 حلقه آن جعد او سلسله پای کیست زلف چلیپا^۲ و شش آفت ایمان کیست
 در دل ما صورتیست ای عجب این نقش کیست وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
 دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان بنده او شو که او داند میهمان کیست
 غم چه کند با کسی داند غم از کجاست شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست
 عرصه دل بی کران، گمشده در وی جهان آن دل دریا صفت سینه تابان کیست
 آن دم کاین دوستان با تو دگرگون شوند پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست
 نقد سخن را بمان سکه سلطان بجوی کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست
 عقل دوان سوبه سو، روح روان کوبه کو دل همه در جستجو یارب جویان کیست
 شاه جهان شمس دین کاشف حق الیقین چون نظر ما یکیست این همه اعیان کیست

(۱) مطلع این غزل موافق کتاب کلیات چاپ هند و کتاب خطی که در نزد ماست چنان است که نوشته شد ولی در منتخبات هدایت شعر دوّم را مطلع قرار داده به این طریق: .../ حلقه آن جعد او سلسله جان کیست، تا آخر شعر.
 (۲) معرّب آن صلیب است و اصل آن چهارپایه بوده که حضرت عیسی را بدان به دار کشیده بوده اند و کم کم چلیپا شده است.

پرسش و پاسخ عاشق و معشوق

گفتا که: «کیست بردر» گفتم: «کمین غلامت»
 گفتا که: «چند رانی» گفتم که: «تا بخوانی»
 دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
 گفتا: «برای دعوی قاضی گواه خواهد»
 گفتا: «گواه جرحست تر دامنست چشمت^۱»
 گفتا که: «بود همره» گفتم: «خیالت ای شه»
 گفتا: «چه عزم داری» گفتم: «وفا و یاری»
 گفتا: «کجاست خوشتر» گفتم که: «قصر قیصر^۲»
 گفتا: «چراست خالی» گفتم: «زبیم رهن»
 گفتا: «کجاست ایمن» گفتم که: «زهد و تقوی»
 گفتا: «کجاست آفت» گفتم که: «کوی عشقت»
 خاموش گر بگویم من گفته‌های او را
 از خویشان برآیی نه در کشد نه بامت^۴

در عشق حقیقی فرماید

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست نابوده به، که بودن او غیر عار نیست
 گویند: «عشق چیست» بگو: «ترک اختیار» هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
 عاشق شه‌شهرسیت دو عالم بر او نثار هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست^۵

(۱) این شعر در نسخه خطی چنان است که نوشته‌ایم و در نسخه چاپ هند چنین است:

گفتا که چند خوانی گفتم که تا بخوانی گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت

(۲) یعنی تر دامنی چشم سبب جرح این شاهد است و تردامن، کنایه از عاشق و گناهکار است. گفتم: بر عدلت این دو شاهد عدلند و تاوان و غرامتی بر آنها نیست؛ چون هرگاه خلاف شهادت شهود معلوم گردد در امور مالی غرامت بر آنهاست.

(۳) لقب سلاطین روم بوده و مقصود در اینجا قصر قیصر حقیقی و پادشاهان کشور دل است.

(۴) یعنی اگر گفته‌های او را تمام بگویم تو از خویشان بدرآیی و در و بام تو را به سوی خود نکشد؛ چون تویی تو نمی‌ماند. و در کلیات چاپ هند چنین است:

خاموش گر بگویم من نکته‌های او را از خویشان برآیی و نه بود ندامت

و اول استوارتر است و مطابق نسخه خطی قدیمی.

(۵) شش شعر از این ابیات را در شرح فصوص الحکم فارسی کمال‌الدین حسین خوارزمی در فصّ لوطی استشهاد نموده و در این شعر به جای عاشق عارف ذکر نموده است و فرماید: «چون عارف کامل می‌داند که تأثیر و تصرف بنده عارضی است و ذاتی حق است و مخصوص به حضرت او، پس هرگاه که تصرف کند در عالم به‌همت آن از تصرف امر»

عشقست و عاشقیست که باقیست تا ابد
 تاکی کنار گیری معشوق مرده را
 آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان
 آن گل که از بهار بود خار یار اوست
 اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام
 چون ساده شد ز نقش همه نقشها در اوست
 چون روی آهنی ز صفا این هنر بیافت
 لیکن میان آهن و دل این تفاوتست

* * *

چندگویی که: «چه چاره است و مرادمان چیست»
 چند باشد غم آنت که ز غم جان ببرم
 گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس
 این قدر عقل نداری که ببینی آخر
 گرنه اندر تفتق ازرق زیباروییست
 چونکه از دور دلت همچو زنان می لرزد
 آتش دیده مردان تفتق غیب بسوخت
 شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم
 چاره جوینده که کرده است ترا خود آن چیست
 خود نباشد هوس آنکه بدانی جان چیست
 و تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
 گرنه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست
 در کف روح چنین مشعله تابان چیست^۲
 تو چه دانی که در این جنگ دل مردان چیست
 تو پس پرده نشسته که به غیب ایمان چیست
 چشمه شهد از او در بن هر دندان چیست

←

→

باشد و به طریق جبر نه اختیار.»

(۱) چون آنچه در این عالم است اگر روح ندارد مرده است و اگر روح دارد هم از جهت تن مرده است و تن خود هم به حسب ذات و حقیقت قطع نظر از جان مرده است، پس عشق حقیقی جز به جان و عالم جان سزاوار نیست. آنانکه انکار عشق حقیقی کنند از عوالم جان و ذوق و صفای آن به کلی بی خبرند و شگفتی اینجاست که کسی بدون عشق و محبت و سرگرمی خیالی به امور فانیة زندگی ندارد بلکه همه ذرات جهان که پیوسته در ترکیب و تحلیلند، محرک آنها بر ظاهر شدن به اشکال مختلفه همان جذب و عشق است. انتظام جهان به جذب و انجذاب هریک از کرات بزرگ است مر کوچکتر را و سبب پیدایش اشیا همان همّت و اراده و عشق است و در حقیقت خواهی نخواهی همه ترکیبات و تولدات در نتیجه عشق است که هر جایی نامی گرفته: جایی به میل نامیده شده و جایی شهوت نام گرفته و درجایی جذب و جایی حبّ و ودّ ولی عشاق و والهین در جمال محبوب ازلی که فروغ رویش همه جا را فرو گرفته، عشق و عاشق و معشوق اند و این لطیفه تا ابد با آنها باقی است و مرکز اصلی او جهان دائمی و عالم سرمدی است. همین عشقهای مجازی که افسانه و حکایات عاشقین در همه زبانها دایر است چه شورها در عالم انداخته!

باده دُرد آلودتان مجنون کند صاف اگر باشد ندانم چون کند

(۲) یعنی اگر نه در این چادر و خیمه کی بود که آسمان باشد زیبارویی است، در کف روح جهان این مشعله تابان یعنی خورشید فروزان چیست؟ پس همه براهین و آیات هستی و حکمت و قدرت حَقّند.

در نکوهش بی ذوقان و صفت عشاق راستین

ای مرده‌ای که در تو زجان هیچ بوی نیست^۱ / ممانده خزانسی، هر روز زردتر
 در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست / هرگز خزان بهار شود این بود محال
 حاشا، بهار همچو خزان زشتخوی نیست / روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم
 گفتم که: «این به دمدمه و های و هوی نیست» / عاشق چو ازدها و تو یک کرم نیستی
 عاشق چو گنجها^۲ و ترا یک تسوی^۳ نیست / از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
 گرچه مرا ز عشق سر گفتگوی نیست / اوّل بدان که عشق نه اوّل نه آخرست
 هر سو نگه مکن که از آن سوی سوی نیست / با خر میا به میدان زیرا که خر سوار
 از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست / در شهر، مست آیم کامروز اهل شهر
 دانند کاین رهی^۴ ز گدایان^۵ کوی نیست / از عشق می فروش قیامت همی کند
 زان باده‌ای که درخور خمّه و سبوی نیست / زان می گلو گشاید آن کش گلوی نیست
 باری، مرا ز مستی آن آرزوی نیست / بس کن چه آرزوست ترا این سخنوری

امروز روز، نوبت دیدار دلبرست / امروز روز طالع خورشید اکبرست
 دی یار قهر باره و خونخواره بود لیک / امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
 از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزین / کانه‌ها به‌او نماند کان چیز دیگرست
 هرکس که دید چهره او و نشد خراب / او آدمی نباشد خود سنگ مرمرست
 هر مؤمنی که ز آتش او بی خبر بود / در چشم صادقان ره عشق کافرست
 ای آنکه باده‌های لبش را تو منگری / در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست
 زد حلقه روح قدس، مه من بگفت: «کیست» / آواز داد او که: «کمین بنده بر درست»
 گفتا که: «با تو کیست» بگفتا که: «عشق تو» / گفتا: «کجاست عشق» بگفت: «اندر این سرست»
 گفتا که: «دزه دزه تو عاشق منند» / در رؤ که این متاع بر ما محقرست»

(۱) پنج شعر ازین ابیات در شرح فصوص الحکم مولانا کمال الدین حسین خوارزمی به فارسی استشهد شده.

(۲) در نسخه چاپی «گرانها».

(۳) تسوی، وزن و مقدار چهار جو و طسوج معرب آن است.

(۴) چاکر و غلام.

(۵) در نسخه خطی «زیتیمان».

پیش آچو شمس مفخر تبریز شاه عشق کاین قصه پراش از حرف برترست

شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بش‌نیدم از هوای تو آواز طبلِ باز^۱
یعقوب‌وار و اسفاها^۲ همی ز نم
بالله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود
آن دفع‌گفتنت‌که: «برو شه به‌خانه نیست»^۳
در دست هر که هست ز خوبی قراضه‌هاست
ای باد خوش که از چمن عشق می‌وزی^۴
زین خلق پر شکایتِ گریان شدم ملول
زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
دی شیخ با چراغ همی گشت دور شهر
گفتند: «یافت می‌نشود جسته‌ایم ما»
گویا ترم ز بلبل اما ز رشگ جام^۵
یک‌دست جام باده و یک‌دست زلف یار
بنمای شمس مفخر تبریز رو، ز شرق
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
باز آمدم که ساعد^۲ سلطانم آرزوست
دیدار خوب^۴ یوسف کنعانم آرزوست
آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
وان ناز و کبر و تندی دربانم آرزوست
آن معدن ملاحی و آن کانم آرزوست
بر من بوز که مژده ریحانم آرزوست
آن های و هوی و نعره مستانم آرزوست
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفت: «آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست»
مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

(۱) طبل باز، طبل کوچکی بوده در پیش کوهه زین که هنگام شکار می‌نواخته‌اند.

(۲) بازو.

(۳) اشاره است به آیه‌ای که در سوره یوسف است: وَ تَوَلَّىٰ عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسْفَىٰ عَلَىٰ يَؤُسْفَٰ یعنی رو از پسران گردانید و گفت: این اندوه و شدتِ حزن من بر یوسف است. اگرچه همه نسخ چه چاپی و چه خطی و اسفاها می‌باشد ولی محتمل است که مطابق آیه یا اَسْفَا باشد.

(۴) اینجا صفت که خوب است مقدم بر یوسف است که موصوف می‌باشد.

(۵) در نسخه چاپی چنین است: آن لب گزیدنت که برو شه به‌خانه نیست.../

(۶) در نسخه‌ای «چمن دوست» نوشته شده.

(۷) در نسخه‌ای «ترم زبلبل اما زرشگ عام».../ نوشته شده.

در بیان آنکه آرزوی وصال جانان بدون بیرون آمدن از جان میسر نمی شود

از جان برون نیامده جانانت آرزوست ز ناز ناگسسته^۱ و ایمانت آرزوست
 بر درگهی که نوبت «هَبْ لِي» همی زنند^۲ موری نه‌ای و ملک سلیمان آرزوست
 بر خوانِ عنکبوت که بریان مگس بود شـهـپـر جـبـرئـیل مگس رانت آرزوست
 چون کودکان که دامن خود را کنند پَر بر نی سوار گشته و میدان آرزوست
 از آب و از گل تو چو ابلیس ننگ داشت سغراق خاص مجلس مستانت آرزوست
 در ضرب خانه «لَمَنِ الْمُلْكُ» کردگار زر نیستی و سگه سلطانت آرزوست
 در هیچ نوع خدمت مردی نکرده‌ای وانگاه راه خدمت مردانت آرزوست
 فرعون وار لاف خدایی همی زنی وانگاه قرب موسی عمران آرزوست
 اندر مقام قرب که جلال جمله لاست^۳ اِلَّا اللهُ و دقایق رحمان آرزوست
 خاموش کن که کار تو آسان کننده اوست دامان او بگیر اگر آنت آرزوست

در بیهودگی ملامت و بی تأثیری آن در مقام عشق

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهوده است^۴ از عشق برنگردد آن کس که دلشده است
 مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بده است^۵

(۱) در نسخه «نابریده».

(۲) اشاره است به آیه‌ای که در سوره ص از گفته سلیمان است: وَهَبْ لِي مَلَكًا لَا يُتَّبِعِي لِأَخِي مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ یعنی ببخش مرا پادشاهی که نسزد و نشاید برای کسی پس از من، به درستی که تو بخشنده‌ای.

(۳) یعنی در مقام قرب باید همه نیست شوند تا هر که را عنایت رسد از محو به صحو و از فنا به بقا آید؛ چنانکه قریب به این مضمون از سخنان عین القضاة همدانی است که: «چندین هزار استخوان سالک در راه لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ به طمع گوهر لا اله الا الله ریخته تا این گوهر نصیب کدام یک باشد.»

غزل بالا را در کلیات شیخ سعدی به مختصر تفاوتی به حذف چند شعر ثبت نموده و به عقیده نگارنده سهواً در کلیات شیخ استاد ثبت شده و این غزل به مجابات مولانا نیست و علاوه این شعر که در کلیات ثبت شده:

بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند موری نه‌ای و ملک سلیمان آرزوست
 معنی مفهومی ندارد و از شیخ اینگونه مضمون نادر و به غایت دور است و علاوه این شعر در کلیات شیخ چنین است:
 چون کودکان که دامن خود را کنند اسب دامن سوار گشته و میدان آرزوست
 و صحیح نیست؛ چون دامن را بچه هم نمی تواند سوار شود و درست مطابق نسخه چاپی هند است که ما در این صفحه نوشته‌ایم.

(۴) یعنی اگر از چپ و راست طعنه و تشنیع بزنند بیهوده است؛ زیرا که کسی که دلشده و عاشق است از عشق بر نمی‌گردد.

(۵) مضمون این شعر موافق شعری است که در جلد ششم مثنوی است:

مه فشاند نور و سگ عوعو کند هر کسی بر خلقت خود می تند

کوهست، نیست گه که به بادی ز جا رود
گر قاعده است اینکه ملامت بود ز عشق
ویرانی دو کون در این ره عمارتست
عیسی ز چرخ چارم گوید که: «الضلا
رؤ محو یار شو به خرابات نیستی
در بارگاه دیو در آیی که داد، داد
چندان بنوش می که بمانی ز گفتگو

آن گله پشه است که بادش ز ره زده است
کزی گوش عشق از آن، نیز قاعده است
ترک همه فوائد در عشق فائده است
دست و دهان بشوی که هنگام مائده است^۱»
هر جا دو مست باشد ناچار عربده است
داد از خدای خواه که اینجا همه دده است
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکند است؟

در نیازمندی و امیدواری به بحر فضل او

ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست
بی حد و بی کناری نایی تو در کنار
ز آن شب که ماه خویش نمودی به عاشقان
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست
تا کار و بار عشق و هوای تو دیده‌ام
یک میر وانما که تو را او اسیر نیست
مرغان جسته ایم ز صد دام مرد وار
آمد رسول عشق تو چون ساقی صباح
گفتم که: «ناتوانم و رنجورم از فراق»
گفتم: «بهانه نیست تو خود حال من ببین
کارم به یک دم آمد از دمدمه جفا
گفتا که: «حال خویش فراموش کن ببین
تا نگذاری ز راحت و رنج و ز یاد خویش

عاشق نواختن به خدا هیچ عار نیست
ای بحر بی کران که ترا خود کنار نیست
چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
ما را تحیر است که با کار، کار نیست
یک شیر وانما که ترا او شکار نیست
دامیست دام تو که از آن سو مطار نیست
با جام باده‌ای که مر آن را خمار نیست
گفتا: «بگیر هین که گه اعتذار نیست»
مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست»
هنگام مردیست زمان عبقار نیست»
زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست»
سوی مقربان وصالش گذار نیست

(۱) تلمیح است به آیه شریفه که در سوره مائده است: قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ اللَّهُمَّ رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ تَكُونُ لَنَا عِيداً لِأُولَانَا
وَ آخِرِنَاو آيَةً مِنْكَ وَارْزُقْنَا وَ أَنْتَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ یعنی گفت عیسی پسر مریم: ای خداوند ما، فرو فرست برای ما خوانی از
آسمان که باشد آن خوان ما را عیدی برای اهل زمان ما و آنان که آیند و آن خوان نشانی از کمال قدرت تو و روزی کن
ما را و تو بهترین روزی دهندگانی نزد اهل معرفت.
در تأویل آن مائده نازل از آسمان انواع معارف و حکم است که به واسطه دعای عیسی بر قومش نازل شده و تا
ناسپاسی نمی‌کردند از این خوان نعمت متنعم و بهره‌ور بوده‌اند. در شرح فصوص الحکم به پارسی مولانا کمال الدین
حسین خوارزمی به سه شعر این غزل در فص یوسفی استشهاد نموده.

آبی بزن ازین می و بنشان غبار هوش جز ماه عشق هرچه بود جز غبار نیست
تبریز مصر گشت ز انوار شمس دین جانم به غیر عشق رخس بختیار نیست

در بیان آنکه مستی حقیقی را نشانیهاست و برون بر حال درون گواه است

اگر تو مست لقایی رخ تو ترش چراست برون شیشه ز حال درون شیشه گواست
پدید باشد مستی میان صد هشیار ز رنگ و بوی و ز چشم و فتادن از چپ و راست
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشتند^۱ که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست
کسی که شب به خرابات «قاب قوسین» است درون دیده پرنور او خمار لقا است
طهارت نیست ز غم باده شراب طهور در آن دماغ که باده است باد غم ز کجاست
خم شراب میان هزار خنب دگر به کف و تف و به جوش و به غلغله پیداست
چو جوش دیدی می دان که آتشیست نهان خروش دیدی می دان که شعله سوداست
بدان که سرکه فروشی شراب کی دهدت که جرعه ای به دو صد من شکر به نقد بهاست
بهای باده «مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسُهُمْ»^۲ هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست
هوای نفس رها کردی و عوض نرسید مگو چنین که بر آن مکرّم این دروغ خطاست
«أَبَيْتُ عِنْدَ رَبِّي» نام آن خراباتست نشان «يُطْعِمُ وَيَسْقِينُ» هم از پیمبر ماست^۳
مدام مست تجلیست شمس تبریزی دو چشم نرگس مستش بر این قضیه گواست

جان جویبار سعادت را می جوید

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست که بنده قد و ابروی تست هر کز و راست
پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت ترا ندید به گلشن دمی نشست و بخاست
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان که جویبار سعادت که اصل جاست کجاست
چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
جفات نیز شکر وار چاشنی دارد زهی جفا که درو صد هزار گنج وفاست

(۱) اشاره است به حدیث: الْأَيْنُ لَهِ شَرَابًا لِأَوْلِيَائِهِ إِذَا شَرَبُوا سَكَرُوا تا آخر حدیث.

(۲) اشاره است به آیه شریفه: إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ یعنی همانا بخیرید خدای از گرویدگان نفسهای ایشان را و مالهای ایشان را به آنکه از برای ایشان باشد بهشت.

(۳) اشاره است به حدیث منقول از حضرت پیغمبر: لَسْتُ كَأَحَدِكُمْ أَبَيْتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَيَسْقِينِي یعنی من نه مانند شما، شب را بسر می برم نزد پروردگارم؛ می خوراند و سیراب می گرداند مرا.

ترا رسد طرب و شادی اندرین عالم
دو چشم تن چو چراغست و نور هر دو زبان
هر آنچه طالب آنی همان بدان خود را
بدان که جنس همیشه به سوی جنس رود
کجا پذیرد فرعون پند موسی را
خدای فرد صمد را هزار گون خلقت
خنک کسی که ز نوشش نصیب یافت نه نیش
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی
که آسمان و زمین از تو زنده و برجاست
چراغ اگر چه ز پستیست نورش از بالاست
ز همت تو که درجیست گوهرت پیداست
که زاغ طالب زاغ و هما رفیق هماست
که میل آن سوی کفرست و میل این به خداست
که خلق و خلقت هر یک چو نوش و نیش جداست
خنک کسی که ورا از جفا نصیب و فاست
بگو مرا تو که خورشید را چه روی و قفاست

سخنان مردمان بزرگ همیشه باقی است

جهان و کار جهان سر به سر اگر بادست
به یاد بود محمد نگر که چون باقیست
ز باد بولهب و جنس او نمی بینی
نبود باد دم عیسی و دعای عزیر^۳
اگرچه باد سخن بگذرد سخن باقیست
ز بیم باد، جهان همچو بید می لرزد
تو با خبر نشوی گر کنم بسی فریاد
کسی که مفخر تبریز شمس دین را دید
چرا ز باد مکافات داد و بیدادست
که بعد ششصد و پنجاه^۱ سخت بنیادست
که از برای نصیحت^۲ فسانه شان یادست
عنایت ازلی بُد که نور استادست
اگرچه باد صبا بگذرد چمن شادست
درون باد ندانی که تیغ پولادست
که از درون دلم موجهای فریادست
کجا مقید تقلید و کفر و الحادست

(۱) در نسخه خطی چنین است: به یاد بود و مقصود از باد، باشد است؛ یعنی بباشد و بودن محمد نگر. و در نسخه چاپی هند نیاد بود؛ یعنی باد نبود، این است که باقی است. و در نسخه هدایت بیاد و بود محمد نگر. به هر حال در این غزل که در همه نسخه‌ها ثبت است تاریخ هنگامی که به سرودن غزلیات اشتغال داشته به دست می آید و به اتفاق همه ارباب تذکره اشتغال مولانا به غزلیات قبل از شروع به مثنوی بوده و جلد دوم مثنوی مشتمل بر تاریخ است.

مطلع تاریخ این سودا و سود
سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
و دو سال قبل یا سه سال تقریباً تا نظم دفتر دوم طول کشیده. اگرچه مولانا به شهادت تذکره‌ها در زمان صحبت و گاهی مفارقت شمس الدین از غزلیات چیزی فرموده ولی پس از شهادت شمس یا غیبت او از سال ۶۴۵ به بعد به سرودن غزلیات اغلب مبادرت می فرموده تا حدود ششصد و شصت.

(۲) در نسخه خطی چنین است و همچنین در منتخبات هدایت ولی در نسخه چاپ هند «فضیحت» نوشته شده.

(۳) به شریعت موسی مبعوث بر بنی اسرائیل بوده. در استیلائی بُخْتُ النَّصْرُ بر یهود و بیت المقدس و سوزانیدن تورات اسیر شد و پس از استخلاص روی به بیت المقدس نهاد. خدا در اثنای راه او را بمیراند، پس از صد سال او را زنده کرد. چون به میان قوم آمد و دعوی نبوت کرد تصدیق او نکردند، تورات را املا کرد و چون تورات را یافتند با املائی عزیر مطابق دیدند، بدین جهت او را پسر خدا گفتند. در قرآن در سوره توبه نام او یاد شده.

در استقبال غزل نظامی داد سخن داده

چه گوهری که کسی را به کف بهای تو نیست
سزای آنکه زید بی رخ تو زین بترست
میان موج حوادث هر آنکه افتاده است
بقا ندارد عالم و گر بقا دارد
نثار پای تو خواهیم به هر دمی دل و جان
چه فرخست شهی کو رخ ترا ماتست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان
ز زخم تو نگریم، که سرد و خام بود
کرانه نیست ثنا و ثناگران ترا
نظیر آنکه نظامی به نظم می گوید:^۱
جمال مفخر آفاق شاه شمس الدین
جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
سزای بنده مده، گرچه آن سزای تو نیست
به آشنا نرهد چونکه آشنای تو نیست
فناش گیر، چو او محرم بقای تو نیست
که خاک بر سر جانی، که خاک پای تو نیست
چه خوش لقا بود آن کس که بی لقای تو نیست
چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
دلی که سوخته آتش بالای تو نیست
کدام دزه که سرگشته ثنای تو نیست
«جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست»
کدام شاه که از جان و دل گدای تو نیست

در بیان آنکه خوشی آنجاست که آن یار دلرباست

باز به بط گفت که: «صحرا خوشست»
گرچه تاریک بود مسکنم
دوست چو در چاه بود چه نکوست
در بن دریا به تک آب تلخ
گفت: «ترا خوش که مرا جا خوشست»
در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو بالاست به بالا خوشست^۲
در طلب گوهر رعنا خوشست

(۱) چنین معلوم می شود که این غزل در استقبال غزل نظامی ساخته شده و در غزلی دیگر هم اشاره شده که در جواب غزل دیگران فرموده. نظامی غیر از خمسه اشعار زیادی داشته که مفقود شده. در تذکره ها جسته جسته اشعاری از قصاید و غزلیات و قطعات او دیده می شود ولی چندان دلچسب و مرغوب نبوده و همانا اشتها و نابغه بودن او به واسطه رنگ آمیزی های عشقی و افسانه سازی اوست. نظامی نامش الیاس بن یوسف و کنیه اش ابو محمد مولد و موطنش بنا بر مشهور گنجه است ولی اصلاً اهل قم بوده. ولادتش در ۵۳۳ هجری و وفاتش ۵۹۶ و مدت عمرش ۶۳، در طریقت و سلوک به اخی فرج زنجانی دست ارادت داده.

(۲) مطابق این مضمون در مثنوی فرموده:

گفت معشوقی به عاشق کای فنی
پس کدامین شهر از آنها خوشترست
با تو دوزخ جتست ای دلربا
هر کجا تو با منی خوشدل
تو به غربت دیده ای بس شهرها
گفت آن شهری که در وی دلبرست
بی تو جت دوزخست ای جان فزا
گر بود در قعر گوری منزلم

نالش تسییح فرشته است و روح
 بلبل نالنده به گلشن، بهست
 چونکه خدا رُفت دلت را ز حرص
 از تو چو انداخت خدا رنج کار
 گفت: «تماشای جهان عکس ماست
 عکس در آیینه اگر چه نکوست
 بس کن، چون دیده بین و مگوی
 مفخر تبریز شهم شمس دین
 کین فلک نادره مینا خوشست
 طوطی گوینده شکر خا خوشست
 رو به دل آور، دل یکتا خوشست
 رؤ به تماشا که تماشا خوشست
 هم بر ما باش که با ما خوشست»
 لیک همان صورت زیبا خوشست
 دیده به خود دیده بینا خوشست
 با همه فرخنده و تنها خوشست

در رسیدن جذبه عشق و دریدن زنجیر عقل

مرغ دلم باز پریدن گرفت
 اشتر دیوانه سرمست من
 جرعه آن باده بی زینهار
 باز درین جوی روان گشت آب
 دشمن من دید که با دوستم
 باد صبا باز روان شد به باغ
 عشق فروشید به عیبی مرا
 دل بر مید از دغل روزگار
 عشق چو دل رابه سوی خویش خواند
 راند مرا، رحمتش آمد بخواند
 روح چو بازست که پزان شود
 بس کن زیرا که حجاب سخن
 مفخر تبریز ز عشق رخت
 طوطی جان قند چریدن گرفت
 سلسله عقل دریدن گرفت
 بر سر و بر دیده دویدن گرفت
 بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
 از حسد انگشت گزیدن گرفت
 بر گل و بر لاله وزیدن گرفت
 سوخت دلش باز خریدن گرفت
 در بغل عشق خزیدن گرفت
 دل ز همه خالق رمیدن گرفت
 جانب من خوش نگردیدن گرفت
 کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
 پرده به گرد تو تنیدن گرفت
 جان می توحید چشیدن گرفت

کیست در این شهر که او مست نیست
 کیست که از دمدمه روح قدس
 کیست که هر ساعت پنجاه بار
 کیست در این دور کزین دست نیست
 حامله چون مریم آبست نیست
 بسته آن طره چون شست نیست

چیست در آن مجلس بالای چرخ
می نهلد می که خرد دم زند
جان بر تن بسته شد و لنگ ماند
نیست شو و وا ره ازین گفتگو
بوالعجا بوالعجان را نگر
غیر دو چشم خوش تو شمس دین
از می و مطرب که درین پست نیست
تا بنگویند که پیوست نیست
زانکه ازینجاش برون جست نیست
کیست کزین ناطقه سرمست نیست
هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
هیچ کسی مست به پیوست نیست

بادۀ صوفی از خم خدایی است

صوفیان آمدند از چپ و راست
در صوفی دلست و کویش جان
سر خم را گشاد ساقی و گفت:
این چنین باده و چنین مستی
توبه بشکن که در چنین مجلس
چون شکستی تو زاهدان را نیز
مردمتگر ز چشم خویش انداخت
گر برفت ابروی کم خور غم
آشنایان اگر ز ما گشتند
من خمش کردم ای رفیق کنون
شمس تبریز مفخر دو جهان
در به در، کو به کو، که باده کجاست
بادۀ صوفیان ز خنب خداست
«الصلا هر کسی که عاشق ماست»
در همه مذهبی حلال و رواست
از خطا توبه صد هزار خطاست
الصلا زن که روز روز صلاست
مردم چشم عاشقانت جاست
جای عاشق برون ز آب و هواست
غرقه را آشنا در آن دریاست
نوبت گفتگوی صاحب ماست
آنکه او نور آدم و حواست

عشق جز دولت و عنایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت
مالک از سر عشق بی خبرست
جز گشاد دل و هدایت نیست
شافعی را درو روایت نیست
حنبلی را درو درایت نیست

بوالعجب سوره ایست سوره عشق
 لا یجوز و یجوز تا اجلس
 عاشقان غرقه اند در شکر
 هر که را پرغم و ترش بینی
 نیست شو نیست از خودی که ترا
 بنده را بس بود «کَفَى بِاللّٰهِ»
 هیچ راعی مشو رعیت شو
 پای کوری به کوزه ای در زد
 کوزه و کاسه چیست بر سر ره
 کوزه ها را ز راه برگیرند
 گفت: «ای کور کوزه بر ره نیست
 ره رها کرده ای سوی کوزه
 بس کن، این آب را نشانیهاست
 شمس تبریز در جهان گنجیست
 چار مصحف درو یک آیت نیست
 علم عشاق را نهایت نیست
 مصر را از شکر شکایت نیست
 نیست عاشق وز آن ولایت نیست
 بتر از هستی جنایت نیست
 لیکش این دانش و کفایت نیست
 بهتر از راعی رعایت نیست
 گفت: «فرّاش را وقایت نیست
 راه ازین پر خزف نقایت نیست
 تا که فرّاش را سقاییت نیست»
 لیک در ره ترا درایت نیست
 می روی این بجز غوایت نیست»
 تشنه را حاجت وصایت نیست
 که ورا ابتدا و غایت نیست

ردیف جیم

ای جان فرو رو در غمش کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ
چندان فرو خور اندهان تا پیشت آید ناگهان
خندان شو از نور نهان تا تو شوی سور جهان
باری دلم از مرد و زن برکند مهر خویشتن
گر سینه آینه کنی، بی کبر و بی کینه کنی
هم بجهی از ما و منی، هم دیو را گردن زنی
اقبال، خویش آید ترا دولت به پیش آید ترا
دزدیست در اسرار تو کزوی نگون شد کار تو
دارد خدا خوش عالمی ننگر در این عالم دمی
عاشق بیان سِرِّ مکن خامش که سِرِّ «مِنْ لَدُنْ»
تا رو نماید مرهمش کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ
کرسی و عرش اعظمش کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ
ایمن شوی از ماتمش کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ
تاعشق شد خال و عمش کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ
در وی ببینی هر دمش کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ
دردست پیچی پرچمش کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ
فرخ شوی از مقدمش کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ
بر بند این دم محکمش کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ
چون می زند اندرهمش کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ
جز حق نباشد محرمش کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ

ردیف حا

بوی یار مهربان آمد صباح	ناگهان عنبرفشان آمد صباح
چون مسیح از آسمان آمد صباح	از دم عیسی جهانی زنده شد
صد نوای بلبلان آمد صباح	گل شکفته در همه باغ و چمن
بوی مشک و زعفران آمد صباح	خیز اندر صبحدم بیدار شو
باغ رفت و باغبان آمد صباح	گل برفت و گلبن آمد در نظر
چون نبی از لامکان آمد صباح	از مکان تا لامکان پرنور شد
گفت بلبل در فغان آمد صباح	گفتمش گل را بچین از بوستان
دیده را نور عیان آمد صباح	سینه را قوت روان آمد صبح
رخت ما را پاسبان آمد صباح	مستوی شد شاه جان بر تخت دل
زانکه سوسن صد زبان آمد صباح	گل چو مریم خامشی را پیشه کرد
جان جانان جانِ جان آمد صباح	شمس تبریزی صباحُ الخیر گفت

ردیف خا

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ
زه‌ره را دیدم همی‌زد چنگ دوش
تو ز چرخ‌ی با تو می‌گویم ز چرخ
جان من با اختران آسمان
سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل
ماه من بر آسمان دیگرست
سر فروکن یک دمی از بام چرخ
در فراق آفتابِ جان ببین
از برای روی مهر شمس دین
آن‌مهی نی که بوَد بالای چرخ
ای همه چون دوش ما، شبهای چرخ
ورنه این خورشید را چه‌جای چرخ
رقص‌رقصان گشته در پهنای چرخ
چشم از خورشید شد بینای چرخ
عکس آن ماهست در دریای چرخ
تا زخم من چرخ‌ها در پای چرخ
از شفق پرخون شده سیمای چرخ
می‌باید رفت بر اعلا‌ی چرخ

ردیف دال

اگر چرخ وجود من ازین گردش فرو ماند
اگر این لشگر ما را زچشم بد گزند آید
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران
شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری
مترس ای دل، مترس ای دل، زمحتت‌های این منزل
شکسته بسته تازیها، برای عشقبازیها
چو من خود را نمی‌یابم سخن را خود کجا یابم
چو شمس‌الدین تبریزی شود سرمست و دیوانه

بگرداند مرا آن کس که گردون را بگرداند
به نصرت شاه لشگرها از آن بالا فرو راند
بهار شهریار من از او انصاف بستاند
کف موسی یکایک را به جای خویش بنشانند
که آب چشمه حیوان ترا هرگز نمیراند
بگویم هرچه می‌گویم شهی دارم که بستاند
همان شاهی که داد این شمع شمع را بگیراند
کسی کز عشق او حرفی ز لوح جان فرو خواند

جستن نشانی یار از هر دار و دیار

آلا سر کرده از جانم ترا خانه کجا باشد
الا ای قادر قاهر ز تن پنهان به دل حاضر
تو گویی خانه خاقان بود دل‌های مشتاقان
بود مه سایه را دایه، به مه چون می‌رسد سایه
نشان ماه می‌دیدم، به صد خانه بگردیدم
بسی بر بام و در گشتم بسی در بحر و برگشتم
گهی در کوی عربانم، گهی در نزد خلقانم
گهی در تحت و گه فوقم گهی در شوق و در ذوقم
گهی غمگین گهی شادم گهی ویران گه آبادم
خمش گشتم خمش گشتم که چون ماهی درین شستم

آلا ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد
زهی پیدا و پنهانم ترا خانه کجا باشد
مرا دل نیست ای جانم ترا خانه کجا باشد
مگو ای مه نمی‌دانم ترا خانه کجا باشد
ازین تفتیش پرهانم ترا خانه کجا باشد
نمی‌دانم نمی‌دانم ترا خانه کجا باشد
ز طفل و پیر پرسانم ترا خانه کجا باشد
گهی لرزان و نالانم ترا خانه کجا باشد
گهی از غصه گریانم ترا خانه کجا باشد
چو از حیرت فرو مانم ترا خانه کجا باشد

آلا ای شمس تبریزی تویی سرخیل مشتاقان مرا جانی و جانانم ترا خانه کجا باشد

شب وصال یار شب قدر است و شب هجران شب قبر

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند
 ازیرا خواب کژ بیند که آینه خیالست او
 خصوصاً اندرین مجلس که امشب در نمی گنجد
 شب قدرست وصل او، شب قبرست هجر او
 خنک جانی که بر بامش همی چوبک زند امشب
 برو ای خواب خاکی زن تو اندر چشم نامحرم
 شرابش ده بخوابانش، برون بر زین گلستانش
 ببردی روز درگفتن، چو آمد شب خمش باری
 هزاران نطق بگشاید هزاران نکته بنماید
 یناهیچ حکم بیند هزاران بذله بر گوید
 یکی گوید یکی جوید، یکی پرسد یکی پوید
 نیاید پیش چشم او، یکی موری زخشم او
 خموش و خرم و شادان همی باشد همه دم او

به جای مفرش و بالش همه مشت و لگد بیند
 که معکوسست تعبیرش اگر او نیک، بد بیند
 دو چشم عقل پایان بین که صد ساله رصد بیند
 شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد بیند
 شود همچون سحر خندان، عطای بی عدد بیند
 که حیفت اینک بیگانه در این شب قد و خد بیند
 که تا در گردن او فردا ز غم «حبل مسد» بیند
 که هرگز گفت خامش شد، عوض گفت ابد بیند
 ز خاصان همه عالم هزاران گون رشد بیند
 چو بگشاید عیون او همه عالم احد بیند
 همه اجزا ازو روید اگر جسم و جسد بیند
 به پیشش جمله نیک آید اگر گرگ و اسد بیند
 چه غم دارد گر از بعضی همه بغض و حسد بیند

بهاریه

بهار آمد، بهار آمد، بهار خوش عذار آمد
 ز سوسن بشنوی ریحان، که سوسن ده زبان دارد
 گل از نسرین همی پرسد که: «چون بودی در این غربت»
 سمن با سرو می گوید که: «مستانه همی رقصد»
 بنفشه پیش نیلوفر در آمد که مبارکباد
 همی زد نرگس آن چشمک به سوی گل که خندانسی
 صنوبر گفت: «راه سخت آسان شد به فضل شه»
 ببین کین بلبل شیدا بر آمد بر سر منبر
 فراوان شد در این مجلس ریاحین و گل و نرگس
 خوش و سرسبز شد عالم، اوان لاله زار آمد
 به دست آب و گل بنگر که پرنقش و نگار آمد
 همی گوید: «خوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد»
 به گوشش سرو می گوید که: «یار بردبار آمد»
 که زردی رفت و خشکی و رفت عمر پایدار آمد
 بلی گفت که: «خندانم که یارم در کنار آمد»
 که هر برگی که سر برزد چو تیغ آبدار آمد
 که ای یاران آن کاره صلا هنگام کار آمد
 از آنچه بود هر باری شکوفه صد هزار آمد

دل عشاق روشن شد هوای باغ گلشن شد
ز شمس‌الدین تبریزی رسد باده به نوروزی
هزاران ساقی زیبا به جام پر عُقار آمد
که هر قطره از آن جرعه چو دُر شاهوار آمد

بهار به

بهار آمد، بهار آمد، بهار مشکبار آمد
صبح آمد، صبح آمد، صبح روح آمد
صفا آمد، صفا آمد، که سنگ و ریگ روشن شد
حبیب آمد، حبیب آمد، به دلدارِ مشتاقان
سماع آمد، سماع آمد، سماع بی صداع آمد
ربیع آمد، ربیع آمد، ربیع بس بدیع آمد
کسی آمد، کسی آمد، که ناکس زو کسی گردد
دلی آمد، دلی آمد، که دلها را بخنداند
کجا آمد، کجا آمد، کز اینجا خود نرفته‌ست او
کفی آمد، کفی آمد، که دریا دُر ازو یابد
کنون ناطق خمس گردد، کنون عاشق به نطق آید
نگار آمد، نگار آمد، نگار بردبار آمد
هزاران ساقی مه رو به ایثار عُقار آمد
شفا آمد، شفا آمد، شفای هر نزار آمد
طیب آمد، طیب آمد، طیب هوشیار آمد
وصال آمد، وصال آمد، وصال پایدار آمد
شقایقها و ریحانها و لاله خوش عذار آمد
مهی آمد، مهی آمد، که دفع هر غبار آمد
می آمد، می آمد، می آمد، که دفع هر خمار آمد
ولیکن چشم گه آگاه و گه بی اعتبار آمد
شهی آمد، شهی آمد، که عیش هر دیار آمد
رهاکن حرف بشمرده، که حرف بی شمار آمد

در جلوه یار گلرخسار و وزیدن نفحات غیبیه از هر کنار

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید
شبی یا پرده عودی و یا مشک عبر سودی
چه نورست این چه تابست این چه ماه و آفتابست این
سبوی من چه می جوئی دهانش را چه می بویی
چه نقصان آفتابی را اگر در ره رود تنها
چه خورد این دل در این محفل که همچون مست اندر گل
مگر آن یار گلرخسار از گلزار می آید
و یا یوسف بدان زودی از آن بازار می آید
مگر آن یار خلوت جو زکوه و غار می آید
تو پنداری که او چون تو از آن خمار می آید
چه نقصان حشمت مه را که بی استار می آید
از آن میخانه چون مستان چه ناهموار می آید

(۱) اشاره است به واقعه حال بعثت و هنگامی که حضرت محمد (ص) از غار کوه حرا به سوی مکه می آمد و پر از روح الهی، و آثار بعثت و نبوت از او نمایان بوده؛ چنانکه در تواریخ است آن حضرت مدت شش ماه قبل از بعثت اغلب در کوه حرا در غاری انزوا اختیار کرده و به طاعت یزدان پاک و ذکر و فکر الهی اشتغال داشت تا روزی که جبرئیل امین وحی الهی بر او ظاهر گشت و پیام الهی بر او خواند به تفصیلی که در تواریخ مسلمین و اروپاییان و غیره یاد شده.

مخسبامشب،مخسبامشب، سراغش گیر و دریابش
 گلستان می شودعالم، چو سروش می کند سیران
 همه چون نقش دیواریم و جنبان می شویم آن دم
 گهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد
 خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعرمن
 که او در حلقهٔ مستان چنین بسیار می آید
 قیامت می شود ظاهر، چو در اظهار می آید
 که نور نقش بند ما برین دیوار می آید
 گهی بر شکل عیاران همی بیمار می آید
 ز شرم آن پریچهره به استغفار می آید

* * *

دلا نزد کسی بنشین که از دلها خبر دارد
 دراین بازار عطاران مرو هرسو چو بیکاران
 ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هرکس
 ترا بر در نشاند او به طزاری که می آیم
 به هر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین
 نه هرکلکی شکر دارد، نه هر زیری زبر دارد
 نه هر آهی اثر دارد، نه هر راهی گذر دارد
 بنال ای بلبل دستان، ازیرا نالهٔ مستان
 بنهٔ سر گر نمی گنجی، که اندر چشمهٔ سوزن
 چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه ای گشتی
 خمش کردم زگفتن من شدم مشغول حال خود
 چو شمس الدین تبریزی اگر داری خبر از دل
 به سایهٔ آن درختی رو که او گلهای تر دارد
 به دگان کسی بنشین که در دگان شکر دارد
 یکی قلبی بیاراید، تو پنداری که زر دارد
 تو منشین منتظر بر در، که آن خانه دو در دارد
 که هر دیگی که می جوشد درو چیزی دگر دارد
 نه هرچشمی نظر دارد، نه هر بحری گهر دارد
 نه هر مردی جگر دارد، نه هر ابری مطر دارد
 میان صخره و خارا اثر دارد، اثر دارد
 اگر رشته نمی گنجد از آن دان که دو سر دارد
 حریف همدمی گردی که آبی در جگر دارد
 که بادست این سخنها و به باطن کی اثر دارد
 دلت در وادی حیرت یقین عزم سفر دارد

* * *

دگر باره سر مستان زمستی در سجود آمد
 سراندازان و جان بازان دگر باره بشوریدند
 دگر باره جهان پر شد زبانگ صور اسرافیل
 ببین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند
 ندارد رنگ آن عالم، ولیک از تابهٔ دیده
 نصیب تن ازین رنگست، نصیب جان از آن لذت
 بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی عود از تو
 چو شمس الدین تبریزی ز لطف غیب پیدا شد
 مگر آن مطرب جانها زیرده در سرود آمد
 وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
 امین غیب پیدا شد که جان را زاد و بود آمد
 همه خاکیش پاکی شد، زیانها جمله سود آمد
 چونور از جام رنگ آمیز زین سرخ و کبود آمد
 ازیرا ز آتش مطبخ نصیب دیگ دود آمد
 کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد
 هزاران بلبل معنی چه در گفت و شنود آمد

جانان را درون جان باید جست

روا باشد روا باشد که یار از ما جدا باشد
 چو چرخ از عشق گردانم چو ابراز هجر گریانم
 زحیرت سوی ارض اندر ورا جستم من از هر در
 ز عشقش بر سما رفتم مه خود در سما جستم^۱
 درین عشق و دراین سودا گذر از زیر و از بالا
 چو در جانش بجستم من برون جستم ز حبس تن
 شدم حیران و می پویم ورا هر سوی می جویم
 ازین دریای حیرانی چو بردم صد دُر جانی
 درین ره هر که مرد آید ورا همراه درد آید
 زهی دردی که شد درمان زهی کفری که شد ایمان
 گذر ای طالب از پیکر به چشم سز بمن بنگر
 ز مرگم دایماً زنده ز محو محض پاینده
 خمش کن چون هلال جان ز شمس الدین برین کیوان

* * *

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید
 چه مقدار است مرجان را که گردد کفو مرجان را
 هزاران قفل و هر قفلی به عرض آسمان باشد
 یکی لوحیست دل لایح درین دریای خون سباح
 غلام موج آن بحر که هم عیدست و هم خرم
 هر آن قطره کزین دریا به ظاهر صورتی یابد
 در آ ای جان و غسلی کن، درین دریای بی پایان
 خطر دارند کشتی‌ها ز اوج و موج هر دریا

بیا بد پاکی مطلق درو هر چه پلید آید
 ولی تو آفتابی بین که بر ذره پدید آید
 دو سه حرف چو دندان بر آن جمله کلید آید^۲
 شود غازی ز بعد از آن که صد باره شهید آید
 غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید
 یقین می‌دان که نام او جنید و با یزید آید
 که از هر قطره غسلت هزاران داد و دید آید
 امان یابند از موجی کزین بحر سعید آید

(۱) یعنی جستجو کردم نه آن که بر سما یافتم چنانکه در اخبار است: وَلِئِنَّ الْمَلَائِئِطَ الْأَعْلَىٰ يَطْلُبُونَهُ كَمَا تَطْلُبُونَهُ أَنْتُمْ، یعنی خلق عالم بالا مانند شما او را می‌طلبند.

(۲) مقصود سه حرف الله است.

چو عارف را و عاشق را بود هر ساعتی
چو شمس الدین تبریزی ترا نور دو چشم آمد
عیدی نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید
ز شوق روی او هر دم ز نو عیش جدید آید

بهاریه

شکایتها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد
ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی
بیا و بزم سلطان بین، زجره خاک خندان بین
به گوش غنچه نیلوفر همی گوید که: «یا عبهر
بیا ای پاک مغز من، ببو گلزار نغز من
سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد
زمین بشکافت بیرون شد، از آن رو خنجرش خواندم
چو حلوهای بی آتش رسید از دیک چوبین خوش
خمش باش و بجوعزت سفر کن جانب حضرت
کنون برخیز و گلشن بین که بهمن برگ ریز آمد
عروسی دارد این عالم که بستان پرجهیز آمد
که باغی^۱ رفت و از نصرت نسیم مشکبیز آمد
به استیز عدو می خور، که هنگام ستیز آمد»
به رغم هر خر کاهل که مشک او کمیز^۲ آمد
که تیغ و خنجر سوسن در این پیکار تیز آمد
به یک دم از عدم لشکر به اقلیم حجیز^۳ آمد
سر هر شاخ پرحلوا بسان کفچلیز^۴ آمد
که نبود خواب را لذت چو بانگ خیزخیز آمد

خواندن جانها را به استفاضه از شیخ صلاح الدین زرکوب

صلا جانهای مشتاقان که نک دلدار خوب آمد
ازو کو حسن مه دارد، هر آن کو دل نگهدار
هر آن کز عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد
بروب از خویش این خانه، بین آن حسن شاهانه
تو چه بشنیدی و گفتی بگو تا شب کجا خفتی
تن تو همچو خاک آمد، دل تو تخم پاک آمد
زبینایی بگردیدی، مگر خواب دگر دیدی
صلاح الدین یعقوبان، جواهر بخش زرکوبان
چو زرکوبست آن دلبر رخ من سیمکوب آمد
به خاک پاک آن دلبر که آن کس سنگ و چوب آمد
کجا خورشید را هرگز زمرغ شب غروب آمد
برو جاروب لا بستان، که لایش خانه روب آمد
حکایت می کند رنگت، که جاسوس قلوب آمد
هوسها چون ملخها شد، نفسها چون هبوب^۵ آمد
چه خوردی تو که قاروره پر از خلط و رسوب^۶ آمد
که او خورشید اسرارست و علام الغیوب آمد

(۱) باغی، نافرمان و از اطاعت بیرون آمده.

(۲) شاش.

(۳) به معنی عالم ماده و جسم و در اصل لغت به معنی پرده و مانع است.

(۴) کفگیر.

(۵) وزیدن باد.

(۶) ته نشین.

در صفت عشاق و ارباب قلوب

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد
 دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فرو سوزد
 فلکها را چو مندیلی به دست خویش در پیچد
 چو شیریں سوی جنگ آید، دل او چون نهنگ آید
 چو او از هفتمین دریا کنار قاف باز آید
 چو هفتصد پرده دل را به نور خود بسوزاند
 آلا ای شمس تبریزی به بیداری و شبخیزی
 خمش چندان تفکر کن که دریایی صلاح خود
 قیامت‌های پر آتش زهر سویی برانگیزد
 دو صد دریا بشوراند، موج بحر نگریزد
 چراغ لایزالی را چو قندیلی در آویزد
 بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
 چه گوهرها کزان دریا کنار قاف در ریزد
 زعرشش این ندا آید بنام ایزد بنام ایزد
 شود هر دژه خورشیدی که با مهر تو آمیزد
 بگو با من که هر بیدل چرا زینها بپرهیزد

بهاریه

مه‌دی رفت و بهمن رفت و ساقی نو بهار آمد
 درختان بین که چون مستان همه گیجند و سرجنبان
 سمن را گفت نیلوفر که: «پیچاپیچ من بنگر»
 بنفشه در رکوع آمد چو سنبل در خشوع آمد
 چه خورد آن بید سرجنبان که از مستی سبکسر شد
 قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کفهاشان
 هزاران مرغ شیرین بر نشسته بر سر منبر
 چو گوید مرغ جان یاهو بگوید فاخته کوکو
 بفرمودند گلها را که بنمایند دلها را
 به بلبل گفت گل: «بنگر به سوی سوسن اخضر
 جوابش داد بلبل: «رو به کشف راز من بنگر
 چنار آورد رو در رز که ای ساجد قیامی کن
 منم حاصل از آن شربت که بر مستان زند ضربت
 برآمد زعفران فرخ، نشان عاشقان بر رخ
 رسید آن ماجرای او به سبب لعل خندان رو
 چو سبب آورد این دعا که نیکو ظنم از مولی
 زمین سرسبز و خرم شد او ان لاله زار آمد
 صبا بر خواند افسونی که جمله بی قرار آمد
 چمن را گفت اشکوفه که: «فضل کردگار آمد»
 چونرگس چشمکش می زد که وقت اعتبار آمد
 چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد
 که تصویرات زیباشان جمال شاخسار آمد
 ثنا و حمد می خواند که وقت انتشار آمد
 بگوید چون نبردی بو نصیبت انتظار آمد
 نشاید دل نهان کردن چو جلوه یار غار آمد
 که گرچه صد زبان دارد صبور و رازدار آمد
 که آن عشقی که من دارم چو توبی زینهار آمد
 جوابش داد کین سجده مرا بی اختیار آمد
 مرا باطن چو نار آمد، تو را ظاهر چنار آمد
 برو بخشید و گل گفت: «آخ کین مسکین نزار آمد»
 به گل گفت او: «نمی داند که دلبر بردبار آمد»
 برای امتحان او ز هر سو سنگسار آمد

خورد سنگ و فرو ناید که من آویخته شادم
 که من منصور آویزان ز شاخدار الرحمن
 هلاختمست بربوسه نهان کن دل چو سنبوسه
 آلا ای شمس تبریزی تویی سبزی هر بستان
 که این تشریف آویزش مرا منصوروار آمد
 مرا دور از لب زشتان چنین بوس و کنار آمد
 درون سینه زن پنهان دمی کان بی شمار آمد
 شقایقها و ریحانها زخویت خوش عذار آمد

در وصف دلبر و مطرب عشق و دل دیوانه عاشق که بند و پند نمی پذیرد

مرادلبر چنان بایدکه جان فتراک او گیرد
 یکی پیمانهای دارم که بر دریا همی خندد
 خداوندا تو می دانی که جانم از تو نشکاید
 زهی هستی که تو داری، زهی مستی که من دارم
 هلا بس کن، هلا بس کن، که این عشقی که بگزیدی
 یکی لوحی به من دادی که ارواح ملایک را
 زهی شاه جهان من، زهی خاقان جان من
 مرامطرب چنان بایدکه زهره پیش او میرد
 دل دیوانه ای دارم که بند و پند نپذیرد
 ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد
 ترا هستی همی زبید مرا مستی همی گیرد
 نشاطی می دهد بی غم، قبولی می کند بی رد
 زمصحف باز بستاند بدارد بر سر ابجد
 زهی بی شان بیان من زحد بیرون شده از حد

هر چند یار چون خورشید عیان است طالب سعادت مند در پی نشان است

نباشد عیب پرسیدن، ترا خانه کجا باشد
 تو خورشید عیان باشی، ز چشمم چون نهان باشی
 بگفتی من وفا دارم، وفا را من خریدارم
 بیا ای یار لعین لب، دلم گم شد از این قالب
 درین آتش کبابم من، خراب اندر خرابم من
 دل من در فراق جان چو مار سرزده پیچان
 بگفتم ای دل مسکین حذر کن ز آتش پرکین
 خریدی خانه دل را، دل آن تست می دانی
 قماش کنان تو نبود برون انداز از خانه
 فرو بستست تدبیرم، بیا ای ماه شبگیرم
 خود او پیدا و پنهانست جهان نقشست و او جانست
 برآر از عشق یک فتنه که مردم راه گم گیرند
 نشانی ده اگر یابیم آن اقبال ما باشد
 تو خود این را روا داری و هرگز این روا باشد
 بین در رنگ رخسارم بیندیش این وفا باشد
 دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
 چه باشد ای شه خوبان سری کز تن جدا باشد
 به گرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد
 بیا بر جای خود بنشین دلم گفتا خطا باشد
 هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد
 درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
 بپرس ای شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
 بیندیش این چه سلطانست مگر نور خدا باشد
 به شهر اندر کسی ماند که جوای فنا باشد

زند آتش درین بیشه که بگریزند نخجیران
مسلم گشت دلدارى ترا، ای تو دل عالم
اگر دریا شکافیدن بود چالاکی موسی
خمش کوتاه کن ای خاطر که علم اول و آخر
مگر آن صید نگریزد که ابراهیم ما باشد
مسلم گشت جان بخشی ترا وان دم ترا باشد
قبای مة شکافیدن ز نور مصطفی باشد
بیان کرده بر عاشق که پیش شاه لا، باشد

امشب عجبست ای جان گر خواب رهی یابد
ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب
من بنده آن صادق کو بر تو بود عاشق
در خدمت شه باشد شب همره مة باشد
بر زلف شب آن غازی چون دلؤ، رسن بازی
آن اشتر بیچاره نومید شدست از جو
بالش چو نمی تابد از اطلس روز تو
زان نعل تو در آتش کردند درین سودا
اندر پی خورشیدش شبرو پی امیدش
امشب شب قدر آمد خامش شو و خدمت کن
آن چشم کجا خسبد کو چون تو شهی یابد
کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
کز چستی و شبخیزی از مة کلهی یابد
تا از ملاء اعلى چون مة سپهی یابد
آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد
می گردد در خرمن تا مشت گهی یابد
باشد زشب قدرت شال سپهی یابد
تا هر دل سودایی از تو شرهی یابد
تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد
تا هر دل اللهی ز الله ولهی یابد

در تجلی های نوبه نو که از معشوق بر دل سودایی عاشق می شود

امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجد
امروز نمی دانم فتنه ز چه پهلو خاست
آن آهوی شیرافکن پیداست از آن چشمش
گر پا نبود، عاشق با پیر ازل پَرَد
رفت این دل سودایی، گمشد دل وهم سودا
در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم
امروز دلم عشقت، فردای دلم معشوق
امروز لب نوشت حلوائی دگر دارد
امروز قد سروت بالای دگر دارد
و آن سینه چون چرخ پهنای دگر دارد
دانم که ازو عالم غوغای دگر دارد
کو از دوجهان بیرون صحرای دگر دارد
ور سر نبود، عاشق سرهای دگر دارد
کو برتر ازین سودا سودای دگر دارد
آن جاش چه می جستم کو جای دگر دارد
امروز دلم در دل فردای دگر دارد

گرشاه صلاح‌الدین پنهانست^۱ عجب نبود کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

در بیان آنکه همه خوبیها از آفریننده است و سالکان راه آشفته و حیران اویند

ای دوست شکر بهتر، یا آنکه شکر سازد
 بگذار قمرها را، بگذار شکرها را
 ای باغ تویی خوشتر، یا گلشن و گل در تو
 ای عقل، تو به باشی، در دانش و در بینش
 جان و تن و عقل و دل، پیدا کند از قدرت
 ای عشق، اگر چه تو آشفته پریشانی
 آن جمله کمرها را اندر شکنند در عشق
 من دلشده آنم آشفته و حیرانم
 دریای دل از لطفش بر خسرووبر شیرین
 شمس الحق تبریزی صدگونه کند دل را
 خوبی قمر بهتر، یا آنکه قمر سازد
 کو چیز دگر داند، او چیز دگر سازد
 یا آنکه برآرد گل، صد نرگس تر سازد
 یا آنکه به هر لحظه صد عقل و نظر سازد
 وز قطره آب ای جان او چشم و بصر سازد
 چیز بست که از آتش بر عشق کمر سازد
 وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد
 گاهیم بسوزاند گاهیم شرر سازد
 از قطره اندیشه صد گونه گهر سازد
 گاهیش کند تیغی گاهیش سپر سازد

در کوشش و جدیت در گشایش باب دل

آن را که درون دل درد و طلبی باشد
 رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی
 آن دیده کزین دیده ایوان دگر بیند
 جانی که جدا گردد جویای خدا گردد
 آن کس که چنین باشد، با روح قرین باشد
 چون تاج ملوکانش در چشم نمی آید
 پایش چو به سنگ آید دُزیش به چنگ آید
 خاموش، به هر جایی اسرار مکن پیدا
 گر دل نگشاید در آن را سببی باشد
 وقت سحری آید، یا نیم شبی باشد
 صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
 او نادره ای باشد، یا بوالعجبی باشد
 در ساعت جان دادن، او را طربی باشد
 او بی پدر و مادر عالم نسبی باشد
 جانش چو به لب آید با قند لبی باشد
 در جمع سبک روحان هم بولهی باشد

(۱) در نسخه‌های: «تنهاست» نوشته شده.

در بیان آنکه چشم و گوش و دل و عقل و عشق همه برای مشاهده

حقایق و یافتن حقیقت است

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند
 سر از پی آن باید تا مست بتی گردد
 عشق از پی آن باید تا سوی فلک پزد
 بیرون سبب باشد اسرار و عجایبها
 عاشق که به صد تهمت بدنام شود این سو
 ارزد که برای حج در ریگ بیابانها
 بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل
 بر نقد سخن جانا هین سگه مزین دیگر
 مستیم ز جام جان شمس الحق تبریزی
 جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند
 پا از پی آن باید کز یار تعب بیند
 عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند
 محجوب بود چشمی کو جمله سبب بیند
 چون نوبت وصل آید صدنام و لقب بیند
 با شیر شتر سازد یغمای عرب بیند
 کز لعل لب یاری او لذت لب بیند
 کان کس که طلب دارد او کان ذهب بیند
 کور است که این مستی از جام عنب بیند

در وجد و طرب از ورود معشوق حقیقی

شمس و قمر آمد، سمع و بصر آمد
 مستی سرم آمد، نور نظرم آمد
 آن راهزنم آمد، توبه شکنم آمد
 امروز به از دینه، کو مونس دیرینه
 آن کس که همی جستم، دیشب به چراغ او را
 دو دست کم کرد او، بگرفت مرا در بر
 از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد
 امروز سلیمانم کانگشتریم دادی
 از حد چو بشد دردم، در عشق سفر کردم
 وقتست که می نوشم تا برق زندهوشم
 وقتست که در تابم چون صبح درین عالم
 بیت دو بماند اما، بردند مرا، جانا
 شمس الحق تبریزی نورتو در این دیده
 آن سیمبرم آمد، وان کان زرم آمد
 چیز دگر ار خواهی، چیز دگرم آمد
 وان یوسف سیمین بر، ناگه ببرم آمد
 دی مست بدان بودم، کزوی خیرم آمد
 امروز چو تنگ گل، بر رهگذرم آمد
 زان تاج نکورویان نادر گهرم آمد
 وز تیغ چرا ترسم چون او سپرم آمد
 وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
 یا رب، چه سعادتها کز این سفرم آمد
 وقتست که بر پرّم چون بال و پرّم آمد
 وقتست که بر غرّم چون شیر نرم آمد
 جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد
 مانده بینایی اندر نظرم آمد

عاشق به‌سوی معشوق زنجیر همی دَرَد
تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق
تا حال جوان چنود کان آتش بی‌علت
صد پرده در پرده گر باشد در چشمی
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید
این عالم چون قیرست، پای همه بگرفته

دیوانه همی گردد، تدبیر همی دَرَد
کز آتش عشق او تقصیر همی دَرَد
دُرَاعَةُ^۱ تقوی را بر پیر همی دَرَد
ابروی کمان شکلش از تیر همی دَرَد
از چنگل تعجیلش تأخیر همی دَرَد
چون آتش عشق آمد این قیر همی دَرَد

در بیان آنکه جز غم دوست غم بیهوده خوردن است

گویندکه در سقسین ترکی دو کمان دارد
وای از غم بیهوده از نبوده و نابوده
در شام اگر شاهی چیزی به کسی بخشد
جز غمزه چشم‌شه، جز غصه و خشم شه
چون عقل ندارم من پیش آ که تویی عقلم
گر طاعت کم دارم تو طاعت و خیر من
ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه
تو وقف کنی خود را بر وقف یکی مرده
تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را
شمس‌الحق تبریزی خورشید وجود آمد

گر زان دو یکی‌گمشد ما را چه زیان دارد
کاین کیسه زر داردوان کاسه و خوان دارد
جانان ز حسد اینجا رنج خفقان دارد
والله که نیندیشد هر زنده که جان دارد
تو عقل بسی آن‌را کو چون تو شبان دارد
آن را که تویی طاعت از خوف امان دارد
کوزه چه کند آن‌کس کو جوی روان دارد
من وقف کسی باشم کو جان و جهان دارد
زیرا که زجان ما جان تو نشان دارد
کان چرخ‌چه‌چرخست آن! کان مه‌سیران دارد

در سودای عشق کسی را زیان نیست

نان‌پاره زمن بستان، جان‌پاره نخواهد شد
آن را که منم منصب، معزول کجا گردد
آن را که منم خرقه عریان نشود هرگز
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز
از اشک شود ساقی این دیده من، لیکن
بیمار شود عاشق، اما بنمی‌میرد

شوریده عشق ما آواره نخواهد شد
آن را که منم چاره، بیچاره نخواهد شد
آن خاره که شد گوهر، او خاره نخواهد شد
وان مصحف خاموشان سی‌پاره نخواهد شد
بی‌نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
مه‌گرچه شود لاغر استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر آن نفس که عاشق شد اماره نخواهد شد

در بیان آنکه هیچ چیز شرط چیزی نیست و کار به عنایت است و باقی بهانه

یاران سحر خیزان تا صبح که دریابد
آن بخت کرا باشد کاید به لب جویی
یا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد
تا آب خورد در جو خود عکس قمر یابد
یعقوب صفت کجود کز پیرهن یوسف
او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی
در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
یا موسی آتش جو کارد به درختی رو
از خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن
یا همجو سلیمانی بشکافد ماهی را
اندر شکم ماهی او خاتم زر یابد
شمشیر به کف عمر، در قصد رسول آید^۱
در دام خدا افتد وز بخت ظفر یابد

(۱) عمر بن خطاب روزی آگاهی یافت که محمد با پیروانش در خانه‌ای نزدیک صفا گرد آمده‌اند. عمر شمشیر کشیده به طرف آن خانه رفت تا محمد را بکشد و قریش را از دست او آسوده سازد. شخصی از قصد او آگاهی یافت به او گفت: تو اگر محمد را بکشی بنی عبد مناف تو را زنده نگذارند. چرا نمی‌روی جلو کسان خود را بگیری، فاطمه خواهرت و شوهر وی سعید بن زید اسلام آورده‌اند. عمر چون این بشنید به طرف خانه آنها رفت. آنها را مشغول خواندن قرآن دید. چون دیدند کسی داخل خانه شد صفحه قرآن را پنهان کردند. عمر فریاد زد که من می‌دانم شما پیرو محمد شده‌اید و به طرف سعید حمله کرد. فاطمه به حمایت شوهر خویش برخاست. عمر او را نیز بزد و زخم‌دار کرد. زن و شوهر فریاد زدند: بلی ما مسلمان شده‌ایم؛ هر چه می‌توانی بکن. عمر تقاضا کرد برگی را که می‌خواندند به او دهند. همین که بخواند چهره‌اش دگرگون شد و از کار خویش پشیمان گردید و بر خود بلرزید و دلش نرم گردیده بود از آنجا پیش محمد رفت و اسلام آورد.

در فیه مافیه این داستان را چنین آورده که با قدری اختصار نقل می‌شود: عمر پیش از اسلام به‌خانه خواهر خود درآمد. خواهرش این سوره خواند: طه ما أنزلنا علیک القرآن لیتشقی به آواز بلند، چون برادر را دید پنهان کرد. عمر شمشیر برهنه کرد و گفت: البته بگو که چه می‌خواندی و چه را پنهان کردی و الا این دم گردنت را بزخم و هیچ امان نیست. خواهرش عظیم ترسید، گفت: این کلام می‌خواندم که حق تعالی در این زمان به محمد فرستاده. عمر گفت: بخوان تا بشنوم؛ پس سوره طه را بخواند. عمر خشمش بیشتر شد و غضبش صد هزار چندان گردید. گفت: اگر این ساعت تو را بکشم زبون کشی باشد، اول بروم سر او را ببرم آنگاه به کار تو پردازم. همچنین با شمشیر برهنه رو به مسجد مصطفی نهاد، چون صدای قریش او را دیدند گفتند: هان! عمر قصد محمد دارد. اگر کاری خواهد آمدن از این بیاید؛ زیرا که عمر عظیم به قوت و رجولیت بود. به هر کجا که رو نهادی غالب گشتی تا حدی که مصطفی فرمود: خداوند، این دین را به عمر نصرت ده یا به ابوجهل؛ زیرا که این هر دو در عهد خود به رجولیت مشهور بودند. آخر چون مسلمان گشت همیشه عمر می‌گریستی و می‌گفتی: یا رسول الله، وای بر من اگر ابوجهل را مقدم می‌داشتی و می‌گفتی دین مرا به ابوجهل نصرت ده یا به عمر. القصة عمر با شمشیر برهنه رو به مسجد مصطفی نهاد. همین که از در مسجد درآمد، معین دید که تیری از نور بپزد از رسول و در دلش نشست. نعره زد و بی‌هوش شد. پس گفت: یا نبی الله، ایمان عرضه فرما. چون مسلمان شد گفت: اکنون شکرگزاری آنکه با شمشیر برهنه به قصد تو آمدم به کفارت آن؛ بعد

یا چون پسر ادهم راند به سوی آهو^۱ تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
یا چون صدف تشنه بگشاده دهن آید تا قطره به خود گیرد در خویش گهر یابد
یا مرد علف کش کو گردد سوی ویرانها ناگاه به ویرانی از گنج خبر یابد
رؤرؤ، بهل افسانه، تا محرم و بیگانه از نور «الْمُ نَشْرَحُ» بی شرح تو در یابد
هرگز نشود غافل از ذات و صفات حق هرکس که زشمس الدین یک ذره نظر یابد

در بیان آنکه حیرانی و نادانی عشاق عین عیان و نادانی است

ایشان که در این مجلس دانند که نادانند ایشان که نمی دانند ایشان همه ایشانند
پیوسته زما آن را پرسند و من از غیرت نامش نبرم گویم آنست که آن خوانند
ای دل تونهنانش خوان پنهان ز زبانش خوان کین یار نه آن یارست کو را به زبان خوانند
بس گوهر ناپیدا پیدا شود و پنهان الُمّة لِّلّه خلق این رمز نمی دانند
هان تا که نبینی خود تا بو که ببینی خود ور زانکه ببینی خود می دان که ترا راندند
ای عاشق سرگردان دلسوخته بریان واللّه که شدی حیران حیرانث همی دانند
شمس الحق تبریزی پرسند زمن و صفت گفتم که: «خمش ای جان رمزت به عیان دانند»

در تهنیت عشاق الهی فرماید

عاشق شده ای دل، سودات مبارک باد از کون و مکان رستی، آن جات مبارک باد
از هردو جهان بگذر، تنها زن و تنها خور تا مُلک و مَلک گوید: «تنهات مبارک باد»

→

از این از هر که نقصانی در حق تو بشنوم فی الحال امانش ندهم. ناگاه پدرش پیش آمد گفت: چرا دین گردانیدی؟
فی الحال به گردنش زده و سرش را از تن جدا کرد. اکنون بنگر که عمر را قصد چه بوده و حق تعالی را از آن مراد چه
بود تا بدانی که آن شود که او خواهد:

شمشیر به کف عمر در قصد رسول آید

در دام خدا افتد وز بخت ظفر یابد

(۱) در فیه مافیه چنین آورده حکایت ابراهیم ادهم قدس الله سبزه در وقت پادشاهی به شکار رفته بود در پی آهوئی تاخت
چندان که به کلی از لشگر جدا گشت و اسب وی غرق در عرق شده بود از خستگی و او هنوز در آن بیابان در پی آهو
می تاخت. چون تاختش از حد رفت آهو روی باز پس کرد گفت: مَا خُلِفْتُ لِهَذَا تَرَا بَرَايَ اِنِّ نِيَا فَرِيْدَه اَنْدَ كِه مَرَا شَكَا ر
کنی خود مرا صید کرده گیر تا از منت خیر آید. ابراهیم چون این بشنید نعره ای بزد و خود را از اسب سرنگون
انداخت. هیچ کس در آن صحرا نبود غیر از شبانی. شبان را طلب کرده جامه های مرصع پادشاهانه و سلاح و اسب
خود بدو داده و کهنه او را در پوشیده و وصیت کرد که از حال من کسی را خبر مده و راه بیابان برگرفت. اکنون غرض
او را بنگر که چه بود و مقصود حق چه بود او خواست که صید آهو کند حق تعالی او را صید آهو گردانید تا بدانی که در
عالم آن واقع شود که حق خواهد.

ای زاهد فردایی فردات مبارک باد
 حلوا شده‌ای کَلّی، حلوات مبارک باد
 ای سینه بی‌کینه غوغات مبارک باد
 دریاش همی گوید: «دریات مبارک باد»
 ای طالب بالایی، بالات مبارک باد
 پرهات بروییده، پرهات مبارک باد
 کالای عجب بردی، کالات مبارک باد
 سودای عجب کردی سودات مبارک باد

ای پیشرو مردی، امروز تو برخورداردی
 کفرت همگی دین شد، تلخت همه شیرین شد
 در خانقه سینه غوغاست فقیران را
 ای دیده و دل داده اشکت بُد و دریا شد
 ای عاشق پنهانی، آن یار قرینت شد
 ای جان پسندیده، جوینده و کوشنده
 خاموش کن و پنهان، بازار نکو کردی
 شمس الحق تبریزی سلطان جهانی تو

در بیان آنکه طالب به وجهی عین مطلوب است

بیرون ز شما نیست شماید شماید
 کس غیر شما نیست کجایید کجایید
 زیرا که شما خانه و هم خانه خدایید
 در عین بقایید و منزّه ز فنا
 جبریل و بُراقید رسولید و شماید
 هم آتش و هم طور و مناجات و لقایید
 تأویل شماید چو تنزیل خدایید
 گاهی شده دُردی و گاهی عین صفایید
 زنگار ز آیینه به صیقل بزدا
 آن‌ها که طلبکار عطایید کجایید
 ای بی‌خبران از کرم شاه بیایید

آن‌ها که طلبکار خدایید خدایید
 چیزی که نکردید گم از بهر چه جوید
 در خانه نشینید نگردید به هر کوی
 ذاتید و صفاتید گهی عرش و گهی فرش
 لوحید و کتابید و حروفید و کلامید
 هم موسی و هم معجزه و هم ید بیضا
 هم مهدی و هادی و نهانید و عیانید
 گه مظهر لاهوت و گهی مَخبر ناسوت
 خواهید ببینید رخ اندر رخ معشوق
 شمس الحق تبریز چو سلطان جهانست
 تا دامن‌تان پر زر و پر دُر کند این شاه

در بیان آنکه حجّ حقیقی احرام بستن برای طواف خانه دلست

معشوق همین جاست، بیایید، بیایید
 در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
 هم خواجه و هم بنده و هم قبله شماید
 یک بار ازین خانه بدان بام برآید

ای قوم به حج رفته، کجایید کجایید
 معشوق تو همسایه دیوار به دیوار
 گر صورت بی‌صورت معشوق ببینید
 صدبار ازین راه بدان خانه برفتید

اوّل رخ آیینه به صیقل بزدايید
 از خرقة ناموس به کلى بدرآيید
 از خواجه آن خانه نشانی بنماید
 یک گوهر جان کو اگر از بحر خدايید
 افسوس که بر گنج شما پرده شمايید
 پس خویش بدانید که سلطان نه گدایید
 چون قرص قمر زابر سیه باز برآيید
 اشکال عجایب که شما روح فزایید
 تصویر عجایب به چه شیوه بنماید

گر قصد شما دیدن آن کعبه جان است
 احرام چو بستید از آن بادیه رستید
 آن خانه لطیفست، نشانهاش بگویند
 یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید
 با این همه آن رنج شما گنج شما باد
 روبند گشایید ز سر پرده اسرار
 گنجید نهان گشته در این توده پرخاک
 سلطان جهان مفاخر تبریز نماید
 از پرتو نورش دو جهان نور بیابد

در تجلیات ولایت کلیّه و ظهورات علویّه مطلقه

تا نقش زمین بود و زمان بود علی(ع) بود
 سلطان سخا و کرم و جود علی(ع) بود
 هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود
 هم صالح پیغمبر و داود علی بود
 آدم چو یکی قبله و مسجود علی بود
 بر کنگره عرش بیفزود علی بود
 هم عابد و هم معبد و معبود علی بود
 آن یار که او نفس نبی بود علی بود
 در مصر به فرعون که بنمود علی بود
 از روی یقین در همه موجود علی بود
 آن نور خدایی که بر او بود علی بود
 با احمد مختار یکی بود علی بود
 کردش صفت عصمت و بستود علی بود
 تا هست علی باشد و تا بود علی بود
 بر کند به یک حمله و بگشود علی بود

تا صورت پیوند جهان بود علی بود
 شاهی که ولی بود و وصی بود علی بود
 هم آدم و هم شیث و هم ایوب و هم ادریس
 هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم الیاس
 مسجود ملایک که شد آدم ز علی شد
 آن عارف سجّاد که خاک درش از قدر
 هم اوّل و هم آخر و هم ظاهر و باطن
 آن لحمک لحمی بشنو تا که بدانی
 موسی و عصا و ید بیضا و نبوت
 چندان که در آفاق نظر کردم دیدم
 خاتم که در انگشت سلیمان نبی بود
 آن شاه سرافراز که اندر شب معراج
 آن کاشف قرآن که خدا در همه قرآن
 این کفر نباشد سخن کفر نه اینست
 آن قلعه گشایی که در قلعه خیبر

آن گُرد سرافراز که اندر ره اسلام تا کار نشد راست نیاسود علی(ع) بود
 آن شیر دلاور که برای طمع نفس بر خوان جهان پنجه نیالود علی(ع) بود
 سرّ دو جهان جمله زینهان و زپیدا شمس الحق تبریز که بنمود علی(ع) بود^۱

در حالات ایمان و آنکه به نیروی آن یا جوج و مأجوج فکر و خیال چون رخ حوران

بهشتی شوند

تا نقش تو در خانه ما دیده نشین شد هر جا که نشستیم چو فردوس برین شد
 آن فکر و خیالات چو یا جوج و چو مأجوج^۲ هریک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
 بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
 زان روز که دیدمش ما روز فزونیم خاری که ورا جُست گلستان یقین شد
 هر غوره زخورشید شد انگور شکر لب وان سنگ سیه نیز از او لعل ثمین شد
 بسیار زمینها که به تفضیل فلک گشت بسیار سماها که به تقصیر زمین شد
 گر ظلمت تن بود کنون روزن دل گشت ور رهزن دین بود کنون قدوه دین شد
 گر چاه بلا بود و گر مجلس یوسف از بهر برون آمدنش حبل متین شد
 هر جزو چو جُنْدُ اللّٰه محکوم خدایبست بر مؤمن امان آمد بر گبر به کین شد

(۱) این اشعار که راجع به ستایش حضرت علی است به قرآینی چند قطعاً از مولانا است: (۱) آنکه در کتابهای چاپی و خطی قدیمی هر دو موجود است؛ (۲) در کتاب مجالس المؤمنین قاضی نورالله نوشته شده و در کتاب مناقب مرتضوی نقل از کتاب بحرالمعانی سید محمد گیسو دراز اکثر این اشعار را نوشته بنام مولانا؛ (۳) آنکه برطبق این غزل غزلی از سلطان ولد در دیوان موجود است با همین ردیف و قافیه که شعر آخر این است:

هرچند که والد به از این گفت ولیکن در دین ولد و والد و مولود علی بود
 و غرض اشعار نامبرده آن است که علویّت علی و حقیقت روحیه صاحب ولایت مطلقه منزّه از عالم حدوث زمانی و همیشه به اراده و مشیت ذاتیه الهیه موجود بوده و همه پیغمبران گذشته و اوصیاء سابقه از جهت ولایت علی بوده اند چنان که در خبر است: یا علی کُنْتَ مَعَ الْأَنْبِيَاءِ سِرّاً وَ مَعِيَ جَهْرًا یعنی ای علی تو با همه پیغمبران در پنهانی بودی و با من در آشکارا.

(۲) برطبق آنچه از تاریخ ابن خلدون نقل شده از توراة نقل نموده: که «یا جوج و مأجوج قومی از فرزندان یافت بن نوح بوده اند و یافت را هفت فرزند بوده: کومر، یاوان، ماذای، ماغوغ، قطوبال، ماشخ، طیراش پس گفته یا جوج و مأجوج از فرزندان ماغوغند نزد اسرائیلیها و بعضی دیگر گفته اند از نسل کومراند. اشتقاق این دو کلمه را از اج به معنی شتاب کرد یا مشتعل شد گرفته اند و در تأویل عرفانی یا جوج را دواعی و هواجس و همیه گرفته اند و مأجوج را وساوس و خواهش های خیالیّه که هر دو در زمین بدن افساد می کنند» و در قرآن مجید در قصه ذوالقرنین یاد شده: إِنَّ يٰأُجُوجَ وَ مَأُجُوجَ مُّفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ سورة كهف.

خاموش که گفتار تو مانده نیلست
خاموش که گفتار تو انجیر رسیده است
برقبط چوخون آمد و بر سبط معین شد
اما نه همه مرغ هوا در خور تین شد

در تدبیر بنده و تقدیر خداوند فرماید

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
بنده چو بیندیشد و پنداشت چه بیند
گامی دوچنانست که او راست نهادست
استیزه مکن، مملکت عشق طلب کن
اشکار شهی باش و مجو هیچ شکاری
خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری
حقا که نماینده شمس الحق تبریز
باری تو بهل کام تن و روزی دل جو
تقدیر خداوند به تدبیر نماند
حیلت بکند لیک خدایی نتواند
وانگاه که داند که کجاهش کشاند
کاین مملکت از ملک الموت رهاند
کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
کانجا که گزینی ملک آن جات نشاند
از هر چه نماید به چنان شاه نماند
کین کام ترا زود به ناکام رساند

فخر و مباهات از وصل و دیدار یار

در خانه نشسته بت عیار که دارد
بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند
رندان صبحی همه مخمور خمارند
گفتی: «به خرابات دگر کار ندارم»
امروز زسودای تو کس را سرسر نیست
ماطوطی غیبیم و شکرخواره و عاشق
یک غمزه دیدار به از دامن دینار
گفتی که: «زاحوال عزیزان خبری ده»
ای در رخ تو زلزله روز قیامت
ای مطرب شیرین دم و خوش لهجه عارف
بازار بتان از تو خرابست و کسادست
امروز زسودای تو ما را سرسر نیست
چون نرگس مخمور صلاح الحق والدین
معشوق قمر روی شکر بار که دارد
بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد
ای زهره کلید در خمار که دارد
خود کار تو داری و دگر کار که دارد
دستار که دارد غم دستار که دارد
آن کان شکرهای به قنطار که دارد
دیدار چو باشد غم دینار که دارد
با مخبر خوبت سر اخبار که دارد
در جنت حسن تو غم نار که دارد
یاری ده و برگو که چنین یار که دارد
بازار چه باشد سر بازار که دارد
احباب چه باشد غم اغیار که دارد
صد رطل گران سنگ سبکبار که دارد

شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا از پار که گوید غم پیرار که دارد

در ظهور ولایت مطلقه

هر لحظه به شکلی بت عیار درآمد	هر دم به لباس دگر آن یار برآمد
دل برد و نهان شد	گه پیر و جوان شد
گاهی به دل طینت صلصال فرو رفت	گاهی ز تک کهگل فخار برآمد
غواص معانی	زان پس به جنان شد
منسوخ چه باشد چه تناسخ به حقیقت	شمشیر شد و از کف کزار برآمد
کان دلبر زیبا	قتال زمان شد
می‌گشتدمی چندبرین روی زمین او	عیسی شد و برگنبد دوار برآمد
از بهر تفرّج	تسبیح کنان شد
گه نوح شد و کرد جهانی به دعا غرق	گه گشت خلیل و ز دل نار برآمد
خود رفت به کشتی	آتش گل از آن شد
یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی	از دیده یعقوب چو انوار برآمد
روشن کن عالم	تا دیده عیان شد
حقاً که هم او بود که می‌کرد شبانی	گه چوب شد و بر صفت مار برآمد
اندر ید بیضا	زان فخر کیان شد
عیسی شد و در مهد همی داد گواهی	از معجز او نخل پر از بار برآمد
زان روح مقدّس	زان روح روان شد
چوبی بتراشیدو برو بست دوصد تار	صد ناله زار از دل هر تار برآمد
قانونی عالم	فریاد کنان شد
فی‌الجمله هم او بود که می‌آمدومی رفت	تا عاقبت آن شکل عربوار برآمد
هر قرن که دیدی	دارای جهان شد ^۱
حقاً که هم او بود که می‌گفت انا الحقّ	منصور نبود آنکه بر آن دار برآمد
در صورت بوالحی	نادان به گمان شد

(۱) در مشارق الأنوار از حضرت علی نقل نموده که جمله‌ای از آن این است: فَإِنَّا نَطْهَرُ فِي كُلِّ زَمَانٍ وَوَقْتٍ وَأَوَانٍ فِي أَيْ صُورَةٍ نُسْتَنَّا بِإِذْنِ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ، ما ظاهر می‌شویم در هر زمان در هر صورت که بخواهیم به اذن خدای تعالی.

کافر شده آن کس که به انکار برآمد	رومی سخن کفر نگفته است و نگوید
از دوزخیان شد	منکر نشویدش
او بود که در جوشش اسرار برآمد	تبریز هم او بود هم او شمس معانی
در عشق نشان شد	در گلشن انوار

در ظهورات و تجلیات حق در مظاهر

امسال در این خرقة زنگار برآمد	آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
اینست که امسال عربوار برآمد	آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی
آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد	آن یار همانست، اگر جامه بدل کرد
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد	آن باده همانست اگر شیشه دگر شد
وین مشعله زین روزن اسرار برآمد	آن شمع به صورت به مثل مشعله ای شد
کادم ز تک که گل فخر برآمد	یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست
کز جوشش آن قلم ز خار برآمد	این نیست تناسخ سخن وحدت صرفست ^۱
امروز در این لشکر جزار برآمد	رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
از برج دگر آن شه انوار برآمد	گر شمس فروشد به غروب آن نه فنا شد
کین شبهت و اشکال زگفتار برآمد	گفتار رها کن بنگر آینه عین

(۱) مقصود مولانا آن است که حقیقت ولایت و روح ملکوتی اولیا یکی است، اگرچه هر زمانی چون آفتاب از برجی طالع گردد و چون شخصی که جامه عوض نماید و این تناسخ مصطلح نیست بلکه وحدت است.

جان گرگان و سگان از هم جداست متحد جانهای شیران خداست

اولنا محمد آخرنا محمد اوسطنا محمد و کلنا محمد. در فص سلیمانی از کتاب شرح فصوص الحکم به پارسی نگارش کمال الدین حسین خوارزمی به دو شعر از این غزل استشهاد نموده و نیز در فص شیخی گوید: «آنچه در کلام انبیا مشابه تناسخ واقع شده به حکم احدیت حقیقت است و سریان در صور مختلفه چون سریان معنی کلی در صور جزئیاتش و ظهور هویت حق در مظاهر اسما و صفاتش» تا آنجا که فرماید: «و سلطان المحققین مولانا جلال الدین البلیخی می گوید:

این نیست تناسخ سخن وحدت محض است کز جوشش آن قلم ز خار برآمد

و روح را از اول تنزلاتش تا وصول به مرتبه موطن دنیای صور کثیره است به حسب موطنی که در او ان نزول از عبور بر آن چاره نیست. و اشارات اهل الله همه ناظر بر این است نه بر ابدان عنصریه» و در فص سلیمانی گوید: «اگر محبوبی را با جامه دبا به نسبت با ملایس که ملایس اوست زیباتر خواهند یا جمال او را در سجنجلی به نسبت با مرایای دیگر با کمال تر دانند کثرت در ساحت صفاتش قاح وحدت ذاتش نتواند بود»

در ترغیب به سلوک الی الله

برانید، برانید که تا باز نمانید
بتازید، بتازید که چالاک سوارید
شرابیست، شرابیست خدا را بنهانی
دوم بار، دوم بار چو یک جرعه بریزند
گشادست، گشادست سر خاییه امروز
صلا گفت، صلا گفت کنون فالق إصباح^۱
رسیدند، رسیدند رسولان نهانی
دریغا و دریغا که درین خانه نگنجد
به بازار به بازار، بسی قلب در آمد
زهی عشق زهی عشق که بس سخت کمانست
سماعیست سماعیست از آن سوی که سو نیست
خموشید، خموشید، خموشانه بنوشید
خموشید که گفتار فرو خورد شما را
دهان بست، دهان بست ازین شرح دل من
ببینید ببینید نبی را و علی را

بدانید، بدانید که در عین عیانید
بنازید، بنازید که خوبان جهانید
که دنیا و شما نیز یکی جرعه از آنید
زدنیا و زعقبی و زخود فرد بمانید
کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید
سبک روح کند راح اگر سست و گرانید
در آریید، در آریید، برو نشان منشانید
که ایشان همه کوند و شما بند مکانید
مگیرید مگیرید، که صراف زمانید
در آن دست در آن دست شاماتیرو کمانید
عروسی همه آن جاست، شما طبل زنانید
بپوشید، بپوشید، شما گنج نهانید
خریدار چو طوطیست شما چون شکرانید
که تا گیج نگردید، که تا خیره نمانید
چو شمس الحق تبریز اگر اهل عیانید

در نکوهش افسردگی و تشویق به عروج بر معارج حقایق

ملولان همه رفتند، در خانه ببندید
به معراج برآید چو از آل رسولید
چو او ماه شکافید شما ابر چرایید
ملولان به چه رفتید که مردانه در این راه
چو مه روی نباشید ز مه روی نتابید
چو آن چشمه بدیدید چرا آب نمشتید
چو در کان نباتید ترش روی چرایید

بر آن جمع ملولان همه جمع بختید
رخ ماه بیوسید چو بر بام بلندید
چو او چست و ظرفیست شما چون پله بندید^۲
چو فرهاد و چو شداد دمی کوه نکنید
چو رنجور نباشید سر خویش نبندید
چو آن خویش بدیدید چرا خویش پسندید
چو در آب حیاتیید چرا خشک و نژندید

(۱) پدید آورنده صبح.

(۲) لباس و کالا؛ یعنی چگونه بند آنها هستید.

چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیامد
 چو پروانهٔ جانباز بتابید سوی شمع
 چنین بر مستیزید، ز دولت مگریزید
 ازین شمع بسوزید، دل و جان بفروزید
 ز روباه چه ترسید شما شیر نژادید
 هـمان یار بیاید، در دولت بگشاید
 بدانید که چونید، مبینید که چندید
 چه موقوف رفیقید چه وابستهٔ بندید
 چه امکان گریزست چو در بند کمندید
 تن تازه بپوشید چو آن کهنه فکندید
 خر لنگ چرایید چو از پشت سمندید
 که آن یار کلیدست، شما جمله کلندید

در بیان آنکه جان عاشق هماره لطیف و خرم و شاد است

اگر عالم همه پر خار باشد
 اگر بی‌کار گردد چرخ گردون
 همه غمگین شوند و جان عاشق
 به عاشق ده هر آن شمع که میرد
 وگر تنه‌است عاشق نیست تنها
 به صد وعده نباشد عشق خرسند
 سوار عشق شو از ره میندیش
 به یک حمله ترا منزل رساند
 شراب عاشقان از سینه جوشد
 علف خواری نداند جان عاشق
 ز شمس‌الدین تبریزی نگارا
 دل عاشق بر از گلزار باشد
 جهان عاشقان پرکار باشد
 لطیف و خرم و عیار باشد
 که او را صد هزار انوار باشد
 که با معشوق پنهان یار باشد
 که مکر دلبران بسیار باشد
 که اسب عشق بس رهوار باشد
 اگر چه راه ناهموار باشد
 حریف عشق در اسرار باشد
 که جان عاشقان خمار باشد
 دلی کو مست شد هشیار باشد

دل صاحب‌دلان گرد غم نمی‌گردد

بگو دل را که گرد غم نگرده
 نبات و آب و گل جمله غم آمد
 مگرد ای مرغ دل پیرامن غم
 دل اندر بی‌غمی پری بیابد
 دلا این تن عدوی کهنهٔ تست
 دلا سرسخت کن، کم کن ملولی
 ازیرا غم به خوردن کم نگرده
 که سور او بجز ماتم نگرده
 که در غم بال و پر محکم نگرده
 که دیگر گرد این عالم نگرده
 عدوی کهنهٔ خال و عم نگرده
 ملول اسرار را محرم نگرده

چو ماهی باش در دریای معنی	که جز با آب او همدم نگرده
ملالی نیست ماهی را ز دریا	که بی دریا خود او خرم نگرده
یکی دریاست در عالم نهانی	که در وی جز بنی آدم نگرده
ز حیوان تا که مردم و نبرد	درون آب حیوان هم نگرده
خمش از حرف زیرا مرد معنی	به گرد حرف لا و لم نگرده

پس از ناپیدا شدن شمس سروده

عجب، آن دلبر زیبا کجا شد	عجب، آن سرو خوش بالا کجا شد
میان ما چو شمعی نور می داد	کجا شد، ای عجب، بی ما کجا شد
دلم چون برگ می لرزد شب و روز	که دلبر نیمشب تنها کجا شد
برو در ره بپرس از راهداران	که آن همراه جان افزا کجا شد
درآ در باغ، پرس از باغبانان	که آن شاخ گل رعنا کجا شد
برآ بر بام، پرس از پاسبانان	که آن سلطان بی همتا کجا شد
چو دیوانه همی گردم به صحرا	که آن آهو در این صحرا کجا شد
دو چشم من چو جیحون شد زگریه	که آن گوهر در این دریا کجا شد
ز ماه و زهره می پرسم همه شب	که آن مه رو برین بالا کجا شد
دل و جانم چو با الله پیوست	اگر زین آب و گل شد لا کجا شد
چو آن ماست چون با دیگرانست	چو اینجا نیست او، آنجا کجا شد
همه جا دیدم اندر جا ندیدم	دو تا گشتم که آن یکتا کجا شد
بگو روشن که شمس الدین تبریز	چو گفت الشَّمْسُ لا یخفی کجا شد

در اشاره به آن که سرمایه اصل دلبری نخستین نگاه مردان حق است

اول نظر ارچه سرسری بود سرمایه و اصل دلبری بود
 گر عشق وبال و کافری بود
 آخر نه به روی آن پری بود
 آن جام شراب ارغوانی وان آب حیات زندگانی
 وان دیده بخت جاودانی
 آخر نه به روی آن پری بود
 جمعیت جانهای خرم در سایه آن دو زلف در هم
 در مجلس و بزم شاه اعظم

آخر نه بهروی آن پری بود
 از رنگ تو گشته ایم بی رنگ زان سوی جهان هزار فرسنگ
 آن دم که بماند جان مادنگ
 آخر نه بهروی آن پری بود
 در عشق پدید شد سپاهی در سایه چتر پادشاهی
 افتاد دلم میان راهی
 آخر نه بهروی آن پری بود
 همچون مه نو ز غم خمیدن چون سایه بهروی و سر دوییدن
 از عالم دل ندا شنیدن
 آخر نه بهروی آن پری بود
 آن مه که بسوخت مشتری را بشکست بستان آذری را
 گر دل بگزید کافری را
 آخر نه بهروی آن پری بود
 گر هجده هزار عالم ای جان پر گشت زقیل و قالم ای جان
 وان شعله نور و حالم ای جان
 آخر نه بهروی آن پری بود

* * *

لابد برود هر آنکه او زاد طشتی که ز بام در نیفتاد شاگرد همان شدست کاستاد بس شیرین محو شد چو فرهاد کاستون ویست پاره باد ورنیک بُدیم یادتان باد یک روز روان شوی چو آحاد از طاعت و خیرساز اولاد کانست نقاب روح اوتاد آن باقی ماند تا به آباد شکل دگر افکنند بنیاد کان طوفانست ختم میعاد	رفتیم و بقیه را بقا باد پنگان ^۱ فلک ندید هرگز چندین مدوید، کاندین خاک ای خوب، مناز، کاندان کوه آخر چه وفا کند بنایی گر بد بودیم بد ببردیم گر واحد ^۲ عصر خویش باشی تنها ماندن اگر نخواهی آن رشته نور غیب باقیست آن جوهر عشق کان خلاصه است این ریگ روان چو بی قرارست چون کشتی نوحم اندرین خشک
--	--

(۱) به معنی کاسه و طاس رویین یا بلورین؛ آسمان.

(۲) اوحده؛ ن، خ.

زان خانه نوح کشتی بود کز غیب بدید موج مرصاد
خفتیم میانه خموشان کز حد بردیم بانگ و فریاد

آن خواجه خوش لقا چه دارد آینه‌اش از صفا چه دارد
وز جمله ز سر اصل مگذر بنگر که از او گدا چه دارد
هان تا نیروی تو در جوالش رختش بنگر که تا چه دارد
در گلشن ذوق او فرو شو کز سوسن و لاله‌ها چه دارد
هر چند ز اولیا بلافد از گوهر اولیا چه دارد
گر چه صلوات می‌فرستد از صفوت مصطفی چه دارد
در ساقی خویش چنگ در زن مندیش که آن سه تا چه دارد
عمری پی زید و عمر و رفتی زین پس بنگر خدا چه دارد
هین کاه سخن دگر میما بندیش که کهربا چه دارد
بنگر به جمال شمس تبریز تا از نظر خدا چه دارد
دزیده نگر به شمس تبریز کان دلبر ما ز ما چه دارد

بیچاره کسی که زر ندارد وز معدن زر خبر ندارد
بیچاره دلی که ماند بی تو طوطیست ولی شکر ندارد
دارد هنر و هزار دولت افسوس که آن دگر ندارد
می‌گوید دست جام بخشش ما بدهیمش اگر ندارد
بر وی ریزیم آب حیوان گر آب بر آن جگر ندارد
بی برگان را دهیم برگی زان برگ که شاخ تر ندارد
آنها که ز ما خبر ندارند گویند دعا اثر ندارد
نزدیک آمد که دیده بخشیم آن را که به ما نظر ندارد
خاموش که مشکلات جان را جز دست خدای بر ندارد

حال بی‌وفایان خالی از عشق

ای بی‌وفا جانی که او بر بوالوفا^۱ عاشق نشد
 چون کرد بر عالم‌گذر سلطان «ما زاغ‌البصر»
 جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد
 من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری
 ای وای آن ماهی که او پیوسته بر ماهی فتد
 بسته بود راهش به حق نبود خلاصش از اجل
 ای بدلقا شخصی که او با پادشه لایق نبود
 ای بی‌خرد آن ابله‌ی کز عشق ببردست او
 آید صلابی هر زمان از آسمان بر عاشقان
 بنگریکی بر آسمان عاشق شو و بنگر زجان
 آخر نگه کن ای فلان بر ابتلای عاشقان
 ای بی‌هنر مردی که او در بحر ما غرقه نشد
 ای کز و فر آن شهی کو بر گدا عاشق شود
 ای شمس دین بهر خدا تو درد ما رایبی دوا

ای عاشقان ای عاشقان یک لولیی دیوانه شد^۲
 می‌گشت گرد حوض و جو چون تشنگان در جست و جو
 طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد
 چون خشک نانه ناگهان در حوض ما تر نانه شد
 مشنوتو این افسانه را کافسون ما افسانه شد
 ای مرد دانشمند تو رو گوش ازین بر بند تو

(۱) لفظ بوالوفا کنایه از صاحب وفا و مرد کامل است ولی در شرح حال ابوالوفا خوارزمی که از مشایخ بزرگ خوارزم و جامع علم و عمل است و او را در حسن اخلاق فرشته روی زمین گفته‌اند و نوشته‌اند. چنانکه در طرائق است که مولانا رومی به ظهور او خبر داده. به گمان این بنده گویندگان این امر غریب از این شعر تلمیحی و اشارتی یافته‌اند. بهر حال شیخ ابوالوفا مرید ابوالفتوح از سلسله نجم‌الدین کبری است و رساله کتو الجواهر و نشر الجواهر از تصنیفات اوست و مولانا کمال‌الدین حسین بن حسن کاشی صاحب شرح مثنوی موسوم به جواهر الاسرار از مریدان اوست؛ صاحب شرح فارسی بر فصوص الحکم که به بعضی اشعار مولوی استشهاد نموده و این بنده در زیر پاره‌ای غزلیات اشاره به آنها نموده. رحلت شیخ ابوالوفا در سال ۸۳۵ بوده.

(۲) چنانکه از مناقب افلاکی نقل کرده‌اند اشاره به شیخ فخرالدین سیواسی است که مردی ذوفنون و در آن عهد کتابت اسرار و معانی در عهده او بوده. ناگاه جنون بر او عارض شده، مولانا این غزل را همان روز فرمود. گویند او در کلام مولانا مدخل می‌کرد و به طریق اصلاح قلم می‌راند.

زین حلقه نجهد گوشها کو عقل برد و هوشها
 بازی مبین بازی مبین این جاتو سربازی گزین
 غزه مشو بر عقل خود، بس اوستاد معتمد
 من خود زجان بریده ام چون گل قبا بدریده ام
 این قطره های هوشها مغلوب بحر هوش شد

* * *

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود
 عالم پُر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا
 بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم
 هر مرغ جان چون فاخته از عشق طوقی ساخته
 از جان هر سبحانی هر دم یکی روحانی
 جان چیست خم خسروان، در وی شراب آسمان
 در خوردنم ذوقی دگر، در رفتنم ذوقی دگر
 میدان خوشست ای ماهرو با دار و گیر ما و تو
 این دو بسی بشتافته ره سوی تو نیافته
 مه از پی چوگان تو خود را چو گویی ساخته
 عاشق کسی باشد که او از شوق روی شمس دین
 آب حیات از عشق تو جویای جویان می رود
 مرغ دلم پر می زند چون ذکر مرغان می رود
 جان چون نخندد چون زتن در لطف جانان می رود
 چون من قفس انداخته سوی سلیمان می رود
 مست و خراب وفانی تا عرش رحمان می رود
 زین رو سخن چون بی خودان هر دم پریشان می رود
 در گفتمنم ذوقی دگر، باقی بدین سان می رود
 آن کس که لنگست اسب او لنگان زمین می رود
 در نور تو در تافته بیرون ز ایوان می رود
 خورشید هم جان باخته چون گوی غلطان می رود
 جان می دهد بر روی او خندان و شادان می رود

اشاره به آنکه همیشه ابدال و اوتاد و مستان بادۀ حقیقت به نوبت

در هر عصری موجوداند

صوفی چرا هشیار شد ساقی چرا بی کار شد
 خورشید اگر در گور شد آن گور ازو پرنور شد
 گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توقیر شد
 ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر تو زین سپس
 ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه ازدها
 لعلت شکرها کوفته چشمت ز رشک آشوفته
 هر بار عذری می نهی، وز دست مستی می جهی
 مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد
 چشم خوشت مخمور شد چشم جهان خمار شد
 چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد
 کس نشنود اسرار کس چون واقف اسرار شد
 ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد
 جان خانه دل روفته هین نوبت دیدار شد
 ای جان چو دفع می دهی این دفع تو بسیار شد

ای مه برون آ از افق، ای من ترا امشب قنق
 گر زحمت از تو برده‌ام پنداشتی من مرده‌ام
 ای کرده دل چون خارهای امشب نداری چاره‌ای
 نی تب بُد و نی دردسر سر می‌زدم دیوار بر
 از وصل همچون روز تو، وز هجر عالم سوز تو
 از پرتو دیدار تو وز غمزه خونخوار تو
 ای شمس‌دین ای شمس‌دین مفتاح گنج علم دین
 چون شب جهان را شد تتق پنهان روان را کار شد
 تو صافی و من دُرده‌ام کی صاف دردی خوار شد
 تو ماه و ما استاره‌ای استاره با مه یار شد
 کز طعم آن خوش گل‌شکر قاصد دلم بیمار شد
 وز عشق مکر آموز تو بس ساده دل عیار شد
 خاموش کز اسرار تو هر شادایی غمخوار شد
 عشق تو در هر دو جهان باهمگنان در کار شد

از تابش آفتاب حق لطیفه عشق در انسان پدیدگشت

آنکه زیک تابش او کوه احد پاره شود
 چونکه به لطفش نگری آهن و سنگ آید موم
 نوحه کنی، نوحه کنی، مرده‌دلان زنده کنی
 عزم سفر دارد جان، می‌نهیش بند گران
 چونکه سلیمان برود دیو شهنشاہ شود
 عشق گرفتست جهان، رنگ نبینی تو از آن
 شه بچه‌ای باید کو مشتری لعل شود
 بشنو از قول خدا، هست جهان مهد شما^۱
 چون بجهی از غضبش، دامن حلمش بکشی
 گردش این سایه من سجده خورشید حقست
 چه عجب ار مشت گلی عاشق و بیچاره شود
 چونکه به قهرش نگری شیرو عسل خاره شود
 کار کنی، کار کنی، کار تو آن کاره شود
 برگسلد بند ترا عاقبت آواره شود
 چون برود صبر و خرد نفس تو آماره شود
 لیک چو بر تن بزند زردی رخساره شود
 نادره‌ای باید کو بهر تو غمخواره شود
 گر نبُود طفل چرا بسته گهواره شود
 آتش سوزنده ترا حيله گر و چاره شود
 نی چو منجم که دلش سُخره استاره شود

در تصرّفات گوناگون پیر طریقت و دست غیبی در وجود سالک راه

یار مرا می‌نهد تا که بخارم سر خود
 هیكل یارم که مرا می‌فشرد در بر خود
 گه چو قطار شتران می‌کشم از پی خود
 گاه مرا پیش کند شاه چو سرلشکر خود

(۱) اشاره است به آیه شریفه: الَّذِي جَعَلَ لَكُمْ الْأَرْضَ مَهْدًا در سوره طه. یعنی پروردگاری که قرارداد برای شما زمین را فرش گسترانیده. این معنی در ترجمه‌های مفسرین است ولی مهد به معنی گاهواره کودک است چنانکه مولانا در این شعر بیان فرموده و برخی اهل این عصر به این آیه شریفه استدلال بر حرکت زمین نموده‌اند که چنانکه گاهواره طفل متحرک است، زمین هم در حرکت است.

گه چو نگینم بمزد تا که به من مهر نهد
 خون ببرد نطفه کند، نطفه برد علقه کند
 گاه براند زبرم همچو کبوتر ز وطن
 گاه چو کشتی بردم بر سر دریا به سفر
 گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان
 گاه مرا خاک کند تا که مرا باد برد
 گاه مرا نار کند تا که بسوزاندم او
 گاه چو گلشن کندم گاه چو گلخن کندم
 گه چو میم نوش کند گه همه سرپوش کند
 گاه ازو در سکنم گاه از او بی وطنم
 هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد
 من به شهادت نشدم مؤمن آن شاهد جان
 همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا
 حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان
 چند صفت می کنیش چونکه نگنجد به صفت
 هر که درآمد به صفش یافت امان از تلفش
 مفخر تبریز تویی شمس دلاویز تویی
 گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود
 علقه کند عقل کند، فاش کند محشر خود
 گاه به صد لابه مرا خواند در محضر خود
 گاه مرا لنگ کند بندد بر لنگر خود
 گاه مرا خار کند در ره بد اختر خود
 گاه مرا باد کند تا کندم بر سر خود
 گاه مرا نور کند تا کندم همسر خود
 گاهی الکن کندم گاه زبان آور خود
 گاهم خاموش کند گاه سخن گستر خود
 گه بنهد در دهنم او به کرم شکر خود
 تا چه خوشست این دل من کو کندش منظر خود
 مؤمنش آنگاه شدم که بشدم کافر خود
 چونکه رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود
 در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود
 بس کن تا من بروم بر سر شوروشر خود
 تیغ چو دیدم به کفش سوختم آن اسپر خود
 جام عسل ریز تویی تاج ببخش از سر خود

در اشاره به آنکه سالک را ناچار است از وجود ملکوت پیر راه

بی همگان بسر شود، بی تو بسر نمی شود
 دیده عقل مست تو، چنبر چرخ پست تو
 جاه و جلال من تویی، ملک و مال من تویی
 گاه سوی وفار روی، گاه سوی جفا روی
 دل بنهم تو برکنی توبه کنم تو بشکنی
 بی تو اگر بسر شدی، زیر جهان زیر شدی
 گر تو سری قدم شوم، ور تو کافی علم شوم
 حاصل روزگار من رهبر و یار غار من
 داغ تو بر دلم بود بی تو بسر نمی شود
 گوش طرب به دست تو، بی تو بسر نمی شود
 آب زلال من تویی بی تو بسر نمی شود
 آن منی، کجا روی بی تو بسر نمی شود
 این همه خود تو می کنی، بی تو بسر نمی شود
 باغ ارم سقر شدی، بی تو بسر نمی شود
 ور بروی عدم شوم، بی تو بسر نمی شود
 بی تو بد است کار من، بی تو بسر نمی شود

خواب مرا ببسته‌ای، نقش مرا بشسته‌ای
بی‌تو نه زندگی خوشم، بی‌تو نه مردگی خوشم
جان ز تو نوش می‌کند دل ز تو جوش می‌کند
گر نشوی تو یار من بی‌تو خراب کار من
وز همه‌ام گسسته‌ای، بی‌تو بسر نمی‌شود
سر زغم تو چون کشم، بی‌تو بسر نمی‌شود
عقل خروش می‌کند بی‌تو بسر نمی‌شود
مونس و غمگسار من بی‌تو بسر نمی‌شود
هم تو بگو به لطف خود، بی‌تو بسر نمی‌شود
هرچه بگویم، ای سند، نیست جدا ز نیک و بد

در بیان آنکه خلیفه خدا و انسان کامل در هر دور یکی است

چشم تو ناز می‌کند، ناز جهان ترا رسد
چشم تو ناز می‌کند، لعل تو داد می‌دهد
چشم کشیده خنجری، لعل نموده شگری
سلطنتت و سروری، خوبی و بنده پروری
چرخ سجود می‌کند، خرقة کبود می‌کند
جز تو خلیفه خدا کیست بگو به دور ما
سرنکش از چنین سری کاید تاج از آن سرش
نقد «الست» می‌رسد، دست به دست می‌رسد
من که خریدۀ ویم پرده در یدۀ ویم
گر به تمام مستمی راز غمش بگفتمی
مست شوم زبوی او، عاشق روی و موی او
حسن و نمک ترا بود، ناز دگر کرا رسد
کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
بو که میان کشمکش هدیه به آشنا رسد
وانچه به گفت ناید آن، از تو به جان عطا رسد
چرخ زنان چو صوفیان چونکه ز تو صلا رسد
سجده کند فلک ترا چون ملک از سما رسد
کبر مکن بر آن کسی کز سوی کبریا رسد
زود بگو «بلی بلی» گر نه ترا بلا رسد
رگ به رگ مرا از آن لطف جدا جدا رسد
گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقا رسد
کز تبریز دم به دم عزت و مرحبا رسد

در بیان آنکه چون سالک به مقام تسلیم و رضا رسد منظور نظر خاصان گردد

خنک آن کس که چو ما شد، همه تسلیم و رضا شد
ز طرب چون طریون شد، خرد از باد زبون شد
همه خورشید نظر شد، که از خاک چو زر شد
چو زمین بود فلک شد، همگی حسن و نمک شد
چو شه عشق کشیدش، ز همه خلق بریدش
سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش
خنک آن دم که کند حق، گنهد طاعت مطلق
ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد
گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد
بشری بود ملک شد، مگسی بود هما شد
نظر عشق گزیدش، همه حاجات روا شد
زدرون قوت نورش مدد نور سما شد
خنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد

به سفر چون مه گردون به شب چارده پُر شد
 خمش ای عارف ابکم^۱ چو تویی افضل عالم
 به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد
 که نشد محرم و همدم که پی نفس و هوا شد

چون دل آن یک دلبر را دارد درخت اقبالش همه بار و بر دارد

دل من کار تو دارد، گل و گلزار تو دارد
 چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را
 به خدا دیو ملامت برهد روز قیامت
 ز بلاهای معظّم نخورد غم، نخورد غم
 برو ای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی
 تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی
 بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی
 طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن
 نه کدوی سر هرکس می رواق تو یابد
 چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید
 خمش ای بلبل جانها که غبارست زبانها
 بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق
 چه نکو بخت درختی که بر و بار تو دارد
 چو برآن چرخ معانی مهش انوار تو دارد
 اگر او مهر تو دارد، وگر اقرار تو دارد
 دل منصور حلاجی، که سردار تو دارد
 تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
 نه کلید در روزی دل طرّار تو دارد
 همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد
 که ز هر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد
 نه هر آن دست که خارد گل بی خار تو دارد
 که سر و سینه پاکان می از آثار تو دارد
 که دل و جان سخنها نظر از یار تو دارد
 که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد

در لزوم امیدواری به عنایات الهیه

هله نومید نباشی چو ترا یار براند
 در اگر بر تو ببندد، مرؤ و صبر کن آنجا
 وگر او بر تو ببندد همه درها و گذرها
 نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد
 چو دم میش نماند، ز دم خود کندش پُر
 به مَثَل گفته ام این راو اگر نه کرم او
 همگی ملک سلیمان به یکی مور ببخشد
 دل من هر دو جهان گشت و نیابید مثالش
 گرت امروز براند نه که فردات بخواند
 ز پس صبر، تو را، او به سر صدر نشاند
 ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند
 نهلد کشته خود را، کُشد آنگاه کشاند
 تو ببین این دم رحمن به کجا هات رساند
 نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
 بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
 به که ماند به که ماند به که ماند به که ماند

هله خاموش، که شمس الحق تبریز ازین می همگان را بچشاند، بچشاند، بچشاند

آسان شدن کارهای عاشقان

خبرت هست که در مصر شکر ارزان شد خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
 خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ
 خبرت هست که بلبل ز سفر باز آمد خبرت هست که بلبل ز سفر باز آمد
 خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت
 خبرت هست که جان مست شد از بوی بهار خبرت هست که جان مست شد از بوی بهار
 خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد
 خبرت هست ز دزدی دی دیوانه خبرت هست ز دزدی دی دیوانه
 شاهدان چمن ار پار قیامت کردند شاهدان چمن ار پار قیامت کردند
 گلرخانی زچمن چرخ زنان آمده‌اند گلرخانی زچمن چرخ زنان آمده‌اند
 نقشهها بود پس پرده دل پنهانی نقشهها بود پس پرده دل پنهانی
 مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند
 شمس تبریز چو بنمود گل رخسارش شمس تبریز چو بنمود گل رخسارش

وزیدن نفخات قدسیه

عجب این بوی خوش از سوی چمن می‌آید عجب این بوی خوش از سوی چمن می‌آید
 عجب این صورت عشقست که از عرش مجید عجب این صورت عشقست که از عرش مجید
 یا مگر عود جگرسوز او یس قرنست^۱ یا مگر عود جگرسوز او یس قرنست^۱
 یا به یعقوب حزین پیرهن یوسف او یا به یعقوب حزین پیرهن یوسف او

(۱) قَرْن (به تحریک). جوهری از لغویین آنجا را موضعی دانسته که میقات اهل نجد است و صاحب مجمع البحرین هم او یس را از آنجا دانسته؛ و قاموس دهی از طایف دانسته ولی نسبت او یس را به آنجا صحیح ندانسته بلکه او را به قرن بن ردمان نسبت داده که یکی از اجداد اوست و اصلاً به حسب ظاهر و معروف اهل یمن بوده و حدیث معروف: اِنِّیْ لَأَجْدُ نَفْسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ جَانِبِ الْیَمَنِ شاهد مدعاست. و در مثنوی مولانا راست:

که محمّد گفت بر دست صبا از یمن می‌آیدم بوی خدا

مگر آنکه تأویل کنند به سمتی از مدینه که به طرف یمن است چنانکه همین قسم گفته‌اند. بهر حال گفته‌اند ادراک حضور حضرت مصطفی را به حسب ظاهر ننموده و به روایتی در جنگ صفین به یاری حضرت علی شتافت و در سال ۳۳ هجری شهید شد و نشر سلسله طریقت از او یس ثابت نیست.

یا ز نرگس گل تر قصه وی می پرسد
این چه تمثال درازست که برداشته‌ای
جگری پاره شده باز همی پیوندد
بروای غم که شکسته است ز تو پشت همه
بسته‌ای دست همه دست تو خواهم بستن
خمش ای عقل سخن گو که ز تو سیر شدم
یا رسولیست ز نسرین به سمن می‌آید
مطلق و فاش بگو خوب ختن می‌آید
دل آواره شده سوی سکن می‌آید
بشکنم پشت تو چون روی حسن^۱ می‌آید
که به دستم سر زلف چو رسن می‌آید
خاصه این دم که می عقل شکن می‌آید

در بیان آنکه هر چه محبوب کند محبوب اوست؛ از خیر محض جز نکویی ناید

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید
جز رنگهای دلکش از بوستان چه خیزد
جز طالع مبارک از مشتری چه بینی
از دیدن جمالی کاو حسن آفریند
ماییم و شور و مستی، مستی و می پرستی
مستی تو مست تر شو، بی زیر و بی زیر شو
چیزی ز ماست باقی، مردانه باش ساقی
چون گل رویم بیرون زین جامه‌های پر خون
ای شه صلاح دین، تو بیرون مشو ز صورت
جز نور پخش کردن خود از قمر چه آید^۲
جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید
جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
بالله یکی نظر کن کاندرا نظر چه آید
زینسان که ما شدستیم از ما دگر چه آید
بی خویش و بی خبر شو، خود از خبر چه آید
در ده می رواقی زین مختصر چه آید
مجنون شویم مجنون، زین خواب و خورچه آید
بنما فرشتگان را کز تو بشر چه آید

در صفت ابدال و اوتاد فرموده

هله هشدار که در شهر دو سه طرّارند
دو سه رندند که هشیاز دل و سرمستند
سر دهانند که تا سر ندهی سر ندهند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست
که به تدبیر کُله از سر مه بردارند
که فلک را به یکی عربده در رقص^۳ آرند
ساقیانند که انگور نمی افشارند
همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند

(۱) مقصود حسام‌الدین حسن چلبی باید باشد نه حسن وصفی.

(۲) این غزل را در شرح فصوص الحکم به پارسی در فصّ محمدی کمال‌الدین حسین استشهدا نموده و قبل از آن چنین گوید: «چون محبّ پر نیاز از محبوب دلنواز آن محبّت و دلنوازی و آثار شوق و چاره‌سازی بیند، در مقام سکر گوید: جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید تا آخر.»

(۳) چرخ؛ ن، خ.

صورتی‌اند ولی دشمن صورتهایند
 خود فروشانه یکی با دیگری درجنگند
 همچو شیران بدرانند و به لب می‌خندند
 همچو خورشید همه روز نظر می‌بخشند
 پیش تو نیک سرایند و ز پس بد گویند
 دلبرانند که دل برده وفایی نکنند^۱
 مردمی کن، برو از خدمتشان مردم شو
 دو جهانند ولی از دو جهان بیزارند
 لیک چون وانگری متفق و یک کارند
 دشمن یک‌دگرند و به حقیقت یارند
 مثل ماه و ستاره همه شب سپارند
 آشکارا چو گلند و به‌نهان چون خارند
 سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
 زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

در وصف آمد و شد حالهای خوش

بعد از سماع گویی کان‌شورها کجا شد
 منکر مباش و بنگر، اندر عصای موسی
 چون ازدهای قالب، لب را نهاده بر لب
 یک‌گوهری چو بیضه جوشید و گشت دریا
 الحق، نهان سپاهی، پوشیده پادشاهی
 گرچه ز ما نهان شد در عالمی روان شد
 هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب
 گرچه صدف ز ساحل قطره‌ر بود و گم‌شد
 از میل^۴ مردوزن خون جوشید و آن منی شد
 آنگه ز عالم جان آمد سپاه انسان
 تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد
 یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
 یک لحظه آن عصا بُد یک لحظه ازدها شد
 کو خورد عالمی را باز او همان عصا شد
 کف کرد و کف زمین شد و زدود او سما^۲ شد
 هر لحظه حمله آرد وانگه به‌اصل وا شد
 تا نیستش نخوانی کو از نظر جدا شد
 رُو در نشانه جویش گر از کمان رها شد
 در قعر^۳ جوید او را غواص کاشنا شد
 وانگه از این دو قطره یک قطره در هوا شد
 عقلش وزیر گشته دل رفت و پادشا شد
 واگشت جمله لشکر، در عالم بقا شد

(۱) در نسخه دیگر: دلبرانند که دل بر ندهد می برشان/...

(۲) این شعر هم مؤید مطالب سابقه است راجع به تکوین آسمان و زمین برخلاف قول فلاسفه.

(۳) در نسخه چاپی هند: در بحر.

(۴) در کلیات چاپی هند: از عشق.

گویی چگونه باشد آمد شد معانی
تا نور شمس تبریز تابید در درونم
اینک به وقت خفتن بنگر، گره گشا شد
جان و تن و دل من زان نور پرضیا شد

در وصف مردان حق و راهنمایان طریق

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت عشق
چون مه از روزن هر خانه که اندرتابیم
ناامیدان که فلک ساغر ایشان بشکست
آنکه زین جرعه کشد جمله جهانش نکشد
هر که او گرم شد اینجا نشود غرّه کس
در فرو بند و بده باده که آن وقت رسید
به یکی دست می خالص ایمان نوشند
آب ماییم به هر جا که بگردد چرخ
پس این پرده ازرق صنمی مه رویست
ز احتراقات^۲ و ز تریب^۳ و نحوست^۴ برهند
تو دو رای و دودلی و دل صاف آنها راست
خمش ای عقل عطارد که در این حلقه عشق
ونه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند
آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
از ضیا شب صفتان جمله ره درگیرند
چون ببینند رخ ما طرب از سر گیرند
مگر او را به گلیم از بر ما بر گیرند
اگرش سرد مزاجان همه در زر گیرند
زرد رویان را تا باده احمر گیرند
به یکی دست دگر پرچم^۱ کافر گیرند
عود ماییم به هر سور که مجمر گیرند
کز نظرهایش کواکب همه زیور گیرند
اگر او را سحری گوشه چادر گیرند
که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
حلقه زهره و شان را همه تسخر گیرند

(۱) اشاره است به داستان شیخ نجم الدین کبری خوارزمی که چون لشکر چنگیز به خوارزم رسیدند و قتل و غارت گزیدند، شیخ هم جهاد نمود تا او را از پای در آوردند، در آن حال پرچم کافری را گرفت؛ یعنی کا کل او را و شهادت یافت. پس از شهادت چند کس خواستند کا کل او را از چنگ شیخ بیرون آورند نتوانستند؛ بالاخره پرچم او را ببردند. شهادت حضرت شیخ در سال ۶۱۸ بوده.

(۲) هرگاه یکی از کواکب متحیره با شمس باشد احتراق آن کوکب گویند.

(۳) تریب آن است که ربع دوره فلک در میان دو کوکب باشد که آن سه برج است که نود درجه باشد؛ مثلاً یک کوکب در اول درجه فروردین باشد و یک کوکب دیگر در اول درجه تیر.

(۴) ستاره شناسان قدیم برای کواکب سعادت و نحوست قائل بوده اند. مشتری و زهره را سعدین؛ مشتری را سعد اکبر و زهره را سعد اصغر نامند و زحل و مریخ را نحسین؛ زحل نحس اکبر و مریخ را نحس اصغر گویند. شمس و قمر را تیرین گویند؛ شمس را تیر اکبر و قمر را تیر اصغر دانند و در تسدیس و تثلیث سعد باشند و در باقی نظرات نحس. و عطارد ممتزح باشد، با هر کوکب متصل باشد طبع آن را پیدا کند.

عجایب قدرت الهی در اطوار خلقت

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد
به «أَقْرِضُوا اللَّهَ»^۱ گریه^۲ کند چو مسکینان
به مرده بر گذرد، مرده را حیات دهد
نظر مکن به جهان، خوار، کاین جهان فانیت
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را
هزار قفل اگر هست بر دلت مهراست
ز هیچگونه و چون آمد این چگونه و چون
دو جوی نور نگر از دو پاره پیه روان
در این دو گوش نگر، کهربای نطق کجاست
سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند
اگرچه صورت خواجه به زیر خاک شده است
به چشم مردم صورت پرست خواجه برفت
خמוש کن، به زبان مدحت و ثنا کم گوی
کجاست دیده عالی شمس تبریزی

برای یک دو گدا خویش را گدا سازد
که تا ترا بدهد مُلک و مَتکا سازد
بسه درد در نگیرد، درد را دوا سازد
که او به عاقبتش عالم بقا سازد
مسی نگر که به هر لحظه کیمیا سازد
کلید عشق طلب کن که در گشا سازد
که صد هزار بلی گو خود او ز لا سازد
عجب مدار عصا را گر ازدها سازد
عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
چو خواجه را بکشد باز ازو سرا سازد
ضمیر خواجه وطن گه ز کبریا سازد
ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد^۳
که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد
که او به دیده کزوبیان ضیا سازد

در بیان آنکه مردن مردان سوی آسمان غیبی رخت بردن است نه فنا شدن

گفت کسی: «خواجه سنایی بمرد»
گاه نبود او که به بادی رود
شانه نبود او که زمویی شکست
گنج زری بود در این خاکدان
قالب^۴ خاکی سوی خاک او فکند
مردن این خواجه نه کاریست خرد
آب نبود او که ز سرما فسرد
دانه نبود او که زمینش فشرد
کو دو جهان را به جوی می شمرد
جان و خرد سوی سماوات برد

(۱) در شرح فصوص الحکم فارسی مولانا کمال الدین حسین خوارزمی به دو بیت اول این غزل در فصّ شیخی استشهد فرموده و گفته: «گاه از خزانه یُعْطَى مَنْ يَشَاءُ گنج بر مفلسان بر پاشی و گاه به وسیله أَقْرِضُوا اللَّهَ سایل هم تو باشی.»

(۲) در نسخه چاپی «کدیه کند» و ما مطابق شرح فصوص گریه نوشتیم.

(۳) این شعر دلیل بر تناسخ نیست و ممکن است مقصود آن باشد که ماده وجود انسان صورت و نقش دیگر گیرد و آن نه انتقال روح اوست.

(۴) در نسخه هدایت نوشته:

روح طبیعی به فلک واسپرد

قالب خاکی به زمین باز داد

جان دوم آنکه ندانند خلق
 ماهِ وجودش به در آمد ز ابر
 در سفر افتند به هم ای عزیز
 خانهٔ خود باز رود هر یکی^۴
 شمس مگو مـفخر تبریزیان
 هر که بمرد از دو جهان او بمرد
 مصقله‌ای کرد و به یزدان سپرد^۱
 آب حیاتش به در آمد ز دُرد^۲
 مرغزی^۳ و تازی و رومی و کُرد
 اطلس کی باشد همتای بُرد
 هر که بمرد از دو جهان او بمرد

در هستی پیش از تن جان آدمی

پیش از آن کاندرا جهان باغ و رز و انگور بود
 پیش از آن کاین نفس کُل^۵ در آب و گل معمار شد
 از شراب لایزال جان ما مخمور بود
 پیش از آن کین دار و گیر و فتنهٔ منصور بود
 در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
 از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود
 تا براندازد نقاب از هرچه آن مستور بود
 تا بداند هریکی کو از چه دولت دور بود
 ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن
 ما دهانها باز مانده پیش آن ساقی که او
 خمرهایش بی‌خمار و شهد بی‌زنبور بود
 آنچه در هفتم زمین چون گنجها گنجور بود
 پیش از آن کین شمس دین بی‌شمس دین مشهور بود
 شمس تبریز از خبر داری بگو آن عهد را

(۱) مقصود از جان دوم، جان ایمان است که پس از جان انسانی است و خلق از آن روحِ قدسِ ایمانی غافلند.

(۲) در نسخهٔ هند به این طریق است:

صاف بُد آمیخته با دُرد می بر سرخم رفت و جدا شد ز دُرد

(۳) در نسخهٔ چاپی هند: «مروزی و رازی و رومی کرد.» مرغز و مرغزی (به ضم غین و فتح) موضعی است در حدود مرو و هرات.

(۴) مقصود آن است که عناصر و اجزای مادی بدن که بالقوس در پیکر او آمیزه یافته بودند هر یک به نهاد اصلی خود برگشتند و جان پاک سوی عالم آسمان و جان ملکوت بازگشت نمود. و می‌توان گفت خواجه سنایی با آن همه کمالات و علوم صوریّه و معنویّه که عالم عرفان و ذوق از او روشنی می‌گرفت، ناچیز شد و چون چیزهای تاریک این جهانی به تاریکی فرورفت و نابود گشت.

(۵) مراد از نفس کلّیه، جوهر مجزّه مدبّره عالم طبیعت است که در زبان وحی به والمُدبّرات امرأ تعبیر شده و حقیقت انسانیّه در عوالم جبروت و لاهوت پیش از او موجود بوده به تبع اسماء و صفات الهیّه.

در بیان آنکه در راه عشق ابتلا و آزمایش بسیار است

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند
 نگفتمت که بدان سوی دام و دزدانند
 نگفتمت به خرابات طرفه مستانند
 چو تو سلیم دلی را به لقمه برابند
 بسی مثال خمیرت دراز و پهن کنند
 تو مرد دل تُنکی پیش این جگرخواران
 تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش
 هزار مرغ عجب از گل تو بر سازند
 برون کشندت از بن تن چنانکه پنبه زیوست
 چو در کشاکش احکام راضیت بینند
 خموش باش که این کودکان بسته دهن
 که سخت دست درازند و بسته پات کنند
 چو در فتادی در دام کی رهات کنند
 که عقل را هدف تیر تُرّهات کنند
 به هر پیاده شهی را به طرح مات کنند
 گهت کنند و دوصد باره کهربات کنند
 اگر رَوی، چو جگر بند شوربات کنند
 که کوه قاف شوی زود در هوات کنند
 چو زآب و گل گذری تا دگر چهات کنند
 مثال شخص خیالیت بی ثبات کنند
 ز رنجها برهاند و مرتضات کنند
 حشیشی اند و به یک لحظه ژاژخات کنند

در دل، دلی نهان است؛ چنانکه در گرد، سواری عیان

سیبکی نیم سرخ و نیم زرد
 چون جدا گشت عاشق از معشوق
 آن دو رنگ مخالف از یک هجر
 أَنَا كَالشُّوكِ سَيِّدِي كَالوُزْدِ
 إِنَّهُ الشَّمْسُ إِنَّنِي كَالظِّلِّ
 أَيَنَّ جَالوتَ بَارَزَ الطَّالوتَ^۳
 از گل و زعفران حکایت کرد
 برد معشوق ناز و عاشق درد
 بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
 نَحْنُ إِنثَانٌ فِي الْحَقِيقَةِ فَرْدٌ^۱
 مِنْهُ حَرُّ الْبَقَا وَمِنِّي الْبَرْدُ^۲
 أَيَنَّ دَاوُدَ قَدَّرُوا فِي السَّرْدِ^۴

- (۱) من مانند خارم و آقای من چون گل است؛ ما در ظاهر دو هستیم و در حقیقت یک.
- (۲) او آفتاب است و من چون سایه، از او گرمی بقا پدید آید و از من سردی.
- (۳) کجاست جالوت که مبارزه کرد طالوت را؟ جالوت از عمالقه بوده و طالوت از پادشاهان بنی اسرائیل و در حال مبارزه داود جالوت را کشت و لشکرش متفرق شدند و به موجب شرطی که طالوت نموده بود که دختر خود را به کشته جالوت دهد و او را در پادشاهی شریک گرداند، پس دختر او را به او داد و نصف کشور به او گذاشت و آخر پادشاهی همه کشور به او رسید و داستان او در سوره بقره در قرآن مجید ذکر شده.
- (۴) کجاست داود؟ اندازه نگه دارید در بافتن زره، و آیه قرآن مجید در سوره سبا چنین است: أَنْ إِعْمَلْ سَابِغَاتٍ وَقَدِّرْ فِي السَّرْدِ. در قاموس گوید: «لفظ طالوت و جالوت عجمی است.»

همچنانکه برآید از زن مرد	دل ز تن زاد لیک شاه دلست ^۱
چون سواری نهان شده در گرد	باز در دل یکی دلست نهان
اوست کاین گرد را به رقص آورد	جنبش گرد از سوار بود
با توکل بریز مهره نرد	نیست شطرنج تا تو فکر کنی
میوه‌های دل از تفش پرورد	شمس تبریز آفتاب دلست

رجوع دادن صورت افسانه و تاریخ را به معنی عرفانی

گویند کز فرنگس افراسیاب زاد	کیخسرو و سیا ^۲ ش کاوس و کیقباد
احوال خلق و قدرت شاهی و عقل و داد	رمزی خوشست‌گر بنیوشی بیان کنم
از بهر این نتیجه به‌توران تن نهاد	ز ایران جان سیاوش عقل معاد روی
آمد به رسم حاجب و درپیشش ایستاد	پیران مکرپیشه که عقل معاش بود
پس سعی کرد و دختر نفسش به زن بداد	تا برد مرورا بر افراسیاب نفس
اندر میان آن دو شه نامور فتاد	گر سیوز حسد ز پی کینه و فساد
رفتند پیش نفس خسیس دنی نهاد	شد تا گروه آز و دمور ^۳ غضب به هم
کردند تا هلاک سیاوش از آن بزد	تدبیرهای باطل و اندیشه‌های زشت
پنهان نشد که داشت ز تخم دو شه‌نژاد	زیر سفال سفله درخشنده گوهرش
موجودگشت و بال بزرگی همی‌گشاد	کیخسرو وجود ز ترویج عقل و نفس
از ملک تن ببرد به ایران جان چو باد	گیو طلب درآمد و شهزاده برگرفت
دادش به زال علم که او بودش اوستاد	ز آن جاش باز برد به زابلستان دل
بستد به لطف و چشم جهان بینش برگشاد	سیمرغ قاف قدرتش از دست زال علم

(۱) در نسخه متخبات هدایت: تن ز دل زاد، نوشته ولی در نسخه کلیات چاپی هند: دل ز تن زاد و در نسخه خطی قدیمی:

دل ز تن رست. و مراد از دلی که در دل نهان است، نفس ناطقه انسانی است.

(۲) مانند این داستان و تأویل هفتخوان و گذشتن رستم از آن می‌باشد که ویژه درونان پارسیان آن را به اطوار سبعة قلبیه تأویل نموده‌اند و همچنین داستان زال و سیمرغ و بیژن و منیژه را اینگونه تأویلها نموده‌اند. بلی غالب اینگونه وقایع چه صورتی در خارج داشته باشد یا نه، تمثیل و قنطره برای معانی حقیقیه می‌تواند باشد؛ چنانکه داستان سلمان و ابسال نزد محققین حکما و عرفای قدما افسانه برای ترویج عقل و نفس و مراتب تکمیل نفس انسانی است و در بعضی کتب حکمت و عرفان آن داستان مشروحاً با تأویل ذکر گردیده.

(۳) دمور، نام یکی از بستگان افراسیاب که در قتل سیاوش دست داشته است.

در آمیختن اضداد در مرتبہ وحدت و جمع

عاشقان با یکدگر آمیختند	باز شیری با شکر آمیختند
آفتابی با قمر آمیختند	روز و شب را از میان برداشتند
جمله همچون سیم و زر آمیختند	رنگ معشوقان و رنگ عاشقان
شاخ خشک و شاخ تر آمیختند	چون بہار سرمدی حق رسید
چون علی را با عمر آمیختند	رافضی انگشت بر دندان گرفت
بلکہ خود در یک کمر آمیختند	بر یکی تختند این دم هر دو شاه
جمله با قند و شکر آمیختند	هر شرابی کز کف ساقی خوری
کز طبیعت خیر و شر آمیختند	خیروشّر و خشکوتر زان هست شد
همچو طفلان با پدر آمیختند	نفس کلّ و هرچہ زاد از نفس کل
ہم فرشته با بشر آمیختند	ہم شب قدر آشکارا شد چو عید
بی نفور این دو نفر آمیختند	ہم زبان ہمدگر آموختند
کاین نظر با آن نظر آمیختند	من دہان بستم تو باقی را بدان
شمع وارث با شرر آمیختند	بہر نور شمس تبریزی تنم

ردیف راء مهمله

بشنو خیر صادق از گفته پیغمبر
جاء المَلِكُ الْأَكْبَرُ مَا أَحْسَنَ وَالْمَنْظَرُ
چون بربط شد مؤمن از ناله و از زاری
جاء الْفَرْجُ الْأَعْظَمُ جَاءَ الْفَرْجُ الْأَكْبَرُ
خو کرد دل بربط نشکبید از آن زخمه
الدَّوْلَةُ الْعَيْشِيَّةُ وَالْقَهْوَةُ عَرَشِيَّةُ
اینک غزلی دیگر الِخَمْسُ مَعَ الْخَمْسِينَ
الرَّبُّ هُوَ السَّاقِي وَالْعَيْشُ بِهِ الْبَاقِي
الزُّوْحُ عَدَا سَكْرِي مِنْ قَهْوَتِنَا الْكُبْرَى
خاموش شو و محرم می خور می جان هر دم

اندر صفت مؤمن المؤمن كَالْمُزْمَرِ^۱
حَتَّى مَالِ الدُّنْيَا بِالْعَنْبَرِ وَالْعَبْهَرِ^۲
بربط ز کجا نالد بی زخمه زخم آور
جاء الْكِرْمُ الْأَذْوَمُ جَاءَ الْقَمَرُ الْأَقَمَرُ^۳
اندر قدم مطرب می مالد روی و سر
وَالْمَجْلِسُ مَثْنُورٌ بِاللُّوزِ مَعَ السُّكَّرِ^۴
زان پیش که برخوانم که: «شائِنُكَ الْإِبْتَر»^۵
وَالسَّعْدُ هُوَ الرَّاقِي يَا حَائِفُ لَا تَخْذَرُ^۶
و زینت الدُّنْيَا بِالْأَخْضَرِ وَالْأَخْمَرِ^۷
در مجلس ربّانی بی حلق و لب و ساغر

در غلبه انوار آفتاب حقیقت بر سپاه زنگی شب ظلمانی نادانی

یغما بک ترکستان بر زنگ بزد لشکر
در قلعه بی خویشی بگریز هلا زوتر

- (۱) یعنی، مؤمن مانند نی در ناله و زاری است.
- (۲) آمد پادشاه بزرگتر؛ چقدر نیکوست تا آنکه دنیا را پر کرد از نرگس خوش بو و عنبر.
- (۳) آمد فرج بزرگتر و آمد شادمانی بزرگتر، آمد کرم همیشگی و آمد ماه روشن تر.
- (۴) دولت، دولت عیش و طرب است و شراب، شراب عرشی است و در بزم، بادام و شکر فراهم است.
- (۵) در سوره کوثر است؛ یعنی، دشمن دارنده تو خود ابتر است. و در آیه یعنی کسی که اولاد از او نمی ماند. چون عیب جوینده نسبت ابتری به آن حضرت داد، این آیه فرو فرستاده شد. و مراد از «کوثر» که به پیغمبر عطا شده یا کثرت نسل و ذریت است یا نهر کوثر یا شفاعت یا کثرت ذکر آن حضرت در آسمان و زمین.
- (۶) پروردگار ساقی است و عیش و خوشی به او باقی است و خوشبختی در اوج و بلندی است؛ ای ترسو مترس.
- (۷) روح مست شد از شراب بزرگ و دنیا آراسته شد به سبز و سرخ.

شاهنشہ صبح آمد، بر زنگ بزد خنجر
 مؤذن پی این گوید: «کَاللّٰهِ هُوَ الْاَكْبَرُ»
 کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر
 هم از دل خودگردد در هرنفسی خوشتر
 آرد سوی یعقوبان پرنور کند منظر
 زنهار در این حالت بر چهره او منگر
 بس نور که بفشاند او از سر این منبر
 کو روی بیپوشاند زان پس که برآرد سر
 گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

تا کی زشب زنگی بر عقل بود تنگی
 گاو سیه شب را قربان سحر کردند
 آورد برون گردون از زیر لگن شمعی
 خورشید گر از اول بیمار صفت باشد
 پیراهن یوسف را در زیر بغل دارد
 ای چشم که پر دردی در سایه او بنشین
 آنواعظِ روشن دل کو دژه به رقص آرد
 شاباش زهی نوری، بر کوری هر کوری
 شمس الحق تبریزی در آینه صافت

ورچه نه به میدانیم در کز و فریم آخر
 از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر
 گر رفت زر و کیسه در کان زریم آخر
 باری زشما خامان ما مست تریم آخر
 دزدی نکندگوید: «پس ما چه خوریم آخر»
 بر چاه زنخدانش آبی بخوریم آخر
 کز سیم فراوانش ما سیم بریم آخر
 لب بندوبصر بگشا، صاحب نظریم آخر»
 با ما تو نبستیزی چون بی هنریم آخر

گرچه نه به دریاییم دانه گهریم آخر
 گر باده دهی ور نه، زان باده دوشینه
 ای عشق، چه زیبایی بس راق و گیرایی
 ای طعنه زنان بر ما بگشاده زبان بر ما
 لولی که زرش نبود، مال پدرش نبود
 گر شحنه بگیردمان، آرد به چه و زندان
 چاهش خوش و زندانش، و آن ساقی مستانش
 می گوید جان بامن: «کای تن، خمش و تن زن
 شمس الحق تبریزی سلطان شکرریزی

در سرمستی و ذوق مخموری از سودای جمال یار

رخ فرخ خود را میپوشان به یکی بار
 چو خشک آوری این بحر بمیرند به یکبار
 چو خورشید تو درتافت، بجنبد گل و گلزار
 چو سرمست تو باشیم بیفتد سر و دستار
 ولیکن گله داریم برای دل اغیار
 زهی کاله پرعیب، زهی لطف خریدار

مکن یار، مکن یار، مرو ای بت عیار
 تو دریای الهی، همه خلق چو ماهی
 چو ابر تو ببارید، بروید سمن از ریگ
 چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پا
 عطاهاى تو نقدست، شکایت نتوان کرد
 سراسر همه عیبیم، تو دیدی و خریدی

چه خواهد سرِ مخمور بغیر از درِ خمار
اگر ره زنده جان، ز جانِ گردم بیزار
که داند که چه باشیم چو آید گه دیدار
حریفان همه مستیم، ندیده ره هموار
که آن شمس حقیقیست چه پنهان و چه آشکار

مرا عشق بیرسدکه: «ای خواجه چه خواهی»
مالالت بفزایید دلم را هوسِ دوست
ز سودای خیال تو شدستیم خیالی
همه شیشه شکستیم کف پایِ بختیم
ببین دوست ببین دوست جمال شه تبریز

در بلند همتی و بلند نظری عارف فرموده

به یوسف در نگر، در دست منگر
ببین صیّاد را، در شست منگر
به فرعی کو کنون پیوست منگر
بدین خاری که پایت خست منگر
بنفشه وار سوی پست منگر
به خمّ و کوزه، گر اشکست منگر
به زاغی کز کف تو جَست منگر
به دُردی کان به ته بنشست منگر
بدان صورت که راهت بست منگر
به بومی کان زدامت رست منگر
در آن کاین لحظه خاموشست منگر

به ساقی در نگر، در مست منگر
ایا ماهی جان، در شست قالب
بدان اصلی نگر کاغاز بودی
بدان گلزار بی پایان نظر کن
چو سرو و سنبله بالاروش کن
چو در جویت روان شد آب حیوان
همایی بین که بر تو سایه افکند
تو صافان بین که بر بالا دویده
جهان پر بین ز صورتهای غیبی
به دام عشق مرغان شگرفند
به از تو ناطقی اندر کمینست

سگ اصحاب کُهِف شیری هشیار است

«سگِ عاشق به از شیران هشیار»
سگ اصحاب کُهِف و صاحب غار
برای شاه جوید کبک کهسار
نباشد صید غیر شاه مختار
بدان لب کو نیالاید به مردار
مده خود را به گفتگوی یک بار
گهی نوشد گهی کوشد به مزمار

مرا می گفت دوش آن یار عیّار:
جهان پر شد مگر گوشت گرانست
قرین شاه باشد آن سگی کو
خصوصاً آن سگی کو را به همت
ببوسد خاک پایش شیرِ گردون
دمی می خور می و می کوب نوبت
نه آن مطرب که در مجلس نشیند

ملولان باز جنیدن گرفتند همی جنبد و می لنگند ناچار
 بجنبان گوشه زنجیر خود را رگ دیوانگیشان را بیفشار
 ملول جمله عالم تازه گردد چو خندان اندر آید یار با یار
 زفیض بی زوال ذوالجلالی ببین چون شمس تبریزی و انوار

* * *

مرا یارا، چنین بی یار مگذار زمن مگذر، مرا مگذار، مگذار
 به زنهارت درآمد جان چاکر مرا در هجر بی زنهار مگذار
 طبیب جان نه، بل عیسی وقتی مرو، ما را چنین بیمار مگذار
 مرا گفתי که: «ما را یار غاری» چنین تنها مرا در غار مگذار
 مینداز اندکی آتش به سینه که نبود آتش اندک خوار، مگذار
 دمم بگسست لیکن بار دیگر زمن بشنو، مرا این بار مگذار
 زغم خوردن ملولست این دل من ترخم کن مرا غمخوار مگذار
 خمش گشتم ولی از لطف عامت مرا بی راتب^۱ و ادرار مگذار
 چو دیدی شمس تبریزی در این دل درون سینهات اغیار مگذار

مستان از خود بی خبر، داناتر از اهل خبرند

ما را خدا از بهر چه آورده بهر شور و شر دیوانگان را می کند زنجیر او دیوانه تر
 ای روح مست با طرب مستی ولی مستی عجب بی خودتر از مستان شده داناتر از اهل خبر
 ما را کجا باشد امان کز دست عشقش آسمان مانده است اندر خرکمان^۲ چون عاشقان زیر و زبر
 ای عشق خونم خورده ای صبر و قرارم برده ای از فتنه روز و شب پنهان شدم همچون سحر
 در لطف اگر چون جان شوم، از کجا پنهان شوم گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر
 مستی و هستی مست تو گوش فلک در دست تو هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر
 از تو عدم کاشانه شد خاک بشر فرزانه شد پر دام شد پر دانه شد آموخت از تو صد هنر

(۱) یعنی چیزی که به طور ثابت برسد.

(۲) به معنی کمان بزرگ و افزاری باشد که کمانگران کمان حلقه را بدان چله کنند و آن دو پارچه چوب است که اندک خمیده است به درازی خانه کمان و دیگر به معنی تله است مانند کمان که در سر راه گرگ و شغال به خاک پنهان کنند و تیری در آن تعبیه نمایند که چون آن جانور پای در آن نهد، تیر از کمان جسته بر او خورد و او را هلاک کند.

کاشانه را ویرانه کن، فرزانه را دیوانه کن
 ای عشق چُست معتمد، مستی سلامت می‌کند
 چون دست او بشکسته‌ای چون خواب او بر بسته‌ای
 شمسست جانان جهان تبریزیان جاودان
 تا مست و حیران گشته‌ام از جام عشق شمس‌دین
 وان باده در پیمانہ کن، تا هر دو گردد بی‌خطر
 بشنو سلام مست خود، دل را مکن همچون حجر
 بشکن خمار مست را بر کوی مستان برگذر
 فردوس شد دور امان رقصان شده شاخ شجر
 دارد دلم از ذوق او صد مستی و صد شور و شر

در وصف پیر عشق خود شمس‌الدین تبریزی فرموده

ای صبا بویی زخماً و خال شمس‌الدین بیار
 گر سلامی از لب شیرین او داری بگوی
 سر چه باشد تا فدای جان شمس‌الدین کنم
 خلعت خیر اللباس از عشق او دارد دلم
 ما دماغ از بوی شمس‌الدین معطر کرده‌ایم
 شمس‌دین روح روان و شمس‌دین آرام جان
 ماه‌خوبان شمس‌دین و مهر تابان شمس‌دین
 شمس‌دین عین‌کمال و شمس‌دین فرخنده‌فال
 من نه تنها می‌سرایم شمس‌دین و شمس‌دین
 عشق شمس‌دین چو شمع و عاشقان پروانه‌ها
 روز روشن شمس‌دین و ماه تابان شمس‌دین
 شمس‌دین چنگ‌ورباب و شمس‌دین نقل و شراب
 نی خماری که فزاید آن خمار اندوه و غم
 شمس‌دین حسن‌ملک‌دان شمس‌دین لطف فلک
 عقل و هوشم شمس‌دین و چشم و گوشم شمس‌دین
 از خدا خواهم شبی با حضرت او در نهران
 چندگویم من به پنهان شمس‌دین و شمس‌دین
 ای دلیل بیدلان و ای رسول عاشقان
 نافه مشک ختن از چین و از ماچین بیار^۱
 ور پیامی از دل سنگین او داری بیار
 نام شمس‌الدین بگو تا جان کنم بر او نثار
 عشق شمس‌الدین دثار و عشق شمس‌الدین شعار
 فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تثار
 شمس‌دین چشم و چراغ و شمس‌دین محبوب و یار
 گوهرجان شمس‌دین و شمس‌دین لیل و نهار
 شمس‌دین نور کمال و شمس‌دین دارالقرار
 می‌سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
 پیش شمع او همی‌میرند روزی صد هزار
 گوهرجان شمس‌دین و شمس‌دین گوهر نثار
 شمس‌دین شمع و شهاب و شمس‌دین خمروخمار
 آن خمار شمس‌دین لوح و قلم‌دان در شمار
 شمس‌دین عیسی‌دمست و شمس‌دین یوسف عذار
 بر زبانم شمس‌دین آید همیشه بی‌شمار
 جان من اندر میان و شمس‌دین اندرکنار
 شمس‌دین نور محمد در دو عالم نامدار
 شمس تبریزی بگو ز نهار دست از من مدار

(۱) در نسخه خطی چنین است: .../ عنبر و مشک تثار از چین به قسطنطین بیار. و در نسخه چاپ هند به این نحو است: .../ آهوی مشک تثار از چین مکشفچین بیار؛ هیچ معنی نمی‌دهد و در نسخه هدایت به نحوی است که در متن است.

در بیان آنکه خوی خوش بی روی خوش نگار دست ندهد

خوی بد دارم، ملولم، تو مرا معذور دار
 بی تو هستم چون زمستان، خلق از من در عذاب
 بی تو بی عقلم، نگارا هرچه گویم کژ بود
 آب بد را چیست درمان باز بر جیحون شدن
 آب جان محبوس می بینم در این گرداب تن
 شربت‌ی داری که پنهانی به نومیدان دهی
 چشم را ای دل، ز دلبر تا توانی برمگیر
 زانکه او لطف حق آمد هرچه گوید خوش بود
 گاه شادی گاه غم گاهی شفا گاهی الم

آید هر دم رسول از طرف شهر یار
 دست زنان عقل کل، رقص کنان جام مُل
 شاه نشسته به تخت، عشق گرو کرده رخت
 بحر از این دم به جوش، کوه ازین لعل پوش
 ای خرد دور بین، ساقی چون حور بین
 بشنو از چپ و راست مژده، سعادت تراست
 پرده گردون بدر، نعمت جنت بخور
 هر چه بر اصحاب حال اول باشد خیال
 با فرح و وصل دوست با قبح شهر یار
 سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه زار
 سجده کنان سرو و گل بر طرف جویبار
 نوح ازین در خروش، روح ازین شرمسار
 باده منصور بین، جان و دل بی قرار
 بخت صفا در صفاست، تا که تویی اختیار
 آب بزن بر جگر، حور بکش در کنار
 گردد آخر وصال چونکه در آید نگار

سماع عاشقان کجا و سماع منکران کجا

در سماع عاشقان زد فرّ و تابش بر اثیر
 قسمت حقست قومی در میان آب شور
 قسمت حقست قومی در میان آفتاب
 نوبت «الْفَقْرُ فَخْرِي» تا قیامت می زند
 فقر را در نور یزدان جو، مجو اندر پلاس
 بانگ مرغان می رسد پر می فشان بی بال و پر
 گر سماع منکران اندر نگیرد گو مگیر
 تلخو غمگینند وقومی در میان شهد و شیر
 پای کوبانند و قومی در میان زمهریر
 تو که داری می ده و می خور شب و روز ای فقیر
 گر برهنه مرد بودی، مرد بودی نیز سیر
 لیک اگر خواهی بی‌پزی پای را برکش ز فقیر

عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان
رفت دُور عاقلان، آمد قرار عاشقان^۱
گرمی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان
گرمی با سردی و سردی با گرمی
لیک نومیدی رها کن گرمی حق بی حدست
همچو مغناطیس می کش طالبان را بی زبان

مغز تو اندر خمار و دست تو اندر خمیر
«جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ» آمد «وَأَنْبَشِرُوا جَاءَ النَّبِيرِ»
هرکه اینجا گرم باشد آن طرف باشد زحیر^۲
چونکه آنجا گرم بودی سردی اینجا ناگزیر
پیش آن خورشید گرمی ذره ای باشد حقیر
بس بوَد بسیار گفتن ای بدیع بی نظیر

در فنا فی الله فرموده

داد جاروبی به دستم آن نگار
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت
عقل جاروب و نگار آن پیر کار
آتش عشقت چو سوزد عقل را
کردم از حیرت سجودی پیش او
آه، بی ساجد سجودی چون بوَد
گردنک را پیش کردم گفتمش: «
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد
من چراغ و هر سرم همچون فتیل
شمعها می برشد از سرهای من
شرق و مغرب چیست اندر لامکان
بگذر از گلخن تو در گرمابه شو
تا ببینی نقشهای بی کران

گفت: «زین دریا برانگیزان غبار»
گفت: «کز آتش تو جاروبی برآر»
باطنت دریا و هستی چون غبار
باز جاروبی ز عشق آید به کار
گفت: «بی ساجد سجودی خوش بیار»
گفت: «بی چون باشد و بی خار خار»^۳
ساجدی را سر بُر با ذوالفقار»
تا برُست از گردنم سر صد هزار
هر طرف اندر گرفته از شرار
شرق تا مغرب گرفته از قطار
گلخنی تاریک و حمامی بکار
جامه برکن بنگر آن نقش و نگار
تا ببینی یار جانی در کنار

(۱) مناسب معنی این شعر است چیزی که صدر المتألهین محمد بن ابراهیم شیرازی صاحب اسفار اربعه از ارسطاطالیس نقل کرده که او گفته: «ورای طور عقل دیگری است که او برای اهل آخر الزمان است چنان که طور حواس برای امم اولین بوده و پیغمبر آنها ادریس و از این است که در علوم حسیه و اطلاع بر آسمان و عدد کواکب اهتمام تامی داشتند. پس از آن طور وهم و همّت و خیال بود؛ چنانکه برای بنی اسرائیل بود و پیغمبر آنها موسی بود. پس از آن طور عقل که از برای ماست و پیغمبر این دور عیسی است. پس از آن طوری بالای طور عقل است که برای اهل آخر الزمان است و یکی از فلاسفه تصدیق ارسطو نموده و گفته پیغمبر آن دور محمد بن عبدالله عربی است.»

(۲) آواز شکم و روان شدن شکم که موجب خون آمدن باشد.

(۳) بر وزن چارچار به معنی خارش و کنایه از خلیجان خاطر که در ایام تعلق و میل بر عاشق پیدا می شود.

ای مزاجت سرد، کو طاسِ دلت^۱ شش جهت حمّام و روزن لامکان خاکو آب از عکس او رنگین شده روز رفت و قصّه‌ام کوته نشد شاه شمس‌الدّین تبریزی مرا تا در آن گرمابه توگیری قرار بر سر روزن جمال شهریار جان بتازیده به تُرک و زنگبار ای شب‌وروز از حدیثش شرمسار مست می‌دارد ز جام بی‌خمار

در بیان آنکه حجاب عقل را باید درید و به عالم عشق رسید

عقل بند رهروانست ای پسر عقل بند و دل فریب و جان حجاب چون ز عقل و جان و دل برخاستی این جهان از عشق تا نفریبت هین دهان بر بند خامش چون صدف هر که او از خود نرست او مرد نیست سینه خود را هدف کن پیش دوست عشق کار نازکان نرم نیست هر که او مر عاشقان را بنده شد عشق را از کس می‌رس، از عشق پرس ترجمانی منش محتاج نیست گر روی بر آسمان ادريس وار شمس تبریز آمد و جان شادمان

بند بگسل ره عیانست، ای پسر راه ازین هر سه نهانست، ای پسر آن یقین هم در گمانست، ای پسر کاین جهان از توجهانست، ای پسر کاین زبانت خصم جانست، ای پسر عشق مردان را نشانست، ای پسر هین که تیرش در کمانست، ای پسر عشق کار پهلوانست، ای پسر خسرو صاحب قرانست، ای پسر عشق ابر در فشانست، ای پسر عشق نیکو ترجمانست، ای پسر عشق نیکو نردبانست، ای پسر چونکه با شمس این قرانست، ای پسر

باز شد در عاشقی بابی دگر بر جمال یوسفی تابی دگر

(۱) مطابق نسخه خطی است و در متخبات هدایت چنین است:

ای مزاجت سرد کو تاسه دلت

و در نسخه چاپ هند چنین است:

ای مزاجت سرد کریاس دلت

و چیزی از آن مفهوم نیست. مقصود نفی مراتب هستی مجازی از سالک و در عین بی‌تعینی در نیستی کوشیدن تا به مقام بقا رسد و چون از تیغ «لا» گردن نفس و هوئی زده شد، هزاران سرد در عالم بقاء بالله برآرد و از شرار چراغ و شمع او شرق و غرب روشن گردد.

مژده بیداران راه عشق را
ساخته شد از برای طالبان
ابرها گرمی نبارد نقد شد
یارکان سرکش شدند و حق بداد
سبزهزار عشق را معمور کرد
وین جگرهایی که بُد پر زخم عشق
عشق گر بدنام گردد غم مخور
کفشگر گر خشم گیرد چاره شد
گر نداند حرف صوفی دان که هست
از هوای شمس دین آموختم
زانکه دیدم دوش من خوابی دگر
غیر ازین اسباب اسبابی دگر
از برای زندگی آبی دگر
غیر ازین اصحاب اصحابی دگر
عاشقان را هست دولابی دگر
شد در آویزان به قلابی دگر
عشق دارد نام و القابی دگر
صوفیان را نعل و قبقابی^۱ دگر
دردهای عشق را بایی دگر
جانب تبریز آدابی دگر

عمر بی عشق هیچ است

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
هر که نه عاشق بود، ماهی بی آب دان
عشق چوبگشاد رخت سبزشود هر درخت
هرکه شود صید عشق کی شود او صید مرگ
سر زخدا تافتی هیچ رهی یافتی
تنگ شکر خربلاش، ور نخری سرکه باش
قبله جانهای پاک گشته اسیران خاک
ای که به زنبیل تو هیچ کسی نان نریخت
چست شو و مرد باش، حق دهدت صد قماش
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا
آب حیاتست عشق، در دل و جانش پذیر
مرده و پژمرده است گرچه بود او وزیر
برگ جوان بردم هر نفس از شاخ پیر
چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
جانب ره باز شو، یاوه مرو خیر خیر
عاشق آن میر شو، ور نشوی رو بمیر
عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر
در بن زنبیل خود هم بطلب، ای فقیر
خاک سیه گشت زر، خون سیه گشت شیر
تا برهد پای دل ز آب و گل همچو قیر

باید لقمه عشق شدن و از آزرستن

نوشته است خدا گرد چهره دلدار
خطی که: «فَاعْتَبِرُوا مِنْهُ يَا أُولِي الْأَبْصَارِ»

(۱) قبقاب، نعلی است از چوب.

که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار
 که هست لقمه شیرین نوش نوش گوار
 تویی چو مرغ ابابیل^۱ پیل کرده شکار
 ترا چه مرغ مسمی غذا چه کژدم و مار
 مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
 ندا کند که: «شدم سیر هین قدم بردار»
 که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار
 نجوید اوخر و استر که هست شیر سوار
 از آن شمار شود گیج و خیره روز شمار

چو عشق مردم خوارست مرد می باید
 تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی
 نه پیش حرص تو خود پیل لقمه ای باشد
 تو زاده عدمی آمده ز قحط دراز
 به هیچ سیر نگر دی چو معده دوزخ^۲
 چنانکه بر سر دوزخ قدم نهد خالق
 خداست سیر کن چشم اولیا و خواص
 نه حرص علم و هنرشان بود نه حرص بهشت
 خموش اگر شمرم من عطا و انعامش

یک دو ابریشمک فرو تر گیر
 چنگ بگذار و جام و ساغر گیر
 جعد بگشای و مشک و عنبر گیر
 هر چه می بایدت میسر گیر
 دشمنت را هزار لشکر گیر
 خانه بر بام چرخ اخضر گیر
 بار گیر از کمیت احمر گیر
 ز آنچه خوردم تو هم بخور پر گیر
 ترک خم و سبو و ساغر^۴ گیر
 مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر
 آتش عشق را تو کوثر گیر
 مستی عشق را مقرر گیر
 ترک سالوس ای فسونگر گیر

مطربا، عشق بازی^۳ از سر گیر
 چنگ بگذار و با حریف بساز
 رخ برآرای و حور و جنت خوان
 بخت و اقبال خاک پای تو اند
 چونکه سعد و ظفر غلام تو اند
 چونکه در چرخ آردت باده
 مست شو، مست کن حریفان را
 پر بر آوردم و بی پریدم
 چونکه از بحر عشق باده رسید
 فارغم همچو مرغ از مرکب
 ای دل ار آب کوثرت باید
 گرنه روید ز خاک هیچ انگور
 عاشق و مست و آنگهی توبه

(۱) اشاره به مرغ ابابیل که پیلان را از هجوم به کعبه باز داشتند. این داستان در سوره فیل یاد شده و معروف است.

(۲) اشاره است به آیه ای که در قرآن در وصف جهنم است که هر چه در او ریخته می شود و گفته می شود: «آیا پر شدی؟» باز می گوید: هَلْ مِنْ مَزِيدٍ، یعنی آیا زیادتر هم هست.

(۳) در نسخه هدایت: عیش تازه.

(۴) تکرار قافیه پس از چند شعر در کلام متقدمین و متأخرین دیده شده.

هین مگو راز شمس تبریزی مکن اسپید جام احمر گیر

آمد بهار خرم و آمد رسول یار مستیم و عاشقیم و خماریم و بیقرار
 ای چشم وای چراغ، روان شو به سوی باغ مگذار شاهدان چمن را در انتظار
 اندر چمن، ز غیب، غریبان رسیده‌اند رو رو که قاعده است که القادیم یزار^۱
 گل از پی قدوم تو در گلشن آمده است خار از پی لقای تو گشته است خوش‌عذار
 ای سرو، گوش دار که سوسن به شرح تو سر تا به سر زبان شد بر طرف جویبار
 غنچه گره گره شد و لطفت گره گشاست از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار
 گویی قیامتست که بر کرد سرزخاک پوسیدگان بهمن و دی، مردگان پار
 تخمی که مرده بود، کنون یافت زندگی رازی که خاک داشت، کنون گشت آشکار
 شاخی که میوه داشت، همی نازد از نشاط بیخی که آن نداشت، خجل گشت و شرمسار
 آخر چنین شوند درختان روح نیز پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
 لشکر کشید شاخ درخت و بساخت برگ اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
 تا دیده دید نور تجلی شمس دین بشکفت دل چو گل که شکوفد به نو بهار

(۱) کسی که تازه رسیده است، زیارت گردیده می‌شود.

ردیف زاء معجمه

چنان مستم، چنان مستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیاید
گرفتم گوش عقل و گفتم: «ای عقل
بشو، ای عقل، دست خویش از من
بدادستم چو آن یوسف ترنجی
چنانم کرد آن ابریق پر می
نمی دانم کجایم لیک فرخ
بیامد بر درم اقبال تازان
چو واگشت او پی او می دویدم
به بند زلف شمس الدین تبریز

که از چنبر برون جستم من امروز
چنانستم، چنانستم من امروز
برون رُو کز تو وارستم من امروز»
که با مجنون بیوستم من امروز
که هر دو دست خود خستم من امروز
که چندین خنب بشکستم من امروز
مقامی کاندرو هستم من امروز
ز مستی در بر او بستم من امروز
دمی از پای ننشستم من امروز
چو ماهی اندر این شستم من امروز

سیرغ کوه قاف پریدن گرفت باز
مرغی که تاکنون ز پی دانه مست بود
چشمی که بود غرقه به خون در شب فراق
دندان عیش کند بُد از هجر ترش روی
دستی که بُد حریص به جمع سفال و سنگ
گوشی که بود پر شده از قول بیهده

مرغ دلم زسینه رمیدن^۱ گرفت باز
در سوخت دانه را و پریدن گرفت باز
آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز
امروز قند وصل گزیدن^۲ گرفت باز
از جیب شاه دُر طلبیدن گرفت باز
از حق کلام پاک شنیدن گرفت باز

(۱) در نسخه‌ای: طپیدن.

(۲) در نسخه‌ای: چشیدن.

از لعل دوست شهید مکیدن گرفت باز
تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز
هریک ترنج و دست بریدن گرفت باز
چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز
از اصبعین^۲ خویش مزیدن گرفت باز
با شیر و با پلنگ چخیدن^۳ گرفت باز
یک یک ستاره را شمردن گرفت باز
بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
گوش مرا به خویش کشیدن گرفت باز

آن لب که خون زجیفه دنیا همی مکید
دل فوطه^۱ سیاه که پوشید روز هجر
مستورگان مصر ز دیدار یوسفی
خاتون روح خانه نشین از سرای تن
نظاره خلیل کن آخر، که شهید و شیر
آن آهویی که از سگ و روباه می گریخت
بر بام عشق خفته شبان دل به عشق ماه
صدیق و مصطفی به حریمی درون غار
تبریز را کرامت شمس حقست و او

در عنایات غیبی و تشنگی وصال

تا که ببینند خلق دبدبه رستخیز
در تن من خون نماند، خون دلم ریزریز^۵
باطن من صید شاه، ظاهر من در گریز
سر بنهادن زمن وز تو زدن تیغ تیز
با جگر مرده ریگ^۷ ساقی جان در ستیز
چونکه روم در لحد زان قدح کن جهیز
ساغر خردم سیوست، من چه کنم کفچه لیز^۸
تا که زتقی تموز سوزد پرده پئیز^۹

ساقی روحانیان روح^۴ شدم، خیز خیز
دوش مرا یار خواند، بر سر من گل فشاند
با دل و جان یاغیم، بی دل و جان می زیم
کشته شوم هر دمی، پیش تو جرجیس وار^۶
تشنه ترم من زریگ ترک سبوگیر و دیگ
تا می دل خورده ام ترک جگر کرده ام
ترک قدح کن، بیار ساغر زفت، ای نگار
شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزبان

(۱) لنگ، جامه ندوخته.

(۲) دو انگشت.

(۳) جنگ و ستیزه؛ چنانکه ناصر خسرو گوید:

الهی راست گویم فتنه از تست

ولی از ترس نتوانم چخیدن

در نسخه چاپ هند: خچیدن نوشته غلط است.

(۴) در نسخه هدایت نوشته (مست شدم). این غزل در نسخه چاپی هند موجود نیست، ما از روی نسخه خطی قدیمی استنساخ نمودیم.

(۵) این شعر در نسخه هدایت چنین است: دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند / در تن من خون نماند خون دل رز بریز.

(۶) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است که مبعوث گردیده بود بر پادشاهی بت پرست. گویند او را به زجر کشتند و باز زنده شد. بازش کشتند، باز زنده شده تبلیغ رسالت نمود تا چند مرتبه این کار تکرار شده تا بالاخره آن قوم را نفرین نموده او را گردن زدند و به عذاب الیم گرفتار شدند و اکنون مثلی مشهور شده که «میان همه پیغمبران جرجیس را گرفته ای»

(۷) به معنی ترکه و میراث مرده، چیزهای زبون و کم بها.

(۸) به معنی کفگیر.

(۹) به معنی پائیز این کلمه مطابق نسخه هدایت نوشته شده که پائیز با تموز مناسب است ولی در نسخه خطی «برده» ←

ردیف سین

سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس
چونکه رسول از قنق گشت ملول و شد ترش
گر نکنی مرافقت درد دلی بگیردت
ذوق گرفت هرچه او پخت میان جنس خود
من بُرم ز سرخوشان، خاصه ازین شکرچشان^۳
دوش حریف مست من، دادسبو به دست من
نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود
من پس و پیش بنگرم پرده شرم بر درم
خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما
آمد عشق در سحر شکل طیب نزد من
گفت: «کباب خورده ای قوت دل» بگفتمش:
گفت: «شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور
گرچه ملول گشته ای کم نرنی زهیچ کس
ناصرح ایزدی ورا کرد عتاب در «عَبَس»^۱
همنفسی خوشست خوش، هین مگریز یک نفس
میوه که در میان که پخت گرفت طعم خس^۲
مرگ بود فراقشان، مرگ کرا بود هوس
بشکنم آن سبوی را بر سر نفس محتبس^۴
زانکه خُدوک^۵ می شود خوان مرا ازین مگس
زانکه کمند شکر او می کشدم زپیش و پس
شاهوشی که باشد او بر سر کوی دل عسس
دست نهاد بر رگم گفت: «ضعیف شد مجس^۶»
«دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس»
باده منت دهم گزین صاف زخاک و خار و خس»

→

حجیز» نوشته شده است.

(۱) اشاره است به آیه عَبَسَ وَ تَوَلَّى أَنْ جَاءَهُ الْأَعْمَى. در تفاسیر آورده اند که عبدالله بن مالک که ابن ام مکتومش می گفتند به مجلس پیغمبر آمد و آن حضرت به دعوت صنایع قریش مانند ابوجهل و عتبه بن ربیع و شیبیه و امثال ایشان مشغول بود. ابن ام مکتوم به جهت آن که اعمی بود و آن حال را نمی دانست سخن را بر آن حضرت قطع کرد. آن حضرت ملول شده روی مبارکش را ترش کرد از او اعراض نمود، پس جبرئیل این آیت آورد.

(۲) موافق نسخه خطی و چاپی هند چنین است و در نسخه هدایت به این نحو است: .../ ما بیزیم هم بهم مانه کمیم از عدس.

(۳) در نسخه خطی چنین است و در نسخه چاپ هند: «شکر لبان» و در نسخه هدایت: «شکرکشان» ثبت است.

(۴) در نسخه خطی و چاپی هند چنین است و در نسخه هدایت «مرتبس» ثبت است به معنی درهم آمیختن.

(۵) خلجان خاطر و برهم زدن دل.

(۶) جای سودن بدست.

گفتم: «اگر بیابمت من چه کنم شراب را
خامش باش کاین سقا بر فرس الحیات تو
آب حیات از سَلَف می نرسد به هر خَلَف
از تَبْرِیز شمس دین آب حیات می دهد
نیست روا تیممی، بر لب جوی» گفت: «بس^۱
آب حیات می کشد، باز گشا از او جرس»
زین سببست مختفی آب حیات در غلس^۲
تا همه باغهای جان بار دهند ازین سپس

گوهر اشک

حال ما بی آن مه زیبا می پرس	آنچه رفت از عشق او بر ما می پرس
زیر و بالا از رخس پرنور بین	قَصَّةُ آن قَدّ و آن بالا می پرس
گوهر اشکم نگر از رشک عشق	وز صفا و موج آن دریا می پرس
در میان خون ما پا در منه	هیچم از صفرا و از سودا می پرس
خون دل می بین و با کس دم مزین	وز نگار شنگ پرغوغا می پرس
صد هزاران مرغ دل پرکنده بین	تو زکوه قاف و از عنقا می پرس
صد قیامت در بالای عشق اوست	در نگر امروز و از فردا می پرس
ای خیال اندیش دوری سخت دور	سَرّ او از طبع کارافزا می پرس
چند پرسی شمس تبریزی که بود	چشم جیحون بین و از دریا می پرس

قمارخانه عشق

بیا که دانه لطیفست، رؤ، ز دام مترس	قمار خانه درآ و ز ننگ و نام مترس
بیا بیا که حریفان همه به گوش کردند	بیا بیا که حریفان ترا غلام، مترس
شنیده ای که درین راه بیم جان و سرست	چو یار آب حیاتست ازین پیام مترس
چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید	بمیر پیش جمالش چو من تمام، مترس
اگرچه رطل گرانست، او سبک روحست	زدست دوست فروکش هزار جام، مترس
غلام شیر شدی، بی کباب کی مانی	چو پخته خوار نباشی زهیچ خام مترس
حریف ماه شدی، از عسس چه غم داری	صبوح روح چو دیدی زصبح و شام مترس
خیال یار بیاورد نزد من جامی	که گیر باده خاص و ز خاص وعام مترس

(۱) نسخه خطی چنین است و در نسخه هدایت و چاپ هند: ... بر لب نیل و بر ارس.

(۲) تاریکی.

در این مقام خلیست و بایزید حریف بگیر جام مقیم و درین مقام مترس
بگفتمش: «مهروزه است» و روزگفت: «خموش که نشکند می جان روزه و صیام، مت رس»

ردیف شین

اگر گم گردد این بیدل از آن دلدار جوییدش
وگر این بلبل جانم بی‌د ناگهان از تن
وگر بیمار عشق او شود یاوه ازین مجلس
وگر سرمست دل‌روزی ز ندر سنگ‌این شیشه
وگر دزدی زند نَقب^۱ و بدزدد رخت عاشق را
هر آن عاشق که گم‌گردد هلا زنه‌ار می‌گویم:
بت بیدار پرفن را که بیداری زبخت اوست
بپرسیدم به کوی دل‌زیبری من از آن دلبر
بگفتم پیر را: «بالله تویی اسرار» گفت: «آری
زهی گوهر که در یارا به نور خویش پردازد
چو یوسف شمس تبریزی به بازار صفا آمد

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش
آلا ای شحنه خوبی، ز لعل تو بسی گوهر
گر ایمان آورد جانی بغیر کافر زلفت
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش
منم در عشق بی‌برگی که اندر باغ عشق او
اگر بر ناورم فردا سر خویش از گریانش
بدز دیده است جان من برنجانش برنجانش
بزن از آتش شوقت تو اندر کفر و ایمانش
که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش
چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش

(۱) در نسخهٔ منتخب‌ات هدایت چنین است: اگر دزدی و زندیقی بدزدد رخت عاشق را/...، ولی نسخهٔ چاپی هند و نسخهٔ خطی قدیمی مطابق نوشتهٔ ماست.

در آن گلهای رخسارش همی غلطید روزی دل به چاه آن ذقن بنگر، مترس ای دل زافتادن چو شمس الدین تبریزی مرا دل می دهد هر دم

بگفتم: «چیست این» گفتا: «همی غلطم در احسانش» که هر دل کان رسن بیند جنان چاهست و زندانش خوشا جانی کزین شاهی بود هم جان و جانانش

در بیان آنکه اصل و اساس تکمیل، نظر و مهر مردان است نه ریاضت

ریاضت نیست پیش ما، همه لطفست و بخشایش هر آنچ از فقر کار آید به باغ جان به بار آید همه دیدست در راهش، همه صدرست درگاهش بسین تو لطف پاکی را امیر سهمناکی را بسی زخمست بی دشنه زچار و پنج و از شش نه بسی کوران ره‌شینان^۲ ازو گشتند ره‌بینان چرا من خاکی و پستم ازیرا عاشق و مستم دلا تا چند پرهیزی زکوی شمس تبریزی همه مهرست و دلداری، همه عیشست و آسایش به ما از شهریار آید و باقی جمله آرایش وگر تن هست در کاهش بسین جان را تو افزایش که او یک مشت خاکی را کند در لامکان جایش زعشق آتش تشنه که جز خون نیست سقایش بسی جانهای غمگینان چوطوطی شد شکر خایش چرا من جمله جانستم زعشق جسم فرسایش بنه تو سر زسر تیزی برای فخر بر پایش

در خوشی و شیرینی شیوه‌های دلبرای دلبران غیبی

رویش خوش و مویش خوش و آن طرّه جعدیش هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد آن طرّه پرچین را چون باد بشوراند صد چرخ همی گردد بر گرد جناب^۴ او گر اسب ندارد جان پیشش برود لنگان صد رحمت هر ساعت بر جانش و بردیش^۳ شیرین تر و زیباتر از شیوه پیشینش صدچین و دوصد ماچین گم گردد در چینش صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش بنشانند آن فارس جان را سپس زینش

(۱) این شعر با آنچه در مثنوی است:

جهد کن تا نور تو رخشان شود
تا سلوک و خدمت آسان شود
و آنجا که دستور می دهد: «روح را تو صیقلی کن صیقلی»، منافات ندارد؛ چون جهت عشق و محبت غالب است، ریاضت و کلفت نیست و چون راهرو به قدم عشق و جذب در راه سیر کند، ریاضتی لازم ندارد. چون ریاضت برای رام کردن ستور نفس است و عشق بهترین رایض و آتش سوزانی است که نفس و خودی را می سوزاند.
بهر دیگ سرد آذر می رود
نی بر آنکه جوشش از سر می رود
و در جای دیگر از مثنوی فرماید:

بهر آن است این ریاضت وین جفا
تا برآرد کوره از نقره (جفا)

(۲) ره‌شینان.

(۳) در نسخه منتخبات هدایت چنین است: «بر ماهش و پروینش» ما مطابق نسخه قدیمی خطی و چاپی هند نوشته‌ایم.

(۴) در نسخه منتخبات هدایت چنین است: «در آب حیات او».

ور پای ندارد هم، سربندد و سر بنهد عشقت و یکی جانی ار رفته به هر صورت حسن و نمک نادر در صورت عشق آمد خورشید به تیغ خود آن را که کُشد ای جان فرهادِ هوای او رفتست به گه کندن من بس کنم ای مطرب، در پرده بگو این را خاموش که پیش آمد جوزینه و لوزینه^۲

* * *

وقت خوش وقت خوش، حلوایی شکرکش بخرام و بیا، کاین دم واللّه که نمی‌گنجد جز ماه نو^۳ و جامی دریا کف و خوش نامی زان سوی چو بگذشتم شش پنج^۴ زنش گشتم ناساخته افتادم در دام^۵ تو ای خوش‌دم نی، بس کن و نی، بس کن خود را همه آخرس کن

* * *

نگاری را که می‌جویم به جانش
کجا رفت او میان حاضران نیست
نمى بینم میان حاضرانش
در این مجلس نمى بینم نشانش
نظر می‌افکنم هر سوی و هر جا
نمى بینم اثر از گلستانش

- (۱) میلی است آهنی که سنگتراشان با آن سنگ تراشند و سوراخ کنند.
- (۲) حلوایی است که از مغز بادام و پسته پزند.
- (۳) در نسخه چاپی هند چنین است: «جز ما و تو و جامی».
- (۴) کنایه است از سه چیز: اول قماربازی که در نرد نقش شش و پنج آرد و کنایه از آزادگان کامل و کنایه از آنکه هرچه دارد در معرض تلف آرد. و از آن جانب پنج و شش، مقصود بیرون عالم حواس پنجگانه و شش جهت است.
- (۵) مطابق نسخه چاپی هند چنین است که در متن اختیار کرده‌ایم و در نسخه منتخب هدایت چنین است: «ناساخته افتادم در پای تو ای خوش‌دم».
- (۶) اخفش به معنی ضعیف چشم و لقب یکی از دانشمندان علم نحو است؛ گویند: به واسطه آنکه بدمنظر بود کسی با او مذاکره و مباحثه نمی‌نمود: بزی را تربیت کرده بود که هرگاه با او سخن گفتی، بز سر خود را جنباندی و آن بز را برای مذاکره و مباحثه انتخاب نموده بود و هر روز درس خود را برای بز تکرار می‌کرد و بز سر خود را می‌جنبانید و بز اخفش بر کسی گویند که ندانسته و نفهمیده گواهی کند و اخفش سه کس بوده‌اند: اخفش اکبر، ابوالخطاب نحوی نامش عبدالحمید و اخفش اوسط، ابوالحسن نامش سعید بن مسعده که از ائمه نحو است و وفاتش در سال ۲۱۵ اتفاق افتاده و اخفش اصغر، علی بن سلیمان و وفاتش در ۳۱۶ و مقصود همان اخفش اوسط است.

مسلمانان کجا شد آن نگاری
بگو نامش، که هرکس نام او گفت
خنک آن را که دست او ببوسید
ز رویش شکر گویم یا زخویش
بگو القاب شمس الدین تبریز
مدار از گوش مشتاقان نهانش
که می‌دیدم چو شمع اندر میانش
به وقت مرگ شیرین شد دهانش^۱
به گور اندر نپوسد استخوانش^۲
که چاکر شد بدین هر دو جهانش

دام دگر نهاده‌ام تا که مگر بگیرمش
آنکه به دل اسیرمش در دل و جان پذیرمش
دل بگداخت چون شکر، باز فسرد خون جگر
راه برم به سوی او شب به چراغ روی او
درد دلم بتر شده چهره من چو زر شده
گر چو کمر شدم چه شد زیروزبر شدم چه شد
تا به سحر بیابمش، همچو شکر بخایمش
خواب درّست نرگش، زود درآیم از پشش
هر سحری درآید او روزن دل گشاید او
گر برسم به شمس دین بار دگر زشوق دل
آنکه بجست از کفم بار دگر بگیرمش
گرچه گذشت عمر من باز زسر بگیرمش
باز روان شد از بصر تا به نظر بگیرمش
چون برسم به کوی او حلقه در بگیرمش
تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیرمش
هرچه بتر شدم چه شد زیر و زبر بگیرمش
بند قبا گشایمش طرف کمر بگیرمش
کرد سفر به خواب خوش، راه سفر بگیرمش
خامش چون بیاید او وقت سحر بگیرمش
دست ز هم گشایمش باز ببر بگیرمش

آنکه مه غاشیة^۳ او چو غلامان کشدش
گرچه جان را نبُود قوت این گستاخی
هر دم از یاد لبش جان لب خود می‌لیسد^۴
جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان
بو که این همّت ما جانب بستان کشدش
لیک جان از مدد رحمت رحمان کشدش
ور سقط^۵ می‌شنود از بن دندان^۶ کشدش
تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش

(۱) در نسخه هدایت چنین است:

مگو نامش که هرکس نام او گفت

به گور اندر ببوسد استخوانش

(۲) این شعر را نیز چنین آورده است:

خنک آن را که دست او ببوسید

به وقت مرگ شیرین شد دهانش

ما مطابق نسخه خطی و چاپی هند نوشته‌ایم و به نظر صحیح تر است.

(۳) پوشش زین و در نسخه هدایت خطی چنین است: «آنکه مه غاشیه زین» و ما نگارش نسخه چاپی را اختیار کردیم

چون ذکر زین لزومی ندارد.

(۴) در نسخه هدایت: «می‌بوسد».

(۵) دشنام و رسوایی.

(۶) ترغیب، میل.

ای بساجان که چو یعقوب همی زهر چشید
هرکسی کو به ترازوی خرد فخر کند
هر که در دیده عشاق شود مردمکی
کافر زلف وی آن را که ز راهش ببرد
شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند
هر که او باده کشد باده بدینسان کشدش
تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش
گرچه چون ماه بود چرخ به میزان کشدش
آن نظر زود سوی گوهر انسان کشدش
کفر آید بر او جانب ایمان کشدش
هر که او باده کشد باده بدینسان کشدش

گر لب او شکنند نرخ شکر می‌رسدش
گر فلک سجده برد بر در تو می‌سزدش
ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید
گر عطارد ز پی دایره و نقطه او
آن جمالی که فرشته نبود محرم او
کار و بار ملکانی که زبردست شدند
می‌شمردم من از این نوع، شنیدم زفلک
عجبا چیز دگر چیست در این فکر بدم
شمس تبریز که او دلبر جانست و جهان
ور رخس طعنه زند بر گل تر می‌رسدش
ور ستاند گرو از قرص قمر می‌رسدش
از پی خدمت او بسته کمر می‌رسدش
گر پی هیبتش افکند سپر می‌رسدش
همچو پرگار روانست بسر می‌رسدش
گر ندارد سر دیدار بشر می‌رسدش
نکند ور بکند زیر و زبر می‌رسدش
که از اینها بگذر، چیز دگر می‌رسدش
گفت: «خاموش چه کارت به خیر می‌رسدش»
گر کند ناز به ارباب نظر می‌رسدش

باز در آمد طیب از در رنجور خویش
بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب
شربت او چون ربود گشت فنا از وجود
نوش ورا نیش نیست ور بودش راضیم
این شب هجران دراز خود تو نگویی چراست
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست
گر همگان در همند شکر خدا را که از
شکر که موسی برست از همه فرعونیان
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
تا جگر او کشد شربت موفور خویش
ساقی وحدت بماند ناظرو منظور خویش
نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش
فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
ورنه بستی نقاب بر رخ پرنور خویش
ماتمشان فارغیم مشتعل سور خویش
باز به میقات وصل آمد بر طور خویش
بر همه‌شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش
باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

از سوی تبریز آی عاشق دیدار حق تا که ببینی چو شمس رأیت منصور خویش

باز سعادت

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش باز سعادت رسید دامن ما را کشید
 دیدۀ دیو و پری یافت ز ما سروری ساقی مستان ما شد شکرستان ما
 دوش مرا گفت یار: «چونی ازین روزگار» آن شگری را که مصر هیچ ندیدش به خواب
 بی زر و سر سروریم بی حشمی مهتریم تو زر بس نادری، هست بست مشتری
 دور قمر، عمرها کوتاه و ناقص بود دل سوی تبریز شد در هوس شمس دین
 باز گشادیم خوش بال و پر جان خویش بر سرگردون زدیم خیمه و ایوان خویش
 هدهد جان بازگشت سوی سلیمان خویش یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش
 چون بود آن کس که یافت دولت خندان خویش شکر که ما یافتیم در بن دندان خویش
 قند و شکر می خوریم از شکرستان خویش صنعت تو زرگری، رؤ سوی دگان خویش
 عمر درازی نهاد پای به دوران خویش رورؤ ای دل، بجو زر به چرمدان^۱ خویش

در بیان آنکه ایمان و مؤمن حلوا در حلوا و شکر در شکر است و کسی اینجا

ترش نباشد

خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش زمین شکرستان تو نیست کس اینجا ترش
 در شکرستان دل قند بود هم خجل تو زکجا آمدی، ابرو و سیما ترش
 بر فلک آن طوطیان جمله شکر می خورند گر نپری بر فلک منگر بالا ترش
 رستم میدان فکر، پیش عروسان بکر هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش
 هر که خورد می صبح روز بود شیر گیر هر که خورد دوغ هست امشب و فردا ترش
 مؤمن و ایمان و دین ذوق و حالوت بود تو به کجا دیده ای طبله حلوا ترش
 این ترشها همه پیش تو زان جمع شد جنس رود سوی، جنس ترش رود با ترش
 واللّه، هر میوه ای کان نپزد ز آفتاب گر چه بود نیشکر نبود الا ترش
 هر که ترش بینیش دانکه ز آتش گریخت غوره که در سایه ماند نبود الا ترش

(۱) کیسه پوستی که در آن زر کنند و در نسخه متعجبان هدایت چنین است: لعلی در کان خویش.

او چو شکر بوده است دل زشکر پر ولی در ادب کـــودکان باشد بابا ترش

روحیست بی‌نشان او ما غرقه درنشانش
 خواهی که تا بیابی یک لحظه‌ای مجویش^۱
 چون در نهانش جویی دوری ز آشکارش
 چون ز آشکارو پنهان بیرون شدی به برهان
 چون تو ز ره بماندی جانت روانه گردد
 ای حبس کرده جان را، تا کی کشی عنان را
 بی‌حرص کوب پایی از کوری حسد را^۲
 آخر زبهر دو نان تا کی دوی چو دونان
 گر شمس دین بدانی ور شمس دین بخوانی

روحیست بی‌مکان او سر تا قدم مکانش
 خواهی که تا بدانی یک لحظه‌ای مدانش
 چون آشکار جویی محجوبی از نهانش
 پاها دراز کن، خوش می‌خسب در امانش
 وانگه چه زحمت آرد از جان و از روانش
 در تاز و در جهانش امانه در جهانش
 زیرا حسد نگوید از حرص ترجمانش
 آخر زبهر سه نان تا کی خوری سنانش
 ایمن شوی دلا تو در امن و در امانش

در شیوه‌های معشوقان و در دام انداختن عاشقان

می‌گفت چشم مستش با طره سیاهش:
 یعقوب را بگویم: «یوسف به قعر چاهست
 روباه دید دنبه در سبزه‌زار و می‌گفت:
 وان‌گرگ از حریصی در دنبه چون نمک‌شد
 ابله چو اندر افتد گوید که: «بی‌گناهم»
 ابله‌کننده عشقست، عشقی گزین تو باری
 ما شکل حاجیانیم، جاسوس و رهنانیم
 ما شاخ ارغوانیم، در آب و می‌نماییم
 مستی فزود خامش تا نکته‌ای نرانی
 جان را نوازشی ده از لطف دلنوازت

«من دم دهم فلان را تو در ربا کلاهش»
 چون بر سرچه آید تو در فکن به چاهش»
 «هرگز که دید دنبه بی‌دام در گیاهش»
 از دام بی‌خبر بُد آن خاطر تباہش
 بس نیست ای برادر آن ابلهی گناہش
 کابله‌شدن بیرزد حسن و جمال و جاهش
 حاجی چو در ره آید ما خود زنییم راهش
 با نعل باژگونه چون ماه و چون سپاهش
 ای رفته لابلالی در خون نیکخواہش
 ای شمس‌دین چو هستی هم‌پشت‌وهم‌پناہش

(۱) چون جستجوی یافته، حجاب مطلوب است و همچنین دانستن معلوم فطری، تحصیل حاصل است، ما پی تحصیل یار و یار در دل بوده است. حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است، او از آشکار و نهان هر دو برتر است.
 (۲) در نسخه هدایت این غزل را نیاورده و در نسخه چاپ هند به جای حسد در هر دو مصراع جسد ثبت کرده است.

تمام اوست که فانی شدست آثارش
 مرا دلپست خراب خراب در ره عشق
 بگو به عشق: «بیا، گر فتاده می خواهی
 میا به پیش، زدورش بین که می ترسم
 وگر بگیردت آتش به سوی چشم من آی
 حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب
 برآر بانگ و بگو هر کجا که بیمار است
 بیا بگوی به من هر کجا که عیار است
 برآ به بام و بگو هر کجا که خسته دل است
 که نور «مَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ»^۲ شمع است

بدوستکانی^۱ اول تمام شد کارش
 خراب کرده خراباتی به یکبارش
 چنان فتاده که خواهی، بیا و بردارش
 زشعله ها، که بسوزی ز سوز اسرارش
 که سیل سیل روانست اشک در بارش
 زاشک بنده بینی به وقت رفتارش
 صلاهی صحت و دولت ز چشم بیمارش
 صلاهی مکر و فسون از دو زلف عیارش
 صلاهی بینش و دانش زبخت بیدارش
 که در دو کون نگنجد فروغ انوارش

در عشق به لطف و قهر معشوق

مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش
 خمار باده او خوشترست از مستی
 ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش
 جفای او که روان گریز پای مرا
 بسی بهمانه روانم نمود تا نرود
 دوا نخواهد آن کس که درد او بشناخت
 جناب مفخر تبریز شمس دین الحق

که هر دو آب حیاتست، پخته و خامش^۳
 که باد تا به ابد جانهای ما جامش
 مرا میپرس ز عدل و زلطف و انعامش
 حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش
 کشید جانب اقبال کام و ناکامش
 نشان نماند او را که بشنود نامش
 رسید بر همه آفاق فضل و انعامش

(۱) پیاله و شرابی که با دوست خورند.

(۲) اشاره است به آیه: أَقَمَّنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ فَهُوَ عَلَى نُورٍ مِنْ رَبِّهِ در سوره زمر؛ یعنی آیا کسی که گشاده کرده است خدا سینه او را برای قبول اسلام پس او بر روشنی است از جانب پروردگارش، مانند کسی است که سینه او تنگ و او را از پذیرفتن اسلام ننگ است؟

(۳) در مقام عشق، لطف و قهر و ثنا و دشنام معشوق هر دو در نظر عاشق پسندیده است؛ چنان که در مثنوی فرماید:

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجَدَّ
 بالله از زین خار در بستان شوم
 بوالعجب من عاشقم وین هر دو ضدَّ
 ای عجب بلبل که بگشاید دهان
 همچو بلبل زین سبب نالان شوم
 تا خورد او خار را با گلستان

آنِ منست او، هی، مکشیدش	جانِ منست او، هی، مبریدش
مِثل ندارد باغ امیدش	آبِ منست او، نانِ منست او
سرخِ سیبش، سبزی بیدش	باغِ جنانش، آبِ روانش
شمع دلست او پیش کشیدش	مِتصلست او، معتدلست او
سر کشد اینجا سر ببریدش	هر که ز غوغا وز سر سودا
کاسهٔ سِکبا ^۱ پیش نهیدش	هر که ز صهبا آرد صفا
خام بیاید هم بپزیدش	عام بیاید، خاص کنیدش
جانب شادی داد نویدش	نک شه هادی، زان سوی وادی
شاخ نباتی تا بمزیدش	داد زکاتی، ز آب حیاتی
خشک درآید تازه کنیدش	زهد نباید، توبه نشاید
سفرهٔ حلوا می بدهیدش	هر که ز سودا، کرد تمنا
دل بر بود او بنده شویدش	روی نمود او، زلف گشود او
زحمت برد او تا طلبیدش	باده چو خورد او، خامش کرد او
سفره کشیده است خوش بخوریدش	شمس شکر ریزمفخر تبریز

(۱) سِکبا، آش سرکه را گویند؛ سِک مخفّف سرکه است.

ردیف عین

بیا، بیا که تویی جانِ جانِ جانِ سماع
بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود
بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست
اگرچه بام بلندست بام هفتم چرخ
سماع شکر تو گوید به صد زبان فصیح
سماع حمد تو خواند به هر صباح و مسا
برون هر دو جهانی چو در سماع آیی
به زیر پای بکوبیم هر چه غیر وی است
خدا از آن شما و شما از آن خدا
بیا که صورت عشقست شمس تبریزی

بیا، بیا که تویی مرغ گلستان سماع
بیا که ز آتش فکرت دل تو بگرفتست
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل
بیا که بی تو به بازار عشق نقدی نیست
بیا که بر سر کوی تواند مشتاقان
بیا که رونق بازار عشق از رخ تست
بیار قند معانی ز شمس تبریزی

(۱) این دو غزل در سماع بر طبق دیوان خطی و دیوان چاپی هند نگارش یافت و در متخات هدایت بعضی

ردیف غین

گویند: «شاه عشق ندارد وفا» دروغ
گویند: «بهر عشق تو خود را چو می‌کشی
گویند: «اشک چشم تو در عشق بیهده است
گویند: «چون زحیس^۲ زمانه برون شدیم
گویند: «آن کسان که نرسند از خیال
گویند: «آن کسان که نرفتند راه راست
گویند: «آن کسی که بود در سرشت خاک
گویند: «بنده را نگشاید دو چشم دل
گویند: «جان پاک ازین آشیان خاک
گویند: «ذره ذره بد و نیک خلق را
گویند: «هر که رفت ازین خاکدان برون
خاموش کن ز گفت و اگر گویدت کسی:

گویند: «صبح نبود شام ورا» دروغ^۱
بعد از فنای جسم نباشد بقا» دروغ
چون چشم بسته گشت نباشد لقا» دروغ
زان سو روان نباشد این جان ما» دروغ^۳
جمله خیال بُد قصص انبیا» دروغ
ره نیست بنده را به جناب خدا» دروغ
با اهل آسمان نشود آشنا» دروغ
وز لطف بنده را نبرد بر سما» دروغ
با پرّ عشق بر نپرد بر هوا» دروغ
آن آفتاب حق نرساند جزا» دروغ
روحش به جسم دیگری آید جدا» دروغ^۴
«جز حرف و صوت نیست سخن را ادا» دروغ

→

اشعار دو غزل با هم تخلیط یافته است.

(۱) در منتخبات هدایت: «شب ندارد روز از قفا، دروغ» نوشته.

(۲) در نسخه خطی: «دور» نوشته.

(۳) در شرح فصوص الحکم فارسی کمال الدین حسین به این شعر استشهاد نموده. در فصوص شعیبی تفصیلی در ترقیبات جان بعد از موت بیان نموده که شیخ اکبر در کشف با اکابر اولیا از قبیل جنید و شبلی و ابو یزید مجتمع شده و یافته که ترقی بعد الموت برای ایشان حاصل شده.

(۴) این شعر در کلیات چاپی هند و خطی هر دو هست، و ردّ عقیده تناسخ است که روح به جسم دیگری انتقال نماید در این جهان. و آنچه در این کلیات از اشعاری که به تناسخ دلالت دارد چون صریح نیست تأویل و تفسیر دیگری دارد و در غزلی دیگر که مطلعش این است: هر لحظه به شکلی بت عیار برآمد... صریحاً فرماید:

منسوخ چه باشد نه تناسخ که حقیقت آن دلبر زیبا شمشیر شد و در کف کزّار برآمد

و در کتاب عود ارواح تألیف گابریل دولان ترجمه رضاقلی صمصامی نسبت قول به تناسخ به مولوی داده است.

ردیف فا

ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف
از چپ و راست می‌رسد مست طمع‌هراشتی
غم نخوریم، هر شتر ره نبرد در این اَعْل^۱
کس به دراز گردنی بر سر کوه کی رسد^۲
بحر شود اگر جهان کشتی نوح اندریم
کانِ زمردیم ما، آفت چشم ازدها
جمله جهان به دست غم در پی منصب و درم
مست شدند عارفان، مطرب معرفت! بیا
باد به‌بیشه درفکن، بر سر سرو و بید زن
بید چو خشک دل بوَد برگ ندارد و ثمر
چاره خشک بی‌مدد نفخه ایزدی بوَد
نخله خشک زامر حق داد ثمر به‌مریمی
ابله اگر زنج زند^۳ تو ره خویش گم مکن
چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو

چون شتران، رو به رو پوز نهاده بر علف
چون شتران فکنده لب، مست برآوریده کف
زانکه به‌پستی‌اند و ما بر سر کوه و بر شرف^۴
گرچه کنند عف عفی، غم نخوریم ما ز عف
کشتی نوح کی بوَد سخره غرقه و تلف
وانکه لدیغ^۵ غم بوَد حصه اوست و الاسف
ما خوش‌ونوش و محترم، مست‌طرب در این کنف
زود بگو رباعی، دست بزن بکوب کف
تا که شوند سرفشان بید و چنار صف به‌صف
جنبش کی کند سرش از دم باد «لَا تَخَفْ»
کوست به‌فعل یک‌به‌یک نیست ضعیف و مستخف
یافت زنفخ ایزدی مرده حیات مؤتلف
پیشه عشق برگزین، هرزه شمر دگر حرف
وز تَبْرِیز یاد کن کوری چشم ناخلف^۶

(۱) جای گوسفند؛ در نسخه خطی چنین است: غم نخوریم از شتر ره نبرد در این جبل.../ در نسخه هدایت چنین است: خوش بخورید کاشتران ره نبرند بسوی ما زانکه به وادیند و ما بر سر کوه و بر شرف

(۲) بلندی و جای بلند.

(۳) در نسخه هدایت چنین است: گرچه دراز گردند تا سر کوه کی رسند.../ ولی نسخه چاپی هند و نسخه خطی قدیمی چنان ثبت کرده‌اند که ما نوشته‌ایم.

(۴) درد آورده شده.

(۵) زنج زدن، بیهوده گفتن است.

(۶) در نسخه هدایت و چاپی هند: «خضم ناخلف» است. می‌شود اشاره به علاءالدین فرزند ناخلف مولوی باشد بنا بر مشهور.

تشنه خون خودم، آمد وقت مصاف
تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
تابخورد خاک و ریگ جرعه خون ازگزاف
ورنه، شکافد دلم، خون بجهد از شکاف
سلطنت و قهرمان نیست چنین دستباف
جانِ چو کبریت را بر چه بریدید ناف
هر دو یکی می شویم، تا نبُود اختلاف
تشنه دل و رو سیه، طالب وصل و زفاف
هیزم گوید که: «تو سوخته ای من شفاف^۲»
کرده میان دو یار در سیهی اعتکاف
پشت خمی همچولام، تنگ دلی همچو کاف
تا نکشم آب جو، تا نکنم اغتراف^۳
در خمشی دم زخم دور زجنگ و خلاف

باده نمی بایدم فارغم از دُرد و صاف
برکش شمشیر تیز، خون حسودان بریز
کوه کن از کله ها، بحر کن از خونها
ای ز دل من خبیر، رو دهنم را مگیر
گوش به غوغا مکن، هیچ محابا مکن
در دل آتش روم، لقمه آتش شوم
آتش فرزند ماست بسته و در بند ماست
ور بِمُرد نیمسوز فحم^۱ بود او هنوز
آتش گوید: «برو تو سیهی من سپید»
این طرفش روی نی و آن طرفش سوی نی
با تو چه گویم که تو در غم نان مانده ای
هین بزن ای فتنه جو، برسر سنگ آن سبو
ترک سقایی کنم، غرقه دریا شوم

ز مرغزار برون آ و صقها بشکاف
ز هرچه از تو بلافند صادفند، نه لاف
به سلطنت تو نشسته، ملوک بر اطراف
ولیک دیده و دیدم نه روشنست و نه صاف
برو تو غیرت خود را و پرده ها می باف
ولیک دانش من کی رها کند اوصاف
فدا بکردم جانی و جانِ جان به مصاف
هزار کعبه اقبال جان را به گرد تست طواف

بیا که نیست به غیر تو هیچ شیر مصاف^۴
به مدحت آنچه بگویند نیست هیچ دروغ
عجب که کزت دیگر ببیند این چشمم
تو بر مقام خودی و از آنکه گفتم بیش
شعاع چهره او خود نهان نمی گردد
تو جان فریب صفت های دل نواز آری
چو عاشقان به جهان جان و دل فدا کردند
اگرچه کعبه اقبال جان من باشد

(۱) زغال.

(۲) در نسخه هدایت: «معاف».

(۳) آب به کف برداشتن.

(۴) در نسخه هدایت چنین نوشته: بیا بیا که تویی شیر شیر شیر مصاف/...

دهان بیسته‌ام از نان غذاست خون جگر
 تو صرف عقلی و من مست پرخطای توام^۲
 خمار بی حد من بحرهای همی طلبد
 بغیر عشق تو جایی دگر نمی‌گنجم
 نه الف گیرد اجزای من به غیر تو دوست
 منم کمانچه نذاف شمس تبریزی

که کودکان به شکم در، نه خون خورند زناف^۱
 خطای مست بود پیش صرف عقل معاف
 که نیست مست ترا رطلها و جام کفاف
 که نیست لایق عنقای عشق جز که قاف
 اگر هزار بخوانند سوره «لایلاف»
 فتاده آتش او در دکان این نذاف^۳

(۱) در نسخه هدایت چنین است:

دهان بیسته‌ام از راز چون جنین غمم که کودکان به شکم خون غذا خورند زناف

(۲) در نسخه هدایت چنین است: تو عقل عقلی و من مست بر خطای توام.../... اگرچه همه نسخه‌ها «برخطا» نوشته‌اند، به گمان فقیر «پرخطا» باشد و در نسخه خطی «پ» در همه جا «ب» نوشته شد.

(۳) پنبه زن.

ردیف قاف

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق
باز برآورد عشق سر، به مثال نهنگ
سینه گشاده است فقر جانب دل‌های پاک
مرغ دل عاشقان باز ز نو پر گشاد
عقل بدید آتشی گفت که: «عشقست نی»
فتنه‌نشان عقل بود، رفت و به یکسو نشست
بنگر در شمس دین مفخر تبریزیان
شادی جانهای پاک، دیده دل‌های عشق

فریفت جان شکر بار من مرا به طریق
چه چاره آنچه بگوید ببايدم کردن
غلام ساقی خویشم، شکار عشوه او
به شب مثال چراغندو روزچون خورشید
شما و هرچه مراد شماسست از بد و نیک
بیار باده لعلی که در معادن روح
که شعر تازه بگو و بگیر جام عتیق^۱
چگونه عاق شوم با حیات و کان عقیق^۲
که سکر لذت عیشست و باده نعم رفیق^۳
زعاشقی و زمستی، زهی گزیده فریق^۴
من و منازل ساقی و جامهای رحیق^۵
درافکند شررش صدهزار جوش و حریق

(۱) در نسخه چاپی هند و منتخب هدایت «جام عقیق» نگاشته شده و مناسب تازه جام شراب عتیق انسب است.

(۲) در نسخه چاپی هند چنین آورده: .../ چو کوه قاف شوم و شوم چو بحر عمیق.

(۳) در نسخه هدایت و چاپی هند به جای «سکر» شکر (به‌شین) آورده‌اند.

(۴) گروه.

(۵) شراب خالص.

کمال عشق در آمیزشست پیش آید
 چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک
 روا بود چو تو خورشید و در زمین سایه
 خموش باش که هرکس به خامشی خو کرد
 بنوش جرعه عشقش چو شمس تبریزی
 به اختلاط مخلد، چو روغن و چو سوویق^۱
 کند سجود مخلد به شکر آن توفیق
 روا بود چو تو ساقی و در زمانه مفیق^۲
 عنایتش نگران و سعادتست رفیق^۳
 ز دست ساقی مه روی گلگذار شفیق

صبر در عشق تکلیف بما لایطاق است

جان و سر تو که بگو بی نفاق
 روی چو خورشید تو بخشش کند
 دل زهمه بر کنم از بهر تو
 گر تو مرا گویی رو صبر کن
 سخت بود هجر و فراق حبيب
 چون پدر و مادر عقلست و^۴ روح
 روم چو در مهر تو آهی کنند
 در تتقی سینه عشاق تو
 جان و سر تو که بگو باقیش
 خامش شمس الحق دین حاضرست
 در کرم و حسن چرایی تو طاق
 روز وصالی که ندارد فراق
 بهر وفای تو ببندم نطق^۴
 باشد تکلیف بما لایطاق^۵
 خاصه فراقی ز پی^۶ اعتناق^۷
 هر دو تویی، چون شوم ای دوست عاق
 دود رسد جانب شام و عراق
 ماهرخان، قند لبان، سیم ساق
 کاین دهنم بسته شد از اشتیاق
 با تو بگوید سخن بی نفاق

(۱) آرد جو و گندم و مانند آن.

(۲) باز ایستاده از شراب و به هوش آمده و راحت شده.

(۳) تکرار قافیه در رفیق و نعم رفیق چون طول کشیده و فاصله خیلی شده ضرر ندارد و در اشعار شعرا بسیار دیده می شود، دیگر آنکه «نعم رفیق» تقریباً جمله ترکیبی است و رفیق مفرد، پس تکرار قافیه نیست.

(۴) کمر بند.

(۵) تکلیف به چیزی که توانایی ندارد، اینگونه تکلیف را بعضی محال دانسته اند و گروهی از اهل کلام و اصول فقه جایز دانسته اند. بنا بر حصول حکمتی یا آنکه سبب آن سوء اختیار مکلف باشد؛ چنانکه مستطیع را مکلف به حج می دانند در صورتی که به اختیار تأخیر اندازد و استطاعت فوت گردد یا آنکه به سوء اختیار در ملک غیر غضباً داخل شود پس هم مأمور به خروج است و هم ممنوع و منهی چون باز تصرف است بنا بر قولی.

(۶) در نسخه هدایت: «ز پس».

(۷) دست به گردن هم کردن.

(۸) در نسخه خطی بدون «واو» است؛ یعنی چون پدر و مادر عقل روح است و چون روح است که جهت قابلیت خرد دارد و عقل بالقوه است و همان روح است از جهت مقام شامخ خود که مربی خرد است، پس هم پدر است و هم مادر، موافق نسخه خطی معنی چنین است. ولی موافق نسخه چاپی و منتخب هدایت که اختیار کرده ایم به «واو» است؛ یعنی چون پدر و مادر عقل است و روح یعنی عقل و روح مانند پدر و مادرند و هر دو تویی یعنی هم عقل و هم روحی.

ردیف کاف

به دلجویی و دلداری درآمد یار پنهانک
دهان برمی نهاد او دست، یعنی دم مزین خامش
چو کرد آن لطف او مستم در گلزار بشکستم
بدو گفتم به دلداری، چه مکرانگیز و عیاری
بنه برگوش من آن لباگرچه خلوتست و شب
از آن اسرار عاشق کش مشوامشب مهها، خامش
بده ای دلبر خندان به رسم صدقه یک بوسه
که غمازان همه مستندو اندر خواب خوش آری
مکن ای شمس تبریزی، چنین تندی چنین تیزی

* * *

روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک
ببین در رنگ معشوقان، نگر در رنگ مشتاقان
فلک مرخاک را هر دم هزاران رنگ می بخشد
چو اصل رنگ بی رنگست و اصل نقش بی نقشست
تویی عاشق، تو معشوقی، تویی جویای این هر دو
ز عشق بی نشان آرد نشان بی نشان اینک
که آمد این دو رنگ خوش از آن بی رنگ جان اینک
که نه رنگ زمین دارد نه رنگ آسمان اینک
چو اصل حرف بی حرفست اصل نقد کان اینک
ولی تو تویی بر تویی زرشک این و آن اینک

(۱) در منتخب هدایت: .../شب آمد چون شه خوبان شه خونخوار پنهانک.

(۲) استعمال «واو» مفرد در کلمات مولوی بسیار است.

(۳) در نسخه چاپی هند: «یکی هشیار» ثبت نموده.

(۴) در نسخه چاپ هند چنین است: «ای یار دیگر بار».

دهان خاموش و جان نالان زعشق بی‌دهان اینک
 تو منکر می‌شوی لیکن هزاران ترجمان اینک
 چو دیدی آسیاگردان بدان آب روان اینک
 خموشم، بنده فرمانم، رها کردم بیان اینک

تو مشک آب حیوانی ولی رشکت دهان بندد
 ز ذوقش گر ببالیدی چرا از هجر نالیدی
 اگر نه صید یاری تو بگو، چون بی‌قراری تو
 اشارت می‌کند جانم که خامش کن، مرنجانم

در چگونگی احوال میران دروغین غافل از مرگ

آن میر دروغین بین با اسبک و با زینک
 چون منکر مرگست او، گوید که: «اجل کوکو»
 گوید اجلس: «کی خر، کو آن همه کز و فر
 کو شاهد و کو شادی مفرش به کیان دادی
 بی‌جان مکن این‌جان راسرگین مکن این‌نان را
 پا بسته سرگین دان از بهر دُری ای جان
 ترکِ خور و خفتن گو، رؤ دین حقیقی جو
 چون مرد خدابینی، مردی کن و خدمت کن
 رؤ همره آن مه شو هم رهرو و هم ره شو
 شمس الحق تبریزی، خود آب حیاتی تو

شنگینک و منگینک، سر بسته به زرینک
 مرگ‌آیدش از شش‌سو گوید که: «منم، اینک»
 کو سبلت و کو بینی کوکبرک و کوکینک^۱
 خشتست ترا بالین، خاکست نه‌هالینک»
 ای آنکه فکندی تو دُر در تک سرگینک
 بشکسته‌شو و دُر جو ای سرکش خودبینک^۲
 تا میر ابد باشی بی‌رسمک و آیینک
 ور رنج و عنا^۳ بینی، در رخ مفکن چینک
 تا چند قرین گردی با زادک و خرجینک^۴
 وان آب کجا یابد جز دیده‌ نمگینک^۵

* * *

رورؤ که نه‌ای عاشق، ای زلفک و ای خالک
 با مرگ کجا پیچد آن جعدک و آن پیچک

ای نازک و ای چشمک^۶، پابسته به خلخالک
 بر چرخ کجا پَرَد آن پَرک و آن بالک

- (۱) در نسخه خطی قدیمی چنین است و در نسخه منتخبات هدایت به این قسم است: .../ آن سبلت و آن بینی آن کبرک و آن کینک.
- (۲) در نسخه خطی قدیمی چنین است و همچنین در نسخه چاپ هند ولی در منتخبات هدایت به این قسم است:
 ما بنده سرگین دان از بهر دُریم این جا
 بشکسته سبو در جو ای سرکش خود بینک
 گمان می‌کنم که نویسندگان به تصحیف نوشته‌اند.
- (۳) در نسخه‌های دیگر «بلا» می‌باشد.
- (۴) مقصود از این شعر آن است که با پیر راه همراه شو و تکیه بر اعمال و عبادات ظاهره کمتر نما که اصل، دوستی و عشق اولیاست.
- (۵) مقصود آن است که آب حیات را دیده‌ای که از اشتیاق محبوب نمناک است، درمی‌یابد. و در نسخه منتخبات هدایت: «تمکینک» به «تا» نوشته‌اند و ظاهراً سهو نویسندگان است.
- (۶) در نسخه خطی: «ای خشمک».

ای نازک نازک دل، دلجو، که دلت ماند
اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی
تو رستم دستانی، از زال چه می ترسی
من دوش ترا دیدم در خواب چنین باشد
می گشتی و می گفتی: «کای چرخ به من بنگر
از هفت فلک بگذر، افسون زحل مشنو
درویشی و آنگه غم از مست نبیدی کم»^۲
من خرقه ز خود دارم چون لعل و گهر دارم
با یار عرب گفتم: «در چشم ترم بنگر»
می گفتم و می پختم صد حيله درون دل^۵
خامش کن وشه را بین چون باز سفیدی تو

روزی که جدامانی از ززک و از مالک
دل همچو دل میمک، قد همچو قد دالک
یا رب، برهان او را از ننگ چنین زالک
بر چرخ همی گشتی سرمستک و خوشحالک
سرمستم و آزادم زادبارک و اقبالک^۱
بگذار منجم را در اختر و در فالک
رؤ، خدمت آن مه کن مردانه یکی سالک
من خرقه کجا پوشم از صوفک و از شالک^۳
می گفتم به زیر لب: «لَا تَخْذَعْنِي وَالْكَ»^۴
خندید مَهَم یعنی كَمْ تَكْتُمُ اٰخْوَالِكَ^۶
نی بلبل قوالی وامانده بی قالک

(۱) از پشت کردن و رو آوردن.

(۲) به معنی شراب و در نسخه چاپ هند نوشته: «از منبت هندی کم» و مقصودش حشیش است.

(۳) صوف، پارچه از پشم گوسفند و شال، آنچه بر کمر بندند یا هرچه پوشند؛ چه از کرک و پشم و چه از ابریشم و کتان. در فرهنگ انجمن آرا نوشته: مخفف شغال است.

(۴) در نسخه خطی والک به «واو»؛ یعنی فریب مده مرا شگفتی است از تو. و در چاپی هند و منتخبات: «ذلک» نوشته شده و چون اشاره به مذکر است نشود که لَا تَخْذَعْنِي فعل نفی و مؤنث باشد و ذلک فاعل و چون به خطاب خواننده شود چه نهی و چه نفی باشد باز ذلک محلی ندارد مگر آنکه لَا یَخْذَعْنِي ذلک باشد؛ یعنی فریب نمی دهد مرا این، ولی در همه نسخ لَا تَخْذَعْنِي به «تا» می باشد.

(۵) در نسخه هدایت چنین است: «در سینه دو صد حیلست».

(۶) جقدر می پوشی حالات خود را.

ردیف گاف فارسی

تتار اگرچه جهان را خراب کرد به جنگ
جهان شکست و تو یار شکستگان باشی
فلک زمستی امر تو روز و شب در چرخ^۱
وظیفه تو رسید و نیافت راه ز در
شنیده‌ایم که شاهان به جنگ بستانند
زسنگ چشمه روان کرده‌ای و می‌گویی:
کنار و بوسه رومی رخانت می‌باید
تعلقیت عجب زنگ را بدین رومی
دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید
اگر نه مفخر تبریز شمس دین گویاست

خراب گنج تو دارد، کجا شود دلتنگ
کجاست مست ترا از چنین خرابی ننگ
زمین زشادی امر تو خیره مانده و دنگ
زهی کرم که ز روزن بکردیش آونگ
ندیده‌ایم که شاهان عطا کنند به جنگ^۲
«بیا عطا بستان ای دل فسرده چو سنگ»
ز روی آینه دل به عشق بزدا زنگ
تعلقیت نهانی میان موش و پلنگ
فروخورد دوجهان رابه یک زبان چو نهنگ
چرا بود غم عشقش موکل و سرهنگ

توبه سفر گیرد با پای لنگ
جز من و ساقی بنماند کسی
عقل چو این دید برون جست و رفت
صدر خرابات کسی را بود

صبر فرو افتد در چاه تنگ
چونکه کند چنگ ترنگا ترنگ^۳
با دل دیوانه که کرده است جنگ
کو برهیده است ز نام و زنگ^۴

(۱) مطابق آیه شریفه است: وَأُوحِيَ فِي كُلِّ سَمَاءٍ أَمْرًا.

(۲) چنانکه حضرت رسول هنگامی که اسیران را به زنجیر کشیده می‌آوردند، فرمود: عَجَبْتُ مِنْ قَوْمٍ يَجْرُونَ إِلَى الْجَنَّةِ بِالسَّلَابِلِ، شگفتی دارم از مردمی که به زنجیر سوی بهشت کشیده می‌شوند.

(۳) آوازه کمان و صدای گرز و شمشیر. و در نسخه هدایت چنین است: .../ چون کند آن چرخ درنگارنگ.

(۴) در نسخه هدایت: .../ کو رهد از صبر و ز نام و زنگ، و در نسخه چاپ هند: .../ کو رهد از صدری و از نام و ننگ.

هر که زاندیشه دلارام ساخت	کشتی بر ساخت زیشت نهنگ
وانکه در اندیشه جو جو زرت	او خر پالان بوَد و پالهنگ ^۱
یار منی، زود فروجه ز خر	خر بفروش و برهان بی درنگ
راز مگو پیش خران مسیح	باده ستان از کف ساقی شنگ ^۲
مفخر تبریز شههم شمس دین	آنکه دلم راست از او هوش و هنگ ^۳

هرکه دراو نیست ازین عشق رنگ	نزد خدا نیست به جز چوبو سنگ
عشق برآورد ز هر سنگ آب	عشق زداید ز هر آیینه زنگ
عشق گشاید دهن از بحر دل	هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح	عشق بزد آتش بر صلح و جنگ
عشق چو شیراست، نه مکر و نه ریو	نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
عشق ز آغاز همه حیرتست	عقل در او خیره و جان گشته دنگ
چونکه مدد بر مدد آید ز عشق	جان برهد از تن تاریک و تنگ
در تبریزست شههم، ای صبا	خدمت ما را برسان بی درنگ ^۴

عاشقی و آنگهانی نام و ننگ	این نشاید، عشق را ره سنگ سنگ
گر ز هر چیزی بلنگی دور شو	راه دور و سـنگلاخ و لنگ لنگ
مرگ اگر مردست آید نزد من	تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ ^۵
من ازو جانی برم بی رنگ و بو	او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ
جوور و ظلم دوست را بر جان بنه	ور نخواهی پس صلاهی جنگ جنگ
گر نمی خواهی تراش صیقلش	باش چون آیینه پر زنگ زنگ ^۶

- (۱) ریسمان و کمندی است که بر گوشه لگام اسب بسته و اسب یدک را به آن می کشند و آن را پالهنگ نیز می گویند.
- (۲) نسخه چاپ هند: «سنگ» نوشته و به معنی سنگین و باوقار است.
- (۳) سنگینی و وقار.
- (۴) در منتخبات هدایت دو شعر از این غزل را در ضمن غزل پیش از این آورده است: یکی عشق بر آورد و دیگر/ کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح.
- (۵) در نسخه هدایت چنین است: .../ تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ، و ما مطابق نسخه خطی قدیمی و چاپ هند نوشتیم.
- (۶) در منتخبات هدایت چنین است: .../ باش چون آیینه بی زنگ زنگ، و ما مطابق نسخه خطی و چاپی نوشتیم، بنابر آنکه
- ←

دست را بر چشم خود نه گو به چشم
 مـطربا از اول شب تا سحر
 شمس دین و شمس دین می گو و بس

چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ
 هین منه یک لحظه از کف چنگ چنگ
 تا نگرديم از فراق اونگ ونگ^۱

→

اختیار ماست. معنی آن است که اگر نمی خواهی تراش صیقلی را پس باید چون آئینه پرزنگ باشی، و این جمله از روی تعرض است و بنا بر نسخه هدایت معنی چنان است که اگر تراش صیقل او را نمی خواهی خودت چون آئینه بی زنگ باش و در این صورت زنگ ثانی هم معنی صحیحی نمی دهد به خلاف صورت اول که تأکید است.

(۱) به معنی تهی دستی و درویشی و اونگ به معنی آویختن، یعنی تا از فراق او آویخته به تهی دستی و بی چیزی نشویم.

ردیف لام

نوشته گرد روی خود صلا: «نِعْمَ الْأِدَامُ الْخَلُّ» ^۱	آلا ای رو ترش کرده که نبود مرمرا مدخل
که عالمها کنی شیرین، نمی آیی، زهی کاهل	دوسه گام از زحرص و کین به حلم آیی، عسل نوشی
که من گردیدی رویت نگشتی چشم من احول ^۲	غلط دیدم، غلط گفتم، همیشه با غلط جفتم
تو باشی کژ نه آینه، تو خود را راست کن اول	دلا، خود را در آینه چو کج بینی، هر آینه
مه از گردون ندا کردش، من این سویم تو لا تَعَجَلُ ^۳	یکی می رفت در چاهی، چو در چه دید او ماهی
نروید نیشکر هرگز چو کارد آدمی حنظل ^۴	مجو مه را درین پستی، که نبود در عدم هستی
از آن جا جو که می آید، نگرود مشکل این جا حل	خوشی در نفی تست ای جان، تو در اثبات می جویی
تو آنی کز برای پا همی زد او رگ اکحل ^۵	تو آن بطی کز اشتابی ستاره جست در آبی
چه سازم من که من در ره چنان مستم که لا تَسْئَلُ ^۶	درین پایان، درین دریا چو گم گشتند هشیاران
زمستی آن کند با خود که در سستی کند منبل ^۷	خدایا، دست مست خود بگیر از نه در این مقصد
نه آن شمسی که هر سالی کسوف آید شود منجل ^۸	تویی ای شمس تبریزی، نه زین مشرق نه زین مغرب

(۱) خوب خورشی است سرکه.

(۲) دو بین.

(۳) شتاب مکن.

(۴) خربزه صحرائی که در نهایت تلخی است و آن را خربزه ابو جهل نیز می گویند.

(۵) اکحل، رگی است در دست و رگ زندگی نامند؛ در قاموس گوید: «و لا تَقُلْ عِرْقُ الْأَكْحَلِ و در شرح آن گوید: رگ اکحل گفته نمی شود و این جا چون شعر فارسی است به مسامحه گفته شده است.

(۶) مپرس.

(۷) این شعر را در فرهنگ انجمن آرای ناصری در لغت «منبل» از مولوی استشهد آورده و منبل به معنی کاهل و بیکاره.

(۸) در نسخه هدایت: «مختل» نوشته شده و می شود چنانکه در کلیات چاپ هند است و ما نوشته ایم، «منجل» باشد؛ یعنی آشکارا شده مخفف منجلی حذف «یا» برای ضرورت شعر است.

مَهْم را لطف در لطفست، از آنم بی‌قرار ای دل
 بزیر هر درختی بین نشسته بهر روی شه
 گلستانها و ریحانها شقایقهای گوناگون
 فکنده در دل خوبانِ روحانی و جسمانی
 در آن خلوت که خوبان را به جام بنوازد
 چو از بزمش برون آید کمینه چاکرش سکران
 به جان پاک شمس‌الدین، خداوند خداوندان
 دلم بر چشمه حیوان، تنم در لاله‌زار ای دل
 ملیحی، دلکش مهرو، لطیفی گل‌عذار ای دل
 بنفشه‌زارها از خاک و باد و آب و نار ای دل
 ز عشق روح و جسم خودز سوداهاشرازی دل
 بود روح‌الأمین دربان و خضرش پرده‌دار ای دل
 ز ملک و مال و تخت و بخت دارد ننگ و عار ای دل
 که برهانم ازو یابی اگر یابی قرار ای دل

در بیان آنکه هر روز دل را شوری دیگر و شوقی تازه است

امروز بحمدالله از دی بترست این دل
 در زیر درخت گل دی باده همی‌خورده
 از بس که نی عشقت نالید در این پرده
 بند کمرت گشتم ای سبز قبای من
 از پرورش آبت ای بحر حلاوتها
 چون خانه هر مؤمن از عشق تو ویران شد
 شمس‌الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست
 امروز درین سودا رنگ دگرست این دل
 از خوردن آن باده زیر و زبرست این دل
 از ذوق نی عشقت چون نیشکرست این دل
 تا بسته به گرد تو همچون کمرست این دل
 همچون صدفست این تن، همچون گهرست این دل
 هر لحظه در این شورش بر بام و درست این دل
 وز تابش خورشیدش همچون سحرست این دل

در ظهور صورت نورانی ملکوتی در دل رهروان

بانگ زدیم نیم‌شبان، کیست در این خانه دل
 گفت که: «این خانه دل پر همه نقشست چرا»
 گفت که: «این نقش دگر چیست پراز خون جگر»
 داد سر رشته به من، رشته پرشور و فتن
 تافت از این خرگه جان صورت تُرکم به از آن
 گفتم: «تو همچو فلان ترش شدی» گفت: «بدان
 هر که درآید که منم بر سر و شاخش بزخم
 گفت: «منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل»
 گفتم: «این عکس توست، ای رخ توشمع چگل»^۱
 گفتم: «این نقش من خسته دل پای به گل»
 گفت: «بکش تا بکشم، هم بکش و هم مگسل»
 دست ببرد سوی او، دست مرا زد که بهل
 من ترش مصلحتم، نه ترش کینه و غل»
 کین حرم عشق بود، ای حیوان، نیست اَغل»^۲

(۱) شهری است در ترکستان که در آن پری رویان نغزند.

(۲) خوابگاه گوسفند.

بستم من گردن دل، بردم پیشش بنشان
محرم عشقت، مکن محرم خود را تو بحل
هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین
چشم فرو مال و ببین صورت دل، صورت دل

در ظهور انوار در اطوار دل

حلقه دل زدم شیبی در هوس سلام دل
بانگ رسید، کیست آن گفتم: «من، غلام دل»
شعله نور آن قمر می زد از شکاف در
بر دل و چشم رهگذر از بر سقف و بام دل
از تف نور روی دل پر شده بود کوی دل
کوزه آفتاب و مه گشته کمینه جام دل
عقل کل از سری کند با دل چاکری کند
گردن عقل صدچو او بسته به بند و دام دل
نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش
روح نشسته بر درش می نگرد به بام دل
نیست قلندر آن پسرکو به تو گفتم مختصر
جمله کون مست دل گشته زبون به دست دل
از تبریز شمس دین چون بر عارفان رسد
جمله های نه فلک هست یقین به کام دل
جان تو را بیورد از پی اهتمام دل

در رموز عشق میان عاشق و معشوق

چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال
گوید در درس عشق بحث جواب و سؤال
گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم
گاه کند فریهم تا نروم در جوال
چون کشدم سوی خود من بکشم گوش شیر
چونکه نهان کرد روی ناله کنم چون شغال
چون نگرم سوی نفس گویدم ای بت پرست
چشم نهم سوی مال، او دهدم گوشمال
سر بزن ای آفتاب، از پس کوه و سحاب
هر نظری را نمای بی سخنی سر حال
باز مگیر آب پاک از جگر شوره خاک
منع مکن از جلال^۱ پرتو نور جلال
ای که میس خورده ای از چه تو پژمرده ای
باغ رخس دیده ای باز گشا پر و بال
باز سرم مست گشت، هیچ مکوید دست
باقی این بایدت شب رو و فردا تعال

در خطاب لطف «از جعی» به جانها از جانب جانان

چگونه بر نپرد جان چو از جانب جلال
خطاب لطف به جانها همی رسد که تعال

(۱) مقصود از جلال، جلال الدین است که گاهی در اشعار مولوی دیده می شود و در نسخه چاپی هند: «از جمال» نوشته.

در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی
 چرا ز صید نیژد به سوی سلطان باز
 چرا چو دژه نیاید به رقص هر صوفی^۳
 چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشد
 کسی کزو بگریزد زهی عذاب الیم
 بپر بپر هله ای مرغ، سوی مسکن^۵ خویش
 زآب شور سفر کن به سوی آب حیات
 برو برو تو که ما نیز می‌رسیم ای جان
 چو کودکان، هله، تا چند ما به عالم خاک
 ز خاک دست بداریم و بر سما پزیم
 ببین که قالب خاکی چه در جوالت کرد
 به دست راست بگیر از هوا تو این نامه^۷
 بگفت پیک خرد را خدا که: «پا بردار»
 ندا رسید روان را، روان شو اندر غیب
 تو کن ندا و تو آوازه ده که سلطانی

چو بانگ موج به گوشش رسد زآب زلال^۱
 چو بشنود خبر «لزجعی» زطبل و دوال^۲
 در آفتاب بقا، تا رهاندش ز زوال
 کزو کسی بشکبید زهی کمال و جمال
 کسی کزو نشکبید زهی شقا و ضلال^۴
 که از قفس برهیدی و باز شد پر و بال
 رجوع کن به سوی صدر جان ز صفّ نعال^۶
 از این جهان جدایی بدان جهان وصال
 کنیم دامن خود پر زسنگ و خاک و سفال
 ز کودکی بگریزیم سوی صفّ رجال
 جوال را بشکاف و برآر سر زجوال
 نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
 بگفت دست اجل را که: «گوش حرص بمال»
 بیاو^۸ گنج بگیر و دگر ز رنج منال
 تراست لطف جواب و تراست حسن سؤال

در بیان آنکه متصرف در دلها اوست و جنبش همه جنبده‌ها از اوست

به گوش من به نهانی بگفت رحمت کل
 تو آن ما و من آن تو همچو سایه و نور
 که: «هرچه خواهی می‌کن ولی زما مسکل»
 چرا روی زبر من به هر غلیظ و عثّل

(۱) به ضمّ زاء، سرد و گوارا و خوش و روان.

(۲) چرمی که به جای چوب بر طبل و کوس زنند.

(۳) در وجه تسمیة صوفی، اقوال متعدده است؛ ظاهرترین آنها سه قول است: یکی آنکه) منسوب به صوف است و صوفی یعنی پشمینه‌پوش؛ دوّم آنکه) مأخوذ از صفوة المال است، یعنی برگزیده و منتخب، چنانکه آدم را هم صفی گفته‌اند؛ سوّم آنکه) در اصل صوفی به معنی حکیم بوده و تازیان آن را معرب نموده صوفی گفته‌اند.

(۴) بدبختی و گمراهی.

(۵) در نسخه هدایت: «معدن» نوشته شده و لطفی ندارد.

(۶) جای کردن کفش.

(۷) اشاره است به آیه: فَمَنْ أُوْتِيَ كِتَابَهُ بِيَمِينِهِ فَأُولَئِكَ يَقْرَءُونَ كِتَابَهُمْ وَلَا يُظْلَمُونَ فَتِيلًا در سوره بنی اسرائیل، پس کسی که داده شد کتاب او به دست راستش پس آن گروه می‌خوانند کتاب خود را و ستم‌دیده نشوند در مزد خود.

(۸) در نسخه هدایت به جای بیا «منال» نوشته شده و شاید به معنی منال و مال باشد و آنگاه با منال آخر شعر تجنیس دارد.

بگفت دل که: «گسستن ز تو چگونه بؤد همه جهان دهل اند و تویی دهل زن و بس جواب داد که: «خود را دهل شناس و مباش نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان دل تو شیر خداست و نفس تو فرست چو درخور تک دلدل نبؤد عرصه عقل ترا و عشق ترا عشق خار خار نهاد ز آه آه تو جو شید بحر فضل اله از این همه بگذر، بیگه آمده است حبیب شهم چو سر کند از غیب گوش آن شه باش تو بلبل چمنی لیک می توانی شد چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی

* * *

هات^۴ حبیبی سگراً لا یفتور و کسل باده ده ای ساقی جان، باده بی دُرد و دغل باده چو زر ده که زرم، ساغر پُر ده که نرم اَصْبَحَ قَلْبِي سَهْرًا مِنْ سَكِرٍ مُفْتَجِرًا ای قدح، امروز ترا طاق و طرنیست، بیا لِوَأُنَّا مُزْتَفِعٌ وَ شَمَلْنَا مُجْتَمِعٌ توبه ما، جان عمو توبه ماهیست ز جو عَشْقُكَ قَدْ جَادَلْنَا ثُمَّ عَادَا حَاوَلْنَا

یَقْطَعُ عَنْ شَارِبِهِ كُلِّ مَلَالٍ وَ فَسَلَّ کار ندارم بجزین گر بریم سوی اجل غرقه مقصود شدی، تا چه کنی علم و عمل اِنْ كَذَبَ، الْيَوْمَ صَدَقَ، اِنْ ظَلَمَ، الْيَوْمَ عَدَلَ^۵ باده خم ملکی، داده حق عز و جل وَ رُوْحُنَا كَمَا تَرَى فِي دَرَجَاتٍ وَ دُولُ^۶ از دل و جان توبه کند هیچ تن، ای شیخ اجل مِنْ سَكِرٍ مُفْتَضِحٍ شَارِبُهُ حَيْثُ دَخَلَ^۷

(۱) بگو برای لیلی که طول بده صحبت را.

(۲) گوش از سر است.

(۳) مخور.

(۴) بده ای دوست من شراب را نه به سستی و کسالت، شرابی که دور کند از آشامنده آن غم و کاهلی را.

(۵) صبح کرده دل من به بیداری از مستی با افتخار اگر دروغ بگوید راست است و اگر ستم کند عین عدل و داد است.

(۶) پرچم ما بلند است و همه ما گرد آمده ایم و جان ما در درجات و دولتهاست.

(۷) عشق تو با ما جدال نمود پس ما را تغییر حال داد از شرابی که رسوا کننده است آشامنده او را هر وقت یا هر جا داخل شود.

بس بوڈ ای مست، خمش جان زیدن رست، خمش بادہ ستان گر دگران عربده دارند و جدل
 اُسکُتْ یَا ضاحِ کَفیْ وَاَعْفُ عَفَا اللهُ عَفَا هَاتِ رَجِیقاً بِصَفَا قَدْ وَصَلَ الْوَصْلُ وَصَلَ^۱

(۱) خاموش کن ای رفیق، بس است عفو کن خدا عفو کرد؛ بده شرابی به صفا که گاه وصل رسیده.

ردیف میم

از آن روزی که یار من خیالش کرد مهمانم
ز ذوق عکس رخسارش زلبه‌های شکر بارش
سبوی عشق در دستم چرامن تشنه بنشستم
همه چشمم نظر گردد زپا تا سر بصر گردد
چه شادیها که دارد دل از آن یوسف به تخت دل
تو گر دوری ازین گلشن عجب نبُود که معذوری
گهی خاکم گهی بادم گهی آبم گهی آتش
گهی گریم به صد نوحه چو بلبل در میان گل
دل و جان و تنم هر سه حجاب راه من بودند
مَثَل چون هیزم عودم به هر سومی رود دودم
مسیح افسون همی خواندی کزو مرده شدی زنده
چو شمس الدین تبریزی همی ریزد دُر و گوهر

* * *

بیا هر کس که می‌خواهد که تا باوی گرؤبندم
همی گفتم به گل روزی: «زهی خندان قلاووزی»
خیال شاه خوش خویم تبسم کرد بر رویم
شِه من گفتم: «هر مسکین که عمرش نیست من عمرم»
دل من بانگ بر من زد چه باشد قدر عمری خود
شهی کز لطف می‌آید اگر منت نهاد شاید
که سنگ خاره جان گیرد زییوند خداوندم
مرا گل گفت: «می‌دانی که باری کز چه می‌خندم»
چنین شد نسل بر نسل، چنین فرزند فرزندم
بدین وعده من مسکین امید از عمر برکندم
چه منت می‌نهی بر من تو خود چندی و من چندم
که چاه پر حدت بودی، منت از دُر درآکندم

کمر ناپسته در خدمت مرا تاج خرد داد او
 يَقُولُ الْعِشْقُ لِي بَسْرًا: «تَنَافَسَ وَأَعْتَمَّ بِرًّا»^۱
 همه شاهان غلامان را به خرسندی ثنا گفته
 مَضَى فِي صَحْوَتِي يَوْمِي وَفَاضَ الشُّكْرُ فِي قَوْمِي^۲
 میازارید از خویم که من بسیار می گویم
 چو شمس الدین تبریزی بود هم صحبت جانم
 نَمِيمٌ مِنْ بِنْدَةِ صُورَتِ كَيْدِ مَعْنَى خِدَاوَنَدَمِ
 تو خود اندیشه کن تا خود، چه بخشد گر کمر بندم
 وَلَا تَفْخُرْ وَلَا تَهْجُرْ وَلَا تَيَأَسْ وَلَا تَتَذَمَّ^۱
 همه خشم خداوندیش بر من اینکه خرسندم
 فَاسْرِعْ وَاسْقِنِي خَمْرًا حُمَيْرًا يُشْبِهُ الْعَنْدَمَ^۳
 جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قدم
 نَمِيمٌ مِنْ بِنْدَةِ صُورَتِ كَيْدِ مَعْنَى خِدَاوَنَدَمِ

* * *

تو خورشیدی و یا ماهی و یا زهره، نمی دانم
 در این درگاه بیچونی همه لطفست و موزونی
 هزاران جان یعقوبی همی سوزد از آن خوبی
 خمش کن گر سخن چینی همیشه غرق تلوینی^{۵۴}
 زرویت جان ما گلشن، بنفشه نرگس و سوسن
 زهی دریای بی ساحل پر از ماهی درون دل
 زهی خورشید بی پایان که ذراتت سخنگویان
 خمش کردم که سرمستم از آن افیون که خوردستم

* * *

چو رعد و برق می خندم ثنا و حمد می خوانم
 زبانم عقده ای دارد چو موسی نزد فرعونان
 فرو بندید دستم را چو دریابید هستم را
 نه ناموسم، نه جاسوسم، من از اسرار قُدوسم
 زباده باد می خیزد که باده باد انگیزد
 همه زهاد عالم را اگر بویی رسد زین می
 چه جای می که گریویی از آن انفاس سرمستان
 چو چرخ صاف پرنورم، بگرد ماه گردانم
 زرشگ آنکه فرعونی خبر یابد ز برهانم
 ز لشکرگاه فرعونی، که من جاسوس سلطانم
 رها کن چونکه سرمستم که تا لافی نیژانم
 خصوصاً این چنین باده که من از وی پریشانم
 چه ویرانی پدید آید، چه گویم من نمی دانم
 رسد در سنگ و در مرمر بلافد کاب حیوانم

(۱) می گوید عشق مرا در پنهانی رغبت کن و غنیمت شمر نیکوئی را و فخر مکن و دوری مکن و نومید و پشیمان مباش.

(۲ و ۳) گذشت در هشیاری روز من و جاری شد شکر (دور نیست سکر باشد) در قوم من، پس بشتاب و سیراب کن مرا از

شراب سرخ که شبیه خون سیاوشان یا درخت بقم است.

(۴) در نسخه خطی "از این سرگشته مجنون".

(۵) رنگ برنگ شدن.

وجود من عزیزخانه است و این مستان درو جمعند
 اگر من جنس ایشانم و گر من غیر ایشانم
 ز عشق شمس تبریزی شدم دیوانه و بیدل
 دلم حیران کز ایشانم، عجب یا من خود ایشانم
 نمی‌دانم، همی‌دانم که من در روح و ریحانم
 ز تاب آفتاب او مثال ذره گردانم

* * *

چهدانی تو که در باطن چه‌شاهی همنشین دارم^۱
 بدان شه کو مرا آورد کلی روی آوردم
 گهی خورشید را مانم، گهی دریای گوهر را
 درون خمره عالم چو زنبوری همی پرّم
 دلاگر طالب مایی برآ بر چرخ خضریی
 چه با هوّست آن آبی که این چرخست ازو گردان
 چو دیو و آدمی و جن همی بینی به فرمانم
 چراژمرده باشم من که بشکفته است هر جزوم
 چرا از ماه وامانم نه عقرب کوفت در پایم
 ترا هر گوهری گوید مشو قانع به حسن من
 خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو
 رخ زرّین من منگر که پای آهنین دارم
 وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
 درون دل فلک دارم، برون دل زمین دارم
 مبین تو ناله‌ام تنها که خانه انگبین دارم
 چنان قصریست حصن من که امن‌الأمین دارم
 چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم
 نمی‌دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم
 چرا خر بنده باشم من براقی زیر زین دارم
 چرا زین‌چاه برنایم چو من حبل‌المتین دارم
 که از شمع ضمیرست این که نوری در جبین دارم
 مجنّبان گوش و مفربیان که چشمی تیزبین دارم

در بیان حقیقت روح انسانی که از عالم بی‌نشانی و بی‌رنگی است

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمی‌دانم
 نه شرقیّم نه غربیّم نه بریّم نه بحریم
 نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش
 نه از هندم نه از چینم نه از بلغار^۲ و سقسینم
 نه از دینی نه از عقبی نه از جنت نه از دوزخ
 مکانم لامکان باشد نشانم بی‌نشان باشد
 نه ترسا نه یهودم من نه گبرم نه مسلمانم
 نه زارکان طبیعیّم نه از افلاک گردانم
 نه از عرشم نه از فرشم نه از کونم نه از کانم
 نه از ملک عراقینم^۳ نه از خاک خراسانم
 نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانم
 نه تن باشد نه جان باشد که من از جان جانانم

(۱) در نفحات است که شیخ صدرالدین - قُدّس سرّه - در مرض رحلت مولانا به عیادت ایشان آمده بودند در حالی که گریان بودند. حضرت مولانا این غزل را فرمودند: چه دانی تو که در باطن چه‌شاهی همنشین دارم.../

(۲) شهری سردسیری در ترکستان که به عقیده بعضی اصل آن بسیار غار است و کشوری است در بالکان.

(۳) عراقین: عراق عجم و عراق عرب مقصود است.

دویی از خود برون کردم دو عالم را یکی دیدم^۱ یکی جویم یکی گویم یکی دانم یکی خوانم
 «هُوَ الْأَوَّلُ هُوَ الْآخِرُ هُوَ الظَّاهِرُ هُوَ الْبَاطِنُ»^۲ غیر از هو و یا من هو دگر چیزی نمی دانم
 ز جام عشق سرمستم دو عالم رفته از دستم بجز رندی و قلاشی نباشد هیچ سامانم
 اگر در عمر خود روزی دمی بی او برآوردم از آن وقت و از آن ساعت ز عمر خود پشیمانم
 اگر دستم دهد روزی دمی با یار در خلوت دو عالم زیر پا آرم دمی دستی برافشانم
 آلائی شمس تبریزی چنان مستم در این عالم که جز مستی و بی هوشی نباشد هیچ درمانم

در ظهور انوار و عجایب اطوار راه سلوک

درخت آتشی دیدم، ندا آمد که جانانم مرامی خواند آن آتش مگر موسی بن عمرانم^۳
 دَخَلْتُ التَّيْبَةَ بِالْبَلْوَى وَدَقْتُ الْمَنِّ وَالسُّلْوَى^۴ چهل سالست چون موسی به گرد این بیابانم
 مترس از کشتی و دریا، بیا بنگر عجایبها که چندین سال من کشتی در این خشکی همی رانم
 بیای جان، تویی موسی و این قالب عصای تو چو برگیری عصا گردم، چو افکنندیم ثعبانم
 تویی عیسی و من مرغت، که مرغی ساختی از گل^۵ چو دم در می دمی در من چنان بر اوج پزانم
 منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغمبر چو او مسند دگر سازد ز هجر و درد نالانم

(۱) مقصود مولانا از این ابیات آن است که حقیقت ناطقه انسانیّه از همه تعینات میراست و به هیچ قیدی مقید نیست و بالاتر از زمان و مکان است. این است که به علم تحصیلی و حصولی آن را نتوان شناخت، چون تحصیل حاصل محال است بلکه شناختن حقیقت ذات خود به آن است که دویی و دویینی را از خود بیرون کنی تا همه یک حقیقت بینی و سر حقیقت ذات خودت بر تو جلوه کند و توحید یکی کردن است:

تو او نشوی لیکن اگر سعی کنی جای برسی کز تو تویی برخیزد

(۲) این آیه در سوره حدید است: هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ یعنی اوست پیش از همه اشیا و اوست پس از فنای همه چیز و او آشکار است و او نهان است و به هر چیزی داناست.

(۳) در شرح فصوص الحکم به پارسی در فصّ موسوی کمال الدین حسین به چهار شعر اول این ابیات استشهد فرمود و سبب ظهور حق را در صورت آتش برای موسی در شرح عبارت فصوص چنین گفته: «اما حکمت تجلی حق و کلام او با موسی در صورت نار از برای آن بود که اقبال کند موسی بر حق که متجلی است و ظاهر در صورت مطلوبش که آتش بود و اگر تجلی کردی بر او در غیر صورت ناریه هر آینه اعراض نمودی و روی به مطلوب خود آوردی از برای اجتماع همّت خاصّ او بر مطلوب خاص». پاره ای از ابیات این غزل را و غزل سابق که مطلعش: چو رعد و برق می خندم ثنا و حمد می خوانم... که گذشت در منتخبات هدایت جمله را در ضمن یک غزل آورده و ما پیروی کلیات خطی و چاپی را نموده هر غزلی را جداگانه نوشتیم.

(۴) داخل شدم بیابان تیه را و چشیدم ترنجبین و مرغی که در آنجا شکار می شد. اشاره است به داستان موسی و بنی اسرائیل و سرگشتگی در بیابان.

(۵) اشاره است به آیه ای که در سوره مائده است: وَإِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ بِإِذْنِي فَتَنْفُخُ فِيهَا فَتَكُونُ طَيْرًا بِإِذْنِي، یادآور ای عیسی که می ساختی از گل مانند شکل مرغی به دستور من پس می دمیدی در او پس می گردید مرغی زنده به فرمان من.

خداوندِ خداوندان و صورت سازِ بی صورت
 گهی سنگم گهی آهن، زمانی آتشم جمله
 زمانی می چرم اینجا، زمانی می چرند از من
 هیولا^۱ بی نشان آمد نشان دایم کجا ماند
 بدینسان واله و مجنون، ز عشق دلبر موزون
 هلائی شمس تبریزی ز عشقت آنچنان مستم
 چه صورت می کشی بر من، تو دانی، من کجا دانم
 گهی میزانِ بی سنگم، گهی چون سنگ میزانم
 گهی گرگم، گهی میشم، گهی خود شکل چوپانم
 نه این ماند نه آن ماند نداند اینکه من آنم
 چه می پرسی که چونی خود بدینسانم بدینسانم
 که در مستی و هشیاری ترا خوانم ترا خوانم

در سیر آفاق و گردش در طلب یار

طواف حاجیان دارم، به گردِ یار می گردم
 مثال باغبانم من، نهاده بیل بر گردن
 نه آن خرما که چون خوردی شود هم بلغم و صفرا
 جهان مارست و زیر او یکی گنجیست پنهانی
 ندارم غصه دانه، اگر چه من در این خرمن
 رفیق خضرم و هر دم قدم خضر را جویان
 نمی دانی که سیمرغم که گردِ قاف می گردم
 هر آن نقشی که پیش آید درو نقاش می بینم
 نیم پروانه آتش که پر و بال خود ریزم
 درین میدان سربازان که سرهم در نمی گنجد
 بهانه کرده ام نان را ولیکن مست خبازم
 بیای شمس تبریزی، زکیوان^۴ گرچه بگریزی
 نه اخلاق سگان دارم، نه بر مردار می گردم
 برای خوشه خرما به گردِ خار می گردم
 ولیکن پر برویاند که چون طیار می گردم
 سر آن گنج دارم من چو دم مار می گردم
 فرورفته به اندیشه چو بوتیمار^۲ می گردم
 قدم برجا و سرگردان که چون پرگرمی گردم
 نمی دانی که بوسیرم^۳ که بر گلزار می گردم
 برای عشق لیلی دان که مجنون وار می گردم
 منم پروانه سلطان که برانوار می گردم
 من سرگشته معذورم که بی دستار می گردم
 نه بر دینار می گردم پی دیدار می گردم
 شفق وار^۵ از پی شمسست برین اقطار می گردم

در بیان آنکه صورت یار و خیالش بت شکن است

من آنم کز خیالاتش تراشنده و شن باشم
 چو هنگام وصال آید بتان را بت شکن باشم

- (۱) هیولی، در اصطلاح اهل حکمت قوه قابله را گویند که بی نشان است و آن هیولای اولی و ماده الموائ است و پس از متلبس شدن به صور و قابلیت برای پوشیدن دیگر صور هیولای ثانیه و ماده نامیده می شود.
- (۲) مرغی است که بر لب آب نشیند و آب نخورد مبادا آب تمام شود و او را مرغک غمخورک و غصه خورک گفته اند.
- (۳) احتمال دارد که مراد سیره باشد که مرغکی است خوشرنگ و خوش آواز.
- (۴) نام ستاره زحل.
- (۵) سرخیی است که در مغرب بعد از غروب آفتاب پیدا می شود.

مرالو چون ولی باشد چه سُخرهٔ بوعلی^۱ باشم
 دو صورت پیش می‌آری، گهی شمعست و گه شاهد
 مرا وامیست درگردن که بسپارم به عشقش جان
 چو زندانم بود چاهی که در قعرش بود یوسف
 چو زلف او رسن باشد که دست چاهیان گیرد
 مرا گوید چه می‌نالی ز عشق ما که راهت زد
 چو بیش از صد جهان دارم چرا دریک جهان باشم
 کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من
 چو در گرمابهٔ عشقش حجابی نیست جانها را
 خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد
 چو حسن خویش بنماید چه بندهٔ بوالحسن باشم
 دوم را من چو آیینه نخستین را لگن باشم
 ولی نگذارمش تا از تقاضا ممتحن باشم
 خنک جان من آن روزی که در زندان شدن باشم
 چه دستکها زنم آن دم که پا بست رسن باشم
 خنک آن کاروان کش من در این ره راهزن باشم
 چو پخته شد کباب من چرا در بابزن^۲ باشم
 چو برج^۳ خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم
 نیم من نقش گرمابه، چرا در جامه کن باشم
 وطن آتش گرفت از تو، چگونه در وطن باشم

در بیان آنکه جان را جز وصل جانان سودا و سری دیگر نه

من از اقلیم بالایم، سر عالم نمی‌دارم
 اگر بالاست پراختر و گر صحراست پرعبهر
 مرا گویی ظریفی کن، دمی با ما حریفی کن
 مرا چون دایهٔ فضلش به شیر لطف پرورده است
 در آن شربت که جان سازد، دل مشتاق جان بازد
 زشادیها چو بیزارم سر غم از کجا دارم
 نه از خاکم نه از بادم، سر آدم نمی‌دارم
 وگر دریاست پرگوهر، سر آن هم نمی‌دارم^۴
 مرا گفته است لاتسکن براین دم هم نمی‌دارم^۵
 چو من مخمور آن شیرم ره زمزم نمی‌دارم
 خرد خواهد که در تازد، منش محرم نمی‌دارم
 بغیر از یار و دلدارم خوش و خرم نمی‌دارم

(۱) مقصود از ابوعلی، ابوعلی جبائی است که از علمای بزرگ معتزله است چو در قبال ابوالحسن ذکر شده در مصراع دوم که مقصود از آن ابوالحسن اشعری است که نامش علی بن اسماعیل بن ابی بَشر اسحق بن سالم بن اسمعیل بن عبدالله بن موسی بن هلال بن ابی برده عامر بن موسی اشعری و منسوب است به ابوموسی اشعری. در سال ۲۶۰ یا هفتاد متولد شده و در سال ۳۳۰ تقریباً وفات نموده است در بغداد و بین کرخ و باب بصره مدفون است - در مثنوی در باب جبر و اختیار و جواب جبری گوید: گفت ای ای یک بیاور آن رسن - / تا بگویم من جواب بوالحسن. چون اشاعره به مذهب جبر رفته‌اند و ابوالحسن رئیس ایشان است.

(۲) سیخ کباب.

(۳) ایهام است به برجی که برای کبوتران می‌ساخته‌اند و ما در زمان خودمان در دهستانها می‌بینیم؛ معلوم است در زمان مولوی هم برای کبوتران برجی می‌ساخته‌اند.

(۴) در منتخبات هدایت به جای این مصراع نوشته شده: ... / وگر صحراست پر عبهر سر آن هم نمی‌دارم، و این اشتباه شده است.

(۵) در نسخهٔ منتخبات این مصراع چنین است: ... / مرا گفتمی است پنهانی تو را محرم نمی‌دارم. لاتسکن یعنی آرام مباش.

پی آن خمر چون عیدم شکم بر روزه می بندم
 درافتادم در آب جو، شدم شسته ز رنگ و بو
 تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم^۱
 جز این منهج روز و شب بود عشاق را مذهب
 به باغ عشق مرغانند سوی بی سویی پزآن
 منم عیسی خوش خنده که عالم شد زمن زنده
 ز عشق این حرف بشنیدم، خموشی راه خود دیدم
 هزاران عشق بر جوشد به هر لحظه زجان من
 که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی دارم
 ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی دارم
 بر اشهب بر نمی شینم سر ادهم نمی دارم
 که مشکل^۲ من به زیر چرخ نه طارم نمی دارم
 من ایشان را سلیمانم ولی خاتم نمی دارم
 ولی نسبت زحق دارم من از مریم نمی دارم
 بگو عشقا که من با دوست لاولم^۳ نمی دارم
 ازیرا دل همی گوید سر عالم نمی دارم

در هستی جان انسانی پیش از پدید آمدن این جهان

نهادم پای اندر عشق و بر عشاق سر باشم
 اگر چه روغن بادام از بادام می زاید
 به ظاهر بین همی گوید که مسجود ملایک شد
 زمانی در کف عشقش چو سیمایی همی لرزم
 منم پیدا و ناپیدا چو جان عشق در قالب
 در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم
 اگر عالم بقا یابد هزاران سال و من رفته
 مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد
 مرا گردون همی گوید که: «چون مه برسرت گردم»
 به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی
 در آن بحری که شمس الدین تبریزیم پالاید

منم فرزند عشق ای جان ولی پیش از پدر باشم
 همی گوید که جان داند که من پیش از شجر باشم
 که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم
 زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم
 گهی اندر میان پنهان، گهی شهره کمر^۴ باشم
 گهی در حلقه می آیم، گهی حلقه شمر باشم
 میان عاشقان هر دم سمر باشم، سمر^۵ باشم
 وگر نه رغم شبکوران عیان همچون قمر باشم
 بگفتم: «نیک می گویی بپرس از من اگر باشم»
 پس آن دلبر دگر باشد، من بیدل دگر باشم
 ملک را بال می ریزد من آن جا چون بشر باشم

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم برآمد موج آب چشم و خون دل، نتانستم

(۱) ادهم به معنی اسب سیاه و شب به آن تشبیه شده.

(۲) در متخات به جای این کلمه «مسلک» نوشته شده.

(۳) این دو کلمه حرف نفی اند.

(۴) میان.

(۵) افسانه.

شکسته بسته می‌گفتم پیر از شرح دل چیزی
 چه تخته تخته بشکستند کشتیها در این طوفان
 شکست از موج این کشتی، نه خوبی ماندونه زشتی
 نه بالایم نه پست اما ولیک این حرف دانستم
 چه دانم نیستم هستم ولیک این مایه می‌دانم
 چه شک ماند مرا در حشر چون صد ره در این محشر
 جگرخون شد ز صیادی مرا در این بن وادی
 به هر چاهی که برکندم در اول من در افتادم
 چه کردی آخر ای کودن نشاندی گل در این گلخن
 مرا واجب کند گر من برون آیم چه گل از تن

* * *

ای فاضل دورانم، ای قابل ارکانم
 از ذوق خدا دانی بر چرخ همی پرّم
 دل را به خدا دادم از دادن دل شادم
 ای فاضل یونانی، هر چند که می‌دانی
 من عاشق شیدایم همسایه عیسیایم
 دل‌تنگ چرا گردم، در حبس چرا باشم
 ای ساقی سرمستم از باده تو مستم
 ای نایی ای نایی، تا چند همی پایی
 شمس الحق تبریزی کم کن همه تبریزم
 تو مرد خدا خوانی، من مرد خدا دانم
 از شوق خدا گویی طوطی خوش الحانم
 سرمستم و آزادم شاد از دل و از جانم
 تو عاشق یک جانی، من عاشق جانانم
 برخیز و فرس زین کن تاسوی سما رانم
 خاموش چرا باشم، چون بلبل دستانم
 روزی که نمی‌آیی، دل‌تنگ و پریشانم
 بنواز یکی نایی کز نای تو نالانم
 چون شمع در این محشر فرخنده و نالانم

در محو و حیرانی از شوق و غلبه ذوق

ای کرده تو مهمانم، در پیش درآ جانم
 ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل ده
 زان کس که شدی جانش، از او مطلب دانش
 زان کس که بودشورش می‌دارت و معذورش
 من عاشق و مشتاقم، من شهره آفاقم
 زان روی که حیرانم، من خانه نمی‌دانم
 کو خانه نشانم ده، من خانه نمی‌دانم
 پیش آ و مرنجانش، من خانه نمی‌دانم
 وز خانه مکن دورش، من خانه نمی‌دانم
 رحم آر و مکن طاقم، من خانه نمی‌دانم

ای مطرب صاحب‌صف، گر من بزیم بردف
شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم
بر راه دل خود کف، من خانه نمی‌دانم
می‌افتم و می‌خیزم، من خانه نمی‌دانم

در مقام تلویح و اشاره به بی‌تعینی اصل حقیقت انسانی

این شکل که من دارم ای خواجه، کرا مانم
در آتش مشتاقی هم شمعم و هم جمعم
جز گوش رباب دل در پرده نیچم من
ای خواجه چه مرغم من نی کبکم و نی بازم
نه مست و نه هشیارم، در خوابم و بیدارم
من بندهٔ محبوبم، نه جاذب و مجذوبم
نه خواجهٔ بازارم، نه بلبل گلزارم
گر در شرم ار خیرم، از خود نیم از غیرم
گفتار رها کردم، بازار جدا کردم
شمس الحق تبریزی، سلطان شهانی تو
یک لحظه پری شکلم، یک لحظه پری خوانم
هم نورم و هم دودم، هم جمع و پیریشانم
جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم
نه طوطی و نه عنقا نه بلبل بستانم^۱
با یارم و بی‌یارم، غمگینم و شادانم
نی زشتم و نی خوبم، نه اینم و نه آنم
ای خواجه تو نامم‌نه، تاخویش برآن خوانم
آن سو که کشد آن کس، ناچار چنان رانم
در بوتهٔ این حالت، می‌دان که بچه سانم^۲
بیشی زهمه عالم، دانی که همی دانم

در عشوه‌های معشوق و حال دل عشاق

بشکسته سر خلقی، سربسته که رنجورم
وای از دل سنگینش وز عشوهٔ رنگینش
من در تکِ خونستموز خوردن خون مستم
ای عشق که از زفتی در چرخ نمی‌گنجی
در خانهٔ دل جستی، در را زدرون بستی
تن حاملهٔ زنگی، دل در شکمش رومی
بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم
گر چه‌ره زرد من در خاک رود روزی
برده زفلک خرقه، آورده که من عورم
او نیست، منم سنگین کاین فتنه همی شورم
گویی که نیم در خون، در شیرۀ انگورم
چونست که می‌گنجی اندر دل مستورم
مشکات و زجاجم من یا نور علی نورم
یک نیمه زمشکم من، یک نیمه زکافورم
نادیده همی آرم اما نه چنین کورم
روید گل زرد ای جان از خاک سر گورم

(۱) در منتخبات هدایت به جای این مصراع اشتباهاً نوشته شده: .../نه خوبم و نه زشتم نه اینم و نه آنم، و باز در اینجا این غزل را با غزل دیگر که مطلعش اینست: در عشق سلیمانی من همدم مرغانم/...، اختلاط نموده.

(۲) در کلیات چاپ هند نوشته: «افزونم و نقصانم».

آخر نه سلیمانی بشنید غم موری^۱ آخر تو سلیمانی، آن گیر^۲ که من مورم
گفتی که چه می نالی صد خانه غسل داری می مالم و می نالم، هم خرقة زنبورم
می نالم ازین علت، اما به دو صد ملکت نفروشم یک ذره زین علت ناسورم^۳
چون چنگ همی زارم، چون بلبل گلزارم چون مارهمی پیچم، چون حارس و گنجورم^۴
گویی که منم^۵ گفتی با کبر و منی جفتی آن عکس تو است ای جان امان ازین دورم
من خامم و بریانم، خندنده و گریانم حیران کن و حیرانم، در وصلم و مهجورم
هم شمس شکر ریزم، هم طالب تبریزم از نارچه پرهیزم موسی و که طورم

در بیان آنکه عاشق جز معشوق چیزی نمی خواهد

بیخود شده ام جانا بیخودتر ازین خواهم با چشم تو می گویم من مست چنین خواهم
من تاج نمی جویم، من تخت نمی خواهم در خدمت افتادن بر روی زمین خواهم
آن یار نکوی من، بگرفت گلوی من گفتا که: «چه می خواهی» گفتم که: «همین خواهم»
با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن چون من دم خود دارم همراز مهین خواهم
در حلقه میقاتم، ایمن شده زآفتم مومم ز پی خاتم، آن نقش نگین خواهم
ماهی دگرست ای جان اندر دل من پنهان این علم یقینستم، آن عین یقین خواهم
از عالم و از آدم از اول و از خاتم از جمله جهان ای جان شمس الحق و دین خواهم

* * *

پایی به میان در نه تا عیش ز سر گیرم تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
بی رنگ فرو رفتم در عشق تو ای دلبر برکش تو ازین خُمم تا رنگ دگر گیرم
دلنگ تر از میمم، چون در طمع سیمم^۶ من قرص به دو نیمم، چون شکل قمر گیرم

(۱) «در سوره نمل است که»: إِذَا اتَّوَا عَلَىٰ وَادِ الثَّمَلِ فَالَتْ نَفْلَهُ يَا أَيُّهَا الثَّمَلُ ادْخُلُوا مَنَا كِنْتُمْ لَا يَحْطَمُنْكُمْ سَلِيمَانُ وَ جُنُودُهُ وَ هُمْ لَا يَشْعُرُونَ فَتَبَسَّمْ ضَاحِكاً مِنْ قَوْلِهَا، یعنی سلیمان و لشکریانش آمدند تا وادی مورچگان. گفت مهتر مورچگان: ای مورچگان، در آید در مسکنهای خود که در هم نشکند شما را سلیمان و لشکریانش از روی ندانستگی.

(۲) در نسخه چاپی هند: «انگار» نوشته.

(۳) فارسی معرب زخمی که رو بشدت گذارد و چرک کند.

(۴) حارس، پاسبان و گنجور، خزانه دار است. در نسخه خطی «واو» نوشته نشده و در نسخه چاپی نوشته شده، چون بر سر گنجورم و غلط است چون مار بر سر گنج است نه بر سر گنجور و صحیح حارس و گنجور است که تقریباً عطف تفسیری باشد.

(۵) در نسخه ای: «آنا» نوشته شده.

(۶) در منتخبات هدایت: «چون در طمع و بیمم».

ای از رخ شاه جان صد بیدق را سلطان
از باد لجاج خود وز غصه نیک وبد
امنیت مرا زان سو، امنم تویی ای مهر
تو غمزه غمّازی، از تیر سپر سازی
زیر و زبر عشقم شمس الحق تبریزی
جان را زپی عشقت من زیر و زبر گیرم
بر اسب نشین ای جان، تا غاشیه برگیرم
هرچند بدم در بد بالله که بتر گیرم
یا امن دهم زین سو، یا راه خطر گیرم
چون تیر تو اندازی من از چه سپر گیرم

در بیان آنکه دل عاشق جز معشوق نمی خواهد

تا عاشق آن یارم در کارم و بی کارم
مانده مریخم با ماه فلک خشمم
گرخویش منی یارا، بنگر که چه بی خویشم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد
بیمارم و می دانی، هم فاتحه می خوانی
اقرار مکن خواجه من با تو نمی گویم
خاموش که خاموشان دارند گهر پنهان
ای منکر مخدومی، شمس الحق تبریزی
سرگشته و پا بر جا مانده پرگارم
وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
زاسرار چه می پرسی چون شهره اظهارم^۱
من زاده آن شیرم، دلجویم و خونخوارم^۲
ای دوست، نمی دانی کز فاتحه بیمارم
من مرده نمی شویم، من خاره نمی خارم
وز فضل و کرامت من صد گنج گهر دارم
زاقرار چو تو کوری بیزارم بیزارم

در بیان آنکه عارف سالک جز آثار و انوار یار چیزی نمی بیند

جانا همه عالم را بازار تو می بینم
عقل همه چالاکان، حیران تو می یابم
با هر که سخن گویم، زو می شنوم سرت
چون بلبل اگر غلغل از شوق زخم شاید
در حلقه مجلسها، اسرار تو می خوانند
موسی زغم «آرنی»، بر طور پریشان شد
مردوزن و خاص و عام در کار تو می بینم
جان همه مشتاقان، ایثار تو می بینم
هر جا که روم، آنجا آثار تو می بینم
زیرا که همه گلشن گلزار تو می بینم
در جمله دفترها، اذکار تو می بینم^۳
حلاج انا الحق گو، بردار تو می بینم

(۱) در کلیات چاپی هند به جای این کلمه «ز اسرارم» نوشته.

(۲) در نسخه منتخبات هدایت: «خونخوارم و خونخوارم» و در نسخه چاپ هند: «دلخونم و خونخوارم».

(۳) این شعر در کلیات چاپی چنین است:

در جمله دفترها اسرار تو می بینم

در جمله مجلسها اسرار تو می جویند

هر تن که سری دارد، در پای تو افتاده است
 با دیده غم‌دیده از دیدن ظلمتها
 فردوس چرا خواهم، با حور چرا سازم
 شمس الحق تبریزی اسرار دو عالم را

هر تن که سری دارد، در پای تو افتاده است
 با دیده غم‌دیده از دیدن ظلمتها
 فردوس چرا خواهم، با حور چرا سازم
 شمس الحق تبریزی اسرار دو عالم را

در عشق حقیقی و پریشانی و مدهوشی و بی‌خویشی از او

هم عشق پری دارم، هم مرد پریخوانم
 بر خوانم افسونش، خُزاقه بجنانم
 هم ناطق خاموشم، هم لوح خموشانم
 هم چاکر و هم میرم، هم اینم و هم آنم
 زان شمع چو پروانه، یا رب چه پریشانم
 گفتا که: «برو، منگر از دیده انسانم»
 کز آتش حرص تو پردود شود جانم
 در پرده میا با ما تا پرده نگردانم
 هم ساقی و هم مستم، هم شهره و پنهانم

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم
 هرکس که پری خوتر، در شیشه کنم زوتر
 زین واقعه مدهوشم، بی‌هوشم و باهوشم
 هم خونم و هم شیرم، هم طفلم و هم پیرم
 زان رنگ چه بی‌رنگم! زان طره چو آونگم
 گفتم: «صنما جانی، امروز دگر سانی»
 ای خواجه، اگر مردی تشویش چه آوردی
 یا عاشق شیدا شو، یا از سر ما وا شو
 هم شمس شکر ریزم، هم مفخر تبریزم

در بیماری و جنون عشق و رجوع به پزشکان الهی

هم بیدل و بیمارم هم عاشق سرمستم
 با این همه علتها در شنقسه^۲ پیوستم
 چون بوی توام آمد از گور برون جستم
 وان یوسف‌کنعانی کز وی کف خود خستم
 گفتا: «زچه دستی تو» گفتم که: «از این دستم»
 افروخت رخ زردم وز عربده وا رستم

رفتم به طبیب جان، گفتم که: «ببین دستم
 صدگونه علل دارم، ای کاش یکی بودی
 گفتا که: «نه تو مردی» گفتم که: «بلی اما
 آن صورت روحانی آن مشرق یزدانی
 خوش خوش سوی من آمد، دستی به دلم برزد
 چون عربده می‌کردم در داد می و خوردم

(۱) مطابق نسخه خطی نوشته‌ایم. در کلیات چاپی هند در دو شعر تخلص شمس آورده:

جان و دل عالم را غمخوار تو می‌بینم
 کین نقطه ارکان را پرگار تو می‌بینم

شمس الحق تبریزی جان و دل ما بردی
 شمس الحق تبریزی جامی بده از عشقت

(۲) جهد و کوشش تمام کردن؛ از واژه‌های مولاناست.

صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم
 بس جامه برون کردم، مستانه جنون کردم
 بازم شه روحانی می خواند به پنهانی
 پا بست توام جانا، سرمست توام جانا
 خست توام ار خستم، مست توام ار مستم
 در چرخ درآوردی، چون مست خودم کردی
 صد کاسه بریزیدم صد کوزه در اشکستم
 در حلقه آن مستان، در میمنه، بنشستم
 برمی کشدم بالا شاهانه ازین پستم
 در دست توام جانا گر تیرم و گر شستم
 پست توام ار پستم، هست توام ار هستم
 چون تو سر خم بستی، من نیز دهان بستم

در بیرون آمدن از هستی مجازی و خراباتی شدن

من دلق گرو کردم، عریان خراباتم
 ای مطرب زیبارو، دستی بزن و برگو
 خواهی که مرا بینی، ای بسته نقش تن
 با عشق درین پستی کردم طرب و مستی
 نی مرد شکمخوارم، نی درد شکم دارم
 هر جا که همی باشم همکاسه او باشم
 گویی بنما معنی برهان چنین دعوی
 گر رفت زر و سیمم با سینه سیمینم
 گویند ترا شیطان افکند درین ویران
 هر گاه که سخن گویم من خم خراباتم^۳
 خوردم همه رخت^۱ خود، مهمان خراباتم
 تو آن مناجاتی، من آن خراباتم
 جان را نتوان دیدن، من جان خراباتم
 گفتم: «چه کسی» گفتا: «سلطان خراباتم»
 جز می نخورم زیرا بر خوان خراباتم
 هر گوشه که می گردم گردان خراباتم
 روشن تر ازین معنی^۲ برهان خراباتم
 ور بی سر و سامانم سامان خراباتم
 خوی ملکی دارم شیطان خراباتم
 هر جا که خمش گردم دربان خراباتم

(۱) در نسخه دیگر: «نقد».

(۲) در نسخه دیگر: «برهان».

(۳) این شعر مطابق نسخه خطی و چاپی چنین است و در منتخبات هدایت این قسم است:

هر جا که خمش باشم من خم خراباتم هر جا که سخن گویم دربان خراباتم
 بنا بر اختیار ما معنی چنین است: هر گاه به سخن درآیم مانند خم شراب در جوش و خروشم و از مستی سخن سرکنم
 و هر گاه خاموش باشم مانند دربان خراباتم که خاموش ایستاده است.

من عاشق جان بازم از عشق نپرهیزم
 گویند رفیقانم از عشق نپرهیزی
 پروانه دم‌سازم می‌سوزم و می‌سازم
 گر سر طلبی من سر اندر قدمت بازم
 فردا که خلائق را از خاک برانگیزند
 گر دفتر حسنت را در حشر فرو خوانم
 گر در عرصات آید شمس الحق تبریزی
 من مست سراندازم از عربده نگریم
 از عشق بپرهیزم پس با چه در آمیزم
 از بی‌خودی و مستی می‌افتم و می‌خیزم
 و ز طلبی من زر در راه تو بریزم^۱
 بیچاره من مسکین از خاک تو برخیزم
 اندر عرصات آن روز شوری دگر انگیزم
 من خاک سر کویت با مشک در آمیزم

در هشیاری و بیداری عارفان

من خفته و شم اما بس آگه و بیدارم
 با شیره فشارانت اندر چرس عشقم
 تو پای همی بینی انگور نمی‌بینی
 زین باده نگردد سر، زین شیره نسوزد دل
 زین باده که داری تو پیوسته خماری تو
 دامی که در افتادی، بنگر سوی دام‌افکن
 دام ار تک چه باشد فردوس کند حقیقش
 شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی
 هرچند که بی‌هوشم، در کار تو هشیارم^۲
 پای از پی آن کوبم کانگور تو افشارم
 بستان قدح شیره، دریاب که عصارم
 هین، چاشنی بستان زین باده که من دارم
 دانم که چه داری تو در روت نمی‌آرم
 تا ناظر حق باشی، ای مرغ گرفتارم
 و ز خار خشک^۳ باشد حق سازد گلزارم
 و اندر پی روز تو من چون شب سیارم

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی‌دارم
 از قند تو می‌نوشم، با بند تو می‌کوشم
 جان من و جان تو گویی که یکی بوده است
 رفتم بر درویشی گفتم که: «خدا یارت»
 زیرا که تویی یارم، زیرا که تویی کارم
 من صید جگر خسته، تو شیر جگر خوارم
 سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
 گویی به دعای او شد چون تو شهی یارم

(۱) درست این شعر چنان است که ما نوشته‌ایم در نسخه خطی نوشته:

گر زر طلبی من زر اندر قدمت بازم
 و ز سر طلبی جانا در راه تو بریزم

روشن است که شعر درست مستخرج از هر دو نسخه، باختن سر در قدم و ریختن زر در راه اوست و در نسخه هدایت با اینکه این غزل بسیار خوب است به نظر نیامد.

(۲) در متخات هدایت این غزل را با غزل بعد مخلوط نموده.

(۳) تخم گیاهی است خاردار که در داروها بکار برند.

ای برده تو دستارم، هم‌سوی تو دست آرم
خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
بی‌پرده تو رقصید یک ذره نپندارم
این چار به‌گرد من اما نه ازین چارم
هرچند به تن اکنون تصدیع نمی‌آرم

دیدم همه عالم را نقش در گرما به
در زیر قبا جانا، شمعی به نهان داری
بر ضرب دفع حکمت این خلق همی رقصند
در خاکم و در بادم، در آبم و در آتش
تبریز دل و جانم با شمس حقست اینجا

در طرب و مستی و آشفتگی

آشفته مگوید که آشفته بُدستیم
صدعذر بگفتیم و از آن مست نرستیم
معذور همی‌دار اگر جام شکستیم
صدبار گشودیم و دو صد بار ببستیم
ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
انگشت زنان جمله که از پرده بجستیم
از دست شدستیم بین تا زچه دستیم
ما کافر عشقیم گر این بت نپرستیم
ما بوالعجانیم نه بالا و نه پستیم
مستیم بدان سان که ندانیم که هستیم
از ماه مگوید که خورشید پرستیم

از اوّل امروز چه آشفته و مستیم
آن ساقی بدمست که امروز درآمد
آن باده که تودادی وین عقل که ماراست
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم
رندان خرابات بخوردند و بخفتند
وقتست که خوبان همه از پرده درآیند
تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیمان
هر چند پرستیدن بت مایه کفرست
بالا همه گنج آمد و پستی همگی رنج
خاموش که تا هستی او کرد تجلی
جز قصه شمس الحق تبریز مگوید

در ظهور سکر تمام

مستیم بدان سان که ره خانه ندانیم
جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم
در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
با دام خوشیم ای پسر از دانه ندانیم
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
از بیخودی از زلف تو ما شانه ندانیم
کز یاد تو ما باده زیمانہ ندانیم

امروز مها، خویش زیگانه ندانیم
در عشق تو از عاقله و عقل برستیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم
گفتند در این دام بسی دانه نهانست
امروز ازین نکته و افسانه مخوانید
چون شانه در آن زلف فرورفت دل ما
باده ده و کم‌پرس که چندم قدحست این

این هر دو بسوزند زیک آتش جان سوز
در راه اگر خرس و اگر شیر و پلنگست
شمس الحق تبریز بده رطل پیایی
ما سوختن شمع زیروانه ندانیم
ما شیوه بجز حمله مردانه ندانیم
تا بار دگر جرعه زمیخانه ندانیم

در خصایص بزم انس و حالات دوری و مهجوری

آن خانه که صدار در او مائده خوردیم
ماییم و حوالی گه آن خانه دولت
آن خانه مردیست در او شیر دلانند
آنجا همه مستیست برون جمله خمارست
آنجا طرب انگیزتر از باده لعلیم
آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم
بر گرد حوالی گه آن خانه بگردیم^۱
ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
از خانه مردی بگریزیم چه مردیم
آنجا همه لطیفیم و دگر جا همه دردم
واینجا به دو رخ زردتر از شیشه زردیم
وینجا همه آویخته در جنگ و نبردیم
وینجا همه سرگشته تر از مهره نردیم

پرسش از گوهر جان آدمی و پاسخ آن به تفصیل

ای یار جهان دیده بگو تا از کیانیم
تا خود ز کجاییم و چه چیزیم و چه جنسیم
خود را چه شناسیم چه گوئیم و چه دانیم^۲
دیویم و سباعیم و یا ز آدمیانیم

(۱) در شرح فصوص الحکم به پارسی مولانا کمال الدین حسین خوارزمی در فص عیسوی به این غزل استشهاد فرموده در باب تقابل در اسماء الهیة.

(۲) پرسش این است که ای یار جهان دیده بیا بفرما که ما خود را چه بدانیم و در حق خود چه گوئیم؟ و چگونه خود را شناسیم؟ از کجا آمده ایم و از چه چیز و چه جنس فراهم شده ایم؟ از جنس جانداران این گیتی و درندگان یا از بشریم؟ از این چهار عنصر فراهم آمده ایم یا از سایر موالید معادن و گیاه و جانورانیم؟ دلم از این فکر خون شد که آیا از نطفه جسمانی یا از نقطه جان می باشم. اکنون پاسخ بشنو ما آن حقیقت گنج توحیدیم که در طلسم جسم و طبیعت پنهان است. هم اسمیم برای آن حقیقت و به اعتباری خود پس از فنای تام مسمی هستیم. هم صورت هم حقایق و هم معانی آنها می باشیم در صورت بشریم و در حقیقت فرشته و شیم. ما ذره ایم از خورشید حقیقت دور افتاده آشکارا گوئیم ما پرتو انوار خداییم. از عالم پاک به این عالم خاک افتاده و طوطی عرش آشیانیم که در این قفس همیشه نمایم، چون مردیم ما را مرده میندار که امیر هر دو جهانیم عهد و میثاق الست که بسته ایم بر سر عهد و پیمانیم. خلاصه مرغ عالم جبروت و همای فضای ملکوتیم و این قفس را بشکسته و به عوالم اصلی خود پرواز خواهیم کرد. بلی گواه و برهان وجدانی بر این مطلوب همان ذوقی است که در ادراک این مطالب کار فرماست. آنچه یافته همان است که یافتنی است فوق جسم و جسمانی و برتر از عالم ماده ظلمانی. آنچه فکرت تست از مادیات دون رتبه تست و مسخر اراده و فرمان جان تست و ادراک کننده بر مدرکات محیط است. این نامهایی است که به همه اشیا نهاده ای و این آثار و تعیناتی است که تو برای همه موجودات فرض و تصور نموده ای.

از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

بیرون ز تو نیست، هر چه در عالم هست

یا خود زمعادن زنبات و حیوانیم
 ما نطفه جسمیم و یا نقطه جانیم
 در آتش سوزان تو مسعود از آنیم
 ما زیور حوریم چرا جلوه ندانیم
 کردی تو جوابت بدهیم و بنشانیم
 هم صورت و معنی و هم اینیم و هم آنیم
 انسان شریفیم و ملایک صفتانیم
 ما نور خداییم هویدا نه نهانیم
 ما طوطی عرشیم و درین بند نمایم
 آنجا که اسیریم امیر دو جهانیم
 بالله شکستیم برآنیم برآنیم
 این جا به چه پوییم قفس را شکنانیم
 کز جنس الستیم به دیدار عیانیم

زآبیم و زخاکیم و زبادیم و زآتش
 ای یار بفرما که دلم خون شد ازین فکر
 در بوته تو چون زر و در مجمرهات عود
 ما موسی طوریم چرا از تو به دوریم
 ای جان و جگرگوشه چنین طرفه سؤالی
 ما گنج و طلسمیم و مسما و هم اسمیم
 ما گوهر پاکیم و درین عالم خاکیم
 این دزه که ماییم زخورشید سماییم
 از عالم قدسیم وز آن مجلس انسیم
 هر گه که بمیریم یقین دان که نمیریم
 از جنس الستیم همان عهد که بستیم
 مرغ جبروتیم همای ملکوتیم
 شمس الحق تبریز بده بوی وصالی

در اعتراف به آنکه به حق معرفت مردان شناسا نشدیم

وز شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
 در باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم
 تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
 چون مار به آخر به تک خاک خزیدیم
 اکنون به تو محویم، نه پاک و نه پلیدیم
 در فرقت و در سوز بس انگشت گزیدیم
 زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم
 ما رخت و قُمَاشات بر افلاک کشیدیم
 تا عاقبة الأمر به سرچشمه رسیدیم
 خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

از شهر تو رفتیم و تو را سیر ندیدیم
 در سایه سرو تو مها سیر نخفتیم
 بر تابه سودای تو گشتیم چو ماهی
 گشتیم به ویرانه زسودای تو چون گنج
 چون سایه گذشتیم به هر پاکی و ناپاک
 تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم
 شکرست که تریاک تو با ماست، اگرچه
 چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها
 چون جوی شد این چشم زبی‌ابی این جوی
 چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود

در وصف دمشق

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم^۱ جان داده و دل بسته به سودای دمشقیم
 زان صبح سعادت که بتابید از آن سوی هر شام به جان بنده سحرهای دمشقیم
 بر بام پریدیم چو از باب پریدیم زان جامع^۲ عشاق به خضرای دمشقیم
 بر مصحف عثمان^۳ بنهم دست به سوگند کز لؤلؤ شب دزدش لالای دمشقیم
 از باب^۴ فرج دوری و از باب فرادیس^۵ کاندر چه تماشای دلارای دمشقیم
 بر رنوه^۶ برآییم چو بر عهد مسیحیم چون راهب سرمست زحمرای^۷ دمشقیم
 اخضر شده میدانش بغلطیم چو گویی از زلف چو چوگان چو به صحرای دمشقیم
 کی بی مزه مانیم چو در زمره^۸ درآییم دروازه شـرقی سویدای دمشقیم^۹
 اندر جبل صالح^{۱۰} کانست ز گوهر زان گوهر ما غرقه دریای دمشقیم

- (۱) نام یکی از شهرهای بزرگ سوریه است که سابقاً پایتخت خلفای بنی امیه بود.
- (۲) جامع، اسم دهی است از دمشق چنانکه در قاموس است و در اینجا ایهام است یا مقصود مسجد جامع است و شاید مسجد خضرا در دمشق بوده.
- (۳) عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه. هفت سال بعد از عام الفیل متولد شده و خلافتش در بیستم محرم سال ۲۴ هجری روی نموده و مدت یازده سال و یازده ماه و ده روز خلافت کرد و در ذی الحجه سال سی و پنج هجری به تیغ مهاجر و انصار و به اتفاق اکابر مصر و کوفه و بصره کشته شد. در زمان عثمان برای جلوگیری از اختلاف قرائتها به امر او یک نسخه صحیح از قرآن بدست آوردند و قرائتها را تطبیق نمودند. پس از آنکه این نسخه کامل شد به فرمان خلیفه سایر نسخه‌ها را جمع آوری نموده و بسوزانیدند؛ این است که این قرآن را قرآن عثمان می نامند. در نسخه خطی چنین است که ما نوشته ایم ولی در نسخه چاپ هند: «مصحف احمد» نوشته شده.
- (۴) یکی از درهای دمشق بوده.
- (۵) نام یکی از درهای دمشق بوده.
- (۶) مکان مرتفع از زمین و نام جایگاهی است در دمشق.
- (۷) حمرانام موضعی است در قدس که کوهی است از بیت المقدس.
- (۸) به معنی گروه و جماعت و شاید نام موضعی در دمشق بوده.
- (۹) سویدای چیزی وسط اوست.
- (۱۰) جایگاهی است در دمشق که مدفن محی الدین محمد بن علی الطائی معروف به شیخ اکبر است. ولادتش در ۱۷ رمضان سال ۵۶۰ و وفاتش در شب جمعه ۲۲ ربیع الآخر سال ۶۳۸ در دمشق بوده و این اشعار ظاهراً اشعار به مزار فیض آثار حضرت شیخ است. اغلب عرفا و متصوفه بعد از وی آرای او را پیروی نموده اند و دارای تصنیفات زیاد است. مشهورترین آنها فتوحات مکیه و فصوص الحکم است و نسبت طریقت او به این قسم است: خرقه پوشیده است از شیخ ابوالحسن علی بن عبدالله بن جامع و وی از شیخ محی الدین گیلانی و او از شیخ ابوسعید مبارک بن علی المخزومی و او از شیخ ابوالحسن علی بن محمد بن یوسف القرشی الهکاری و او از شیخ ابوالفرج الطرسوس و او از ابوالفضل عبدالواحد بن عبدالعزیز التمیمی و او از ابوبکر الشبلی و او از سید الطایفه ابوالقاسم الجنید و او از سری سقطی و او از معروف کرخی.

از روم بتازیم سوم^۱ بار سوی شام
 از چشمه بنواس^۳ مگر آب نخوردی
 کز طرّه چون شام، مُطْرَای^۲ دمشقیم
 مولای دمشقیم چو مولای دمشقیم^۴

در سرمستی و محو حیرانی در جمال دلدار

امروز چنانم که جز از یار ندانم
 امروز چنانم که جز از یار برد
 دی باده مرا برد زمستی به در یار
 از خوف و رجا پار دوپیر داشت دل من
 از چهره زار چو زرم بود شکایت
 از کفر و زاسلام برونست نشانم
 در بینش دیدار چنان مستم و حیران
 سر تا به سر ار عرضه کنی ملکیت گیتی
 از کار جهان کور بوّد مردم عاشق
 چون چنگم و از زمزمه خود خبرم نیست
 مانند ترازو و گزم بر سر بازار
 امروز چنانم که گل از خار ندانم^۵
 با یار چنانم که خود از یار ندانم
 امروز چنانم که در از دار ندانم
 امسال چنانم که پر از پار ندانم
 رستم ز شکایت که زر از زار ندانم
 از خرقه گریزانم و زَنار ندانم
 کز نور فراغم بوّد و نار ندانم
 فارغ بجز از دیده و دل زار ندانم
 اما نه چو من خود که کر از کار ندانم
 اسرار همی خوانم و اسرار ندانم
 بازار همی سازم و بازار ندانم

(۱) در نسخه چاپ هند «دگر بار» و این شعر تا سه سفر مولانا را به شام اثبات می نماید و در رساله شرح حال مولوی تا چهار سفر نوشته است.

(۲) تازه شده.

(۳) در نسخه چاپ هند: «سیواش» نوشته، به هر حال اسم چشمه است.

(۴) مولای دمشقیم دوم به معنی غلام.

(۵) مطلع این غزل به طوری که نوشته شد مطابق نسخه خطی است که در نزد ما موجود بود و در نسخه منتخبات هدایت چنین است:

امروز چنانم که خر از بار ندانم
 بی خویش چنانم که گل از خار ندانم

و در نسخه کلیات چاپ هند چنین است:

امروز چنانم که بجز بار ندانم
 و غلط بودن آن محقق است و مقطع غزل مطابق کتاب خطی و کلیات چاپ هند به طریقی است که در بالا نوشته ایم و در منتخبات هدایت به این قسم است:

همچون قلم اندر کف شمس الحق تبریز
 طومار نویسم من و طومار ندانم

و چون در هر دو کتاب خطی و چاپی شعری به این طریق است:

در اصبع عشقم چو قلم بی خود و مضطر
 طومار نویسم من و طومار ندانم

ظاهراً اختیار ما درست است.

طومار نویسم من و طومار ندانم
 خاموش که خاموشی و گفتار ندانم

در اصبع عشقم چو قلم بی خود و مضطر
 شمس الحق تبریز زگفتار برونست

در ترغیب اهل سلوک به سلوک راه حقیقت

بیایید، بیایید، به گلزار بگردیم
 بیایید که امروز به اقبال و به پیروز
 بسی تخم بکشتیم، بر آن شوره نکشتیم
 هرآن روی که پشتت به آخر همه زشتت
 چو از خویش برنجیم اسیرشش و پنجیم
 درین غم چو نزاریم، در آن دام شکاریم
 چو ما بی سر و پاییم، چو ذرات هواییم
 چو دولاب چه گردیم پر از ناله و افغان

بر آن نقطه اقبال چو پرگار بگردیم
 چو عشاق نوآموز بر آن یار بگردیم
 برآن حب که نگنجید در انبار بگردیم
 بر آن یار وفادار نکوکار بگردیم
 یکی جانب خمخانه خمار بگردیم
 دگر کار نداریم، بر آن کار بگردیم
 برآن نادره خورشید قمروار بگردیم
 چو اندیشه بی شکوت و گفتار بگردیم

بجوشید، بجوشید که ما بحر شعاریم
 درین خاک، درین خاک، درین مزرعه پاک
 چو پستیم و چو مستیم از آن شاه که هستیم
 چه دانیم، چه دانیم که مادوش چه خوردیم
 میپرسید، میپرسید ز احوال حقیقت
 شما مست نگشتید از این باده نخوردید
 نیفتیم دراین خاک ستان، ما نه حصیریم

بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
 بجز مهر و بجز عشق دگر تخم نکاریم
 بیایید، بیایید که تا دست برآریم
 که امروز، همه روز خمیریم و خماریم
 که ما باده پرستیم، نه پیمانہ شماریم^۱
 چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم
 برآییم بر آن چرخ که ما مرد حصاریم

در بیان آنکه مردان الهی پزشکان خدایی می باشند

حکیمیم و طبییم، زبغداد رسیدیم
 بسی علّیان را که ز غم باز خریدیم^۲

(۱) مقصود آن است که از ما تحقیقات و بیانات احوال حقیقت نپرسید که ما پیمانہ شمار و اهل قال و تحقیق نیستیم، ما محو و غرق در تجلیات گوناگون محبوب حقیقی هستیم. هرگاه شما هم از آن باده خوردید سر صحبت و قیل و قال نخواهید داشت که: مَنْ عَرَفَ اللَّهَ كُلَّ لِسَانُهُ، هر که خدا را شناخت زبان او خاموش می گردد. در مثنوی فرماید:

هر که دریا دید او حیران شود آنکه کف را دید سرگویان شود

(۲) هفت شعر از این غزل را کمال الدین حسین بن حسن در شرح فصوص الحکم به پارسی در فص یعقوبی استشهد فرموده

ز رگه‌هاش وز پیه‌هاش به چنگال کشیدیم
 بسی مرده گرفتیم و در او روح دمیدیم
 که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم
 غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
 همه شاهد خوبیم، همه چون مه عیدیم
 که ما پاک روانیم، نه ناپاک و پلیدیم
 که ما در تن رنجور چو اندیشه دودیم
 که این شیره عقاقیر^۴ ز فردوس خریدیم
 دگر لاف می‌زان که ما باز سفیدیم

سبله‌های^۱ کهن را و غم بی‌سر و بن را
 طبیبان فصیحیم، که شاگرد مسیحیم
 بپرسید از آنها که دیدند نشانها
 رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان
 سر غصّه بکوبیم، غم از خانه بروبیم
 طبیبان الهیم، زکس مزد نخواهیم
 حکیمان خبیریم که قاروره^۲ نگیریم
 میندار که این نیز هلیله است و بلبله است^۳
 دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند

* * *

شرابیم و کبابیم، سهیلیم^۵ و ادیمیم^۶
 چو بیمار دل آیند نجاتیم ندیمیم
 ولی ما نگریزیم، که ما یار کریمیم
 جهان درخور ما نیست، که ما زاهل نعیمیم

حکیمیم و طبیبیم، طبیبان قدیمیم
 چو رنجور تن آیند چو معجون نجاحیم
 طبیبان بگریزند چو بیمار بمیرد
 شتابید شتابید که ما بر سر راهیم

←

→

و در شرح این جمله از فصوص الحکم: وأَعْلَمُ أَنَّهُ كَمَا يُقَالُ فِي الطَّبِيبِ إِنَّهُ خَادِمُ الطَّبِيعَةِ كَذَلِكَ يُقَالُ فِي الرُّسُلِ وَالْوَرَثَةِ إِنَّهُمْ خَادِمُوا الْأَمْرِ الإِلَهِيِّ فِي التَّمُومِ وَهُمْ فِي نَفْسِ الْأَمْرِ خَادِمُوا أحوالِ الْمُمَكِّنَاتِ وَخِدْمَتُهُمْ مِنْ جُمْلَةِ أحوالِهِمُ الَّتِي عَلَيْهَا فِي حَالِ ثُبُوتِ أَعْيَانِهِمْ. گوید: چنانکه طبیب خادم طبیعت است و مساعدت می‌کند او را بر دفع مرض همچنین رسل و ورثه ایشان از کَمَلِ خادمان امر الهی اند در عموم؛ یعنی مطلقا خواه امر موافق ارادت باشد و خواه مخالف، چه ایشان مبلغان امرند بلکه ایشان در نفس امر خادمان احوال ممکنات اند از آن رو که به ارشاد ایشان قیام می‌نمایند و از آنچه که نمی‌باید که بر آن باشند از شرک و کفر و عصیان منع می‌کنند و این ارشاد و خدمت از انبیا و ورثه ایشان از آن قبیل است که اعیان ایشان اقتضای آن می‌کنند و از جمله احوالی است که ایشان برآند در حال ثبوت ایشان در حضرت علمیه نه در حال وجود خارجی و ایشان را در این معالجت نه ضنّت است و مَنّت لاجرم به حکم: أَوْ مَنْ كَانَ مَبْتَأًا فَأَخْبِيئَاهُ، مردگان غفلت را جان آگاهی می‌بخشند و سرگشتگان ظلمات جهالت را به سرچشمه آب حیات معرفت می‌رسانند و می‌گویند: حکیمیم و طبیبیم زیغداد رسیدیم، تا آخر.

- (۱) باران و در اینجا اشک روان از چشم قصد نموده.
- (۲) شیشه که در آن بول کنند و برای نشانه دادن از ناخوشی نزد طبیب برند.
- (۳) میوه‌ای است جنگلی و دوایی سیاه و زرد و بلبله نیز دوایی است قابض.
- (۴) گیاهها که برای دوا بکار برند، در نسخه چاپی چنین آورده: .../ که این شیره عقاقیر ز فردوس کشیدیم و در نسخه هدایت: .../ بدین شهر عقاقیر ز فردوس کشیدیم.
- (۵) نام ستاره‌ای است که در برآمدن او میوه‌ها پخته می‌شوند و سرما سپری می‌گردد.
- (۶) روی زمین.

یکی گفت درختیم یکی گفت هشیمیم^۱
خمش باش خمش باش، هم‌آنیم و هم‌اینیم

بدان شد غلط این خلق که این نقش نماند
ولی جنبش این شاخ هم از فعلِ نسیمست

بیان آنکه مؤمن آینه مؤمن است و باید قدر هم بدانند

که تا ناگه ز همدیگر نمائیم
چرا با آینه ما رو گرانیم
سگی بگذار، ما هم مردمانیم
چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها را چرا از دل نرانیم
چرا مرده‌پرست و خصم جانیم
همه عمر از غمت در امتحانیم
که در تسلیم ما چون مردگانیم
رخم را بوسه ده اکنون همانیم
به‌هستی متهم ما زین زبانیم

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
چو مؤمن آینه مؤمن یقین شد
کریمان جان فدای دوست کردند
فسون «قُلْ أَعُوذُ» و «قُلْ هُوَ اللَّهُ»
غرضها تیره دارد دوستی را
گاهی خوشدل شوی از من که می‌رم
چو بعداز مرگ خواهی آستی کرد
کنون پندار مردم، آستی کن
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن
خمش کن مرده‌وار ای دل، ازیرا

به هر سو که بگردی ما بگردیم
ز تأثیر خزان سرد و زردیم
ز عکس خشم تو ما در نبردیم
کرم را بر فزایی جمله مردیم
جهان را و نهان را در نوردیم
دو عالم را شکستیم و بخوردیم
به چشم فاسقان مرگیم و دردیم
نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم
به مهره مهر تو استاد نردیم
اگر چه بلبل گلزار دردیم

به پیش باد تو ما همچو گردیم
زنور نو بهارت سبز و گرمیم
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم
عدم را برگماری جمله هیچیم
عدم را و کرم را چون شکستی
چو دیدیم آنچه از عالم فزونست
به چشم عاشقان جان جهانیم
زمستان و تموز از ما جدا شد
چو نطع عشق خود ما را نمودی
چو گفتی بس بود خاموش کردیم

(۱) گیاه خشک شده.

از آن پیمانہ می‌دانم کجایم
 زمانی چون جهان خلقی بزایم
 شوم سرمست و طوطی را بخایم
 بجز آن یارِ بی‌جا را نشایم
 بلایم من، بلایم من، بلایم
 تو بنما خود که تا من با خود آیم
 خدایم من، خدایم من، خدایم
 شمایم من، شمایم من، شمایم

از آن بادہ ندانم، چون فنایم
 زمانی قعر دریایی درافتم
 زمانی از من آبستن جهانی
 چو طوطی جان شکر خاید به‌ناگه
 به‌جایی در نگنجیدم به عالم
 بدیدم حسن را یک روز می‌گفت
 مرا گویی چرا با خود نیایی
 تو آن نوری که با موسی همی‌گفت
 بگفتم شمس تبریزی تویی گفت

بدان بودم که فرهنگی بجویم
 بگفتم یک سخن دارم به خاطر
 که خوابی دیده‌ام من دوش بشنو
 ندارم محرم این راز جز تو
 بجنانید سر را و بخندید
 که یعنی حیلہ‌ای با من سگالی
 مثال لعبتی‌ام در کف او
 نباشد بی‌حیات آن نقش کو کرد
 به‌سوی خامشی بستم دهان را

که آن مهر و نهد رویی برویم
 به پیش آ تا بگوش تو بگویم
 ز تو تعبیر آن خواهم بجویم
 تو بشنو ای شه ستار خویم
 سری که سر بداند مو به مویم
 که من آینه هر رنگ و بویم
 که نقش صورت زر دوز اویم
 کمین نقشش منم در های و هویم
 اگرچه بی‌جهات از روی و سویم

در اتصال جان مرید با مراد فرموده

چه نزدیکست جان تو به جانم
 ضمیر همدگر دانند یاران
 چو آب صاف باشد یار با یار
 چو یک‌ساعت دلت از من بگردد
 چه طرّاری کنی خود را چه دزدی

که هر چیزی که اندیشی بدانم
 نباشم یار صادق گر ندانم
 که بنماید در او سود و زیانم
 همان‌دم تلخ می‌گردد زبانم
 که خطاً نانوشته من بخوانم

چنان کاندیشه در دلها روانست نمی‌بینی که در دلها روانم

تو هر چیزی که اندیشی بدانم چو نزدیکست جان تو به جانم
از این نزدیک‌تر دارم نشانی بیا نزدیک و بنگر در نشانم
به درویشی بیا اندر میانه مکن شوخی، مگو کاندرا میانم
میان خانهات همچون ستونم زیامت سر فرو چون ناودانم
میان بزم تو گردان چو ساغر گه رزم تو سابق چون سنانم
به تو گر جان دهم باشد تجارت که بدهی بهر جانی صد جهانم
در این خانه هزاران مرده باشند تو بنشسته که اینک خانمانم
یکی کف خاک گوید زلف بودم یکی کف خاک گوید استخوانم
یکی کف خاک گوید پیر بودم یکی کف خاک گوید من جوانم
یکی کف خاک گوید دم نگهدار که من ابن فلان ابن فلانم
شوی حیران و ناگه عشق آید که پیشم آ که زنده جاودانم
خمش کن خسروا، کم‌گو ز شیرین که شیرینی همی سوزد دهانم^۱

غلامم، خواجه را آزاد کردم منم کاستاد را استاد کردم
منم آن جان که دی زادم ز عالم جهان کهنه را بنیاد کردم
منم مومی که دعوی من اینست که من فولاد را فولاد کردم
منم ابر سیه اندر شب غم که روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق دماغ ابر را پر باد کردم
ز شادی دوش سلطانم نخفتست که من بنده مراو را یاد کردم
ملامت نیست، چون مستم تو کردی اگر من داد و گر بیداد کردم

(۱) در این دو غزل به یگانگی عاشق و معشوق اشارت می‌فرماید که گاهی چنان مقام قرب به معشوق حقیقی و پیر معنوی دست می‌دهد که هرچه هر یک اندیشند به‌ضمیر دیگری عکس زند و افکار یکدیگر را بدانند و این از جهت اتصال معنوی ارواح و عدم حجاب است میانه آنها و علوم امروزی از تنویم مغناطیس و تله‌پاتی و غیره راه فهم این امور را آسان نموده و اغلب دانشمندان به‌اینگونه امور غریبه گواهی داده‌اند. منصور حلاج فرموده: *أَنَا مَنْ أَهْوَى وَمَنْ أَهْوَى أَنَا / نَحْنُ رُوحَانِ خَلَلْنَا بَدَنًا* که ترجمه آن در مثنوی معنوی شده:

ما یکی روحیم اندر دو بدن من کیم لیلی و لیلی کیست من

من آن مرغم که از زنجیر صیّاد
جهان کهنه و نو را به یک بار
خموش کن کاینه زنگار گیرد
خموشی جوی پرگفتن رها کن
بجستم قصد آن صیاد کردم
مطیع و عاجز و منقاد کردم
چو بر وی دم زدم، فریاد کردم
که من گفتار را آباد کردم^۱

* * *

همیشه من چنین مجنون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی
مثال دلبران صیّاد بودم
دراین بودم که این چونست و آن چون
تو باری، عاقلی بنشین بیندیش
همی جستم فزونی بر همه کس
چو دود از حرص بالا می‌دویدم
چو گنج از خاک بیرون اوفتادم
خموشی جوی زین‌گرداب پر خون
زعقل و عافیت بیرون نبودم
چنین دیوانه و مفتون نبودم
مثال دل میان خون نبودم
چنین حیران آن بیچون نبودم
کز اوّل بودم اکنون چون نبودم
چو صید عشق روزافزون نبودم
به‌معنی جز سوی هامون نبودم
چو گنجی بودم و قارون نبودم
چو من در ساحل جیحون نبودم

شهر عشق

سفر کردم، به هر شهری دویدم
ندانستم به اوّل قدر آن شهر
رها کردم چنان شکر ستانی
پیاز و گندنا چون قوم موسی
بغیر از عشق، آواز دهل بود
از آن بانگ دهل از عالم کل
چو شهر عشق من شهری ندیدم
زنادانی بسی غربت کشیدم
چو حیوان هر گیاهی می‌چریدم
چرا بر منّ و سلوی برگزیدم
هر آوازی که در عالم شنیدم
بدین دنیای فانی اوفتیدم

(۱) دو شعر از این غزل را در شرح فصوص الحکم به پارسى مولانا کمال‌الدین حسین خوارزمی در فصّ الیاسی استشهداد فرموده راجع به آنکه حضرت شیخ محی‌الدین می‌فرماید: عقل مشوب به وهم از نظر فکری ضعیف است در ادراک اشیاء علیّی ما هیّ علیه. دلیل بر ضعفش آنکه حکم می‌کند بر علت به اینکه معلول، معلول خویش نتواند شد و تجلّی الهی اعطا می‌کند عارف مکاشف را که علت معلول می‌تواند بود مر معلول خود را و این چنان است که معلول در حال ثبوتش در عدم طلب می‌کند که او را موجود گرداند و معلول خویش سازد چنانکه عین علت طلب می‌کند وجود معلول را و طلب از طرفین رابطه است در میان علت و معلول و دیگر علیّت کمالی است از کمالاتش و تمام نمی‌شود مگر به معلول لاجرم معلولیت حاصل نمی‌شود مگر به علیّت علت، چه هر دو متضایفین اند و حکم متضایفین این است که به تقدیم رسند چنانکه خواجگی خواجه بی‌غلامی غلام متصوّر نیست.

در آن عالم که جان بودم به تنها
از آن باده که لطف و خنده بخشد
ندا آمد زعشق: «ای جان سفر کن
بسی گفتم که: «من آنجا نخواهم
چنان کاکنون زرفتن می‌گریزم
بگفت: «ای جان برو هرجا که باشی
فسون کرد او مرا بس عشوه‌ها داد
زظلم و جهل چون پرباز کردم
بگویم چون رسی آنجا ولیکن

چو ماری بی‌پر و پا می‌خزیدم
چو گل بی‌حلق و بی‌لب می‌چشیدم
که من محنت سرایی آفریدم»
بسی نالیدم و جامه دریدم»
از آنجا آمدم هم می‌رمیدم
که من نزدیک چون حبل‌الوریدم»
فسون و عشوه او را خریدم
از آن ایوان بدین زندان پریدم
قلم بشکست چون اینجا رسیدم

حریف نرد

دانی کامروز از چه زردم
در نرد دل از تو متهم شد
گفتم که: «دلا، بیار مهره
بگشاد دلم بغل که می‌جوی
دیوانه شدم ز درد مهره
می‌گفت: «بلی و گاه نی نی»
گفتم که: «تو برده‌ای یقینست
دل گفتم: «چگونه دزد باشم

ای تو همه شب حریف نردم^۱
کو مهره ربود از نبردم
کز رفتن مهره من به دردم»
گر هست بیاب، من نخوردم
دل را همه شب شکنجه کردم
کز عشوه بداد گرم و سردم
من از تو به عشوه برنگردم»
من خازن چرخ لاجوردم»

(۱) نرد بازی است که در زمان نوشیروان یا اردشیر بابکان اختراع نموده‌اند و اصل آن نردشیر است. گویند شطرنج را در هند حکمای آنجا اختراع نموده به دربار نوشیروان فرستادند و بزرگمهر به دستور نوشیروان به مطالعه یک شب آن را بازی نمود، پس نرد را اختراع نموده به هندوستان فرستادند و آنها از عهده فهم راه بازی آن بر نیامدند. تخته نرد دارای ۲۴ خانه است و دارای سی مهره و کعبتین است و هر کعبه دارای شش خانه است؛ شاعر گفته:

دنیا به مثال کعبتین نرد است برداشتنش برای انداختن است

و حکمایی که بازی شطرنج را وضع نموده‌اند، رمز به‌اختیار و استقلال اراده انسان در امور نموده‌اند که به فکر بر حریف غالب شود ولی حکیمی که نرد را وضع نموده رمز به‌قضا و قدر و بخت و اقبال کرده که گرتاس نیک نشیند همه کس نژادست و به گمان این فقیر واضع آن حکیمی تناسخی بوده که چنان وضع نموده که مهره‌ای که راه بدر رفتن از ششدر نیافت و یا در طی رفتن کشته شد، دوباره بازگشت به‌خانه اول نموده و طی مدارج آن می‌نماید و کم‌شدن یکی از مهره‌ها در موقع برچیدن برای حریف نافع است و بر ضرر حریف دیگر است. می‌تواند از مهره که دل ربه شده شکیب و قرار در عشقبازی باشد که پس از ربه شده نرد عشق باخت و بایست تسلیم معشوق شد.

زین دمدمه از خرم بیفکند
خر رفت و رسن ببرد و دل گفت:

دریافت که من سلیم مردم
«من در پی گرد او چه کردم»

در بیان یک جهتی در عشق که فوق اطوار عقل است

این بار من در عاشقی یکبارگی پیچیده‌ام
دل را زجان برکنده‌ام، وز چیز دیگر زنده‌ام
ای مردمان، ای مردمان، از من نیاید مردمی
امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد
من خودکجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام
مانند طفل اندر شکم، من پرورش دارم به خون
چندانکه خواهی در نگر در من که نشناسی مرا
در دیده من اندر او چشم من بنگر مرا
تو مست از می سرخوشی، من مست بی می سرخوشم
من طرفه مرغم کز چمن با آشیان خویشتن
زیرا قفس بادوستان خوشتر زباغ و بوستان
از زخم او زاری مکن، دعوی بیماری مکن
خاموش کن کاندل سخن حلوا نیفتد از دهن

این بار من یکبارگی از پیچیده‌ام
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده‌ام
دیوانه هم نندیشد این کاندل اندیشیده‌ام
خواهد که ترساند مرا، پنداشت من نادیده‌ام
من گنج کی باشم ولی قاصد چنین گنجیده‌ام^۱
حبس از کجا من از کجا مال کرا دزدیده‌ام
یکبار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام^۲
زیرا از آن کم دیده‌ای من صدصفت گردیده‌ام
زیرا برون از دیده‌ها منزلگهی بگزیده‌ام
تو با دهن خندان لبی من بی دهن خندیده‌ام
بی دام و بی گیرنده‌ای اندر قفس خزیده‌ام^۴
بهر لقای یوسفان در چاه آرامیده‌ام
صدجان شیرین داده‌ام تا این بلا بخزیده‌ام
بی گفت، هر کس بوبرد ز انسان که من بوییده‌ام

امروز من یکبارگی از خویشتن ببردیده‌ام
از نو مسلمان گشته‌ام ز نثار را بدریده‌ام

(۱) در نسخه‌ها نوشته‌اند: .../ من گنج کی باشم ولی قاصد چنین گنجیده‌ام، به گمان فقیر همه به تصحیف نوشته‌اند و تقلید و درست آن است که ما نوشته‌ایم و با شعر سابق و مطلب مربوط است.

(۲) این شعر اشاره است به آنچه از حضرت مسیح نقل شده که: لَنْ يَلِجَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ مَنْ لَمْ يُؤَلِّدْ مَرْثِيْنِ، یعنی هرگز داخل نمی‌شود به ملکوت آسمانها کسی که دو مرتبه زاییده نشود و در مثنوی معنوی فرموده:

چون دوم بار آدمی زاده بزاد
پای خود بر فرق علتها نهاد

و در اصطلاح عرفا تولد ثانوی گویند و چنانکه بعضی گمان کرده‌اند به تناسخ دلالتی ندارد.

(۳) در نسخه چاپی هند: «چم دیده‌ای» نوشته شده، به هر صورت مخفف که‌ام و چه‌ام می‌باشد.

(۴) در نسخه‌ها «خیزیده‌ام» نوشته شده و درست نیست درست خزیده‌ام می‌باشد.

با نُه پدر در هر فلک، یک چند دوران کرده‌ام
 یک چند ناپیدا بُدم، در ملک «اُو اَدنی» بُدم
 گه آب و آتش بوده‌ام، گه باد سرکش بوده‌ام
 ای من نه خون و پوستم، من نورپاک هوستم
 در خرقه تن پاره‌ها بودم بسی در کارها
 با زاهدان در صومعه شبها به‌روز آورده‌ام
 بر دامنم گرد فنا نشست هرگز ای گدا
 از آب‌آتش نیستم، وز باد سرکش نیستم
 من شمس تبریزی نیم، من نور پاکم ای پسر
 با اختران در برجها، من سالها گردیده‌ام^۱
 با او به‌هم یک جا بُدم، دیدم هر آنچه دیده‌ام
 گه برف و باران بوده‌ام، در خاکدان باریده‌ام
 طاوس باغ اوستم، اینجا غریب افتیده‌ام
 وز دست خوداین خرقه رابسیارمن بدریده‌ام^۲
 با کافران در بتکده پیش بتان خسییده‌ام
 در باغ و بستان بقا گلها فراوان چیده‌ام
 خاک منقش نیستم، من بر همه خندیده‌ام
 زنه‌ار اگر بینی مرا با کس مگو من دیده‌ام

در مستی از می باقی که در پیمان‌های جسمانی نمی‌گنجد فرموده

ای عاشقان، ای عاشقان، پیمان‌ها را گم کرده‌ام
 مستم خرابم بی‌خودم رو محتسب را غمزکن^۳
 ای پادشاه‌صادقان، چون من موافق دیده‌ای^۴
 با دلبران و گلرخان چون گلستان بشکفته‌ام
 مستم، ولی از روی او، غرقم، ولی در جوی او
 در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم
 در جسم من جانی دگر، در جان من جانی دگر
 زان می که در پیمان‌ها اندر نگنجد، خورده‌ام
 من محتسب را زان قدح هم چاشنی آورده‌ام
 با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام
 بامنکران دی‌صفت همچون خزان بفسرده‌ام
 از لعل او وز روی او در گلشکر پرورده‌ام
 با یار خود آمیختم با او درون پرده‌ام
 با آن من آنی دگر، زیرا به آن پی برده‌ام

- (۱) مقصود تنزل و ظهور ارواح مجرد است از عالم اعلیٰ به عوالم طبیعت و مرور حقیقت وجودیه آنها بر همه اشیا.
- (۲) مقصود خرقه تن شخص و روح مشخص نیست بلکه نوع روح و حقیقت روح است و آنکه به همه جا و همه عوالم برحسب کینونتهای سابقه مرور نموده تا هنگامی که خود را بشناسد و کمال یابد می‌داند و می‌بیند که هیچ چیز از حیطه حقیقت او بیرون نیست به‌حسب تن و بشریت و مدارک قوای طبیعی سنخ عالم مادی و جاندار است و به‌حسب روح و نفس ناطقه از عالم مجردات و ملکوت است، و چون چند شعر گذشته تکرار قافیه عیبی ندارد و در کلام شعرا بسیار است.
- (۳) خبر دادن و سعایت کردن؛ غالباً مقصود از محتسب طرفداران کثرت و عقل است که امثال مولانا که مست از خمخانه عشقند برای آنها هم از آن می‌چاشنی آورده‌اند که آنها را نیز از آن باده مست نمایند. در نسخه چاپی نوشته: «مستم زخمر من لدن».
- (۴) این حالت، حالت موافقت است که عارف شیرازی فرماید: .../با دوستان مروّت با دشمنان مدارا، وسعه قلب و انشراح صدر سالک را گواهی می‌دهد نه نفاقی که شعار منافقین است.

خامش که بلبل باز را گفتا که: «خامش کرده‌ای» گفتا: «خموشی را مبین در صید شه صد مرده‌ام^۱

در ظهورات کاملین و مرور حقیقت انسانیه بر همه عوالم

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق یکتاستم
هم عاشق شیداستم هم واله یکتاستم
هم عرش هم کرسی منم و الاصل لایخطی منم^۲
عالم منور شد زمن آدم مصور شد زمن
قاضی به من نازد همی فتویٰ زمن سازدهمی
دریای بی پایان منم با نوح کشتیان منم
هم احمد و حیدر منم هم باده احمر منم
ایوب را^۴ درمان منم یعقوب را هم جان منم
زانجا که بیرون آمدم سرمست و مجنون آمدم
برخاستم، بریاستم پیداستم برجاستم
عشقم چو سر بر می زند من واله و شیداستم
این جاستم آن جاستم نه زیر و نه بالاستم
با حاملان عرش گو من پیش ازین برخاستم
هم عالم هم فاضلم هم قاضی القضاستم
فتویٰ بناحق می دهد نه زین و نه زانهاستم
یوسف منم عیسی منم هم موسی و شعیاستم^۳
هم صاحب کشور منم زان باده تقواستم
هم حکمت لقمان^۵ منم هم یونس و یحیاستم^۶
دانی که من چون آمدم افزون شدم نی کاستم^۷
پنهان نیمن پنهان نیمن من میر و مولاناستم^۸

- (۱) به فتح میم باید خواند؛ یعنی اگرچه خاموشم ولی هنگام شکار در دست پادشاه به اندازه صد مرد کار می‌کنم.
- (۲) یعنی اصل خطا نمی‌کند. معنی عرش و کرسی در هیئت قدیمه و به عقیده بطلمیوس تطبیق می‌شد با فلک الافلاک که او را محدّد جهات می‌گویند و کرسی را فلک ثوابت می‌گفتند ولی مطابق اخبار و بیانات عرفا مقصود از عرش و کرسی حقیقت وجود منبسط و هستی ساری در کلّ اشیاست که از جهت رو به حقّ مطلق عرش است و از جهت رویی که به خلق دارد کرسی است و چنانکه سابقاً اشاره شد آنچه مولانا به لفظ منم و هستم ذکر می‌فرماید مقصود حقیقت اطوار انسان کامل و کاملین است و از زبان نفس ناطقه و جوهر علوی است نه شخص متعیّن، هرچند بر خود او هم تطبیق داشته باشد.
- (۳) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است پسر آموص که بر ضد بدعتهایی که در دین خدا پدید گشته بود قیام کرد و در آخر بنی اسرائیل قصد کشتن او کردند، از ایشان گریخت تا به درختی رسید در شکاف درخت رفته پنهان شد و چون پارچه قبای او پیدا بود درخت را ازّه نموده و او را شهید کردند. در قرن هشتم قبل از میلاد زندگانی می‌کرده.
- (۴) نسب او را چنین نوشته‌اند: ایوب بن آموص بن تاریخ بن روم بن عیص بن اسحق بن ابراهیم و مادرش از اولاد لوط بن هاران، چندین سال به بلا و افتادن کرم بر بدن مبتلا بوده و صبر نموده و عمرش را هفتاد و سه سال و به قولی صد و بیست و چهار سال گفته‌اند و در قرآن نامش برده شده.
- (۵) نسب او را چنین نوشته‌اند: لقمان بن باعور بن ناحور بن تاریخ که آذر پدر ابراهیم بوده و برخی او را پسر خواهر ایوب دانسته‌اند و او را حکیم الهی دانند نه پیغمبر مرسل و در قرآن نامش و سخنانش یاد شده است.
- (۶) یحیی بن زکریا با عیسی بن مریم هم عصر بوده و گویند ششماه بزرگتر از عیسی بوده و در کودکی نبوت و حکمت به او عطا شده و به واسطه بازداشتن پادشاهی از بنی اسرائیل را از زنا کاری او را شهید کردند، نامش در قرآن برده شده.
- (۷) این آمدن و رفتن بدون کاستن است بلکه افزون شدن است در مثنوی فرماید:
من چو آدم گر چه بودم حبس کرب
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
- (۸) مولانا در همان زمانها نیز بر مولوی می‌گفتند.

پنهان چرا باشی ز ما راز نهان برگو به ما
 در کار بی‌کاران منم هم درد بی‌درمان منم
 هم‌پیر و هم‌برنا منم هم شیخ و هم رعنا منم
 هم با صلوة دائم هم با صلوة قائم^۲
 چون بلبل گویا منم همچون گل بویا منم
 دینی منم عقبی منم هم جنت و طوبی منم^۳
 هم‌کوه و هم‌صحرا منم هم گوهر و دریا منم
 فرمانبر و فرماندهام هم جانستان هم جاندهم
 زاهد بیا زاهد بیا تا زهد آموزانمت
 خامش از این‌گفتار دل دل‌کن تهی از آب و گل
 ای شمس‌دین ای شمس‌دین روشن‌کن‌روی زمین

در دیده‌ها ما را بجو کاندر بصر بیناستم
 سود خریداران منم سر در سر سوداستم
 هم‌زشت و هم‌زیبا منم هم شیر و هم خرماستم^۱
 هم صبح را بشناختم هم شام را آشناستم
 جانانه را جویا منم فاش و نهان جویاستم
 انسی منم جنتی منم چون دُرّ این دریاستم
 در شعله‌های عشق بین کاندر زبان گویاستم
 جان از من و من هم زجان از حضرت اعلاستم
 هم زاهد و هم عابدم هم رند پا برجاستم
 وز خُبه‌ها بندت گسل با حبّ او زیباستم
 کاندر زمین و آسمان پنهان و هم پیدااستم

در ظهور مردان الهی از عالم وحدت به کثرت

بار دگر ذره‌وار، رقص کنان آمدیم
 بر سر میدان عشق چونکه یکی گو شدیم
 عشق نیاز آورد، گر تو چنانی رواست
 خواجه مجلس تویی مجلسیان حاضرند
 شکر که نا داشت وار از سبب زخم تو
 شمس‌حق این عشق تو تشنه به خون منست
 جز نمکت نشکند شورش تبریز را

زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم
 گه به کران تاختیم گه به میان آمدیم
 ما چو از آن سوتریم مانه چنان آمدیم
 آب چو آتش بیار، مانه به نان آمدیم
 چونکه به جان آمدیم زود به جان آمدیم
 تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم
 فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

در شهود ملکوت پیر و عالم وصل

بخورم به عشق باده چو به یار خود رسیدم که هر آنچه می‌شنیدم به دو چشم خود بدیدم

(۱) در نسخه چاپ هند: «هم زهر و هم حلواستم» و در نسخه خطی: «نه زشت و نه زیباستم» ما مطابق نسخه هدایت نوشتیم.

(۲) صلوة دائم، مقصود ذکر مأخوذ از صاحبان اجازه و مشایخ طریقت است که نماز دل است و دائمی است و مقصود از صلوة قائم نمازهای یومیّه است و در نسخه منتخبات هدایت: «هم بی‌صلوة قائم» یا مقصود در غیر اوقات نماز است یا درست نسخه‌ای است که ما از روی او نوشته‌ایم.

(۳) در نسخه هدایت: «هم طوطی و قمری منم».

زازل معاف بودم خوش و خوب و صاف بودم
 دو هزار شیخ حالی به هزار دل مریدند
 نکنی تو فهم این را چو به چشم من نبینی
 چه دوندهام عجب من چه روندهام عجب من
 شتری که خار جوید سر نوشخوار جوید
 چو تویی فتاده کاهل چو کلوخ و سنگ غافل
 چو مگس بلیس کاسه چو زحدگشت تا سه
 بگزید از آنم اکنون که گزیده را گزیدم
 چو خدیو شمس دین را زدل و زجان مریدم
 چو کری ازو چه دانی که چه نکته‌ها شنیدم
 که ز آتشی که دارم حجب ابد دریدم
 نرسد به فهم کندش که چه روز می‌چریدم
 ره عشق را چه دانی که به چه صفت بریدم
 که نه من چو تو کدویی پی قلبه و تریدم

در تأثیرات نفوس قدسیه در سایر نفوس

ای عاشقان، ای عاشقان، من خاک را گوهر کنم
 ای تشنگان، ای تشنگان، امروز سقایی کنم
 ای بی‌کسان، ای بی‌کسان، جاء الفرج، جاء الفرج
 من غصه را شادی کنم، گمراه را هادی کنم
 ای بوالعلاء، ای بوالعلاء، مومی تو اندر دست ما
 تو نطفه بودی، خون شدی، زان این چنین موزون شدی
 ای سرددهان، ای سرددهان، بگشاده ام زان سرددهان
 ای گلستان، ای گلستان، از گلستانم گل ستان
 ای آسمان، ای آسمان، حیران تر از نرگس شوی
 ای عقل کل، ای عقل کل، تو هرچه گفتی صادقی
 چون شمس تبریزی مرا جامی بداد از عشق خود
 ای مطربان، ای مطربان، دف شما پرزر کنم
 وین خاکدان خشک را جنت کنم، کوثر کنم
 هر خسته غم‌دیده را سلطان کنم سنجر کنم
 من گرگ را یوسف کنم، من زهر را شکر کنم
 خنجر شوی ساغر کنم، ساغر شوی خنجر کنم
 سوی من آی ای آدمی، تازانت نیکوتر کنم
 تا هر دهان خشک را همچون لب ساغر کنم
 آن دم که ریحان ترا من جفت نیلوفر کنم
 چون خاک را عنبر کنم، چون خار را عبهر کنم
 حاکم تویی، حاکم تویی، من گفتگو کمتر کنم
 من چهره را از جام او انور کنم انور کنم

در بیان آنکه مطلوب حقیقی صورت بی صورتی و نقش بی نقشی است

ای نفس کل صورت فکن، وی عقل کل بشکن قلم
 ای عاشق صافی روان، رؤصاف چون آب روان
 از باد آب بی‌گره گر ساعتی پوشد زره
 در نقش بی‌نقشی ببین هر نقش را صد رنگ و بو
 آن صورت صورت گسل، کو منبع جانست و دل
 وی مرد طالب، کم طلب بر آب جو نقش قدم
 کاین آب صافی بی‌گره جان می‌فزاید دم به دم
 بر آب جو تهمت منه، کوران‌تر سست و نه غم
 در برگ بی‌برگی نگر هر شاخ چون باغ ارم
 تن ریخته از شرم او، بگریخته جان در عدم

از بساده و از بساد او، بس بنده و آزاد او از بحر گویی یا ز دریا از نفاذ حکم مُر چپ راستدان ایمن راه را بدرجگاه دان ایمن چاه را در آتش آبی تعبیه، در آب آتش تعبیه یَا مَنْ وَلِيْ اِنْغَامَنَا ثَبِّتْ لَنَا اَقْدَامَنَا^۱ چون کان برآورده نفس، چون گه برآورده شکم نی، از مقالاتها ببُر می تاز تا پای علم چون جوی موج خون روی، در بحر چون خوان کرم از آتشش جان در طرب، در آب او دل درندم ای بی تو راحتها عنا، وی بی تو صحتها سقم

در سرمستی و ظهور مقام قلندری

این بار سرمست آمد، تا جام و ساغر بشکنم روحم به تن حاضر شده، تا گبرکان^۲ را بفکنم از کف عصا گر بفکنم فرعون را عاجز کنم گر کج به سویم بنگرد گوش فلک را برکنم چون رو به معراج آورم، از هفت کشور بگذرم من مرغ عالی همتم از آشیانه بر پرم من طایر فرخنده ام در کنج حبس افتاده ام می خواهم اکنون تا که من با شمس تبریزی رسم من جبرئیل حضرتم پیش محمد آمده

ساقی و مطرب هر دو را من کاسه و سر بشکنم شیر خدایم آمده، تا برج خیبر^۳ بشکنم گر تیشه بر دستم رسد، بتهای آذر بشکنم گر طعنه بر حالم زند دندان اختر بشکنم چون پای بر گردون نهم نه چرخ و چنبر بشکنم تا کرکسان چرخ را هم بال و هم پر بشکنم باشد مگر که وارهم روزی قفس در بشکنم می جویمش با دامها تا دام یکسر بشکنم تا بر همه پیغمبران ناموس اکبر^۴ بشکنم

(۱) ای کسی که به دست داری انعام ما را استوار گردان گامهای ما را.

(۲) اگر به «کاف» پارسی باشد مقصود آن است که گبرها را که پیرو آیین زردشت اند بیفکنم و اگر به «کاف» تازی خوانده شود، یعنی جانم برای کارزار چنان آمده شده که خفتان را از تن بیفکنم و سرمستانه جنگ کنم بی سلاح و این معنی راست تر است.

(۳) در کتب فرق اسلام از شیعه و سنی روایت شده که در جنگ خیبر که دژهای مستحکمه یهود در آنجا محاصره شده بود روزها گذشت و مسلمانان کاری از پیش نبردند. پیغمبر پرچم را به ابوبکر - رضی الله عنه - داد و او کاری از پیش نبرد و بدون موفقیت بازگشت. روز بعد عمر بن الخطاب را فرستاد او نیز کاری از پیش نبرد، پیغمبر فرمود: لا عطين الراية غداً رجلاً كزاراً غير فزار يحب الله ورسوله و يحبه الله ورسوله، هر آینه می دهم پرچم را فردا به مردی حمله آور که رو به گریز نهد، دوست می دارد خدا و فرستاده او را و دوست می دارد او را خدا و فرستاده اش. همه در انتظار بودند که فردا این نیکبختی شامل حال چه کس باشد و این گوی سعادت را که از میدان برآید. روز بعد علی بن ابیطالب را بخواند و گفت: این پرچم را بگیر و برو تا خدا فتح را نصیب تو کند. علی پرچم را بگرفت و برفت همین که نزدیک قلعه رسید مردم قلعه بیرون آمدند با آنها به جنگ پرداخت. یکی از یهودان ضربتی بدو زد و سپرش بیفتاد علی دری را که بفرموده خود به نیروی ملکوتی و ربانی برکنده بود برداشته به جای سپر بکار برد و همچنان درب را به دست داشت تا قلعه را بگشود و در را به جای پل قرار داد و مسلمانان از روی آن عبور کردند و این واقعه و ظهور این شجاعت فوق العاده را مردم شیعه سرحد اعجاز دانند.

(۴) ناموس اکبر، یعنی سر باطن و راز درونی و اسرار شریعت که به واسطه جبرئیل و ظهورش بر محمد (ص) ناموس همه انبیا منسوخ گردید و جمع آن نوامیس است.

در اتصال محب و محبوب و عاشق و معشوق حقیقی

ای با من و پنهان زمن، از دل سلامت می‌کنم
هرچاکه هستی حاضری، از دور بر ما ناظری
گه همچو باز آشنا بر دست تو پر می‌زنم
گر غایبی، هر دم چرا آسیب بر دل می‌زنی
دوری به تن، لیک از دلم اندر دل تو روز نیست
ای آفتاب از دور تو، بر ما فرستی نور تو
من آینه دل را ز تو هر دم صفایی می‌دهم
در گوش تو، در هوش تو، اندر دل پر جوش تو
ای دل، نه اندر ماجرا گفتست آن دلبر ترا
ای چاره در من چاره گر حیران شود نظاره گر
گه راست مانند الف گه کژ چو حرف مختلف
گر سالهاره می‌روی، چون مهره در دست منی
ای شه حسام‌الدین حسن، می‌گوی با جانان که من

تو کعبه‌ای هر جا روی قصد مقامت می‌کنم
شب خانه روشن می‌شود چون یاد نامت می‌کنم
گه چون کبوتر، پرزنان آهنگ بامت می‌کنم
ور حاضری، پس من چرادر سینه دامت می‌کنم
زان روزن دزدیده من، پنهان پیامت می‌کنم^۱
ای جانِ مه‌مهور تو، جان را غلامت می‌کنم
من گوش خود را دفتر لطف و کلامت می‌کنم
اینها چه باشد تومنی من وصف‌عامت می‌کنم
هر چند از تو کم شود از خود تمامت می‌کنم
بنگر کزین جمله صور این دم کدامت می‌کنم
یک لحظه پخته می‌شوی، یک لحظه خامت می‌کنم
چیزی که رامش می‌کنی، زان چیز رامت می‌کنم
جان را غلاف معرفت بهر خُسامت می‌کنم

در حال سرمستی و بی‌خودی از نشأء عشق حقیقی

باز آدمم باز آدمم، تا قفل زندان بشکنم
هفت اختران بی‌آب بین، کین خاکیان را می‌خورند
از شاه بی‌آغاز من پزان شدم چون باز من
ز آغاز عهدی کرده‌ام تا جان فدای شه کنم
امروز من چون آصفم، شمشیر فرمان در کفم
روزی دو، باغ طاغیان گر سبزی‌بینی، غم مخور

این چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
هم آب بر آتش زنم، هم بادهاشان بشکنم
تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
بشکسته بادا پشت جان گر عهدو پیمان بشکنم
تا گردن گردن‌کشان در پیش سلطان بشکنم
من اصلها و بیخشان از راه پنهان بشکنم^۲

(۱) مراد از آن روزنه پنهان آن وجهه قلبیه راهروان است که راه به سوی ملکوت پیران است و یا راه به عرش رحمان است که: قَلْبُ الْمُؤْمِنِ عَرْشُ الرَّحْمَنِ.

(۲) چنانکه یا ابواب نعمت و خواسته بر روی آنها گشاده گردد تا بدان سرگرم و خوشحال شوند پس ناگهانی بدان حال غفلت به غضب الهی گرفتار گردند: فَتَحْنَا عَلَيْهِمُ ابْوَابَ كُلِّ شَيْءٍ حَتَّىٰ إِذَا فَرِحُوا بِمَا أُوتُوا أَخَذْنَا هُمْ بِغَتَّةٍ فَأَذَّا هُمْ مُبْلِسُونَ و یا به صورت اعمال ظاهره گرفتار گردند و گمان کنند به درجات عالیه ارتقا جسته‌اند و حال اینکه به درکات دوزخ می‌روند: سَتَسْتَدْرِجُهُم مِّنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ

من نشکنم جز جور را، یا ظالم بد غور را
 گشتم مقیم بزم او، چون لطف دیدم عزم او
 چون من خراب و مست را درخانه خود ردهی
 گریاسبان گوید که: «هی» در دم بریزم خون وی
 چرخ از نگرده گرد دل، از بیخ و اصلش برکنم
 خوان کرم گسترده ای، مهمان خویشم کرده ای
 نی نی، منم برخوان تو، سر خیل مهمانان تو
 ای آنکه اندر جان من تلقین شعرم می کنی
 از شمس تبریزی اگر باده رسد، مستم کند

دکان من سودای اوست

کاری ندارد این جهان، تا چند گل کاری کنم
 من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد
 دکان چرا گیرم که او بازار و دکانم بود
 دکان خود ویران کنم، دکان من سودای اوست
 چون سرشکسته نیستم سر را چرا بندم بگو
 چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جغدی کنم
 ای خواجه، من جام میم، چون شیشه را غمگین کنم
 یک شب به مهمان من آقا قرص مه پیشت کشم
 در عشق اگر بی جان شوی جان و جهانت من بسم
 دل را منه بر دیگری، چون من نیابی گوهری
 أَخْرَجْتُ نَفْسِي عَنْ كَسَلِ طَهْرَتِ رُوحِي عَنْ فَسَلِ
 سُكْرِي عَلَى لَذَائِهَا صَبْرِي عَلَى أَفَاتِهَا
 الْحَمْرُ مَا حَمَّرْتُهُ وَالْعَيْشُ مَا بَأَشَرْتُهُ^۳

حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم
 من چرخ ازرق نیستم تا خرجه زنگاری کنم
 سلطان جانم پس چرا چون بنده جاننداری کنم
 چون کان لعلی یافتم کی من دکانداری کنم
 چون من طیب عالمم بهر چه بیماری کنم
 چون گلبنم در گلشنش حیفتاگر خاری کنم
 شمع و چراغ عالمم چون خانه را تازی کنم
 دل را به پیش من بنه تا لطف و دلداری کنم
 گر دزد دستارت برد من رسم دستاری کنم
 آسان درآ و غم مخور، تاملت غمخواری کنم
 لَا مَوْتَ إِلَّا بِالْأَجَلِ^۱ بر مرگ سالاری کنم
 یا ساقی قُم هَاتِهَا^۲ تا عیش و خماری کنم
 پخته است انگورم، چرا من غوره افشاری کنم

(۱) بیرون کردم کاهلی و کسالت را از خود و پاک کردم روحم را از سستی، مرگی نیست مگر به اجل.

(۲) شکر می کنم بر لذات او و شکیبایی می کنم بر آفات او، ای ساقی برخیز و می بده.

(۳) شراب آن است که من از او مست شدم و عیش آن است که من مباشر اویم.

ای مطرب صاحب نظر، این پرده می زن تا سحر
 قَدْ شَيِّدُوا أَزْكَانَنَا وَأَسْتَوْضَحُوا بُرْهَانَنَا^۱
 جَاءَ الصَّفَا زَالَ الْحَزَنُ شُكْرًا لِيَوْهَابِ الْمِنَّ^۲
 زان از پگه^۳ دف می زنی، زیرا عروسی می کنی
 زمین آسمان چون تتق^۴ من گوشه گیرم چون افق
 با شمس تبریزی اگر هم خوی و هم رازم کنون

در چگونگی حالات قلندران و مجذوبان الهی

با قدسیان آسمان، من هر شبی یا هو زنی
 باز سپید حضرتی، تیهو^۵ چه باشد پیش من
 خاقان اردوخان اگر، از جان نگرده ایل من^۶
 نفسست^۸ کدبانوی من، من کدخدا و شوی او
 آن پیر کندودار^۹ را گویم که پیش آور عسل
 ای کاروان ای کاروان من دزد و رهزن نیستم
 ای باغبان ای باغبان بر من چرا در بسته ای
 گفتی بیا ای شمس دین بنشین به زانوی ادب

در تعلق خاطر به مستان شراب احدیت و خمر روحانی

هرگز ندانم راندن، مستی که افتد بر درم درخانه گر می باشم پیشش نهیم، باوی خورم

- (۱) محکم و استوار کردند پایه های ما را و روشن کردند برهان ما را، حمد می کنم پادشاه ما را.
- (۲) آمد صفا و رفت غم و اندوه، سپاس و شکر برای بخشنده نعمتها.
- (۳) بامداد.
- (۴) چادر.
- (۵) ترکی است، یعنی مهمان.
- (۶) مرغی است شبیه به کبک ولی کوچکتر از آن.
- (۷) ایل شدن به معنی تسلیم شدن و تبعیت نمودن است. اردوخان به معنی خان اردو و سرلشکر.
- (۸) عقل را کدخدای خانه عالم صغیر دانسته و نفس را کدبانو و بانوی بزرگ خانه که تحت عقل و فرمانده همه قوای نفسانی است و اسیر قدرت و نیروی کاملین است.
- (۹) پیر کندودار، پیر راه و مربی آگاه است که همه نوش و شهد حقیقت در نزد اوست و چون سالک با خواهشهای سرد که عالم سلوک است آن را بطلبد ندهند مگر آنکه به جذبه و کشش غیبی خود را بدانها رساند و شهد شیرین وصال بچشد. این غزل مأخوذ از منتخبات هدایت است.

مستی که شد مهمان من جان منست و آن من
 ای یار من وی خویش من، مستی بیاد پریش من
 چون وقف کردستم پدر بر باده های همچو زر
 چند آزمایم خویش را وین عقل دوراندیش را
 کو خمر تن، کو خمر جان کو آسمان وریسمان
 مستی بنوشد قی کند، مستی زمین را طی کند
 گرمستی و روشن روان امشب مخسب ای ساربان
 شمس الحق تبریز ما، آمد صباح وصل ما
 تاج من و سلطان من، تا بر نشیند بر سرم
 روزی که مستی کم کنم از عمر خویشش نشمرم
 در غیر ساقی ننگرم وز امر ساقی نگذرم
 روزی که مستم کشتی ام، روزی که عاقل لنگرم
 تو مست جام ابتری، من مست حوض کوثرم
 این خوار وزار اندر زمین و آن آسمان محترم
 خاموش کن، خاموش کن، زین باده نوش ای بوالکرم
 تا برخوریم از آن لقا این الوفا این الکریم

در نیازمندی و اظهار درد نزد پزشکان الهی

هان، ای طیب عاشقان، دستی فروکش بر سرم
 بر گردن و بردست من می پیچ این زنجیر را
 خواهم که بدهم گنج زر، تا آن گواه دل بود
 و تو گواهان مرا رد می کنی ای پرجفا
 در لطف و دلداری تو، یارب چه می لرزد دلم
 گه در طواف آتشم، گه در شکاف آتشم
 هرروز نو جامی دهد، تسکین و آرامی دهد
 در سایهات تا آدمم چون آفتابم بر فلک
 ای عشق، آخر چندمن وصف تو گویم بی دهن
 خاموش شو، خاموش شو، بگذار تا زاری کنم
 تا شمس تبریزی ز من دل برد ای شوریدگان
 تاخت و بخت و رخت خود بر عرش و برکسی برم
 افسون مخوان ز افسون تو هرروز دیوانه ترم
 آخر گواهی می دهد رخساره همچون زرم
 ای قاضی شیرین قضا، باری فروخوان محضرم
 در شوق خاک پای تو، یارب چه می گردد سرم
 باد آهن دل سرخ رو از دمگه آهنگرم
 هرروز پیغامی دهد، این عشق چون پیغمبرم
 تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم^۱
 گه بلبلم گه گلشنم، گه خضرم و گه اخضرم
 چون من نبینم روی او اندر زبان اخگرم
 هرروز از عشق رخس شوریده شوریده ترم

(۱) سنجر بن ملکشاه از سال ۵۱۱ تا ۵۵۲ سلطنت نموده، در جنگ با ترکان غز اسیر شد و مدت چهار سال اسیر غزها بود و در ۵۵۱ فرار نمود ولی از کبر سن و شدت الم در سال ۵۵۲ در سن هفتاد و چهار سالگی درگذشت و در مرو مدفون شد. سلطان سنجر از پادشاهان بزرگ سلجوقی بوده و شعرای نامدار مانند انوری و ادیب صابر و عبدالواسع جبلی و غیره در دربار او بوده اند و او را ستوده اند و به خود سلطان سنجر در ریاض السیاحه و مجمع الفصحا نسبت چند شعری داده اند.

در بیان آنکه طالب مقامات معنویه وعده وصل را به فردا نمی اندازد و به نقد جان می خرد

دفع مده، دفع مده، من نروم تا نخورم
 وعده مکن، وعده مکن، مشتری وعده نیم
 ای دل و جان بنده تو، بند شکر خنده تو
 چرخ زاستیزه من خیره و سرگشته شود
 لاف زنم لاف، که تو راست کنی لاف مرا
 چه عجب ارخوش خیرم چونکه تو کردی خیرم
 بر همگان گر زفلک زهر ببارد همه شب
 هرکسکی راست کسی، هر جگری را هوسی
 من طلب اندر طلبم، تو طرب اندر طربی
 میرشکار فلکی، تیر مزن بر دل من
 جمله سپرهای جهان با خلل از زخم بود
 این دل آواره من گر ز سفر باز رسد
 سرکه فشانی چه کنی کآتش ما را بکشی
 عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود
 باز توام، باز توام، چون شنوم طبل ترا
 گر بدهی می بچشم و ندهی نیز خوشم
 خامش این گفت زبان چند کنی شور و فغان
 چون به کف شاه پریم، عرش بود مختصرم

ای تو بداده هر سحر از کف خویش بادهام
 گرچه برفتی از برم آن نه برفت از سرم
 نیاز رها کن ای صنم راست بگو، که دادهام
 بر سر ره بیا، ببین بر سر ره فتادهام

(۱) میم کرم اصلی است و سایر میم‌هایی که در این غزل است ضمیر متکلم است و این شعر در نسخه خطی و چاپی هر دو ثبت است.

(۲) این شعر به اعتبار آن است که انسان مظهریت تامه دارد و مظهر اسم الله الجامع است برخلاف فلک که مظهر اسامی دیگر است.

(۳) چون نظر پیران کامل صاحب تأثیر کامل است و نظر کاملین موجب سعادت چنانکه نظر مردمان دیگر گاه بدبختی یا تأثیر سوئی دهد چنانکه سوء العین مشهور و هم مأثور است.

(۴) زن قحبه و فاحشه را گویند.

چشم بدی که بُد مرا حسن تو در حجاب شد
چون نگشاید این دلم جز به امید عهد تو
زادهٔ اوّلم بشد زادهٔ عشقم این زمان
من به شهی رسیده‌ام، زلف خوشش کشیده‌ام
چون زبلاد کافری عشق مرا اسیر کرد
از تَبْرِیز شمس دین باز بیا، مرا ببین
دو ختم آن دو چشم را، چشم دگر گشاده‌ام
نامهٔ عهد دوست را بر سرِ دل نهاده‌ام
من زخودم زیادتم زانکه دوباره زاده‌ام
جامهٔ^۱ شه گرفته‌ام گر چه چنین پیاده‌ام
همچو روان مؤمنان^۲ صاف و لطیف و ساده‌ام
مات شدم ز عشق او لیک از او زیاده‌ام

در بیان آنکه نزول جان به این جهان به علل و اسراری است

آمده‌ام که سر نهم، عشق ترا بسر برم
آمده‌ام چو عقل و جان، از همه دیده‌هان
آمده‌ام که ره زخم، بر سر گنج شه زخم
گر شکنند دل مرا، دل بدهم به دل شکن
اوست نشسته در نظر، من به کجا نظر کنم
آنکه ز زخم تیر او کوه شکاف می‌کند
آنکه ز تاب روی او نور و صفا به دل کشم
از هوس خیال او همچو خیال گشته‌ام
این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من^۴
باد صبا سلام ما جانب شمس دین رسان
گر تو بگویی ام که نی، نی شکنم، شکر برم^۳
تا سوی عقل و دیدگان مشعلهٔ نظر برم
آمده‌ام که زر برم، زر نبرم خبر برم
گر ز سرم کلهٔ برد، من زمین کمر برم
اوست گرفته شهر دل، من به کجاسفر برم
پیش گشاد تیر او آه اگر سپر برم
آنکه زجوی حسن او آب سوی جگر برم
وز سر رشک نام او، نام رخ قمر برم
گفت: «بخور، نمی‌خوری پیش کسی دگر برم»
کز نظر قبول او راه بقا بسر برم

در تأثیرات عشق در وجود عشاق

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم دیو نیّم، پری نیّم، از همه چون نهان شدم

(۱) «خانه» ن، خ.

(۲) «عاشقان» ن، خ.

(۳) در غزلیات ملاً محسن کاشانی ملقب به فیض صاحب کتاب وافی و تفسیر صافی که معاصر شاه عباس کبیر بوده و در استقبال این غزل مولانا غزلی است که مطلع آن این است:

آمده‌ام بدین جهان تا که زنی شکر برم

و مقطعش این است:

این غزلم جواب آنک عارف روم گفته فیض

(۴) در نسخهٔ چاپی هند این قسم است: "این غزلم جواب آن گفته بُدست پیش از این." معلوم است این غزل در استقبال و مجابات غزلی که دارای این مصراع بوده سروده شده.

برف بُدم، گداختم، تا که زمین مرا بخورد
 آنکه کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو
 از سر بیخودی دلم داد گواهیی بدو
 این همه ناله‌های من نیست زمن، همه از اوست
 گفت: «چرا نهان کنی عشق مرا، چو عاشقی»
 جان و جهان ز عشق تو رفت زدست کار من
 خامش کن چو در جهان مست شدم ز عشق او
 نور جمال شمس دین داد مراد من یقین
 تا همه دود دل شدم، تا سوی آسمان شدم
 با که چنین به عاقبت بر سر آن گمان شدم
 این دل من زدست شد آنچه بگفت آن شدم
 کز مدد می لبش بی دل و بی زبان شدم
 من ز برای این سخن شهره عاشقان شدم
 من به جهان چه می‌کنم چونکه ازین جهان شدم
 مست می مغان نیم مست می فلان شدم
 چون زیقین نهدم ز نم چون بری از گمان شدم

درخواست باده سرمدی و بیان پاره‌ای از اطوار عشق

دوش چه خورده‌ای بگو، ای بت همچو شکر
 گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می‌کند
 یک نفسی عنان بکش، تیز مرو ز پیش من
 سخت همی طپد دلم، یک نفسی قرار کن
 چون ز تو دور می‌روم عبرت خاک تیره‌ام
 گفتم عشق را شبی: «راست بگو تو کیستی»
 گفتمش: «ای برون زجا خانه تو کجاست» گفت:
 غازه لاله‌ها منم قیمت کاله‌ها منم
 او به کمینه شیوه‌ای صد چو مرا ز ره برد
 بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفتگو
 تاهمه عمر بعد ازین روزوشبان از آن خورم
 رنگ تو تا بدیده‌ام دنگ شده است این سرم
 تا بفروزد این دلم، تا به تو سیر بنگرم
 خون ز دو دیده می‌چکد، تیز مرو ز منظرم
 چونکه رسم به‌ماه تو رونق چرخ اخضم
 گفت: «حیات باقیم عمر خوش مقرّم»
 «همره آتش دلم پهلوی دیده ترم»
 لذت ناله‌ها منم کاشف هر مسترم
 خواجه مرا تو ره نما من به‌چه از رهش برم
 تا به سخن درآید آنک مست شده است از او سرم

در آزمایشهای معشوق عاشق را و بهانه جویی‌های او

مرده بُدم زنده شدم، گریه بُدم خنده شدم
 دیده شیرست مرا، جان دلیرست مرا
 گفت که: «دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای»
 گفت که: «سرمست نه‌ای رو که ازین دست نه‌ای»
 گفت که: «تو کشته نه‌ای در خون آغشته نه‌ای»
 دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
 زهره شیرست مرا زهره تابنده شدم
 رفتم و دیوانه شدم سلسله تابنده شدم
 رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
 پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم

گفت که: «تو زیرککی، مست خیالی و شکی»
گفت که: «شیخی و سری، پیشرو و راهبری»
گفت که: «با بال و پری، من ندهم بال و پرت»
گفت مرا عشق کهن: «کز بر من نقل مکن»
چشمه خورشید تویی، سایه گه بید منم
تابش جان یافت دلم، واشد و بشکافت دلم
صورت جان، وقت سحر، لاف همی زد ز نظر
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق
باش چو شطرنج‌کنان خامش و خود جمله زبان
بنده بدم شاه شدم، زهره بدم ماه شدم

در طلب می حقیقت از ساقی باقی

بده آن باده نوشین^۱ که من از نوش تو مستم
زمن ای ساقی مستان، نفسی روی مگردان
قدحی بود به دستم، بفکندم، بشکستم
تواز آن شیشه پرستی که ز شیره است شرابت
بکش ای دل، می جانی^۲ و بخسب ایمن و فارغ
دل من رفت به بالا، تن من مانده به پستی
به لب جوی چه گردی بجه از جوی، به مستی
منم آن مست دهل زن که شدم مست به میدان
چه خوش و بی خود شاهی، هله خاموش چوماهی

وگر از من طلبی جان نستیزم، نستیزم
هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
به خدا بی رخ و زلفت نه بخسیم نه بخیزم
به خدا کز غم عشقت نگریم، نگریم
قدحی دارم بر کف به خدا تا تو نیایی
سحر مروی چو ماهت شب من زلف سیاهت

(۱) در نسخه هدایت: «دوشین».

(۲) در منتخب هدایت: «بخور ای دل می حالی».

ز جلال تو جلیلیم، ز دلال تو دلایلم که من از نسل خلیلیم چو درین آتش تیزم
صفت مفخر تبریز نگویم به تمامت چکنم، رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

در تلوین و ظهور غرایب حالات مختلفه

چه کسم من چه کسم من^۱ که بسی وسوسه مندم
مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی
به سما و به بروجش، به هبوط و به عروجش
نفسی آتش سوزان، نفسی سیل گریزان
نفسی فوق طباقم،^۲ نفسی شام و عراقم
نفسی رهن غولم، نفسی تند و ملولم
نفسی همره ماهم، نفسی مست الهم
بزن ای مطرب قانون،^۳ هوس لیلی و مجنون
به خدا گر نگریزی، قدح مهر نریزی
بده آن باده جانی زخرابات مغانی
کله ار رفت برو گو نه کلم سلسله مویم
همه پر باد از آنم که منم نای و تو نایی
چو تویی روح جهان را جهت چشم بدان را
همه سودای تو دارم سر اندیشه نخارم
ترشی نیست در آن خد ترش او کرد به قاصد
چوبه تبریز رسد جان پی شمس الحق و دینم

منم آن بنده مخلص، که از آن روز که زادم
دل و جان را ز تو دیدم دل و دین را به تو دادم
كَتَبَ الْعَشْقُ بِأَنِّي بِهَوَى الْعَاشِقِ أَعْلَمُ
فَالِإِيَّهِ نَتَرَا جِعُ وَ إِلَيْهِ نَتَحَاكِمُ^۴

(۱) در کتاب خطی که نزد ماست چنین نوشته: «چه کنم من چه کنم من».

(۲) مقصود بالای آسمانها که طبقاً عن طبق تو در توست، مطابق هیئت بطلمیوسی که تو در توی مانند پیاز است.

(۳) نام آلتی و سازی است از اسباب طرب که دارای تارهایی است.

(۴) عشق نوشته که من به هوی و میل عاشق داناترم پس ما به او مراجعه و دادخواهی می نمایم.

چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم
 قَمَرُ الْحُسْنِ أَنَانِي وَ إِلَى الْوَصْلِ دَعَانِي
 زمیانم چو گزیدی کمر عشق تو بستم
 نَظَرُ الْعَشِقِ أَجِيبُوا وَ إِلَى الْوَصْلِ أَنْبِيبُوا
 چه کنم نام و نشان را چو ز تو کم نشود کس
 لَمَعُ الْعَشِقِ تَوَالِي وَ عَلَى الصَّبْرِ تَعَالِي
 چوتویی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم
 خَدَعُونِي نَهَبُونِي أَخَذُونِي غَلَبُونِي
 نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم
 چه کسادی بود آن را که خریدار تو باشی
 مَلِكُ الشُّوقِ تَشْرِقُ وَ إِلَى الرَّوْحِ تَعَلَّقُ
 نفسُ الْعَشِقِ عَتَادِي وَ عَمِيدِي وَ عِمَادِي
 روش زاهد و عابد همگی ترک مرادست
 لَكَ يَا عَشِقُ وَجُودِي وَ رُكُوعِي وَ سَجُودِي
 به صفت کشتی نوحم که به باد تو روانم
 فَارَى الشَّمْلَ تَفَرَّقَ وَ أَرَى الشَّرَّ تَمَرَّقَ
 وَ أَرَى الْبَدْرَ تُكْوَرُ وَ أَرَى النَّجْمَ تُكْدَرُ
 به خدا باز سپیدم که به شاهست امیدم

- ۱) معرَب غباد است در تواریخ آمده که: چون زال دید گر شاسب از عهده جهاننداری بر نمی آید رستم را فرستاد تا کیتباد را که نسب از منوچهر داشت و در کوه البرز عزلت گزیده بود دعوت به تاج و تخت کرد و قبول نمود. ایام پادشاهی او را صد و بیست سال نوشته اند و چهار پسر از وی ماند: کاوس و آرش و روم و ارمن.
- ۲) ماه زیبایی نزد من آمد و مرا به کام جویی از خود خواند و لطف نمود و سیراب از شراب نمود و او را فضل پیش است.
- ۳) نظر عشق را بپذیرید و به سوی وصل بزارید، ماه تمام برآمد خوش باشید دوستی درآمد و خوش آمد و انعام فرمود.
- ۴) پرتو و فروغ عشق پی در پی آمد و بر صبر چیره شد و ماه تمام هلال گردید و دل خاضع و تسلیم شد.
- ۵) مرا فریفتند و غارت کردند و بر من چیره شدند و پیمان نهادند به دروغ پس به که داد برم؟
- ۶) پادشاه شوق اشراق نمود و به روح آویخت، تاریکی نفس برفت و حصار کفر خراب گردید.
- ۷) دم عشق ساز و برگ سفر من است و تکیه گاه من است، عشق را دثار خود قرار می دهیم و از عشق خاتم برمی گزینیم. و می شود که برای مطابق بودن حرکات کلمات آخر تدبّر و تختم به مجهول خواند.
- ۸) ای عشق، رکوع و سجود و وجود من برای توست؛ بخل و بخشش من از آن توست، انتظام روزگار از توست.
- ۹) پس بینم جمع را متفرّق و شر را پاره و کشتی ها پاره پاره و دریا متلاطم.
- ۱۰) و می بینم ماه را در نور دیده و ستاره ها را تیره و دریا را فروزنده و کشتی را در جریان ناراستی.

چو به بحر تو درآیم به مزاج آب حیاتم چو فتم جانب ساحل حجرم همچو جمادم
 چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم
 بک آحیی و آموت بک آمسک و آفوت بک فی الدهر سکوت بک قلبی یتکلم^۱
 چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین بفروزد زمه او فلک جهد و جهادم

در بیان آنکه مستی و وجد و طرب اهل الله از عالمی دیگر است

من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم نه ازینم نه از آنم، من از آن شهر کلانم
 من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم نه ز خاکم، نه ز بادم، نه ازین اهل زمانم
 نه پی زمر و^۲ قمارم^۳ نه پی خمر و عقارم^۴ نه خمیرم نه خمارم، نه چینیم نه چنانم
 خرد پوره^۵ آدم چه خبر دارد از این دم که من از جمله عالم به دو صد پرده نهانم
 نه زبویم نه ز رنگم، نه ز نامم نه ز رنگم حذر از تیر خدنگم که خدایست کمانم
 نه می خام ستانم نه ز کس وام ستانم نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم
 چو گلستان جهانم، طربستان جنانم به روان همه مردان که روانست روانم
 شکرستان جمالت بر من گلشکر آرد به گلستان حقایق گل صد برگ فشانم
 عجبای عشق، چه جفتی چه غریبی چه شگفتی چو دهانم بگرفتی به درون رفت بیانم
 چو به تبریز رسد جان، سوی شمس الحق دینم همه اسرار سخن را به نهایت برسانم

در بیان آنکه هم عاشق هم واحد است

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم که بر آن کس که نه عاشق بجز انکار ندارم
 دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نیویم گل هر باغ نبویم، سر هر خار ندارم
 به تو آورده ام ایمان، دل من گشت مسلمان به تو دل گفتم که: «ای جان چو تو دلدار ندارم»
 چو تویی چشم و زبانم دونبینم، دو نخوانم جز یک جان که تویی آن، به کس اقرار ندارم

(۱) زندگانی و مرگ من و نگاهداری من و فوت شدن از من با توست و خاموشی من و سخن گویی دل من به سبب توست.

(۲) مصدر است (به فتح زا و سکون میم) از باب نصر و ضرب نواختن نی.

(۳) (به کسر قاف) مصدر از باب مفاعله برد و باخت به گرو.

(۴) (به ضم عین) به معنی شراب و (به فتح عین) به معنی زمین و آب.

(۵) به معنی پور و فرزند و تنه درخت.

چو من از شهد تو نوشم زچه رو سرکه فروشم
 نخورم غم، نخورم غم، ز ریاضت نزنم دم
 تو که بی داغ جنونی خبری گوی که چونی
 چو ز تبریز برآمد مه شمس الحق دینم

جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم
 رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم
 که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم
 سر آن ماه شبستان سیه کار ندارم

در طلب وصل معشوق حقیقی در حال حاضر نه به تأخیر

هله دوشت یله کردم، شب دوشت یله کردم
 بده امشب هم از آنم، نخورم عشوه ندانم
 چو همه نور و ضیایی به دل و دیده درآیی
 نفسی شاخ نباتم، نفسی پیش تو ماتم
 چو روی مست و پیاده قدمت را همه فرشم
 مکن ای جان، همه ساله تو به فردام حواله
 خود اگر گول و سلیمم تو روا داری و شاید
 به خدا کت نگذارم، کم از این نیز نشاید
 وگر از لطف درآیی که برین هم بفزایی
 هله خامش هله خامش که زشمس الحق دینم

دغل و عشوه که دادی به دل پاک بخوردم
 تو اگر عهد بکردی من از آن عهد نگردم
 بهدم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم
 چه کنم چاره چه سازم به کفت مَهْرَه نردم
 چو روی راه سواره زپی اسب تو گردم
 تو مرا گول گرفتی که سلیم و سره مردم
 که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
 که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم
 به یکی بوسه زشادی دو جهان را بنوردم
 ازلی باده معنی زکفش دوش بخوردم

در بیان آنکه غم را بر اهل الله استیلائی نیست

این چه کژ طبعی بود گر صد هزاران غم خوریم
 باده گلگون ابرار و رحیق «یَشْرَبُونَ»^۱ باجنید و^۲ بایزید^۳ و شبلی^۴ و ادهم^۵ خوریم

(۱) اشاره است به آیه شریفه: إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا یعنی همانا نیکوکاران می آشامند از جام خمیری که باشد آمیخته با کافور خنک و خوشبوی و شیرین. نزد اهل سلوک و طریقت مقصود از این شراب مقام سلوک معنوی و طی مراتب است به تفصیل چنانکه مقصود از شراب زنجبیلی نشأه جذب و غلبه محبت است و گم نمودن کثرات.

(۲) ابوالقاسم جنید بن محمد الجنید الخزاز القواریری البغدادی مطابق قول ابن خلکان و در قاموس گوید: جنید لقب ابوالقاسم سعید بن عبید پادشاه صوفیه است. در بیست سالگی فتوی می داده و فقها به تلمیذی او تفاخر می نمودند و در علم تفسیر و اشارات کلام الهی بی نظیر بوده، به فیض حضور حضرت امام علی نقی (ع) و امام حسن عسکری (ع) فایض گردیده و تا اواسط غیبت صغری را درک نموده، فضایل و مناقب او در تذکره های عرفا مفصلاً ذکر شده. در سال ۲۹۸ هجری رحلت فرمود، خواهرزاده سرّی سقطی بوده و نزد او تربیت شده و او نزد معروف کرخی و او از علی بن موسی الرضا (ع).

(۳) از قرار تحقیق دو بایزید بوده: یکی بایزید اکبر طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان که خدمت حضرت صادق (ع)

ابر نَبُود ماه را تا ما جفای شب کشیم^۱ / مرگ نَبُود عاشقان را تا غم ماتم خوریم
 این جهان افسونگر است و وعده فردا دهد / ما از آن زیرک‌تریم ای دوست، تا مادام^۲ خوریم
 گر پرریزادیم شب جمعیت پریان بود / ور زادم زاده‌ایم آن باده با آدم خوریم
 گه از آن کف گوهر مستی و سرمستی بریم / گه از آن دف نعره فریاد زیر و بم خوریم
 ماهی‌ایم و ساقی ما نیست جز دریای عشق / هیچ‌دریا کم شود ز آن‌روکه بیش‌و کم خوریم
 گه چو جوگردون از مه‌خورشید اشکم پر کنیم / گه چو خورشیدآبها را جمله بی‌اشکم خوریم
 شمس‌تبریزی چو ما را جام‌عشق خویش داد / ما ز خود فارغ شدیم از خویشتن کی غم خوریم

در بیان آنکه هستی مجازی عاشق را اصل و حقیقت هستی معشوق است

زین دو هزاران من و ما ای عجباً، من چه منم / گوش بده عربده را، دست مننه بر دهنم
 چونکه من از دست شدم در ره من شیشه مننه / ور بنهی پا بنهم، هر چه بیابم شکنم
 زانکه دلم هر نفسی رنگ خیال تو بود / گر طربی در طربم، گر حزنی در حزنم^۳

رسیده و تربیت یافته و سلسله طیفوریه به او منسوب است و قصه سبجانی گفتن و کرامات او در کتب این طایفه بسیار یاد شده است و تاریخ رحلتش را به اختلاف نوشته‌اند؛ صاحب مجمع الفصاحا در دویست و شانزده و بعضی دیگر دویست و شصت و یک و بعضی دویست و شصت و چهار نوشته‌اند. و دوم) بایزید اصغر طیفور بن عیسی بن آدم بن عیسی بن علی البسطامی که خدمت امام محمد تقی (ع) رسیده و محتمل است رحلت دویست و شصت و یک و شصت و چهار تاریخ وفات او باشد که با بایزید اکبر اشتباه شده و این بایزید اصغر از اقران جنید و معاصر او بوده و بعضی چهار بایزید قائل شده‌اند و برخی تعدد را مطلقاً منکر شده‌اند. چون بعضی از اشعار بایزید در تذکرها ثبت است و به هر روایتی که رحلت او فرض شود زمانش مقدم بر رودکی شاعر است که بعضی او را اول کسی دانند که به فارسی شعر گفته.

(۴) نامش را جعفر بن یونس نوشته‌اند و کنیه او ابوبکر دلف ابن حجدر شبلی از دریافتگان خدمت جنید است و از مجذوبین و والهین است، حالات و سخنانش در کتب این طایفه بسیار یاد شده و تاریخ وفاتش بدست نیامد.

(۵) نسب صوری او را چنین نوشته‌اند: ابواسحق ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی از پادشاه‌زادگان بوده، حکایت ترک نمودن او تاج و تخت را و زهد و ترک و تجرید او در کتب این طایفه به تفصیل یاد شده و در سال یکصد و شصت و یک هجری از دنیا رحلت نموده و تربیت یافته از حضور حضرت امام محمد باقر (ع) و به قولی از حضرت امام زین‌العابدین و سلسله ادهمیه از او جاری شده.

(۱) مقصود این است که باب فیض الهی هیچگاه مسدود نیست، همیشه ارتباط حق و خلق برقرار و عاشق و عشق نیممیرد و زنده جاویداند.

(۲) یعنی فریب خوریم.

(۳) به این شعر کمال الدین حسین در شرح‌فصوص الحکم به پارسی در فص شععی استشهاد نموده راجع به شرح کلام محی الدین: و اذ اکان الحق یتنوع تجلیه فی الصور فی‌الضرورة یتسبع القلب و یضیق بحسب الصورة الّتی یقع فیها التجلی الالهی یعنی چون تجلی کنند حق به‌شئون صور متنوعه و ظاهر شود به آنچه در غیب مطلق است، هر

←

→

تلخ کنی تلخ شوم، لطف کنی لطف شوم
 اصل تویی، من چه کسم آینه‌ای در کف تو
 تو به صفت سرو چمن، من به صفت سایه تو
 بی تو اگر گل شکنم خار شود در کف من
 دم به دم از خون جگر ساغر و پیمانہ کشم
 دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی
 لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من
 باتو خوشست ای صنم لب شکر خوش ذقنم
 هر چه نمایی سپرم، آینه ممتحنم
 چونکه شدم سایه گل پهلوئی گل خیمه زنم
 و هر همه خارم، ز تو من جمله گل و یاسمنم
 هر نفسی کوزه خود بر در ساقی فکنم
 تا بخراشد رخ من، تا بدرد پیرهنم
 شمع دلست او به جهان، من کیم او را لگنم

به زیر لوای سلطان عشق رفتن عین سعادت است

زغم برون نروم، تا به سوی یار روم
 زبرگ ریز خزان و فراق سیر شدم
 نمی شکبید ماهی ز آب من چه کنم
 به عاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد
 ز داد عشق بود کار و بار سلطانان
 شنیده ام که امیربتان به صید شده است
 چو بر براق سعادت کنون سوار شوم
 جهان عشق به زیر لوای سلطانست
 اگر کلیم حلیمم بدان درخت شوم
 خموش کی هلدم تشنگی این یاران
 جوار مفخر آفاق، شمس تبریزی
 بدان بهشت و گلستان و نوبهار روم
 به گلشن ابد و سرو پایدار روم
 چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
 پس آن بهشت که اکنون به اختیار روم
 به عشق در نروم در کدام کار روم
 اگر چه لاغریم سوی مرغزار روم
 به سوی سنجق سلطان کامیار روم
 چو من رعیت عشقم به آن دیار روم
 و گر خلیل جلیلم بدان شرار روم
 مگر که از پی یاران به یار غار روم
 بهشت عدن بود، هم در آن جوار روم

در سعه و احاطه حقیقت انسانی

در جهان گر عاشقی هست ای مسلمانان منم کافری یا مؤمنی یا راهبی هست آن منم

آینه به حسب آن تجلی استعدادات قلب متنوع گردد پس متسع گردد و تنگ شود دل به حسب صوری که تجلی در آن صورت واقع است، چه آن صورت دل را استعدادی مناسب تجلیات خویش می بخشد و به همین معنی اشارت است: قلب المؤمنین بین اصباع الرحمن یقلبه کیف یشاء، یعنی دل مؤمن بین دو انگشت از انگشتان رحمن است به هر قسمی بخواهد او را زیر و رو می کند.

بایزید و شبلی و معروف کرخی^۱ یا جنید عرش و فرش و لوح و کرسی از ثریا تاثری «قَابَ قَوْسَيْنِ» و «تَدَلَّى» و «دنی» هر سه به هم عَزَى ولات و چلیپا بعل و طاغوت و صنم دُرْدی و ساقی و مطرب باده و رود و سرود صدق و کذب و نیک و بد دشوار و آسان سربه سر آتش دوزخ یقین دان با جحیم و با سعیر این زمین و آسمان با هرچه داخل اندر آن شمس تبریزی چه مقصودست ازین دعوی که کرد

شافعی^۲ و بوحنیفه^۳ مالک^۴ و شبیان^۵ منم هرچه بینی اندران با وصل و با هجران منم بلکه انجیل و زیور و مصحف و قرآن منم کعبه و سعی و صفا و مذبح و قربان منم شاهد و شمع و شراب و سرور مستان منم بلکه علم و فضل و زهد و تقوی و ایمان منم بلکه فردوس و جنان و حوری و رضوان منم با ملایک با پری با جنّ و با انسان منم هست مقصودم ازین دعوی که جان جان منم^۶

در بیان آنکه اشتیاق وصول به حق سوزاننده همه هوسهاست

هوسیست در سر من که سر بشر ندارم من از این هوس چنانم که ز خود خبر ندارم

- (۱) ابو محفوظ علی کرخی یافیزوز کرخی، کرخ اسم محله‌ای است در بغداد. نوشته‌اند پدر و مادر او نصرانی بودند و اسلام آوردند و خود او بردست علی بن موسی الرضا (ع) اسلام یافت و دربان آن حضرت بود تا وفات یافت، فوتش را در سال ۲۰۱ هجری نوشته‌اند، سلسله معروفیه که به امّ السلاسل نامیده شده از او جاری گردیده.
- (۲) محمد بن ادریس شافعی از ائمه اهل سنت است. در سال ۱۵۰ متولد شده و ۲۰۴ در مصر وفات یافته.
- (۳) ابوحنیفه نعمان بن ثابت کوفی (۸۰-۱۵۰) از ائمه اهل سنت و جماعت است.
- (۴) مالک بن انس، در ۹۵ هجری تولد یافته و زندگی را در ۱۷۹ وداع گفته. عقیدت اهل سنت درباره وی کم از ابوحنیفه نیست.
- (۵) شبیانی نام چند نفرند: یکی ابواسحق شبیانی استاد قاضی ابویوسف که معاصر ابوحنیفه بوده است؛ دیگری ابوعبدالله محمد بن حسن بن فرقد شبیانی از فقهای بزرگ حنفیه معاصر و صاحب ابوحنیفه بوده و در سال ۱۳۲ متولد شده و در ۱۸۹ وفات نموده و مقصود مولوی امام احمد بن محمد بن حنبل است چنانکه در تاریخ ابن خلکان در نسب او نوشته: احمد بن محمد بن حنبل بن هلال بن اسد بن ادریس بن عبدالله بن جیان بن عبدالله بن انس بن عوف بن قاسط بن مازن بن شبیان بن دهل بن ثعلبه بن عکابه بن صعّب بن علی بن بکر بن وایل بن قاسط بن هنب بن اقصی بن وغمی بن جذیله بن اسد بن ربیع بن نزار بن معد بن عدنان شبیانی مروزی در ربیع الاوّل سال ۱۶۴ متولد گردیده کتاب مسند در حدیث از تألیفات اوست، در بدو حال از اصحاب امام شافعی بوده تا هنگام ارتحال شافعی و در نهار جمعه ربیع الاوّل یا آخر سال ۲۴۱ وفات یافته. گویند امام احمد بن حنبل هزارهزار حدیث از حفظ داشته و در شعر ردیف نمودن شافعی و ابوحنیفه و مالک و شبیان دلیل آن است که مقصود از شبیان همان احمد بن محمد بن حنبلی شبیانی است.
- (۶) مقصود مولوی از این اشعار احاطه حقیقت انسانی است بر همه امور یکی از جهت آنکه تمام این امور از مدرکات انسان و داخل در حقیقت انسانی است چنانکه در خواب یا در کشف همه اشیای زمین و آسمانها و ستارگان و غیره در عالم انسان موجود است، دیگر آنکه حقیقت انسانی مرکب از روح و جسم است به حسب جسم خلاصه عالم اجسام و به حسب روح نقاوه عالم ارواح. پس صحیح است که فردوس و دوزخ و حور و رضوان و صدق و کذب و بد و نیک و ساقی و مطرب و شاهد و شراب و لات و عزی و همه بتان و کعبه و سعی و صفا منم و بالأخره چون جان جانم پس همه جهانم.

من ازو بجز جمالش هوس دگر ندارم
 چه غم ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم
 که زروز و شب گذشتم، خیر از سحر ندارم
 که سپهر و مهر گوید که چنین سفر ندارم
 تو گمان مبر که از وی دل پرگهر ندارم
 که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
 دو جهان به هم برآید، سر شوروشر ندارم
 بنهم به شکر این سر که بغیر سر ندارم

دوهزار ملک بخشد شه عشق هر زمانم
 کمر و کلاه عشقش زدو کون مر مرا بس
 سحری ببرد عشقش دل خسته را به جایی
 سفری فتاد جان را به ولایت معانی
 زفراق جان من گر ز دودیده خون فشاند
 چه شکر فروش دارم که شکر به من فروشد
 بنمود می نشانی ز جمال او ولیکن
 تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید

در شطری از حالات و الهین و مجذوبین

خالی نکنند از می دهنم^۱
 گوید که بیا من جامه کنم
 او بس نکند، پس من چه کنم
 وز دیدن او جانست تنم
 چون می رود او در پیرهنم
 در عربده اش شیرین سخنم
 من ساختمت، چونت نزنم»
 تو زخمه زنی، من تن تنم
 دل نیست مرا، من خود چه کنم

تلخی نکنند شیرین ذقنم
 عریان کندم هر صبحدمی
 در خانه جهد، مهلت ندهد
 از ساغر او گیجست سرم
 تنگست مرا هر هفت فلک
 از شیرۀ او من شیر دلم
 می گفت که: «تو در چنگ منی
 من چنگ توام، بر هر رگ من
 حاصل تو زمن دل بر نکنی

گه بال زنان همچون ملکم
 من زان ویم، نی مُشترکم
 آن کان نمک، زان بانمکم
 بدید یقین انبان شکم
 قاضی کندش روزی مَلِکم

گه چرخ زنان همچون فلکم
 چرخم پی حق، رقصم پی حق
 چون دید مرا بخريد مرا
 شیرست یقین در بیشۀ جان
 آن کو به قضا داده است رضا

(۱) در این غزل اشاره به انواع تجلیات پیر راه و معشوق حقیقی است بر دل سالک و تصرفات گوناگونی که در باطن راهرو می نماید.

یأجوج منم، مأجوج منم
 در خار جفا همچون شترم
 بربند دهان، در باغ درآ
 حد نیست مرا، هر چند یکم
 در بحر وفا همچون سمکم
 تا کم نکنی خطهای چکم

رسول آفتاب

نه شبم نه شب پرستم، که حدیث خواب گویم
 چو رسول آفتابم، به خرابه‌ها بتابم
 چو رسول آفتابم، به طریق ترجمانی
 من اگرچه شیب^۱ سییم زدرخت بس بلندم
 بگشا نقاب از رخ، که رخ تو هست فرخ
 چودلت زسنگ باشد، پر از آتشم چو آهن^۲
 ز عذار زعفرانی کر و فرّ لاله دارم
 چو زآفتاب زادم، به خدا که کیقبادم
 اگرم حسود پرسد دل من زشکر ترسد
 بر رافضی^۳ چگونه زبنی قحافه^۴ لافم
 چو رباب ازو بنالم چو کمانچه رو درافتم
 به زبان خموش کردم که دل کباب دارم
 چو غلام آفتابم، همه زآفتاب گویم
 بگریزم از عمارت، سخن خراب گویم
 پنهان از او بپرسم، به شما جواب گویم
 من اگر خراب و مستم، سخن صواب گویم
 تو روا مبین که با تو زپس نقاب گویم
 چو به لطف شیشه گیری، قدح و شراب گویم
 به سرشک ارغوانی صفت سحاب گویم
 نه به شب طلوع سازم، نه زماهتاب گویم
 به شکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم
 بر خارجی^۵ چگونه غم بوتراب گویم
 چو خطیب خطبه خواندمن از آن خطاب گویم
 دل تو بسوزد ار من زدل کباب گویم

شیفتگی و عشق جز به خوبان نشاید

جز زفتان دو چشمت به که مفتون باشیم
 جز از آن روی چوماهت که مهش جوینست
 نار خندان تو ما را صنما، گریان کرد
 جز ز زنجیر دو زلفت به که مجنون باشیم
 دگر از بهر که سرگشته و محزون باشیم
 ما چو نار از غم تو با دل پر خون باشیم

(۱) شیب سيب، یعنی سيب افتاده. شیب به معنی پایین و به معنی پریشان و شیفته نیز آمده. در نسخه هدایت: «من اگر چه سيب پستم».

(۲) در نسخه هدایت: «بنهم کلوخ بر لب».

(۳) شیعه امامی را گویند.

(۴) کنایه از ابوبکر بن ابی قحافه است.

(۵) مقصود اشخاصی است که پس از قصه حکمین بر حضرت امام علی (ع) خروج نمودند و به خوارج نهران معروفند.

ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم
 ما چه موقوف بهار و گل و گلگون باشیم
 ما چرا عاشق برگ زر قارون باشیم
 ما زچون گفتن او والة بیچون باشیم
 صاف و پرورده و خوش چون دُر مکنون باشیم
 لیک چون عشق زفهم همه بیرون باشیم
 ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم
 تاحریف سری^۱ و شبلی و ذوالنون باشیم
 تا زذرات جهان در عدد افزون باشیم

چشم مست تو قدح بر سر ما می‌ریزد
 گل‌فشانی رخ تو خرمن گل می‌بخشد
 همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم
 هر زمان عشق درآید که حریفان چونند
 ما چو زاییده و پرورده آن دریاییم
 همچو عشقیم درون دل هر سودایی
 چونکه در مطبخ دل لوت طبق برطبقت
 وقف کردیم بدین باده جان کاسه سر
 شمس تبریز پی نور تو زان دژه شدیم

در وصف میکده عشق و باده جان

در ده آن باده جان را که سبکدل شده‌ایم
 به خدا کز سفر دور و دراز آمده‌ایم
 از کف زهره به صد لاله قدح نسته‌ایم
 نه که چون بوآلهوسان در هوس بیهده‌ایم
 چاره رطل گران کن که همه می‌زده‌ایم
 بر جهیدیم و خمارانه در این عربده‌ایم
 به حق آنکه زآغاز حریفان بُده‌ایم
 هین بده ما ملک الموت چنین قاعده‌ایم
 که گمان داشت که ما زین علل فاسده‌ایم
 ما نه مردان ترید و عدس و مائده‌ایم
 که زفضل قدحت فائده فائده‌ایم

در فرو بند که ما عاشق این میکده‌ایم
 برجه ای ساقی چالاک میان را بر بند
 برگشا مشک طرب را که زشکر کف تو
 ما به مستی چو اجل گردن هستی بزنیم
 در فرو بند و ز رحمت در پنهان بگشا
 ما همه خفته بُدیم و لگدی چند زدی
 زان سبوی عسل خویش بده جام صفا
 تو به‌خامان ندهی باده که این قاعده نیست
 فلسفی زین بخورد فلسفه‌اش مست شود
 آن نهنگیم که دریا بر ما یک قدحست
 هله خاموش کن و فایده و فضل بهل

شطری از حالات اهل الله

دم فروبند که ما عاشق این انجمیم تا که با یار شکر لب نفسی دم بزنیم

(۱) سرئ بن المغلس السقطی، کنیه‌اش ابوالحسین و به قولی ابوالحسن، مرید معروف کرخی و ادراک فیض حضور حضرت جواد و علی‌النقی (ع) نموده، حالاتش در تذکرها به تفصیل ذکر شده سال رحلتش به قولی ۲۵۳ و به قولی ۲۵۱ در شوینزیه بغداد.

سرو و سوسن چه کم آید چومیان چمنیم
 فارغ از باد و بروت حسن و بوالحسنیم^۱
 چون تویی ساقی بگزیده گزین زمنیم
 ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم
 همچو سرهنگ قضاییم که لشکر شکنیم
 واجب آمد که به اقبال تو تن تن تنیم^۲
 ما ازین خر گله خرگاه چرا بر نکنیم
 به سر و روی روان گشته به سوی وطنیم
 نه چو گردابه گندیده به خود مرتهنیم
 ما ازو لعل بدخشان و عقیق یمینیم

نقل و باده چه کم آید چو درین بزم دریم
 باده تو به کف و باد تو اندر سر ماست
 چون تویی مشعل ما ز تو شمع فلکیم
 رسن زلف تو ما را چو رهانید زچاه
 همچو سیمرغ دعاییم که بر چرخ پریم
 عقل عقل و دل جان دوصدجان که تویی
 چونکه بر بام فلک از پی ما خیمه زدند
 ما چو سیلیم و تو دریا، ز تو دور افتادیم
 رو کشان نعره زناییم درین راه چو سیل
 شمس تبریز که سرمایه لعلست و عقیق

در انداختن قیود و تعینات

بند را برگسلیم، از همه بیگانه شویم
 خانه سوزیم و چو آتش سوی بتخانه شویم
 کی حریف لب آن ساغر و پیمان شویم
 تا نمیریم مپندار که مردانه شویم
 واجب آمد که نگوئنتر ز سرشانه شویم
 که درین راه فنا ریخته چون دانه شویم
 گر چه شمعی پی نور تو پروانه شویم
 تا برین نطع^۴ چو فرزین تو فرزانه شویم

وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم
 جان سپاریم و دگر ننگ چنین جان نکشیم
 تا به خویشیم و ازین خنب جهان برناییم
 سخن راست تو از مردم مردانه شنو
 در سر زلف سیاهت که شکن بر شکنست
 بال و پر باز گشاییم به بستان چو درخت
 گر چه سنگیم، پی مهر تو چون موم آییم
 گرچه شاهیم برای رخ تو راست رویم^۳

(۱) مقصود مسمی به این اسمها از اهل جدل و متکلمین است و اختصاص به شخص مخصوص ندارد.

(۲) در نسخه چاپی هند چنین است: .../ واجب آمد که به اقبال تو تن تن بزیم.

(۳) در زیر یکی از غزلهای پیش اشاره به شطرنج و مهره‌های آن شد، چون در اینجا هم اشاره به حرکات مهره‌ها شده طرز حرکات مهره‌ها را می‌نویسم. «شاه» از همه طرف به یک خانه حرکت نموده و از همه طرف می‌زند؛ «فرزین» فرزانه از همه طرف حرکت می‌کند و بیشتر از یک خانه هم هرچه باشد می‌زند؛ «اسب» به خانه راست در خانه چهارم در گوشه راست یا چپ می‌نشیند و می‌زند؛ «فیل» از همه طرف بیشتر از یک خانه هر چه باشد مورب و کج می‌رود و می‌زند؛ «رخ» از هر طرف راست می‌رود و بیشتر از یک خانه هر چه باشد می‌رود و می‌زند؛ «پیاده» راست می‌رود و چپ می‌زند.

(۴) فرشی است چرمی و غرض اینجا چیزی است که برای بازی شطرنج پهن می‌کنند.

محرم گنج تو گردیم چو ویرانه شویم
تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم
ور کلیدی کند او ما همه دندانها شویم
شاید از ناله کنیم، اُستن حثانه شویم
پاسبان را، چو به شب ماسوی کاشانه شویم

در رخ آینه عشق زخود دم نزنیم
ما چو افسانه دل بی سر و بی پایانیم
گر مریدی کند او ما به مرادی برسیم
مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند
نی خمش کن، که خموشانه نباید دادن

در بیان آنکه روح انسانی از کجا آمده و به کجا می رود

که چرا غافل از احوال دل خویشتم
به کجا می روم، آخر ننمایی وطنم
یا چه بوده است مراد وی ازین ساختنم^۱
رخت خود باز برآنم که همانجا فکنم
دو سه روزی قفسی ساخته اند از بدنم
به هوای سر کویس پر و بالی بزنم
یا کدامین که سخن می نهد اندر دهنم
یا چه جان نیست، نگویی که منش پیره نم^۲
یک دم آرام نگیرم نفسی دم نزنم
از سر عربده مستانه به هم در شکنم
آنکه آورد مرا باز برد در وطنم
تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم
والله این قالب مردار ز هم بر شکنم

روزها فکر من اینست و همه شب سختم
از کجا آمده ام، آمدنم بهر چه بود^۱
مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا
جان که از عالم علویست، یقین می دانم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
خنک آن روز که پرواز کنم تا بر دوست
کیست در گوش که او می شنود آوازم
کیست در دیده که از دیده برون می نگرد
تا به تحقیق مرا منزل و ره ننمایی
می وصلم بچشان، تا در زندان ابد
من به خود نامدم اینجا که به خود باز روم
تو میندار که من شعر به خود می گویم
شمس تبریزی، اگر روی به من بنمایی

در تأثیر نفوس کامله در طالبین

مادرم بخت بُدست و پدرم جود و کرم فرج بن الفرَج بن الفرَج

(۱) از امیرالمؤمنین علی (ع) نقل کرده اند: رَجِمَ اللهُ امْرَأَةً عَرَفَتْ مِنْ ابْنِ وَفِي ابْنِ وَالِى ابْنِ يَعْنِي خِدا رَحْمَت كُنْد كَسَى رَا كَه بَشَنَاسِدْ اَز كَجَا آمَدَه وَ دَر كَجَاسْت وَ بَه كَجَا مِى رُود.

(۲) در نسخه چاپی هند به جای «ساختنم» سوختنم نوشته و خالی از معنی و لطافت لفظ نیست.

(۳) چون نفس انسانی به یگانگی خود همه قوی و مدارک است، اوست که در گوش می شنود و در چشم می بیند و به زبان سخن می گوید و در عین حال اوست که تعقل معانی کلیه و جزئی می نماید و چنانکه تن انسانی پیراهن روح است، جان و روح انسانی پیراهن شخص و جانی دیگر است که ادراک از درک آن عاجز است؛ مولوی در مثنوی می فرماید:

اوست اندر ذات من جنبش فکن

نیست از من جنبشی از ذات من

پر شد این شهروییان سپه و طبل و علم
در چاهی گر بجهم گردد چون باغ ارم
حاتم وقت شود پیش من از جود و کرم
چون مرا راه زند فتنه گر سیم و درم
آنچنان تیغ چگونه نزند گردن غم
عدلها جمله غلامان چنین ظلم و ستم
زود بیگانه شود از هوش خال زعم
تو تماش کنی و شرح دهی» گفت: «نعم»

هین که بیگلربک^۱ شادی به سعادت برسد
گر به گرگی برسم یوسف مهروی شود
آنکه باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ
خاک اندر کف من زر شود و نقره خام
مُرد غم از فرحش که جَبْرَالله عَزَاكَ^۲
بستاند به ستم او دل هر کس خواهد
آن چه خالست بر آن رخ که اگر جلوه کند
گفتم: «ار بس کنم و قصه فروداشت کنم

* * *

من از اینجا به سفر می نروم
جز سوی تنگ شکر می نروم
جز که در خون جگر می نروم
من بجز سوی گهر می نروم
جز به بوی گل تر می نروم
تا چو می جز که به سر می نروم
جای آن هست اگر می نروم

من ازین خانه بدر می نروم
به خدا طوطی و طوطی بچهام
یک زمانی که زمن دور شود
گر جهان بحر شود موج زند
بلبل مستم و در باغ طرب
در سرم بوی می افتاده است
از چنین باغ و چنین سرو چمن

در بیان آنکه عاشق را لطف و قهر و نوش و نیش یکسان است

پخته و خام ترا گر نپذیرم خام
سنقر دانه نیم، ایبک بند دامم^۳
گر من آن را قدح خاص ندانم عامم
تا «سَمِعْنَا وَأَطَعْنَا» کنی ای جان، نامم
گر نگردم علف تو تلف ایامم
تا چو ریگش به یکی بار فرو آشامم

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم
عاشق هدیه نیم، عاشق آن دست توام
از تغار تو اگر خون رسد همچو سگان
غنچه و خار ترا دایه شوم همچو زمین
ملخ حکم تو تا مزرعهام را بچرید
ساقی صبر بیا، رطل گرانم در ده

(۱) «بیگ» ترکی است به معنی بزرگ و «لر» منسوب به اوست و «بیگلربک» رئیس انتظامات شهر.

(۲) خداوند تدارک کرد عزا و ماتم تو را.

(۳) سنقر، باز شکاری است و ایبک، ترکی است به معنی غلام.

چون دلارام نبینم به چه چیز آرامم
همچو خورشید پرستان همه شب بر بامم
شکر غیر تو بود در سر من سرسام
از جمال و رخ تو هست همه انعام

گوییم کز چه سبب چون نی بی آرامی
همچو دزدان همه شب من ز عسس در بیمم
مهر غیر تو بود در دل من مهر^۱ ضلال
شمس تبریز چو تو صاحب جود و کرمی

در بیان حالات مخموران خمر الهی که از ظهور بعضی اطوار و احوال از آنها معذورند

یا نمکدان که دیده است که من در شورم
هرچه امروز بگویم بکنم معذورم
تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
زانکه اندیشه چو زنبور بود من عورم
صبح بیدار شوم، باز در او محشورم
ور نه پاره است دلم پاره کن از ساطورم
ساقی آمد به خرابی تن معمورم
که دلت را ز جهان سرد کند کافورم
بر سر چرخ جهد جان که نه جسمم، نورم
جان موسیست روان در تن همچون طورم
خالدین ابداء، شد رقم منشورم^۲
وگر آویخته ام هم ز رسن منصورم
هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم^۴

دل چه خورده است بسی، دوش که من مخمورم
هرچه امروز بریزم شکنم تاوان نیست
بوی او هر نفسی از لب من می آید
گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی
ساقیا آب در انداز مرا تا گردن
شب گه خواب ازین خرقه برون می آیم
گر به هوشست خرد رو جگرش را خون کن
باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد
تو که مست عنبی دور شو از منزل ما
چو تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه
جام فرعون نگیرم که دهن گنده کند
نیم آن شاه که از تخت به تابوت روم
اگر آمیخته ام هم ز فرح ممزوجم
هین که دجال^۳ بیامد بگشا راه مسیح

(۱) مهر (به ضم میم) که: ختم الله علی قلوبهم که مهر گمراهی را خدا بر دلهای اهل ضلال نهاد.

(۲) یعنی رقم فرمان من خالدین ابداء می باشد که همیشه در عالم جاودانی نورانی زنده جاوید می باشم و منشور، نوشته بی مهر را گویند.

(۳) گویند کسی است که در آخر زمان آید و مردمان را فریب دهد و کذاب است و دجال به معنی به وهم اندازنده و فریبنده و گول زن است و مطابق بعضی اخبار قبل از ظهور مسیح آید و در بعضی بعد از ظهور مسیح و به هر حال در قبال مهدی و مسیح است و افسانه و داستانهایی در باب دجال نقل کرده اند و بعضی از محققین عارفین ظهور دجال و مسیح و مهدی را به دو قسم بیان کرده اند: ظهور آنها در عالم کبیر که وقت آن مستور است و در علم خداست و هر زمان و وقتی که خدا خواهد ظاهر گردند؛ و ظهور در عالم صغیر انسانی در مقامات سلوک و سیر باطنی که دجال نفس حیوانیه به دست مسیح نورانی عقل و لطیفه مهدویّه و لویّه که در وجود هر سالکی است گشته می شود.

هله خاموش که سرمست خموش اولیتر
من فغان را چه کنم، نی ز لبش مهجورم
شمس تبریز که مشهورتر از خورشیدست
من که همسایه شمس چو قمر مشهورم

دوست معنوی را به هیچ چیز نمی توان فریفت

عقل گوید که: «من او را به زبان بفرییم»
دل به جان گوید: «تو بر من و بر خویش مخند
عشق گوید: «تو خموش باش به جان بفرییم»
چیست کو را نبود تاش بدان بفرییم»
تا من او را به می و رطل گران بفرییم
تا خدنگ نظرش را به کمان بفرییم
تا من او را به زر و ملک جهان بفرییم
شهوئی نیست که او را به زبان بفرییم
پس کی اش من به چنین نقش و نشان بفرییم
تا به افسونش به هر سود و زیان بفرییم
چیست پنهان بر او تاش به آن بفرییم
کش به مدح و غزل و شعر روان بفرییم
که من او را به چنین یا به چنان بفرییم
مگر او را به همان قطب زمان بفرییم

بنده از آن مولای خود است و استقلالی از خود ندارد

امشب ای دلدار، مهمان تو ایتم
هر کجا باشیم و هر جا که رویم
نقشهای صنعت دست تو ایتم
گر به صحراییم چوپان تو ایتم
شبچه باشد روزو شب آن تو ایتم
حاضران کاسه و خوان تو ایتم
پروریده نعمت و نان تو ایتم
ور به دریائیم مرجان تو ایتم

→

جمال‌المتأخرین محمد علی نور علیشاه بدو در دیوان غزل اشاره فرموده:
باز آمدم عیسی صفت گردن زخم دجال را وز امر مهدی عالمی از یک نفس احیا کنم
(۴) بوقی که در آن دمنده و آن نفخه اماته و احیاست که به دست اسرافیل جاری می‌گردد و در عالم صغیر انسانی مؤت
ارادی به نفخه اولی است و زنده شدن ثانی است به نفخه ثانیه که بقا بالله حاصل می‌گردد.

گر زاعرابیم حسان^۱ توایم
چون کبوترزاده برج توایم
«حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّواْشْطَرَهُ»^۴
هر زمان نقشی کشی بر خاک ما
همچو موسی کم خوریم از دایه شیر
ایمنیم از مکر دزد و راهزن
آنچنان مستست و دلخوش جان ما
گوی ززین فلک رقصان ماست
خواه چوگان ساز ما را خواه گوی
خواه ما را مار کن، خواهی عصا
هم تو بگشا این دهان را هم تو بند
گر به گفتگوی گویان توایم
درد ما را شمس دین سازد دوا

ور زاصطخریم^۲ سلمان^۳ توایم
در سفر طواف ایوان توایم
با زجاجة دل، پری خوان توایم
ما صحیفه خط عنوان توایم
زانکه مست شیر پستان توایم
زانکه چون زر در چرمدان توایم
که سبک بار و گران جان توایم
چون نباشد چون که چوگان توایم
دولت این بس که به میدان توایم
معجز موسی و برهان توایم
حکم زان تست انبان توایم
ور به جست و جوی جویان توایم
ما دواجویان درمان توایم

در بیان آنکه جان از عالم بالاست و به عالم بقا نزد حق تعالی می رود

ما ز بالاییم و بالا می رویم
ما از اینجا و از آنجا نیستیم
«قُلْ تَعَالَوْا»^۵ آیتست از جذب حق
ما ز دریاییم و دریا می رویم
ما ز بی جاییم و بی جا می رویم
ما به جذب حق تعالی می رویم

- (۱) حسان بن ثابت اسدی از فصحای شعرای عرب است و مداح حضرت نبوی - صلی الله علیه و آله.
- (۲) استخر، نام شهر و قلعه‌ای است در فارس که تخت جمشید در آن بوده چون در آنجا تالاب و آبگیر بزرگی بوده استخر و استخر تالاب گویند.
- (۳) ابو عبدالله سلمان بن اسلم فارسی و در کتاب اکمال الدین نام اصلی او را روزبه بن خشنودان نوشته. بعضی او را اصلاً اصفهانی نوشته‌اند و به روایت معتبر از اهل فارس بوده، بهر حال از صحابه کبار است.
- (۴) اشاره است به آیه‌ای که در سوره بقره است: قَوْلٌ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَ حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّواْ وُجُوْهُكُمْ شَطْرَهُ یعنی رو کن به جانب مسجد الحرام و هر جا باشید رو را به جانب مسجد الحرام بگردانید. و نزد اهل عرفان تحویل وجوه است به جانب کعبه مقصود.
- (۵) در چند جای قرآن قُلْ تَعَالَوْا مذکور است یکی در سوره منافقین: وَإِذَا قِيلَ لَهُمْ تَعَالَوْا يَسْتَفْهِرْ لَكُمْ رَسُولُ اللَّهِ و در سوره انعام: قُلْ تَعَالَوْا أَنلُ مَا حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَيْكُمْ و دیگر: قُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ أَبْنَاءَنَا وَ ابْنَاتَنَا وَ نِسَاءَنَا وَ نِسَاءَكُمْ در سوره آل عمران و دیگر: قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَ بَيْنَكُمْ و معنی قل تعالوا بگو بیایید، و در جذب تکوینی همه اشیا به سوی او شکی نیست و به حسب تکلیف هم همگی را رو به سوی او باید.

لا إله اندر پیش إلا الله است
 همّت عالیست در سرهای ما
 کشتی نوحیم در دریای روح
 احتراقست اندرین دُور قمر
 راه حق تنگست چون «سَمَّ الْخِيَاطِ»^۱
 خوانده‌ای «إِنَّا إِلَيْهِ رَاغِبُونَ»
 همچو موج از خود برآوردیم سر
 رُو زخمرنگاه ما، ای کور موش
 ای کُهِ هستی، بیا ره را مَبند
 زین سخن خاموش کن، با ما بیا

همچو لا ما هم به إلا می‌رویم
 از عُلّی تا ربّ اعلیٰ می‌رویم
 لاجرم بی‌دست و بی‌پا می‌رویم
 زان جهت فوق ثریّا می‌رویم
 بر مثال رشته یکتا می‌رویم
 تا بدانی که کجاها می‌رویم
 باز هم در خود تماشا می‌رویم
 گر نه کوری بین که بینا می‌رویم
 ما به کوه قاف و عنقا می‌رویم
 بین که ما از رشک بی ما می‌رویم

ابتهاج و سرور عاشق از یافتن معشوق

ای گزیده یار، چونت یافتم
 می‌گریزی هر زمان از کار ما
 ای دریده پرده‌های عاشقان
 چند بارم وعده کردی و نشد
 زحمت اغیار آخر چند شد
 ای ز رویت گلستانها شرمسار
 در درون مدرسه می‌جستمت
 هین خمش کن با حریف خود بگو
 ای که در خوابت ندیده خسروان
 شمس تبریزی تویی خورشید جان

ای دل و دلدار، چونت یافتم
 در میان کار چونت یافتم
 پرده را بردار، چونت یافتم
 ای صنم، این بار چونت یافتم
 هین، که بی‌اغیار چونت یافتم
 در گل و گلزار چونت یافتم
 بر سر بازار چونت یافتم
 کای گل بی‌خار چونت یافتم
 ای عجب بیدار چونت یافتم
 در چنان انوار چونت یافتم

احمد مختار، چونت یافتم
 سالها در گلخن غم بوده‌ام
 حیدر کزار، چونت یافتم
 گلشن انوار، چونت یافتم

(۱) سوراخ ته سوزن و برای تنگی راه مانند رشته باید یکتا شد که وَكَلُّهُمْ آتِيهِ يَوْمَ الْقِيَمَةِ فَرْدًا عَوَارِضَ مَادِيَهٗ رَا رِيخْتَهٗ مَجْرَدَانَهٗ بَهٗ اَن حَضْرَت رُو مِي اُورِنَد.

نور تو بخشنده اصل حیات
مست بودم دوش گشتم از تو دور
بر سر بازار جان بازان عشق
با من از هرگونه کردی عشوه‌ها
رفتم اندر کعبه و بیت الحرام
بی‌مقالات و فسون این و آن
جان من مخمور چشم مست تست
هین خمش کن کانچه در جان منست
شمس تبریزی که شاه عالمی
مخزن اسرار، چونت یافتم
بر سر بازار، چونت یافتم
ای بت عیار، چونت یافتم
ای مسیح کار، چونت یافتم
بر در خمار، چونت یافتم
غمزه خونخوار، چونت یافتم
ای دل و دلدار، چونت یافتم
در دل غمخوار چونت یافتم
سالک هشیار چونت یافتم

در یافتن مغز و انداختن پوست

ما دل اندر راه مردان باختیم
آتشی اندر دل خلقان زدیم
خرقه و سجاده و تسبیح را
داشتم بر پشت خود بار گران
جبه و دستار و علم قیل و قال
از کمال شوق تیر معرفت
تخم اعمال سعادت تا ابد
دست شستیم از همه اسباب خود
دنییی دون نزد دانا جیفه ایست
ما ز قرآن برگزیده مغز را
ما بساط عشرت و ذوق و صفا
بهر عشق شمس تبریزی لقب
غلغلی اندر جهان انداختیم
شورشی در عاشقان انداختیم
در خرابات مغان انداختیم
شکر کان بار گران انداختیم
جمله در آب روان انداختیم
راستی سوی نشان انداختیم
در زمین امتحان انداختیم
آتش اندر خانمان انداختیم
جیفه را پیش سگان انداختیم
پوست را پیش خسان انداختیم
در سرای لامکان انداختیم
غلغلی در آسمان انداختیم

تأثیرات معشوق در وجود عاشق

عاشقی بر من، پریشانم کنم
گر تو صد خانه کنی زنبوروار
کم عمارت کن که ویرانت کنم
چون مگس بی‌خان و بی‌مانت کنم

تو بر آنکه خلق مست تو شوند
 تا به کی باشی اسیر این و آن
 گر گه قافی ترا چون آسیا
 تو به دست من چو مرغ مرده‌ای
 چون خلیلی هیچ از آتش مترس
 ای صدف، چون آمدی در بحر ما
 بر گلویت تیغها را دست نیست
 من بر آنکه مست و حیرانت کنم
 گر برون آیی ازین آنت کنم
 آورم در چرخ و گردانت کنم
 صایدم من دام مرغانت کنم
 من از آتش صد گلستانت کنم
 چون صدفها گوهر افشانت کنم
 گر چو اسمعیل^۱ قربانت کنم

(۱) اسمعیل فرزند ابراهیم است از بطن هاجر و در میان مسلمین اختلاف است که فرزندی که ابراهیم مأمور به ذبح آن گردید و فدا نازل شد اسمعیل است یا اسحق که فرزند دیگر ابراهیم است از بطن ساره. اهل کتاب آن را اسحاق دانند و یکی از غزلیات مولوی هم به آن اشاره دارد در ردیف نون:

مست و پریشان توام موقوف فرمان توام
 اسحق قربان توام کاین عید قربانی است این

و نیز:

اسحق نبی باید بودن قربان شده بر خاک در من
 اسحق منی من والد تو کی بشکنمت ای گوهر من
 و در این شعر آن را اسماعیل دانسته و نیز:

کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند
 جرجیس کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان
 و این غزلها در کتاب خطی قدیمی چاپی هند هر دو موجود است. در کتاب قصص الانبیاء ثعلبی گوید که به اختصار نقل می‌شود: قومی گفته‌اند فرزندی که ابراهیم مأمور به ذبح آن شد اسحق است موافق اتفاق اهل کتاب و از صحابه عمر بن خطاب و علی بن ابیطالب از تابعین و اتباع آنها کعب الأحبار و سعید بن جبیر بر آن رفته‌اند و گروهی دیگر گفته‌اند اسماعیل است و عبدالله عمر و ابوالطفیل عامر بن وائله و شعبی و مجاهد بر آنند و همچنین حسن بصری و در قرآن تصریحی بر هیچ یک نیست ولی به هر دو می‌توان استدلال کرد. اما مأمور بودن به قربانی اسماعیل خدا می‌فرماید: چون از قصه مذبح بودن فراغت یافت وَ بَشْرًا هَٰؤُلَاءِ بِاسْحَاقَ نَبِيًّا مِّنَ الصَّالِحِينَ سوره الصافات و اما دلیل بر بودن مأمور به ذبح اسحق این است که خدا خبر داده از ابراهیم که با ساره و لوط به شام مهاجرت فرمود پس دعا فرمود رَبِّ هَبْ لِي مِنَ الصَّالِحِينَ (سوره الصافات) و این پیش از آن است که هاجر مادر اسماعیل شود پس از این قسمت را دنباله اجابت دعوت و تبشیر به غلام علیم و رویاء ابراهیم آورده و اخبار نبوی هم در این مقام مختلف است و بعضی از توره دلیل آورده‌اند که ذبیح اسمعیل بوده نه اسحق چنانکه در باب (۲۲) از سفر پیدایش چنین نوشته شده و واقع شد بعد از این وقایع که خدا ابراهیم را امتحان کرد بدو گفت: ای ابراهیم، عرض کرد: لبیک. گفت: اکنون پسر خود را که یگانه تست و او را دوست می‌داری یعنی اسحق را این یعنی را مانند خیلی جاهای دیگر مترجمین افزوده‌اند و فرزند یگانه ابراهیم پیش از تولد اسحق اسماعیل بوده و پس از آنکه اسحق بوجود آمده دیگر ابراهیم فرزند یگانه نداشته. در این مقام هم تعصب اهل کتاب برای آنکه شرافت ذبیح بودن را به جد حضرت رسول الله بدهند کار فرماست و از طرفی تعصب بعضی مسلمین که این شرافت را درباره اسمعیل برقرار دارند هم محل دارد اما اشعار مولوی ممکن است منزل بر مذاق هر قوم و وضعیت شعر در هر وقتی باشد و غرض بیان امر تاریخی نیست. ذبیح هر کدام باشند مطلب ایشان صحیح است چنانکه در مثنوی در دفتر اول است:

همچو اسماعیل پیشش سر بسنه
 شاد و خندان پیش تیغش جان بده
 و نیز در غزلی که خواهد آمد فرموده:

مست و پریشان توام موقوف فرمان توام
 اسحق قربان توام کاین عید قربانیست این
 و ممکن است متعمداً در هر جایی به نوعی فرموده که اشعار به اختلاف و قوت ادله طرفین باشد.

شمس تبریزی طیب تو منم
 دامن ماگیر اگر تر دامنی
 من همایم، سایه کردم بر سرت
 خواه گو لا حول خواهی خود مگو
 خواه حجت گو و خواهی خود مگو
 هین، قرائت را کنون خاموش باش
 دردمندی تا که درمانت کنم
 تا چو مه پرنور دامانت کنم
 تا که افریدون و سلطانت کنم
 چون شهب لا حول شیطانت کنم
 در دلالت عین برهانت کنم
 تا بخوانم عین قرأت کنم

* * *

عاشقی بر من، ترا رسوا کنم
 صد هزاران خانه سازی در جهان
 تا نگردد کار تو زیر و زبر
 زهر دادم نوش کردی غم مخور
 در طبیعت بند کردم جان تو
 عیسی ام این جان خاموش ترا
 شمس تبریزی درآمد در دلم
 خان و مان تو همه یغما کنم
 من ترا بی منزل و مأوا کنم
 من کجا کار ترا زیبا کنم
 من دهان تو پر از حلوا کنم
 بند چون من کرده ام من وا کنم
 وقت شد تا بلبل گویا کنم
 من دو عالم را پر از غوغا کنم

تا علم عشق نیاموزی هر چه بدانی باز نادانی

عزم آن دارم که مهمانت کنم
 گر یقین دانم که بر من عاشقی
 گر تو افلاطون و لقمانی به علم
 بر سر گنجی تو مار خفته ای
 کوه قافت را بسازم آسیا
 خوش بگفتی شمس تبریزی سخن
 جان و دل ای دوست قربانت کنم
 از جمال خویش حیرانت کنم
 من به یک تعلیم نادانت کنم
 همچو مار خفته بی جانت کنم
 آب دارم چرخ گردانت کنم
 نامه اسرار دیوانت کنم

در اشاره به صعود و نزول روح انسانی

من ز وصلت سوی هجران می روم
 من به خود کی رفتی او می کشد
 چشم نرگس خیره در من مانده است
 در بیابان مغیلان می روم
 تا نپنداری که خواهان می روم
 کز میان باغ و بوستان می روم

عقل هم انگشت خود را می‌گذرد
 دست ناپیدا گریبان می‌کشد
 این چنین پیدا و پنهان دست کیست
 در تماشای چنین دست ای عجب
 من چو از دریای عُمان قطره‌ام
 من چو از خورشید و کیوان ذره‌ام
 این سخن پایان ندارد لیک من
 شمس تبریزی چو دل را می‌برد
 زانکه جان اینجاست بی‌جان می‌روم
 من پی دست و گریبان می‌روم
 تا که من پیدا و پنهان می‌روم
 من شدم از دست و حیران می‌روم
 قطره قطره سوی عُمان می‌روم
 ذره ذره سوی کیوان^۱ می‌روم
 آمدم زان سر، به پایان می‌روم
 من ز عشقش بی‌دل و جان می‌روم

عاشقی کمال تشنگی است

هم به درد این درد را درمان کنم
 تا برآرم پای جان از آب و گل
 داغ پروانه ستم از شمع الست
 عشق مهمان شد بر این سوخته
 نفس اگر چون گربه گوید که میا
 از ملولی هر که گرداند سری
 این ملولی دان که از بی عشقی است
 عاشقی چو بُود کمال تشنگی
 نی، نگویم شرح آن، خامش کنم
 گفت شمس الدین که: «هین خاموش کن»
 هم به صبر این کار را آسان کنم
 جان و دل را وقف دلداران کنم
 خدمت شمع همان سلطان کنم
 یک دلی دارم برش قربان کنم
 گربه وارث من درین انبان کنم
 درکشم در چرخش و گردان کنم
 جان او را عاشق ایشان کنم
 پس بیان چشمه حیوان کنم
 آنچه اندر شرح ناید آن کنم
 لاجرم خامش شوم فرمان کنم

بنده صورت آن نگار و چشم خوش آن یار

من اگر مستم و گر هشیارم
 بی‌خیال رخ آن جان جهان
 بنده چشم خوش آن یارم
 از خود و جان جهان بیزارم

(۱) این بیت موافق عقیده فلاسفه که برای کواکب عقل و نفس کلی قائل بودند مفهوم درست دارد که حقیقت جان انسانی که روح جزئی است تنزلات روح کلی افلاک است و بنابر فرض هیئت جدید و فرض لاپلاس و رای سدیمی که همه کرات و سیارات از آفتاب جدا شده هم تطبیق می‌شود.

بـنـدۀ صـورت آنـم که ازو
 ایـنـچـنـین آیـنـه‌ای می‌بینم
 دم فـرـو بسـتـه‌ام و تن زده‌ام
 بت من گفـت: «منم جان جهان»
 گفـت: «اگر در سر تو شور منست
 منم آن شمع که در آتش خود
 گفتمش: «هرچه بسوزی تو زمن
 ساقی آمد که حریفانه بده
 غلطم سر بستان لیک دمی
 آن جهان پنهان را بنمای
 من ز پرگار شدم این عجیبت

روز و شب در گل و در گلزارم
 چشم ازین آینه چون بر دارم
 دم مده تا عللا بر نارم
 گفتم: «اینست بتا اقرارم»
 از تو من یک سر مو نگذارم»
 آنچه پروانه بوَد بسپارم»
 دود عشق تو بوَد آثارم»
 گفتم: «اینک بگرو دستارم»
 قدحی ده قدری هشیارم
 کاین جهان را به عدم انگارم
 کاندین دایره چون پرگارم

مطرب عشق ابد

مطرب عشق ابدم،^۱ پردهٔ عشرت بزمن
 تا همه جان باز^۲ شود، چنگ طرب ساز شود
 چونکه خلیلی بُده‌ام عاشق آتشکده‌ام
 وقت بهارست و عمل، عاشق خورشید حمل
 ای مه، تابان شده‌ای از چه گدازان شده‌ای
 عشق کسی می‌کشدم، گوش کشان می‌بردم
 گرچه درین شور و شرم غرقهٔ بحر شکر
 یار خیالی شده‌ام، جفت جمالی بُده‌ام
 تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن
 دم‌به‌دم آن بوی خوشش و آن طلب‌گوش کشش

ریش طرب شانه کنم سببت غم را بکنم
 تا سر خم باز شود، گل زسرش دور کنم
 عاشق جان و خردم دشمن هر نقش و صنم
 جوش کند خون دلم، آب شود برف تنم
 گفتم: «گرفتار دلم، عاشق روی حسنم»^۳
 تیر بلا می‌رسدم، زان همه تن چون می‌جَنم^۴
 گر چه اسیر سفرم تازه به بوی وطنم
 فلسفه برخواند قضا، داد جدایی به فنم
 باشم پزان و دوان، ای شه شیرین ذقنم
 آب روان کرد مرا ساقی سرو و سمنم

(۱) در نسخهٔ چاپ هند: «آمده‌ام».

(۲) در نسخهٔ چاپ هند: «تا همه جان ناز شود».

(۳) می‌شود اشاره به حُسام الدین حسن چلیپی باشد.

(۴) سپر.

همره یعقوب شدم، فتنه آن خوب شدم
 الحق جانا چه خوشی، قوس^۱ وفا را تو کشی
 پیل به خرطوم جفا قاصد کعبه شد و من
 صیقل هر آینه‌ام، رستم هر میمنه‌ام
 معنی هر قد و خدم سایه لطف صدم
 وقت شد ای جان جهان، سرور خوبان جهان
 خامش کردم که دلم معتکف کوی تو شد
 هدیه فرستد به کرم یوسف جان، پیرهنم
 در دوجهان دیده بود هیچ کسی چون تو صنم
 چونکه ابابیل^۲ حقم، یاور هر کرگدنم^۳
 قوت هر گرسنه‌ام، انجم هر انجمم
 کعبه هر نیک و بدم، دایه باغ و چمنم
 گر به کرم شرح کنی آنچه نگوید دهنم
 گر نفسی بی تو زخم مرد نیم بلکه زخم

آنکه همه شکر است ترش نگرود

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم
 ترش نگردم از آنک از تو همه شکر
 در دل آتش روم، لقمه آتش شوم^۵
 در دل آتش اگر غیر تو را بنگرم
 هیچ نشینم به عیش، هیچ نخیزم بپا
 این دل من صورتی گشت و به من بنگرید
 گفتم ای دل: «بگو، خیر بود حال چیست
 ورتو منی من توام حیرت و حسرت ز چیست
 رو مطلب تو محال، نیست زمان مجال
 زود به رو در فتاد صورت من پیش دل
 گفت که: «این حیرت از منظر شمس حقست
 بسته شکر خنده را تا که بگریانیم
 گریه نصیب تنست، من گهر جانیم^۴
 همچو زر سرخ، زانک جمله زرکانیم
 کن تو مرا سنگسار آنچه من از زانیم
 جز تو که برداریم، جز تو که بنشانیم
 بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم
 تو نه که نوری همه من همه ظلمانیم»
 سست بخندید و گفت: «دل که نمی دانیم»
 سوره که فهم که تو خفته فرو خوانیم
 گفت: «بگو راست ای صادق ربانیم»
 مفخر تبریزیان، آنکه در او فانیم»

ما پولاد پاره‌هاییم و عشق چون آهن رباست

اندر دو کون یارا، بی تو طرب ندیدم
 دیدم بسی عجایب، چون تو عجب ندیدم

(۱) کمان.

(۲) پرندگانی که با هم جمع شوند و بی هم دسته دسته روند. اشاره است به داستان عام الفیل که در سوره فیل در قرآن به آن اشاره شده. در سال ۵۷۰ میلادی ابرهه از یمن با سپاهی که فیلی بزرگ پیشاپیش آنها می‌رفت به مکه هجوم نمودند و خداوند پرندگانی را بر آنها گماشت که سنگهایی از گل پخته بر آنها انداخته مانند برگ خورد شده ریز ریزشان کرد.

(۳) جانوری است مهیب و پر قوت و پوست آن سیاه و چین دار و بزرگتر از گاو میش شبیه خوک و گراز که در حبشه و نوبه و سایر جاهای سردسیر متولد شده. فیل را به شاخ خود بلند کند و به قول صاحب برهان شاید درنده‌ای است که فیل دو ساله را شکار کند.

(۴) در نسخه منتخب هدایت: .../گریه نصیب منست من به همه جانیم.

(۵) در نسخه هدایت: «تازه و خندان شوم».

گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر
 من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم
 بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت
 ای ساقی گزیده ماندت ای دو دیده
 زان باده که عصیرش اندر عدن نباشد^۲
 چندان بریز باده کز خود شوم پیاده
 ای عشق بی تباهی،^۳ و ای مظهر الهی
 ای شمس و ای قمر تو، وی شهد و وی شکر تو
 پیولاد پاره‌هاییم آهن‌رباست عشقت
 خاموش ای برادر، فضل و ادب رها کن
 ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جانها

محروم ز آتش تو جز بولهب^۱ ندیدم
 چندین سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
 جز لطف بی حد تو آن را سبب ندیدم
 اندر عجم نباشد و اندر عرب ندیدم
 وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
 کاندر خودی و هستی غیر از تعب ندیدم
 هم پشت و هم پناهی، کفوت لقب ندیدم
 وی مادر و پدر تو، جز تو نسب ندیدم
 اصل همه طلب تو، در تو طلب ندیدم
 تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم
 بی‌بصره وجودت من یک رطب ندیدم

دهل بزرگ عشق تو را زیر گلیم نتوان پنهان نمود

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم
 شب و روز می‌بکوشم که برهنه‌ای بپوشم
 قدحی^۴ به دست مستی، دوهزارمست باوی
 به چه میخ بندم او را که فقا^۵ ازو گشاید
 دهلی بدین بزرگی به گلیم درنگنجد
 به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد
 شترست مرد عاشق، سر آن مناره عشقت
 تو بیا ز ما گلی را به تک زمین پنهان کن

سرمست گفته باشم، من از این خبر ندارم
 نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم
 به میان شهر گردان که خمار شهر یارم
 چه شکار گیرم آنجا که شکار آن شکارم
 فر و نور مه بگوید که من اندرین غبارم
 که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
 که مناره‌هاست فانی ابدیست این منارم
 به بهار سر برآرد که من آن قمر عذارم

(۱) نام یکی از عموهای پیغمبر (ص) که سخت منکر او بود و او و زانش ام جمیل بسی آن حضرت را آزار کردند که سوره تبت درباره آنها نازل شده و مسلمین این نام بر او نهاده‌اند و نام اصلی او عبدالعزی بن عبدالملطوب است. این مرد تا هنگام مرگ از دشمنان مکی پیغمبر بوده، گویند پس از گذشتن هفت روز از جنگ بدر از غصه وفات یافت.

(۲) در منتخب هدایت: «اندر چرس نیاید» معنی مفهومی ندارد. در کلیات چاپی هند: «در موصل آن نباشد».

(۳) در کلیات چاپی: «بی تباهی» و معنی خوب دارد چون عشق را به حسب حقیقت تناهی نیست چون با حقیقت وجود مساوق است و بی تباهی هم به معنی عدم فساد و فناپذیر بودن است.

(۴) در نسخه چاپی هند: «عَلَمی به دست مستی» و در نسخه هدایت: «عمل بدست مستی» از غلطهای ناسخین است.

(۵) شراب جو.

سر خنب چون گشادی برسان وظیفه‌ها را
پی جیب‌تست^۱ ای جان همه جیب‌ها دریده
تو خموش تا که بلبل بکند حکایت گل
به‌میان دُور ما آ که غلام این دوارم
پی سیب^۲ تست‌ای جان که چو برگ‌بی‌قرارم
بر شاهدان گلشن، چو رسید نو بهارم

از بوی جانان مرده زنده می‌شود

صد بار مُردم ای جان، این را بیازمودم
صد بار جان بدادم وز پای درفتادم
تا روی تو بدیدم از خویش ناپدیدم
دامیست در ضمیرم تا باز عشق گیرم
ای شعله‌های گردان در سینه‌های مردان
آن ساعت خجسته تو عهدها ببسته
عقلم ببرد از ره کز من رسی تو در شه
چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم
بار دگر بزادم چون بوی تو شنودم
ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو عودم
آن باز باز گونه چون مرغ در ربودم
گردان به‌گرد بامت چون گنبد کبودم
من توبه‌ها شکسته، بودم چنانکه بودم
چون راه تو برفتم عقلم نداشت سودم

پاکباز عشق

من پاکباز عشقم، تخم غرض نکارم
نی بند خلق باشم، نی از کسی هراسم
من ابر آب دارم، چرخ گهر نثارم
موسی بدید آتش، وان نور بود دلکش
شاخ درخت گردان، بیخ درخت ساکن
من بوالعجب جهانم، در مشت گل نهانم
با مرغ شب شبم من، با مرغ روز روزم
آن لحظه با خود آیم که محو و بیخود آیم
تا بیخودم به عالم مشغول و ناتوانم
پشت و پناه فقرم، پشت طمع نخارم
مرغ گشاده پایم، برگ هوس ندارم
بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
من نیز نورم ای جان گر چه زدور نارم
گر چه که بی‌قرارم در روح برقرارم
در هر شبی چو روزم، در هر خزان بهارم
لیکن ورای این دو عالم بوّد مطارم^۳
شش‌رنگ طرح‌بدهم بیرون زینج و چارم^۴
اما چو با خود آیم از هر دو برکنارم

(۱) گریبان، و در نسخه هدايت: «خنب» نوشته شده به این قسم «پی‌خنب تست ای جان همه خنبها دریده». دریدن خنب معنی ندارد.

(۲) به معنی بخشش و نیکویی است.

(۳) در کلیات چاپ هند به جای این مصرع نوشته: .../اما چه با خود آیم از هر دو برکنارم.

(۴) و نیز در کلیات این مصرع را چنین نوشته: .../شش‌دانگ آنگهم که بیرون زینج و چارم.

جان بشر به ناحق دعویش اختیارست
 آن عقل پرهیز را بادبست در سر اندر
 غواص دان دریا بس غوطه خورده در وی
 در کوه و در بیابان بسیار صید باشد
 آن شاه شمس دینم بگزیده امینم
 بی اختیار گردد در فر اختیارم^۱
 آن باد او نماند چون بادهای درآرم
 از هر کجا که خواهم ناگاه سر برآرم
 از بهر صید قیدت چون شاه در شکارم
 گوید که: «من امینم جان سوز و دل فکارم»

دعوی عشق با رعایت ناموس و نام نیک نسازد

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
 خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم
 رختی که داشتیم به یغما ببرد عشق
 دعوی عشق و آنکه ناموس و نام و ننگ
 غم را چه زهره باشد تا نام ما برد
 ابرو ترش که کاله گرانت چون خرم
 ما را مسلم آمد شادی و خوش دلی
 بر رفت و برگشت سر ما ز آسمان
 درسی که عشق داد فراموش کی شود
 ما لاف می زنیم و تو انکار می کنی
 مشتی سگان نگر که به هم در فتاده اند
 پنهان هر آنچه کاری پیدا بروید آن
 آهن ربای جذب حریفان کشید حرف
 با نور روی مفخر تبریز، شمس دین
 با چشم تو زباده و خمّار فارغیم
 دگان خراب کرده و از کار فارغیم
 از سود و از زیان و زبازار فارغیم^۲
 ماننگ را خریده و از عار فارغیم
 دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
 بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
 کز باد و بود اندک و بسیار فارغیم
 کز ذوق عشق و از سر و دستار فارغیم
 از بحث بی نیاز و ز تکرار فارغیم^۳
 ز اقرار هر دو عالم و انکار فارغیم
 ما سگ نژاده ایم و ز مردار فارغیم
 هر تخم را که خواهی می کار، فارغیم
 ورنه در این طریق ز گفتار فارغیم
 از آفتاب و گنبد دوار فارغیم

(۱) غرض از این شعر آن است که جان انسانی اختیار صوری و ظاهری دارد و خود و اختیار و سایر صفات او مستهلک در اراده و اختیار حق است و چنانکه وجود انسان مجازی است، اختیار و اراده او هم مجازی و پنداری است پس چنانکه در دعوی هستی به ناراستی است در دعوی اختیار هم در حقیقت صادق نیست و این منافات ندارد با آنکه آدمی در ظاهر و به حسب حقیقت اسناد فعل به او داده می شود و اختیار برای او ثابت است ولی در فر اختیار حق بی اختیار است چنانکه در فر هستی حق بی هستی است.

(۲) این شعر را در کلیات چاپی هند نوشته ولی در کتاب خطی و منتخب هدایت ثبت است.

(۳) این شعر فقط در منتخب هدایت است نه در کلیات چاپی و نه خطی بود.

ظهور عاشقان جمال احدیت در عالم ناسوت

ما عاشقان به خانهٔ خمّار آمدیم / رندان لاابالی و عیّار آمدیم
 خورشید ذره‌وار به چرخست گرد ما / گر چون هلال لاغر و بیمار آمدیم
 تن هست چون سبو و درو روح ما چو آب / بهر شما ز بحر سبو وار آمدیم
 ما را مبین تو ساده که دریا و آتشییم^۱ / فخریم درحقیقت اگر عار آمدیم
 از ما پذیر نور لطافت از آنکه ما / چون آفتاب چشمهٔ انوار آمدیم
 عطّار روح بود و سنایی دو چشم او / ما در پی سنایی و عطّار آمدیم^۲
 اسرار فقر و شرح حقیقت زما شنو / کاندر جهان زعالم اسرار آمدیم
 مردان راه جمله یکی روح^۳ و یک‌دلند / گویند در یقین که به یک‌بار آمدیم
 از حق پُریم جمله و از خود تهی تمام / گردان به حکم خالق جبّار آمدیم
 هر چند خفته‌ایم زاحوال این جهان / در حفظ این امانت^۴ بیدار آمدیم
 احوال ماست برتر ازین لیک ما ز رشگ / پنهان چنین ز دیدهٔ اغیار آمدیم
 آن‌جا که جای ماست چه جای سر استوپا / چون جان و رای گنبد دوار آمدیم
 استاره مان چو شد قمر و آفتاب جان / بر چرخ دل روانه به ایثار آمدیم
 بر جویبار عشق چو سرویم سرفراز / در باغ وصل گلبن بی‌خار آمدیم
 گر خار می‌خورند چو اشتر جهانیان / ما جمع طوطیئیم و شکرخوار آمدیم

- (۱) در نسخه خطی: «دریای دانشیم» ولی «دریا و آتشییم» چنانکه در کلیات چاپی است انطباق است.
- (۲) شرح حال حکیم سنایی و شیخ عطار در ضمن غزلیات گذشته یاد گردید، اکنون راجع به اشعار ایشان اشعار می‌نماید. عطار شاعری صوفی است که از عشق سوخته و با زبانی آتشیین بیان مراتب سلوک و عرفان می‌نماید و اقسام شعر در این زمینه فراهم نموده و دلباختهٔ حقیقت است و کتبش مملو از حکایات شیرین و افسانه‌های دلنشین که همگی به عشق حقیقی راهنمایی می‌نمایند پس به منزلهٔ روح است و سنایی اول کسی است که تصوّف را به شعر و شاعری معرفی نموده و مراحل سلوک عرفان را با مراتب اخلاق توأم نموده، حکیمی اخلاقی و متصوّفی پخته است که گویی دو چشمان عطار است و مولانای رومی در غزلیات و مثنوی نمایندهٔ کامل از روح آن دو عارف بزرگ است در سوز و گداز و جوش و جذبه و شور و شغف با بیان مراتب عشق و سلوک و اخلاق از همگان پیش است و پختگی و سوختگی در او بیش.
- (۳) در نسخهٔ خطی: «یکی گوی و یک‌دلند».
- (۴) امانت در قرآن ذکر شده: *إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ* تا آخر آیه که معنی آن این است: امانت خود را به آسمان و زمین اظهار داشتیم همه انکار کردند و ترسیدند این بار را به دوش کشند لیکن آدمی آن را حمل نمود. این امانت قابلیت تکلیف یا عقل است و نزد بزرگان صوفیه عشق حقیقی است که برای غیر از انسان دست نمی‌دهد و می‌تواند مراد در این شعر آن امانات قلبیه‌ای باشد که به شیخی از شیخی می‌رسد که به سالکین تلقین نماید و دستور دهد که غالباً سینه به سینه بوده است و از اسرار شمرده می‌شود.

بر ماهیان عشق چو بحریم چون فرات
 معشوق و عشق و عاشق هر سه یکی بود
 در آفتاب طلعت آن شاه شمس دین
 بر عاشقان چو قطره سبکسار آمدیم
 یک باره چون سه تایی سزاوار آمدیم
 مانند ذره باز به انوار آمدیم

پاره دوز خرقة دل‌های پاره

ما قحطیان تشنه بسیار خواره‌ایم
 در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار
 ما پادشاه رشوت و پاره نبوده‌ایم
 از ما می‌پوش راز که در سینه توایم
 ما آب قلزمیم نهان گشته زیر خاک
 ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام
 گر تیر دوز گشت جگرهای ما ز عشق
 ما مهره‌ایم وز جهت مهره حقه‌ایم
 خاموش باش اگرچه مبشر به احمدی
 در عشق شمس، مفخر تبریز روز و شب
 بی‌چاره نیستیم که درمان و چاره‌ایم
 در شکر همچو چشمه و در صبر خار‌هایم
 بل پاره دوز خرقة دل‌های پاره‌ایم
 وز ما مدزد دل که نه ما دل فشار‌هایم
 ما آفتاب تن زده اندر ستاره‌ایم
 پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره‌ایم
 بی‌زحمت جگر تو بین ما چکار‌هایم
 هنگامه گیر و دلشده و هم نظاره‌ایم
 همچون مسیح ناطق در گاهواره‌ایم
 بر چرخ دیوکش چو شهاب و ستاره‌ایم

با عشق حریفی کنیم که در آنجا نه زحمت تن گنجد و نه عقال عقل

به جان عشق نه از بهر عشق دانه و دام
 نمی‌خورم به حلال و حرام من سوگند
 به جان عشق که از جان من لطیف‌ترست
 فتاد ولوله در شهر از ضمیر حسود
 نه عشق آتش و جان منست سامندر
 نه عشق ساقی جان منست در شب و روز
 نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق
 که عزم صد سفرستم، ز روم تا سوی شام^۱
 به جان عشق که بالاست از حلال و حرام
 که عاشقان را عشقست هم شراب و طعام
 که بازگشت فلانی زدوست دشمن کام
 نه عشق کوره و جان منست نقد تمام
 نه آن شراب ازل را شده است جسم جام
 که ای هزار چو من عشق را غلام غلام

(۱) قصد این مسافرتها برای جستجوی شمس الدین بوده یا در موقعی که او را در شام به دست آورده‌اند یا به قولی که در هنگام غیبت و استتار شمس گمان می‌کرده‌اند که در شام است و مولانا به جستجوی او به شام می‌رفت یا اینکه چون اولین ملاقات او با شمس در شام اتفاق افتاده گشایش و فتوحات خود را از آنجا انتظار داشته.

در آن رموز نگنجیده نظم و حرف و کلام
که عاشق زر پخته ز عشق باشد خام
نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام
بباید آن شه تبریز، شمس دین که سلام

هزار رمز بگفته‌ست جان من با عشق
بیار باده خامی که خالی است وطن
ورای فهم، حریفی کنیم با عشق
چو گم کنیم من و عشق خویش را در می

چنانکه عقول از جنون من حیرانند من از افسردگی عقول حیرانم

به خواب دوش کرا دیده‌ام، نمی‌دانم
ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
کشد کنون کف شادی به خویش دامانم
گزاف نیست که من بامداد خندانم
هزار زهره غلام دماغ سکرانم
که غرق گشت شکر اندر آب دندانم
من از فسرده‌گی این عقول حیرانم
ندید شـعـعـهٔ آفتاب تابانم
ز گفتم برهان من خموش برهانم

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم
ز خوش‌دلی و طرب در جهان نمی‌گنجم
همیشه دامن شادی کشیدی سوی خویش
ز بامداد کسی غلملیو^۱ می‌کندم
ترانه‌ها ز من آموزد این نفس زهره
شکر لبی لب ما را به کام شیرین کرد
چنانکه پیش جنونم عقول حیرانست
فسرده ماند یخی کان به زیر سایه بود
بیا که ناطق کلی بگو تو باقی را

شراب منصوری

اگر چه دلق کشانم نه یار غار توام
غلام همّت وداد بزرگوار توام
چو مست‌گشتم از آن پس به اختیار توام
در این زمان که چو منصور زیردار توام
قرار دادی و من هم بدان قرار توام
که من عدوی قدح‌های زهر بار توام

بیار باده که دیربست در خمار توام
بیار خُم و سبو کارم از قدح بگذشت
در این زمان که خمارم مطیع من می‌باش
بیار جام آن‌الحق، شراب منصوری
به یاد آر سخنها و شرطها که آلت
به زیر چرخ شرابت ننوشم ای زهره

(۱) در نسخه چاپ هند این کلمه را چون نتوانسته‌اند بخوانند در حاشیه «مضطرب همی‌کندم» نوشته و در منتخب هدایت این شعر نیست و در نسخه خطی چنین نوشته و به معنی غلغلیچه و عوام غلغلی گویند (به کسر غین) چنان است که در زیر بغل کسی انگشتان حرکت دهند تا به‌خنده افتد و گمانم این است غلغلیو باشد چون «غین» را کاتب تراشیده و «میم» نموده.

چو شیشه‌زان شده‌ام تا شراب شه نوشم
عجب که شیشه‌نگون گشت و می نمی‌ریزد
چگونه کافر باشم چو بت پرست توام
چگونه فاسق باشم شراب‌خوار توام
اگرچه در چه پستم نه سر بلند توام
وگرچه اشتیر مستم نه در قطار توام
ببسته‌ام سر خیک و شراب می‌ریزد
اگر هزار خموشم سخن گزار توام
برای مفخر آفاق شمس تبریزی
که عاشق رخ پر نور شمس وار توام

زندگانی بی دوست مرگ نقد است

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با دیگران سخن گفتن
حدیث تو چو بیاید سخن دراز کنم
حیات کان نبود با تو مرگ نقد بود
چو مرگ با تو بود زان چه احتراز کنم
هزارگونه بلنگم به هر رهم که برند
رهی که آن به سوی تست ترکتاژ^۱ کنم
اگر به دست من آید چو خضر آب حیات
ز خاک کوی تو آن آب را طراز^۲ کنم
ز خار خار غم تو چو خار چین گشتم
زنرگس و گل صد برگ احتراز کنم
ز آفتاب و زمهتاب بگذرد نورم
چو روی دل به شهنشاہ دنواز کنم
چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام
به مسجد فلک پنجمین^۳ نماز کنم
همه سعادت بینم چو سوی عشق شوم
همه مرا عاقبت شود محمود
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود
چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل
پریر عشق مرا گفت: «من همه نازم
خموش باش و زمانی بساز با خمشی

وصف نماز کن

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم
من این نماز حساب نماز شمارم

(۱) ترکتاژ (به ضم تا) تاخت و تاراج ناگهانی.

(۲) مقسم آب و در نسخه چاپ هند: «فراز کنم».

(۳) در نسخه منتخب هدایت: «هفتمین» نوشته و مناسب بهرام بر طبق هیئت قدیمه فلک پنجمین مناسب است چنانکه در کلیات چاپی هند است.

ز عشق روی تو من رو به قبله آوردم
 مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی
 وگرنه این چه نمازی بود که من با تو^۲
 نماز کن به صفت چون فرشته ماند و من
 کسی که جامه به سگ بر زند نمازی نیست
 ازین نماز نباشد بجز که آزارت
 ازین نماز ریایی چنان خجل شده ام
 اشارتی که نمودی به شمس تبریزی
 وگر نه من ز نماز و ز قبله بیزارم^۱
 حدیث درد فراق تو با تو بگذارم
 نشسته روی به محراب و دل به بازارم
 هنوز در صفت دیو و دد گرفتارم
 نماز من به چه ارزد که در بغل دارم
 همان به آن که ترا بیش ازین نیازم
 که در برابر رویت نظر نمی آرم
 نظر به جانب ماکن غفور و غفارم^۳

دشنه خورشید

آمد سرمست سحر دلبرم
 گرم شد و عربده آغاز کرد
 تو به دو پر می پری و من به صد
 گر چه فروتر بنشینم ز لطف
 صورت من ناید در چشم سر
 چون بدوم مۀ نبود هم تکم
 چون ببرم دست به سوی سلاح
 بس کنم و هیچ نگویم سخن
 شاهد عشقت شهیم شمس دین
 بی خود و بنشست به مجلس برم
 گفت که: «تو نقشی و من آذرم
 تو ز دوکس من ز دو صد خوشترم
 من ز حریفان به دو سر برترم
 زانکه ازین سر نیم و ز آن سرم
 چون بجهم چرخ بود چنبرم
 دشنه خورشید بود خنجرم»
 درس به باقی کنم و بگذرم
 لاجرم از عشق نکو اخترم

عشق و زبان عشق غریب است

ای دل صافی دم ثابت قدم
 سر ننهی جز به اشارات دل
 چئت لکئی تُنذِرَ خَیْرَ الْأُمَّمِ^۴
 بر ورق عشق ازل چون قلم

(۱) مطابق احادیث است که: لَا صَلَوةَ إِلَّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ که نمازی نیست جز با حضور دل.

(۲) در نسخه هدایت: «بی تو» و از جهت معنی درست است.

(۳) در نسخه هند: «کریم».

(۴) آمده ای تا بیم دهی بهترین امت ها را.

از طرب یاد تو و داد تو
رقص کنان خواجه کجا می‌روی
خواجه کدامین عدمست این بگو
عشق غریبست و زبانش غریب
خیز، که آورده‌امت قصه‌ای
بشنو این حرف غریبانه را
از رخ آن یوسف شد قعر چاه
قصر شد آن حبس و در آن باغ‌وراغ
همچو کلوخی که در آب افکنی
همچو شب ابر که خورشید صبح
همچو شرابی که عرب خوردوگفت:
از طرب این حبس به‌خواری و نقص
ای خرد از رشک دهانم بگیر
گر چه درخت آب نهان می‌خورد
هر چه بدزدید زمین زآسمان
گر شبه دزدیده‌ای و گر گهر
رفت شب و روز تو اینک رسید

رقص کنانیم چو شقّه عَلم
سوی گشایشگه عرصه عدم
گوش قدم داند حرف قدم
همچو غریب عربی در عجم
بشنو از این بنده نه بیش و نه کم
قصه غریب آمد و گوینده هم
روشن و فرخنده چو باغ ارم
جنت و ایوان شد و صقّه حرم
باز شود آب در، آن دم زهم
ناگه سر بر زند از چاه غم
«صَلِّ عَلَيَّ ذَنْبِيهَا وَأَرْتَسِمُ^۱»
می‌نگرد بر فلک محتشم
قَدْ شَهِدَ اللَّهُ وَ عَدَّ النَّعَمَ^۲
بِأَنَّ عَلَيَّ شُعْبَتَهُ مَا كَتَمَ^۳
فصل بهاران بدهد دم‌بدم
گر عَلم افراشته‌ای ور قلم
سَوْفَ يَرَى النَّائِمُ مَاذَا اخْتَلَمَ^۴

(۱) درود بفرست بر خُم آن و نشان آن.

(۲) خدا گواهی داد و شمرد نعمتها را.

(۳) ظاهر شد بر شاخهای آن آنچه پنهان بود.

(۴) زود باشد که بیند شخص خواب دیده آنچه را در خواب دیده بود.

ردیف نون

ستایش شمس الدین تبریزی

آلا ای باد شبگیری بیار اخبار شمس الدین
کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی
کرامتها که مردان از تفاخر یاد آن آرند
یکی غاریست کاندر وی ز سرّ سرّها و حیست
ز جسم و جان و دل بگذر، حجاب عشق هم بر در
آیا رُوحی تَفَرَّقَ فِي فِضَاءِ الْعِشْقِ وَاسْتَشْرِقُ
قلایدهای دُرّ دارد بناگوش ضمیر من
آلای دل، تو آنجایی که نوشت باد وصل او
بصر در دیده بفزاید، اگر در دیده ره یابد
به لطف خویش یک چندی مهاراشترش دادت
نبوده پیش ازین مثلش نباشد بعد ازین دانم
عجب، باشد که روزی من بگیرم جام وصل او
یکی جو بار روحانی که جانها جان از او یابند
سَمِعْتُ الْقَوْمَ كُلَّ الْيَوْمِ أَصْفَاهُمْ وَ أَعْلَاهُمْ

خداوند دلی دانی تو از اسرار شمس الدین
چو سامندر ز مهر او روی درنار شمس الدین
به ذات حق کز آن باشد هماره عار شمس الدین
برون غار حق حارس، درون غار شمس الدین
دو صد منزل از آن سوتر ببین بازار شمس الدین
وَ طَرْفِي جَنَّةِ الْأَسْرَارِ مِنْ أَنْوَارِ شَمْسِ الدِّينِ^۱
از آن الفاظ و وحی آسای شکر بار شمس الدین
ولیکن ز حمتش کم ده، مکن آزار شمس الدین
به جای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین
و گرنه خود که یارد آنکه باشد یار شمس الدین
ز لوح سرّها واقف و زان هشیار شمس الدین
شوم مست و همی گویم که من خمار شمس الدین
شده حاکم به کلیت بر آن جو بار شمس الدین
عَلَى تَفْضِيلِهِ جِدًّا عَلَى الْأَخْيَارِ شَمْسِ الدِّينِ

(۱) ای روح من جدا شو در فضای عشق و طلب اشراق و انوار کن و بپر در بهشت اسرار از انوار شمس الدین. و در نسخه هدایت:

و طُنن فی جَنَّةِ الْأَسْرَارِ / ...

آلا روحی تفارق فی فضاء العشق واستطرق

«طن»، از وطن، یطن؛ یعنی وطن کن و جای بگیر.

(۲) شنیدم از همه قوم همه روز از پاکترین آنها و بلندترین مرتبه آنها برتری شمس الدین را بر همه اخیار روزگار.

أَيَا تَبْرِيزُ سَلَّمْنَا عَلَى نَادِيكَ تَسْلِيمًا فَبَلَغَ صَبُوتِي وَالْهَجَرَ بِالْأَعْدَارِ شَمْسُ الدِّينِ

پیش آمدها در عشق است که عاشق آن را نمی داند

چه دانستم که این سودا مرا زینسان کند مجنون
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه بریاید
زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد
نهنگی هم برآرد سر، خورد آن آب دریا را
شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را
چو این تبدیلیها آمد نه هامون ماند و نه دریا
چو زخم و داغها بسیار لیکن من نمی گویم
هزاران دین و دانش را به یک جرعه کند حیران
مگر باشد خیال او رفیق حسن و خال او
زهی دریای پرگوهر زهی اعلائی پراختر
بیاید شاه شمس الدین ز تبریز نکو آیین
دلَم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون
چو کشتی ام دراندازد میان قلزم پرخون
که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون
چنان دریای بی پایان، شود بی آب چون هامون
کشد در قعر ناگاهان، به دست قهر چون قارون
چه دانم من دگر چون شد، که چون، غرقت در بیچون
که خوردم از دهان بندی درین گفتن کفی افیون
چه می گویم چه می دانم ازین سیلاب گوناگون
که شد عقلم عقال او شدم پیچیده چون عُرجون^۲
زهی گلزار پرعبر که هر دم می شود افزون
شود تلخی ما شیرین شود روهای ما گلگون

اکسیر لدنی

ای یار مقام^۳ دل، پیش آی و دمی کم زن
گر تخت نهی ما را بر سینه دریا نه
ارواح موافق را شربت ده و دم دم ده
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه
در دیده عالم نه عدلی نو و عقلی نو
اندر گل بسرشته یک نفخ دگر در دم
گر صادق صدیقی در غار سعادت رؤ
زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
اشباح منافق را در هم زن و بر هم زن
مخمور یتیمی^۴ را بر جام محرم زن
وان آهو و یاهو را بر کلب معلّم زن
وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن
چون مرد مسلمانان بر ملک مسلم زن

(۱) ای تبریز، سلام دادیم بر تو پس برسان میل و عشق مرا با فراق به بهانه جویی.
(۲) خوشه خرما چنانچه در آیه شریفه است: وَالْقَمَرَ قَدْرًا مَنَازِلَ حَتَّىٰ عَادَ كَالْعُرْجُونِ الْقَدِيمِ.
(۳) با هم قمار کننده.
(۴) می شود به معنی اندوه باشد یا عزیز و نادره.

جان خواسته‌ای ای جان اینک من و اینک جان
خواهی که به هر ساعت عیسیای نوی زاید
خواهی تو دو عالم را هم‌کاسه و هم‌یاسه^۱
من بس کنم، اما تو ای مطرب زیبارو
دشمن بک غم‌هایی، خاموش نمی‌شایی
جانی که ترا نبود در قعر جهنم زن
زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
آن کحل آنّا الله را در عین دو عالم زن
از زیر چو سیر آیی، بر زمزمهٔ بم زن
هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

غم بیهوده

ای در غم بیهوده، رو «کَم تَرَکُوا» بر خوان^۲
از اسبک و از زینک، پر بادک و پر کینک
سرگشته و خودبینی، مغروری و پرکینی
ای شیخ پر از دعوی وی صوفی بی‌معنی^۳
منگر که شه و میری، بنگر که همی میری
آن نازک و آن خشمک، آن ما و من زشتک
رخ بر رخ زیبایان کم نه، بنگر پایان
گر باغ و سرا داری با مرگ چه پا داری
رفتند جهانداران خونخواره و عیّاران
تابوت کسان دیده بر خلق بخندیده
بس کن زسخنگویی، از گفت چه می‌جویی
وی حرص تو افزوده، رو «کم ترکوا» برخوان
وز غصه بیالوده، رو «کم ترکوا» برخوان
ای غافل آلوده، رو «کم ترکوا» برخوان
نابوده و بنموده، رو «کم ترکوا» برخوان
در زیر یکی توده، رو «کم ترکوا» برخوان
پوسیده و فرسوده، رو «کم ترکوا» برخوان
رخسار تو فرتوده، رو «کم ترکوا» برخوان
در گور گل اندوده، رو «کم ترکوا» برخوان
بر خلق نبخشوده، رو «کم ترکوا» برخوان
وان چشم نبگشوده، رو «کم ترکوا» برخوان
ای باد بپیموده، رو «کم ترکوا» برخوان

عاشقی و مستی از یک دست است

این قاعده مستان راست در همدگر افتادن
عاشق بتر از مستتست، عاشق هم از آن دستتست
استیزه گری کردن، در شور و شر افتادن
گوییم که چه باشد عشق در کان زر افتادن

(۱) ترکی مغولی است به معنی طرز و قانون و طور است.

(۲) اشاره است به آیه شریفه در سوره دخان: کَم تَرَکُوا مِنْ جَنّاتٍ وَعُیُونٍ وَ زُرُوعٍ وَ مَقَامٍ کَرِیمٍ وَ نَعْمَةٍ کَانُوا فِیْهَا فَکَیْفَینَ کَذَلِکَ وَ أَوْزَنّا هَا قَوْمًا آخَرِینَ یعنی چه بسیار نعمتی که به آن برخوردار بودند، همچنین است امر ما و میراث دادیم منازل و مساکن ایشان را به گروهی دیگر.

(۳) در نسخه چاپ هند: «و ای صورت بی‌معنی».

(۴) به معنی فرتوت و به معنی ریاضت و مجاهده و رنج و در نسخه خطی چنین است: «توکل بوده».

ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن
 او ننگ چرا دارد از در بدر افتادن
 آگه نبُد از مستی، او از کمر افتادن
 والله که نمی دانم جای دگر افتادن
 مستم مهل از دستم اندر خطر افتادن
 کافتاده چنین وقتی، وقتست در افتادن»
 با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
 شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

زر خود چه بوَد آخر سلطان سلاطین را
 درویش به دلق اندر و اندر بغلش گوهر
 مست آمد دوش آن مه، افکند کمر در ره
 من بیدل و دل داده در راه تو افتاده
 گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم
 گفتم که: «دلا، برجه، می بر کف جان بر نه
 با بلبل دستانی همدست شدن دستی
 این قاعده نوزادست این رسم نو افتادست

تنگ شکر

یک تنگ شکر خواهم زان شکر و قند ای جان
 تو خوی شکر داری، بالله که بخند ای جان
 ای خواجه عطارم دکان بمبند ای جان
 گفتم که: «سلام علیک، ای سرو بلند، ای جان»
 این محنت و بیماری بر من مپسند ای جان
 وز ناز چنین می کش آن زلف کمند ای جان
 بنمای که مهرویان چون بوسه دهند ای جان
 می رقصم در آتش، مانند سپندای جان
 بنمای که مردانش چون راه برند ای جان

ای دلبر من، چونی یک بوسه به چند ای جان
 ای چابک خندانم، من خوی ترا دانم
 من مرد خریدارم تو تنگ شکر داری
 بر نام و نشان او، رفتم به دکان او
 هر چند که عیاری، پر حيله و طرّاری
 از بهر دل ما را در رقص در آ یارا
 ای پیشرو خوبان، ای شاه گل خندان
 من بنده برین آتش، می سوزم خوش خوش خوش
 ای سرور مخدمم شمس الحق تبریزی

پیغمبر بیماران

بالله که سبکروچی، بر چشم و سرم بنشین
 تعریف نمی باید چون جمله تویی تعیین
 بی کام و زبان گفتمی بر گوش فلک بنشین
 جان را برهانیدی از ناز فلان الدین

ای سنجق^۱ نصر الله، وی مشعل یاسین
 ای تاج هنرمندی، معراج خردمندی
 هر ذره که می گردد هر برگ که می جنبد
 جان همه جانها، ای دولت مولانا

(۱) این واژه در لغت رومی و ترکی به معنی عَلم و امیر و ولایت منسوب به امیر است و پارسی نیست و نصرالله اشاره است به سوره فتح.

از نَفخ تو می‌روید پَرِ ملاءِ اعلیٰ
 از عشق جهان‌سوزت وز شوق جگر دوزت
 ناگاه سحر گاهی بی‌رخنه و بی‌راهی
 تا این تنِ بیمارم وین کشته دل زارم
 گفتم که: «ملیحی تو مانا که مسیحی تو
 پیغمبر بیماران نافع تری از باران
 حرز دل یعقوبم، سرچشمهٔ ایوبم
 گفتم که: «چنان دریا در خمره کجا گنجد»
 کی دانی تو آخر استادی بی‌چون را
 یوسف به بن چاهی بر هفت فلک ناظر
 گر فوق وگر پستی هستی طلب و مستی
 شمس الحق تبریزی تو نور دل و جانی
 خامش که نمی‌گنجد این حصّه در این قصّه

وز شوق تو خم گشته پشت فلک عتین^۱
 بی‌هیچ دعاگویی عالم شده پر آمین
 آورد طبیب جان یک خمره پر افسنتین^۲
 زنده شد و چابک شد، برداشت سر از بالین
 شاد آمدی ای سلطان، ای چارهٔ هر مسکین
 در خمره چه‌داری» گفت: «داروی دل غمگین
 هم چستم و هم‌خوبم، هم‌خسرو و هم شیرین»
 گفتا که: «چه دانی تو این شیوه و این آیین
 گنجاند در سجّین^۳ او عالم علیین^۴
 و اندر شکم ماهی یونس زبرِ پروین»
 نه بر زبرین وقفست این تخت نه بر زبرین
 از جان و دلت جویم هر لحظه نه زان و این
 رو چشم به بالا کن، روی چو مهش می‌بین

نکته شیرین در ذوق

دروازهٔ هستی را جز ذوق میدان ای جان^۵
 زیرا عَرَض و جوهر از ذوق برآرد سر^۶
 هر جا که بود ذوقی زآسیب دو جفت آمد
 این نکته شیرین را در دل بنشان ای جان
 ذوق پدر و مادر کردت میهمان ای جان^۷
 زان یک‌شدن دو تن ذوقست نشان ای جان

(۱) مردی که جماع نتواند.

(۲) گیاهی است که کشندهٔ کرم معده است.

(۳) سخت و موضعی که در آن کتاب فجار و کفار بود و همانا مراد عالم مادهٔ ظلمانی.

(۴) عالم بالا و مراد عالم ارواح نورانی است و گنجانیدن علیین در سجّین خلقت جان در تن و ملکوت در ملک است:

جسم و جان پاک با هم یار شد آدمی اعجوبهٔ اسرار شد

(۵) یعنی ذوق و عشق است که پدید آورندهٔ هستی است و درحقیقت برهان هستی همان ذوق است. دکارت فیلسوف فرانسوی دلیل هستی خود را فکر می‌داند، می‌گوید: «من هستم چون فکر می‌کنم». صوفی می‌گوید: «من هستم چون ذوق و عشق دارم»

(۶) عَرَض، موجود غیرمستقلی است در محلی مانند سیاهی و سفیدی و سایر کیفیات و جوهر، موجودی است که در موضوعی وجود نداشته باشد بلکه مستقل باشد مانند جسم و روح، این عرض و جوهر وجود هر دو از ذوق پدید گشته یا آنکه این معانی و مفاهیم از ذوق انسانی پدید گشته.

(۷) یعنی ذوق و عشق غریزی پدر و مادر بر تولید مثل یا افتتان آنها به یکدیگر و دغدغهٔ منی بر خروج که به تبع تولیدمثل حاصل می‌شود سبب آمدن تو شده و هر جا ذوقی است از اتحاد دو جفت پدید شده.

هر حس به محسوسی جفتست و یکی گشته^۱ هر عقل به معقولی جفت و نگران ای جان^۲
 گر جفت شوی ای حس، با آنکه حس است او کرد وز غیر بپرهیزی، باشی سُلطان ای جان
 ذوقی که زخلق آید زو هستی تن زاید ذوقی که زحق آید زاید دل و جان ای جان
 کو چشم که تا بیند هر گوشه تنق بسته هر ذرّه پیوسته با جفت نهان ای جان
 آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد وز ذوق نمی‌گنجد در کون و مکان ای جان
 گر روی ترش داری دانیم که عیاری زاحداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان
 چنگی زده هر ذرّه بر معجب بی‌بهره کاب حَیوان را کی داند حَیوان ای جان
 اندر دل هر ذرّه تابان شده خورشیدی در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان
 خاموش که هر لقمه بر بسته دهن خاید تا لقمه نیندازی، بر بند دهان ای جان

مذهب عاشق

رؤ مذهب عاشق را بر عکس روشها دان که رای دروغ او از صدق به و احسان
 حالست محال او، مزدست وبال او عدلست همه ظلمش، دادست همه بهتان
 نرمست درشت او، کعبه است کنشت او خاری که خلد دل را، خوش تر زگل و ریحان
 آن دم که ترش باشد خوش تر زشکر خانه وان دم که ملولست او چون بوس و کنارست آن
 آن دم که ترا گوید: «والله ز تو بیزارم» آن آب خَصْر باشد از چشمه گه حیوان
 آن دم که بگوید نی در نیش هزار آری بیگانگی اش خویشی در مذهب بی‌خویشان
 فرش همه ایمان شد، سنگش همه مرجان شد بخلش همه احسان شد، جرمش همگی غفران^۳

(۱) هر حسی با محسوس خود جفت است و یک نوع اتّحادی میانۀ آنها حاصل است چون قوه لامسه که اتّصال به ملموسی پیدا می‌کند و ذائقه به آنچه می‌چشد نوع اتّصالی میانۀ آنها حاصل می‌گردد و همچنین شامه با مشموم خصوصی بنا بر آنکه از مشموم ذراتی جدا گشته به قوه شامه می‌رسد و در باصره شبیحی از مبصر در چشم منطبق می‌گردد و صورتی هم مطابق امر خارجی درخیال موجود می‌شود که باعث ابصار است و باقوه خیالی به اتّصال معنوی پیدا می‌کند و همچنین در سمع هوای متموج به قوه ای که در گوش است خورده و سبب ادراک خوبی و بدی آواز می‌گردد.

(۲) در حکمت الهی این مسئله را اتّحاد عاقل و معقول می‌گویند و در کتب حکمت آن را به فرفورپوس یونانی نسبت داده‌اند و صدر المتألهین و پیروان او از حکمای بعد از خودش همگی برهان بر این مسئله آورده‌اند و بیان مختصر او این است که چون قوه عاقله یعنی عقل برهنه از زمان و مکان و مجرد از ماده است معقول هم همیشه کلی است و برهنه از عوارض جزئیّه مانند انسان کلی و جسم کل که ادراک بشود پس معقول در مقام معقولیت و کلیت با عقل در مقام شامخ خود یکی می‌شوند و معقولات در واقع از شئون عقل می‌شوند و عقل متطوّر به‌طور آنها می‌گردد پس هر عقلی با معقول جفت بلکه یکی می‌شوند.

(۳) و به این معنی در قرآن شریف اشارت شده که: *أُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ* این گروه مؤمنین تبدیل می‌شود گناهان ایشان به خوبیها.

خارش همه‌ریحان شد سختش همه‌آسان شد
 دیوش همه رضوان شد، دردش همگی درمان
 گر طعنه زنی گویی: «تو مذهب کژ داری»
 من مذهب ابرویش بخردم و دادم جان
 زین مذهب اگر مستم، بس کردم و لب بستم
 بردار دل روشن، باقیش فرو می‌خوان
 ای مهتر تبریزی یا رب چه شکر ریزی
 گویی به دهان من صد حجّت و صد برهان

شیر زاده را خوی شیران باید

اگر تو عاشقی غم را رها کن	عروسی بین و ماتم را رها کن
تو دریا باش و کشتی را بینداز	تو عالم باش و عالم را رها کن
چو آدم توبه کن بازاً به جنت	تو فرزندان آدم را رها کن
وگر در عشق یوسف کف بریدی	هم او را گیر و مرهم را رها کن
«نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رَوْحِي» رسیدت	غم بیش و غم کم را رها کن
بگیر ای شیر زاده خوی شیران	سگان نامعلم را رها کن
بر آن دارد ترا حرص چو آذر	که ابراهیم ادهم را رها کن
براً بر چرخ چون عیسی مریم	خر عیسی مریم را رها کن
بجو آن را که آدم برد با خویش	غم میراث آدم را رها کن
به دست خویش آتش در جهان زن	برای دوست عالم را رها کن
خمش زین نوع کوتاه کن سخن را	که الله گوی اعلم را رها کن
چو طالع گشت شمس الدین تبریز	جهان تنگ مظلم را رها کن

جنبش همه اجزای جهان در آشکار و نهان

تو هر جزو جهان را بر گذر بین	تو هر یک را رسیده از سفر بین ^۱
تو هر یک را به طمّع روزی خود	به پیش شاه خود بنهاده سر بین
مثال اختران از بهر تابش	فتاده عاجز اندر پای خور بین

(۱) چنانکه عرفای حقّه فرمایند و از حکما صدرالمتألهین تحقیق نموده جمیع اجزا و ذرات عالم در حرکت جوهریه و جنبش ذاتی و گوهری می‌باشند و این جنبش را تجدد امثال نیز می‌نامند که پیوسته همه صور در تبدل و همواره فیض جدید به همه اشیا می‌رسد.

معلوم شود بود و نبود همه کس

گر فیض تو یک لحظه به عالم نرسد

لَهُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ.

مثال سیل‌ها در جُستن آب
 برای هر یکی از مطبخ شاه
 به پیش جان بحر آشام ایشان
 مرآن‌ها را که روزی روی شاهست
 به چشم شمس تبریزی تو بنگر
 به‌سوی بحرشان زیر و زبر بین
 به قدر او تو آن خوان معتبر بین
 تو دریای جهان را مختصر بین
 ز لطف شه دهانشان پر شکر بین
 یکی دریای دیگر پرگرهر بین

هماره طبل رحیل از آسمان به گوش جان می‌رسد

ای عاشقان ای عاشقان، هنگام کوچست از جهان
 نک ساریبان برخاسته، قَطَّارها آراسته
 این بانگها از پیش و پس بانگ رحیلست و جرس
 زین شمعهای سرنگون، زین پرده‌های نیلگون
 زین چرخ دولابی ترا آمدگران خوابی ترا
 ای دل، سوی دلداری شو، ای یار، سوی یار شو
 هر سوی بانگ و مشغله، هر سوی شمع و مشعله
 تو گِل بُدی و دل شدی، جاهل بُدی عاقل شدی
 اندر کشاکشهای او نوشتست ناخوشهای او
 در جان نشستن کار او، توبه شکستن کار او
 ای ریش‌خند رخنه‌جُء، یعنی منم سالار ده
 تخم دغل می‌کاشتی، افسوسها می‌داشتی^۱
 ای خر به کاه اولیتری، دیگ سیاه اولیتری
 در من کسی دیگر بود کاین چشمه‌ها از وی جهد^۳
 در کف ندارم سنگ من، با کس ندارم جنگ من
 پس خشم من زان سر بود، وز عالمی دیگر بود
 در گوش جانم می‌رسد طبل رحیل از آسمان
 از ما حلالی خواسته، چه خفته‌اید، ای کاروان
 هر لحظه‌ای نفس و نفس سر می‌کشد بر لامکان
 خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان
 فریاد ازین عمر سبک، زنه‌ار از این خواب‌گران
 ای پاسبان، بیدار شو، خفته نشاید پاسبان
 کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
 آن کو کشیدت اینچنین آن سو کشاند کشکشان
 آبست آتشیهای او، بر وی مکن رو را گران
 از حیلۀ بسیار او این دزه‌ها لرزان دلان
 تا کی جهی گردن بنه ورنه کشتند چون کمان
 حق را عدم پنداشتی، اکنون ببین، ای قلتبان^۲
 در قعر چاه اولیتری، ای ننگ خانه و خاندان
 گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
 با کس نگیرم تنگ من، زیرا خوشم چون گلستان
 این سو جهان، آن سو جهان، بنشسته من بر آستان

(۱) در نسخه خطی: «افسانه‌ها پنداشتی، حق را عدم می‌داشتی».

(۲) دیو و بی غیرت است.

(۳) در نسخه چاپی: «این چشمه‌ها از وی جهد».

بر آستان آن کس بود کو ناطق اُخرس بود این رمز گفتمی بس بود، دیگر مگو، درکش زبان^۱

جنون عاشقین

باز آمدم در شورشی هذا جنون العاشقین
باز آمدم در کز و فر باز آمدم در شور و شر
تا سر نهادم بر طبق از عاشقان بردم سبق
من آمدم جوپای تو من آمدم گویای تو
چشمان خود جیحون کنم عالم همه پر خون کنم
أنت الحبيب في الوطن أنت الأنيس في الحزن^۲
زنجیر بردوشم روان دیوانه وار اندر جهان
گه سنگم و گه گوهرم گاهی مسم گاهی زرم
فخرم نه از مال و نسب حرصم نه بر جاه و حسب
من آمدم مست خدا می خورده از دست خدا
پیران پر از انوار من مردان پر از اسرار من
تبریز خوش خوان منست حب الوطن آن منست^۳
ای شمس دین ای شمس دین دردم ببین دردم ببین

خزاتیه

ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان آمد خزان
بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
ای باغبان هین هوش کن بانگ درختان گوش کن
نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان، صد بی زبان

(۱) غرض آن است که انسان برزخ میانه عالم شهادت و غیب است و جالس بین دو عالم مُلک و ملکوت است و در حد ذات از صفات در هر نشأه بالاتر است و موجودی است ذو مراتب؛ ذوالقرنین است که سدّی بین یاجوج و ماجوج طبیعت و عالم و رای طبیعت بسته و خضری است در مجمع البحرین دریای طبیعت و ماده و دریای عالم ملکوت و روح نشسته:

آدمی چیست برزخ جامع
و به زبانی دیگر:

آدمیزاده طرفه معجون است
از فرشته سرشته وز حیوان

(۲) تو دوست در وطنی و انیس در غم و حزنی.

(۳) در نسخه دیگر:

تبریزکان کان منست حب الوطن جان منست
وین سگه در شأن من است ...

هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب از کوه^۱ آمد زاغ غم، در باغ می کوبد قدم کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله کو سمن^۲ کو میوه‌ها را دایگان کو شهد و شیر رایگان کو بلبل شیرین فنم کو فاخته کو کو زخم خورده چو آدم دانه‌ای افتاده از کاشانه‌ای گلشن چو آدم مستضر، هم نوحه گر هم منتظر جمله درختان صف زده، جامه سیه، ماتمزه ای گل کجا رفتی بگو، آخر جوابی باز ده ای زاغ بیهوده سخن، سه ماه دیگر صبر کن زآواز اسرافیل ما، روشن شود قندیل ما تا کی ازین انکار و شک کان خوشی بین و نمک میرد خزان همچو دد، بر گور او کوبی لگد ای آفتاب خوش عمل، باز آ سوی برج حمل گلزار را پرخنده کن وان مردگان را زنده کن لکلک بتازد با پرک، تا قصر عالی بر فلک من زین قیامت غافلم، گفت زبان را واهلم خاموش بشنو ای پدر، از باغ و مرغان تو خبر

نبود کسی بی درد دل رخ زعفران، رخ زعفران پسران به افسوس و ستم، کو گلستان کو گلستان کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان خشکست از شیرروان هر شیردان، هر شیردان طاوس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان پزیده تاج و حله‌شان زین افتنان، زین افتنان^۳ چون گفتشان «لَا تَقْنَطُوا» ذوالامتنان ذوالامتنان^۴ بی برگ و زار و نوحه گر، زان امتحان زان امتحان در قعر رفتی، یا شدی بر آسمان، بر آسمان تا در رسد کوری تو عید جهان، عید جهان زنده شویم از مردن آن مهر جان، آن مهرجان^۵ بر چرخ پر چون مردمک، بی نردبان، بی نردبان نک صبح دولت می دمد، ای پاسبان، ای پاسبان نه یخ گذار و نه وحل، عنبر فشان، عنبر فشان مر حشر را تابنده کن هین، العیان، هین، العیان لک لک کنان کالمُلک لک، یا مستعان، یا مستعان می ناید اندیشه دلهم اندر زبان، اندر زبان پیکان پزان آمدند از لامکان، از لامکان

(۱) در نسخه چاپی هند و منتخب نوشته: «حاصل درآمد».

(۲) در نسخه چاپ هند و منتخب: «کو سرو و لاله یاسمن».

(۳) واقع شدن در فتنه و امتحان.

(۴) اشاره است به آیه: قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا یعنی بگو: ای بندگان من که به نفس خود زیاده روی کردید، نومید از رحمت خدا نشوید. در نسخه چاپ هدایت: «مستظر» با «ظاء» و همچنین در نسخه خطی در نسخه چاپ هند: «مستفر» به «فاء» و گمان می رود مستضر با «ضاد» باشد که از ضرر باشد؛ یعنی ضرر و گزند به او رسیده.

(۵) معرب مهرگان است و آن روز شانزدهم مهر ماه است که فارسیان در آن روز جشنی عظیم برپا کنند که بعد از نوروز جشنی از آن بزرگتر نباشد و سبب این جشن را به اختلاف گفته‌اند؛ برخی فارسیان گفته‌اند چون خدای در این روز زمین را بگسترده و برخی گفته‌اند در این روز کاوه آهنگر فیروزمندی یافت و برخی گفته‌اند پادشاهی مهر نام ظالم در این روز مرده. قصد مولانا خزانیه یا بهاریه گویی نیست و از اینها چنانکه در طی آن اشاره می نماید اغراض معنوی دارد که این عالم را خزان و عالم ملکوت و حقیقت را بهار وصل داند و عالم ماده برای جان همچون خزان این عالم داند.

گلبن خندان و جانِ جانِ جان

آن سو مرو این سو بیا، ای گلبن خندان من
 زین سو بگردان یک نظر، درکوی ما کن رهگذر
 خواهم شب تاری شود، تنها بیایم پیش تو
 عشق ترا من کیستم از اشک خون ساقیستم
 دریای چشمم یک نفس خالی مباد از گوهرت
 بنوشته خطی بر رخت که جَدِّدُوا اِیْمَانُکُمْ
 گفتم: «چو خواهی رنج من، از رنج باشد گنج من
 من دست درانبان کنم، خواهنده را سلطان کنم
 الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ، و الصَّبْرُ مِعْرَاجُ الدَّرَجِ
 بس کن ز لاحول ای پسر، چون دیومی غرّد بتر
 ای عقلی عقلی من، ای جانِ جانِ جانِ جان من
 بر جوش اندر نیشکر، ای چشمه حیوان من
 وز نور تو روشن شود شب پیش رهبانان من
 سغراق می چشمان من، عصار می مژگان من
 خالی مبادا یک زمان لعل خوشت از کان من
 زان چهره و خط خوشت هر دم فزون ایمان من
 من بوهریره^۱ آمدم، رنج و غمت انبان من
 من بدر رابدره دهم، چون شمس شد مهمان من
 وَالصَّبْرُ تَرِیَاقُ الْحَرَجِ، ای ترک تازی خوان من»
 بس کردم از لاحول و شد لاحول گوشیطان من

فرّ رحمانی و بزم سلطانی

این کیست این کیست این کیست این یوسف ثانیست این
 این باغ روحانیست این، یا بزم سلطانیست این
 این جان جان افزاست این، یا «جَنَّةُ الْمَأْوٰی» است این
 امروز مستم، ای پسر؛ توبه شکستم، ای پسر
 ای مطرب داود دم، آتش بزن در رخت غم
 مست و پریشان توام، موقوف فرمان توام
 ای عشق قُلَمَاشِیت کو، در عشق خوش تاشیت کو
 آن آب باز آمد به جو، بر سنگ زن اکنون سبو
 نک شاه آمد شمس دین تبریز شد زو نازنین
 خضرست والیاس این مگر یا آب حیوانیست این
 سرمه صفاها نیست این، یا نور سبحانیست این
 ساقی خوب ماست این، یا باده جانیست این
 از قحط رستم، ای پسر؛ امسال ارزان نیست این
 بردار بانگ زیر و بم، نه وقت سر خوانیست این
 اسحاق قربان توام، کین عید قربانیست این
 کس می نداند حرف تو گویی که سُریانیست این
 سجده مکن چیزی مگو، کین بزم سلطانیست این
 اکنون بیا دوران ببین کین فرّ رحمانیست این

سلطان عشق

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان
 این دزد دما خود شخص را هم می بدزد از میان

(۱) نام اصلی او را عبدالله در مجمع ثبت نموده و در قاموس عبدالرحمن بن صخر نوشته. سی و چند قول در اسم او نقل شده و در وجه تسمیه او به ابوهریره نوشته اند که روزی در خدمت حضرت رسول (ص) آمد و گربه ای در آستین داشت حضرت به او فرمود: یا اباهریره.

خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند عشقست آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد عشقست آن سلطان که او از شحنگان دل می برد آواز دادم دوش من: «کای خفتگان، دزد آمده» گفتم ببندم دست او، بسته ست او دستان من از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده خلقی بینم نیمه شب جمع آمده کان دزد کو ای مایه هر گفتگو ای دشمن و ای دوست رو زخم تو در رگهای من، جانست و جان افزای من کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند شه شمس تبریزی مگر چون باز آمد از سفر

دزدی چو سلطان می کند پس از کجا خواهند امان تا پیش آن سلطان برد آن سر کشان را موکشان در خدمت آن دزد بین تو شحنگان بی کران دزدیده او از چابکی در حین زبانه از دهان گفتم به زندانش کنم، او می ننگد در جهان وز حيله و دستان او هر زیرکی^۱ گشته نهان او نیز می پرسد که کو آن دزد و او خود در میان ای هم حیات جاودان، ای هم بلای ناگهان شمشیر تو برنای من، حقست ای شاه جهان جرجیس کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان^۲

جشن سلیمانی

عشق آمدوبرگرد دل می تاخت گفتم: «چیست این» گفتیم: «قرقچی گشته ای ای عشق اما یُرت دل سلطان تخت و بخت من در شهر جاویدان بود ای وصل فرخ رخ بیا تا غرق نعمت بینم گفتم: «چو پیشم آمدی جان را چه قربانت کنم» خامش که من در یُرت دل اردوی سلطان می زخم ای شمس تبریزی بیا در مجلس آزاده ها

گفتا: «قرق می سازمش ییلاق سلطان نیست این» ییلاق سلطان چون بود قشلاق چوپانیست این این کوره ده درخورد شه نبود که ویرانیست این ای بحر قحط اندیش رو کامسال ارزانیست این گفتا: «بهل پای ملخ طوی سلیمانیست این» ملک تو نیست این خود برو املاک دیوانیست این تا در وصالت می خورم گویم که رحمانیست این

دل زنده

هین دف بزن، هین دف بزن، کاقبال خواهی یافتن هین دف بزن، هین دف بزن، کاقبال خواهی یافتن قوتی بده قوتی ستان ای خواجه بازارگان حيله مجو صرفه مجو، در سود مطلق گام زن

(۱) در کلیات چاپ هند: «هر رهنزی».

(۲) این شعر دلیل بر غیبت و استتار شمس الدین است که کسی چون نشانی از وی نیافت ولی منافی با شهادت شمس نیست چون به طوری که از اخبار شهادت او مستفاد است این امر پنهانی باید صورت گرفته باشد و تا چندی از کیفیت آن بی خبر بوده اند.

گر آب جوئی کم شود صدچند او محکم شود
 امروز سرمست آمدی، ناموس را برهم زدی
 چون سوختی این دلق را، ردّ و قبول خلق را
 صدجان فدای یار من، او تاج سر دستار من
 آن گولخن گلشن شود، خاکسترش سوسن شود
 فرمان یار خود کنم، خاموش باشم تن زخم
 دل زنده گردد وارهی از ننگ گور و گور کن
 هین شعله زن ای شمع جان، ای فارغ از ننگ بدن
 گو سردشو آن بوألعلا، گوخشم گیر آن بوألحسن
 جنّت زمن غیرت برد، گردرروم در گولخن
 چون خلّی یار من شود، کان می نگنجد در دهن
 چون دلّو چه بازی کنم اندر هوای آن رسن

چگونگی می معرفت

عشق تو آورد قدح پر به هوای دل من
 داد می معرفتش، با تو بگویم صفتش
 از طرف چرخ برین آمد آن روح امین^۱
 گفت^۲ که: «ای سرّ خدا، روی به هرکس منما»
 گفتم: «این خود نبُود، عشق تو پنهان نشود^۳»
 شاددمی کان شه من آید در خرگه من
 گوید: «کافسده شدی بی من پژمرده شدی
 گفتم: «آن لطف تو کو بنده خود را تو بجو
 عشق تو خون خواره شود رستم بی چاره شود
 گوید: «نی تازه شدی، بی حد و اندازه شدی
 گویم: «ای داده دوا، لایق هر رنج و عنا
 میوه هر شاخ شجر هست گواه دل من

گفتم: «من می نخورم» گفت: «برای دل من»
 تلخ و گوارنده و خوش، همچو وفای دل من
 پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من
 شکر و ثنا کرد مرا بهر رضای دل من
 چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من
 باز گشاید به کرم بند قبای دل من»
 پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من»
 کیست که داند جز تو بند گشای دل من
 کوه احد^۴ پاره شود آه چه جای دل من»
 تازه تر از نرگس تر پیش ضیای دل من»
 نیست مرا جز تو دوا، ای تو دواي دل من»
 روی چو زر، اشک چو خون^۵ هست گواي دل من

دل اگر چه صخره خارا باشد از تأثیر عشق، جوی حکمت از او روان گردد

قصد جفاها نکنی و بر بکنی با دل من
 وا دل من، وا دل من، وا دل من، وا دل من

(۱) این مصرع در نسخه هدایت چنین است: از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین /...

(۲) در نسخه چاپ هند: «گفتم».

(۳) در نسخه هدایت: گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود /...

(۴) به ضمتین کوهی است در مدینه.

(۵) در نسخه هدایت: «چو دُر».

وانگهی آزرده^۲ شود یا دل تو یا دل من
 گه چو رباب این دل من کرده علالا دل من
 ساکن گردون دل من فوق ثریا دل من^۳
 وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من
 بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من
 مرده و زنده دل من، خفیه و پیدا دل من^۴
 گر چه چنانی و چنین هیچ میاسا دل من
 آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
 بر گه قافست کنون در پی عنقا دل من
 جوی روان حکمت ازو صخره خارا دل من
 من به زمین ماندم و شد جانب بالا دل من
 کاش نبود ز زبان واقف و دانا دل من
 خوان کرم دید و به جان کرد تقاضا دل من

قصد کنی با دل من^۱ شاد شود دشمن من
 گه چو کباب این دل من پر شده بویش به جهان
 بی خود و مجنون دل من، خانه پر خون دل من
 واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من
 خانه دل غرق شرر گشت پر از خون جگر
 خواجه و بنده دل من گریه و خنده دل من
 ای دل هشیار امین با رخ او هیچ مبین
 سوخته و لاغر تو، در طلب جوهر تو
 باز شکافست کنون، غرق مصافست کنون
 صخره موسی گر از و چشمه روان کرد چو جو
 عیسی مریم به فلک رفت و فرو ماند خرش
 بس کن، کین گفت زبان هست حجاب دل من
 سوی صلاح دل و دین آمد مهمان چنین

جذب و کشش یار

یار کشی است کار او، بار کشی است کار من
 آن شتران مست را جمله درین قطار من
 گاه کشد مهار من، گاه شود سوار من^۶
 لیک ندارد اشتری لذت نوش خوار من^۷
 عف عف کند پیش مهار یار من

باز نگار می کشد، چون شتران مهار من
 پیشرو قطارها کرد مرا و می کشد
 اشتر مست^۵ او منم، خار پرست او منم
 اشتر من چو کف کند، جمله علف تلف کند
 اشتر من چو عف کند هر چه بود تلف کند

(۱) در نسخه دیگر: «بر تن من».

(۲) در نسخه چاپ هند: «وانگه از آن خسته شود»

(۳) در نسخه هدایت به جای این مصرع نوشته شده: .../ بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من.

(۴) در نسخه هدایت: «از تو چه دریا دل من» ولی این قافیه در شعر دیگر موجود است و درست مطابق نسخه خطی قدیمی و چاپی هند آن است که ما نوشته ایم.

(۵) در منتخب هدایت: «باده پرست».

(۶) در منتخب هدایت به جای این مصراع، مصراع اخیر شعر سابق را آورده و به جای آن این مصراع را آورده همانا سهوی از ناسخین شده.

(۷) آنچه چهار پایان از قبیل گاو، گوسفند و شتر خورده و باز از معده به دهان آرند و بخایند و فرو برند و بقیه کاه و علف که پس از خوردن حیوانات بماند هم نشخوار گویند.

کار که می‌کنم بین عزت کار و بار من
صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
وان سخنان چون زرش حلقه و گوشوار من
من بنمایم خوشی چون برسد بهار من
در سر خود ندیده‌ای باده بی‌خمار من
هر دو مرا تویی یکی میر من و شکار من
زاشتر کوتاهی مجو ای شه هوشیار من

کارکنم چو کهتران، بار کشم چو اشتران^۱
نرگس او زخون دل چون شکند خمار خود
گشته خیال روی او قبله و نور چشم من
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می‌زنی
می چو خوری بگوبه من بر سر من چو می‌دوی
باز سفید گو برو میرشکار را بگو
مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد

دل خراب

سیرمشو ز من تو هم،^۲ ای دوجهان پناه من
تشنه ترست هر زمان ماهی آبخواه من
جانب بحر می‌روم، پاک کنی راه من
چند شود فلک سیه از غم و دود آه من
چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
غرچه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
یوسف من فتاد دی همچو قمر به چاه من
دود برآمد از دلم، دانه بسوخت و گاه من
صد چو مرا بسست و بس، خرمن نور ماه من
آتش رفت بر سرم، سوخته شد کلاه من
جاه ترا، که عشق او تخت منست و جاه من
نور رخس به نیم شب غره صبحگاه من
راه ز نمد دل مرا داعیه اله من

سیر نمی‌شوم ز تو، نیست جز این گناه من
سیرومولول شد زمن خنب و سقاومشک او
در شکنید کوزه را، پاره کنی مشک را
چند شود زمین وحل از قطرات اشک من
چند بزارد این دلم وای دل خراب من
جانب بحر می‌روم موج صفا همی‌رسد
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه‌ام
سیل رسید ناگهان، جمله ببرد خرمنم
خرمن اگر نشد چه غم غم نخورم، چه غم خورم
در دل من درآمد او، بود خیالش آتشین
گفت که: «از سماعها حرمت و جاه کم شود»
عقل نخواهم و خرد، دانش او مرا بسست
گفته بدم که بعد ازین، توبه کنم زگفتگو

سایه فضل الهی

همچو چراغ می‌جهد نور دل از دهان من

تا تو حریف من شدی، ای مه دلستان من

(۱) در نسخه خطی چنین است که ما نوشتیم ولی در نسخه هدایت و کلیات چاپی: «چو مهتران» نوشته.

(۲) در نسخه هدایت و کلیات چاپی (زرحمت).

دل شده است سر به سر کالبد گران من
گرچه که در یگانگی جان تو آست جان من
فضل توام ندا زندگان منست، آن من
تا چه شود زلطف تو صورت آن جهان من
طرّه تست این کمر بسته بر این میان من^۱
گفت: «مترس، کامدی در حرم امان من»
گفت: «ترا نه بس بود نعمت^۲ بی کران من»
تا همه شب طرب کنی پیش طرب کنان من
تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من
چهره چو ارغوان^۳ کند، خمرچو ارغوان من
باز بگویدم بگو بلبل بوستان من

دژه به دژه چون گهر، از تف آفتاب من
پیش تر آ دمی، بنه دست به روی سینه ام
در عجب اوفتم که این سایه کیست بر سرم
از تو، جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا
تاج منست دست تو چون بنهیش بر سرم
برگ نداشت این دل، می لرزید برگ وش
عشق برید کیسه ام گفتم: «هی چه می کنی»
دربرت آن چنان کشم کز خود و خویش وارهی
بر تو دهم یگانه ای، مست ابد کنم ترا
سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من
من بکنم خموش تا شمس حقم به نطق خود

باده خاص و نقل خلاص

چون خمشان بی گنه روی بر آسمان مکن
بوی شراب می زند، خربزه در دهان مکن
خواجه لامکان تویی، بندگی مکان مکن
بار دگر گرفتمت، بار دگر چنان مکن
با تو چو تیر راستم، تیر مرا کمان مکن
اوست پناه و پشت من، تکیه بر این جهان مکن
چون دم تست جان نی، بی نی ما فغان مکن
ناله کنم، بگویدم دم مزن و عیان مکن
باده چون عقیق بین، یاد عقیق کان مکن
بوی دهان عیان کند، تو به زبان بیان مکن
چشم سوی چراغ کن، سوی چراغ دان مکن

دوش چه خورده ای بتا، راست بگو، نهان مکن
باده خاص خورده ای، نقل خلاص خورده ای
روز «آلت» جان تو خورد می زخوان تو
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی
من همگی تراستم، مست می وفاستم
ای دل پاره پاره ام، دیدن اوست چاره ام
نفخ «نَفَخْتُ» کرده ای در همه در دمیده ای
کار دل به جان رسد، کارد به استخوان رسد
باده بنوش و مات شو، جمله تن حیات شو
باده عام از برون، باده خاص از درون
از تبریز شمس دین می رسد چو ماه نو

(۱) در نسخه منتخب هدایت به جای این مصرع نوشته: .../ لطف تو گویدم به دل گنج منست و کان من

(۲) در نسخه منتخب: «رحمت» و در کلیات چاپ هند: «مخزن»

(۳) گلستان، نساج.

اثر سفر و فراق

بشنیدمت که عزم سفر می‌کنی مکن
 تو در جهان غریبی و غربت چه می‌کنی
 از ما مدزد خویش و به بیگانگان مرو
 ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست
 کو عهد و کو وثیقه که با ما تو کرده‌ای
 ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو
 اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم
 جانم چو کوره‌ایست پراش بست نکرد
 حلوا نمی‌دهی تو به رنجور زاحتما^۱
 سر در کش ای رفیق که هنگام گفت نیست

مهر حریف و یار دگر می‌کنی مکن
 قصد کدام خسته جگر می‌کنی مکن
 دزدیده سوی غیر نظر می‌کنی مکن
 ما را خراب و زیر و زبر می‌کنی مکن
 از قول و عهد خویش عبرت می‌کنی مکن
 بر ما بهشت همچو سقر می‌کنی مکن
 آن زهر را حریف شکر می‌کنی مکن
 روی من از فراق چو زر می‌کنی مکن
 رنجور خویش را تو بتر می‌کنی مکن
 در بی‌سری عشق چه سر می‌کنی مکن

سخنان عشق در میان عاشق و معشوق

سیر نمی‌شوم ز تو، ای مه جان‌فزای من
 با ستم و جفا خوشم، گرچه در آب و آتشم^۲
 چونکه کندشکر فشان عشق میان سرخوشان^۳
 عود دمد زدود من، کور شود حسود من
 آمد دی خیال تو، گفت مرا که: «غم مخور»
 گفت که: «غم^۴ غلام تو، هر دو جهان به کام تو
 گفتم: «چون اجل رسد جان بجهد ازین جسد
 گفت: «بلی به گل نگر، چون ببرد قضا سرش
 گفتم: «اگر ترش شوم از پی رشک می‌شوم
 گفت که: «چشم بدبهل، کو نخورد جز آب و گل

جور مکن، جفا مکن، نیست جفا سزای من
 چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
 نرخ نبات بشکنند چاشنی بالای من
 زفت شود وجود من، تنگ شود قبای من
 گفتم: «غم نمی‌خورم، ای غم تو دوا می‌من»
 لیک زهر دو دور شو از جهت لقای من»
 گر بروم به سوی او باد شکسته پای من»
 خنده زنان سری نهد در قدم رضای من»
 تا نرسد به چشم بد کز و فر ولای من»
 چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من»

(۱) امتناع نمودن، پرهیز کردن.

(۲) در نسخه چاپی هند: «گرچه درون آتشم».

(۳) در نسخه خطی: «یار میان سرخوشان».

(۴) در منتخب هدایت: «که من» و مناسبتی ندارد، سهو نویسندگان بوده.

گفتم: «روزکی دو سه ماندهام اندر آب و گل بستۀ خوفم و رجا تا برسد صلاى من»
گفت: «در آب و گل نه‌ای، سایه تست این طرف برد ترا از این جهان صنعت جان ربای من^۱»

نویای زهره

من طربم طرب منم، زهره زند نویای من عشق چومست و خوش شود بی خودکش مکش شود
عشق چومست و خوش شود بی خودکش مکش شود
ناز مرا به جان کشد، بر رخ من نشان کشد
آه که روز دیر شد، آهوی لطف شیر شد
یار برفت و ماند دل، شب همه شب در آب و گل
من سر خود گرفته‌ام، من ز وجود رفته‌ام
تا که صبح دم زند، شمس فلک علم زند
باز شود دهان گل^۲، یار شوند جزو و کل
ساقی جان خوبرو باده دهد سبو سبو
بهر خدای ساقیا، آن قدح شگرف را
گفت که: «باده دادمش، در دل و جان نهادمش
پیرکون ز دست شد، سخت خراب و مست شد
ساقی آدمی گشم گر بکشد مرا خوشم
باده تویی سبو منم،^۳ آب تویی و جو منم
از تک خویشت جسته‌ام^۴ در تک خم نشسته‌ام
شمس حقی که نور او از تبریز می‌رسد

عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
فاش کند چو بیدلان بر همگان هوای من
چرخ فلک حسد برد ز آنچه کند به جای من
دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
تلخ و خمار می‌تپم تا به صبح، وای من
ذره به ذره می‌زند، دمدمه فنانی من
باز چو سرو بر شود، پشت خم دو تایی من
نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من
تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من
بر کف پیر من بنه از جهت رضای من
بال و پیری گشادمش از صفت صفای من
نیست در آن صفت که او گوید نکته‌های من
راح بود عطای او، روح بود سخای من
مست میان کو منم، ساقی من سقای من
تا همگی خدا شود حاکم و کدخدای من
غرقه نور او شده شعشعه ضیای من

دیدن خوابی عجیب و اشارتی غریب

واقعۀ دیده‌ام یکی لایق لطف و آفرین خیز، معبر زمان صورت خواب من بین

(۱) در نسخه هدایت: .../ برتر از این جهان صفت جان جهان ربای من. و ما مطابق نسخه خطی و چاپی نوشته‌ایم و این نکته بنابراین است که از جان که از عالم ملکوت است سایه‌ای بر این قوی و مدارک طبیعی و مادی افتاده و نسبت روح با بدن نسبت ظل و ذی ظل است و اصل جان آمیخته به عالم مادی و طبیعت نیست و اینکه خود را تن می‌پندارد صرف پندار است.

(۲) در نسخه منتجات هدایت: «دکان دل».

(۳) در نسخه هدایت: «باده منم سبو منم» از اغلاط نویسندگان بوده.

(۴) در نسخه منتجات هدایت: «از کف خویشت خسته‌ام».

خواب بدیده‌ام قمر، چیست قمر به خواب در
 آن قمری که نور دل زوست گه حضور دل
 «يَوْمَئِذٍ مُّسْفِرَةٌ ضَاحِكَةٌ»^۱ چنان بود
 دور کن آن وحوش را، تا نکشند هوش را
 ماند یکی دو سه نفس، چند خیال بوالهوس
 شب‌بگذشت‌و شد سحر، خیز، مخسب بی‌خبر
 چون زبتان شدی قنق،^۲ حامله شد زکین افق
 رو به میان روشنی، چند تار و ارمی^۳
 در شب شنبهی که بُد پنجم ماه ذوالقعد
 هست به‌شهر ولوله، اینکه شده است زلزله
 رو، ز مدینه در گذر، زلزله جهان نگر
 بحر نگر، نهنگ بین، بحر کبود رنگ بین
 یونس جان گرفته بین، شکل نهنگ خفته بین
 بحر که من صفت کنم، خارج شش جهت کنم

- (۱) اشاره است به آیه وَجُوهٌ يَوْمَئِذٍ مُّسْفِرَةٌ ضَاحِكَةٌ مُّسْتَبْشِرَةٌ در سوره عبس، یعنی روهایی در آن روز تابان و درخشان خندان و شادمانند.
- (۲) اشاره است به آیه وَجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاعِمَةٌ لِّسَعِيهَا رَاضِيَةٌ در سوره غاشیه، یعنی روهایی در آن روز تازه باشد و اثر نعمت در آنها پیدا و از کار خود خوشنود باشند.
- (۳) در نسخه چاپ هند: «زیبان شدی تتق».
- (۴) در نسخه چاپ هند: «چند مراد از منی».
- (۵) در نسخه چاپ هند: «هشت» و آن غلط است چون بنابراین هشت و چهار دوازده و ششصد و شصت و دو خواهد شد و در آن تاریخ سال ششصد و شصت و دو تاریخ نظم جلد دوم مثنوی است که در آن اوقات مولانا فقط به‌نظم مثنوی می‌پرداختند و دیوان غزل اتمام یافته بوده و در نسخه خطی قدیمی که نزد ماست «هست چهار از سنین» نوشته و کلیات چاپ هند سه نقطه بر هست افزوده و به گمان فقیر این تاریخ موقعی بوده که هلا کوخان به‌جهان‌گیری مشغول بوده، در سال ۶۵۶ بغداد را مسخر نمود و پس از آن در آن سنوات قشون به‌شام و حلب کشید و قصد تسخیر مصر داشت که از قشون مصر شکست خورد و مشهور شده بود زلزله مدینه. مولانا در این اشعار می‌فرماید اگر زلزله مدینه شاید و اگر یا یقین باشد به‌نقد زلزله جهان را بین و لفظ تار هم در شعر شاهد مدعاست و مولانا پیش‌بینی حمله تار را می‌نموده.
- (۶) بوک به‌معنی شاید و این مصرع در نسخه چاپ هند چنین است: ... / شهر مدینه را کنون تو اگر است مالعین. و معنی ندارد. آنچه ما نوشته‌ایم صحیح است مطابق نسخه خطی.
- (۷) اشاره است به آیه شریفه در باب یونس: فَلَوْلَا إِنَّهُ مِنَ الْمُسْتَبِحِينَ لَلْبَيْتِ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ که اگر یونس از تسبیح کنندگان نبود در شکم ماهی تا روز قیامت درنگ می‌کرد. از این شعر تا آخر این ابیات که هشت شعر است در نسخه چاپی موجود نیست و از نسخه خطی نوشته شد.

تیره‌نگشت آن صفا، خیره‌شده‌است چشم ما
 خواست یکی نوشته‌ای عاشقی از معرفی
 از قطرات آب و گل وز حرکات نقش طین
 گفت: «بگیر رقعہ را زیرزمین بکن دفین
 لیک به وقت دفن این یاد مکن ز بوزنه
 هر طرفی گرفت او تا بنهد دفینه را
 گفت که: «آه اگر تو خود بوزنه را نگفته‌ای
 گفت: «بنه تو نیش را، تازه مکن تو ریش را
 زانکه ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین»
 بوزنه‌ای سری زدی رخ بنمودی از کمین
 بوزنه کی سری زدی در دل هیچ مستعین»
 خواب مکن تو خویش را، خواب مرو حسام دین»

در اشاره به کشته شدن شمس الدین تبریزی

بشنو این قصه بلهانه میر عسسان^۱
 مدتی هست که ما در طلبش سوخته‌ایم
 رندی از حلقه ما گشت در این کوی نهان
 شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران
 جامه پر خون شده اوست ببینید نشان
 خون چو تازه‌است بدانید که هست آن فلان
 خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان
 خون عشاق نخفته‌است و نخسبد به جهان
 نرگس تست که ساقیست دهد رطل گران
 قصد دلها کند آن سخت دل سخت کمان
 یا چو او شد زمیانه تو درآیی به میان
 شکرکن شو تو گدازان چو شکر با شکران
 خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان
 همه خونها چو شود کهنه سیه گردد و خشک
 تو مگو دفع، که این دعوی خون کهنست
 غمزه تست که خونبست در این گوشه و بس
 غمزه تست که مست آید و دلها دزد
 داد از تست که آن دلشده را داد دهی^۲
 گر ز میر شکران داد نیابی، ای دل^۳
 گر چنان کشته شوی زنده جاوید شوی

جان حیوانی چون تبدیل گردد لایق گلزار الهی شود

جان حیوان که ندیده‌است بجز گاه و عطن^۴ شد ز تبدیل خدا لایق گلزار وطن

- (۱) در نسخه خطی چنین است: بشنو از بلهوسان قصه میر عسسان... آنچه از این غزل مفهوم است به امیر عسسان ادعای خون شمس بوده و آثاری از لباس پر خون او پیدا شده و میر شکران در این غزل شاید رئیس خان شکران بوده که شمس الدین در آن خان منزل می‌نموده و در غیبت از آنجا نیز جستجو شده.
- (۲) در نسخه چاپ هند چنین است: داد از آنست که آن گمشده را باز دهی.../
- (۳) در نسخه چاپ هند چنین است: گر ز میر شکران داد بیابی ای دل.../ این غزل به خوبی شاهد مدعای ماست که در مقدمه کتاب در موضوع شهادت پنهانی شمس الدین مطابق روایات تذکره‌ها رأی دادیم.
- (۴) آرامگاه و خوابگاه شتر و گوسفند بر کنار آب.

که در او مرده نماند و ثنی و نه و ثن
 بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن
 تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن
 بوسه‌ها مست شدند از طرب و بوی دهن
 تا بیاموخت به طفلان چمن خُلق حسن
 دست‌بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
 بر فشانید نثار گهر و دُرّ عدن^۲
 وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن
 بوی رحمن به محمد رسد از سوی یمن^۳
 جز به آن جعد پراکنده آن خوب زمن
 تیغ خورشید دهد نور به جانت چو مِجَن

نوبهاریست خدا را بجز این^۱ فصل بهار
 ز نسیمش شود آن جعد به از باز سفید
 نوبهارش چو مسیحست و فسون می‌خواند
 زنده گشتند پی شکر زبان بگشادند
 دست دستان صبا لخلخه را سوزانید
 جبرئیلست مگر باد و درختان مریم
 ابر چون دید که در زیر تُتُّق خوبانند
 چون گل سرخ گریبان به طرب بذرانید
 چون عقیق یمنی دو لب دلبر خندید
 چند گفتیم پراکنده، دل آرام نیافت
 شمس تبریز برآ، تیغ بزن چون خورشید

فرج آمد که جان مجرّد به گلستان ملکوت پیرد

وقت آن شد که درآییم خرامان به چمن
 که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن
 چو تو باشی بت زیبا همه گردند شمن^۴
 وَ قَضَى الْحُبُّ^۶ عَلَيْنَا فِتْنًا بَعْدَ فِتْنٍ^۷
 بپرد جان مجرّد به گلستان مین
 فِيهِ مَاءٌ وَ سَخَاءٌ وَ رَخَاءٌ وَ عَطْنٌ^۸

همه خوردند و برفتند و تهی گشت وطن
 همه خوردند و بخفتند، بقای ما باد
 چو تو آن آب حیاتی، که بماند ساقی
 كَتَبَ الْعِشْقُ عَلَيْنَا غَمَزَاتٍ^۵ وَ مِخَن
 فرج آمد، برهیدیم ز تشویش جهان
 يَا فِتَى نَحْنُ هُنَا فَهَوُ مُنَاخٌ وَ حَسَن

(۱) در منتخبات هدایت: «به از این».

(۲) نام شهری است در عربستان.

(۳) اشاره است به حدیث نبوی: إِنِّي لَأَشِيمُ يَا لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ وَ يَمَنُ نَامِ نَاحِيَةِهَا أَيْ فِي جَزِيرَةِ الْعَرَبِ.

(۴) بت پرست.

(۵) در نسخه هدایت: «غمزات» و درست «غمزات» است؛ چنانکه در نسخه چاپ هند است.

(۶) در نسخه هدایت: رَفُضَ الْحُبِّ وَ درست قَضَى می‌باشد.

(۷) یعنی عشق بر ما شدتها و محتتها نوشته و فرض گردانیده و جاری و حکم فرموده دوستی بر ما فتنه‌ها و آزمایشهایی پس از یکدیگر.

(۸) ای جوان بخوابان این جا شتران را که خوابگاهی نیکوست و در آن آب و خوراک و فراوانی و جای استراحت است. و مصراع اول این شعر در منتخبات هدایت به این شکل است: مَبِينُ بَخِ هُنَا فَهَوُ مُنَاخٌ وَ حَسَنُ وَ مِنْ أَيْضِهَا

«مَقْعَدِ صِدْقٍ»^۲ چو شد منزل عشاق و سکن
 ببریم از گلِ تر چند سخن سوی سمن
 مست را حد نزنند شرع، مرا نیز مزن^۳
 چو شتر می‌کشدم مست شتربان به رسن
 «بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن»
 بچه را ابجد و هوز به و حطی گلِمن
 گفت: «این هم ندهم، باش حزین جفت حزن»
 تنن تن تنن تن تنن تن تنن تنن
 که مگر ماه گرفته است، مجو شور و فتن
 فتنه‌ها زاید ناچار شبِ آبستن
 لرزش شاخ زیاد و دلم از خوب ختن
 که چراغیست نهان گشته در این زیر لگن
 تا که از مشرق جان صبح برآید روشن
 که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

«يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ»^۱ بخوریم آن می و نقل
 دامن سیب کشانیم سوی شفتالو
 چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب
 ادب و بی ادبی نیست به دستم، چه کنم
 بلبل از عشق زگل بوسه طلب کردو بگفت:
 گفت «گل راز من اندر خور طفلان نبود
 گفت: «اگر می‌ندهی بوسه، بده باده عشق»
 گفت: «من نیز ترا بردف و بریط بزمن
 گفت: «شب طشت مزین که همه بیدار شوند
 گفت: «اگر من بزمن فتنه چو نه ماهه شود
 برگ می‌لرزد بر شاخ و دلم می‌لرزد
 تاب رخسار گل و لاله خبر می‌دهم
 جهد کن تا لگن جهل ز دل بر داری
 شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق جان

هدهدان نامه سلیمان آورده اند

کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان
 ملک لک والأمر لک والحمد لک یا مستعان
 آخر از مرغان پیاموزید رسم ترکمان
 چندگاهی خودشنو تسبیح تو تسبیح خوان
 زانکه کشتی مجاهد کی رود بی بادبان

از سلیمان نامه‌ها آورده اند این هدهدان
 عارف مرغانست لکلک لکلکش دانی که چیست
 وقت ییلق روح آمد قشلق تن را بهل
 همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح گوی
 بس کنم زین باد پیمودن ولیکن چاره نیست

نویسندگان چنین شده است.

- (۱) اشاره است به آیه و لا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتاً بل احياء عند ربهم يرزقون بما آتاهم الله من فضله در سوره آل عمران، یعنی مپندار کسانی که در راه خدا کشته شدند مردگان بلکه زندگانند نزد پروردگار خود روزی داده می‌شوند درحالی که شاد باشند به آنچه خدا به آن‌ها عطا کرده.
- (۲) اشاره است به آیه فی مقعد صدق عند ملک مقتدر در سوره قمر، یعنی پرهیزگاران در مجلس و مکان پسندیده نزد پادشاهی مقتدرند.
- (۳) در نسخه هدایت: .../مست را حد بزند شرع مرا نیز بز، و این از سهو نویسندگان است و درست آن است که ما مطابق نسخه‌های دیگر نوشته‌ایم. مقصود این است که مست را در حال مستی شرع حد نمی‌زند پس از هشجاری به او حد می‌زنند.

باد پیمای خزان آمد عذاب انس و جان
 نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
 عشق کانِ بینش آمد زآفتاب کن فکان
 مهر جان ره یابد آنجا نه ربیع و مهر جان
 از فنا ایمن شویم از جود او تا جاودان
 مظلّم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان
 واصل و فارغ میانشان «برزخُ لا یبغیان»
 کفر و دین فانی شد و شد مرغِ وحدت پرفشان
 علمها داری مکاشف در معانی و بیان

باد پیمای بهار آمد حیات عالمی
 لاجرم ما هر چه می‌گوییم اندر نظم هست
 عقل داناییست فعلش نقل آمد با قیاس
 آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را
 چونکه ما را از زمین و از زمان بیرون برد
 این زمین و این زمان بیضه است و مرغی کاندروست
 کفر و ایمان دان در این بیضه سپید و زرده را
 بیضه را چون زیر پر خویشتن پرورد از کرم
 شمس تیریزی که هستی سِرّ کشف علوم

سلسله عاشقان چیست

باز ببزید بند اشتر کین دار من
 تشنه خون گشت باز این دل سگسار من
 خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
 آه که سودی نداشت دانش بسیار^۱ من
 گاه مرا باد برد،^۲ تا چه شود کار من
 آنکه مسلسل شود طره دلدار من
 نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
 سوخته اسرار باغ، ساخته اسرار من
 خلعت صحت رسید، ای دل بیمار من
 رو گرو می بنه خرّقه و دستار من
 جان و جهان جرعه ایست از می خمار من
 لیک زغیرت گرفت دل ره گفتار من

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من
 بار دگر شیر عشق پنجه خونی گشاد
 بار دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد
 باز سر ماه شد، نوبت دیوانگیست
 صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد
 سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست
 گر زخزان گلستان چون دل عاشق بسوخت
 باغ جهان سوخته، باغ دل افروخته
 نوبت عشرت رسید، ای تن محبوس من
 پیر خرابات، هین، از جهت شکر این
 خرّقه و دستار چیست این نه ز دون هم‌تیبست
 داد سخن دادمی، سوسن آزادمی

(۱) در منتخبات هدایت این مصراع را از شعر بار دیگر فتنه زاد نوشته به این تصحیف که: «آه که سردی نداشت آتش بسیار من» و آنچه نوشته‌ایم مطابق نسخه خطی و چاپی است.

(۲) در نسخه منتخبات هدایت: «کار مرا تاب برد»

در بیان آنکه روش اهل الله را هربی بصیرتی در نیابد

صدچو تو گم می‌شود در من و در کار من
سور سگان کی خورد ضیغم خونخوار من
شوره تو کی خرد ابر گهر بار من
باده حیا کی هلد، خاصه ز خمار من
گرچه نه بر پای تست اندک و بسیار من
هر طرفی یوسفی هست به بازار من
بلبل جان هم نیافت راه به گلزار من
بلکه صدای تو است این همه گفتار من

خواجه، غلط کرده‌ای در روش یار من
نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق
قلزم من کی کشد تخته هر کشتی
گفتی عاشق چرا مست شد و بی حیا
خواجه، به خویش یکی، چشم گشا اندکی
بر سر بازار او گرگ کهن کی خزند
همچو تو جعدی کجا باغ ارم را سزد
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو

حلقه عشاق

بسا با من مسکین و عزم خانه مکن
بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن
نظر به روزن و دهلیز و آستانه مکن
بجز به کوی خرابات آشیانه مکن
به دام او مشتتاب و هوای دانه مکن
به زیر پای بجز چرخ را ستانه^۱ مکن
یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مگو به شعله آتش هلا زبانه مکن
روا نباشد این یک ستم روانه مکن

به جان تو که از این دلشده کرانه مکن
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی
نظر به روی حریفان فکن که مست تواند
بجز به حلقه عشاق روزگار مبر
ببین که عالم دامست و آرزو دانه
ز دام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ
به آفتاب و به مهتاب التفات مکن
ولی چه سود که کار بتان همین باشد
بگو به هر چه بسوزی بسوز جز به فراق

چون آن گل خندان روترش نکند همه ترشیاگوارا شود

سه روز دیگر خواهم بدن، یقین می‌دان
که تا نیفتد این دل به صد هزار گمان
که سخت این ترشی کند می‌کند دندان

چهار روز نبودم به پیش تو مهمان
به حق این سه و آن چار، روترش نکنی
به هر طعام خوشم من، جز این یکی ترشی

(۱) ستانه، مخفف آستانه.

که جمله این ترشیهها بدان گوار شود
 گشای آن گل خندان که آن گوارش ماست
 ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن رو
 چه جای اینکه اگر صدهزار تلخ و ترش
 مرا به قند و شکرهای خویش مهمان کن
 فرشته از چه خورد، از جمال حضرت حق
 غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود
 خمش کنم که دگر بار یار می خواهد
 خموش تا نزند بر چنین حدیث هوا
 که تو ترش نکنی روی ای گل خندان
 که تعبیه است دوصدگل شکر در آن احسان
 که می دهد مدد قند هر دمش رحمان
 به نزد روی تو افتد شود خوش و شادان
 علف میاور و پیشم مننه، نیم حیوان
 غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان
 که اهل مصر رهیده بُدند از غم نان
 که در روم به سخن او برون رود زمین
 از آنکه باد هوا نیست محرم انسان

عشق خدا خاتم سلیمان است

دلا تو شهد مننه در دهان رنجوران
 اگرچه از رگ گردن به بنده نزدیکست
 درون خویش بپرداز تا برون آیند
 اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل
 وگر چو زر زفراقی کجاست داغ فراق
 چو عشق نیست ترا، بندگی بجا آور
 بدان که عشق خدا خاتم سلیمانست
 لباس فکرت و اندیشهها برون انداز
 پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی
 حدیث چشم مگو با جماعت کوران
 خدای، دور بوَد از بر خدا دوران
 زپردههای تجلی چو ماه، مستوران
 زساعدا^۱ و بر سیمین و چهره حوران
 چنین فسرده بوَد سینههای مخموران
 که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران
 کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
 که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
 که مشک بارد، تا وارهی ز کافوران

مرغ آسمانی

ای مرغ آسمانی، آمد گه پریدن
 ای عاشق جریده، وز عاشقان گزیده
 آمد ترا فتوحی، روحی چگونه روحی
 وی آهوی معانی، آمد گه چریدن
 بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن
 کو چون خیال داند در دیدهها دویدن

(۱) در نسخه هدایت: «زساغر» و این سهو نویسندگان است.

هم بخت و تخت دادن، هم بنده پروریدن
خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن
در پرده‌ساز کردن، هم پرده‌ها تنیدن
زیرا فراق صعبت، خاصه زحق بریدن
بی‌گوش، سر شنیدن بی‌دیده ماه دیدن
چون شسته شد توانی پستان او مکیدن
احسنت ای کشیده، شاپاش ای کشیدن
ور نه به مرکز او نتوان به تک رسیدن
در کوه درفتادی چون بحر در طییدن
وانگه از او بیایبی صبح ابد دمیدن

داند سَبَل بریدن، هم مرده زنده کردن
آن یوسف معانی آن گنج شایگانی
کو مشتری واقف نی دور و نی مخالف
در بی‌خودی تو خود را می‌جوی تا بیایی
این دم حکیم آید، تعلیم تو نماید
لب را ز شیر شیطان می‌کوش تا بشویی
ای عشق آن جهانی، ما را همی‌کشانی
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن
خامش که شرح دل را گر راه گفت بودی
تبریز شمس دین را هم ناگهان ببینی

کس بی تو خوش نباشد

گفتی: «خوشی تویی ما» زین طعنه‌ها گذر کن
کس بی تو خوش نباشد رُو قصه دگر کن
آن کس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
کنجی روم که یا رب این تیغ را سپر کن
«حاجت بخواه از ما وز درد خود خیر کن»
بگشا دو لب جهان را پرلعل و پرگهر کن
بگشا دو دست رحمت، برگرد من کمر کن

گفتی مرا که: «چونی» در روی ما نظر کن
گویی مرا به خنده: «خوش باد روزگارت»
گفتی: «ملول گستم، از عشق چند گویی»
در آتشم، در آبم، چون محرمی نیابم
گستاخ مان تو کردی، گفتی تو روز اول:
گفتی: «شدم پریشان، از مفلسی یاران»
گفتی: «کمر به خدمت بر بند تو به حرمت»

کشش‌های غیبی

ما را همی‌کشد به سوی خود کشان کشان
از جمع سرکشان به سوی جمع سرخوشان
ساقی باهشانی و آرام بی‌هشان
این تشنه کشتگان را زان نزل می‌چشان
شاخ امید را به نسیمی همی‌فشان
چون آب آتش آمد آلوغوث رانشان

آن کیست ای خدای در این بزم خامشان
ای آن که می‌کشی تو گریبان جان ما
بگرفته گوش ما و بشوریده هوش ما
آب حیات نزل شهیدان عشق تست
دل را گره گشائی نسیم وصال تست
آتش در آب گشته نهان وقت جوش آب

در روح در رسی چو گذشتی ز نقشها
 از چرخ بگذری چو گذشتی ز مهوشان
 همیان چه می‌نهی به امانت به مفلسان
 پا را چه می‌دهی تو به دندان کرکسان
 دانش سلاح تست و سلاح از نشان مرد
 مردی چو نیست به که نباشد ترا نشان
 دیگر مگو سخن که سخن ز آب و رنگ تست
 خورشید را نگر چو نه‌ای جنس اعمشان

در مناجات و طلب جمعیت عشاق

ای خدا، این وصل را هجران مکن
 سر خوشان عشق را نالان مکن
 باغ جان را تازه و سرسبز دار
 قصد این بستان و این مستان مکن
 چون خزان بر شاخ و برگ دل مزین
 خلق را مسکین و سرگردان مکن
 بر درختی کاشیان مرغ تست
 شاخ مشکین، مرغ را پزان مکن
 شمع و جمع عاشقان بر هم مزین
 دشمنان را کور کن، شادان مکن
 گر چه دزدان خصم روز روشنند
 آنچه می‌خواهد دل ایشان، مکن
 کعبه امید خلق آنست و بس
 کعبه امید امید را ویران مکن
 این طناب خیمه را بر هم مزین
 خیمه تست، آخر ای سلطان مکن
 نیست در عالم ز هجران تلخ تر
 هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن
 بی‌تو در یک دم زدن تاوان بود
 مهلت عشاق را تاوان مکن

مرد مدام

جانا نخست ما را مرد^۱ مدام گردان
 وانگه مدام در ده، ما را مدام گردان
 از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان
 هم تو بنا نهادی، هم تو تمام گردان
 دارالسلام ما را، دارالسلام کردی
 دارالسلام ما را، دارالسلام گردان
 این راه بی‌نهایت بس دور و بس درازست
 از فضل بی‌نهایت بر ما دو گام گردان
 ما را اسیر کردی، امّاره را امیری
 ما را امیر ساز و او را غلام گردان
 انعام خود را کردی نصیب خاصان
 انعام خاص خود را امروز عام گردان
 درکام مادعا چون شه‌دوشیر خوش کن
 وان را که گوید آمین هم دوستکام گردان

(۱) در نسخه چاپ هند: مست.

دلتنگی و رخ زردی از غم آن بت گلرنگ

پیشتر آ ای صنم شنگ من	ای صنم همدل و ہمرنگ من
شیوہ گری بین کہ دلم تنگ شد	تا تو بگویش کہ دلتنگ من
جنگ کنم با دل خود چون عوان	تا تو بگویی سر و سرہنگ من
چند بپرسی کہ رخت زرد چیست	از غم تو ای بت گلرنگ من
جان مرا از تن من باز خر	تا برہد جان من از ننگ من
ای شدہ از لطف لب لعل تو	صیرفی زر، دل چون سنگ من
صلح بدہ جان مرا و مرو	کز جہت تست ہمہ جنگ من
پای من از باد روان تر شود	گر تو بگویی کہ بیا لنگ من
ای تو زمن فارغ و من زارزار	وہ چہ شود چون کنی آہنگ من
خامش و ہمچون خمشان دنگ باش	تات بگوید خمش و دنگ من

حال عاشق چون زلف پریشان آن بت خندان است

جان منی، جان منی، جان من	آن منی، آن منی، آن من
شاه منی، لایق سودای ^۱ من	قند منی، لایق ^۲ دندان من
نور منی، باش در این چشم من	چشم من و چشمہ حیوان من
گل چو ترا دید بہ سوسن بگفت:	«سرو من آمد بہ گلستان من»
زین دو پراکنده تو چونی بگو	زلف خود ^۳ و حال پریشان من
ای رسن زلف تو پابند من	چاہ زرخدان تو زندان من
دست فشان مست کجا می روی	پیش من آ ای بت خندان من

در تمکین تام و حقیقت بندگی

من نروم ہیچ از این خانہ من	در تک این خانہ گرفتم وطن
خانہ یارست مقام قرار	کفر بود نیت بیرون شدن

(۱) در نسخہ ہدایت: خرگاہ.

(۲) در نسخہ ہدایت: بابت.

(۳) «تو» د، خ.

عقل من اینست، تو مجنون مشو
 ای خنک آن را که سرش گرم شد
 آن رخ چون ماه به برقع میپوش
 این در رحمت که گشادی مبند
 شمع تویی، شاهد تو، باده تو
 باقی عمر از تو نخواهم برید
 تو گل و من خار که پیوسته‌ایم
 من شب و تو مه که به تو روشنم
 شمع تو پروانه جانم بسوخت
 تن زدم از غیرت و خامش شدم
 جان من اینست، برو جان مکن
 گوش نهد سوی تنن تن تنن
 ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
 ای در تو قبله هر ممتحن
 هم تو سهیلی و عقیق یمن
 حلقه بگوش توام و مرتهن
 بی گل و بی خار نباشد چمن
 ای مه جان دل زشیم بر مکن
 سر پی شکرش نهم اندر لگن
 مطرب عشاق بگو تن مزن

بت بی باک

مست رسید آن بت بی باک من
 گفت: «به من بنگر و دلشاد شو
 ز آب و گل این دیده تو پرگست
 دست بزد خرقة من چاک زد
 روی چو بر خاک نهادم بگفت:
 ای منت آورده، منت می برم
 نفت زدم در تو همی سوز خوش
 دُرد کش و دلکش و چالاک من
 هیچ به خود منگر، غمناک من
 پاک کنش از نظر پاک من»
 گفت: «مزن بخیه بر این چاک من»
 «پاک مکن روی خود از خاک من
 زانکه منم شیر و تو شیشاک^۱ من
 لیک سیه می نکند زاک^۲ من»

ای هفت دریا

ای هفت دریا،^۳ گوهر عطا کن
 ای شمع مستان ای سرو بستان
 وین مس ما را چون کیمیا کن
 تا کی زدستان آخر وفا کن

(۱) برّه از ششماهه تا یکساله را شیشک و شیشاک گویند.

(۲) یکی از معدنیات شبیه نمک که سفید و زرد و سبز و سیاه می باشد که چیزها را بدان رنگ کنند.

(۳) به حسب صورت و مطابق اصطلاحات جغرافیای قدیم بحر هند و بحر روم و بحر اسود و بحر قلم و بحر روس و بحر خزر و بحر محیط یا بحر اعظم و بر حسب باطن، قطب و غوث و ابدال و اوتاد و نقبا و نجبا و اخیار.

بگریست بر ما، هر سنگ خارا
 احسان و مردی بسیار کردی
 ای خوب مذهب، ای ماه کوکب
 گر در نعیمم در زَر و سیمم
 من لب ببستم، در غم نشستم
 ای شاه تبریز وی شمس گلریز
 کاین درد ما را آخر دوا کن
 آن مردمی را اکنون دو تا کن
 در ظلمت شب چون مه ضیا کن
 بی تو یتیمم، درمان ما کن
 بگشای دستم قصد بقا کن
 از ما بمگریز بهر خدا کن

بیانات شیرین در طلب وصال یار راستین

آن دلبر من آمد بر من
 گفتم: «فُنُقِ امشب تو مرا
 گفتا: «بروم، کاریست مُهم
 گفتم: «به خدا، گر تو بروی
 آخر تو شبی رحمی نکنی
 رحمی نکند چشم خوش تو
 گفتا: «چه کنم چون ریخت قضا
 مَرِیخم و جز خونی نبود
 من عشقم و چون ریزم ز تو خون
 عودی نشود مقبول خدا
 گفتم: «چو ترا قصدست به جان
 تو سرو و گل و من سایه تو
 گفتا: «نشود قربانی من
 اسحاق نبی باید بودن
 هان تا نطپی در پنجه من
 با مرگ مکن تو روی ترش
 می خند چو گل چون برگدندت
 این گفت و بشد چون باد صبا
 گفتم: «چه شود گر لطف کنی
 زنده شد از او بام و در من
 ای فتنه من، شور و شر من»
 در شهر مرا، جان و سر من»
 امشب نزید این پیکر من
 بر رنگ رخ همچون زر من
 بر موجه این چشم تر من»
 خون همه را در ساغر من
 در طالع من، در اختر من
 زنده کنمت در محشر من
 تا او نرود در مجمر من»
 جز خون نبود نُقل و خور من
 من کشته تو، تو حیدر من»
 جز نادره ای ای چاکر من
 قربان شده بر خاک در من
 هان تا نرمی از خنجر من
 تا شکر کند از تو بر من
 تا بسر شدت در شکر من»
 شد آب روان از منظر من
 آهسته روی، ای سرور من»

گفتا که: «خمش کاین خنک فلک
خامش که اگر خامش نکنی
اسحاق منی من والد تو
لنگانه رود در محضر من
در بیشه فتد این آذر من
کی بشکنمت ای گوهر من»

موسی جان و طور حقیقت

با من، صنما دل یک دله کن
مجنون شده‌ام، از بهر خدا
سی پاره بکف، در چله شدی
مجهول مرو، با غول مرو
ای مطرب دل، زان نغمه خوش
ای زهره و مه زان شعله رو
ای موسی جان چوپان شده‌ای
نعلین ز پا بیرون کن و رو
تکیه گه تو حق شد نه عصا
فرعون هوا چون شد حیوان
چون شمس تویی هم امس تویی
گر سر نهنم، آنگه گله کن
زان زلف خوشت یک سلسله کن
سی پاره منم ترک چله کن
زنهار سفر با قافله کن
این مغز مرا پر ولوله^۱ کن
دو چشم مرا دو مشعله کن
در طور بر آ ترک گله کن
در دشت طوی^۲ پا آبله کن
انداز عصا و آن را یله کن
در گردن او رو زنگله کن
برخیز و بیا خوش مشغله کن

ترانه وصال و سخن گفتن با امتنان از نعم ذوالجلال

تازه شد از او باغ و بر من
گشته است روان در جوی وفا
ای روی خوشت دین و دل من
هر لحظه مرا در پیش رخت
من خشک لبم، من چشم ترم
شاخ گل من، نیلوفر من
آب حیوان از کوثر من
وی بوی خوشت پیغمبر من
آینه کند آهنگر من
اینست مها خشک و تر من

(۱) در نسخه هدایت: پرمشغله کن.

(۲) اشاره است به آیه شریفه: فَأَخْلَعُ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى. و طوی جایگاهی است به شام. در این غزل اشاره‌ای است به تأویل قصه موسی به موسی جان انسانی که به چوپانی اغنام قوی و مدارک مشغول است تا آنکه در طور دل درآید و نعلین علاقه‌های دنیوی را از پا برکند. تکیه گاه او باید حق باشد نه عصای تن و فرعون نفس و هوئی را اسیر خود سازد و در گردن او زنگله نماید.

می‌کوبد او بام و در من	آنکس که منم خاک در او
می‌گردد او گرد سر من	وانکس که منم سرگشته او
بوسه دهد او بر ساغر من	باده نخورم، ور زانکه خورم
آن دایه جان آن مادر من	پستان وفا کی کرد سیه
چون آید او اندر بر من	از من دو جهان صد بر بخورد
چون گردد او سرلشگر من	دز دار فلک قلعه بدهد
غمّاز بسست این گوهر من	بر بند دهان، غمّاز مشو

طرب از می احد

چو حریف نیک دیدی تو به ترک نیک‌وبد کن	هله، نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن
نه وصی آدمی تو، بنشین و کار خود کن	منگر که کیست گریان زجفا و کیست عریان
نظری دگر به سوی رخ یار سر و قد کن	نظری به سوی ما کن، نظری به چنگ و نا کن
تو مویز و جوز خود را بستان و در سبد کن	نه که کودکم که میلیم به مویز و جوز باشد
حسد ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن	شکر خوشش طبرزد که هزار جان به ارزد
پس ازین نشاط و مستی زصراحی ابد کن	چو رسید ماه روزه نه زکاسه گو نه کوزه
که کسی ترا نبیند، طرب از می احد کن	به سماع و طوی منشین به میان کوی منشین
خورشش هم از طبق ده، تُتُقش هم از خرد کن	چو عروس جان زمستی برسد به کوی هستی
سبک آینه سخن را تو بگیر و در نمد کن	زسخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم
بنشین و عاشقانش به جهان جان عدد کن	چو به شمس دین رسیدی ز عقولیان حذر کن

عاقل و عاشق

هست عاشق هر زمان در بی‌خودشیدا شدن	هست عاقل هر زمان اندر پی پیدا شدن
عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن	عاقلان از غرقه گشتن در گریز و در حذر
عاشقان را ننگ باشد بندِ راحتها شدن	عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود
نیست او را حاصلی جز سُخره سودا شدن	آن که باشد در نصیحت دادن عشاق بند
مشک را کی چاره‌ای باشد جز از رسوا شدن	عشق‌بوی مشک دارد، زان سبب رسوا شود
سایه گر چه دور باشد، بایدهش آنجا شدن	عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت

در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن
شمس تبریزی به عشقت هرکه او پستی گزید همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

ردیف واو

اگر بگذشت روزای جان به شب بر ما تو مهمان شو
مرو ای یوسف خوبان، ز پیش چشم یعقوبان
اگر کفریم ایمان شو و گر جرمیم غفران شو
اگر دوریم رحمت شو، و گر عوریم خلعت شو
برای پاسبانی را بکوب آن طبل خانی را
تو بحری و جهان ماهی، بگاهی چیست بیگاهی
شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد
خمش کن ای دل غمخور، مگو دیگر ز خیر و شر

بر خویشان بی خویشان شبی تا روز مهمان شو
شب قدری کن این شب را، چراغ بیت الاحزان شو
اگر عفویم احسان شو، بهشتی باش و رضوان شو
اگر ضعفیم صحت شو، و گر دردیم درمان شو
برای دیورانی را شهاب انداز شیطان شو
حیات ماهیان خواهی برایشان آب حیوان شو
برای شب روی ای جان بر آ و ماه تابان شو
چو می داند نهانها را دهان بر بند و پنهان شو

در شوریدگی و جنون عشق

دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم
نخواهم عمر فانی را، تویی عمر عزیز من
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم
گر آبی خوردم از کوزه خیالت را در آن دیدم
اگر بی تو بر افلاکم، چو ابر تیره غمناکم
سماع گوش من نامت، سماع هوش من جامت
درون بستکده و مسجد تویی مقصودم ای مرشد
سخن با عشق می گویم که او شیر و منم آهو

که هر بندی که بر بندی بدرانم به جان تو
زبان مرغ می دانم، سلیمانم، به جان تو
نخواهم جان پرغم را، تویی جانم به جان تو
چو تو پیداشوی بر من مسلمانم به جان تو
وگر یک دم زدم بی تو پیشیمانم به جان تو
وگر بی تو به گلزارم به زندانم به جان تو
عمارت کن مرا آخر که ویرانم به جان تو
به هر سو کم بگردانی بگردانم به جان تو
چه آهویم که شیران را نگهبانم به جان تو

آیا پنهان درون جان مکن انکارها پنهان
چه خویشی کرد آن بیچون عجب با این دل پر خون
تو جان عید قربانی و پیشت عاشقان قربان
ز عشق شمس تبریزی، ز بیداری و شب‌خیزی
که من اسرار ننوشته فرو خوانم به جان تو
که ببریده است آن خویشی ز خویشانم به جان تو
بگش در مطبخ خویشم که قربانم به جان تو
مثال دژه سرگردان پریشانم به جان تو

در وصف محبوب حقیقی فرماید

فقیرست او، فقیرست او، فقیربن الفقی‌رست او
لطیفست او، لطیفست او، لطیف‌بن لطیفست او
پناهست او، پناهست او، پناه هر سپاهست او
سکونست او، سکونست او، سکون هر جنونست او
چو گفتمی سِرّ خود با او بگفتی با همه عالم
وگر ردّت کنند آنها، نبگذارد ترا تنها
به سوی خرمن او رو که سرسبزی کند جانان
اگر کفر و گنه باشد وگر دیو سیه باشد
دل‌جو شیدومی خواهد دو صد چشمه روان سازد
سخن با عشق می‌گویم، سبق از عشق می‌گیرم
چو شمس الدّین تبریزی بگوید حال جان و دل
خیبرست او، خیبرست او، خیبربن اخیبرست او
امیرست او، امیرست او، امیرملک‌گیرست او
چراغست او، چراغست او، چراغ بی‌نظیرست او
جهانست او، جهانست او، جهان شه‌دوشیرست او
وگر پنهان کنی می‌دان که دانای ضمیرست او
در آن در ظلّ آن دولت که شاه ناگزیرست او
به زیر دامن او رو که دفع تیغ و تیرست او
چو زد بر آفتاب او یکی بدر منیرست او
ببست او راه آب من، که بر بستن قدیرست او
به پیش او کشم جان را که بس اندک پذیرست او
عجب نبود که از عالم خیبرست او خیبرست او

ترانه عشق و اسرار وحدت

ای مطرب خوش قافا تو قی قی و من قوقو
ای شاخ درخت گل ای ناطق امر «قُلْ»
بر ریش جهان می‌خند دل در کس دیگر بند
ما لیس به علم من کلمه قیل^۴
تودق دق و من حق حق تو هی هی و من هوهو
تو کبک صفت بوبو من فاخته سان کو کو^۲
این جمله جهان یک سو ما و شه ما یک سو^۳
ما قال لنا هذا برهانک «قُلْ هاتوا»^۵

(۱) امیر بن الامیر است او. نسّاخ.

(۲) در کلیات چایی هند: .../ تو کبک صفت قهقه من فاخته وش کوکو. آواز بوبو از هدهد است که آن را بوبوئک گویند.

(۳) در کلیات چایی هند: .../ دانی که بود آن کس او او بود او او، تصحیح ماست.

(۴) چیزی که نیست به او دانایی کسی که سخن گفت از او، قیل است چنانکه در کتب "قیل" گویند یعنی گفته شده؛ و در نسخه هدایت: مَنْ لَيْسَ لَهُ عِلْمٌ.

(۵) آنچه گفت از برای ما بگو: برهان و حجّت خود را بیاورد. اشاره است به آیه: قُلْ هَاتُوا بُرْهَانَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ.

تا روز دهل می‌زد آن شاه برین بارو
 مَا كَانَ وَ لَا كَانَ^۲ يَا مَنْ هُوَ إِلَّا هُوَ
 چه این دم و چه آن دم چه این سو و چه آن سو
 چه ناطق^۴ و چه صامت چه کوسه و چه ریشو
 تا فتنه دراندازد زن را بیژد از شو
 یا چشم صفت می‌بین یا نطق صفت می‌گو
 والله یحاسبکم ان تبدوا او تخفوا^۷
 هم دست تو در گردن هم مهر تو در بازو
 مِنْ سَيْفِكَ لَا تَحْزَنُ مِنْ حَرْبِكَ لَا تَشْكُو^۸

تو خفته بُدی جانا من بودم سرگردان
 چون مست شوم بی‌خود در هرسحری^۱ گویم
 چون دیده^۳ وحدت بین از ذات برآرد سر
 چه مقبل^۴ و چه مدبر^۵ چه صادق و چه منکر
 باز آمد باز آمد آن دلبر زیبا رخ
 یا روح صفت می‌دم یا قلب صفت می‌دان
 ناطق مشو از دیدن صامت مشو از گفتن
 ماییم ز خود رسته در لطف تو دلپسته
 شمس الحق تبریزی در وحدت خون‌ریزی

حلقه جانبازان

از جغد چه اندیشی چون جان همایی تو
 ای رفته برون از جا، آخر به کجایی تو
 آن گوهر جانی را آخر ننمایی تو
 بس ماه لقایی تو، آخر چه بلایی تو
 جان حلقه به گوش تو، در حلقه نیایی تو
 وین جام شود تابان، ای جان چو برآیی تو
 در مجلس سر مستان باشور و شرآیی تو
 نادیده مکن ما را چون دیده مایی تو

ای یار قلندر وش، دلتنگ چرایی تو
 بخرام چنین نازان، در حلقه جانبازان
 داده است زکان تو لعل تو نشانیها
 بس خوب و لطیفی تو، بس چست و ظریفی تو
 ای از فر و زیبایی، وز خوبی و رعنائی
 از دل چو ببردی غم، دل گشت چو جام جم
 هر روز برآیی تو، تا زیب فزایی تو
 شمس الحق تبریزی ای مایه بینایی

(۱) در نسخه هدایت: در هجر.

(۲) در نسخه هدایت: مَنْ كَانَ وَ لَوْ كَانَ و مطابق آنچه اختیار شده است از نسخه خطی و چاپی معنی آن است که مَا كَانَ وَ لَا كَانَ می‌گویم؛ یعنی نفی هستی برای همه اشیا و اثبات هستی برای هو.

(۳) در نسخه هدایت: زمزمه و در نسخه چاپ هند: دبدبه.

(۴) رو آورنده.

(۵) پشت کننده.

(۶) در نسخه هدایت: چه سامع و چه صامت.

(۷) یعنی خدا محاسبه می‌کند شما را چه آشکار کنید یا پنهان.

(۸) از شمشیر تو غم ندارد و از جنگ تو شکایت ندارد. در نسخه هدایت: مِنْ شُكْرِكَ لَا تَشْكُو، و تأنیث فعل به اعتبار تأنیث لفظ شمس است و تأنیث و تذکیر لفظ موجب فخر یا ننگ نیست؛ چنانکه شاعر گفته: فَلَا التَّأْنِيثُ لِاسْمِ الشَّمْسِ عَيْبٌ وَلَا التَّذْكَيرُ فِخْرٌ لِلْهلال.

مهمان غیبی

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او
 او آمده در خانه، ما جمله چو دیوانه^۱
 او نعره زنان گشته از خانه که اینجایم
 آن بلبل مست او در گلشن او نالان
 در نیم‌شبی خلقی جمعند که دزد آمد^۲
 آمیخته شد بانگش با بانگ همه ایشان
 «و هُوَ مَعَكُمْ»^۳ یعنی با تست در این جُستن
 نزدیکترست از تو با تو، چه روی بیرون

دل گفت که: «آمد جان»، جان گفت که: «آن مهر و»
 اندر طلب آن مه، رفته به میان کو
 ما غافل از آن نعره، هم نعره‌زنان هر سو
 چون فاخته او پَران فریادکنان کوکو
 آن دزد همی‌گوید دزد آمده وان دزد او
 پیدا نشود بانگش در غلغله‌شان یک مو
 آن کس که تو می‌جویی هم در طلب آن را جو
 چون برف‌گدازان شو، خود را تو ز خود می‌شو

آینه جمال

هر شش جهتم ای جان، منقوش جمال تو
 آیینه ترا بیند، اندازه عرض خود
 خورشید ز خورشیدش پرسید: «کی ات بینم»
 رهوار نتانی شد آن سوی که چون ناقه
 ای عقل یکی دانه از خرمن عشقی تو
 در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه
 ملکش به چه کار آید با ملکت عشق تو
 صد حلقه زرین بین در گوش جهان اکنون
 خامان که ز ریخته از دست تو بایدشان
 دریای دل از مدحت می‌غرد و می‌جوشد

در آینه درتابی، چون یافت صقال تو
 در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
 گفتا که: «شوم طالع در وقت زوال تو»
 بسته است ترا زانو این عقل، عقال تو
 شد بسته آن دانه جمله پر وبال تو
 جان ابدی دیدی، جان گشت و بال تو
 جاهش به چه کار آید با جاه و جلال تو
 از لطف جواب تو وز ذوق سؤال تو
 شادند به جای زر از سنگ و سفال تو
 لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

طلب دلبر عیار شیرین کار

آن دلبر عیار جگر خواره ما کو
 آن خسرو شیرین شکر پاره ما کو

(۱) در نسخه هدایت: چو پروانه.

(۲) در نسخه هدایت: هر نیم‌شبی جسته خلقی که چه دزدیدند/...

(۳) اشاره است به آیه: وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ یعنی او با شماست هر جا که باشید؛ مقصد آن است که مطلوب در طالب است و

همان طلب حجاب مطلوب است. تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز.

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
 آنچه خود داشت زیبگانه تمنا می‌کرد

آن پر نمک پر فن عیّارهٔ ما کو
 آن زهرهٔ با بهرهٔ سیّارهٔ ما کو
 صد چشمه برون آرد ازین خارهٔ ما کو
 آن داروی درد دل و آن چارهٔ ما کو
 آن مریم بندندهٔ گهوارهٔ ما کو
 کان ساقی دریا دل خمارهٔ ما کو
 جنگ افکن لؤامه و امارهٔ ما کو
 از غفلت خود گفته که: «گِل کارهٔ ما کو»
 واندر پی او آن دل آوارهٔ ما کو

بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست
 باریک^۱ شده است از غم او ماه فلک نیز
 موسی که درین خشک بیابان به عصایی
 از فرقت آن دلبر دردیست در این دل
 جان تو مسیحست به گهوارهٔ قالب
 هر کنج یکی تشنه و مخمور نشسته است
 لؤامه و اماره بجنگند شب و روز
 ما مشت گلی در کف قدرت متقلّب
 شمس الحق تبریز کجا بود، کجا رفت

وصف حال عاشقان و معشوقان

شوریده گردد عقل او، آشفته گردد خوی او
 بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
 آن کو چنین رنجور شد نیافت شد داروی او
 تُرک فلک چاکر شود آن را که شد هندوی او
 چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی^۲ او
 بسته است دست جادوان آن نرگس جادوی او^۳
 شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او
 چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
 بر قلعه آنکس بررود کو را نماید روی او
 ای شب تو زلفش چیده ای نی نی یکی از موی او
 صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
 ای مرده جستجوی من در پیش جستجوی او
 سودی ندارد های من تا نشنود دل هوی او

ای عاشقان ای عاشقان، آنکس که بیند روی او
 معشوق را جویان شود، دگان او ویران شود
 در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود
 جان ملک سجده کند آن را که حق را خاک شد
 عشقش دل پردرد را بر کف نهد، بو می کند
 بس سینه ها را خست او، بس دیده ها را بست او
 شاهان همه مسکین او، خوبان قراضه چین او
 بنگر یکی بر آسمان، بر قلعهٔ روحانیان
 شد قلعه دارش عقل کل، آن شاه بی طبل و دهل
 ای ماه، رویش دیده ای خوبی از او دزیده ای
 تا شمس شد مهمان من زخمی بزد بر جان من
 من دست و پا انداختم وز جستجو پرداختم
 من چند گفتم: «های دل، خاموش ازین سودای دل»

(۱) در نسخهٔ چاپی هند: تاریک.

(۲) میوه ای که شبیه خربزه کوچک است و هر گلوله از چیز خوشبوی.

(۳) در نسخه های دیگر: غمزهٔ جادوی او.

طیب عاشقان

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو
 در مصر ما یک احمقی نک می فروشد یوسفی
 بی وصل او از خویش هم بیزار شو بیزار شو
 آمد ندا از آسمان کامد طیب عاشقان
 باور نمی داری ز من اینک سوی بازار شو
 این سینه را چون غاردان منزلگه آن یار دان
 خواهی که پیش آید ترا بیمار شو بیمار شو
 تو مرد نیک ساده‌ای نقدت به دزدان داده‌ای
 گر یارِ غاری اندر آ در غار شو در غار شو
 بی چون ترا بی چون کند روی ترا گلگون کند
 خواهی که یابی دزد را طرّار شو طرّار شو
 چون زلف او هر صبحدم باد صبا برهم زند
 خار از کفت بیرون کند آنگه سوی گلزار شو
 همچون قدح شو سرنگون وانگاه دُرِدیخوار شو
 خواهی که منصورت کند بردار شو بردار شو
 این را بدان ای نازنین زین نکته برخوردار شو
 خواهی که غواصی کنی دم‌دار شو، دم‌دار شو
 خاموش از این سیرهای او کم‌گوی از دریای او

بی عشق گرهی گشوده نشود

نَبُود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو
 ما اییم مست ایزدی زان باده‌های سرمدی
 از جنگ می ترسانیم گو جنگ شو گو جنگ شو
 رفتیم سوی شاه دین با جامه‌های کاغذین
 تو عاقلی و زاهدی در بند نام و ننگ شو
 در عشق جانان جان بده، بی عشق نگشاید گره
 ای روح، آن جا مست شو، وی عقل، آن جا دنگ شو
 شدروم مست روی او شد زنگ مست موی او
 خواهی به سوی روم شو، خواهی به سوی زنگ شو
 دردست او افتاده‌ای نی خود ز عشقش زاده‌ای
 زین بت خلاصی نیستت، خواهی به صد فرسنگ شو
 چشم تو وقف باغ او، گوش تو وقف لاغ او
 در باغ او چون نخل شو وز نخل او آونگ شو
 خواهی عقیق و لعل شو، خواهی کلوخ و سنگ شو
 ملکیست او را زفت و خوش، هرگونه‌ای می بایش
 گر آب دریا کم شود آنگه برو دلتنگ شو
 بحر است چون آب خُضِر گر پر خوری نَبُود مضر

(۱) غرض از این شعر آن است که نیرنگ و فسون ظاهر بینان را مشنوکه نفس را به خود سری به مجاهده و ریاضت واداشتن نفعی ندهد، چون خون را به خون نتوان شست و با نفس از دست نفس نتوان رست بلکه باید فنا فی الشیخ دست دهد که مقدمه فنا فی الله است.

(۲) غرض از این شعر آن است که سالک نیز باید اسرار خود را پنهان دارد تا روزی دانه‌اش نخلستان شود و بارور گردد.

آنکس نشد محتاج او کو غافلست از تاج او در باغ بی‌اخراج او گه باده شو گه بنگ شو خاموش همچون مریمی، تادم زند عیسی دمی کی گفت کاندرا مشغله یار خزان لنگ شو

رو سینه از کینه بشو

حیلت رها کن، عاشقا، دیوانه شو، دیوانه شو هم‌خویش را بیگانه کن، هم‌خانه را ویرانه کن رؤ، سینه‌ها چون سینه‌ها هفت آب شو از کینه‌ها بایده جمله جان شوی تا لایق جانان شوی گوید سلیمان مر ترا: «بشنو زبان طیر را بنواخت نور مصطفی (ص) آن اُسْتُن حنّانه را قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دل‌های ما یک مدتی ارکان^۱ بُدی یک مدتی حیوان شدی تا کی دو شاخه چون رخسار تا کی چو بیدق کم تکی ای شمس تبریزی بیا در جان داری تو جا

واندر دل آتش درآ، پروانه شو، پروانه شو وانگه بیا، با عاشقان هم‌خانه شو، هم‌خانه شو وانگه شراب عشق را پیمان شو، پیمان شو چون سوی مستان می‌روی، مستانه شو، مستانه شو دامی و مرغ از تو رمد، رؤ دانه شو، رؤ دانه شو» کمتر ز چوبی نیستی، حنّانه شو حنّانه شو خواهی گشایی قفل را دندان شو، دندان شو یک مدتی هم‌جان شدی جانانه شو جانانه شو تا کی چو فرزین کج روی فرزانه شو، فرزانه شو جان و دلم تنها ترا بر تخت دل شاهانه شو

ساقی دریا دل

وَاللّٰهُ مَلُولٌ مِّنْ كُنُونٍ اَزْ جَامٍ وَ سَغْرَاقٍ وَ كَدُو هَر بَار بَفَرِيْبِيْ مَرَا كُوْبِيْ بِهٖ مَجْلِسِ اَنْدَرِ اَ خُوْشِ مِّنْ فَرِيْبِ تُو خُوْرْمٍ، نَنْدِيْشْمِ وَايْنِ نَنْگَرْمِ مِّنْ بَرْدَرْمِ تُو وَاصْلِيْ، حَاتِمِ دَلِّ وَ دَرِيَا دَلِّيْ تَا هُوْشِ بَاشْدِ يَارِ مِّنْ بَاطِلِ بُوْدِ كَفْتَارِ مِّنْ اَنْ كَزْمِيْ اَتِ كَلْگُوْنِ بُوْدِ يَارِبِ چِه رُوْزافَزُوْنِ بُوْدِ اَزْ اَسْمَانِ اَيْدِ نَدَا كِيْ بَزْمَتَانِ رَا مَافِدَا سُقْيَا^۳ لِهَذَا الْمُفْتَتَحِ الْقَوْمِ غَرَقِيْ فِي الْفَرَحِ

کو ساقی دریا دلی تا جام سازد از سبب هر آرزو که باشدت پیش آ و در گوشم بگو که من چو حلقه بردرم چون لب نهم در گوش تو بالله رها کن کاهلی، می‌ریز چون خون عدو هر دم خیال باطلی سر برکنند در پیش رو کز آب حیوان می‌کند آن خضر هر ساعت وضو طُوبِيْ لَكُمْ طُوبِيْ لَكُمْ، طَيِّبُوْا كِرَامًا وَاَشْرَبُوْا^۲ زین سو قدح زان سو قدح گشته شکمها چارسو

(۱) ارکان، عناصر اربعه و در نسخه هدایت: درکان؛ یعنی معدن.

(۲) خوشا به حال شما، خوشا به حال شما، پاکیزه باشید از روی بزرگواری و بیاشامید.

(۳) بیاشامید آن چیزی را که باعث گشایش است؛ همه قوم غرق در شادی و فرحند.

کس را نماند از خودخبر، بر بند در بگشا کمر
 من مست چشم شنگ تو، و آن طرّه آونگ تو
 خاموش کن کز بیخودی گر های وهویی می زدی
 از دست رفتم ای پسر رو دستها از من بشو
 کز باده گلرنگ تو وارسته ام از رنگ و بو
 اینجا به فضل ایزدی نه های می گنجد نه هو

دل مسجد اقصی و جنت المأوی است

چون بجهد خنده من خنده نهان دارم ازو
 باثرشان لاغ^۱ کنی، خنده زنی جنگ شود
 شهر بزرگست تنم، غم طرفی، من طرفی
 با ترشانش تُرشم، با شکرانش شکرم
 طوطی قند و شکر، غیر شکر می نخورم
 گر ترشی داد ترا، قند و شکر داد مرا
 مسجد اقصاست دلم، جنت مأوی است دلم
 هر که حقش خنده دهد، از دهندش خنده جهد
 از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد
 روی ترش سازم ازو، بانگ و فغان دارم از او
 خنده نگهدارم من، اشک فرو بارم از او
 یک طرفی آبم از او، یک طرفی نارم از او
 روی من او، پشت من او، پشت طرب خارم از او
 هر چه به عالم ترشی، دورم و بیزارم از او
 گر شل^۲ و لنگی تواز او، من خوش و رهوارم از او
 حور شده، نور شده جمله آثارم از او
 تو اگر انکاری از او، من همه اقرارم از او
 شرح شود، کشف شود جمله گفتارم از او

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو
 گیر که قحطست جهان، نیست دگر کاسه نان
 گیر که خارست جهان، کژدم و مارست جهان
 گیر که خود مُرد سخا گشت بخیلی همه را
 گیر دهانی نبُود، گفت و زبانی نبُود
 این همه بگذار که ما مست وصالیم و لقا
 بر سر مستان ابد خار و خسی راه زند
 برد کلاه تو غری، برد قبایت دگری
 خامش ای حرف نشان، درخور گوش خمشان
 گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو
 ای شه پیدا و نهان، کیله و انبار تو کو
 ای طرب و شادی جان، گلشن و گلزار تو کو
 ای دل و ای دیده ما، خلعت و ادرار تو کو
 تا دم اسرار زند، جوشش اسرار تو کو
 بیگه شد، زود بیا خانه خمار تو کو
 شحنگی چون نکنی زخم تو کو، دار تو کو
 روی تو زرد از قمری، پشت و نگهدار تو کو
 ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو

(۱) به معنی شوخی.

(۲) در نسخه هدایت و کلیات چاپی هند: سُکسک اسبی که ناهموار رود.

اظهار عشق بازی با حسام الدین چلبی خلیفه خود

وه چلبی^۱ زدست تو وز لب و چشم مست تو
 روز زهـجرناخوشم شب همه شب در آتشم
 چند مرا فریفتی وز بر من گریختی
 جای دگر تو سرخوشی با من بیدل آتشی
 جور و جفا به ما کنی با دگران وفا کنی
 جور و جفا کنی کشم زهر فنا دهی چشم
 خوب و لطیف و دلبری درگذری و ننگری
 پای وصال بسته شد بند دلم شکسته شد
 باز ز من چه دیده‌ای مهر ز من بریده‌ای
 خیزم و بس فغان کنم شور در این جهان کنم
 ز آنچه پی جفا روی به که سوی وفا روی
 صدچو دلم شکست تو وه چلبی زدست تو
 بار فراق می کشم وه چلبی ز دست تو
 خون دلم بریختی وه چلبی ز دست تو
 وه که چه شوخ و سرکشی وه چلبی زدست تو
 این همه را چرا کنی وه چلبی ز دست تو
 با غم تو بسی خوشم وه چلبی ز دست تو
 هیچ غم نمی خوری وه چلبی ز دست تو
 رشته غم گسسته شد وه چلبی ز دست تو
 غیر مرا گزیده‌ای وه چلبی ز دست تو
 راز دلم عیان کنم وه چلبی ز دست تو
 آن منی کجا روی وه چلبی ز دست تو

شیر سیاه عشق

سخت خوشست چشم تو و آن رخ گل فشان تو^۲
 فتنه گرسنت نام تو، پر شکرست دام تو
 مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی
 بوی کباب می زند از دل پرشرار^۴ من
 دوش چه خورده‌ای بیا راست بگو، به جان تو
 با طربست جان تو، با نمکست نان تو^۳
 چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
 بوی شراب می زند از دم و از فغان تو

(۱) به زبان رومی به معنی سیدی، به منزله لقبی است برای حسام الدین ولیکن در خاندان مولانا عنوان اشخاص دیگر نیز بوده؛ مانند عارف چلبی و چلبی عابد و چلبی امیر عالم نام و لقب حسام الدین از این بیت در غزلیات معلوم است: ای شه حسام الدین حسن می گوی با آن شه که من /... حسام الدین حسن بن محمد بن حسن اصلا از اهل ارمیه، خاندان او به قونیه مهاجرت کرده بودند و به ابن اخی ترک نیز معروف بوده و علت این شهرت این است که پدران وی از پیران طریقه فتوت و جوانمردان بوده‌اند و این طایفه به شیخ خود اخی می گفته‌اند. نظم کتاب مثنوی به درخواست او شده و صحبت مولانا با او ۱۵ سال امتداد یافته و پس از مولانا یازده سال خلافت نمود. رحلت او در ۲۲ شعبان ۶۸۳ هجری بوده.

(۲) در نسخه چاپ هند: گلستان تو.

(۳) در نسخه هدایت:

پر شکر است جام تو با طربست دام تو با نمکست نام تو

و از تصرف نویسندگان بوده.

(۴) در نسخه هدایت: پرفغان.

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
 باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس
 هر نفسی بگویی ام عقل تو کو چه شد ترا
 هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت
 مشرق و مغربار روم، و سوی آسمان شوم
 زاهد کشوری بدم، صاحب^۱ منبری بدم
 از می این جهانیان حق خدا نخورده ام
 صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم
 شیر سیاه عشق تو می خورد استخوان من
 ای تبریز، باز گو بهر خدا به شمس دین
 چون بنمود ذره‌ای خوبی بی‌کران تو
 باز رسید پیر ما بی‌خود و سرگران تو
 عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
 پاک کنم به آستین اشک زآستان تو
 نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
 کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو
 سخت خراب می‌شوم، خائفم از گمان تو
 تا به کجا کشد مرا مستی بی‌امان تو
 نی تو ضمان من بدمی پس چه شد آن ضمان تو
 کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

ظهور آثار مستی و خرابی از معشوق

هین کج و راست می‌روی، باز چه خورده‌ای بگو
 با که حریف بوده‌ای بوسه ز که ر بوده‌ای
 راست بگو، به جان تو، ای دل و جان از آن تو^۲
 با تو حریف کی شوم، چشم و چراغ روشنم
 در طلب وصال خود دوش میان انجمن
 چون بشناخت بنده را بنده کج رونده را
 عمر تو رفت در سفر در بدونیک و خیروشر
 راست بگو نهان مکن پشت به عاشقان مکن
 گفتم: «ای رسول جان، ای سبب نزول جان
 گفت: «شراره‌ای از آن گر ببری سوی دهان
 لقمه هر خورنده را، درخور او دهد خدا
 گفتم: «کو شراب جان ای دل و جان فدای تو
 مست و خراب می‌روی خانه به خانه کو به کو
 زلف کرا گشوده‌ای حلقه به حلقه مو به مو
 چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
 خفیه چو ماهیان روی حوض به حوض جو به جو
 می‌شناخت بنده را، می‌نگریست رو به رو
 گفت: «بیابانه‌هی، چند روی تو سو به سو»
 همچو زنان خیره‌سر حجره به حجره شو به شو
 ای دل همچو شیشه‌ام خورده می‌ات کدو کدو
 ز آنچه تو خورده‌ای بده، چند عتاب و گفت و گو
 حلق و دهان بسوزدت، بانگ زنی، گلو گلو
 آنچه گلو بگیردت، حرص مکن مجو، مجو
 من نیم از شتر دلان تا برهم ز جستجو^۳

(۱) در نسخه هدایت: واعظ.

(۲) در نسخه هدایت: راست بگو نهان مکن پشت به عاشقان مکن... و این مصراع از بیت دیگر است که نوشته‌ام.

(۳) در نسخه چاپ هند: تا برم به هو به هو.

خامش باش و معتمد، محرم راز نیک و بد وانکه نیازمودیش راز مگو به پیش او»

غذای عشق جگر کباب من است

سنگ شکاف می‌کند از هوس لقای تو
آتش آب می‌شود، عقل خراب می‌شود
جامه صبر می‌درد ناله به عرش می‌برد
بند مکن رونده را، گریه مکن تو خنده را
چیست غذای عشق تو این جگر کباب من
خابیه جوش می‌کند، کیست که نوش می‌کند
عشق درآمد از درم، دست نهاد بر سرم
دیدم سخت منزلی، درهم و سخت مشکلی
ای مه و مهر شمس دین، شاه سپهر شمس دین
جان پر و بال می‌زند در طرف هوای تو
دشمن خواب می‌شود دیده من برای تو
هردم سنگ می‌خورد عشق چو اژدهای تو
جوور مکن، تو بنده را نیست کسی به جای تو
چیست دل خراب من کارگه وفای تو
چنگ خروش می‌کند در صفت ثنای تو
دید مرا که بی توام گفت مرا که: «وای تو»
رفته و مانده ام ولی کشته به دست و پای تو
خون شده است جان من از هوس وفای تو

می جان

من که مست از می جانم تنناها^۱ یا هو
چشم مستش چو بدیدم دلم از دست برفت
گاه در صومعه با اهل عبادت همدم
گاه ساکن شده از ارض^۲ به حکم قدوس
من به تقدیرم و تقدیر هم از ذات منست
تن به تن دژه به دژه همه زانوار منند
خمش ای بلبل قدسی هم از آن روی که من
شمس تبریز که غائب شد ازین چرخ کبود^۴
فارغ از کون و مکانم تنناها یا هو
عاشق چشم فلانم تنناها یا هو
گاه در دیر مغانم تنناها یا هو
چون سما گاه روانم تنناها یا هو
قادر هر دو جهانم تنناها یا هو
زانکه خورشید عیانم^۳ تنناها یا هو
فارغ از حرف و زبانم تنناها یا هو
من نشانش بنشانم تنناها یا هو

(۱) تنناو تلالا و تلا تلا و مانند اینها، آواز خوانندگی و صداهای مطربانه است.

(۲) در نسخه منتخب: چون ارض.

(۳) در نسخه هدایت: نمانم.

(۴) این غیبت منافات با شهادت شمس ندارد، چون به شهادت هم اطلاق غیبت می‌توان کرد به‌ویژه چون این امر به پنهانی صورت گرفته بود، دلیل ظاهری بر آن نمی‌شد اقامه نمایند و ازین جهت پس از معلوم شدن، گاه به آن تفوه می‌شده و گاه هم به لفظ غیبت و استتار می‌گفته‌اند.

شمس تبریز که تبریز از او معمورست
شمس تبریز محمد بُد و هم بود علی
دو مبین زانکه یکی اند به ذات قدّوس
این هم از گفته شمس الحق تبریز بود
اوست نور دل و جانم تنناها یا هو
در صفت هست بیانم تنناها یا هو
راحت روح و روانم تنناها یا هو
فارغ از کون و مکانم تنناها یا هو

غلام قمر

من غلام قمرم، غیر قمر هیچ مگو
سخن رنج مگو، جز سخن گنج مگو
دوش دیوانه شدم، عشق مرا دید و بگفت:
گفتم: «ای عشق، من از چیز دگر می ترسم»
من به گوش تو سخن های نهان خواهم گفت
قَمَری، جان صفتی در ره دل پیدا شد
گفتم: «این روی فرشته است عجبیا بشرست»
گفتم: «این چیست بگو، زیر و زبر خواهم شد»
گفتم: «ای دل، پدری کن، که نه این وصف خداست»
پیش من جز سخن شهد و شکر هیچ مگو
ور ازین بی خبری رنج مبر، هیچ مگو
«آمدم، نعره مزین، جامه مدر، هیچ مگو»
گفت: «آن چیز دگر نیست، دگر هیچ مگو»
سر بجنبان که بلی، جز که به سر هیچ مگو
در ره دل چو لطیفست سفر هیچ مگو
گفت: «این غیر فرشته است و بشر، هیچ مگو»
گفت: «می باش چنین زیر و زبر، هیچ مگو»
گفت: «این هست، ولی جان پدر، هیچ مگو»

تشنه و مستقی

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو
هیچ کسی سیر شد، ای پسر از جان خود
تشنه و مستستقیم، مرگ و حیاتم ز آب
پیشکشت می کنم هستی خود را تمام
عشق تو گفت: «ای کیا در حرم ما بیا
گفتم: «ای ذوالقدم، حلقه این در شدم
گفت که: «هم بر دری واقف و هم در بری
خامش دیگر مخوان بس بود این نان و خوان
ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
جان منی، چون یکی است جان من و جان تو
دور بگردان که من بنده دوران تو
تا که برآرم ز قرب سر ز گریبان تو^۱
تا نکند هیچ دزد قصد چرمدان تو»
تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو»
خارج و داخل تر است هردو وطن آن تو»
تا به ابد روم و ترک برخورد از خوان تو

(۱) در نسخه هدایت چنین است: پیش کسی می کشی پیش خودم کش تمام/... و در نسخه چاپ هند: پیشکشی می کنی پیش خودم کش تمام/... و در هر دو نسخه مصراع دوم را چنین نوشته اند: .../تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو.

آسمان هر شب با دو صد چراغ در جستجوی چشم خوش تست

جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو
در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا
ای باقی و بقای تو بی‌روز و روزگار
صد روز و روزگارِ دگر گر دهی مرا
دل چشم‌گشت جمله‌چو چشم‌به‌دل بگفت
می‌گردد آسمان همه‌شب با دو صد چراغ
گر کاسه بی‌نوا شد و گر کیسه شد تهی
گر خانه و دکان زهوای تو شد خراب
از زخم هاون غم خود خوش مرا بکوب
جان چیست نیم برگ زگلزار حسن تو
خامش کنم اگر چه که گوینده من نیم

گه تکیه‌گاه خلقم و گه ازدهای تو
ماری شوم چو افکندم اصطفای تو
شد روز و روزگار من اندر هوای^۱ تو
بادا فدای عشق و فریب و ولای تو
بی‌کام و بی‌زبان سخن از وصف‌های تو
در جستجوی چشم خوش دل‌ربای تو
صد جان و دل فدای رخ جان‌فزای تو
در تافت لاجرم به خرابم ضیای تو
زین کوفتن رسد به نظر توتیای تو
دل چیست یک شکوفه زبرگ و نوای تو
گفت آن تست و گفتن خلقتان برای تو

خواجه عاشق باغبان شده

رستم به کوی خواجه و گفتم که: «خواجه کو»
گفتم: «فریضه دارم، آخر نشان دهید
گفتند: «خواجه عاشق آن باغبان شده‌ست
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند
ماهی که آب دید، نباشد به خاکدان
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود
این کیمیای بی‌حد و بی‌عدّ و بی‌قیاس
در خواب شو زعالم و از شش جهت گریز
ناچار می‌برندت، باری به اختیار
بستم ره دهان و گشادم ره نهان

گفتند: «خواجه عاشق و مستست کو به کو»
من دوستدار خواجه‌ام آخر، نیم عدو»
او را به باغها جو، یا در کنار جو»
هرکس که گشت عاشق، رؤ دستاز او بشو
عاشق کجا بماند در بند رنگ و بو
خورشید پاک خوردش، گر هست تو به تو
سلطان بی‌نظیر وفادار قند خو
بر هر مسی که برزد، زر شد به ازجوعا
تا چند گول‌گردی و آواره سو به سو
تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو
رستم به یک قنینه^۲ زسودای گفت و گو

(۱) در نسخه چاپ هند: وفای.

(۲) در نسخه هدایت: ... رستم زنگ فتنه و سودای گفتگو.

خامش شدم زگفتنِ اسرارِ مین لَدُن
گر طالب حقیقت اسرار حق شدی
تا شاه عشق گویدت این رمزهای و هو
مخدوم شمس دین زدل و جان خود بجو

قصه‌های شکر

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
گفتم به او: «چه باخبری از ضمیر جان
آخر چه بوده‌ای و چه بوده‌است اصل تو
دلّاله عشق بود و مرا سوی تو کشید
بنهاد دست بر دل پرخون که آن کیست
گفت: «آن خیال چیست که در اندرون اوست»
بر چشم من فتاد ورا چشم و گفت: «چيست»
از خون به زعفران رخم دید لاله‌زار
هرجا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت
ای شمس دین و مفخر تبریز، جان ماست
آورد قصه‌های شکر از لبان تو
جان و جهان چه بی‌خبرند از جهان تو
آخر چه گوهری و چه بوده‌است کانِ تو
اوّل غلام عشقم و آن گه از آن تو»
هر چند شرم بود بگفتم که: «آن تو»
گفتم: «خیال وصل تو و داستان تو»
گفتم: «مها دو ابر ترِ دُرُفشان تو»
گفتم که: «گلرخا همه نقش و نشان تو»
گفتم: «نکو نگر، که چنینم به جان تو»
در حلقه وفا بر دُردی کشان تو

طبل وفا

هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو
بفشاریم شیره را ز عنبه‌های باغ تو^۱
بمران جان و عقل را ز سر خوان فضل خود
طمع جمله طامعان بود از خرمنت جوی
همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می‌کشد
چو زمین بوس می‌کند پی تو جان آسمان
چو بدان چشم عبهری به سوی بنده بنگری
می چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو
بفشانیم سببها زدرخت جوان تو
چه خورد یا چه کم‌کند مگسی‌گرد خوان تو
دو ده^۲ مختصر بود دو جهان در جهان تو
به کم از ذره می‌شود زنهیب سنان تو
به چه پر برپرد زمین به سوی آسمان تو
بپرد جانش از مکان به سوی لامکان تو

(۱) در نسخه هدایت: از شکر انگور.

(۲) یعنی دو جهان در جهان تو مانند دوده مختصر است و جهان تو فوق دو جهان است؛ چنانکه از بایزید منقول است که فرموده: طلبت ذاتی فی الکوّنین فما وجدتها یعنی در دو جهان ذات خود را طلب کردم و نیافتم. این غزل را در کلیات بزرگ چاپ هند نیافتیم، از روی نسخه خطی قدیم و منتخب هدایت نوشتیم سپس در متفرقات آخر کتاب نامبرده یافتیم. در شرح‌فصوص الحکم به پارسى کمال الدین حسین خوارزمی در دیباچه کتاب دو شعر از این غزل را آورده.

بنوازش کای حزین مخور اندوه بعد ازین
منم از مادر و پدر به نوازش رحیم تر
که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو
جهت پختگی تو برسد امتحان تو
که همان به که راز تو شنوند از دهان تو
همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبراً

دو سه مست ترانه گو

بنشسته به گوشه‌ای دو سه مست ترانه گو
ز دل و جان لطیف تر شده مهمان عنده^۱
ز طرب چون حشر شود دل و جان مست تر شود
فتد از جنگ و عربده سرمستان میان کو
ز اشارات روحشان ز صباح و صبحشان
عسل و می روان شود زچپ و راست جو به جو
نفسی شان معانقه نفسی شان معاشقه
نفسی یار قند لب، شکرینی شکر نسب
به خدا خوب ساقیی که وفادار و باقیی
قدحی دو زدست خود بدده ای جان به مست خود
چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد
بہل این پوست، مغزین، صنم خوب نغز بین
من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین
ہله امشب به خانه رو که دل مست شد گرو
تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل
تو بگو کاب کوثری خوش و نوش و معطرّی

اشارات عالی و بشارات صافی

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو
خردم راه گم کند ز فراق گران تو
که بوّد هم نشین تو که بیاید گزین تو
که رهد از کمین تو که کشد خود کمان تو

(۱) در منتخب هدایت که نزد ماست نوشته شده: مهمان هر عدو؛ و این درست نیست، چون اولاً قافیہ عدو در یکی از شعرهای این غزل هست و ثانیاً معنی ندارد که مهمان هر دشمن شده‌اند و در نسخه چاپ هند: مهمان عند هو، و در نسخه خطی قدیمی: عنده املا شده و ما آن را اختیار کردیم که مقصود آن است که مهمان نزد حق شده‌اند.
(۲) اشاره است به آیه: «وَأَنْفِقُوا مِمَّا رَزَقْنَاكُمْ بِعَيْنِ نَفْقَةٍ» و خراج کنید از آنچه به شما روزی دادیم. این ظاهر است و به باطن فیض بخشی و دستگیری نفوس و انفاق رزق معنوی است که علم و عرفان است.
(۳) شاید که این مصراع چنانکه در منتخب هدایت است، این طور باشد: .../ همه را سیر کن تری وز پژمردگی بشو.

صنما، سوی من نگر که خرابم^۱ به جان تو
 نه از آنم که سرکشم، زغم بی‌امان تو
 مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
 سبب جستجوی تو چه بود گل‌فشان تو
 فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
 چو مگس دوغ درفتد به گه امتحان تو
 مَلِکی گشته هر گدا به دم ترجمان تو
 همه عالم نواله‌ای ز عطاهای خوان تو
 که طمع دارد از تو او که شود میهمان تو
 چه نواها که می‌دهد به مکان لامکان تو
 نظر تن به نان تو، هوس دل بیان تو^۳
 به سوی بام آسمان بنهان نردبان تو
 که روانست کاروان به سوی آسمان تو
 که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
 که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو
 برساد از جناب حق به مه خوش قران تو

رخم از عشق همچو زر، ز تو بر من هزار اثر
 چو خلیلت در آتشم، زتف آتشت خوشم
 بگشا کار مشکلم، تو دلم ده که بی‌دلم
 که بیاید به کوی تو، صنما جز به بوی تو
 مَلک و مردم و پری مَلِک و شاه و لشکری
 چو تو سیمرغ روح را بکشانی در ابتلا
 ز اشارات عالیّت، ز بشارات صافیّت
 همه خلقان چو مورکان به سوی خرمنت دوان
 به نواله قناعتی نکند جان پر آفتی^۲
 چه دواها که می‌کند پی هر رنج گنج تو
 طمع تن نوال تو، طمع دل جمال تو
 جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی
 به امینان و نیکوان بنمودی تو نردبان
 خمش ای دل دگر مگو، دگر اسرار او مجو
 تو از این شهره نیشکر مطلب مغز اندرون
 شهبریز شمس‌دین که به هر لحظه آفرین

ترانه بی‌قراری

که به گلزار تو رسد دل خسته ز خار تو^۴
 تلفش از خزان تو، طربش از بهار تو
 چو دل و جان عاشقان به درون بی‌قرار تو
 نفسی پست و مست تو نفسی در خمار تو
 چو غریبست^۵ نظر به تو چو خوشست انتظار تو

به قرار تو او رسد که بود بی‌قرار تو
 گل و سوسن از آن تو، همه گلشن از آن تو
 ززمین تا به آسمان همه گویا و خامشان
 همه سوداپرست تو، همه عالم به دست تو
 همه زیر و زبر ز تو همگان بی‌خبر ز تو

(۱) در نسخه خطی: خرابم و در نسخه هدایت: چنینم.

(۲) در نسخه خطی و چاپی هند: آن فتی.

(۳) شعری از این غزل را در شرح‌فصوص‌الحکم به پارسی در دیباچه کتاب مولانا کمال الدین حسین خوارزمی یاد کرده.

(۴) در نسخه هدایت: .../ که به گلزار نو رسد دل خسته بخار تو.

(۵) در نسخه هدایت: قریب است.

به فراغت نظرکنان به سوی کار و بار تو
 چکنم من عذار گل که ندارد عذار تو
 دوسه روزشمرده را، چو منم^۱ در شمار تو
 ز کجا خامشم هلد هوس جان سپار تو
 که شکار و شکاریان بجهند از شکار تو
 همه شادی و گریه شان اثر یادگار تو

منم از کار مانده ای ز خریدار مانده ای
 بگذارم ز بحر و پل، بگریزم ز جزو و کل
 چکنم عمر مرده را، تن و جان فسرده را
 پس ازین جان که دارمش به خموشی سپارمش
 به خموشی نهان شدم چو شکار بتان شدم
 همه فربه ز وصل تو همه لاغر ز هجر تو^۲

(۱) در نسخه هدایت: چو نیم.

(۲) در نسخه هدایت: همه فربه ز بوی تو همه لاغر ز خوی تو.../..

ردیف‌ها

عشق مطلق

دلا گر طالب یاری برآ از خویش و بیگانه
به کلی روی باحق کن حدیث عشق مطلق کن
بقا خواهی فنایی شو زخود بگذر خدایی شو
چو توحیدست یکتایی دراین عالم چه می‌پائی
قلندروار می می‌خور زجام وصل آن دلبر
«سَفَاهُمْ رَبُّهُمْ» حاضرطهورست آن می طاهر
به عشق طره‌های او که جعد شاخ شاخ آمد
چوبرهم گشته‌است این دم‌حریفان را دل از هستی
دمی با روی آن دلبر ز عمر جاودان خوشتر
فنای جسم و جان باشد فنای شمع و پروانه
پی عقل مطوق کن چو ما شو مست و دیوانه
غلام بی‌نوایی شو رها کن خویش و بیگانه
اگر هم مذهب مایی درآ در کنج میخانه
به نقش کفر و دین منگر مخر تقلید و افسانه
همو اول همو آخر همو ساقی و پیمان
دل من شاخ شاخ آمد چو دندانه سر شانه
برآ وز جایب ای مه روسری کن اندر این خانه
روان شو شمس تبریزی به سوی گنج ویرانه

گفتار نرگس با لاله

به لاله دوش نرگس گفت: «برخیزیم مستانه
چو باده بر سر باده خوریم از گلرخ ساده
چونرگس شوخ چشم آمد من را رشک و خشم آمد
بتی گل‌روی چون شکر چو غنچه بسته بود او در
چو جانهاکز «الست» آمد بسی بی‌خویش و مست آمد
دلا تو اندرین شادی ز سرو آموز آزادی
صلاح دیده و دل بین صلاح‌الدین، صلاح‌الدین
به دامان گل سوری در آویزیم مستانه
بیا، تا چون گل و لاله درآمی‌زیم مستانه»
به‌نسرین گفت: «تا ما هم براستی‌زیم مستانه»
چو در بگشاد وقت آمد در او ریزیم مستانه
از آن در آب و گل هر دم همی لغزیم مستانه
که تا از جرم و از توبه بپرهیزیم مستانه
برای او زخود شاید که بگریزیم مستانه

* * *

زهی بزم خداوندی زهی سیمای شاهانه
 دلم آهن همی‌خاید، از آن لعین لبی که او
 هرآن جانی که شد مجنون به‌عشق خالق بیچون
 چو او طره برافشاند سوی عاشق همی‌داند
 بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی
 زهی یغما که می‌آرد شه قفچاق ترکانه
 کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه
 کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه
 که از زنجیر جنبیدن بجنبد شور دیوانه
 که از عشقت همه‌مرغان شدند از دام و از دانه

حریفان باده نوش بی لب و پیمانه

ز صورت‌سوی معنی رو اگر مردی و مردانه
 نهران شوهمچو استاره چو پیدا گشت خورشیدت
 چو ابراهیم ادهم شو رها کن ملک عالم را
 خلیل و موسی و عیسی جنید و شبلی و کرخی
 می‌آمد جان می‌کیشان حضور و طاعت ایشان
 دو چشم از عشق بیناشد چو در جان عشق پیدا شد
 چو غواصان به دریا شو که یابی در یک دانه
 از این جان‌گر فنا گردی رسی در وصل جانانه
 یگانه شو چو مولانا مباش از حق تو بیگانه
 حریفانند و می‌نوشند هم باده به میخانه
 ولیکن اندرین عشرت نه لب گنجد نه پیمانه
 خم از عشق شیدا شد چو مجنون گشت دیوانه

نگارین جگر خواره

سراندازان همی آیی، نگارین جگر خواره
 فغان از چشم مگارت، کز اول بود این کارت
 بیار آن جام پر آتش که تاما در کشیمش خوش
 بزن آتش بکشت ما، فکن از بام طشت ما
 اگر زخمی زنی از کین، به قصد این دل مسکین
 دلم شد جای اندیشه و یا دگان پر شیشه
 هلابس کن دل مسکین بشو تسلیم در بحر ش
 دلم بردی نمی‌دانم چه آوردی دگر باره
 که پاره پاره پیش آیی و بر بایی دل پاره
 به عشق روی آن مهوش برون از چرخ و استاره
 که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره
 بزن، که زخم بردارد چه خواهد کرد بیچاره
 بگو ای شمس تبریزی دلت سنگست یا خاره
 بود باشد ترا تمکین ز شاه جان دگر باره

ملاقات شاهانه

مرا با شمس تبریزی ملاقاتیست شاهانه
 مرا جانی زنو بخشید شاهنش ز لطف خود
 که در سودای عشق او نه دل دیدم نه جانانه
 که جان عارضی پیشش خیالی بود و افسانه

درین‌ره همچو فرزین کژمر و پیش‌رخ شاهان
 آلا ای زاهد خودبین زدست ساقی باقی
 هر آن مشکل که در مسجد تراپنهان نمودستند
 خمش کن بیز مردان را به نامردان مکن عرضه
 به عشق شمس تبریزی چو مجنون شد دل و جانم
 یکی شهرخ بزن اینجا اگر مردی و فرزانه
 بخور جامی و فارغ شو ز فکر خویش و بیگانه
 به گوش جان عیان بشنو همان از پیر میخانه
 به مرد عارفی رهرو بگو این بیز مردانه
 چه جای من که عقل کل به عشقش گشته دیوانه

عهد و پیمان

کجاشد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده
 ز بد عهدی چه غم دارد شهنشاهی که بر باید
 بخوای دل، چه می‌خواهی عطا نقدست و شه حاضر
 به جان شه که نشنیدم ز نقدش وعده فردا
 کجا شد آن عنایتها کجا شد آن حکایتها
 همه با ماست، چه با ما که خود ماییم سرتاسر
 چه جای ما که ما مُردیم زیر پای عشق او
 خیال شه خرامان شد، کلوخ و سنگ مرجان شد
 خیالش نور خورشیدی که اندر خانه‌ها افتد
 عجایب غیر و لاغیری که معشوقست یا عاشق
 که با دا عهد و بدعهدی و حسنت هر سه پاینده
 جهانی را به یک غمزه قرانی را به یک خنده
 که آن مه رو نفرماید برو تا سال آینده
 شنیدی نور رخ نسیم ز قرص ماه تابنده
 کجا شد آن گشایشها کجا شد آن گشاینده
 مثل گشته است در عالم که جوینده است یابنده
 غلط گفتم کجا میرد کسی کاو شد بدو زنده
 درخت خشک خندان شد، سترون گشت زاینده
 جمالش قرص خورشیدی، به چارم چرخ تازنده
 وصالی بوالعجب دارد ز دوده با زداینده

افلاطون از من دیوانه‌تر می‌شد

یکی ماهی همی بینم برون از دید و از دیده
 زبان جان و دل را من نمی‌بینم مگر بی‌خود
 گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را
 قدم آینه حادث حادث آینه قدمت^۱
 نه او را دیده‌ای دیده نه او را گوش بشنیده
 از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده
 زمن دیوانه‌تر گشتی زمن بدتر بشوریده
 در آن آینه این هر دو چو زلفینش بیچیده^۱

(۱) قدیم آن است که مسبوق به عدم نباشد و آن بر دو قسم است: قدیم ذاتی چون واجب الوجود - تعالی شأنه - و قدیم زمانی به اصطلاح حکما چون عقل اول؛ و حادث آنچه مسبوق به عدم باشد و آن نیز بر دو قسم است: حادث ذاتی مانند عقل اول و حادث زمانی مانند همه کاینات. مولانا می‌فرماید: قدیم آینه حادث است چون در علم او بروز دارد و حادث هم آینه قدیم است که هر معلولی نماینده علت است و این هر دو در آینه انسان کامل نمودار است که جسمانی الحدوث و روحانیة البقاست.

یکی ابری و رای حس که بارانش همه جانست
قمر رویان کز بوی بدیده عکس رخسارش
ازل دست ابد بگرفت و سوی قصر آن مه برد
به گرداگرد قصر او چه شیرانند کز غیرت
بناگه جست از لفظم که آن مه کیست شمس الدین
نثار خاک جسم او چه بارانها بباریده
خجل گشته از آن خوبی پس گردن بخاریده
بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده
به قصد جان جانبازان و صدیقان بغزیده
شه تبریز و خون من در این گفتن بجوشیده

رابطه پیر و مرید و عاشق و معشوق

ای جان ترا جانم از خویش خبر کرده
ای هر چه بیندیشی، در خاطر تو آید
از شیوه ناز تو مشغول شده جانم
بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده
از چهره چون ماهت وز قد و کمرگاهت
خود را چو کمر کردم، باشد به میان آیی
از خشم نظر کردی دل زیر و زبر کردی
از فتنه چشم تو شمس الحق تبریزی
اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده^۱
بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده^۲
مکر تو به پنهانی خود کار دگر کرده
عشقت دهن نی را پرقند و شکر کرده
چون ماه نواین جانم خود را چو کمر کرده
ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده
تا این دل آواره از خویش سفر کرده
جان و دل مجنونان هر لحظه حذر کرده

اخوان صفا و یار باوفا

آن یار غریب من آمد به سوی خانه
آن یار وفا را بین، اخوان صفا را بین
ای چشم، چمن می بین، وی گوش، سخن می چین
امروز می باقی، بی صرفه ده ای ساقی
من باز شکارم جان، دربند چه دارم جان
امروز تماشا کن اشکال غریبانه
در رقص، که باز آمد آن گنج به ویرانه
بگشای لب شیرین، ای یار خوش افسانه
از بحر چه کم گردد این یک دو سه پیمان
زین بیش نمی باشم، چون جغد به ویرانه

۱-۲) رابطه میانه شیخ و مرید و عاشق و معشوق حقیقی چون قوی گشت کم کم به جایی می رسد که افکار یکدیگر را می خوانند و معنی: المؤمن مرأت المؤمن هویدا می شود و حالت حلول و اتحاد در این موقع به نظر می رسد و این نسبت به عوالم پیر و مرید است نه حلول و اتحاد نسبت به حق مطلق که در آن جا معنی ندارد.

آن جا که تویی چو من نباشد کس محرم این سخن نباشد



حلول و اتحاد این جا محال است که در وحدت دویی عین ضلال است و گذشته از آنچه در عشق مجازی صوری و عشق حقیقی به راهنما و پیر این مطالب مشهود شده، امروز علوم تنویم مغناطیسی و تله پاتی و قرائت افکار راه تصدیق به این مطالب را باز نموده است.

چون عدل بهار آید، سرسبز شود دانه
ای دوست، بگو مطلق این هست چنین یا نه
وز دور تماشا کن بر مردم دیوانه
شمعست شعاع تو ماییم چو پروانه

من دانهٔ افلاکم، یک چند در این خاکم
ای داده مرا رونق، صد چون فلک ازرق
بار دگر ای جان تو، زنجیر بجنابان تو
شمس الحق تبریزی از ما تو چه بگریزی

انباز جهان

خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
یک یک به سوی قشلق از غارت بیگانه
چون گنج پدید آیند زین گوشهٔ ویرانه
سرسبز و خوش ورقصان حیران شده مستانه
آن عالم انبارست، وین عالم پیمان
ز انبار جهان کانجا پوسیده نشد دانه
غمخوار دل و جان شد آن عاشق فرزانه

بی‌برگی بستان بین، کامد دی دیوانه
زردست رخ بستان از فرقت آن خوبان
ترکان پری چهره نک عزم سفر کردند
کی باشد کاین ترکان از قشلق باز آیند
کی باشد کاین ترکان آیند سوی بستان
انبار تهی گردد، پیمان نه شود زوپر
پیمان چو شد خالی انبار ببايد جست
شمس الحق تبریزی فرداست در این عالم

دستار گرو رفته

دستار گرو کرده، بیزار ز سجاده
احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده
من مستک و لب مستک زان بوسهٔ قواده
خوش خفتهٔ جملهٔ شب در عشرت آماده
وان روح قُدس پاکست وز صورتها ساده
آن خسرو روحانی شاهنشاه و شهزاده

روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده
من مست و حریفم مست زلف خوش او در دست
لب نیز شده مستک گم کرده ره بوسه
آن دلبر پرفتنه با جملهٔ دستانها
این صورتها جمله از پرتو او باشد
شمس الحق تبریزی شرحیست مر اینها را

صنعت‌های نادره

تو برده و من مانده، من خرقة گرو کرده
صد جوش بجوشیده در عالم افسرده
با یار درافتاده بی‌حاجب و بی‌پرده
وز بوی خوشت این دل چون روغن پرورده

کی باشد من با تو باده بگرو خورده
صد نوش تو نوشیده، تشریف تو پوشیده
من خرقة شده در می چون ساغر و چون کوزه
از نور تو روشن دل، چون ماه ز نور خور

تا خود چه جفا کردی با خار که پژمرده
ای نادره صنعتها در صنع درآورده
ظلمت ز مه آشفته، خاری زگل آزرده
در فکر سخن زنده، در گفت سخن مرده
در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده
وین فکر چو اعرافی جای گنه خرده

تا خود چه فسون خواندی بر گل که شد او خندان
یک لحظه بخندانی، یک لحظه بگریانی
عاقل ز تو ناز آرد ز آن روی که رشک آرد
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی
نی فکر چو دام آمد دریا پس این دامت
دل را چو بهشتی دان، گفتار زبان دوزخ

مصاحبت مست و دیوانه

صد بار ترا گفتم کم خور دو سه پیمان
هریک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
زان ساقی هر مستی، با ساغر شاهانه
زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه
ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
در هر نظرش مضمهر صد گلشن و کاشانه
وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه^۳
نیمیم لب دریا، نیمیم همه دُر دانه
گفتا که: «بنشناسم من خویش زیگانه»
یک سینه سخن دارم زان شرح دهم یا نه
این پند بنشنیدی از خواجه غزنانه^۴
برخواست فغان آخر از اُستن حنانه
اکنون که درافکندی صد فتنه فتنانه

من مست و تو دیوانه، ما را که برد خانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
جانا به خرابات آ، تا لذت جان بینی
هر گوشه یکی مستی، دستی زده بر دستی
تو وقف خراباتی، خرجت می و دخلت می
ای لولی^۱ بربط زن،^۲ تو مست تری یا من
از خانه برون رفتم، مستیم به پیش آمد
چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد
گفتم: «ز کجایی تو» دستی زد و گفت: «ای جان
نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل
گفتم که: «رفیقی کن با من، که منت خویشم»
من بی سر و دستارم در خانه خمارم
در خانه لنگانی می باید لنگیدن
سر مست چنان خوبی کی کم بود از چوبی
شمس الحق تبریزی! از فتنه چه پرهیزی

(۱) بی شرم و حیا.

(۲) معرب بریت، سازی است شبیه به سینئه مرغابی [که] کاسه دارد.

(۳) شهری است از بلاد ماوراءالنهر ترکستان؛ در این صورت ذکر خاص است بعد از عام.

(۴) دور نیست مقصود سنایی غزنوی باشد که چنین مضمونی در اشعار اندرز خویش آورده باشد و در نسخه چاپ هند و کتاب خطی: خواجه علیانه نوشته شده و ما پیروی نسخه هدایت کردیم.

دلبر استاد و چاره بیچاره

مستی ده و هستی ده، ای غمزه خماره
 ما بر سر هر پشته گم کرده ز سررشته
 صدچشمه بجوشانی در سینه چون مرمر
 ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده
 تو دلبر استادی، یا عاشق و این کاره
 بیچاره تو گشته، تو چاره بیچاره
 ای آب روان کرده از مرمر و از خاره
 وی از پس نومییدی بشکفته گل از ساره^۱
 واندیشه روان کرده از خون دل پاره
 ای نور روان کرده از هیر دو چشم ما^۲

عاشق بیچاره

ناموس مکن پیش آ، ای عاشق بیچاره
 ای عاشق ایلاً هو، زاستاره بگیر این خو
 آنها که قوی دستند دست تو چرا بستند
 چون دُر سخنها سفت «وَالْأَرْضُ مِهَاداً»^۳ گفت
 تا مرد نظر باشی، نی مردم نظاره
 خورشید چو درتابد فانی شود استاره
 زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
 ای میخ زمین گشته در شهر دل آواره
 دندان خرد بنما نعمت خور همواره
 تا شیر خورد زیشان نبود شه میخواره
 هر لحظه برآرد سر تازان بهسوی خاره
 جان داد مرا آبش یکباره دو صد باره
 خود پاره دهم او را تا او کندم پاره
 گر در ره او مردم، هم زنده بدو کردم

فروید آمدن جان از قصر و سراپرده الهی

ناگاه در افتادم زان قصر و سراپرده
 دنیا نبُود عیدم، من زشتی او دیدم
 گلگونه چه آراید آن خار بن بد را
 با تارک کل^۴ آمد مویند^۵ فروهشته
 در قعر چنین چاهی، ناخورده و نابرده
 گلگونه نهد بر رو آن روسپی زرده
 آن خار فرورفته در هر جگر و گرده
 ابروی خود از وسمه آن کور، سیه کرده

(۱) گویا کنایه از تولد اسحاق از ساره باشد پس از نومییدی.

(۲) هیر به معنی آتش است.

(۳) اشاره است به آیه: أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَاداً، آیا نساختم‌ایم زمین را فرش گسترده؟

(۴) کچل.

(۵) دسته موی عاریتی که به سر بندند.

خوش آمده شب بازی لیکن زیس پرده
دل را بسُتر از وی، ای شیخ سر استرده
در بند بزرگی شد، می‌سوزد چون خرده^۱
ای از عدمی ما را در چرخ درآورده
تا چند سخن سازی تو زین دم پژمرده
چون از کرم و لطف هستیم بی‌پرورده

منگرتو به خلخالش، ساق سیهش بنگر
رؤ، دست بشو از وی، ای صوفی روشسته
بدبخت گران جانی کو بخت ازو جوید
فریادرس ای جانان، ما را زگران جانان
خاموش سخن می‌ران زان خوشدم بی‌پایان
شمس الحق تبریزی ما را بمران از خود

سغراق رضا

ما را و حریفان را در چرخ درآورده
عالم ز برای او دستار کشان کرده
معذورم، آخر من کمتر نیم از مرده
«والله که بنگذارم در شهر یک افسرده»
از دست چنین رندی سغراق رضا خورده
تا شهد و شکر گردی ای سرکهٔ پرورده
همچون جگر شیران، ای گریهٔ پژمرده
من سرخ‌وسپید ای جان، تو زردوسیه چرده
کاندر حرمین دل نبود دل آزرده
بر گرد جهان گردان از بهر یکی گرده^۴

هر روز پریزادی زان قصر و سراپرده^۲
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده
دی رفت سوی گوری، در مرده بزد شوری
هر روز برون آید ساغر به کف و گوید:
سالوس نتان کردن، مستور نتان بودن^۳
ای مونس و ای جانم، چندانت بیچانم
خستم جگرت را من، بستان جگر دیگر
همرنگ دل من شو، زیرا که نمی‌شاید
خاموش کن و بی‌خود، در رؤ به‌حریم دل
شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواهت

پیغمبر عشق

پیغمبر عشقست به اصحاب^۵ رسیده
از حضرت شاهنشاه بی‌خواب رسیده
بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده

این نیم‌شبان کیست چو مهتاب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده

(۱) در نسخهٔ چاپ هند: خون خورده.

(۲) در نسخهٔ دیگر: زان سوی سراپرده.

(۳) این مصراع در نسخهٔ هدایت و کینت چاپی هند چنین است: سالوس بتان کردن مستور بتان بودن.../

(۴) در نسخهٔ منتخب هدایت: یکی کره، از غلط ناسخین است.

(۵) ز محراب ن.خ.

شاهی به در خانهٔ بـوآب رسیده
 خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
 زان آب عنب، رنگ به عنب رسیده
 یک شمه از آن لرزه به سیماب رسیده
 از بهر گشاییدن ابواب رسیده
 یا نیست به گوش تو خود آداب رسیده

این کیست بگوید که در کون جز او کیست^۱
 این کیست چنین خوان کرم باز گشاده
 جامیست به دستش که سرانجام فقیرست
 دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر
 یک دسته کلیدست به زیر بغل عشق
 خامش که ادب نیست مثلهای مجسم

بی صورت صورتگر

وی ساغر پر فتنه به عشاق بداده
 وان در که نمی‌گویم در سینه گشاده
 دل در سر ساقی شد و سردرسر باده
 جانهای مقدس عدد خاک، پیاده
 تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
 وز هر چه بگویم جمال تو زیاده
 بر گردن اشتر تن من همچو قلاده
 کی بینم فرزندی به اقبال تو زاده

ای دلبر بی صورت صورتگر ساده
 از گفتن اسرار دهان تو ببسته
 تا پرده برانداخت جمال تو نهانی
 صبحی که همی‌راند خیال تو سواره
 وانها که به تسبیح در افلاک بنامند
 جان طاقت رخسار تو بی‌پرده ندارد
 چون اشتر مستست مرا جان ز پی تو
 شمس الحق تبریز دلم حامله تست

دل پردرد و رخ زرد

بیا رخ بر رخان زرد من نه
 بر این نطح هوای نرد من نه
 یکی تابش بر آه سرد من نه
 ولیکن شرط من در خورد من نه
 به پیش دشمن نامرد من نه
 برای بـوش بردا برد من نه
 بیار آن گرد را بر گرد من نه

بیا دل بر دل پردرد من نه
 چو مهر تست مهر جمله دلها
 تویی خورشید و از تو گرم عالم
 به هر شرطی که بنهی من مطیع
 بیا آن مفخر هر مرد و زن را
 کلاه لطف خود بر تارک من
 از آن گردی که از دریا برآری

(۱) در نسخهٔ دیگر: "نیست".

به هر باده نمی‌گردد سرم مست
به پیشم باده خو گرد من نه
خمش ای ناطقه بسیار گفتی
سخن را پیش شاه فرد من نه

وقف عشق

خدایا مطربان^۱ را انگبین ده
برای ضرب دست آهنین ده
چو دست و پای وقف عشق کردند
تو همشان دست و پای راستین ده
چو پر کردند گوش ما زیغام
تو شان صد چشم بخت شاه بین ده
کبوتروار نالانند در عشق
تو شان از لطف خود برج حصین ده
ز مدح و آفرینت گوشها را
چو خوش کردند تو هم آفرین ده
جگرها را ز نغمه آب دادند
ز کوثرشان تو هم ماء معین ده
خمش کردم کریم حاجت چیست
که گویندت چنان بخش و چنین ده
مرا در هر دو عالم یا الهی
تجلی جمال شمس دین ده

الْفَقْرُ فَخْرِي

مکن راز مرا ای جان فسانه
شنیدستی که «مَجَالِسُ بِالْأَمَانَةِ»^۲
شنیدستی که «الَّذِينَ النَّصِيحَةَ»^۳
نصیحت چیست، جستن از میانه
شنیدستی که «الْفُرْقَةَ عَذَابٌ»^۴
فراقش آتش آمد با زبانه
چو «لَا تَأْسُوا عَلَى مَفَاتٍ»^۵ گفته
نمی‌ارزد به رنج دام، دانه
چو فرموده است حق که «الصَّلْحُ خَيْرٌ»^۶
رها کن ماجرا را ای یگانه

(۱) در نسخه چاپ هند: مصریان را.

(۲) الْمَجَالِسَةُ بِالْأَمَانَةِ: همنشینی با امانت و درستی است.

(۳) دین پند و اندرز است که تو خالص از میانه بر خیزی و انانیت را بیندازی.

(۴) جدایی عذاب است؛ چنانکه در خبر است: هَبْنِي صَبْرْتُ عَلَى عَذَابِكَ فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَلَى فِرَاقِكَ. خواجه عبدالله گوید: «الهی اگر آتش فراق داشتی با آتش جهنم چه کار داشتی».

(۵) آیه این است: لِكَيْ لَا تَأْسُوا عَلَى مَفَاتِكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ فِي سُورَةِ حُدُودِهَا؛ تا شما اندوهگین نشوید بر آنچه فوت شد از شما و شادمانی نکنید بر آنچه بر شما داد.

(۶) اشاره است به آیه شریفه در سوره نساء: وَإِنْ أَمْرًا خَافَتْ مِنْ بَعْلِهَا نُشُوزًا أَوْ إِعْرَاضًا فَلَا جُنَاحَ عَلَيْهِمَا أَنْ يُصْلِحَا بَيْنَهُمَا صُلْحًا وَالصُّلْحُ خَيْرٌ، یعنی اگر زنی بترسد از شوهر خود سرباز زدنی یا روگرداندنی، پس با کی نیست بر ایشان در اینکه اصلاح آرند میان آنها را به آشتی و آشتی بهتر است از مفارقت و طلاق.

هلا برجه که «إِنَّ اللَّهَ يَدْعُوا»^۱
 رهاکن حرص را که «الْفَقْرُ فَخْرِي»
 چو ره بگشاد «أَبَيْتُ عِنْدَ رَبِّي»
 «تَجَلَّى رَبُّهُ»، نی کم ز کوهی
 خدا با تست حاضر «نَحْنُ أَقْرَبُ»
 ولی زان زلف شانه زنده گردد
 چو گفته است «أَنْصِتُوا» ای طوطی جان
 غریبی را رهاکن رؤ به خانه
 چرا تو ننگ داری زین نشانه
 چه باشد گر کم آید خشک نانه
 بخوان بر خود، مدان این را فسانه
 در آن زلفی و آگه نی چو شانه
 بخوان قرآن «نُسَوِّي» تا «بِنَانَهُ»^۲
 بپر خاموش و رؤ تا آشیانه

حرکات ساحرانه

دیدمی که چه کرد آن یگانه
 ما را و تو را کجا فرستاد
 از سنگ برون کشید مگری
 ما را بفریفت، ما که باشیم
 آن دام کوه او به دست دارد
 بر توسن مملکت سوارست
 گر او کمر گویی بگیری
 خود آن که قاف همچو سیمرغ
 چه کوه که جان هر دو عالم
 آن آتش کزویست پر دل
 از شرم عقیق دُر فشانش
 بادی که ز عشق اوست در تن
 بر ساخت پریر^۳ یک بهانه
 او ماند و دو سه پری به خانه
 شاباش زهی شکر فشانه
 با آن حرکات ساحرانه
 بر بندد گردن زمانه
 در دست ویست تازیانه
 گه را چو گویی کند کشانه
 کرده است به کویش آشیانه
 افتند به خاکش و ستانه
 ساکن نشود ورا زبانه
 دُرها بگداخت دانه دانه
 ساکن نشود به رازیانه^۴

(۱) اشاره است به آیات شریفه در سوره بقره: وَاللَّهُ يَدْعُوا إِلَى الْجَنَّةِ وَالْمَغْفِرَةِ خدای می خواند به بهشت و آمرزش. و در سوره یونس: وَاللَّهُ يَدْعُوا إِلَى دَارِ السَّلَامِ، خدا می خواند به خانه سلامت و امن.

(۲) اشاره است به آیه: أَيَحْسَبُ الْإِنْسَانُ أَنْ لَنْ نَجْمَعَ عِظَامَهُ بَلَىٰ قَادِرِينَ عَلَىٰ أَنْ نُسَوِّيَ بِنَانِهِ یعنی آیا می پندارد آدمی که جمع نخواهیم کرد استخوانهای او را؟ آری توانا می باشیم بر آنکه راست و درست گردانیم سر انگشتهای او را. و باقی آیات و اخباری که در این اشعار به آنها اشعار شده، در سابق بیان نموده ایم تکرار لازم نیست.

(۳) در نسخه چاپ هند: پریر.

(۴) تخم گیاهی است معطر شبیه زیره که دارو باشد و به نان نیز پاشند و معرب آن، رازیانخ است.

در دست ہمیشہ مصحفم بود
اندر دہنی کہ بود تسبیح
ساقی پر کن قدح کہ ماییم
آبی برزن کہ آتش دل
ای خستہ مرا بہ تیر غمزہ
ہشیار ز من فسانہ ناید
چون مست شود زیادہ حق
بی خویش کند گذر ز دیوار
با خویش زحق شویم بی خویش
طفند خلاق و حدیش
خاموش کن ای زبان کہ تا دل
داریم ز شوق شمس تبریز

از عشق گرفتہام چغانہ^۱
شعرست و دو بیتی و ترانہ
مخمور زیادہ شبانہ
تا چرخ ہمی زند زبانہ
بشنو قصص بنی کنانہ^۲
مانند رباب بیگمانہ
پرواز کند بر آسمانہ
بر روی ہوا شود روانہ
نزیاد فلان بن فلانہ
ما می گویم کودکانہ
بیند رخ جان جان عیانہ
اسباب نشاط جاودانہ

فریاد از چشم یار

فریاد ز چشم یار کردہ
بر ہم زدہ خانہ را و ما را
بر دل قفل گران نہادہ
ای بی تو حیات تلخ گشتہ
ای بی تو شراب دُرد گشتہ
ای سرخ و سفید، بی تو ماندم
ای عشق تو پردہها دریدہ
بازم ز تو خوش جوان و خرم

سوگند بہ خشم و کینہ خوردہ
حمال گرفتہ، رخت بردہ
او رفتہ کلید را سپردہ
ای بی تو چراغ عیش مردہ
ای بی تو سماعها فسردہ
من زرد وش و سیاہ چردہ
سر بیرون کن دمی ز پردہ
ای شمس الدین سال خوردہ

یک جام از صد ہزار جان بہتر

یک جام ز صد ہزار جان بہ
برخیز قماش ما گرو نہ

(۱) چغانہ، سازی است منسوب بہ چغان کہ شہری است در ماوراءالنہر.

(۲) پسر خزیمہ، پدر قبیلہ ای است از عرب، و کنانہ بہ معنی تیردان نیز هست و با تیر، غمزہ مناسبت دارد.

ما از خود و خویش توبه کردیم	ما هیچ نمی‌رویم از این ده
یک رنگ کنند شراب ما را	تا هر دو یکی شود که و مه
درویش ز خویشتن تهی شد	بر جه تو شراب فقر برده
برخیز و بزه کن این کمان را	ماییم کمان و باده چون زه
بر جای بماند عقل پر فعل	اینست سزای پیر فربه
ما غم نخوریم، خود که دیده است	تو بار کشی و او کند عه
مگریز ز غم به‌سوی شه رو	از خانه عاریت برون جه

ظهور صورت ملکوتی دوست در خانه دل عاشق

این‌کیست این، این‌کیست این شیرین‌وزیا آمده	سر مست و نعلین در بغل، در خانه ما آمده
خانه در او حیران شده، اندیشه سرگردان شده	صد عقل و جان اندر پی‌اش بی‌دست و بی‌پا آمده
آمد مگر آن لعل لب، کفچه به کف آتش طلب	تا خود کرا سوزد عجب، آن یار تنها آمده
ای معدن آتش، بیا، آتش چه می‌جویی ز ما	والله که مکرست و دغا، این ناگه این جا آمده
روپوش چون پوشد ترا ای روی‌توشمس الضحی	ای کنج خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
ای یوسف، از بالای چه بر آب چه زد عکس تو	آن آب چه از شوق تو جوشیده بالا آمده
شاد آمدی، شاد آمدی، جادوی استاد آمدی	چون هدهد پیغمبری، از پیش عنقا آمده
ای آب حیوان در جگر هر جور تو صد من شکر	هر لحظه بر شکلی دگر از رب اعلا آمده
ای دل نواز دلبری، کاندلر ننگی در بری	ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده
چرخ و زمین چون آینه، از عکس ماه روی تو	آن آینه زنده شده و اندر تماشا آمده
خاموش کن، خاموش کن وز راه دیگر جوش کن	ای دود آتشی‌های تو سودای سرها آمده

مستان از دستان جان می‌خورده

امروز مستان را نگر در مست ما آویخته	افکنده عقل و عافیت اندر بلا آویخته
گفتم که: «ای مستان جان، می‌خورده از دستان جان	ای صد هزاران جان و دل اندر شما آویخته»
گفتند شکرالله را، کاو جلوه کرد آن ماه را	افتاده بودیم از فنا، ^۱ در قعر لا آویخته

(۱) در نسخه هدایت: از بقا.

بگریختیم از جور او یک مدتی، از دور او جام وفا برداشته، کار و دکان بگذاشته زمین خمهای تلخوش، گر چاشنی داری بچش عمری دل من در غمش آواره شد، می جستمش در دار ملک جاودان بین کشتگان زنده جان عشقا تویی سلطان من، از بهر من داری بزن من خاک پای آن کسم کو دست در مردان زند بر چه طرب را سازکن، عیش و طرب آغاز کن امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا باشدسخی چون خایفی در غار ایثاری شده این دل دهد در دلبری آن جان سپارد بر سری گویی که این کاروکیا یا صدق باشد یا ریا کوهست جان در معرفت، تن برگ کاهی در صفت اصل ندا از دل بوَد، در کوه تن افتد صدا گفت زبانه کبر آورد کبریت نیازت را خورد ای شمس تبریزی برآ، از سوی شرق کبریا

چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته و افسردگان بی مزه در کارها آویخته ترک هوا خوشتر بوَد یا در هوا آویخته دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته مانند منصور جوان در ارتضا آویخته روشن ندارد خانه را قندیل نا آویخته^۱ جانم فدای آن مسی در کیمیا آویخته خوش نیست آن دف سرنگون نی بی نوا آویخته با کفر حاتم رست چون بُد در سخا آویخته صوفی چو بوبکری بوَد در مصطفا آویخته وان صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته آنجا که عشاقند و ما، صدق و ریا آویخته بر برگ که دیده است کس یک کوه را آویخته خاموش، رو در اصل کن، ای در صدا آویخته شو تو زکبر خود جدا در کبریا آویخته جانها ز تو چون ذره ها اندر ضیا آویخته

سلسله جنبان جان

ای عاشقان، ای عاشقان، دیوانه ام، کو سلسله زنجیر دیگر ساختی، در گردنم انداختی برخیز ای جان جهان، بر پر زخاک و خاکدان آنرا که باشد درد دل کی ره زند باران و گل کو عقل تا جويا شود، کو پای تا پویا شود چون عقل کل صاحب عمل، جوشان چودریای عسل صد زاغ و جغد و فاخته در تو نواها ساخته

ای سلسله جنبان جان، عالم ز تو پر ولوله وز آسمان در تاختی تا ره زنی بر قافله کز بهر ما بر آسمان گردان شده است این مشعله از عشق باشد او بحل، کاو را بشد گُ خردله وز خشک در دریا شود، ایمن شود از زلزله چون آفتاب اندر حمل، چون مَه به برج سنبله بشنیدی اسرار جان گر کم شدی این مشغله

(۱) در نسخه هدایت: ... / روشن بدارد خانه را قندیل تا آویخته.

بی‌دل شو ار صاحب‌دلی، دیوانه شو گر عاقلی
تا صورت غیبی رسد، وز صورت بیرون کشد
اما در این راه از خوشی باید که دامن درکشی
چون دل زجان برداشتی، رستی ز جنگ و آشتی
زاندیشه جان‌ت رسته شد، راه خطر هابسته شد
در روز چون ایمن شدی زین رومی پر عریده
خامش کن ای شیرین لقا، رو مشک بر بندای سقا
کاین عقل جزوی می‌شود در چشم عشقت آبله
کز جعد پیچ‌پیچ او، مشکل شده است این مسئله
زیرا زخون عاشقان آغشته است این مرحله
آزاد و فارغ گشته‌ای هم از دکان هم از غله
آن‌کو به تو پیوسته شد، پیوسته باشد در چله
شب هم مکن اندیشه‌ای زین زنگی پوزنگله
زیرا ننگ‌نجد موجها اندر سبو و بلبله

آن دل که بردی باز ده

ای ساقیا مستانه رو آن یار را آواز ده
افتاده‌ام در کوی تو پیچیده‌ام بر موی تو
بنگر که مشتاق توام مجنون غمناک توام
ای دلبر زیبای من ای سرو خوش بالای من
ما را به غم کردی رها شرمی نداری از خدا
تا چند خون‌ریزی کنی با عاشقان تیزی کنی
از عشق تو شاد آمدم وز هجر آزاد آمدم
گر او نمی‌آید بگو آن دل که بردی باز ده
نازیده‌ام بر روی تو آن دل که بردی باز ده
گرچه که من خاک توام آن دل که بردی باز ده
لعل لب‌ت حلوا می‌ماند آن دل که بردی باز ده
از بهر روح مصطفی آن دل که بردی باز ده
خود قصد تبریزی کنی آن دل که بردی باز ده
پیش تو بر داد آمدم آن دل که بردی باز ده

عقل و دل گم‌کردگان

یک چند رندند این طرف، در ظل دل پنهان شده
هر نجم ناهیدی شده، هر ذره خورشیدی شده
آن عقل و دل گم‌کردگان، جان‌سوی کیوان بردگان
بسیار مرکب گشته‌ای، گرد جهان برگشته‌ای
آن آفتاب از سقف دل بر جان‌شان تابان شده
خورشید و اختر پیشان چون دژه سرگردان شده
بی‌چتر و سنجق هریکی کیخسرو^۲ و سلطان شده
در جان سفر، کن در نگر قومی سراسر جان شده

(۱) این شعر نیز اشعار به شهادت شمس الدین دارد.

(۲) به معنی پادشاه بزرگ که به روایت فردوسی و تاریخ‌های قدیم ایران پسر سیاوش که مادرش فرنگیس دختر افراسیاب بوده و در میان شاهنشاهان عجم به بزرگواری و یزدان‌پرستی و عدل و داد بی‌مانند بوده است و بر طبق روایت مغربیان و مورخین یونانی که کتیبه‌های خوانده شده آن را تأیید می‌نماید، کیخسرو همان کورش کبیر است؛ پسر کمبوجیه و دخترزاده آستیاژ پادشاه ماد که در سال نهم سلطنت کورش پایتخت او اکباتان (همدان) در ۵۵۰ قبل از میلاد به تصرف کورش درآمده و یونانیان هم کورش را به خصال نیک ستوده‌اند و فوت او در ۵۲۹ قبل از میلاد اتفاق افتاده.

از هی‌هی و هیپایشان، وز لعل شگر خایشان
 چون آینه آن سینه‌شان، آن سینه بی‌کینه‌شان
 با این عطای ایزدی، با این جمال و شاهی
 چون دوش اگر بی‌خویشمی، وز فتنه‌ها نندیشمی
 این دم فرو بندم دهن، زیرا به خویشم مُرتَهَن
 ای شمس تبریزی بیا در دل چها داری ز ما

شربت شادی و شفای بیمار

ساقی فرخ رخ من، جام چو گلنار بده
 ساقی دل دار تویی، چاره این کار تویی
 باده در آن جام فکن، گردن اندیشه بزن
 باز کن آن میکده را، ترک کن این عربده را
 جان بهار و چمنی، رونق سرو و سمنی
 پای چو در حیلنه‌هی وز کف مستان بجهی
 غم مده و آه مده، جز به طرب راه مده
 ما همه مخمور لقا، تشنه سغراق بقا
 تشنه دیرینه منم، گرم دل و سینه منم
 چون مه و مهتاب تویی، ماهی این آب منم

بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
 شربت شادی و شفا زود به بیمار بده
 هیچ دل ما مشکن، ای دل و دلدار، بده
 عاشق تشنه^۱ زده را، از خم خمّار بده
 هین که بهانه نکنی ای بت عیار، بده
 دشمن ما شاد شود، کوری اغیار بده
 آه زنی راه شود، در بگشا بار بده
 بهر گرو پیش سقا خرقه و دستار بده
 جام و قدح را بشکن، بی‌حد و بسیار بده
 ماه به ماهی برسد پس ز مه ادرار بده

دام و دانه

هله صیاد نگویی که چه دامست و چه دانه
 بجز از دست فلانی مستان باده که آن می
 نه سماعت و نه بازی که کمندبست الهی
 بخورد عشق جهان را چو عصا ز کف موسی
 نبُود هیچ غری را غم دلّاله و شاهد
 چو ندیده است نشانه نبُود اسپر و تیرش

که چو سیمرغ ببیند بجهد مست ز لانه
 برهاند دل و جان را ز فلان و ز فلانه
 منگر سست به نخوت تو در این بیت و ترانه
 به زبانی که بسوزد همه را همچو زبانه
 نبُود هیچ کلی را غم این شانه و شانه
 چو نکرده است دوگانه نبُود مرد یگانه

(۱) صهبا؛ ن، خ.

هله شمس الحق و دینم زتو من مرد امینم زتو دارم دل و دانش زتو دارم سر و خانه

در رثای شیخ صلاح الدین زرکوب فرموده

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
چون به عالم نیست یک کس مرمکانت را عوض
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده
اندر این ماتم دریغا آب گفتارم نماند
چون ازین خانه برفتی سقف دولت در شکست
در حقیقت صد جهان بودی، نبودی یک کسی
چون ز دیده دور گشتی رفت دیده در پی‌ات
غیرت تو گر نبودی اشکها باریدمی
ای دریغا، ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رُو
بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن

در میان خون نشسته، عقل و جان بگریسته^۱
در عزای تو مکان و لامکان بگریسته
انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته
تا مثالی را نمایم کان چنان بگریسته
لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته
جان پی دیده بمانده خون چکان بگریسته
هم چنین پر خون چکان دل در نهان بگریسته
بر چنان چشم نهان، چشم عیان بگریسته
از کمان جستی چو تیر و کمان بگریسته
آن کسی داند که باشد بر کسان بگریسته

آمیختگی عشق و عاشق و معشوق

عشق بین، با عاشقان آمیخته
چند گویی بی نشان و با نشان
چند گویی این جهان و آن جهان
چند بینی این و آن و نیک و بد
دل چو شاه آمد، زبان چون ترجمان
اندر آمیزند، زیرا بهر ماست
آب و آتش بین و باد و خاک را
گرگ و میش و شیر و آهو چارزد
در نهادت کفر و ایمان میش و گرگ
آنچنان شاهی نگر کز لطف او

روح بین، با خاکدان آمیخته
بی نشان بین، با نشان آمیخته
این جهان بین و آن جهان آمیخته
بنگر آخر این و آن آمیخته
شاه بین با ترجمان آمیخته
این زمین با آسمان آمیخته
دشمنان چون دوستان آمیخته
از نهیب قهرمان آمیخته
چون دو یار مهربان آمیخته
خار و گل در گلستان آمیخته

(۱) شیخ صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی از خلفای مولانا و منظور نظر او بوده و تربیت شده برهان الدین محقق بوده. پس از شهادت یا غیبت شمس الدین مدت ده سال با مولوی صحبت می‌داشت و در غرة شهر محرم ششصد و پنجاه و هفت پس از رنجوری از این جهان درگذشت و غزل بالا را مولانا در مرثیه او فرموده.

آنچنان ابری نگر کز فیض او
اتحاد اندر اثر بین و بدان
گرچه کز بازند و ضدانند لیک
قند خا، خاموش باش و حیف دان
شمس تبریزی همی روید ز دل
آب چنندین ناودان آمیخته
نوبهار و مهرگان آمیخته
همچو تیرند و کمان آمیخته
قند و پند اندر دهان آمیخته
کس نباشد آنچنان آمیخته^۱

شراب آسمانی دوی غم تو به توست

صنما از آنچه داری، بهل اندکی به ما ده
که غم تو خورد ما را و خراب کرد ما را
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی
بنشان تو جنگها را، بنواز جنگها را
سر خم چو برگشادی دوهزار مست تشنه
صنما بین خزان را، بنگر برهنگان را
به نظاره جوانان بنشسته اند پیران
به صلاح دین به زاری برسان که شهر یاری

غم تو به توی ما را تو به جرعه ای صفا ده
به شراب شادی افزا غم و غصه را سزا ده
به نهان زدست خصمان تو به دست آشنا ده
ز عراق و از سپاهان تو به چنگ ما نوا ده
قدح و کدو بیارد که مرا ده و مرا ده
ز شراب نوبهاری به برهنگان قبا ده
به می جوان تازه دو سه پیر را عصا ده
کدوی شراب داری، ز شراب جان عطا ده

عجب و عجبت

عجب دلی که به عشق بتیست پیوسته
بمال چشم دلا، بهترک ازین بنگر
دو اسبه در طلب دُر به بحر می رانی
خنک کسی که ورا دست سوی جیب بود
اگرچه هر طرفی بازگشت در طلبش

عجب تر اینکه بتش پیش اوست بنشسته
مدو به هر طرف ای دل، تو نیز آهسته
نه گوهر تو به جیب تو است سر بسته
که او لطیف و سبک روح گشت و برجسته
از آن طلب چو به خود وانگشت شد خسته

(۱) در این غزل اتحاد عاشق و معشوق و عشق و اتصال عوالم ملک و ملکوت و حقیقت و طبیعت را بیان می نماید که این جهان با ادراک این جهانی جدا از آن جهان است ولی در حقیقت آن جهان از این جهان بیرون نیست و ملکوت از ملک جدایی ندارد؛ چنان که روح از تن جدایی ندارد. اصداد هم در این عالم در حال ترکیب و آشتی می باشند و دوستانه با هم می آمیزند. در شرح فصوص الحکم به پارسی کمال الدین حسین خوارزمی به دو شعر اول این غزل در فص ابراهیمی استشهد فرموده ولی مصراع اول را این قسم آورده: .../دل نگر با دلستان آمیخته. و گفته خلیل را خلیل خواندن از برای تخلل اوست در حق و هم از برای تخلل حق به ظهور هویت و سرپاناش در وجود ابراهیم به حسب خارج و در عین او به حسب علم.

میان گلبن جان دل بخسته از خاری
 بیا به شهر عدم در نگر در این مستان
 نهاده هر دو قدم شاد در سرای بقا
 خموش کردم ازین قصه‌های پردعوی
 ببین دلا تو زخاری هزار گلدسته
 ببین زخویش و هزاران چوخویش وارسته
 وزین بساط فنا هر دو دست را شسته
 نجات و امن چو با خامشیست پیوسته

در جذب و کشش دلبر پنهانی عاشق را

این جا کسیست پنهان، دامان من گرفته
 این جا کسیست پنهان، چون جان و خوشتر از جان
 این جا کسیست پنهان، همچون خیال در دل
 این جا کسیست پنهان، مانند قند در نی
 جادوی چشم‌بندی، چشم کش نبیند
 چون گلشکر من و او در هم‌دگر سرشته
 در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم^۱
 من خسته گرد عالم درمان زکس ندیدم^۲
 تو نیز دل‌کبابی، درمان ز درد یابی
 در بحر ناامیدی، از خود طمع بریدی
 بشکن طلسم صورت، بگشای چشم سیرت
 ساقی غیب بینی پنهان^۳ سلام کرده
 من دامنش کشیده کای نوح روح دیده
 تو تاج ما و آنگه سرهای ما شکسته^۴
 گفتا به گریه منگر، زان سوی گریه منگر
 یاران دل شکسته، بر صدر دل نشسته
 همچون سگان تازی می‌کن شکار، خامش

خود را سپس کشیده، پیشان من گرفته
 باغی به من نموده، ایوان من گرفته
 اما فروغ رویش ارکان من گرفته
 شیرین شکر فروشی دگان من گرفته
 سوداگریست موزون، میزان من گرفته
 من خوی او گرفته، او آن من گرفته
 بنگر، خیال خوبش مژگان من گرفته
 تا درد او بدیدم درمان من گرفته
 چون گرد درد گردی فرمان من گرفته
 زین بحر سر برآری، مرجان من گرفته
 تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
 پیمانۀ جام کرده، پیمان من گرفته
 از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
 تو یار غار و آنگه یاران من گرفته
 عشاق روح گشته، ریحان من گرفته
 مستان و می‌پرستان میدان من گرفته
 نی چون سگان عوعو دامان^۵ من گرفته

(۱) جمله عالم؛ ن، خ.

(۲) در نسخه هدایت: این خسته دل ز عالم درمان زکس نبیند.../...

(۳) در نسخه هدایت: پیدا.

(۴) در نسخه هدایت: برهنه.

(۵) که دان، در نسخه چاپی هند و هدایت.

تبریز، شمس دین را بر چرخ جان ببینی اشراق نور رویش کیهان^۱ من گرفته

هر حاصلی جز دوست بی حاصل است

ای پاک از آب و از گل، پایی بر این گلم نه
من آب تیره گشته، در راه خیره گشته
کارم زیبیچ زلفت شوریده گشت و درهم^۲
هر حاصلی که دارم، بی حاصلست جز تو
خواهی که گرد شمعت پروانه روح باشد
از چشم تست جانا پر سحر چاه بایل
گفتی الست و جانم حامل شده است زان دم
کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی
ای شمس حق تبریز ار مقلبت جانم

از دست و دل شدستم، دستی بر این دلم نه
از ره مرا برون بر، در صدر منزلم نه
شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه
سحری بکن حاللی، بر چاه بایلم نه
تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
گوی بییا و رخ را بر ماه^۳ کاملم نه
اقبال جان خود را بر جان مقبلم نه

دروازه بلا

باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده
بازار یوسفان را از حسن بر شکسته
شمشیر در نهاده سرهای سروران را
خودکشته عاشقان را، در خونشان نشسته
تا حلقه های زلفش حلق کراست روزی
از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه داده
ای یک ختن^۴ شکسته، وی صد ختن نموده
بخت^۵ ابد نهاده پای ترا به رخ بر
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان

دروازه بلا را بر خلق باز کرده
دگان شکران را یک یک فراز کرده
وان گاهشان ز معنی بس سرفراز کرده
وان گاه بر جنازه هر یک نماز کرده
ما از برون حلقه گردن دراز کرده
کشتی جان ما را دریای راز کرده
در نیم غمزه ترکی سیصد طراز کرده
کت بنده کمینم وانگه تو ناز کرده
وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده

(۱) در نسخه هدایت: کیوان.

(۲) مشکل؛ ن، خ.

(۳) بدر؛ ن، خ.

(۴) نام قدیم ترکستان چین و ترکی است.

(۵) تخت در نسخه هدایت.

ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

ترانه خوش

دیدم نگار خود را، می‌گشت گرد خانه
با زخمه‌ای چو آتش، می‌زد ترانه‌ای خوش
در پرده عراقی می‌زد به نام ساقی
ساقی ماهرویی، در دست او سبویی
پر کرد جام اول، زان باده مشعل
بر کف نهاد آن را، از بهر عاشقان را
بستد نگار از وی، اندر کشید آن می
می‌دید حسن خود را، می‌گفت چشم بد را
شمس الحق جهانم، معشوق عاشقانم

برداشته ربابی، می‌زد یکی ترانه
مست و خراب و دلکش از باده شبانه
مقصود باده بودش، ساقی بُدش بهانه
از گوشه‌ای درآمد بنهاد در میانه
از آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه
آنگه بکرد سجده، بوسید آستانه
شد شعله‌ها از آن می، بر رو و سر روانه
نه بود و نه بیاید، چون من در این زمانه
هر دم بود به پیشم جان و روان روانه

حلقه قلاشی

در خانه دل و جان این کیست ایستاده
کرده به دست اشارت کز من بگو چه خواهی
نقلی ز دل معلق، جامی ز نور مطلق
ای بس دغل فروشان، در بزم باده نوشان
در حلقه قلاشی ز نهار تا نباشی
چون آینه است عالم، پیش کمال عشقش
چون سبزه شو پیاده، زیرا درین گلستان
هم تیغ و هم کُشنده هم کشته هم کُشنده
آن شه صلاح^۱ دینست کاو پایدار بادا

بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده
مخمور می چه خواهد جز نقل و جام باده
در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده
هشدار تا نیفتی، ای مرد نرم ساده
چون غنچه چشم بسته چون گل دهن گشاده
ای مردمان، که دیده جزوی زکل زیاده
دلبر چو گل سوارست، باقی همه پیاده
هم جمله عشق گشته، هم عقل باد داده
دست عطاش دایم در گردنم قلاده

(۱) در نسخه خطی و متخجات هدایت: به نام صلاح دین است ولی در نسخه چاپ هند: آن شاه شمس دین است.

اگر دوست غم عشق خورده باشد، به دل عاشق می‌رسد

ای خداوند، یکی یار جفا کارش ده
تا بداند که شب ما به چه سان می‌گذرد
چند روزی جهت تجربه بیمارش کن
ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه
گمرهش کن که ره راست نداند سوی شهر
عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند
کو صیادی که همی کرد دل ما را یار
بس کن ای ساقی و کس را چو رهی^۱ مست مکن^۲

دلبرِ عشوه ده سرکش خونخوارش ده
غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
با طیبیان دغل پیشه سر و کارش ده
یک سقای حجری سینه به یک بارش ده
پس قلاووزکش بیهده رفتارش ده
مدتی گردش این گنبد دوارش ده
زو بتر سنگدلی و دل بیمارش ده
ور کنی مست بدین حد، ره هموارش ده

بادۀ هزار ساله

از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله
افکند در سر من آنچه از سرم برآرد
نقدست^۳ دین و کیشم، من مست وقت خویشم
ای سخره ز نانه بر هم بزن تو خانه
من باغ جان بدادم، چرخشت^۵ را خریدم
بر بند این دهان را، بگشا دهان جان را
نپذیرد آن نواله جانست چو مست باشد
جانهای آسمانی سرمست شمس تبریز

آن دلبرم در آمد در کف یکی پیاله
نو کرد عشق ما را بادۀ هزار ساله
نه نسیه را شناسم، نه بر کسم حواله
کین کاله بیش ارزد وانگه چگونه کاله^۴
بر جام می نبشتم این بیع را قباله
بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله^۶
سرمست خدّ و خالش کی بنگرد به خاله
بگشای چشم و بنگر پزان شده چو ژاله

در علو و بر تری مقام شاهخ انسانی از تعینات انسانی

مسلمانان چرا چندین به کوی افتادم از خانه ندانم تا چه بودستم که نه خویشم نه بیگانه

(۱) رهی به معنی چاکر.

(۲) در نسخه منتخب هدایت: کس را چو دهی مست کنی.

(۳) در نسخه چاپی هند: می گشت.

(۴) به معنی کالا که اسباب خانه باشد.

(۵) چرخه که بدان شیرۀ انگور گیرند؛ حوضی که انگور در آن ریزند و به پای مالند تا شیرۀ آن گرفته شود.

(۶) به معنی خوراک و مخصوصاً خوراک شتر را گویند.

نه چون زهّاد در زهدم نه چون عبّاد در طاعت
 نه با کیشم نه بی‌کیشم نه با خویشم نه بی‌خویشم
 نه باهوشم نه بی‌هوشم نه گویایم نه خاموشم
 نه غمگینم نه دلشادم نه مملوکم نه آزادم
 مرا چون نیست یک مأوا نه در کوه و نه در صحرا
 نه شرقیّم نه غربیّم نه علویّم نه سفلیّم
 نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش
 نه عرشیّم نه فرشیّم نه جنیّم نه انسیّم
 نه اندر نیستی هستم نه هستی هست در دستم
 نه با کارم نه بی‌کارم نه با یارم نه بی‌یارم

چاه یوسف

یارب چه کسست آن مه یارب چه کسست آن مه
 اندر ذقن یوسف چاهی، و عجب چاهی
 آخر چه کند یوسف کز چاه بپرهیزد
 آن کس که ربود از رخ مرگه ربایان را
 زنهار، نگهدارید زان غمزه زبانها را
 شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه
 او جان بهارنست جانهاست درختانش
 هر آینه کو بیند شمس الحق تبریزی

کز چهره بزد آتش در خرمن و در خرگه
 صد یوسف کنعانی اندر تک آن خوش چّه
 کو دیده ربودستش و آن چاه میان ره
 انصاف بده آخر با او چکند یک گّه
 کاو مست بوّد خفته، وز حال همه آگه
 کاندردو جهان شه او وز بنده بخواهد شه
 جانها شود آبستن هم نسل شود هم زه
 هم آینه بر سوزد، هم آینه گوید خه

آفتاب جان

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه^۱ ز ذره ذره شنو لا إله إلا الله

(۱) این غزل را نه در کتاب چاپی هند و نه خطّی که نزد ماست دیدیم فقط از کتاب هدایت نوشته‌ایم.
 (۲) غرض از آب سیاه، ماده و طبیعت و بحر هیولایی است که آفتاب وجود پس از نزول و فرورفتن در آن، دو مرتبه هنگام قوس صعود از قعر آب یعنی آب سیاه مادّیت و طبیعت برآید و در اینجا آفتاب از طرف مغرب طلوع کند و این سیاه‌روی امکان و عالم ماده است و یکی از تأویلات تغرب فی عین حقیقه می‌باشد که در داستان ذوالقرنین است و اشعار بعد که: "ز آب و گل چو برآمد مه دل آدم وار" و باقی اشعار همه اشعار به این معنی دارند.

زأفتاب ربودند خود قبا و کلاه
صد أفتاب چو یوسف فرو روند به‌چاه^۱
خبر ببر بر موران زدشت و خرمنگاه
که او زخرمن سرسبز ما نبود آگاه
چرا زگور نسازی به سوی صحرا راه
مرا مگیر خدا زین مثالهای تباه
اگرچه جامه درازست و هست قد کوتاه
قبا که پیش درازیش بگسلد ره ماه
جدا شود حق و باطل چنان که دانه^۳ زکاه

چه جای ذره که چون أفتاب جان آمد
زآب و گل چو برآمد مه دل آدم وار
سری زخاک برآور که کم ز مور نه‌ای
از آن به دانه پوسیده مور قانع شد
بگو به مور بهارست و دست و پا داری
چه جای مور سلیمان درید جامه شوق
ولی به قد خریدار می‌بُرد قبا
بیار قد درازی که تا فرو پوشیم^۲
خموش کردم ازین پس که از خموشی من

آب زندگانی را برای آبرو مریز

زهر گرفته در دهان، قند و نبات ریخته
از پی آب پارگین،^۴ آب فرات ریخته
زان شه بی‌جهت نگر جمله جهات ریخته
آه و دریغ، شاه تو در غم مات ریخته
رنگ، رخ پیاده‌ها بهر نجات ریخته
کیسه دریده پیش او، جمله برات ریخته
بال و پریست عاربت، روز وفات ریخته

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته
مست‌و‌خرابی این‌چنین، چرخ‌ندانی از زمین
روح‌شو و جهت‌مجو، ذات‌شو و صفت‌مجو
آه و دریغ، مغز تو در ره پوست تاخته
از غم مات شاه دل خانه به خانه می‌دود
جسته برات جان ازو، یار چو دید روی او
بال و پری که او ترا برد و اسیر دام کرد

(۱) در نسخه هدایت: فرو شود در چاه.

(۲) در نسخه هدایت: فرو بُریم.

(۳) چنانکه، در نسخه هدایت و غرض مولانا آن است که این مثل‌ها مناسب ادراک‌های مردمان است و برای آن معانی ناچار اینگونه لباسها بریده می‌شود و بر قامت شاهدان معانی و حقایق اینگونه جامه‌ها می‌پوشانیم؛ اگرچه رساست ولی هرگاه اندازه درک عقول دراز و وسیع باشد قبایی برای آنها می‌بریم که درازی از اینجا تا ماه نزد آن خیلی کوچک باشد.

لازم آمد احولانه دم زنم
ور نبودى حلقها تنگ و ضعيف
غير اين منطق لبي بگشادمی

چونکه جفت احولانم ای صنم
گر نبودى خلق محجوب و کثيف
در مدیحت داد معنی دادمی

(۴) گود، منجلاب.

صبح نجات

مراپرسی که چونی تو لطیف و هم تروتازه
 دلا سرسخت و پاسستی، چنین باشند در مستی
 رهاکن تب به غمخواران رهاکن می به می خواران
 در آن صبح نجاتی رو در آن بحر حیاتی رو
 بجو آن را که می راند به آن دولت که می خواند
 همی گویم به خاموشی ولیکن زین شکر نوشی
 که کُنْزاً کُنْتُ مَخْفِياً وَ قَدْ أَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ^۳
 تَعَالُوا يَا مَوَالِينَا إِلَىٰ أَعْلَىٰ مَعَالِينَا
 خمش کردم کز آن دریا مدد کم شد اگر یابم
 مثال حسن روی تو برون از حد و اندازه
 ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
 که این را جملگی نقشست و آن را جمله آوازه
 بزن سنگی بر این کوزه بزن نفتی بر آن کازه^۱
 سقط کرده در آن میدان هزاران اسب و جَمَازَه^۲
 گرفتم خون آن ساحر که این غمزه است و غمازه
 برای جان مشتاقان به رغم نفس پر غازه^۴
 فَلِإِنَّ الْجِسْمَ كَالْأَعْمَىٰ وَإِنَّ الْعَقْلَ عَكَّازَه^۵
 مدد باری دگر گویم لطیف و خوشتر و تازه

(۱) خانه و خرگاهی که از چوب و علف برای حفظ زراعت یا صید سازند.

(۲) شتر تندرو.

(۳) حدیث قدسی است که: کُنْتُ كُنْزاً مَخْفِياً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ یعنی بودم من گنجی پنهان، دوست داشتم که شناخته شوم پس آفریدم خلق را تا شناخته شوم.

(۴) گلگونه که زنان بر رخ نهند.

(۵) بیابید ای دوستان ما به سوی بالاترین جایگاه چون که جسم مانند کور است و خرد مانند عصاست؛ و عکازه (به ضمّ عین و تشدید کاف) به معنی عصاست.

ردیف یا

اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی مرا چه درد کان بودی مرا صد عقل و رایستی
وگر کشتی رخت من نگشتی غرقه در دریا فلک با جمله گوهرها به پیش من گدایستی
اگر از راه اندیشه برین مستان ره می بودی خرد در راه عشق ما چرابی دست و پایستی
طیب عشق اگر دادی به جالینوس^۱ یک معجون چرا بهر حشایش^۲ او بدینسان ژاژ خایستی
اگر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندی بیابانهای بی پایان پر از نوش و نوایستی
اگر خضری به ناگاه در شکستی کشتی تن را^۳ در این دریا همه جانها چوماهی در شنایستی
اگر این گندم هستی سبکتر آرد می گشتی متاع هستی خلقان برون زین آسیایستی
اگر اجبار بر بستی شکسته ساق دستش را نه در جبر و قدر^۴ بودی نه در خوف و رجایستی

(۱) حکیم و طیب بزرگ یونان است مسافرتهای زیادی نموده و معالجات غریبه‌ای از او به‌ظهور رسیده، در تشریح و شعب مختلفه طب و دواسازی تألیفات داشته (۲۰۱-۱۳۱).

(۲) گیاهها که از آن دوا بدست می‌آورند.

(۳) اشاره است به قضیه خضر و موسی که چون سوار بر کشتی شدند، ناگهان خضر کشتی را سوراخی نمود و موسی بر او اعتراض نمود که چرا تصرف در مال غیر کردی و معیوبش نمودی. این شعر اشاره به تأویل دارد که غرض از شکستن کشتی، کشتی تن است در دست قوای نفسانی که تصرف غاصبانه دارند و هرگاه به امر خضر وقت، تن به واسطه کثرت مجاهدات و ریاضات شکسته شود و باز به امر او اصلاح شود، صد درستی در این شکست است.

(۴) جبر و قدر دو عقیده است که بین حکما و دانشمندان عالم محل اختلاف آرا می‌باشد. گروهی معتقدند که بشر را در کار خود هیچ‌گونه اختیار و تقصیری نیست و افعال و ارادات او مقهور به اموری است که تحت اراده آفریننده است و مسبوق به اموری است که تحت اراده آزاد بشر، نیست. از بعضی اشعار حکیم عمر خیام این عقیده مفهوم می‌شود و اعتقاد فرقه اشاعره از اهل سنت همین بوده است؛ و گروهی دیگر بشر را در افعال آزاد دانند و گویند انسان وقتی در امری تردید دارد و رفته رفته در باطن با خود مشورت می‌نماید تا فعلی از او سر می‌زند و کاملاً در انتخاب طرفین کاری از فعل و ترک آزاد است و اکثر مطابق اغلب آیات قرآنی این قول را اختیار نموده‌اند. اگرچه در آیات قرآنی دلیل و شواهد بسیاری بر عقیده نخستین یافت می‌شود و عقیده بعضی دانشمندان دیگر از قبیل صدر المتألهین صاحب اسفار اربعه و پیروان او مطابق بعضی اخبار شیعیه بین الامرین است که نه جبر است و نه تفویض و به‌طور اختصار بیانش ←

در آن اشکستگی او گر بدیدی ذوق اشکستن
 نه از مرهم بپرسیدی نه جویای دواستی
 فر از آسمان صوفی همی رقصیدومی گفت این
 زمین کل آسمان گشتی، گرش چون من صفاستی
 خمش کاین شعر می ماند و می پزند معنیهاش
 پر از معنی بُدی عالم، اگر معنی بپایستی

عالم نشانه حسن اوست

ای از جمال حسن تو عالم نشانه‌ای
 مقصود حسن تست دگرها بهانه‌ای
 ای صد هزار شمع نشسته بدین امید
 گرد تنور شمع^۱ تو بهر زبانه‌ای
 نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست
 مقصود او چه بود ز نقشی و خانه‌ای
 این مطربان حوالی قوال عشق تو
 بنشسته گوش داده ز بهر ترانه‌ای
 ای بی‌شمار مست پی بزم عیش تو
 یک دست پیش کرده ز بهر چمانه‌ای
 آن شاه شحنه‌ای بفرستاد^۳ نزد تو
 در گوش تو حدیث وی آمد فسانه‌ای
 ای حلقه‌های زلف خوشت طوق حلقه‌ها
 سازیده مرغ روح در آن حلقه لانه‌ای
 گویی میان مجلس آن ماه^۴ کی رسم
 نی آن کرانه^۵ دارد و نی آن میانه‌ای
 احسان عاشقان چه بود غیر ساغری
 تسبیح بیدلان نبود جز چغانه‌ای
 دریای عشق را نبود خود حد و جهات
 قعرش پدید نی و ندارد کرانه‌ای
 آن شحنه کیست مفخر تبریز شمس دین
 زان دولتی که داد درختی ز دانه‌ای

→

این است که انسان در عین آنکه با قدرت و اختیار آفریده شده (و اختیار به معنی حقیقی او در انسان یافت می‌شود که فرق است میانه دستی که به اختیار حرکت می‌کند با دستی که از جهت رعشه متحرک است) مسخر تحت اراده قادر قاهر مختار است و خود و همه اعراض وارده بر او آفریده شده از طرف حق است پس فعل بنده در عین آنکه فعل بنده است، فعل خداست. بهر حال، اگر شخص در عالم عشق نسبت به محبوب حقیقی باشد و خودی در میانه نبیند نه جبری می‌بیند و نه اختیار.

(۱) حسن؛ ن، خ.
 (۲) ظرف شراب نیم‌کدوی منقش که در آن شراب خورند. غرض از مطلع این غزل آن است که عالم نشانه حسن معشوق ازلی است، چون مظهر اوست و جمال او ظاهر در مرایای اعیان و اکوان است و غرض از آفرینش نمایاندن حسن خود است و نمایش سایر خوبی‌ها و زیبایی‌ها بهانه است.
 بر نقش خود است فتنه نقاش
 کس نیست در این میان تو خوش باش

(۳) نفرستاد؛ ن، خ.

(۴) آن شاه.

(۵) کناره؛ ن، خ.

لولی و لولی زاده

دزیده^۱ جمله رخت ما لولی و لولی زاده‌ای
خرقه فلک ده شاخ ازو برج قمر سوراخ ازو
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما
دل کار مشکل می‌کند در بحر منزل می‌کند
دل داده آن باشد که او در عشق باشد سخت‌رو
شرمی بدار از ریش خودوز ریش پرتشویش خود
خوبست عقل آن سری در عاقبت بینی جری
خاموش باش از این سخن زیرا که علم من لدن
خامش که مرغ گفت من خوش می‌پرد سوی چمن
خاموش کن خاموش کن وان حلقه را در گوش کن

در هیچ مسجد مکر او نگذاشت یک سجاده‌ای
وای ار فتد اندر کفش چون من سلیمی ساده‌ای
بگسست^۲ تاروپود ما ساقی بیا ده باده‌ای
جان قصه دل می‌کند کو عاشق دل داده‌ای
نی چون تو گوچه گشته‌ای در گوشه‌ای افتاده‌ای
بسته دو چشم از عاقبت بر هر زه لب بگشاده‌ای
از حرص و از شهوت ببری در عاشقی آماده‌ای
نبود گرو در دفتری در حجره‌ای بنهاده‌ای
اینک اثر زان نکته‌ها از گلشن جان داده‌ای
کاین شمس تبریزی بود در ملکش آزاده‌ای

چون تو جانانه‌ای نه و چون ما دیوانه‌ای نه

هرگز نباشد در جهان دیگر چو تو جانانه‌ای
دیوانه‌ای در عشق اگر لافی زند عیبش مکن
او بود اندر صومعه شام و صبحی داشتی
از جام وصلش جرعه‌ای ناخورده مستی می‌کند
مصحف ببر در خانه نه میخانه را دادی بده
چون شمس تبریزی ز عشق دنیا و دین دریافتم

هرگز نباشد در غمت دیگر چو ما دیوانه‌ای
گنجیست پنهان شاه را در کنج هر ویرانه‌ای
اکنون صبحی می‌زند در کنج هر میخانه‌ای
مستی در آن ساعت بود کو در دهد پیمان‌های
در خواندن قرآن بزن یک نعره مستانه‌ای
عشقست باری این همه افسانه‌ای افسانه‌ای

تناقض در احوال دل

آه از آن رخسار برق انداز خوش عیارهای
چون زپیش رشته‌ای در لعل چون آبش بتافت
هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون دفتری

صاعقه است از برق او بر جان هر سخاره‌ای
موج زد دریای گوهر از میان خارهای
هشت دفتر درج بین در رقعۀ رخساره‌ای

(۱) بر بود؛ ن، خ.

(۲) در منتخب هدایت: ... / بشکست باد و بود ما چون داد ما را جاده‌ای

تا چه مرغست این دلم چون اشتران زانو زده
هم دکان شد این دلم با عشقت ای کان طرب
زآفتاب عشق تو ذرات عالم شد چو ماه
نقش تو نادیده و یک یک حکایت می‌کند
شمس تبریزی تناقض چیست در احوال دل
یا چو اشتر مرغ گرد شعله آتش خوارهای
خوش حریفی یافت او هم در دکان هم‌کارهای
وزسعادت در فلک هر ساعتی استاره‌ای
چون مسیح از نور مریم روح در گهواره‌ای
هم مقیم عشق باشد هم زعشق آواره‌ای

غلام گمشده

بانگ می‌زن ای منادی بر سر هر رسته‌ای^۱
یک غلام ماه‌رویی مشک‌بویی فتنه‌ای
کودکی لعلین قبایی خوش‌لقایی شگّری
نازکی سیمین بری لعلین لبی مه پیکری
آفت صبر و قراری فتنه آرام و هوش
بر کنار او ربایی بر کف او زخمه‌ای
هیچ‌کس دارد زباغ حسن او یک میوه‌ای
یوسفی کز قیمت او عاجز آمد شاه مصر
مژدگانی جان شیرین می‌دهم او را حلال
شمس تبریزی نهان شد از جمالت آفتاب
هیچ دیدید ای مسلمانان غلام خسته‌ای^۲
وقت تازش تیزگامی وقت صلح آهسته‌ای
سروقدی چشم‌شوخی چابکی برجسته‌ای
چست و چالاکی میان جان و دل بر رسته‌ای
با حریفان دغل روز و شبان بنشسته‌ای
می‌نوازد خوش‌نوایی دلکشی پیوسته‌ای
یا زگلزار جمالش هیچ‌کس گل‌دسته‌ای
هر طرف یعقوب‌وار از غمزه‌اش دل‌خسته‌ای
هر که آرد یک نشان یا نکته سربسته‌ای
هر طرف می‌گشت حیران خویش را واجسته‌ای

پرسش پزشک روحانی از حال عاشق

گفت مرا آن طبیب: «رو، ترشی خورده‌ای»
دل چو سیاهی دهد، رنگ گواهی دهد
خاک تو گراب‌خوش یابد چون روضه‌ایست
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان
گفتمش: «ای غیب‌دان، از تو چه دارم نهان
کیست که زنده کند، آنکه تو اش کشته‌ای
گفتم: «نی» گفت: «نک، رنگ ترش کرده‌ای»
عکس گواهی دهد، گرچه تو در پرده‌ای
ور بخورد آب شور شوره برآورده‌ای
گرنه خزان دیده‌ای پس زچه رو زرده‌ای»
پرورش جان تویی، جان ز تو پرورده‌ای
کیست که گرمش کند، آنکه تو افسرده‌ای

(۱) به فتح «را» صنف و دسته و در نسخه خطی: هر رشته.

(۲) در نسخه خطی: جسته‌ای.

زانکه تو جوشیده‌ای زانکه تو افشرده‌ای
شاد شو ار پر غمی، زنده شو ار مرده‌ای
نور بتابد ز تو، گر چه سیه چرده‌ای
شادی دلها شوی، گر چه دل آزرده‌ای
تا نرسد خلعتی دولت صد مرده‌ای
«بادُ بهاری کند گر چه تو پژمرده‌ای»

شربت صحت فرست هم زشرابات خاص
داد شراب خطیر، گفت: «هلا این بگیر
چشمه بجوشد ز تو گرچه تو خود خارهای
خضر بقایی شوی، گر عَرَض فانی
کی بشود این وجود پاک زبیگانگان
گفت درختی به باد: «چند وزی» باد گفت:

ساغر شاهانه

این مه نو چیست که آورده‌ای
گل شکر نادره پرورده‌ای
کافت عقل و ادب و پرده‌ای
ای که بهار دل افسرده‌ای
ای که تو موری به نیازرده‌ای
زنده کن هر بدن مرده‌ای
جان ببر آنجا که تو دل برده‌ای
آنکه می از باغ وی افشرده‌ای

مست و خوشی باده کجا خورده‌ای
ساغر شاهانه گرفتی به کف
پرده ناموس که خواهی درید
می شکفت از نظرت باغ دل
آتش در ملک سلیمان زدی
ببنده کن هر دل آزاده‌ای
می کندت لابه و در یوزه جان
بس کن تا مطرب ساقی شود

شحنة خوبان

توبه و توبه کنان را همه گردن زده‌ای
که کند با تو حریمی که همه عربده‌ای
نه درین شش جهتی پس زکجا آمده‌ای
هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده‌ای
جنت جنتی و دوزخ دوزخ بُده‌ای
فتنه و رهزن هر زاهد و هر زاهده‌ای
زانکه تو زندگی صومعه و معبده‌ای
که خراج از دل ویران دلم بستده‌ای
خون مباحست بر عشق اگر زین رده‌ای

برو ای عشق که تا شحنة خوبان شده‌ای
که شود بر تو معول که چنین صاعقه‌ای
نه زمین و نه فلک را قدم و طاقت نیست
هشت جنت به تو عاشق تو چه زیبارویی
دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست
چشم عشاق زچشم خوش تو تر دامن
بی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست
دل ویران مرا داد ده ای قاضی عشق
ای دل ساده من داد ز که می خواهی

دل عشاق زاندازه جان بیرونست
 جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق
 تو در اندیشه و در وسوسه بیهده‌ای
 تو گرفتار صفات خر و دیو و دده‌ای
 که اسیر هوس جادویی و شعبده‌ای
 بس کن و سحر مکن اول خود را برهان

عقل شوریده

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی
 آلا ای عقل شوریده، بد و نیک جهان، دیده
 که امروزست دست‌خون، اگرچه دوش‌زاورستی
 که دیدست ای مسلمانان مه‌گردون بدین پستی
 کزین خمّ جهان چون می‌بجوشیدی برون جستی
 اگرچه چون زنان حیران ز خنجر دست‌خودخستی
 تو آن شیرپریشانی که صندوق خود اشکستی
 عجب‌از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی
 زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی
 زخم‌کردم در آساقی، بگردان جام رواقی

أَلَا يَا صَاحِبَ الدَّارِ رَأَيْتُ الْحُسْنَ فِي الْجَارِ
 چو من تازی همی‌گویم به گوشم پارسی گویی
 بکردم جرم ای مهرو ولی انعام عام او
 غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی
 غلام رومی‌اش شادی غلام زنگی‌اش انده
 همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه
 شب و روز آن او باشد فراق او وصال تن
 گرت نبود شبی نوبت^۳ بگر گندم ازین طاحون^۴
 چو من قشر سخن‌گفتم بگو ای نغز مغزش را

فَأَوْقَدْ بَيْنَنَا نَارًا لِيَطْفَأَ نوره ناری^۱
 مگر بدخدمتی کردم که رواین سو نمی‌آری
 به هر باغی گلی سازد که تا نبود یکی خاری
 به نوبت روی بنماید به هندو و به‌زنگ، آری^۲
 دمی این را دمی آن را دهد میری و سالاری
 به شب پشت زمین روشن شود روی زمین تاری
 قدح در دور می‌گردد ز صحتتها و بیماری
 که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری
 که تا دریا بیاموزد در افشانی و در باری

(۱) هان ای صاحبخانه، دیدم زیبایی را در همسایه؛ پس برافروز میانه ما آتشی را تا بنشانند روشنی او آتش مرا.

(۲) آری، جدا از زنگ خوانده شود.

(۳) در نسخه چاپی هند: آبی.

(۴) آسیا.

جنت وصل

ایا نزدیک جان و دل، چنین دوری روا داری
 گرفتم دانۀ تلخ، شاید کشت و خوردن را
 تو آن نوری که دوزخ را به آب خود بمیرانی
 اگر در جنت وصلت چو آدم گندمی خوردم
 مرا گویی تو مغفوری قبول قبلۀ نوری
 مها چشمی که آن روزی بدید آن چشم پرنورت
 جهان عشق را این دم سلیمان بن داودی
 مرا در معرکہ ہجران میان خون و زخم جان
 تو آن شمس کی نور تو محیط نورها گشته است
 بہ جانی کز وصلت زاده^۱ مہجوری روا داری
 تو با آن لطف شیرین کار این شوری روا داری
 مرادر دل چنین سوزی و محروری روا داری
 مرا بی حلہ وصلت بدین عوری روا داری
 چنین تعذیب بعد از عفو و مغفوری روا داری
 بہ زخم چشم بدخواهان در او کوری روا داری
 معاذ اللہ کہ آزار یکی موری روا داری
 مثال لشکر خوارزم باغوری^۲ روا داری
 سوی تبریز واگردی و مستوری روا داری

نفس روحانی

الا ای نفس^۳ روحانی، چرا از ما گریزانی
 بہ حقّ روز درد من بہ حقّ روی زرد من
 اگر عالم بود خندان، مرا بی تو بود زندان
 اگر باجملہ خویشانم، چو تودوری، پریشانم
 بدان پای گریزانت چه بر بندم کہ نگریزی
 ور از نہ چرخ در تازی بسوزی ہفت دریا را
 بیامد بر درم ساقی بہ آزادی و مشتاقی
 کہ بہستان نوش کن جانا، کہ نوشت باد مردانہ
 چو شام شمس تبریزی، بہ الطاف و شکرریزی
 تو خود از خانہ آخر، ز حال بندہ می دانی
 بہ پیوندی کہ با تُستم، و رای طوّر انسانی
 بسستای جان، بکن رحمی بدین محروم زندانی
 مبادا ای خدا کس را بدین غایت پریشانی
 چو جان بی وفا مانی، چو باز از ما گریزانی
 بدرّی چرخ و دریا را، بہ عشق و صبر بکشانی^۴
 بہ کف یک جام رواقی ز سرمستان سبحانی
 شوی شادان و فرزانه ز بخششہای ربّانی
 کند احسان و دلداری شود اجسام روحانی

(۱) "فرد"، کلیات چاپ ہند.

(۲) سلطان محمد خوارزمشاه در عہد سلطنت خود چندین بار با دولت غور مخصوصاً با یکی از سرداران شجاع ملوک غور موسوم بہ محمد چریک جنگیدہ و فاتح شد و این شعر اشارہ بہ آن است و غور ولایتی کوهستانی قریب بہ غزنین است.

(۳) در نسخہ چاپ ہند: نقش، بہ ہر حال مقصود جمال شمس الدین تبریزی است کہ گاهی از مولانا می گریختہ و مولانا را درہم می شوریدہ و عالم بر او بی جمال دلارای شمس الدین زندان می شدہ.

(۴) در نسخہ چاپ ہند: بنشانی

کجا شد عهدو پیمانی که می‌کردی نمی‌گویی
 دل افکاری که روی خود به خون دیده می‌شوید
 مثال تیر مژگانت شدم من راست پیکانت^۱
 چه بالذت جفاکاری که می‌بُکشی بدین زاری
 ز شیران جمله آهویان گریزان دیدم و پویان
 دلا گرچه نزاری تو، مقیم کوی یاری تو
 به پیش شاه خود می‌رو^۲ گهی بالا گهی در گو
 دلا جستم ز سرتاسر نبوده در تو جز دلبر
 غلام بی‌خودی زانم، که اندر بی‌خودی آنم
 خمش کن، کز ملالت^۳ او بدان ماند که می‌گوید
 کسی را کو به جان و دل ترا جوید نمی‌جویی
 مرا از وی نمی‌دانی دو دست خود نمی‌شویی
 چرا ای بخت چشم من تو با من همچو ابرویی^۴
 پس آنکه عاشق کشته ترا گوید چه^۵ خوش‌خویی
 دلا جویای آن شیری خدا داند^۶ چه آهویی
 مرابس شد زجان و دل ترا مژده کزان کویی
 از او ضربت ز تو خدمت، که او چوگان و تو گویی
 مخوان ای دل مرا کافر، اگر گویم که تو^۷ اویی
 چو باز آیم به سوی خود، من این سویم توان سویی
 زبان تو نمی‌دانم که من ترکم تو هندویی

رطل‌گران

بیا ای شاه خودکامه، نشین بر تخت خودکامی
 برآور دودها از دل، بجز در خون مکن منزل
 در آن دریا که خونست آن، ز خشک‌وتر برونست آن
 اشارت کن بدان سرده، که رندانند اندر ده
 بسوز از حسن ای خاقان، تو نام و ننگ مشتاقان
 قدح در کار شیران کن، ز زرشان چشم‌سیران کن
 بدیدم عقل کل را من، نهاده ذبح را گردن
 بیا بر قلب رندان^۸ زن که صاحب قرن ایامی
 فلک را از فلک بگسل، که جان آتش اندامی
 بیا بنما که چونست آن، که حوت موج آشامی
 سبک رطل‌گران درده، که تو ساقی آن جامی
 که سردآید ز مشتاقان حذر کردن زبدنامی
 به جامی عقل ویران کن که عقل اینجا بود خامی
 بگفتم پیش آن پرفن چو اسماعیل^۹ چون رامی

(۱) در نسخه هدایت: یک سانت.

(۲) در نسخه هدایت: کج چو ابرویی.

(۳) در نسخه هدایت: که.

(۴) در نسخه هدایت: خداوندا.

(۵) در نسخه هدایت: می‌دو.

(۶) در نسخه هدایت: تو خود.

(۷) در نسخه هدایت: ملامت.

(۸) در نسخه کلیات چاپی هند: بتا بر قلب رندان.

(۹) اسماعیل (به کسر همزه) در قاموس گوید: مَغْنَاهُ مُطِيعُ اللَّهِ وَهُوَ الذَّيْبِيعُ عَلَى الصَّحِيحِ.

بگفت از شمس‌دین پرس این‌که تبریزست همچون چین چو مَهرویان نوآیین به گرد مجلس شامی

مجنونان روحانی

بر دیوانگان امشب درآمد شاه پنهانی
 میان نعره‌ها بشناخت آواز من از ناگه
 اشارت کرد شاهانه که جَست از بند دیوانه
 شها، همراز مرغانی و هم افسون دیوانی
 به پیش شاه شد پیری که بر بندم به زنجیری
 شه من گفت: «کاین مجنون بجز زنجیر زلف من
 هزاران بند را بُرد به سوی دشت^۲ ما پَرَد
 بپَرَد از فضای ما به فردوس عالی ما
 نوازشهای فضل ما نوازد خوش نوای ما
 خمش کن چند می‌گویی به قدر فهم خلقان گو

فغان برخاست از جانهای مجنونان روحانی
 که صافی گشته بود آوازم از آواز حیوانی
 اگر دیوانه‌ام شاها، تو دیوان را سلیمانی
 برین دیوانه هم شاید که افسونی فروخوانی
 کزین دیوانه در دیوان بس آشوبست و ویرانی
 دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی‌دانی^۱»
 «إلینا زاجعون» گردد که او باز بست سلطانی
 بپَرَد در هوای ما بنوشد جام یزدانی
 به هر لحظه برآید زو صدای بانگ سبحانی
 زفوق عرش کی داند خفاش و جغد ویرانی

مسیح وقت

بیا ساقی که مهجورم از آن دلدار پنهانی
 ز نور اوست چشم ما چنین بیننده ای غافل
 مسیح وقت می‌آید برای رنگرزخانه^۳
 چه دستانت کز دستش کند صد رنگ در یک دم
 ز رنگ او بدانستم که دستش هست بالاتر
 ز وصل او نشانم ده زاحوالم چو می‌دانی
 شود چشم تو هم روشن گر این اسرار برخوانی
 که رنگ بوالعجب آرد به هر تصنیف و دستانی
 و گز رنگی یکی آرد از آن جمع پریشانی
 ازین دستی که آب‌وگل کند نقشش به ویرانی

(۱) در مثنوی معنوی این مضمون را چنین آورده:

غیر آن زنجیر زلف دلبرم گردو صد زنجیر آری بردرم

مجانین الهی و دیوانگان ربّانی را جز به زنجیر عشق محبوب حقیقی نتوان بست و به هیچ قیدی نتوان مقید ساخت.

(۲) دست؛ کلیات چاپی هند.

(۳) در این غزل مقصود آن است که رنگرزی الهی چیزی است بالای رنگرزی بشری؛ چنانکه به این معنی در آیه شریفه در سوره بقره اشاره فرموده: صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً یعنی رنگ کرده است ما را خدای ما رنگ کردنی از نزد خود و کیست بهتر از خدای در رنگ کردن. و آن رنگهای خدایی اقسام تعیناتی است که عارض وجود شده.

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد موسیقی با موسیقی در جنگ شد

و نیز در مقام سلوک تلوین و رنگ به رنگ شدن سالک در تجلیات صبغه الهی است و به این معنی شیخ اکبر محی‌الدین اشاره فرموده که مقام تلوین، اعلی از تمکین است.

رها کن آب و گل بگذر که تا جان و دلت باشد
 نوای ارغنون جان از آن بانگ صفیر آید
 صفاخواهی بجو او را به هر الوان و هر رنگی
 ز عشق شمس تبریز است فیض دیده باطن

زجان و دل گذر کن باز چون محبوب جانانی
 که آدم را نواها بود از تأیید یزدانی
 که صدنور و صفا یابی از آن محبوب پنهانی
 زهی تشریف «کَرْمُنَا» زهی انوار ربّانی

قانون شکر خایی

به باغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی
 تو طوطی زاده ای ای جان مکن ناز و مرنجانم
 بیا در خانه خویش آ، مترس از عکس خود پیش آ
 بیا ای شاه یغمایی، برو هر جا که با رایبی
 نباشد عیب در نوری کزو غافل شود کوری
 برآر از خاک جانی را، ببین جان آسمانی را
 قدم بر نردبانی نه، دو چشم اندر عیانی نه
 درختی بین بسی با بر، نه خشکش بینی و نه تر
 یکی چشمه عجب بینی، که نزدیکش چو بنشین
 ندانی خویش را از وی، شوی هم شیء و هم لا شیء
 چو با چشمه در آمیزی، نماید شمس تبریزی

چرا بیگانه ای از ما، چو تو در اصل از مایی
 زاصل آورده ای می دان تو قانون شکر خایی
 بهل طبع کج اندیشی که او یاره است و هر جایی
 اگر بر دیگران تلخی به نزد ما چو حلوایی
 نباشد عیب حلوا را به طعن شخص صفرائی
 کز گردان شده است ای جان مه و این چرخ خضرائی^۱
 بدن را در زیانی نه، که تا جان را بیفزایی
 به سایه این درخت اندر بخشی و بیاسایی
 شود هم رنگ نور او به لطف و ذوق و زیبایی
 نماند کو^۲، نماند کی^۳، نماند رنگ و سیمایی^۴
 درون آب همچون مه برای عالم آراییی

(۱) یعنی جان پاک را از عالم خاک برآور و ببین که جان آسمانی است بلند قدر که از او این ماه و چرخ خضرائی می گردد و این از دو جهت است: اول) از جهت آنکه علت غایی گردش چرخ پیدا شدن جان انسانی است و دوم) از جهت آنکه گرداننده اجرام سماوی جان است که از سنخ جان انسان است و جنبش این اجرام آسمانی نه طبیعی است و نه قسری بلکه به حرکت ارادی است بلکه همه آسمانها و کرات زنده اند و دارای حیات و جنبش آنها از محرک روحی و عقلانی است و این عقیده بنا بر اصول و قواعد فلسفه قدیمه به خوبی روشن است و بنابر قول به آنکه آسمان مصطلح فلاسفه موجود نباشد و فضای اثیر باشد آن هم محلّ تعلق جان بزرگ عالم کبیر است چنانکه این فقیر در رساله معرفه الروح اختیار نموده که جسم اثیری جسم الکّل و محلّ تعلق نفس کل و روح اعظم است پس محرک اصلی همه کرات و اثیر روح و جان است.

(۲) یعنی پرسش از کو در آن موقع محل ندارد پرسش از «کو» در اجسام مقداری است و چون در روح مجردی پرسش از مقدار باقی نمی ماند وزیر «کو» نیست تا پرسند «کو».

(۳) یعنی پرسش از کی که در زمان و زمانیات به کار برده می شود، در روح مجردی موضوع ندارد چون در تحت زمان نیست و بالاتر از زمان است پس نپرسند جان از کی است و تا کی است.

(۴) یعنی رنگ و سیما مخصوص اجسام است و روح از این چگونگی ها برتر است و برهنه از این عوارض.

رؤ مجرد شو مجرد را ببین دیدن هر چیز را شرطست این

شیر و انگبین

چو شیروانگبین باما^۱ چه باشد گر در آمیزی
 عسل از شیر نگریزد تو هم باید که نگریزی
 اگر نالایقم جانا شوم لایق به فرّ تو
 وگر ناچیز و معدومم بیابم از تو من چیزی
 یکی قطره شود گوهر چو یابد او علق از تو
 که قافی شود ذره چو دربندی و بستیزی
 همه خاکیم روینده ز آب و ذکر و باد و دم
 گلی که خندد و گیرد کزو فکری بینگیزی
 گلستانی کنش خندان و فرمانی به دستش ده
 که ای گلشن شدی ایمن ز آفت‌های پاییزی
 گهی در صورت بادی به هر شاخی در آویزی
 گهی زانوت بر بندم چو اشتر تا فرو خسی
 تویی شمع و منم آتش چو اتم در دماغت خوش
 به هر سوزی چو پروانه مشوقانج بسوزان سر
 اگر داری سرمستان کله بگذار و سرستان
 سر آنها راست که با او در آوردند سرباسر
 تو هر چیزی که می‌جویی مجویش جز زکان او
 خمش کن قصه عمری به روزی کی توان گفتن

پنج پیمانہ

چو بی‌گه آمدی ساقی، درآ مردانه ای ساقی بسیما پنج پیمانہ^۵ به یک پیمانہ، ای ساقی

- (۱) در نسخه چاپ هند: «جانان» و در نسخه خطی قدیمی که نزد ماست: «جانها» و به قرینه شعر بعد: اگر نالایقم جانا شوم لایق به فرّ تو / ... «باما» که ما اختیار کرده‌ایم درست تر به نظر می‌آید.
- (۲) در نسخه خطی و چاپی هر دو «سعدی» بدون نقطه رقم کرده‌اند و درست سغد به غین می‌باشد به معنی زمین گودی که در آن آب جمع می‌شود یا آنکه سغد موضعی است از توابع سمرقند که از کثرت باغها و بسیاری آب روان او را از بهشتهای چهارگانه جهان گفته‌اند و درخت سغدی به آن منسوب است.
- (۳) در نسخه چاپ هند: شونیز نوشته شده و معنی آن مجهول است و در نسخه خطی: شونیز نوشته و دور نیست شومیزی باشد چه شومیز زمینی است که به جهت زراعت شیار کنند پس معنی آن درختی است که در زمین شیار کرده کاشته باشد که بیخ او بیشتر به زمین فرو می‌رود ولی در خارج بغداد محلی است که آنجا را شونیز گویند می‌شود شونیزی منسوب به آنجا باشد؛ چنانکه در تاریخ بحیره است.
- (۴) در نسخه چاپ هند: گریبانی و گویا کریمانی درست باشد که نام شهر کرمان است.
- (۵) می‌شود ایما و اشاره به حضرات خمس یعنی عوالم پنجگانه: لاهوت و جبروت و ملکوت و مثال و طبع کلی باشد که در کون جامع و انسان کامل مجتمع شده. لَيْسَ عَلَى اللَّهِ بِمُسْتَنْكَرٌ أَنْ يَجْمَعَ الْعَالَمَ فِي وَاحِدٍ.
 تو یک چیزی ولی چندین هزاری دلیل از خویش روشتر نداری

ز جام بادهٔ عرشی حصار فرش ویران کن
 چو باشد شیشه روحانی ببین باده چسان باشد
 در آب و گل بنه پای، که جان آبست و تن چون گل
 ز آب و گل بود اینجا عمارتهای کاشانه
 زهی شمشیر پرگوهر که نامش باده در ساغر
 نمی تانم سخن گفتن به هشیاری، خرابم کن
 «سَفَاهُمْ رَبِّهِمْ» گاهی کند دیوانه را عاقل
 خمش باش و مکن زاری که تو در جان گلزاری

کان نیشکر

چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری
 چو مهروی تو من باشم زسال و مه چه اندیشی
 چو کان نیشکر گشتی، ترشرو از چه می باشی
 چو من با تو چنین گرمم، چه آه سرد می آری
 خوش آوازی من دیدی، دواسازی من دیدی
 گرفتی باغ و برها را، همی خور آن ثمرها را
 چو مَدوجزر^۲ خود دیدی، چو بال و پَر خود دیدی
 آلا ای جانِ جانِ جان، پناه جان هر خاقان^۳
 بیا ای شاه تبریزی تو شمس الدین خونریزی

دولت و بخت عشاق دریافتن یار است

زهی بخت و زهی دولت که دریابی چنین یاری
 کند امروز مردانه عجایب طرفه بازاری
 اگر کوری بود منکر ز بی جانی و نادانی
 چه نقص این باغ و گلشن را اگر نبود درو خاری

انسان به مقام هویت و هستی بسیط او که به او استشعاری ندارد، مقام لاهوتیت اوست و مقام عقل بسیط و ادراک کلی جبروتیت اوست و مقام عقل تفصیلی و لطیفه قلبیه او ملکوت اوست و مقام خیال و تصورات او مثال عالم مثال است و مقام طبیعت او نمونه طبع الكل است در عالم کبیر و روی هم رفته «کون جامع» نامیده می شود. زهی ساقی باقی که پنج پیمان را به یک پیمان می پیماید.

(۱) در نسخه چاپی هند: شور.

(۲) جر؛ چاپی هند.

(۳) جانان؛ چاپی هند.

چه خونریزند آن مردان چه عیارند آن مستان
به بیداری رؤ این رهرا که بینی روی آن مه را
بسی پرده است بر پرده ز نور و ظلمت او کرده
دلای بر سر چه می لرزی همان ارزی که می ورزی
چو بی ملاحوبی کشتی در آن دریا فرو رفتی
در آن دریای بی پایان شوی مطلق سراسر جان

نداند قصه ایشان بجز خونریز عیاری
شب مهتاب را هرگز نبیند جز که بیداری
از آن سو نور در نورست زین سو نار در ناری
ایا با دیده بی سر شو که سریایی ازو باری
ز هر موجی ترا هر دم گشاید بوالعجب کاری
همه آن شو چرا آیی بده دل را به دل داری

شاهی که لباس پاسبانان در بر کرده

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی
نباشد عاشقی عیبی، وگر عیبت تا باشد
اگر عیب همه عالم ترا باشد، چو عشق آمد
گذشتم بر گذرگاهی، بدیدم پاسبانی را
قبای پاسبانان، کلاه پاسبانان
به دست دیده بان او یکی آینه شش سو
چو من دزدی بدم رهبر، طمع کردم بدان گوهر
ز هر سویی که گردیدم نشان تیر او دیدم
چو زان شش پرده تاری برون رفتم به عیاری
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شه بدانستم
ز شاه آن پاسبانی خود ظریف و طرفه می آید
لباس جسم پوشیده که کمتر کسوتی آنست

به چستی و به شب خیزی چوماه آسمانستی
به تزی و به رعنایی چو شاخ ارغوانستی
که نفسم عیب دان آمد و یارم غیب دانستی
بسوز جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی
ولیک از های وهوی او دو عالم درامانستی
که حال شش جهت یکسر در آینه عیانستی
بر آوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی
ز هر شش سو برون جستم که آن ره بی نشانستی
زنور پاسبان دیدم که آن شاه جهانستی
که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی
چنان خود را خلق کرده که شناسی که آنستی^۱
سخن در حرف آورده که تند و تر زبانستی^۲

(۱) ظاهر شدن شاه در لباس پاسبان مثل ظهور پادشاه حقیقت است در لباس آدم که: یا آدم إنا جعلناک خلیفة فی الارض و آدم

مظهر اسمای جمال و جلال و مظهر اسم الله اعظم است

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه لاجرم اسماء جانی شد سیاه

در افسانه هاست که اسکندر به لباس رسولی به نزد یکی از پادشاهان از طرف خود اسکندر رفته رسالت به جای آورده
و اگر او را می شناختند می دانستند که رسول اسکندر خود اسکندر بود. من یطع الرسول فقد اطاع الله. ان الذین یبایعونک انما
یبایعون الله. و من زانی فقد زانی الحق هر که رسول را اطاعت کند، خدا را اطاعت کرده و هر که با او بیعت کند با خدا بیعت
کرده و هر که او را ببند، حق را دیده است.

(۲) لباس جسم نازلتر کسوتی است که آن شاهد حقیقی در بر کرده؛ مانند معانی لطیفه که از مقام شامخ معنویت تنزل ←

به گل اندوده خورشیدی، میان خاک ناهیدی میان بلغم و صفرا و خون و مزه و سودا زجان تاتن بسی راهست و در تن می نماید جان نه شخص عالم کُبری چنین بی کار و بی جانست زمین و آسمانها را مدد از عالم عقلست جهان عقل روشن را مددها از صفات آید گر این تیر عوارض را که می پزد به هر سویی اگرچه عقل بیدارست آن از حی قیوم است تو عقل کل چو شهری دان، سوادشهر نفس کل صفیر «إِرْجَعِي» با او بشیر «أُبْشِرُوا» بر ره خواطر زو سوارانند و زوتر زی وطن آیند خواطر رهبرانند و چو رهبر مر ترا بازست اگر زاغست آن خاطر که چشمش سوی مردارست درای کاروان دل به گوشم بانگ می آرد سهیل شمس تبریزی بتابد در یمن و نه ضیاداری حسام الدین ضیاء الحق گواهی ده گواهی ضیا هم او، گواهی قمر هم زو کتاب حس به دست چپ کتاب عقل دست راست

→

نموده و به واسطه زبان به صورت حرف و صوت درآمده و چنانکه از جان تا تن بسی راه است و جان در همه مراتب تن ظاهر است، جان عالم کبیر نیز در همه اجزای عالم کبیر ساری است.

(۱) هرگاه این عالم کبیر و جمله آسمانها و نظامهای شمسی بی روان بودی، چگونه این همه در کار بودی و پیوسته پویان و دوان است. این حرکات را محرکی بایست؛ از طبیعت بی شعور بی اراده این همه حرکات منظمه و افعال متقنه صادر نمی شود، پس ناچار ظهور این حرکات و افعال از مبداء عقلانی است پس زمین و آسمانها استمداد از عالم عقلانی و مبداء مجرد از ماده می نمایند که به زبان حکما عالم عقول و ارواح مجرده اند.

(۲) و عالم عقول مجرده کسب فیض از عالم صفات الهیه که عالم لاهوت است می نمایند و عقول مظهر صفات الله اند مانند: عالم و قادر و حی و مرید.

(۳) عقل کل، عالم عقول و ارواح مجرده است و نفس کل، مقام تدبیر و ظهور فعل است که روی تدبیری به عالم ماده دارد و مقام قائل مدبرات امرأ می باشد.

(۴) این شعر مضمون شعر عرب است:

إِذَا كَانَ الْعُرَابُ دَلِيلَ قَوْمٍ سَيَهْدِيهِمْ إِلَى الْأَرْضِ الْجِيَاةِ

چو عقلت طبع حس دارد زدست راست جویی چپ
 خداوندا بکن تبدیل خود کار تو تبدیلیست
 عدم را در وجود آری ازین تبدیل افزونتر
 کمال لطف شه داند کمال نقص را چاره
 چو تبدیل طبیعت هم نه کار راستانستی
 که اندر شرح تبدیلت زبانها چون سنانستی
 تونور از شمع می سازی که اندر شمعدانستی
 که قعر دوزخ از خواهی به از صدر جنانستی

آتش خلیل

مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی
 یکی لحظه قلندر شو، قلندر را مسخر شو
 در آتش رو، در آتش رو، در آتش دان ما خوش رو
 نمی دانی که خار ما بود شاهنشاه گلها
 خداوندا، تو می دانی که صحرا از قفس خوشتر
 خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده
 به من ده جان، به من ده جان، رها کن این گران جانی
 سمندر شو، سمندر شو، به آتش رو باسانی
 که آتش با خلیل ما کند رسم گل افشانی
 نمی دانی که کفر ما بود مقصود ایمانی
 ولیکن جغد نشکبید، زگورستان و ویرانی
 ولیکن در رخس پیدا ست او را نور سبحانی

ترک یغمایی

مسلمانان، مسلمانان، مرا ترکیست یغمایی
 کمان را چون بجنابند، بجنبد آسمان را دل
 به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای دل
 چو او رخساره بنماید نماند کفر و تاریکی
 مرا غیرت همی گوید خمش، گرجا نث می باید
 ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن
 بگو اسرار ای مجنون، ز هشیاران چه می ترسی
 وگر پرواز عشق تو در این عالم نمی گنجد
 گدازان بایدت بودن چو قرص مه، اگر خواهی
 منم باری، بحمد الله غلام ترک همچون مه
 به ترک ترک اولیتر سیه رویان هندو را
 هلا بس کن، هلا بس کن، مننه هیزم برین آتش
 که او صفهای شیران را بدرآند به تنهایی
 فرو افتد زبیم او مه و زهره ز بالایی
 بلا و محنت شیرین که جز با وی نیاسایی
 چو جعد خویش بگشاید نه دین مانده، نه ترسایی
 زجان خویش بی زارم اگر دارم شکیبایی
 حلالست این، حلالست این، اگر زنجیر می خایی
 قبا بشکاف ای گردون، قبایی را چه می پایی
 به سوی قاف قربت پر، که سیمرغی و عنقایی
 که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرایی
 که مهرویان گردونی ازو دارند زیبایی
 که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی
 که می ترسم من این آتش بگیرد راه بالایی

در دگان زرکوبی^۱

یکی گنجی پدید آمد در آن دگان زرکوبی زهی صورت، زهی معنی، زهی خوبی، زهی خوبی
 زهی بازاری زرکوبان، زهی اسرار یعقوبان که جان یوسف از عشقش برآردشور یعقوبی
 ز عشق او دو صد لیلی، چو مجنون بند می دزد کزین آتش زبون آید صبوریهای ایوبی
 شده زرکوب و حق مانده تنش چون زر ورق مانده جواهر بر طبق مانده، چه زرکوبی و کزوبی
 بیا بنواز عاشق را، که تو جانی حقایق را بزن گردن منافق را، اگر از وی بیاشوبی

پرده در پرده

ای پرده در پرده بنگر که چها کردی جان بردی و دل بردی، اینجا چه رها کردی
 خورشید جهانی تو، سلطان شهبانی تو بی هوشی جانی تو، گیرم که جفا کردی
 هم عاقبت ای سلطان، کردی همه را مهمان وز بخشش و از احسان، حاجات روا کردی
 هر سنگ که بگرفتی، لعل و گهرش کردی هر پشه که پروردی، صد همچو هما کردی
 یک طایفه را ای جان، منشور عطا دادی یک قافله را ناگه اصحاب صفا کردی
 آثار فلکها را، اجزای زمین کردی اجزای زمینها را، از لطف سما کردی
 پس من به چه بشناسم از چرخ زمینها را این قاعده بشکستی وز درد دوا کردی
 تو خسرو آفاقی شمس الحق تبریزی آفاق نثار آمد چون خوب بها کردی

صورت روحانی

ای صورت روحانی، امروز چه آوردی آورد نمی دانم، دانم که مرا بردی
 ای گلشن نیکویی، امروز چه خوشخویی بر شمع که خندیدی در باغ که پروردی
 امروز عجب چیزی، می افتی و می خیزی درپای که افتادی وز دست که می خوردی^۲
 آن طبع زرافشانی، وان همت سلطانی پیران و جوانان را، آموخت جوانمردی
 بگذر ز جوانمردی، کان هم زدویی خیزد در وحدت هم دردی، درکش قدح دُردی

(۱) در شرح حال مولانا نوشته اند که: «روزی از حوالی زرکوبان می گذشت. از آواز ضرب ایشان حال در مولانا ظاهر گشته و به رقص اندر آمدند. شیخ صلاح الدین از دگان بیرون آمده و سر در قدم مولانا نهاده و حضرت مولانا او را نوازش نموده از وقت نماز پیشین تا نماز دیگر حضرت مولانا در سماع بودند و این غزل فرمودند: یکی گنجی پدید آمد در این دگان زرکوبی / تا آخر غزل.»

(۲) در نسخه هدایت، ... در باغ که غلطیدی وز دست که می خوردی.

هم‌دارو و هم‌دردی، هم جمعی و هم فردی
 با این همه در مجلس، بنشین و میا با من
 هم‌عاشق و هم‌معشوق هم‌سرخ‌ی و هم‌زردی
 ترسم که میان ره بگریزی و برگردی
 کزدل دو دلی خیزد، گه گرمی و گه سردی

طالب طبلة عیسی

آورد طبیب جان یک طببله ره آوردی
 تن را بدهد هستی، جان را بدهد مستی
 آن طببله عیسی بُد میراث طبیبان شد
 ای طالب آن طببله، رو آر بدان قبله
 حیست در آن پنهان، کان ناید در دندان
 زان حب که از آن حبه، آیی تو بر آن قبه
 گفتم به طبیب جان امروز هزار افسان
 از جا نبرد چیزی، آن را که تو جان دادی

در نمان گشتن شمس الدین تبریزی و صعود او به عالم اعلیٰ^۱

ای ساکن جان من، آخر تو کجا رفتی
 چون عهد دلم دیدی، از عهد بگردیدی
 در روح نظر کردی، چون روح سفر کردی
 رفتی تو بدان زودی، تو مرغ هوا بودی
 ای خواجه این خانه، چون شمع درین خانه
 چون روح خدا دیدی شمس‌الحق دین دیدی
 در خانه نمان گشتی، یا سوی هوا رفتی
 چون مرغ بپزیدی ای دوست کجا رفتی
 از خلق حذر کردی، وز خویش جدا رفتی
 از نور خدا بودی، در نور خدا رفتی
 از ننگ چنین خانه بر سقف سما رفتی
 پروازکنان جانا بر بام علا رفتی

(۱) از غزل بالا مفهوم می‌شود که موقع غایب شدن شمس الدین سروده شده و اگر به شهادت او اِشعاری ندارد، اقبالاً رحلت او از این عالم را در آن موقع می‌رساند که نزد مولانا محقق بوده که: .../از نور خدا بودی در نور خدا رفتی و .../ از ننگ چنین خانه بر سقف سما رفتی و بیت اخیر که متضمن تخلص شمس است، در نسخه هدایت ثبت نشده و در نسخه خطی چنین ثبت شده و معنی آن این است که چون روح خدادیدی و شمس الحق دین دیدی یعنی به حقیقت خود واصل گشتی که: العبودیة جوهره کنهها الزبویة پروازکنان جانا بر بام علا رفتی. و در نسخه چاپ هند چنین است: چون روح خداوند شمس الحق تبریزی .../ و خطاب در اینجا به صورت ملکوتی پیر است که در جان او ساکن بوده و آن حقیقت شمس الدین و صورت ملکوتی او بوده که معشوق مولانا است و از باب انطباق صورت ملکوتی با ملکی در موقع غیبت صورت ملکی این خطابها با صورت غیبی روحانی متوجه است که صورت ملکی او کجاست.

راز و نیاز با معشوق حقیقی

یکدم چه زیان دارد، گر روی به ما آری
 یارب که چه رو داری، یارب که چه بوداری
 خوش خواب همی بینم، در حالت بیداری
 در پیوست نمی گنجد، از لذت دلداری
 جان دگرت گویم، یا صحت بیماری
 وز ناله من بلبل وامانده شد از زاری
 اندر گه طور آمد چون باد سبکباری
 نی غرقه شود کشتی از غایت پر باری
 استیزه همی گیرد زمین حیل و طزاری
 تو نیز نمی گنجی، جز او که کند یاری
 جز او که بود مونس در نیم شب تاری
 ای بسته تو بر اشتر شش تنگ به سرباری
 چون ابر بهاران کن، در عشق گهرباری
 عاشق شده ام جانا بر روی تو یک باری

ای جان جهان، آخر از روی نکوکاری
 ای روی تو چون آتش، وی بوی تو چون گل خوش
 در پیش دو چشم من، پیوسته خیال تو
 دل را چو خیال تو، بنوازد مسکین دل
 قرص قمرت گویم، نور بصرت گویم
 از شرم تو شاخ گل، سر پیش درافکنده
 من خود چه محل دارم، کز لذت نور تو
 ای دل بهل اندیشه، در بحر هوای او
 مندیش تو از چاره، کان دلبر خونخواره
 از جمله ببر، زیرا آنجا که تویی و او
 اندر شکم ماهی دم با که زند یونس
 در چشمه سوزن تو، خواهی که رود اشتر
 با این همه ای دیده، نومید مشو از وی
 شمس الحق تبریزی نومید مکن جان را

مشجر قدوسی

ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
 در تو نظری کرد او، در نور نظر رفتی
 آن سوی زبردستی، گر زیر و زبر رفتی
 زین شکل برون جستی، در شکل دگر رفتی
 از دور قمر رستی، بالای قمر رفتی
 وز آب شده فارغ، کز تف جگر رفتی
 آبی دهدت صافی، زان بحر که در رفتی
 بفرست خبر، زیرا در عین خبر رفتی
 در دامن دریایی، چون دُر و گهر رفتی
 در مشجر قدوسی چون شاخ شجر رفتی

ای دوست، ز شهر ما ناگه به سفر رفتی
 نوری که بدو پرده، جان از قفس قالب
 رفتی ز ره پستی، در شادی و در مستی
 مانند خیالی تو، هر دم به یکی صورت
 امروز چو جانستی، در صدر چنانستی
 از نان شده ای فارغ، وز منت خبازان
 نانی دهدت جانان، بی معده و بی دندان
 از حال شریف خود، وز جان لطیف خود
 و زانکه خبر ندهی، دانم که کجا هایی
 و زانکه نگویی تو، دانم که کجایی تو

هان ای سخن روشن، می‌تاب درین روزن / کزگوش گذر کردی، در عقل و بصر رفتی
شمس الحق تبریزی تو نور خداوندی / از نور حق ای سرور در نور بشر رفتی

مرغک حلوایی

ای خواجه، چه مرغی تو نامت‌چه چرا شایمی / نی پزی و نی چزی، ای مرغک حلوایی
مانند شتر مرغی گویند به پرگویی / من اشترم و اشتر کی می‌پرد ای طایی
چون نوبت بار آید گویی که نه من مرغم / کی بار کشد مرغی تکلیف چه فرمایی
نی بلبل خوش‌لحنی، نی طوطی خوش‌رنگی / نی فاخته طوقی، نی در چمن مایی
حقت سلیمان را، در گردن هر مرغی / مرغان همه پزیدند اینجا تو چه می‌پایی
بر پر به‌سوی صحرا گر باز شه‌نشاهی / تا صید کنی هر دم مرغان معلایی
خاموش کن ای عالم بنگر تو به احوالم / از پرتو شمس‌الدین جان گشت مصفایی

مهرة شش‌گوشه

ای باغ، همی‌دانی کز باد که رقصانی / آبستن میوه استی، سرمست گلستانی
این روح چراداری گر زانکه تو این جسمی / وین نقش چرا بندی گر زانکه همه جانی
جان پیشکشت چبودخرما به‌سوی بصره / وز گوهر چون گویم چون غیرت عثمانی
عقلا، زقیاس خود، زین رو تو زرخ می‌زن / زان رو تو کجا دانی چون مست زنخدانی
دشووار بوَد باکر طنبور نوازیدن / یا بر سر صفراپی، رسم شکر افشانی
در پای دل افتم من، هر روز همی‌گویم / راز تو شود پنهان، گر راز تو نجّهانی
کان مهرة شش‌گوشه، هم لایق آن لطفست / کی گنجد در طاسی شش‌گوشه انسانی
شمس الحق تبریزی من باز چرا کردم / هر لحظه به‌دست تو گر زانکه نه سلطانی

به ادب به مطلوب توان رسید

ای دل به‌ادب بنشین، برخیز ز بدخویی / زیرا به‌ادب یابی آن چیز که می‌جویی
حاشا که چنان سودا، یابند بدین صفرا / هیهات چنان رویی، یابند به بی‌رویی

در عین نظر بنشین، چون مردمک دیده
بگریزد هم‌سایه، گر سایه نمی‌خواهی
گر غرقه دریایی این خاک چه پیمایی
خاموش اگر یابی آن طلعت نورانی

درخویش بجو ای دل آن چیز که می‌جویی^۱
در خود منگر زیرا، در دیده خود مویی
ور بر لب دریایی چون روی نمی‌شویی
سرمست شوی حیران در صورت بی‌سویی

جان انسان در غربستان

جانا، به‌غربستان چندین به‌چه می‌مانی
صد نامه فرستادم، صد راه نشان دادم
گر نامه نمی‌خوانی، خود نامه ترا خواند
باز آن که در آن محبس^۲ قدر تو نداند کس
ای از دل و جان رسته^۳ دست از دل و جان شسته
هم آبی و هم جویی، هم آب همی جویی
چندست ز تو تا جان تو طرفه تری یا جان
نور قمری در شب، قند و شکری در لب
هردم ز تو زیبو فر، از ما دل و جان و سر
از عشق تو جان‌بردن، وز ما چو شکر مردن
شمس الحق تبریزی جانی و دل جانان

باز آی از این غربت، تا چند پریشانی
یا راه نمی‌دانی، یا نامه نمی‌خوانی
ور راه نمی‌دانی، در پنجه رهدانی
با سنگدلان منشین، چون گوهر ارکانی
از دام جهان رسته^۴، باز آ، که ز بازانی^۵
هم شیر و هم آهوئی، هم بهتر از ایشانی
آمیخته‌ای با جان، یا پرتو جانانی
یارب چه کسی، یارب اعجوبه دورانی
بازار چنین خوشتر، خوش‌بدهی و بستانی
زهر از کف تو خوردن، سرچشمه حیوانی
هم‌راحت و هم روحی هم دردی و درمانی

عیسای افلاکی در پرده خاکی

در پرده خاک ای جان، عیساست به‌مهمانی
واندر تتق غیبی، صد یوسف کنعانی

- (۱) در این شعر تکرار قافیه اتفاق افتاده.
- (۲) در نسخه دیگر: مجلس.
- (۳) رسته (به‌ضم را) روییده.
- (۴) (به فتح را) آزاد شده.
- (۵) در نسخه دیگر: زیارانی.
- (۶) در نسخه هدایت: «عیسی است» و در نسخه چاپی هندو خطی قدیمی «عیسی» و مراعات نظیر آن یوسف کنعانی و چون عیسی را مقام چرخ است، شگفتی درین است که در ظلمت خاک عیسایی پنهان است و آن لطیفه ربانیه است که در آدم است.

این صورت تن رفته، وان صورت جان مانده
 گر چاشنی خواهی، هرشب بنگر خود را
 ای عشق که جان داری، یارب چه جهان داری
 الْمُؤْمِن حَلْوَى^۱ وَالْعَاشِقُ عُلْوَى
 زیرا که یکی نیمم، نی بود و شکر گشتم
 چندان بدوان لنگان، کین پات فروماند
 می مرد یکی عاشق، می گفت یکی وی را
 گفتا که: «به جان کردم، من جمله دهان کردم
 هر کو نَمُرد خندان، تو شمع مخوان او را
 ای زهره نوای تو، جانست سرای تو
 این کیسه میفزا گو، و این خرقة میپرا گو^۳
 از کیسه حق گردون صد نور و نظر دارد
 نان ریزه آن سفره است، کز چرخ همی ریزد
 برگو غزلی برگو، شمس الحق تبریزی

این صورت تن رفته، وان صورت جان مانده
 گر چاشنی خواهی، هرشب بنگر خود را
 ای عشق که جان داری، یارب چه جهان داری
 الْمُؤْمِن حَلْوَى^۱ وَالْعَاشِقُ عُلْوَى
 زیرا که یکی نیمم، نی بود و شکر گشتم
 چندان بدوان لنگان، کین پات فروماند
 می مرد یکی عاشق، می گفت یکی وی را
 گفتا که: «به جان کردم، من جمله دهان کردم
 هر کو نَمُرد خندان، تو شمع مخوان او را
 ای زهره نوای تو، جانست سرای تو
 این کیسه میفزا گو، و این خرقة میپرا گو^۳
 از کیسه حق گردون صد نور و نظر دارد
 نان ریزه آن سفره است، کز چرخ همی ریزد
 برگو غزلی برگو، شمس الحق تبریزی

(۱) شیرین است.

(۲) به فتح «میم».

(۳) پیراییدن، ستردن مو و کم کردن شاخه و مقصود در اینجا اصلاح جامه است.

لاهُوت^۱ ازل را از ناسوت^۲ تو بنمایی
از کافر زلف خود یک پیچ چو بگشایی
تا عالم خاکی را از عشق برآرایی^۳
کس عهد کند با خود نی تو همگی مایی
سوگند بدان زلفی، عاشق کش و سودایی
نی ما و نه من کردم ای مفرد یکتایی
در آب نماند او لیک اوست ز بالای»
آن ساقی ترسا را یک نکته نفرمایی

عیسی چو تویی جانا ای دولت ترسایی
ایمان ز سر زلفت، زَنار عجب بندد
ای از پس صد پرده، در تافته رخسارت
سر عشق به گوشش برد، سرگفت به گوش جان
جان گفت که: «ای فردم سوگند بدین خوردم
کان عهد که من کردم، بی جان و بدن کردم
مست آنچه کند در می، از می بود آن بر وی
تبریز ز شمس الدین آخر قدحی زو، هین

وز روی تو در عالم هر روی به دیواری^۴
هر گوشه زمنصوری آویخته بر داری
وین نادره کز یک گل در هر قدمی خاری
هر عقل همی گوید من خیره شدم، باری
عشق از سر بی خویشی، انداخته دستاری
جز عاقل و لایعقل، قومی دگرند آری
بی زحمت فرعون، بی غصه اغیاری
والله که از این خوشتر نبود به جهان کاری

ای بر سر بازاری صد خرقة به زَناری
هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحقی
این طرفه که از یک خم هریک ز می مستند
هر شاخ همی گوید من مست شدم، دستی
گل از سر مشتاقی، بدریده گریبانی
از عقل گروهی مست، بی عقل گروهی مست
ماییم چو کوه طور، مست از قدح موسی
از جوشش می که گل، شد بر سر خم رقصان

- (۱) بر وزن فعلوت، نام ماوراء الطبیعه یا عالم الوهیت و خداوندی که عقل در آن سرگردان است.
- (۲) بر وزن فعلوت، نام عالم طبیعت و ماده که روح انسانی در اینجا عالم اصلی خود را فراموش کرده؛ غرض آن است که تو مانند عیسی از ناسوت خود لاهوت ازل را نمایانده‌ای.
- (۳) چون شاهد ازل از پس چندین مرتبه حجاب نورانی و ظلمانی که به اعتباری هفت و به تعبیری هفتاد و به وجهی هفتاد هزار می باشد تابیده و عالم خاکی را از عشق خود برآراسته و این همه فتنه و غوغا در انداخته.
- (۴) در شرح فصوص الحکم محی الدین عربی به پارسی، کمال الدین حسین خوارزمی در فص موسوی دو شعر این غزل را به گواهی آورده. در شرح این سخن محی الدین ولو کان موسی عالماً بذلک لما قال له الخضر و کیف تصبر علی ما لم تحط به خبراً ای ائی علی علم لم یحصل لک عن ذوقی کما أنت علی علم لا أعلم انا فانصف فرموده و اگر موسی عالم بدان بودی، خضر با او نگفتی که چگونه صبر توانی کرد بر چیزی که از سر آن خبردار نیستی؛ چه حق - سبحانه و تعالی - مرا علمی روزی کرده است که تو به طریق ذوق آن را در نیافته، چنانکه تو را نیز علمی داده است که من از آن خبردار نیستم. چه او را در هرگونه از خرابات عشق مستی است و در هر خمخانه‌ای می پرستی که مستی هر یکی به دیگری نماند و حال این یک به حال دیگری باز نخواهد بیت: ای بر سر بازاری صد خرقة به زَناری/ تا آخر.

مخدومی عالمیان شمس الحق تبریزی بنمود رخ از ناگه در گلشن هر یاری

هر چه خواهی در عشق است

گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر، باری
 ای یوسف کنعانی، وی جان سلیمانی
 ای حمزه^۱ آهنگی وی رستم هر جنگی
 ای بلبل پوینده، وی طوطی گوینده
 ای دشمن عقل و هوش، وی عاشق عاشق کش
 ای دیو پر از کینه، وی دشمن دیرینه
 خاموش مگو چندین، برخیز و سفر بگزین
 شمس الحق تبریزی از ناز و دلایزی
 و صبح و سحر خواهی، نک صبح و سحر، باری
 گر تاج و کمر خواهی، نک تاج و کمر، باری
 گر تیغ و سپر خواهی، نک تیغ و سپر، باری
 گر قند و شکر خواهی، نک قند و شکر، باری
 گر سمع و بصر خواهی، نک سمع و بصر، باری
 گر فتنه و شر خواهی، نک فتنه و شر، باری
 گر یار سفر خواهی، نک یار سفر، باری
 گر خسته جگر خواهی، نک خسته جگر، باری

در خانه دل هر لحظه تماشایی است

ما می‌نرویم ای جان، زین خانه دگر جایی
 هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی راغی
 افکنده خبر دشمن، در شهر اراجیفی
 از رشک همی‌گوید واللّه که دروغست آن
 من زیر فلک چون او ماهی زکجا یابم
 مه‌گرد درت گردد، زیرا که کجا یابد
 ای عشق اگرچه او پاکست ز هر صورت
 بی‌عشق نه یوسف را اخوان چو سگی دیدند
 گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را
 من بی‌سروپا گشتم، خوش غرقه این دریا
 از در اگرم رانسی آیم ز ره روزن
 چون ذره رسن سازم، از نور رسن بازم
 یارب چه خوشست اینجا، هر لحظه تماشایی
 بی‌غلغله زاغی، بی‌گرگ جگر خایی
 کو عزم سفر دارد، از بیم تقاضایی
 بی‌جان که رود جایی بی‌سر که نهد پایی
 او هر طرفی یابد شوریده و شیدایی
 چون چشم تو خماری، چون روی تو صهبایی
 از عشق پدید آید هر یوسف زیبایی
 وز عشق پدر دیدش زیبا و مطزایی
 دوزخ که رود آخر از جنت مأوایی
 بی‌پای همی‌گردم چون کشتی دریایی
 چون ذره به زیر آیم، از رقص به بالایی
 در روزن این خانه، در گردش سودایی

(۱) فرزند عبدالمطلب و عموی پیغمبر، در جنگ احد به دست وحشی کشته شد.

بربند دهان برگو در گنبد سِرّ خود مانا که درین گنبد یابی تو شناسایی
شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود از حرف همی‌گردد، این گل ز مصفّایی

در ذوق و سرمستی

من پای همی‌کوبم، ای جان جهان دستی ای جان جهان بر جهه، از بهر دل مستی
ای مست، بگردان سر،^۱ بازآی ز شوروشر آن دست براین دل نه، ای کاش دلی هستی
ترک دل و جان کردم، تا بی‌دل و جان کردم یک‌دل چه محل دارد صد دلکده^۲ بایستی
بنگربه درخت‌ای جان، در رقص و سراندازی اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی
آن باد بهاری بین، آمیزش و یاری بین گر نه همه لطفستی، با خاک نیوستی
از یار مکن افغان، بی‌جور نیامد عشق گرنه ره عشقست آن او کی دل ما خستی
صد لطف و عطا دارد، صد مهر و وفادارد گر غیرت بگذارد، دل در دل ما بستی
با جمله جفاکاری، پستی کند و یاری گر پستی او نپُود، پشت همه بشکستی
دامی که در او عنقا، بی‌پر شود و بی‌پا بی‌رحمت او صعوه^۳ زین دام کجا جستی
خامش‌کن و ساکن شو، ای باد سخن، گرچه در جنبش باد دل صد مروحه^۴ بایستی

کوی خرابات

هم‌رنگ جماعت شو، تا لذت جان بینی در کوی خرابات آ، تا دُرد کشان بینی
در کش قدح سودا، هیل تا بشوی رسوا بربند دو چشم سر، تا چشم نهان بینی
بگشای دودست خود، گر میل کنارست بشکن بت خاکی راه، تا روی بتان بینی
از بهر عجزی راه، تا چند کشی کابین وز بهر سه‌نان تا کی شمشیر و سنان بینی
شب‌باز همی‌گردد، خشخاش‌مخور آن شب بربند دهان از خور، تا طعم دهان بینی
نک ساقی بی‌جوری، در مجلس ما دوری در دُور درآ بنشین تا کی دُوران بینی
اینجاست ربا بنگر، جامی ده و صدبستان گرگی و سگی کم‌کن، تا مهر شبان بینی

(۱) در نسخه چاپی هند: مکن محشر.

(۲) در نسخه خطی: بتکده.

(۳) گنجشک کوچک ماده.

(۴) باد بیزن.

گویی که فلانی را بپرید ز من دشمن
اندیشه مکن إلا از خالق اندیشه
خاموش شو از گفتن تا گفت بری باری
رؤ ترک فلانی کن تا بیست فلان بینی
اندیشه جان بهتر، کاندیشه نان بینی
از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

در ظهور شمس حقیقت

برخیز، که جانست و جهانست و جوانی
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا
برخیز که آویخت ترازوی قیامت
هر سوی نشانست ز مخلوق به خالق
برخیز و بیا دبدبه عمر ابد بین
او عمر عزیزست، از او چاره نداری
بر صورت سنگی بزند، روح پذیرد
او کان عقیق آمد و سرمایه کانهها
شمس الحق تبریز تویی عالم معنی
خورشید برآمد، بنگر نورفشانی
ای یوسف ایام، به صدره به از آنی
برسنج بین تو سبکی یا که گرانی
قانع نشود عاشق بیدل به نشانی
تا باز رهی زود از این عالم فانی
او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
حیفست کز این روح تو محروم بمانی
در کان عقیق آی چه در بند دکانی
صورت ز تو ظاهر شد و هم سِرّ عیانی

شیر پستان دیو سیاه

بغداد همانست که دیدی و شنیدی
زین دیگ جهان یک دوسه کفگیر بخوردی
تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی
ما را به حکایت به در خانه بپردی
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی
آن کیست که او را به دغل خفته نکردی
گفتی که از آن عالم کس باز نیاید
امروز بدانی که کیان را یله کردی
ای باز، کلاه از سر و روی تو برون شد
رؤ دلبر نو جوی چه دربند قدیدی
باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی
امروز مکن حيله، که آن رفت که دیدی
بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کیسه در این راه به حیلت بپردی
وز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی
امروز ببینی چو بدین خاک رسیدی
امروز ببینی که کیان را بگزیدی
خوش بشنو و خوش بنگر آنچه نشنیدی^۱

(۱) در نسخه هدایت: .../ خوش خوش بنگر خوش بشمر آنچه شنیدی.

امروز بدانی که چه مرغی و چه رنگی
 آیی بر ماگر سرت از دام برون شد
 آنجا بردت پای که در سر هوست بود
 بر تو زند آن گل که به گلزار بکشتی
 آن آهن تو نرم شد امروز ببینی
 ای عشق ببخشای تو بر حال ضعیفان
 خاموش کن ای سالک و جلدی کن و قی کن
 کز زخم اجل دام امل باز دریدی^۱
 خوش بنگر و خوش برپر کز دام جهیدی
 وانجا بردت دیده که آن را نگریدی
 در تو خلد آن خار که در یار خلیدی
 که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
 کز خاک همان رُست که در خاک دمیدی
 شیری که ز پستان سیه دیو مکیدی

* * *

نشاید عاشقان را هوشیاری
 مرا یک دم چو ساقی کم دهد می
 صراحی وار خون گریم به پیشش
 که از اندیشه بیزارم دهد می
 قَفی یا نَاقَتی هَذَا مُنَاخُ
 فَدَيْتُ الْعِشْقَ مَا أَخْلَى هَوَاهُ
 فَلَا تَشْغَلْنِ يَا سَاقِي بِلَهْوِ
 أَيَا بَدْرَ التَّمَامِ إِطْلَع عَلَيْنَا
 ببايد رفت پیش شمس تبریز
 ز هشیاران نیاید هیچ یاری
 بگیرم دامن او را به زاری
 بجوشم همچو می در بی قراری
 مرا تا کی به اندیشه سپاری
 وَ لَا تَشْرِبِينَ مِنْ هَذَا الدِّيَارِ^۲
 تَقَطَّعَ فِي هَوَاهُ إِخْتِيَارِ^۳
 وَ اسْكُرْنِي بِكَاسَاتِ كِبَارِ^۴
 بِحَقِّ الْعِشْقِ إِسْمَعْ لِأُتْمَارِ^۵
 روان صافی و عریان و عاری

در بلندی مقام جان آدمی

تو آن ماهی که در گردون نگنجی
 تو آن دُرّی که از دریا فزونی
 به افسونت نخوانم، شاه پریان
 تو لیلائی ولی از رشک مولی
 تو آن کوهی که در هامون نگنجی
 تو آن آبی که در جیحون نگنجی
 که تو در شیشه افسون نگنجی
 به کنج خاطر مجنون نگنجی

(۱) در نسخه هدایت: .../ کز زخم اجل بند قفس را بدریدی.

(۲) بایست ای ناقه من، اینجا جای خوابیدن است و سیر مکن از این دیار.

(۳) منم فدای عشق که چقدر شیرین است هوای او، بریده شد در هوای او اختیار من.

(۴) مشغول مکن مرا ای ساقی به بازیچه و مست کن مرا به کاسه های بزرگ.

(۵) ای ماه تمام طلوع کن بر ما به حق عشق بشنو و مجادله مکن.

تو خوردشید و ضیانت نورسینه است
تویی شاگرد جان جان را طبییی
تو معجونی که نبؤد در ذخیره
چنین بودی، در اشکمه‌های دنیا
مخوان در گوشها این را خمش کن
بگوید خصم تا خود چون بوؤد این
تواندر اطلس و اکسون^۱ نگنجی
در اصطربلاب^۲ افلاطون نگنجی
ذخیره^۳ چیست در قانون^۴ نگنجی
بگنجیدی، ولی اکنون نگنجی
تواندر پوش نه گردون^۵ نگنجی
تو از بی‌چونی و در چون نگنجی

اشاره به شهادت شمس الدین

دریغا کز میان ای یار رفتی
بسی زنه‌ار کردی، لابه کردی
به هر جا چاره جستی، حیلله کردی
کنار پرگل و روی چو ماهت
ز حلقه دوستان و همنشینان
چه شد آن نکته‌ها و آن سخنها
چه شد دستی که دست ما گرفتی
لطیف و خوب و مردم دار بودی
چه اندیشه که می‌کردی و ناگاه
فلک بگریست، مه رو را خراشید
دل خون شد چه پرسم، من چه دانم
جوابکهای شیرینت کجا شد
به درد و حسرت بسیار رفتی
چه سود، از حکم بی‌زنهار رفتی
ندیدی چاره و ناچار رفتی
چه شد چون در زمین خار رفتی
میان خاک و مور و مار رفتی
چه شد عقلی که در اسرار رفتی
چه شد پایی که در گلزار رفتی
درون خاک مردم خوار رفتی
به راه دور ناهموار رفتی
در آن ساعت که زارزار رفتی
بگو باری عجب بیدار رفتی
خمش کردی و از گفتار رفتی

(۱) پارچه نفیس از جنس دیبای سیاه.

(۲) آلتی است که با آن دوری و نزدیکی کواکب را سنجیده و اصل آن یونانی است.

(۳) نام کتابی است در طب؛ خطی آن را که نگارنده ملاحظه کرد تألیف سید اسماعیل نامی معاصر اتسز خوارزمشاه بوده و خود آن کتاب تحریر شده بود در سال ۶۶۷ و پس از تحقیق چنین معلوم شد که کتاب ذخیره خوارزمشاهی نگارش زین‌الدین ابو ابراهیم اسماعیل بن حسین بن محمد بن احمد الحسینی الجرجانی که پزشکی دانشمند و طبیب خوارزمشاه محمد بن نوشتکین بوده و در ۵۳۱ درگذشته، در مرو مدفون است.

(۴) نام کتاب ابن سیناست در طب که تا قرن ۱۹ مأخذ طبابت در مغرب بوده و تا قرن بیستم هم در شرق مبنای طبابت بوده و به زبانهای مختلف ترجمه شده و چندین مرتبه به چاپ رسیده و چند شرح بر آن نوشته‌اند.

(۵) نه گردون به اصطلاح قدما و هیئت بطلمیوسی عبارت است از فلک: قمر و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری زحل و فلک ثوابت و فلک الأفلاک که فلک اطلسش نیز گویند.

زهی داغ و زهی حسرت که ناگه
کجا رفتی که پیدا نیست گردت
خمش کن رو دلا بسیار گفتن
سفر کردی مسافر وار رفتی
زهی پر خون زهی، کاین بار رفتی
نباشد سود چون پر بار رفتی

* * *

کجا شد عهد و پیمانی که کردی
نگفتی یکدل و مردانه باشیم
چرا باید که با من چون گدایی
میان ما و تو سرکنگبین است
چو من سرکه فروشم پس تو شکر
منم خاک و چو خاکی باد یابد
شهاب آتش ما زنده بادا
بیایی جام شمس الدین تبریز
کجا شد عهد و پیمانی که خوردی
به جان جمله مردان و بمردی
چو تو شاهنشهی گیرد نبردی
زمن سرکه، ز تو شکر نوردی
بیفزا،^۱ چون به شیرینی تو فردی
تو عذرش نه، مگو مفزای گردی
چو القاب شهاب سهروردی^۲
بنوش ار عارف عرفان و دردی

دریای محیط در سبو

آورد خبر شکرستانی
صد اشتر، جمله شکر و قند
در نیم شبی رسید شمع
گفتم که: «بگو سخن گشاده»
دل از سبکی زجای برخاست
بر بام دوید از سر عشق
ناگاه بدید از سر بام
دریای محیط در سبویی
بر تخت نشسته پادشاهی
کز مصر رسیده کاروانی
یا رب، چه لطیف ارمغانی
در قالب مرده رفت جانی
گفتا که: «رسید آن فلانی»
بنهاد ز عقل نردبانی
می جست از آن خبر نشانی
بیرون ز جهان ما جهانی
در صورت خاک آسمانی
پوشیده لباس پاسبانی

(۱) مضمون شعری است که در مثنوی هم آورده شده:

چونکه سرکه سرکنگی افزون کند پس شکر را لازم افزونی بود

(۲) شهاب الدین عمر سهروردی در ماه رجب سال ۵۳۴ تولد یافته و در سال ۶۳۲ در بغداد به عهد مستنصر عباسی رحلت نموده.

باغی چو بهشت بی‌نهایت	در سینه‌ی مـرد باغبانی
می‌گشت به‌سینه‌ها خیالش	می‌کرد ز شاه دل بیانی
شاهیست خدیو شمس تبریز	از لطف شده نگاهبانی
مگریز ز سینه، ای خیالش	تا تازه شود دلم زمانی

صلای بهار

بر جهه، که بهار زد صلابی	در باغ خرام، چون صبایی
از شاخ درخت گیر رقصی	وز لاله و گه شنو صدایی
ریحان گوید به سبزه رازی	بلبل طلبد ز گل نوایی
از باد زند گیاه موجی	در بحر هوای آشنایی
نرگس گوید به سوسن آخر	برگروی تو همچو ما ثنایی
ای سوسن صد زبان فروخوان	بر مرغ حکایت همایی
سوسن گوید خمش که مستم	از جام میی گرانبهایی
سرمستم و بیخودم مبادا	بجهد ز دهان من خطایی
رو کن به شهی که زو بپوشید	اشکوفه بریشمین قبایی
می‌گوید سرو سر فشانان	رستیم ز دست ازدهایی
ای سرو برای شکر این را	تو نیز خوشی بکوب پایی
ای جان جهان به تو رهیدم	ز اشکنجه جان جان نمایی
از وسوسه چنین حریفی	وز دغدغه چنین گدایی
خاموش شو و نظاره می‌کن	بی‌زحمت خوف در رجایی

باده جان‌گره گشاست

برخیز و بزن مها نوایی	بر یاد و وصال آشنایی
هین وقت صبح شد فتوحی	هین وقت دعاست الصلابی
بگشا سر خنب خسروانی	تا خلق زنند دست و پایی
صدگون گره است بر دل و نیست	جز باده جان‌گره گشایی
از حال ببر به یک قنینه	آن را که قرار نیست جای

جز دشت عدم قرارگه نیست
عالم مردار و عامه چون سگ
ساقی در ده صلا که چون تو
ما چون مس و آهنیم ثابت
خامش که ترا مسلّم آمد
هر سوی زچیسست ژاژ خایی
کس دید ز دست سگ عطایی
جانها بندید جانفزیایی
در حیرتِ چون تو کیمیایی
بر ساختن از عدم بقایی

بازم صنما چه می فریبی
تو باز بخوانیم، که ای دوست
تاریک شده است چشم بی تو
ای دوست دعا وظیفه ماست
آن را که مثال امن دادی
تنها خوردن چو پیشه کردی
گفتی به قضای حق رضا ده
دل سیر نمی شود به جیحون
عهد تو و عمر را وفا نیست
ما را بی ما چه می نوازی
خاموش، که غیر تو نخواهم
بازم به دعا چه می فریبی
ای دوست، مرا چه می فریبی
ما را به عصا چه می فریبی
ما را به دعا چه می فریبی
با خوف و رجا چه می فریبی
ما را به صلا چه می فریبی
ما را به قضا چه می فریبی
او را به سقا چه می فریبی
بازم به وفا چه می فریبی
ما را با ما چه می فریبی
ما را به عطا چه می فریبی

باغ جان

ای آنکه اندر باغ جان آلاچقی^۱ بر ساختی
پای درختان بسته بُد، تو برگشادی پایشان
مرغ معماگوی را رسم سخن آموختی
ای مرگ بی مرگی ز تو، وی برگ بی برگی ز تو
عاشق در این ره چون قلم، گر کژهمی رفتش قدم
آتش زدی در جسم^۲ و جان، روح مصور ساختی
فرش گلستان خاک بُد، فرشش زگوهر ساختی
باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی
الحق خدنگ مرگ را، پاینده اسپر ساختی
از بهر رفتن جان او پاکیزه مسطر ساختی

(۱) خانه از چوپ و نی که در باغها سازند و گاه از شاخ و برگ درست کنند و در ایلات معمول است و آلاچق در نسخه خطی و در چاپی به غین نوشته.

(۲) در نسخه خطی: در آلچق.

حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبُود عجب در پیش آدم گر مَلک سجده کند نبُود عجب آن کو جهان‌گیری کند چون آفتاب از بهر تو از اختران در سنگ و گِل تأثیرها در ریختی در خاک تیره خارش انداختی از بهر زه از گور در جَنّت اگر درها گشادی قادری از بلغم و صفرای ما، وز خون و از سودای ما در آتش خشم پدر صدآب رحمت می‌نهی روزی بیاید کاین سخن خصمی کند با مستمع ای شمس تبریزی بگو، سِرّ معانی مو به مو

سرگین‌گاوی را چوتو در بحر گوهر^۱ ساختی
 کز بهر خاکی چرخ را سقا و چاکر ساختی
 اورا هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی
 در راه دل تا آسمان معراج و معبر ساختی
 یک‌خاک را کردی پدر، یک‌خاک مادر ساختی
 در گور تن از پنج حس بشکافتی در ساختی
 زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی
 واندر دل آب منی صدگونه آذر ساختی
 گر من به حق می‌خواندمت تو خویش را کر ساختی
 دستش‌ده، پایش‌ده، چون صورت‌وسر ساختی

شراب جان‌فزا و عشق روح‌افزا

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی
 یا چون شراب‌جان‌فزا هر جزو را دادی طرب
 یا همچو عشق جان‌فزا در لایبالی پا زدی
 ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی
 چندان در آتش در شدی، کاتش در آتش در زدی
 ای سِرّ الله الصّمَد، ای بازگشت نیک و بد
 جانها بچستندت بسی، بویی نبرد از تو کسی
 از جنس نبُود حیرتی، بی‌جنس نبُود الفتی
 هردو جهان مهمان تو، بنشسته گرد خوان تو
 آمیختی چندانکه او، خود را نمی‌داند ز تو
 پیرا جوان‌گردی، چو تو سرسبز این گلشن شدی
 ای دولت و بخت همه، دزدیده‌ای رخت همه
 حیرانم اندر لطف تو، کاین قهر سر چون می‌کشد
 رستی زدام ای مرغ‌جان، در شاخ گل آویختی

مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی
 یا همچو باران کرم با خاکدان آمیختی
 با عقل پر حرص سمج^۲ ای خرده‌دان آمیختی
 وی نرگس عالی‌نظر با ارغوان آمیختی
 چندان نشان جستی که تو با بی‌نشان آمیختی
 پهلو تهی کردی ز خود، با پهلووان آمیختی
 آیس شدندو خسته دل، خود ناگهان آمیختی
 تو این نیی و آن نیی با این و آن آمیختی
 صدگونه نعمت ریختی، با میهمان آمیختی
 آری کجا داند چو تو با تن چو جان آمیختی
 تیرا، به صیدی در رسی چون با کمان آمیختی
 چالاک و رهزن آمدی، با کاروان آمیختی
 گردن چو قصابان نگر با گردِبران آمیختی
 جستی ز وسواس جهان‌واندر چنان آمیختی

(۱) در نسخه چاپی هند: عنبر.

(۲) در نسخه خطی: شحیح به معنی بخیل و در نسخه چاپی: سمح (به حاء خطی) و گویا سمح به معنی زشت بوده.

از بام گردون آمدی، ای آب آب زندگی
شب دزدکی یابد ترا، چون مستی واندر سرا
بر بام چوبک می‌زنی با پاسبان آمیختی
اسرار این را مو به مو بی‌پرده و حرفی بگو
ای آنکه حرف و لحن را اندر بیان آمیختی
برخوان اخوان الصفا دل را به جان آمیختی

ای یوسف خوش‌نام من در ره مرو بی‌همرهی
آن سگ بودکز بیهده خسبد به پیش هر دری
نگسل ز یعقوب خرد تا در نیفتی در چَهِی
در سینه این عشق و حسد بین‌کز چه جانب می‌رسد
وان خر بودکز ماندگی آید سوی هر خرگهی
مانند مرغی باش هان، بر بیضه هم‌چون پاسبان
دل را که آگاهی دهد جز دل‌نواز، آگهی
دامن ندارد غیر او جز از گدایی ای عمو
کز بیضه دل زایدت مستی و وصل و قهقهی
بر بام او این اختران تا صبح دم چوبک زنان
درزن دودست خویشان در دامن شاهنشهی
زان انبیا کاندر جهان گردند دور آسمان
بر بوده گشتند آن طرف چون آهن از آهن‌ربا
رستند از دام زمین، وز شرکت هر ابلهی
بر لوح دل رمال جان رمل حقایق می‌زند
زان سان که سوی کهربا بایز خود پزد کهی
خوشت روید ای هم‌رهان کام‌طیبی در جهان
تا از رقوم رمل شد ز ز لطیف ده دهی
زنده کن هر مرده‌ای بینا کن هر گمرهی
خلبیل به خارستان رود اما به نادر گه گهی

بانگ عجب

بانگ عجب از آسمان در می‌رسد هر ساعتی
ای سر فرو برده‌چو خر، زین آب و سبزه بس مخور
می‌نشوند آن بانگ را الا که صاحب دولتی
ساقی درین آخر زمان بگشاد خم آسمان
یک لحظه بالاتر نگر تا بو که بینی آیتی
بیچاره گوش مشترک کاو نشنود بانگ فلک^۱
از روح او را لشکری و ز راح او را رایستی
آخر چه باشدگر شبی از جان برآری یاربی
بیچاره جان بی‌مزه کز حق ندارد راحتی
از پا گشایی ریسمان تا بر پری بر آسمان
بیرون چهی ازگورتن واندر روی در ساحتی
چون آسمان ایمن شوی از هر شکست و آفتی^۲

(۱) بنا بر قولی که به بعضی از فلاسفه نسبت داده‌اند، چرخیدن سماویات را آوازهای خوشی است که بعضی به گوش جان استماع نموده‌اند.

(۲) بنا بر قول فلاسفه پیشین چون آسمان طبیعت پنجم است پاره شدن و به هم پیوستن در آنها روا نیست و بنا بر خلأ غیر متاه یا اثیر غیر متاه چنانچه ما اختیار کرده‌ایم باز هم شکست و آفت بر آن نیست.

از جان برآری یکسری ایمن زشمشیر اجل خامش کنم، خامش کنم، تا عشق گوید شرح خود شرح خوش جان پروری، کان را نباشد غایتی

ورود محبوب روحانی

شاد آمدی شاد آمدی ناگه زدر باز آمدی
خوش بینمت خوش بینمت ماه پری وش بینمت
زاری کنان زاری کنان پیش رخ تو بیدلان
سرو جوان سرو جوان بر جویبار عاشقان
بامام خوش آ با ما خوش آ^۱ پیش من آ پیش من آ
صبری بکن صبری بکن یا جامه صبری بده^۲
آوازه‌ها آوازه‌ها از تو به عالم شد روان

بنشین و خوش بنشین و خوش چون محرم راز آمدی
حوری مگر حوری مگر با شیوه ناز آمدی
چون بلبل و گل ناگهان با برگ و با ساز آمدی
ای دولت و بخت جوان بس خوب و دم ساز آمدی
هم شوخ و شنگ و دلربا خانه برانداز آمدی
چون یوسف مصری دگر با قدر و اعزاز آمدی
ای شمس تبریزی زمن هم تو به آواز آمدی

وصف بهار

فصل بهار آمد بین بستان پر از حور و پری
رومی رخان ماهوش، زاییده از خاک حبش
گلزار بین گلنار بین، در آب نقش یار بین
گلبرگها بر همدگر افتاده بین چون سیم و زر
در جان بلبل گل نگر، وز گل به عقل کل نگر
گل عقل غارت می کند، نسرین اشارت می کند
گر شاخها دارد تری و سرو دارد سروری
چه جای باغ و راغ و گل چه جای نُقل و جام مل
ای مفخر تبریزیان خورشید جانها شمس دین

گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتی
چون نومسلمانان خوش بیرون شده از کافری
وان نرگس خمّار بین از غنچه‌های عبهری
آویزه‌ها و حلقه‌ها بی دستگاه زرگری
وز رنگ در بی رنگ بین تا بو که آنجا رهبری
اینک پس پرده است او کو می کند صورتگری
ور گل کند صد دلبری جانا تو چیز دیگری
چه جای روح و گل بو دکز جان من هم خوشتری
زان غرق بحر عشق تو گشتم که اصل گوهری

من پیش ازین می خواستم گفتار خود را مشتری
بتها تراشیدم بسی، بهر فریب هر کسی

واکنون همی خواهم که تو از گفتم خویشم و آخری
مست خلیل من کنون، سیر آدمم از آذری

(۱) ماها خوشا ماها خوشا؛ ن، خ.

(۲) یا پرده صبرم بدر؛ ن، خ.

آمد بت بی‌رنگ و بو، دستم معطل شد بدو
 دگان زخود پرداختم، از کارها انداختم
 گرسورتی آید به دل، گویم برون شو ای مُضَلَّ
 خاموش کز لطف خدا هر دم حیاتی می‌رسد
 استاد دیگر را بجو، بهر دکان بتگری
 قدر جنون بشناختم زاندیشه‌ها گشتم بری
 ترکیب او بیرون کنم گرچه نماید لَمْتَرَى^۱
 بر آسمان و بر زمین بر آدمی و بر پری

دل سرگشته

ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی
 بر سر شطرنج بتی جامه کنی، کیسه بُری
 برد همه رخت مرا، نیست مرا برگ کهی
 تا بخورد، تا ببرد، جان مرا عشق کهن
 آن کهنی نوصفتی، همچو خدا بی‌جهتی
 خرمن گل گشت جهان، از رخت ای سرور روان
 ای تو چو خورشید ولی نی‌چوتفش داغ کنی
 سبزشود آب‌وگلی چون دهدش وصل دلی
 پیشتر آ، تا که نه من مانم اینجا نه سخن
 چند بگفتم که مده دل به کسی بی‌گروی
 باچو منی ساده‌دلی خیره‌سری خیره شوی
 آنکه زگنج زر او من نرسیدم به جوی
 آن کهنی کو دهم هر نفسی جان نوی
 خوش‌گه‌ری خوش‌نظری خوش‌خبری خوش‌شنوی
 دشمن تو جو دِرَوی، یار تو گندم دِرَوی
 ای چوصبا بِالطَّفَى، نی‌چو صبا خیره دوی
 دلبر و دل جمع شود لیک نباشند دُوی
 ظلمت هستی چه زند پیش صبحی توی

دل و جانم تویی

تو نه چنانی که منم، من نه چنانم که تویی
 من همه در حکم توام، تو همه در خون منی
 با همه ای رشک پری، چون سوی من درگذری
 چون همه‌جان روید و دل همچو گیاه خاک درت
 دوش گذشتی زدم، بوی نبردم ز تو من
 ای نظرت ناظر ما، ای چو خرد حاضر ما
 چون تو مرا گوش‌کشان بردی از آنجا که منم
 مستم و تو مست زمن، سهو و خطا جَست زمن
 تو نه برآنی که منم، من نه برآنم که تویی
 گر مه‌وخورشیدشوم، من کم از آنم که تویی
 باش، چنین تیز مران، تا که بدانم که تویی
 جان‌ودلی را چه محل ای دل و جانم که تویی
 کرد خبر گوش مرا جان و روانم که تویی
 لیک مرا زهره کجا تا بجهانم که تویی
 بر سر آن منظره‌ها هم بنشانم که تویی
 من نرسم، لیک بدان هم برسانم که تویی

(۱) به فتح اول و ضم «تا» به معنی فریه و قوی و کاهل و بی‌رگ.

زین همه خاموش کنم، صبرِ صبرِ نوش کنم / عذر گناهی که کنون گفت زبانم که تویی

وفا و جفای دوست هر دو خوش است

سنگ مزین بر طرف کارگه شیشه گری / زخم مزین بر جگر خسته خسته جگری
 بر دل من زن همه را زانکه دریغست مها / زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری^۲
 باز رهان جمله اسیران جهان را جز من / تا به جفا هم نکنی جز در بنده نظری
 هم به وفاباتو خوشم، هم به جفاباتو خوشم / نی به وفا، نی به جفا، بی تو مبادم سفری
 پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی / کاش بر این دامگهم هیچ نبودی گذری
 چند بگفتم که خوشم، هیچ سفر می نروم / این سفر صعب نگر ره زغلی تا به ثری
 لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم / بدرقه باشد کرمم، بر تو نباشد خطری
 چون به غریبی بروی فرجه کنی پخته شوی / باز بیایی به وطن با خبری، پرهیزی
 گفتم: «ای جان خبر، بی تو خبر را چه کنم / بهر خبر خود که رود از تو مگر بی خبری
 چون زکفت باده کشم، بی خبر و مست و خوشم / بی خطر و خوف کسی، بی شر و شور بشری»
 گفت به گوشم سخنان، چون سخن راهزنان / برد مرا شاه زسر، کرد مرا خیره سری
 قصه درازست بلی، آه زمکر و دغلی / گر ننماید کرمش این شب ما را سحری

طوطی جان از شکرستان احدی و ازلی آمده

طوطی و طوطی بچه ای، قنده صدناز خوری / از شکرستان ازل آمده ای باز پری
 قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود / بزم ز آغاز نهم، چون تو به آغاز دری
 ای طربستان احد، ای شکرستان ابد / هم طرب اندر طربی، هم شکر اندر شکری
 یوسفی اندر تتقی، یا اسدی در افقی / یا قمر اندر قمر اندر قمری
 ساقی این میکده ای، نوبت عشرت زده ای / تا همه را مست کنی، خرقة مستان ببری

(۱) صبر (به کسر) دوایی است تلخ و در فارسی (به فتح صاد) گویند.

(۲) نظیر این سخن بلند مولانا سخنانی است که از شیخ شبلی نقل شده که: «چون وفاتش نزدیک شد چشمش تیرگی گرفته بود. خاکستر خواست و بر سرکرد و چندان بی قراری در وی پدید آمد که وصف نتوان کرد. گفتند: این همه اضطراب از چیست؟ گفت: از ابلیس رشک می آید و آتش غیرت جان من می سوزد که چون من تشنه اینجا نشسته او چیزی از آن خود به کسی دهد که وَلِئِن عَلَیْکَ لَعْنَتی در شأن او نازل شده. این اضافه با ابلیس نتوانم دید می خواهم که مرا بود اگرچه لعنت است نه آخر از آن اوست و نه در اضافه اوست آن مردود قدر این خود چه داند چرا عزیزان این امت را ارزانی نداشت آن اضافه را تا قدم بر تارک عرش نهادندی».

زین خیرم باز رهان، ای که زمن باخبری
 شیشه‌گران شیشه‌شکن، مانده از شیشه‌گری
 از کف حق جام بری، به که سرانجام بری
 عقل جهان یک سری و عقل نهانی دوسری
 از همگان می ببرم، تا که تو از من نبُری
 در جز تو چون نگرد آنکه تو در وی نگری
 چون ابدی آن توام، نی قنقی رهگذری
 زانکه مقیمی به نظر، روزو شب اندر سفری
 حاضر آنی که ازو در سفر و در حضری

مست شدم مست، ولی اندککی با خیرم
 رقص‌کنان هر قدحی، نعره‌زنان، وافرحی
 جام طرب عام شده، عقل سرانجام شده
 سر ز خرد تافته‌ام، عقل دگر یافته‌ام
 راهب آفاق شدم، از همگان عاق شدم
 با غمت آموخته‌ام، چشم زخود دوخته‌ام
 داد ده ای عشق مرا، از در انصاف در آ
 من به تو مانم فلکا، ساکنم و زیر و زبر
 ناظر آنی که ترا دارد منظور جهان^۱

وصف محبوب و نعت صلاح الدین

هم شکران را شکر اندر شکر اندر شکری
 هم قدحی، هم فرحی، هم شب ما را سحری
 سوی فلک حمله کنی، زُهره و مَه را ببری
 چند گدازید شکر تا تو بدو درنگری
 چند صفت گشت دلم تا تو درو درگذری
 هان که خروس سحری مانده شد از ناله‌گری
 لاله رخا، تو ز یکی لاله‌ستان دگری
 تیر بلا از تو رسد، هم تو بلا را سپری
 مادر دولت بکند دختر جان را پدری

هم نظری، هم خبری، هم قمران را قمری
 هم سوی دولت درجی، هم غم ما را فرجی
 هم گل سرخ و سمنی، در گِل ما طعنه‌زنی
 چند فلک گشت قمر تا به خودش راه دهی
 چند جنون کرد خرد در هوس سلسله‌ای
 آن قدح ساده بده، دم مده و باده بده
 گر به خرابات بتان هر طرفی لاله رخیست
 هم تو جنون را مددی، هم تو جمال خردی
 چونکه صلاح دل‌ودین مجلس دل را شد امین

بولهب و سوسه را سر بیر

از جهت خسته دلان، جان و نگهبان منی
 بولهب و سوسه را تا نکند راه‌زنی
 بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی

عارف گوینده اگر تا به سحر صبر کنی
 همچو علی در صف خود، سربیری از کف خود
 ساقی جام ازلی، مایه قند و عسلی

(۱) در نسخه هدایت این مصراع چنین است: تا نشوی خاک درش درنگشاید به رضا /... ما مطابق نسخه خطی و چاپی نوشته‌ایم و معنی لفظاً مناسب‌تر است.

جنبش پَر مَلکی، مطلع بام فلکی
 باده دهی، مست کنی جمله حریفان مرا
 از یک سوراخ ترا مار دوباره نگزد^۱
 خامش باش ای دل من، نام مرا هیچ مگو

جمع صفا را نمکی، شمع خدا را لگنی
 عربده‌شان یاد دهی، با منشان درفکنی
 گر نری و پاکدلی، مؤمنی و مؤتمنی
 نام‌کسی‌گوکه ازو چون گل نو خوش‌دهنی

در عنایات محبوب حقیقی و آموختن راه شناسایی حق

آمده‌ای که راز من بر همه کس بیان کنی
 دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش
 گفتم: «ترسم ار خورم عقل بی‌زد از سرم
 دید که ناز می‌کنم، گفت: «بیا، عجب کسی
 با همگان پلاس^۲ کم، با چو منی پلاس هم
 سوی شهی نگر که او نور بصر ترا دهد
 گر دو سه روز چشم‌را بندکنی به «اتَّقوا»^۳
 گر بنشان ما روی راست چو تیر ساعتی
 کژبنشین و راست رو راست‌بود سزای تو
 گر به‌یقین سخن کند شک به‌یقین درآوری
 همچو خروس باش نر، وقت‌شناس و پیشرو
 گربه‌مثال «اَقْرِضُوا»^۴ قرض دهی قراضه‌ای

آن شه بی‌نشانه را، جلوه دهی نشان کنی
 گفتم: «می‌نمی‌خورم» گفت: «مکن، زیان کنی»
 دست زخم به‌جعد تو، باز زمن کران^۲ کنی»
 جان‌به‌توروی آورد، سر زچه‌روگران^۳ کنی
 خاصبک^۵ نهان منم، راز زمن نهان کنی»
 گر به لب طمع کند زود شکر فشان کنی
 چشمه چشم حس را بحر دُر عیان کنی
 قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی
 جان و روان تو منم، سوی دگر روان کنی
 ور به‌ستیزه سرکشی‌روز اجل چسان کنی
 حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی
 نیم قراضه قرض را گنج کنی و کان کنی

(۱) اشاره است بحدیثی که: اَلْمُؤْمِنُ لَا يُلْدَغُ مِنْ جُحْرِ مَرَّتَيْنِ یعنی مؤمن از یک سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود.

(۲) به‌فتح «کاف» به‌معنی کنار.

(۳) به کسر «کاف» پارسی سنگین.

(۴) در نسخه هدایت: با همه کج پلاسی و در دو نسخه خطی و چاپی چنان است که نوشتیم و پلاس این جا به‌معنی مکر و حيله آمده مطابق شعر کمال اصفهانی "کرده‌اند از سیه‌گری خلقی با همه کس پلاس و با ما هم" و در این صورت معنی شعر آن است که با همگان مکر و حيله کم است که با چو منی هم مکر و حيله می‌نمایی.

(۵) در نسخه هدایت: خاصبکی و در دو نسخه خطی و چاپی: «خاصبک» و بک به‌معنی بزرگ در آخر بعضی کلمات برای افاده بزرگی می‌آورند مانند یغما بک.

(۶) اشاره است به آنچه از قبیل آیه: وَلَوْ أَنَّهُمْ آمَنُوا وَاتَّقَوْا لَمَثُوبَةٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ خَيْرٌ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ می‌باشد در سوره بقره و غیره.

(۷) اشاره است به آنچه از قبیل آیه: وَأَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا در سوره مزمل و آیه: مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا فَيُضَاعِفَهُ لَهُ أَضْعَافًا كَثِيرَةً در سوره بقره. یعنی کیست آن کس که وام دهد خدا را وام دادن نیکو پس مضاعف گرداند خدا و زیاده بر زیاده سازد اجر آن را.

گنج‌دل زمین منم، سر چه نهی تو بر زمین
بس، که نگنجد این سخن کاو بنشست در دهان
مفخر شرق شمس دین روی نما، ز شرق خود
قبله آسمان منم، رو چه بر آسمان کنی
گر همه ذره ذره را باز کشی دهان کنی
تا که زمین و چرخ را چون گل و گلستان کنی

جانب اهل دل را نگهدار

ای که لب تو چون شکر، هان، که قرابه^۱ نشکنی
عشق درون سینه شد، دل همه آبگینه شد
عشق درون سینه‌ها، در رهش آبگینه‌ها
جسم ازو چو جان شده، جان هم ازو روان شده
مرده که زنده شد ازو، باز شنو زگفت و گو
شیشه به پیش پای تو، زان می باصفای تو
شیشه موسوی نگر، هان بنگر که نغوی
چونکه شوی تو مست او، باد خوری زدست او
صورت شمس دین ببین، معنی شمس دین نگر
سینه خویش صاف کن، کعبه دل طواف کن
آن صنم لطیف خو، گرچه که شد حریف تو
تا نکنی سپاس او، از دل خود قیاس او
حق چو نمود در بشر، جمع شدند خیر و شر
وی که دل تو چون حجر، هان، که قرابه نشکنی
نرم در آ تو ای پسر، هان، که قرابه نشکنی
چست و سبک تو در گذر، هان، که قرابه نشکنی
صنع خدای من نگر، هان، که قرابه نشکنی
داد ترا از آن خبر، هان، که قرابه نشکنی
کور مشو درو نگر، هان، که قرابه نشکنی
بر سر طور بر حجر، هان، که قرابه نشکنی
آن نفسیست با خطر^۲، هان، که قرابه نشکنی
بر رخ او گشا نظر، هان، که قرابه نشکنی
چند روی تو در به در، هان، که قرابه نشکنی
دست به زلف او مبر، هان، که قرابه نشکنی
تو دگری و او دگر، هان، که قرابه نشکنی
خیره مشو در این خبر، هان، که قرابه نشکنی

هر که به تو نگرد به جهان نگرد

تلخ کنی دهان من، قند به دیگران دهی
جان منی و یار من، دولت پایدار من
عود که دود می‌کند، بهر تو جود می‌کند
نم ندهی به کشت من، آب به این و آن دهی
باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی
شیر سجود می‌کند^۳، چون به سگ استخوان دهی

(۱) ظرف بزرگی است که در آن آب یا شراب کنند. در برهان است که آفتاب را قرابه زرین گویند. حافظ شیرازی فرماید:

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

(۲) چنانکه پاره‌ای از حدیث است که: *الْمُخْلِصُونَ فِي حَظِّ عَظِيمٍ خُوبٌ فَرَمُودَةٌ* اند:

محنت قرب ز بعد افزونست دلم از دست وصالش خونست

(۳) در نسخه هدایت: سر به سجود می‌کند.

برگذرم ز نه فلک گر گذری به کوی من
عقل و خرد فقیر تو، پرورشش ز شیر تو
در دو جهان بننگرد، آن که برو تو بنگری
جمله تن شکر شود، هر که بدو شکر دهی
گشتم جمله شهرها، نیست شکر مگر ترا
گه به کسی گران دهی، گه همه رایگان دهی
مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین
پای نهم بر آسمان، گر به سرم امان دهی
چون نشود چو تیر تو^۱، آن که ورا کمان دهی
خسرو خسروان شود، گر به گدا تو نان دهی
لقمه کند دو کون را، آنکه تواش دهان دهی
با تو مکیس^۲ کی کنم، چون تو شکرگران دهی
یک نفسی چنین دهی یک نفسی چنان دهی
زنده شود دل قمر گر به قمر قران دهی

صدقات حسن

چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی
چشم بیسته ای که تا خواب کنی حریف را
سلسله ای گشاده ای دام ابد نهاده ای
عاشق بی گناه را بهر ثواب می کشی
گه به مثال ساقیان عقل زمغز می بری
طبل فراق می زنی، نای عراق می زنی
جان و دل فقیر را، خسته دل اسیر را
عشق منی و عشق را صورت و شکل کی بود
غرق غنا شو و خمش، شرم بدار، چند چند
نی بخدا که از دغل چشم فراز می کنی
چونکه بخفت بر زرش دست دراز می کنی
بند که سخت می کنی بند که باز می کنی
بر سر گور کشتگان بانگ نماز می کنی
گه به مثال مطربان زمزمه ساز می کنی
پرده^۳ بوسلیک^۴ را جفت حجاز^۵ می کنی
از صدقات حسن خود، گنج نیاز می کنی
اینکه به صورتی شدی این به مجاز^۵ می کنی
در کنف غنای او ناله زاز می کنی

(۱) در نسخه هدایت: چون بجهد ز تیر تو.

(۲) مکیس در معامله چانه زدن و کم کردن است و در حدیث است: لا تَمَاكُشْ فِی اَرْبَعَةِ اَشْیَاءِ. مِمَّا كَسَهُ دَر بَیْعِ كَم كَرْدَن نَمَن و پائین آوردن اوست. در نسخه چاپ هند نوشته: با مگس تو چون کنم، و آن اشتباه ناشی از عدم التفات به معنی مکیس شده.

(۳) نام پرده ای از دوازده پرده موسیقی.

(۴) حجاز هم نام پرده ای از دوازده پرده موسیقی.

(۵) عشق حقیقی و حقیقت عشق مانند وجود حقیقی است واحد از تقید به ادراک حس و خیال و عقال عقل برتر است و اینکه به صورت تعلق گرفته عشق مجازی است و اطلاق و استعمال عشق و عاشق و معشوق به امور حسیه مجاز است نه حقیقت.

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز
بعضی از متأخرین از اطلاق عشق بر حق تعالی تحاشی نموده اند و مردود است به حدیث قدسی: مَنْ أَحْبَبَنِي عَشَقْنِي وَ
عاشقی بر غیر حق باشد مجاز
مَنْ عَشَقْنِي عَشَقْتُهُ وَ مَنْ عَشَقْتُهُ قَتَلْتُهُ وَ مَنْ قَتَلْتُهُ فَأَنَا دِيْبُهُ وَ بِهِ أَنْ كِه حَقِیْقَتِ حَبِّ وَ عَشَقِ یَكِی اسْت.
شام در معنی نباشد جز دمشق
نیست فرقی در میان حب و عشق

سرکه و ترشی‌ها را به قند و شکر آن شکر لب بفروش

هست شکر لبی، اگر سرکه به قند می‌دهی
عاشق‌وبی خودم، مرا هرزه چه‌پند می‌دهی
کاتش عشق خویش را تو به‌سپند می‌دهی
ورنه به‌دست جان من از چه کلند می‌دهی
بر تو گمان برد که تو بهر گزند می‌دهی
لاشه خری همی بری، پشت سمند می‌دهی
چون به‌دمشق قحط شد آب به‌هند می‌دهی
ای تو چو آسیا به‌تو هرچه دهند می‌دهی

خواجه‌تُرُش مرا بگو سرکه به‌چند می‌دهی
گر تونمی‌خری مخر، من به‌هوس خریدهام
جان به‌هزار ولوله، بهر تو گشت حامله
چون فرهاد می‌کشی، جان مرا به‌گه کنی
هرچه که می‌دهی بده، بی‌خبر آن‌کسی که او
برگ گلی همی بری، باغ به‌پیش می‌کشی
چون سر زید بشکند چاره‌ عمرو می‌کنی
چند بگفتمت مگو لیک ترا گناه چیست

جان جهان و مدد نور نهان

نفسی در دل تنگی، نفسی بر سر بامی
سُتُن^۲ چرخ‌وزمینی، هوس خاصی و عامی
عجب از ارمن‌ورومی عجب از خطه شامی
که مه و مهر به‌پشت، کند از نور غلامی
به‌سوی باغ چه آید مگر از غفلت و خامی
خرد هر دو جهان را بر بایی به‌تمامی
بد و صد دام درآید چو تو اش دانه و دامی
چو چنین باشد زندان، تو چرا در غم وامی
بنپرسد که چه نامی، و کیی، در چه مقامی

زکجایی ز کجایی هله‌ای مجلس سامی^۱
هله ای جان جهانم، مدد نور نهانم
عجب از خلوتیانی عجب از مجلسیانی^۳
عجب آن چیست مشعشع، رخت از نور مبرقع^۴
به‌گلستان جمالت چو رسد دیده‌ عاشق
سر خُمی که بیستی قدری گر بگشایی
ز عدم هرچه بزاید چو مصفی نظر آید
ز رخ یوسف‌خوبان همه‌زندان چو گلستان
هله‌خاموش و می‌پرسش که کسی قرص قمر را

بزن ای مطرب عارف‌که زهی دولت‌وشادی

سَلَبَ الْعَشْقُ فَوَادِي حَصَلَ الْيَوْمَ مَرَادِي^۵

(۱) عالی.

(۲) ستون.

(۳) در نسخه چاپی هند: از مجلس جانی.

(۴) نقاب زده.

(۵) عشق بیدل کرد مرا و امروز همه آرزو و مقصودم برآمد.

هله‌ای مژده شیرین چه نسیمی و چه بادی
چو جهت‌نیست‌خدارا چه‌روم سوی‌بودی
دورانسی و طوافی لک یا اهل ودادی^۳
هله درگلشن جان رو چو مریدی و مرادی
که‌چنان عیش‌ندیدی تو از آن‌روز که زادی
بگشا شرح محبت هله بر رغم اعادی

أَذِنَ الْعَشْقُ تَعَالَوْا لَتَذُوقُوا وَ تَنَالُوا^۱
لِخَلِيلِي دَوْرَانِي لِحَبِيبِي سَيْرَانِي^۲
نه که بر کعبه اعظم دورانست و طوافی
فَتَحَّ الْعَشْقُ رَوَاقًا فَأَجِيبُوهُ سِبَاقًا^۴
لَتَرَى فِيهِ خُمورًا وَ نَشَاطًا وَ سُورورًا^۵
أَنَا قَصْرْتُ كَلَامِي فَتَفَضَّلْ بَتَمَامِي^۶

در مردن زندگی است

وَ مَمَاتِي فِي حَيَاتِي وَ حَيَاتِي فِي مَمَاتِي^۷
هله بشکن قفس تن چو طلبکار نجاتی
برسان قوت حیاتم، که تو یاقوت زکاتی
که نشد سیر دو چشمم، ز تره و نان‌براتی
مگرت نیست خبر تو که چه زیبا حرکاتی
که‌نگنجد به صفت در، که چه محمود صفاتی
که به‌لطف و به‌گوارش توبه از آب حیاتی
که چو تحریمه اول،^۹ سر ارکان صلاتی
بدهد صدقه، نپرسد که تو اهل صدقاتی

أُقْتُلُونِي يَا ثِقَاتِي إِنَّ فِي قَتْلِي حَيَاتِي
أُقْتُلُونِي دَابَّ جِسْمِي، فَدَحَّ الْقَهْوَةَ قِسْمِي^۸
چو تویی یار مرا تو، به ازین دار مرا تو
چو بسی قحط کشیدم، بنما دعوت عیدم
حرکت کن، حرکتهاست کلید در روزی
به چنین رخ‌که‌تو داری چه کسی حور سفیده
بحق بحر کف تو‌گهر با شرف تو
مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی
کرمت مست برآید، کف چون بحر گشاید

دو چشم نیم مست

بت من به طعنه گوید «چه میان ره فتادی» صنما چرا نیفتم ز چنان میی که دادی

- (۱) عشق اجازه فرمود بیاید تا بچشید و به مطلوب نائل گردید.
- (۲) دُور و چرخ زدن من برای محبوب و مطلوب من است.
- (۳) دُور زدن و طواف من برای توست.
- (۴) گشود عشق در راه، پس به اجابت او سبقت بگیرد و پیشی بجوید.
- (۵) تا در آنجا ببینی شرابها و خوشیها و شادیاها.
- (۶) من کوتاه کردم سخن را، تو مرحمت فرما و تمام کن.
- (۷) بکشید مرا ای دوستان که در کشتن من زندگی من است، مردن من در زندگی من است و زندگی من در مرگ من است.
- (۸) بکشید مرا گذاخته شد پیکر من، جام شراب قسمت من است.
- (۹) مقصود تکبیره الاحرام است که پس از آن بر نمازگزار منافیات نماز حرام است.

تو چنین قدح گرفتی، سر مشک را گشادی
 که سرم تو برگرفتی، به کنار خود نهادی
 بدهد می و قدح نی، چه عظیم اوستادی
 که اگر به عقل بودی بشکافتی ز شادی
 که به یک قدح برستم، ز هزار نامرادی
 که تو روح اولیسی و ز هیچ کس نزادی

صنما چنان فتادم، که به حشر هم نخیزم
 شده‌ام خراب لیکن، قدری وقوف دارم
 صنما به چشم مستت که شرابدار عشقت
 کرم تو است این هم که شراب برد عقلم
 قدحی به من بدادی و همی زدم دو دستک
 به دو چشم نیم مستت که طرب بزاز از وی

راجع به ظهور نور الهی و تجلی غیبی در دل راهروان

جگر حسود خون شد، تو مگر جگر نداری
 دل و چشم وام بستان ز کسی، اگر نداری
 بسپار جان به تیرش، چکنی سپر نداری
 چه غمت اگر چو قارون به جوال زر نداری
 چه غمت اگر ز بیرون مدد و شکر نداری
 تو چو یوسفی، ولیکن سوی خود نظر نداری
 بت خویش هم تو باشی، به کسی گذر نداری
 ز چه روش ماه گویی، تو مگر بصر نداری
 همه شش ز چیست روشن اگر آن شرر نداری
 زخری به حج نرفتی، نه از آنکه خر نداری
 مگریز ای فضولی که زحق مفر نداری
 تو مگر به فیض نورش رخ چون قمر نداری

خبری است نورسیده، تو مگر خبر نداری^۱
 قمریست رو نموده، پرنور بر گشوده
 رسد از کمان پنهان، شب و روز تیر پزّان^۲
 مس هستت چو موسی، نه زکیمیاش زر شد
 به درون تست مصری، که تویی شکرستانش
 شده‌ای غلام صورت به مثال بت پرستان
 به خدا جمال خود را، چو در آینه بینی
 خردا، نه ظالمی تو، که ورا چو ماه گویی
 سرتست چون چراغی، بگرفته شش فتیله^۳
 تن تست همچو اشتر، که رود به کعبه دل
 تو به کعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت
 برساند شمس تبریز به دل آفتاب رحمت

در طلب می از میخانه خدایی

ز گزاف ریز باده تو که شاه ساقیانی تو نه‌ای زجنس خلقان، تو زجنس آسمانی

(۱) این غزل را در شرح فصوص الحکم محی الدین عربی به پارسی مولانا کمال الدین حسین استشهد فرموده است؛ در فص شعبی فرماید: «پس عین صورت آنکه تجلی کند عین صورت آن کس باشد که قبول تجلی کند.»
 (۲) نسبت به خبر است از علی (ع) که وقتی نزد آن حضرت خواندند این عبارت زیر را که از افلاطون نقل شده: «الافلاک قسی والحوادث سهام والارض کره والزامی هو الله فاین المفر یعنی آسمانها چون کمانند و آنچه از بلایات و غیره پدید می‌شود تیرهای آن است و زمین گرد است و تیرانداز خداست، پس به کجا باید گریخت؟ حضرتش فرمود: ففروا الی الله، بگریزید به سوی خدا.

(۳) مقصود از شش فتیله: سر، دو چشم و دو گوش و بینی و زبانست.

دو هزار خمّ باده نرسد به جرعهٔ تو می و نقل این جهان، چو جهان وفا ندارد دل و جان و صد دل و جان، به فدای آن ملاحظت پروبال بخش جان را، که بسی شکسته تر شد بزن آتشی که داری به جهان بی‌قراری سخنم به هوشیاری نمکی ندارد ای جان مددی که نیم مستم، بده آن قدح به دستم که هر آنچه مست گوید، همه باده گفته باشد عجب آن دگر بگویم که بگفت در نیاید خمش ای دل مجرّد زخصال شاه خوبان

وصف بهار حقایق

ز شکوفه‌ها دانم که تو هم ز وی خماری بشکف که من شکفتم، تو بگو که من نگفتم اثری که هست باقی ز هوای وی هم اکنون همه باغ دام گشته، همه سبز فام گشته گل و لاله‌ها چو دانه‌اند و نظاره گر چو صیدی چمن چو رنگ رنگی، ز شراب لطف دنگی رخ لاله‌ها فروزان و رمان ز چشم نرگس چو نسیم شاخها را به نشاط اندر آرد چو گذشت رنج و نقصان همه باغ گشت رقصان همه مریمند و گویی به دم فرشته حامل همه شاخهاش رقصان، همه گوشهاش خندان به بهار بنگر ای دل که قیامتست مطلق که بهار گوید ای جان دم خود چو دانه‌ها دان چو گشاد رازها را به بهار آشکارا برسید نو بهاری ز هوای شمس تبریز

ز شکوفه‌ها دانم که تو هم ز وی خماری سفت صفا و یاری، ز جمال شهریاری نرود به آفتابی، که فروزد از شراری گل و لاله جام گشته که هلا، بیا، چه داری که شکوفه‌ها چو دام و همه میوه‌ها شکاری بر شاه عذرت این بس که خوشی و خوش عذاری که به چشم شوخ منگر، به بتان به طبل خواری بوزد به دشت و صحرا دم نافع تتری که ز بعد «عسر یسری» بگشاد فضل باری همه حوری‌اند زاده ز میان خاک تاری چو دو دست نوعروسان همه دستشان نگاری بد و نیک بردمیده همه سال هر چه کاری بنشان تو دانهٔ دم که عوض درخت آری چه کنی بدین نهانی که تو پیک آشکاری که گرفت خاک تیره دم دوستی و یاری

در طلب خشنودی و رضای محبوب فرماید

ز غم تو زار زارم، هله تا تو شاد باشی
 تو مرا چو خسته بینی، نظر خجسته بینی
 به غم دلم چه شادی، به جفا چه اوستادی
 صنما چو تیغ و دشنه، تو به خون بنده تشنه
 تو مرا چو شاد بینی سر و سینه پر زکینی
 ز تو بخت و جاه دارم، دل تو نگاه دارم
 تو چو جان این زمانه، بنشسته در میانه
 تن و نفس تا نمیرد، دل و جان صفا نگیرد

صنما در انتظارم، هله تا تو شاد باشی
 دل و جان به غم سپارم، هله تا تو شاد باشی
 دم شاد بر نیارم، هله تا تو شاد باشی
 ز دو دیده خون ببارم، هله تا تو شاد باشی
 سر خویش را نخارم، هله تا تو شاد باشی
 صنما بر این قرارم، هله تا تو شاد باشی
 ز زمانه بر کنارم، هله تا تو شاد باشی
 همه این شده است کارم، هله تا تو شاد باشی

در نیازمندی به سلیمان وقت و راهنمای کامل

صنما، چنان لطیفی که به جان ما در آیی
 تو جهان پاک داری، نه وطن به خاک داری
 تو لطیف و بی نشانی، ز نشانه‌ها نهانی
 چو تراست ای سلیمان، همگی زبان مرغان
 به جهان مَلِک تویی بس، نکشد کمان تو کس
 فلک مَلِک بجوید ز نشان بوی مویت
 بخرام شمس دینم که تو کیمیای حقی
 خمشی گزید می جان چو نکردیم پری خوان
 شه شمس دین تبریز چه شود اگر به فضل

صنما به حقّ لطف که میان ما در آیی
 چه شود اگر زمانی به جهان ما در آیی
 بفروزد این نهانم، چو نهان ما در آیی
 تو به لب چه قند بخشی چو زبان ما در آیی
 بپریم چو تیر اگر تو به کمان ما در آیی
 به خرد رسد زخویت چو روان ما در آیی
 مس ما همه شود زر، چو به کان ما در آیی
 به سخن در آیم ار تو به بیان ما در آیی
 چو زعین ما گذشتی به عیان ما در آیی

در بلندی جایگاه جان انسانی فرموده

منگر به هر گدایی، که تو خاص از آن مایی^۱ مفروش خویش ارزان، که تو بس گران بهایی

(۱) هفت شعر ازین ابیات را در شرح فصوص الحکم در فصّ ایوبی، مولانا کمال الدین حسین خوارزمی استشهد آورده و در شرح سخن محی الدین: *فَلَانَ اللَّهُ قَدْ وَصَفَ نَفْسَهُ بَأَنَّهُ يُوَدِّي فَقَالَ الدِّينُ يُؤَدُّونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ* گوید: پس مبتلا ساختن حق تو را از جهت دوست داشتن توست از آن که محبوب محبّ خود را دوست می دارد و اگر مشغول به غیر بیند بر او غیرت می آورد و می گوید: «منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی».

بدران قبای مه را، که تو نور مصطفایی
 چو مسیح، دمروان کن، که تو هم از آن هوایی
 در خیبرست، برکن، که علی مرتضایی
 چو خضر خور آب حیوان، که تو گوهر بقایی
 که تو از شریف اصلی، که تو از بلند جایی
 تو از آن ذوالجلالی، تو ز پرتو خدایی
 بدران تو میغ تن را، که مهی و خوش لقایی
 که جهان کاهشست این و تو جان جان فزایی
 اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی
 تو به چنگ خویش باید که گره زپا گشایی
 بکنند درون آتش هنر و گهر نمایی
 ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی
 که خلیل زاده ای تو، ز قدیم آشنایی
 تو نشین به قاف قربت که شریف تر همایی
 بنواز نای دولت که عظیم بانوایی
 بنواز چاکران را که شهی و شه عطایی

به عصا شکاف دریا، که تو موسی کلیمی
 بشکن سبوی خوبان، که تو یوسف زمانی
 به صف اندر آی تنها، که سفندیار وقتی
 چو خلیل رو در آتش، که تو خالصی و دلکش
 بگسل ز بی اصولان، مشنو فریب غولان
 تو به روح بی زوالی، ز درونه باجمالی
 تو چنین نهان، دریغی، که مهی به زیر میغی
 چو تو لعل کان ندارد، چو تو در جهان ندارد
 تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین
 تو چو باز پای بسته تن تو چو گنده برپای
 چه خوشست زر خالص که به آتش اندر آید
 مگریز ای دلاور، تو ز شعله های آذر
 به خدا ترا نسوزد، رخ تو چو زر فرورد
 تو ز خاک سر برآور که درخت بس بلندی
 شکری، شکر فشان کن که تو نقد نوش و قندی
 به کرم چو شمس دینم بر بندگان خویش آی

در بیدار کردن نفوس غافله و آگاهی از مکر و کید نفس شیطانی

که ببرد نقد ما را همه، دزد شب نهانی
 که ز خوابناکی تو همه سود شد زیانی^۲
 ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی
 چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی
 که به بیشه حقایق بدرد صف عیانی

هله، پاسبان منزل، تو چگونه پاسبانی^۱
 بزن آب سرد بر رو، بجه و بکن علالا
 بگذار کاهلی را، چو ستاره، شب روی کن
 دو سه عوعو سگانه، نزنند ره سواران
 سگ خشم و گاو شهوت چه ز نندیش شیری

(۱) مراد از پاسبان منزل ظاهری است که پاسبان این منزل تن و قوی و مدارک انسانی است که با غفلت او دزد شب که قوه شیطنت و واهمه باشد همه نقدهای آدمی را می برد.

(۲) در نسخه هدایت به جای این مصراع دوم شعر سوم را نوشته و این سهو نویسندگان است.

نه دو قطره آب بودی تو سفینه‌های نوحی
 چو خدا بود پناهت، چه خطر بود زراحت
 چه نکو طریق باشد، که خدا رفیق باشد
 تو مگو که ارمغانی چه برم به بی‌نشانی
 تو اگر روی و گرنه، برود سعادت تو
 چو غلام تست دولت، بکند هزار خدمت
 تو بخسب خوش، که بخت ز برای تو نخسب
 به فلک برآ چو عیسی، «آرنی» بگو چو موسی
 خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیری

به میان موج و طوفان چپ‌وراست^۱ می‌دوانی
 به فلک رسد کلاهت، که سر همه سرانی
 سفری درست گردد به بهشت جاودانی
 که بسست مهر و مه را رخ خوب ارمغانی
 همه کار برگزارد به سلوک^۲ و مهربانی
 که ندارد از تو چاره و گرش زدر برانی
 تو بگیر سنگ در کف، که شود عقیق کانی
 که خدا ترا نگوید که خموش «لَنْ تَرَانِي»^۳
 دل خنب بر شکافد چو بجوشد این معانی

بشارت به آمدن زمان وصال و دولت حقیقی

هله، عاشقان، بشارت که نماند این جدایی
 ز کرم نوید آید، دو هزار عید آید
 شکر وفا بکاری، سر روح را بخاری
 کرمش بخود کشاند، به مراد دل رساند
 هله عاشقان صادق، مروید جز موافق
 به مقام خاک بودی، سفری نهان نمودی

برسد وصال دولت،^۴ بکند خدا خدایی
 دو جهان مزید آید، تو هنوز خود کجایی
 ز زمانه عار داری، به نُهم فلک برآیی^۵
 غم این و آن نماند، بدهد صفا صفایی
 که سعادت است لایق، زدرون باضیایی^۶
 چو به آدمی رسیدی، هله تا بدین نیایی^۷

(۱) در نسخه چاپ هند: شب و روز.

(۲) همراهی و در نسخه هدایت و کلیات چاپی هند به سکون ثبت شده.

(۳) در نسخه چاپی نوشته شده: «که خدا بگفت با وی که خموش لَنْ تَرَانِي».

(۴) در نسخه هدایت زمان وصال وصل حقیقی هنگام برون آمدن روح است از ظلمت و تاریکی عالم ماده و تنگنای عالم طبیعت و عروج به عالم ملکوت و نورانیت مطلقه که همه صفا در صفا و روشنی در روشنی است و از این رو به یوم تعبیر شده: یوم النُّشور و یوم القیمة.

(۵) چون زمان و زمانیات مقدار حرکات فلک است، چون بر بالای فلک عروج کند بالای زمان و زمانیات باشد و آخر الزمان باشد و سؤال از مقدار و کمیت زمانی و چند و چون باقی نماند.

(۶) در نسخه هدایت: .../ که سعادت است سابق زدرونه با وفایی.

(۷) به این سفر و حرکت جوهریه روح در اشعار مثنوی نیک اشاره فرموده:

از نما مردم ز حیوان سر زدم
 پس چه ترسم کی زمردن کم شدم
 تا برآرم از ملایک بال و پر

از جمادی مردم و نامی شدم
 مردم از حیوانی و آدم شدم
 نوبت دیگر بمیرم از بشر

بنگر به قطره خون که دلش لقب نهادی
بنگر به نور دیده، که زند بر آسمانها
که بگشت گرد عالم، نه زراه پز و پای
به کسی که نور دادش، بنمای آشنایی

چراغی که از هیچ بادی نمیرد

هله‌ای پری شبرو، که زخلق ناپیدیدی
نه زیاده‌ها بمیرد، نه زخم کمی پذیرد
هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی
تو بگو و گر نگویی به خدا که من بگویم
سخنی ز نسرطایر، طلبیدم از ضمائر
بزد آه سرد گفتا که: «برآن درست قفلی
چو فغان او شنیدم، سوی عشق بنگریدم
به جواب گفت عشقم که: «مکن تو باور او را
چو شنیدم این بگفتم: «تو عجب‌تری و یا او
هله، عشق عاشقان را و مسافران جان را
تو چو یوسف جمالی که ز ناز و لایالی
خمش ار چه داد داری، طرب و گشاد داری
به خدا به هیچ خانه، تو چنین چراغ دیدی
نه ز روزگار گیرد کهنی و نه قدیدی
سفری دراز کردی، به مسافران رسیدی
که چراستارگان را سوی کهکشان^۱ کشیدی
که عجب، در آن چمنها که ملک بر او پریدی
که بجز عنایت شه، نکند بر او کلیدی»
که چو نیستت سر او، دل او چرا خلیدی
که در و نه گنج دارد توچه مکر او خریدی»
که هزار جوحی^۲ این جا نکند بجز مریدی»
خوش و نوش و شادمان کن، که هزارروز عیدی
بدر آمدی و حالی کف عاشقان بریدی
به چنین گشاد گویی که روان بایزیدی

درگشایش معنوی و بهشت روحی رهروان

ای دریغا، که در این خانه دری بگشودی
چشم یعقوب به دیدار پسر شاد شدی
مونس خویش بدیدی دل هر موجودی
ساقی وصل، شراب صمدی^۳ پیمودی

→

وز ملک هم بایدم پزان شدن
بار دیگر بایدم جستن زجو
(۱) به عربی مجرّه گویند: عبارت از شبح سفیدرنگ غیر منظمی است که دورادور آسمان را تقریباً دایره بزرگ احاطه نموده و مانند جاده‌ای است که بارگاهی از آن جا عبور کرده و کم‌کم در طول آن جاده ریخته باشد و در حقیقت مجموعه‌ای است از ثوابت غیر از آنچه شناخته شده. و از این شعر می‌توان استنباط نمود موافق هیئت جدید که همه منظومه عالم شمسی به سوی نقطه دیگر در حرکت‌اند.
(۲) مسخره.
(۳) در نسخه هدایت: ابدی.

از زیان هیچ میندیش، چو دیدی سودی
 هر کسی در چمن روح، به کام آسودی
 نیست دینار و درم با هوس معدودی
 از نصیب کرمش آب شدی، بگشودی
 عابد جمله ویست و لقبش معبودی
 ساجدی گشته نهان، در صفت مسجودی
 نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی

رو نمودی که منم شاهد تو، باک مدار
 هیچ کس رشک نبردی که، فلان دست ببرد
 نیست روزی که سپاه شبش آرد غارت
 صد هزاران گره جمع شده بر دل ما
 طالب جمله ویست و طلبش مطلوبی
 خادم مؤذن این مسجد تن جان شماست
 ای ایاز دل و جان شمس حق تبریزی

در عنایات مردان راه نسبت به طالبین فرماید

می دهد در عوضش جان خوشی، بوالهوسی
 گه به شب گشت کند، در دل و جان، چون عسی
 گر که بر شکرشان راه برد خرمگی
 بیدقی گر ببری من برم از تو فرسی
 همچو ابر این دل من پر شد و بگریست بسی
 کی در آید به دو چشمش که ترا دیده کسی
 که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
 تو چو بحری، همه سیلند و فرات و آرسی
 ما همه نعره زنان زنگله، همچون جرسی
 گر شتر نقل کند از کنسی تا کنسی
 چونکه هستت به حقیقت نظر دور رسی
 تو ز موسی^۱ طلبی، رو به چنان مقتبسی
 عارف طبّ دلی بی رگ و جسم و مجسی

به شکر خنده اگر می ببرد دل ز کسی
 گه سحر حمله برد بر دو جهان خورشیدش
 طوطیانند که خود را بکشند از غیرت
 گه بگوید که حذر کن شه شطرنج منم
 در رخ دشمن من دوست بخندید چو برق
 در دل عارف تو هر دو جهان یاوه شود
 جیب مریم ز دمش حامل عیسی گردد
 مجمع روح تویی، جان به تو خواهد آمد
 ای که صالح تو، این هردو جهان یکا شتر
 نعره زنگله از جنبش اشتر باشد
 بس کن، این گفت خیالیست، مشووقف خیال
 هر چراغی که نسوزد، مطلب زو نوری
 ای ضیاء الحق ذوالفضل، حسام الدین تو

در وصف مردان حق و تصرف آنها در قلوب

چه زید پیش عقیق تو عقیق یمنی

به شکر خنده بتا، نرخ شکر می شکنی

(۱) در نسخه چاپی هند: نور موسی.

تا ز شرم تو نریزد گل سرخ چمنی
 سرنگون زهره و مه را ز فلک درفکنی
 فتنه و شور قیامت نکنی، پس چکنی
 شکن زلف بدان داد که دلها شکنی
 هر بتی رو به شمن کرده^۱ که تو آن منی
 گر گه قاف شود دل، تو ز بیخش بکنی
 که به هر چه که در افتم بنماید رسنی
 زان سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی
 تا درین بزم ندانند که تو در چه فنی
 ظالمی^۲ ای تن اگر بر جز این عشق تنی
 هرچه پوشی بجز از خلعت او، در کفنی
 جانِ جانهاست وطن چونکه تو جان را وطنی

گل‌رخا، سوی گلستان دو سه روزی بمرو
 گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری
 حق ترا از جهت فتنه و شور آورده است
 روی چون آتش از آن داد که جانها سوزی
 دل ما بتکده‌ها نقش تو در وی شمنی
 برمکن تو دل خود از من، زیرا به جفا
 در تک چاه زنخدان تو نادر اینست
 در غمت بوالحسنان^۲ مذهب خود گم کردند
 زیرکان را رخ تو مست از آن می‌دارد
 کافری ای دل اگر بر جز او بندی دل
 بی‌وی ار در فلکی تو، به خدا در گوری
 شمس تبریز که در روح وطن ساخته‌ای

در مجاهدات و ابتلاآت که در سلوک دست می‌دهد

درکشی روی و مرا روی به محراب کنی
 زهرام را ببری، در غم خود آب کنی
 اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
 گه به بارانش همی سخره سیلاب کنی
 چون سوی دام روم، دست به مضراب کنی
 بی‌ادب گردم، تو قصه آداب کنی
 گاه صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی
 در تسبب تو نکوهیدن اسباب کنی
 هست لرزان که مباداش که کذاب کنی
 دی گنی و به بهارش همه ایجاب کنی

چه حریصی که مرا بی‌خور و بی‌خواب کنی
 آب اندر دهنم تلخ‌تر از زهر کنی
 سوی حج رانی و در بادیهام قطع کنی
 گه بخشکی ثمر و زرع مرا خشک کنی
 چون زدام تو گریزم، تو به تیرم دوزی
 با ادب باشم گویی که برو، مست نه‌ای
 گاه عزلت تو بگویی که چو رهبان گشتی
 در توکل تو بگویی که سبب سنت ماست
 من که باشم که به درگاه تو صبح صادق
 همه را نفی کنی، باز دهی صد چندان

(۱) در نسخه چاپ هند این مصراع چنین است: هرکسی رو به صنم کرده.

(۲) مقصود نامیده شدگان به این نامهاست از قبیل: ابوالحسن اشعری و ابوالحسن بصری و غیره.

(۳) در نسخه چاپ هند اول این مصراع: کافری ای تن و تنی، مشتق از تنیدن است.

چو خمش کرد بگویی که بگو چونکه بگفت گوییش پس تو چرا فتح چنین باب کنی

چمن بی خبری

سحری کرد ندای عجب، آن رشگ پری
رو به دل کردم و گفتم که: «زهی مژده خوش
همه ارواح مقدّس چو ترا منتظرند
در مقامی که چنان ماه ترا جلوه کند
گر چو پشه تو به هر باد پراکنده شوی
حیله می‌کرد دلم، تا ز غمش جان ببرد
شمس تبریز خیالت چو به من کژ نگریست

که گریزید ز خود در چمن بی‌خبری
که دهد خاک دژم را صفت جانوری
تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری
کفر باشد که از این سو و از آن سو نگری
پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری»
گفتم: «ای ابله، اگر سر ببری جان نبری»
رفتم از دست خدایا که چه شیرین نظری

خلق احسن

شکنی شیشه مردم گرو از من گیری
شیری و شیرشکن، کینه زخرگوش مکش
ای سلیمان که بفرمانت بود دیو و پری
ننگری هیچ غنی را و یکی عوری را
هین مترس ای دل از آنجور که مأمّن آنجاست
دور از آبی تو چو روغن، چو همه او نشوی
ننگ مردانی، اگر او به جفا نیزه کشد
شمس تبریز بجو فارغ از این و آن شو

همه شب عهد کنی، روز شکستن گیری
قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری
بی‌گنه مور چرا بر سر خرمن گیری
خوش گریبان کشی و گوشه دامن گیری
ای دل، ار عاقلی آرام به مأمّن گیری
چون شدی او پس از آن، آب ز روغن گیری
به سوی او نیروی و پی جوشن گیری
تا بیایی چو حسن خلق تو احسن گیری

هست در حلقه ما حلقه ربایی عجبی
هست در حلقه ما صف شکنی کز نظرش
این چه جانست که از عین بقا سر برزد
هر که از ظلمت غم بر دل او بند بود
از کجا تافت چنین ماه، در این قالب تن
چون دل از خانه وهم حدثان بیرون شد

قمری، باخبری، درد و دوایی، عجبی
تا بد از روزن دل نور و ضیایی، عجبی
تا زند جان منش، طال بقائی، عجبی
یابد از دولت او بندگانگی، عجبی
تا زجا رفت دل و رفت به جایی، عجبی
ز یکی خانه وهم حدثان بیرون شد

می‌نمود از در و دیوار سرا، در تابش شمس تبریز از این خوف و رجا باز رهان
هشت جنت ز یکی روح فزایی، عجبی تا برآید زعدم خوف و رجایی، عجبی

در ولایت و تصرف مردان در مردان

هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی
جان شیرین تو در قبضه و در دست منست
گر همه زهرم باخوی منت باید ساخت
چون کدو بی‌خبری زانکه گلویت بستم
بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند
چون گرفتار منی حيله میندیش، آن به
تو که قاف نه‌ای گرچه که از جا بروی
جان مردان همه از جان تو بیزار شوند
تو چو نقشی، نرهی از کف نقاش مکوش
تو ز دیوی نرهی گر ز سلیمان برمی
نی، خمش‌کن، که مرا با تو هزاران کارست
حیله کم کن نگذارم که به فن بگریزی
تن بی‌جان چکند گر تو زن بگریزی
پس تو پروانه نه‌ای گر زلگن بگریزی
بستم و می‌کشمت، چون ز رسن بگریزی
جغد و بوم و جغلی^۱ گر ز چمن بگریزی
که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی
تو زر صاف نه‌ای گر ز شکن بگریزی
چون مخنت اگر از خوب ختن بگریزی
وثنی کی ز کف کلک شمن بگریزی
وز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی
خود سهیلت نهلد تا ز یمن بگریزی

وفا و جفا

با وفا ناز و جفا آموختی
کو وفاهای لطیفت کز نخست
هر کجا زشتی، جفاکاری رسید
ای دل، از عالم چنین بیگانگی
جانت ار خواهد صنم گویی «بلی»
عشق را گفتم فرو خوردی مرا
آن عصای موسی اژدر را بخورد
ای دلا از غمزه‌اش خسته شدی
این جفا را از کجا آموختی
در شکار جان ما آموختی
خویش دادی، وفا آموختی
هم ز یار آشنا آموختی
این «بلی» را زان بلا آموختی
این مگر از اژدها آموختی
تو مگر هم زان عصا آموختی
از لبش آخر دوا آموختی

(۱) در همه نسخه «به‌غین» است و معنی درستی برای آن بدست نیامد و دور نیست جعل «به‌عین مهمله» باشد.

شکرهشتی و شکایت می‌کنی
 زان شکر خانه مگو آلا که شکر
 این صفا را از گله تیره مکن
 هرچه خلق آموختت، زان، لب ببند
 عاشقا از شمس تبریزی چو ابر
 این یکی باری خطا آموختی
 آنچنان کز انبیا آموختی
 کاین صفا از مصطفی آموختی
 جمله آن شوکز خدا آموختی
 سوختی لیکن صفا آموختی

در لزوم کوشش برای رسیدن به مطلوب

با چنین رفتن به منزل کی رسی
 بس گران جانی، و بس اشتر دلی
 چونکه اندر سر، گشادی نیستت
 همچو آبی اندر این گل مانده‌ای
 بی‌عنایت‌های آن دریای لطف
 بی‌براق عشق و سعی جبرئیل
 پیش بسم الله، بسمل شو تمام
 شمس تبریزی به فضلش راه بر
 با چنین خصلت به حاصل کی رسی
 در سبکروحان یکدل کی رسی
 در گشاد سرّ مشکل کی رسی
 پس به پاک از آب و از گل کی رسی
 از چنین موجی به ساحل کی رسی
 چون محمد در منازل کی رسی
 ورنه چون مُردی به بسمل کی رسی
 زانکه بی فضلش به منزل کی رسی

و نیز در لزوم سعی و کوشش و مجاهدات

خوش بود گر کاهلی یک سو نهی
 برفروز، آتش زنه در دست تست
 گر غروب آمد، به کوه اندر شدی
 گرم شد آن یخ‌زجنش، پس گداخت
 بر جهان تو اسب را ترکانه زود
 «سارِعُوا» فرمود، پس مردانه رو
 همچو زهره ناله کن هر صبحدم
 بدر هرشب در روش لاغرتر است
 بس، که آخر تو چه کردی از مقال
 وز همه یاران تو زوتر برجهی
 یوسفت برباب، اگر خود در چهی
 باز طالع شو ز مشرق چون مهی
 پس بجنب، این قدّ تو سرو سهی
 کو به کوش تست خوب خرگهی
 گفت شاهنشاه جان نبود تهی
 وانگه از خورشید بین شاهنشهی
 بعد کاهش یافت آن مه فربهی
 در خموشی‌هاست دخل آگهی

در گریختن خامان هنگام آزمایش

عاقبت از عاشقان بگریختی	وز مضاف ای پهلوآن، بگریختی
سوی شیران حمله بردی همچو شیر	همچو روبه از میان بگریختی
قصد بام آسمان می‌داشتی	وز میان نردبان بگریختی
تو چگونه دارویی هر درد را	کز صداع این و آن بگریختی
پس زوی انبیا چون می‌کنی	چون ز تهدید خسان بگریختی
مرده رنگی و نداری زندگی	مرده‌باشی چون زجان بگریختی
دستمزد شادمانی صبر تست	رؤ که وقت امتحان بگریختی
صبر می‌کن در حصار غم کنون	چون زبانگ پاسبان بگریختی
زخم نیر و تیغ چون خواهی کشید	چون تو از زخم زبان بگریختی
رو خمش کن، بی‌نشانی خامشیست	پس چرا سوی نشان بگریختی

در نهیب و دورباش عشق

ناگهان اندر دویدم پیش وی	بانگ برزد مست عشق او که، هی
هیچ می‌دانی که خونریزست وی	چون تویی را زهره کی بوده‌است، کی
شکر کن کز عشق او بگداختی	سر بریده ناله کن، مانند نی
پاک کن رگهای خود در عشق او	تا نبزد تیغ او پایت ز پی
در گلستانش گدازان شو چو برف	تا برآرد صد بهار از ماه دی
تا در آویزم تو رنگ مرده شو	تا ترا گویند کای قیوم حی
حبس کن مر شیره را در خُم حق	تا بجوشد، وا رهد از ننگ دی
شمس تبریزی بیا در من نگر	تا ببینی مر مرا معدوم شی ^۱

در وصف دلربایی محبوب

تو چرا جمله نبات و شکری	تو چرا دلبر شیرین نظری
تو چرا همچو گل خندانی	تو چرا تازه چو شاخ شجری

(۱) یعنی در عین نیستی هستی دارم؛ هم چیز و هم ناچیزم و فنا در عین بقا دارم، چنانچه در وصف حضرت نبوی است: وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى.

تو به یک غمزه چرا عقل بری	تو به یک خنده چرا راهزنی
تو چرا چست چو قرص قمری	تو چرا صاف چو صحن فلکی
تو چرا روشن و خوش چون گهری	تو چرا بی بنه چون دریایی
ای همه پیشه تو فتنه گری	عاقلان را زچه دیوانه کنی
تو چرا پرده خلقان بدری	تو چرا توبه مردم شکنی
تو کجایی به چه اندیشه دری	همه دلها چو در اندیشه تست
ز آدمی و ملک و دیو و پری	ساکنان را ز چه در رقص آری
به همه حال جهان با خبری	شمس تبریز تویی عالم غیب

در بی خبری ناسوتیان از عالم اصلی ملکوتی و لاهوتی

از مقام حرم سلطانی	از کجا آمده ای می دانی
آن مقامات خوش روحانی	یاد کن هیچ که یادت ناید
لاجرم خیره و سرگردانی	چون فراموش شدست آنها
این چه بیعت بدین ارزانی	جان فروشی به یکی بستر خاک
نه غلامی، ملکی، سلطانی	باز ده خاک و بدان قیمت خود
خوبرویان خوش نورانی	طلب تو ز فلک آمده اند
تا برنندت به مقام جانی	بهل این گفت و بدیشان بنگر
زو طلب رهبری و رهدانی	چنگ در دامن شمس الدین زن

هنرت عاشقی است

کاسه بزن کوزه خور خواجه، اگر عاشقی	خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی
کاش بدانسته ای بر چه قمر عاشقی	کاش بدانسته ای بر چه در استاده ای
چشم از او روشنست تیز نظر عاشقی	چشمه آن آفتاب، خواب نبیند فلک
راست بگویم مرنج سخت جگر عاشقی	شیر فلک را جگر خون شود از این خطر
وی مه لاغر شده، بر چه سحر عاشقی	ای گل نورا است گو، از چه دریدی قبا
هر دم کف می کنی، بر چه گهر عاشقی	ای دل دریا صفت، موج تو اندیشه هاست
گر تو سپر بفکنی هست سپر عاشقی	آنکه از او گشت دنگ غم نخورد از خدنگ

جملہ اجزای خاک هست چو ما عشقناک
ای خرد ار محرمی دم مزن و دم مخور
لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی
چون هنرت خامشی است بر چه هنر عاشقی

عشق، شهیدان خود را زنده گرداند

یار در آخر زمان کرد طرب سازی
بازی شیران مضاف، بازی روبه گریز
عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید
مطرب و سرنا و دف، باده برآورده کف
می زومی خورچو شیر تابه شهادت رسی
طبل غزا کوفتند، این دم پیدا شود
ای خنک آن قلب پاک کز سر میدان خاک
یار به این تعبیه کشته بسی خلق را
در حرکت باش از آن کاب روان نفسرد
معجز تو شمس دین سنگ به نطق آورد
باطن او جدّ جد، ظاهر او بازی
روبه با شیر نر کی کند انبازی
سربنه ای جان پاک، پیش چنین غازی
هر طرفی زان طرف آرد غمازی
تا بزنی گردن کافر ابخازی
جنبش پالانی، از فرس تازی
گیرد این قلب گاه قالب پروازی
تا نکنی هان و هان تسخر و طنازی
کز حرکت یافت عشق سز سر اندازی
از اثر لطف حق ای شه اعجازی

غم زهره ندارد که یاران ما را کشد

ای برده اختیارم، تو اختیار مایی
گفتم: «غمت مرا کشت» گفتا: «چه زهره دارد
من باغ و بوستانم، سوزیده خزانم
گفتم: «ز هر خیالی، درد سرست ما را»
سر را گرفته بودم، یعنی که در خمارم
گفتا که: «چنگ مایی، واندر ترنگ مایی
گفتم: «چو چرخ گردان، واللہ کہ بی قرارم»
شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی
ای بلبل سحرگه، ما را بپرس گه گه
تو مرغ آسمانی، نی مرغ خاکدانی
من شاخ زعفرانم تو لاله زار مایی
غم این قدر نداند کاخر تو یار مایی»
باغ مرا بخندان، کاخر بهار مایی
گفتا: «ببر سرش را، تو ذوالفقار مایی»
گفت: «ار چه درخمار نی در خمار مایی»
پس چیست زاری تو چون در کنار مایی»
گفت: «ار چه بی قراری، نی بی قرار مایی»
این راز را ننهان کن، گر رازدار مایی
آخر تو هم غریبی، هم از دیار مایی
تو صید آن جہانی، در مرغزار مایی

از خویش نیست گشته وز دوست هست گشته
 این ما و من چه باشد عشق آنگهی من و تو
 خاموش کن که دارد هر نکته تو جانی

تو نور کردگاری یا کردگار مایی
 این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی
 مسپارجان به هرکس، چون جان سپارمایی

احوال عاشقان و لطف معشوقان

ای آنکه جان ما را در گلشکر کشیدی
 ما را چو سایه دیدی، از پای در فتادی
 چون سیل در کهستان، ما سو به سو روانه
 تو آن مهی که هر کو آید به خرمن تو
 گشتی زرشک ما را، باری چو اشک ما را
 بر عاشقت ز هر سو از خلق زحمت آید
 یک قوم را به حیلت بستی به بند ز زمین
 از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده
 ای عشق، دل نداری تا که دلت بسوزد
 بس کن که نقل عیسی از بی خودی و مستی

چون جان و دل ببردی، خود را تو در کشیدی
 جانا چو سرو سرکش، از سایه سر کشیدی
 اندر رهت، دوانیم سوی دگر کشیدی
 مانند آفتابش، در کان زر کشیدی
 از چشم خود میفکن، چون در نظر کشیدی
 از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی
 یک قوم را به حجت اندر سفر کشیدی
 زیرا که بیدلان را وقت سحر کشیدی
 خود جمله دل تو داری دل را تو بر کشیدی
 در آخر ستوران در پیش خر کشیدی

بهار و وصل دلدار

ای نو بهار خندان، از لامکان رسیدی
 خندان و تازه رویی، سرسبز و مشک بویی
 ای فصل خوش چو جانی، وز دیده ها نهانی
 ای گل، چرا نخندی، کز هجر باز رستی
 ای گل، چمن بیار، می خند آشکارا
 ای باغ، خوش بپرور این نورسیدگان را
 ای باد، شاخها را در رقص اندر آور
 سوسن به غنچه گوید: «هر چند بسته چشمی
 تبریز کوی دلبر، از باغ خلد خوش تر

چیزی بگو و بشنو، از یار ما چه دیدی
 هم رنگ یار مایی یا رنگ از او خریدی
 اندر اثر پدید، در ذات ناپدید
 ای ابر چون نگری، کز یار خود بریدی
 زیرا سه ماه پنهان، در خار می دویدی
 کاحوال آمدن شان از رعد می شنیدی
 بر یاد آنکه روزی بر وصل می وزیدی
 چشمت گشاده گردد کز بخت در مزیدی»
 گر شمس دین ما را از جان و دل مریدی

بوی کباب از دل کباب

از تو هر آنچه گم شد، از ماش بازیابی
خود را چو بنده باشی، ما را دگر نیابی
بگشا دهان و آه کن، سرمست آن شرابی
گفتا: «بکش تو دیگر، برخیز در چه خوابی»
هم بر سرت بریزم، گر مستی و خرابی»
عالم چو بحر جوشان، من گشته مرغ آبی
کس را چه جرم باشد گر زان که در نیابی
مه را سیاه گفتم، چون محرم نقابی
گه بسته سؤالی گه خسته جوابی
هر دیده برنتابد نورت، چو آفتابی

بوی کباب داری، دانم که دل کبابی
زین سر چو زنده باشی، تو سرفکنده باشی
ای خواجه ترک ره کن، با ما حدیث شه کن
دوشم نگار دلبر، در داد جامی از زر
گفتم که: «برنخیزم» گفتا که: «برستیزم
چون ریخت بر من آن را، دیدم فنا جهان را
ای خواجه خشم‌بنشان، سر را دگر مجنبان
سرّ الیه گفتم، در قعر چاه گفتم
ای خواجه صدرعالی تا تو در این جوالی
ای شمس حق تبریز، بستم دهان، ازیرا

داود روزگار

داود روزگاری با نغمه زبوری
یعقوب را نپرسی چونی ازین صبوری
گفتم که: «آفتابی یا نور نور»
ای خاک‌هم در این غم، تاریک‌ویی حضوری
با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
جان را نثار او کن، آخر نه کم زموری
ای بوم گر نه شومی از وی چرا نفوری
ای روح، نعره می‌زن موسی و کوه طوری
والله صلاح دینی، پیوسته در ظهوری

باز آمدی که ما را برهم زنی، بشوری
یا مصر پر نباتی، یا یوسف حیاتی
باز آمد آن قیامت، با فتنه و ملامت
ای آسمان، بر این دم گردان و بی‌قراری
خورشید چون برآید خود را چرا نماید
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی
باز آمده است بازی، صیاد هر نیازی
باز آمد آن تجلی، از بارگاه اعلی
باز آمدی به خانه، ای قبله زمانه

سخنان نیازمندانه عاشق با معشوق و لطف و مهربانی محبوب

شب‌خوش مگو، مرنجان^۱ کامشب از آن مایی

دی دامنش گرفتم، کای گوهر عطایی

(۱) در نسخه: شب‌خوش بگو مرو تو.

گفتا: «بس است، درکش تا چند از این گدایی»
 در خواه اگر بخواهی دائم مظفر آبی»
 زیرا که ناز و خشمش^۱ دارد بسی روایی»
 زیرا طلسم کانت هر جا که آزمایی»
 این رنگ نقش و دامست، مکرست و بی وفایی»
 زر ساز مس ما را، تو جان کیمیایی»
 در شک و در قیاسی اینها که می نمای»
 تو گندمی ولیکن بیرون ز آسیایی»
 فریادرس به یاری، ای اصل روشنایی»
 شد شرق و غرب زنده، زان لطف و آشنایی
 تا در چمن نگاران آرید خوش لقایی
 بنماید از لطافت صد لطف و جان فرایی
 آنچ از کرم نمود او از لطف و دلبرایی
 افروخت شمع جان را، از نور کبریایی

افروخت روی دلکش، شد سرخ همچو آتش
 گفتم: «رسول شه» گفت: «حاجت ز روی نیکو
 گفتا که: «روی نیکو خود کامه است و بدخو
 گفتم: «اگر چنانست، جورش عطای جانست
 گفت: «این حدیث خامست، روی نکو کدامت
 گفتم که: «خوش عذارا، تو نیست کن فنا را
 گفتا که: «ناسپاسی تو مس ناشناسی
 تسلیم مس ببايد، تا کیمیا بیاید
 گریان شدم به زاری گفتم که: «حکم داری
 چون دید اشک بنده، آغاز کرد خنده
 ای همرهان و یاران، گریید همچو باران
 مخدم شمس دینم، روزی بیاید اینجا
 خاموش کاندرا این دم در گفت می نیاید
 بگزید عاشقان را، بنواخت بیدلان را

رقص خواستن خورشید از ذره

جویای هرچه هستی، می دان که عین آنی
 آن به که رقص آری، دامن همی کشانی
 پر بر پرش نهاده، این نکته گر بدانی
 نوشی و محو گردی، در آفتاب جانی
 در دولت تجلی از طعن «لن ترانی»
 رقصی کنیم زیرا، ما را تو می بزانی
 از آفتاب جانی، کاو را نبوده ثانی
 تسلیم تست جانها، ای جان و دل، تو دانی

رقصان شو ای قراضه، کز اصل اصل کانی
 خورشید رو نماید، از ذره رقص خواهد
 روزی کناره گیری ای ذره، آفتابی
 پیش آردت شرابی، کای ذره درکش او را
 شد ذره آفتابی از خوردن شرابی
 ما میوه های خامیم، در تاب آفتاب
 احسنت ای پزیدن، شا باش ای مزیدن
 مخدم شمس دینم شاهنشهی به تبریز

(۱) در نسخه هدایت: ظلم و جورش.

حلقهٔ خموشان

گفتم: «شکارگیری» رفتی شکار گشتی
 حضرت چرا نخوانم کاب حیات خوردی
 جامت چرا ننوشم، چون ساقی وجودی
 فاروق^۱ چون نباشی، چون از فراق رستی
 ای چشم، الله هشیار بس زدی ره
 نازت همی رسد جان، چون خوب و نازنینی
 باش ای دُر معانی در حلقهٔ خموشان
 ای شمس حق تبریز بر عاشقان برافشان

گفتی: «قرار گیرم»، خود بی قرار گشتی
 الیاس چون نگویم چون پایدار گشتی
 نُقلت چرا نچینم، چون قند بار گشتی
 صدیق^۲ چون نباشی، چون یار غار گشتی
 اکنون نعوذُ بالله، چون پرخمار گشتی
 کبرت همی رسد جان، چون از کبار گشتی
 در گوشها اگر چه چون گوشوار گشتی
 مستی شکر زقندت چون از قطار گشتی

شراب دوشین

گر از شراب دوشین در سر خمار داری
 بی خود چو تو نیاید رندی به مجلس ما
 و بادهای ز دوشین، خوردی بیا و بنشین
 زین باده کس نگنجد مانند تو به مستی
 تا سنگ را پرستی، از گوهران بجستی
 در بارگاه خاقان سودای پرنفاقان
 بی بهره آن که ماند، از جام مجلس تو
 وقتی که در رسیدی، تو سوی شمس تبریز

بگذار جام ما را، با این چه کار داری
 در بی خودی بگنجی گر شورشی بر آری
 تا از خیال پیشین، زنهار سر نخاری
 زان رو که وقت مستی چون بلبل بهاری
 دریا ترا نشاید، کز سیل یاد آری
 زنبیل هر گدایی در پیش شهریاری
 سرگشته تاب دارد از رنج دلفکاری
 آنجا خدای داند کاندرا چه لاله زاری

اشاره به پرده‌ها و نواهای موسیقی

می زن سه تا که یکتا، گشتیم ازین دوتایی
 بی زیر و بی بهم تو، ماییم در غم تو
 ای آشنای شاهان، در پردهٔ «سپاهان»

یا پردهٔ «رهاوی» یا پردهٔ رهایی
 در نای این نوا زن، کافغان ز بی نوایی
 بنواز جان ما را، از راه آشنایی

(۱) لقب عمر بن خطاب است.

(۲) لقب ابوبکر بن ابی قحافه؛ چون بسیاری از مسلمانان در امر معراج که حضرت رسول بیان نمود تردید کردند، ابوبکر پیش آمد و گفت: ای پیغمبر خدا، راست گفتی. از آن روز حضرت محمد ابوبکر را صدیق نامید.

قولی که در «عراقت»، درمان این فراقست در جمع سست رایان رو «زنگله» سرایان گریار راستکاری، در قول «راست» واری از تو «دوگاه» خواهند، تو «چارگاه» بر گو خاموش پرده کم زن تا بود تاروپودت

بی قول دلبری تو آخر بگو کجایی کاری ببر به پایان، تا چند سست رایی در قول «راست» بر گو تا در «حجاز» آیی توشمع این سرایی ای خوش که می سرایی از همدگر نیفتد در عالم جدایی

در اشاره به وجود یگانۀ انسان کامل و آدم حقیقی

اندر میان جمع چو جانست آن یکی^۱ سوگند می خورم به جمال و کمال او روزی که او بزاد، زمین و زمان نبود جمله شکوفه‌اند، وگر هست میوه اوست پیشش تو سجده می کن، تا پادشه شوی قفل است بر دهانم از دست عاشقان گر چشم درد نیست ترا، چشم باز کن گر صد هزار خلق ترا ره زند که نیست دل موج می زند ز صفاتش، ولی خاموش گفتم که: «شمس مفخر تبریز شمس دین»

یک جان نخوانمش، که جهانست آن یکی کز چشم خویش هم پنهانست آن یکی والاتر از زمین و زمانست آن یکی جمله قراضه‌اند، چو کانست آن یکی زیرا که پادشاه نشانست آن یکی تا من نگویم اینکه فلانست آن یکی زیرا چو آفتاب عیانست آن یکی اندر گمان مباش، که آنست آن یکی زیرا فزون ز شرح و بیانست آن یکی گفتا: «عجب مدار چنانست آن یکی»

در اینکه حرکات و جنبش‌های سماوی عشقیه است

ای آسمان که بر سر ما چرخ می زنی واللّه که عاشقی و بگویم نشان عشق از آب تر نگریدی، و از خاک فارغی ای چرخ آسیا، ز چه آبست گردشت

در عشق آفتاب، تو هم خرقة منی بیرون و اندرون همه سرسبز و خرمنی از آتش نسوزی و از باد ایمنی آخر بگوی تو که چه دولاب آهنی

(۱) پنج شعر از این غزل را در شرح فصوص الحکم کمال الدین حسین خوارزمی استشهد فرموده، در فصّ الیاسی و در شرح سخنان شیخ محی الدین فرماید: و به حکم: أُولَئِیْ تَحْتُ قِیَابِی لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرِی اِیْشَان رَا بَهِ غَیْرِ حَقِّ یَا طَایِفَهِ اَی کَهِ حَقِّ تَعَالِی کَشْفِ غَطَا اِز بَصَرِ بَصِیْرَتِ اِیْشَان کَرْدَهِ بَاشَد وَ حِجَابِ اِز پِیْش نَظَرِ اِیْشَان بَرْدَاشْتَه نَمِی شَنَاسَنَد بَلْکَهِ غَیْرِتِ عَشْقِ اِقْتِضَایِ اَن مِی کَنَد کَهِ اِیْن چَیْنِیْن مَحْبُوبِیَان رَا اِز چَشمِ خُودِشَان هَم پَنَهَان مِی دَارَد چَنَان کَهِ حَضْرَتِ مَوْلُوی مِی فَرْمَایَد: اِنْدَر مِیَان جَمْع/ تَا اَخر.

وز گردش دگر، چه درختان که برکنی
 پروانه‌وار گرد چنین شمع می‌تی^۱
 چون حاج گرد کعبه طوافی همی‌کنی
 ای چرخ حج گزار، زآفات ایمنی
 خاموش باش در غمش ار محرم منی
 خانه خداست عشق و تو در خانه ساکنی^۳

از گردشی کنار زمین چون ارم کنی
 شمعی است آفتاب و تو پروانه‌ای چو عقل
 پوشیده‌ای چو حاج تو احرام نیکویان
 حق گفت ایمنست هر آن کو به حج رسید^۲
 زین بیش می‌نگویم و امکان گفت نیست
 جمله بهانه‌هاست، که عشقست هرچه هست

در خواهش محو و فنا و بی‌خودی در آفتاب حقیقت

اندیشه را رها کن، کاریست کردنی
 گردن مخار خواجه، که وامیست دادنی
 بر دوست رحم آر به کوری دشمنی
 گر برج خیبرست بخواهیش برکنی
 در بی‌هشی است عیش و مقامات ایمنی
 رقصان چو ذره‌ها خورشان نور و روشنی
 قانع نمی‌شویم بدین نور روزنی
 ای سنگ دل، نگویی تا چند تن زنی
 فرمان گفت نیست، همان گیر کالکنی

ساقی، بیار باده سغراق ده منی
 ای نقد جان، مگوی که ایام بئیننا
 ای آب زندگانی، در تشنگان نگر
 هوشی است بند ما، و به پیش تو هوش چیست
 اندر مقام هوش همه خوف و لرزه است
 در بزم بی‌هشی همه جانها مجرّدند
 از آفتاب جان، در و دیوار تن بسوز
 خشک آر و، می نگر زچپ و راست اشک خون
 پوشیده چند گویی خاموش کن، لب

قطار اشتران مست

دامان ما گرفته، به گلزار می‌کشی
 بویی ببرده‌اند، که قطار می‌کشی
 گویند خوش بکش، که به دیدار می‌کشی
 کردی ز که جدا و به انبار می‌کشی

شاهها، بکش قطار، که شهوار می‌کشی
 قطار اشتران همه مستند و کف زنان
 آن چشم‌های مست به چشمت که ساقی است
 ما کشت تو بُدیم درودی به داس عشق

(۱) این شعر مطابق هیئت جدید اتفاق افتاده که آفتاب مرکز سیارات است و همه سیارات به دور آفتاب گردش می‌نمایند.

(۲) اشاره است به آیه وَ مَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا.

(۳) یعنی در خانه عشق آرام گرفته و جنباننده جمیع اجرام سماوی عشق است و جمیع آسمانها برای طواف کعبه حقیقت در احرامند و در گردش، چنانچه فارابی در فصوص فرماید: صَلَّتِ السَّمَاءُ بِدَوْرَانِهَا یعنی آسمان به گردش خود در نماز است.

هر سو کشی به عشرت بسیار می‌کشی
 تو جانب کرامت و ایثار می‌کشی
 تو نور نادره سوی اقطار می‌کشی

ما کی غلط کنیم به هرسو کشی، بکش
 شاهان کُشند بنده خود را به انتقام
 ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق

مرید پیر شو ار دولت جوان داری

مرا چنانکه بی‌پرونده‌ای، چنان داری
 مرا به حلقهٔ مستان و سرخوشان داری
 چنان کنی که مرا در میان جان داری
 مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
 مرا به بام برآری، چو نردبان داری
 رخ نژند مرا همچو ارغوان داری
 اگر زراحت و از سود ما زیان داری
 چه حکمتست که نزدیکتر فغان داری
 تو نیز ظاهر می‌کن، اگر بیان داری
 که از گشایش بیچون دوصد جهان داری
 دگر بگو چه کنی، چون هنر همان داری
 که این نتیجهٔ خاک، از درونه کان داری
 مقام گنجم و تو حبه‌ای از آن داری
 مرید پیر شو ار دولت جوان داری
 درون خویش بسی رنج و امتحان داری
 به شکر آنکه درون چشمهٔ روان داری
 بچفس بر کل، زیرا کل کلان داری
 چو بی‌منی نرسی گر دلیل لان^۱ داری
 که: «سرد و بسته چرایی بگو زبان داری»
 شعار شعر مرا با روان، روان داری»

به حق آنکه تو جان و جهان جان داری
 به حق حلقهٔ عزت که دام حلق منست
 به حق جان عظیمی که جان نتیجهٔ اوست
 به حق گنج نهانی که در خرابهٔ ماست
 به حق بام بلندی که صومعهٔ مَلکست
 به حق باغی کز چشم خلق پنهانست
 دری که هیچ نبستی به روی ما، بریند
 چو از فغان تو نزدیکتر به تو یارست
 در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست
 به سعد اکبر فرمود، هین هنر بنما
 به نحس اکبر فرمود، رُو حسودی کن
 نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند
 که من به تن «بَشْرٌ مِثْلُكُمْ» بدم اکنون
 منم دل تو، دل از خود مجوی، از من جوی
 اگر زخویش بجویی مرا ندانی خویش
 به برج آبی فرمود خاک را تر کن
 بیا، تو جزو منی، جزو را زکل مگسل
 دلیل سود ندارد ترا، دلیل منم
 اگر دعا نکنم لطف او همی‌گوید
 بگفتمش که: «چو جانم روان شود از تن

(۱) انبوهی و بسیاری چیزی را گویند.

جواب داد مرا لطف او، که: «ای طالب
دلا بگو تو تمام سخن، دهان بستیم
بیار معنی اسما تو شمس تبریزی
خوداین شده است زاوّل، چه دل طیان داری»
سخن تو گوی، که گفتار جاودان داری
در آسمان چو نیی تا چه آسمان داری

در بازگشت باز جانها به جهان لامکانی

به عاقبت بپیدی و در نهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفس در اشکستی
تو باز خاص بُدی، در وثاق پیرزنی
بُدی تو بلبل مستی میانه جغدان
بسی خمار شکستی ازین خمیر ترش
پی نشانه دولت چو تیر راست شدی
نشانه های کژت داد این جهان چون غول
تو تاج را چه کنی چونکه آفتاب نه ای
گل از خزان بگریزد، عجب که شوخ گلی
ز آسمان تو چو باران به بام عالم خاک
خموش باش و مکش رنج گفت و گوی، نخست
عجب عجب، به کدامین ره از جهان رفتی
هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
چو طبل باز شنیدی به لامکان رفتی
رسید بوی گلستان، به گلستان رفتی
به عاقبت به خرابات جاودان رفتی
بدان نشانه پیدی وزین مکان رفتی
نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
کمر چرا طلبی چونکه از میان رفتی
که پیش باد خزانی خزان رفتی
به هر طرف که دویدی زناودان رفتی
که در پناه چنان یار مهربان رفتی

نادره ایام

بیا بیا که تو از نادرات ایامی
به نام خوب تو مرده زگور برخیزد
بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت
طریق ناز گرفتم، که نی برو امروز
هزار می نکند آنچه کرد دشنامش
چگونه مست نگردی ز لطف آن ساقی
سری نهادم بر پای او چو مستان من
سر مرا به بر اندر گرفت و خوش بنواخت
وانگه از سر لطفش به حاضران می گفت
برادری، پدری، مادری، دل آرامی
گزاف نیست برادر چنین نکونامی
مکن مکن که کم افتد چنین به ایامی
ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی
خراب گشتم، نی ننگ ماند و نی نامی
که او خراب کند عالمی به پیغامی
پدید شد سرمست مرا سرانجامی
غریب دلبری او غریب انعامی
نه در خورست چنین مرغ با چنین دامی

به باغ بلبل مستم صغیر من بشنو
 فرو کشیدم، باقی سخن نخواهم گفت
 دلی ببايد تا این سخن تمام کنم

مباش در قفسی و کناره بامی
 مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی
 خراب کرد دلم را چنان دل آرامی

میی بستان کز خمارها برهی

تُرُش تُرُش بنشستی، بهانه دربستی
 هزار کوزه زرین به جای آن بدهم
 بیا که روز عزیزست مجلسی بر ساز
 پریر رفتم سرمست تو به خانه عشق
 هزار جان بفزودی، اگر دلی بردی
 چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی
 دلا، میی بستان کز خمارها برهی
 خموش باش، اگرچه که جمله سیمبران
 ضیاء حق و امام الهدی حُسام الدین

که ندهم آبت، زیرا که کوزه بشکستی
 مگیر سخت مرا، ز آنچه رفت در مستی
 ولی چو دوش مکن، کز میان برون جستی
 به خنده گفت بیا چون ز عقل وارستی
 هزار مرهم دادی، اگر تنی خستی
 چرا نبوسم دستت که صاحب دستی
 چنین بتی بپرست، ار صنم تو بپرستی
 به آب زر بنویسند هر چه گفستی
 مُجیر خلق، به بالا برد از این پستی

در بیان آنکه کعبه حقیقی دل است و وصف دل

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری
 طواف کعبه صورت حقت از آن فرمود
 هزار بار پیاده طواف کعبه کنی
 هزار بدره زرگر بری به حضرت حق
 که سیم وزر بر من لاشی است و بی مقدار^{۲۳}

دلست کعبه معنی، تو گل چه پنداری^۱
 که تا بواسطه آن دلی به دست آری^۲
 قبول حق نشود گر دلی بیازاری
 حقت بگوید دل آر گر به ما آری
 دلیست مطلب ما، گر مرا طلبکاری

۱ و ۲) چنانچه وارد شده: قَلْبُ الْمُؤْمِنِ عَرْشُ الرَّحْمَنِ، دل مؤمن عرش خداست و خانه گلی هم چون مظهر نیات خالصه قلب ابراهیم بوده، خانه خدا شده.

کعبه را که هر زمان عزای فزود
 حج زیارت کردن خانه بود

۳) احکام حج همگی دارای اشارات معنوی به سلوک معنوی و سیر دل از هفت طور قلب و ترک آرزو و دور کردن شیطان و بستن احرام و قطع علاقه از ما سوی الله و از اشارات آنها متنبه می شوی که دل انسان کاملی به دست آری که

زعرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد
 برای یک دل، موجود گشت جمله جهان
 مدار خوار دلی را، اگر چه خوار بُود
 کنوز گنج الهی دل خراب بُود
 اگر سعادت و اقبال و بخت می‌طلبی
 روان شود زلبت چشمه‌ای ز آب حیات
 خموش، وصف دلت در بیان نمی‌آید
 دل خراب که او را به هیچ نشماری^۱
 شنو تو نکته لؤلؤ لاک از لب قاری
 که بس عزیز عزیزست دل در آن خواری
 که در خرابه بُود دفن گنج بسیاری
 شوی تو طالب دلها و کبر بگذاری
 دمت شود چو مسیحا، دوی بیماری
 اگر به هر سر مویی دو صد زبان داری

در لزوم طلب مردان الهی و ترک کاهلی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
 وگر حجاب شود مر ترا ابوجهلی
 به کاهلی بنشینی که این عجب کاریست
 تو آفتاب جهانی، چرا سیاه دلی
 مثال زر تو به کوره از آن گرفتاری
 وگر به یار رسیدی چرا طرب^۲ نکنی
 چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
 عجب تویی که هوای چنین عجب نکنی^۳
 که تا دگر هوس عقده ذنب^۴ نکنی
 که تا دگر طمع کیسه ذهب نکنی

→

- این راه را طی کرده و به پیروی او به مقامات عالیه دل نایل گردی.
 در شرح فصوص الحکم در فصّ شعبی مولانا کمال الدین حسین به سه شعر از این غزل استشهد نموده و به جای
 این مصرع چنین نوشته: "به هر کجا که بجویی مرا نخواهی یافت".
- (۱) مراد از قلب خراب، قلب مؤمن است که در حدیث قدسی وارد شده: ما وَسَعِنِي أَرْضِي و لَأَسْمَائِي و وَسَعِنِي قَلْبِي عَبْدِي
 الْمُؤْمِن. پس دل گنجایش حق و خلق هر دو را دارد؛ چه جای عرش و کرسی و لوح و قلم! و مراد از دل، نفس ناطقه
 است که به هر عالمی رویی دارد و برزخ است میانه ظاهر و باطن.
- (۲) مضمون یکی از سخنان کوتاهی است که به خواجه عبدالله انصاری منسوب است: «اگر داری طرب کن و اگر نداری
 طلب کن»
- (۳) به این شعر در شرح فصوص الحکم به فارسی کمال الدین حسین خوارزمی در فصّ هارونی استشهد نموده در شرح
 سخن محی الدین: حتی قالوا جعل الالهة الهما واحداً ان هذا لشيئ عجاب فما انكروه بل تعجبوا من ذلك فانهم وقفوا مع كثرة الصور و
 نسبة الألوهية لها فرموده یعنی مجالی را الهه نام نهادند تا غایتی که تعجب کردند و گفتند الهه را که مجالی و معبودات
 متعدده است می‌خواهد که اله واحد سازد پس اله را انکار نکردند بلکه وحدتش را انکار کردند و از سر تعجب گفتند
 این عجب کاری است و عارف در مخاطبه ایشان گویان: به کاهلی بنشینی که این عجب کاری است / تا آخر.
- (۴) در هیئت قدیم مذکور است که شمس را عرض نبود زیرا که منطقه ممثل او و خارج مرکز او هر دو در سطح منطقه
 البروج اند و باقی کواکب از منطقه البروج گاهی به شمال میل کنند و گاهی به جنوب به جهت آنکه مناطق حوامل ایشان
 مقاطع فلک البروج اند بر دو نقطه و این دو نقطه را جو زهرین گویند و هر یک را جو زهر و عقده گویند و یکی از آنکه
 اشرف است و سعد است رأس گویند و دیگری را ذنب. بنابراین معنی شعر مولانا آن است که آفتاب که هیچ در عقده
 واقع نمی‌شود، چرا هوس عقده ذنب که نحس است بنماید و مقصود آفتاب روح و شمس حقیقت جان انسانی است.

تو هیچ‌مجنون دیدی که او دو لیلی داشت
 شب وجود ترا در کمین چنان ماهست
 اگر چه مست قدیمی و از شراب نه‌ای
 شرابم آتش عشقست خاصه از کف او
 اگر چه موج سخن می‌زند ولی آن به
 چرا هوای یکی باغ و یک عنب نکنی
 چرا دعا و مناجات نیم‌شب نکنی
 شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
 حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی
 که شرح آن به دل و جان کنی، بهلب نکنی

در بیان آنکه مستی از شراب حقیقت را اثر و نشانه‌هاست

اگر تو مست شرابی چرا خَشَر نکنی
 وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی
 از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی
 چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند
 چو آفتاب چرا تو کلاه زر ننهی
 اگر چو نای کشیدی ز لعل خوش دم او
 وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا
 ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند
 چو خرقة و شجره داری از بهار حیات
 چو اعتبار ندارد جهان بر درویش
 خموش کن مفروش ای زبان سخن زین پس
 وگر شراب نداری چرا خیر نکنی
 ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
 وز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی
 چو کان لعل دل و جان چرا سپر نکنی
 ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی
 چرا چونی تو جهان را پر از شکر نکنی
 چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
 چرا چو شخص مخنث به مه نظر نکنی
 چرا تو بر دل خود جلوه چون شجر نکنی
 به بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی
 اگر محبّی عادت چرا دگر نکنی

در وصف قلب و نفس ناطقه که دارای مراتب است

دلا همای وصالی، بپر، چرا نیبری
 تو دلبری، نه دلی، لیک بهر حيله و مکر
 دمی به خاک درآمیزی از وفا و دمی
 ترا کسی نشناسد، نه آدمی، نه پری
 به شکل دل شده‌ای تا هزار دل ببری^۱
 ز عرش و فرش و حدود دوکون درگذری^۲

(۱) به این شعر و شعر بعد در شرح فصوص الحکم به پارسی در فصّ شعبی، مولانا کمال الدین حسین بن حسن استشهد فرموده.

(۲) در شرح فصوص الحکم به پارسی فرماید در شرح کلام شیخ اکبر محی الدین: و قلب العارف من البیعة كما قال ابو یزید ←

→

البسطامی لَوَأَنَّ العرش و ما حواه مائة ألف مائة فی زاویه من زوايا قلب العارف لما احس به، یعنی دل عارف در سعت و گنجایی

روان چرات نبیند چو پَرّ و بال تنی
 چه زہرہ دارد توبہ کہ با تو توبہ کند
 چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید
 ستارہ ہاست ہمہ عقلہا و دانشہا
 جہان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز
 کیم بگو من مسکین کہ با تو مانم من
 کمال وصف خداوند شمس تبریزی
 نظر چرات نبیند چو مایہ نظری
 خبر کہ باشد تا با تو باشدش خبری
 کہ او فنا نشود از مسی بہ وصف زری
 تو آفتاب جہانی، کہ پردہ شان بدری
 اثر نماند از او چون تو شاہ بر اثری
 فنا شوم بہ دو صد رو چو سوی من نگری
 گذشتہ است زاوہام جبری و قَدّری

پردہ نو

در دل من پردہ نو می زنی
 پردہ تویی و از پس پردہ تویی
 پردہ چنان زن کہ بہ ہر زخمہ ای
 شب منم و خلوت قندیل جان
 بی من و تو، ہر دو تویی، یا تو من
 نکتہ چون جان شنوم من ز چنگ
 از تو چرا زور نیابم کہ تو
 گر تنم و گر دلم و گر روان
 دم نزنم دیگر و گردم خموش
 ای دل و ای دیدہ و ای روشنی
 ہر نفسی شکلِ دگر می زنی
 پردہ ظلمت ز نظر برکنی
 خیز کہ تو آتش با روغنی
 جانِ منی، آن منی، یا منی
 تن تن تن تن، کہ تو یعنی تنی
 قوّت ہر صخرہ و ہر آہنی
 شاد برآنم کہ توام می تنی
 چون تو مرا کامل در ہر فنی

چہار مرغ خلیل

گر نہ شکار دل دلداری
 دست مرا بست، و گرنہ کنون
 گر نبُدی رشک رخ چون گلش
 گر گل او درنگشادی مرا
 گردن شیر فلک افشارمی
 من سر تو بہتر از این خارمی
 بلبل ہر گلشن و گلزارمی
 خار صفت بر سر دیوارمی

در آن مرتبہ است کہ شیخ بایزید بسطامی - قدس اللہ روحہ - از آن خبر می دہد کہ اگر عرش و آنچه عرش احاطہ او کردہ باشد، صد ہزار ہزار بار در زاویہ از زوایای دل عارف باشد، عارف احساس آن نکند. چہ دل را در حال تجلی غیرمتناہی نسبت غیرمتناہیہ حاصل می گردد و عرش و آنچه در وی است بہ ہر مقداری کہ فرض کردہ شود، جز متناہی نخواہد بود و در میان متناہی و غیرمتناہی نسبتی نخواہد بود.

کشت خلیل از پی آن چار مرغ^۱ کاش به قربانی آن چارمی
 عشق طیبیست که رنجور جوست ور نه چرا خسته و بیماری
 گر نه دلی داد چو دریا مرا چون دگران تند و جگر خواری
 در سر من عشق بیپچید سخت ور نه چرا با مزه گفتارمی
 بس که گر این بانگ دهل نیستی همچو خیالات در اسرارمی

خورشید انور جهان

صنما بر همه جهان، چو تو خورشید انوری قمر، می‌رسد ترا که به خورشید ننگری
 همه عالم چو جان شود، همگی گلستان شود شکم خاک کان شود، چو تو بر خاک بگذری
 تن من همچو رشته شد به دلم مهر کشته شد چو به سر این نوشته شد نبود کار سرسری
 چو سحر پرده می‌درد، تو پس پرده می‌روی چو به شب پرده می‌کشد، تو به شب پرده می‌دری
 رخ خوبان این جهان همه آبست تو چو مهر سر شاهان این جهان به جوی هیچ نشمری^۲
 چو درآمد خیال تو مه نو تیره شد بگفت: «چه عجب گر تو روشنی که از آب می‌خوری»

در تسلیم مرید و بودن او چون مرده در کف غسال نسبت به مراد

صنما خرگه توام، که بسازی و برکنی قلمی‌ام به دست تو، که تراشی و بشکنی
 منم آن شقّه علم که گهم سرنگون کنی و گهم بر فراز کوه برآری و برزنی
 منم آن ذره هوا که درین نور روزنم سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی

(۱) اشاره است به آیه شریفه در سوره بقره: وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَىٰ قَالَ أَرَأَيْتَ إِنْ قَالَ لَكَ الْقَلْبُ قَالَ لَيْسَ بِشَيْءٍ فَجَاءَ مِنْ الطَّيْرِ فَصُرَّهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ عَلَىٰ كُلِّ جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا وَأَعْلَمَ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ، یعنی یاد کن که گفت ابراهیم: ای پروردگار من، بنما به من که چگونه زنده می‌کنی مرده‌ها را؟ گفت خدا: آیا ایمان نیاورده‌ای؟ گفت ابراهیم: بلی ولیکن تا آرام گیرد دل من. گفت خدا: پس فراگیر چهار عدد از مرغان (نقل است که آن مرغابی و خروس و زاغ و طاوس بوده) پس جمع کن آنها را به سوی خود و خوب نشان کن و ای ابراهیم مرغان را ذبح کن و اجزای آنها را با یکدیگر بیامیز. پس بر هر کوهی جزئی از آنها را قرار ده. پس بخوان آنها را که به سوی تو بشتاب آیند. در مثنوی شرح این آیه را در دفتر پنجم نموده:

چار وصفست این بشر را دل فشار
 تو خلیل اندر خلاص نیک و بد
 تو خلیل وقتی ای خورشید هش
 بط و طاوس است و زاغست و خروس
 بط چو حرصست و خروس آن شهوتست

(۲) در نسخه هدایت:

رخ خوبان این جهان همه ابراست و تومهی سر شاهان این جهان همه پایند و تو سری

دو جهان بی تو آفتاب، کجا یافت روشنی
همه خشکند مغزها، چو نبخشی تو روغنی
وگرم خاک و با توام، چه لطیفست آن منی
تو بکش هم تو زنده کن، بکن ای دوست کردنی
که بینم درین هوا که تو دژه چه می کنی
و گهی نی چپونه راست و نه ترس و نه ایمنی

هله دژه مگو مرا چو جهان گیر خود مرا
همگی پوستم هلا، تو مرا مغز نغز گیر
اگرم شاه و بی توام، چه دروغستی تو من
به یکی دژه آفتاب، چرا مشورت کند
به تو نالم تو گوئییم که ترا دور کرده ام
تو چه می داده ای به دل که چپ و راست می فتد

مرد قمارخانه

غم نخورد از آنکه تو روی بدو ترش کنی
چشم بیار در رخم بنگر پیش روشنی
از پی آب کی رود روغن طبع روغنی
لیک سماع هر کسی پاک نباشد از منی
لیک نداند ای پسر ترک زبان ارمنی
مست به بزم لامکان خورده شراب مؤمنی

آنکه بخورد دم به دم سنگ جفای صد منی
مرد قمار خانه ام عالم بی کرانه ام
هیچ عسل ترش شود سرکه اگر ترش رود
من که در آن نظاره ام مست سماع و بادام
هست سماع ما نظر هست سماع او بطر
در تک گور مؤمنان رقص کنان و کف زنان

عیب کسان مگو به عیب خود نگر

بینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی
خدای خویش ببینی به رغم معتزلی
گشائی چشم خودت را به نور لم یزلی
زبان زجهل بدوز و مکن دگر دغلی
خراب و مست شو از خمّ باده ازلی
بزن تو گردن کافر، غزات کن چو علی
تو مرد سرکه فروشی، نه لایق عسلی

اگر دمی بگذاری هوی و نااهلی
خدای را بشناسی و خاص بنده شوی
اگر تو مرد تمامی زابلهان بگریز
مگو تو عیب کسان را، به عیب خود بنگر
وضو زاشک بساز و نماز کن به نیاز
بر آر نعره «آزنی» به طور، موسی وار
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی

مولای غیور

که تا به زانوی او نیست هیچ دریایی
کجا رسد به مه چرخ دست یا پای
نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی

بیامدیم دگر بار سوی مولایی
هزار عقل ببندی به هم، بدو نرسد
فلک به طمع گلو را دراز کرد بدو

که ریز بر سر ما نیز منّ و سلوایی
که هست بلبلِ او را غلام، عنقایی
که دیو گشت ز تدبیر او پری زایی
که مَشک پر نشود بی وجود سقّایی
که نیست بی تو مرا هیچ دستی و پای
که هست بر تو موگُل غیور مولایی

هزار حلق و گلو شد در آرزوی لبش
بیامدیم دگر بار سوی آن چمنی
بیامدیم دگر بار سوی آن عاشق
بیامدیم بدو کو جدا نبود ز ما
همیشه مشک بچسبیده بر تن سقّا
خموش و زیرزبان ختم کن تو باقی را

ترجیعات

آلا ای شاه یغمایی، شدم پرشور و شیدایی
دوتایم پیش هر احول، بکن این مشکل من حل
زهی دریا، زه‌ی گوهر، زه‌ی سور و زه‌ی سرور
چنان نوری که من دیدم، چنان سِزِی که بشنیدم
که گردیدیش افلاطون،^۱ بدان شکل و بدان قانون
دلی کان ماهرو دارد، هزاران مشکبو دارد
شبی دیدم به خواب اندر، که می فرمود آن مهتر
هزاران مکر سازد او، هزاران نقش بازد او
نپنداری ولی مستی، از آن تو بیدل و دستی
بدیدم شعله تابان، چه شعله نور بی پایان
مهی، یا بحر، یا گوهر، گلی، یا مهر، یا عنبر
تویی ای شمس دین حق، شه تبریزیان مطلق

گروهی خویش گم کرده، به ساقی امر قم کرده

شکمها همچو خم کرده، قدحها سر به دم کرده

بیا، که باز جانها را شهنشهره باز می خواند
مده مر گوسفندان را گیاه و برگ پارینه
بیابید ای درختانی که دی تان حلقه‌ها بستند
صلازد هدهدو قمری که خندان شو دگر مگری
بیا، که گلّه را چوپان به سوی دشت می راند
که باغ و بیشه می خندد، که برگ تازه افشاند
بهار عدل باز آمد، کز و انصاف بستاند
که باز آمد سلیمانی که موری را نرنجاند

(۱) افلاطون از حکمای بزرگ یونان است، تولدش به سال ۴۲۹ قبل از میلاد و وفاتش ۳۴۷ قبل از میلاد.

صلا زد نادى دولت كه عالم گشت چون جنت
 دم سرد زمستانى، سرشك ابر نيسانى
 قماشت سوى بستان بر، كه گل خنديد و نيلوفر
 يقين آنجاست آن جانان، امير چشمه حيوان
 درختان همچو يعقوبان بدیده يوسف خود را
 بهار آمد بهار آمد، بهاريات بايد گفت
 بكن ترجيع، تا گويم شكوفه از كجا بشكفت

بيا، مگريز شيران را، گريزانى بود خامى
 چو حله سبز پوشيدند عامه باغ گل آمد
 دهان بگشاده بلبل گفت غنچه: «كاي دهان بسته»
 جوابش داد بلبل: «هى كه گر ميخواره اى پس مى
 جوابش داد غنچه: «تو ز پا و سر خبر دارى
 بگفتا: «زان خبر دارم، كه من پيغمبر يارم»
 بگفتا: «بشنوا سرارم، كه من سرمست وهشيارم
 نه اين مستى چو مستى ها، نه اين هش مثل آن هش ها
 اگر بر عقل عالميان از اين مستى چكد جرعه
 گهى از چشم او مستم، گهى در قند او غرقم

* * *

بيا امروز سرمستت ساقى
 بيا امروز عشرتها مباحست
 مثال شمع بنهادست معشوق
 لطيف و صاف بگزيدست آن مى
 همو ساقى همو ساغر همو مى
 درون چشم ما شستت دلبر
 بيا مى نوش كن در مجلس ما
 پياپى گير سغراق از كف او
 بيا مى نوش و بنشين و خمش كن

بيا امروز زان دستت ساقى
 به دلدارى ميان بستت ساقى
 بسان گنج بنشستت ساقى
 قدحها را در اشكستت ساقى
 حليم و نرم آهستت ساقى
 ميان جان ما رُستت ساقى
 كه بس چالاك و بس چستت ساقى
 كه در دوران بپيوستت ساقى
 كه امروزينه سرمستت ساقى

جهان اندر گشاده شد جهانی
 حیاتش را نباشد خوف مرگی
 در و دیوار او افسانه گویان
 چو جغد آن جا پرد، طاوس گردد
 بسین آن صخره برجای مانده
 بشوی از آب معنی دست صورت
 ملایک زین بزاییده چو حوران
 چو در معراج حی من عیان شد
 بسی دیدم درخت رسته از خاک
 ز قطره آب دیدم که بزاید
 ندیدم من که از باد خیالی

ز ترجیع این غزل را ترجمان کن

به نوعی دیگرش شرح و بیان کن

و نیز از ترجیعات است

در چاه فتاده دل، بر آرش
 ور وعده دهیش تا به فردا
 بخشای برین اسیر هجران
 هر چند که ظالمست و مجرم
 گشتت چو لاله غرقه خون
 خواهد که به پیش تو بمیرد
 یار دگری کجا پسندد
 آن را که بخوانده ای تو روزی
 هر چند به زیر کوه غم ماند
 راهی بگشا درین بیابان

گر شرح کنم تمام پیغام

می مانم از شراب و از جام

هر روز پگه^۱ ز در درآیی
 ما را ببری ز سر به عشوه
 ما را چه عدم، چو هست با تو
 دی کرده هزار گونه توبه
 دل کرده عزیز توبه، توبه
 چون بیند تو به روی خوبت
 بگریزد توبه و دل او را
 گویند رسید مرگ توبه
 توبه اگر ازدهای نر بود
 بر دست شراب آشنایی
 دیوانه کنی و های های
 در نیست، وجود می‌نمایی
 از توبه مچو دگر گدایی
 بگرفته طریق پارسایی
 داند که عدوی توبه های
 فریاد کند، بیا، کجایی
 از توبه مچو دگر کیایی^۲
 ای عشق، زمرد خدایی

ترجیع نهم به گوش قوال

تو گوش رباب را همی مال

ای آنکه ما را از زمین بر چرخ اخضر می‌کشی
 امروز خوش برخاستم، با شور و باغوغاستم
 امروز مر هر تشنه را، در حوض و جویی افکنی
 امروز خلقی سوخته، در تو نظرها دوخته
 ای اصل اصل دلبری، امروز چیز دیگری
 ای آسمان خوش خرگهی، وی خاک، زیبا درگهی
 ای صبحدم، خوش می‌دمی وی باد، نیکو همدمی
 ای گل، به بستان می‌روی، وی غنچه، پنهان می‌روی
 ای باده، دفع غم تویی، هر درد را مرهم تویی
 ای خاک ره، در دل نهان داری هزاران گلستان
 ای آتش لعین قبا، از عشق داری شعله‌ها
 زوتربکش، زوتربکش، زیرا که خوش برمی‌کشی
 امروز زو بالاستم، کامروز برتر می‌کشی
 ذوالنون و ابراهیم را در آب و آذر می‌کشی
 تا خود کرا پیش از همه امروز در بر می‌کشی
 ای دل‌چسبه خوش دل‌بری وی سرچسبه خوش سرمی‌کشی
 ای روز، گوهر می‌دهی، وی شب، چه عنبر می‌کشی
 ای سرو از قعر زمین خوش آب کوثر می‌کشی
 ای مهر اختر می‌کشی وی ماه لشکر می‌کشی
 ای ساقی شیرین لقا دریا به ساغر می‌کشی
 ای آب، بر سر می‌روی، در بحر گوهر می‌کشی
 بگشاده لب چون ازدها، هر چیز را در می‌کشی

ترجیع این باشد که تو ما را به‌بالا می‌کشی

آنجا که جان روید از او، جان را به آنجا می‌کشی

ای آنکه ما را می‌کشی، بس بی‌محابا می‌کشی تو آفتابی همچونم، ما را به‌بالا می‌کشی

(۱) به معنی صبح زود.

(۲) به معنی کارفرما و بزرگ.

چند استخوان مرده را، بار دگر جان می‌دهی
 زین پیش جانها بر فلک، بودند هم جام ملک
 ای مهر و ماه روشنی، آرامگاه و مأمونی
 چون دیدم آن سغراق تو، دستار و دل کردم گرو
 ای عقل بستم می‌کنی، وی عشق هستم می‌کنی
 ای عشق می‌کن حکم مُر، ما را ز غیرت سر ببر
 هرکس که نیک و بد کشد، او را به سوی خود کشد
 ای سر، توازوی سر شدی، وی پا، ازو رهبر شدی
 ای سر، بنه سر بر زمین، گر آسمان می‌بایدت
 ای چشم، منگر در بشر، وی گوش، مشنو خیر و شر
 بیهوده کم‌گو ای زبان هر سوی کم ناز ای بیان

والله که نیکو می‌کشی، بالله که زیبا می‌کشی

بی تیغ و خنجر می‌کشی بی دست و بی پا می‌کشی

عیسی جان را از زمین، فوق ثریا می‌کشی
 مانند موسی چشمه‌ها از چشم پیدا می‌کنی
 این عقل بی آرام را، می‌بر، که نیکو می‌بری
 تو جانِ جانِ ماستی، مغز همه جان هاستی
 ماییم چون لا، سرنگون، وز لاتومان آری برون
 از تست نقش بتکده، چون مسجد اقصی شده
 شاهان سفیهان را همه، بسته به زندان می‌کشند
 نزدیک مریم بی سبب، هنگام آن درد و تعب
 زاغ تن مردار را در جیفه رغبت می‌دهی
 یونس به بحر بی‌امان، محبوس بطن ماهیان
 در پیش سرمستان دل، در مجلس پنهان دل

ترجیع دیگر به بود، امروز چون خوان می‌کشی

فردوس جان را از کرم در پیش مهمان می‌کشی

نیز در ترجیع فرموده

هله ای غریب نادر، تو در این دیار چونی
 زفراق، شه‌ریاری، تو چگونه می‌گذاری
 به تو آفتاب گوید که در آتشییم بی تو
 چو تویی حیات جانها، زچه بند صورتستی
 چو تو جان هر عروسی، چو تو سور هردو عالم
 نه تو یوسفی به عالم بشنو یکی سؤالم
 هله آسمان عزت، تو چرا کبود پوشی
 پدرت زجنت آمد، ز بلای گندمی دو
 به میان کاسه لیسان، تو چو دیگ چند جوشی
 تو بسی سخن بگفتی، خلل سخن نهفتی
 زچه رو خموش کردی، تو اگر زاهل دردی
 رخت از ضمیر و فکرت به یقین اثر بیابد

چو درون کوزه چیزی بوَد از برون تراود

به جناب غیب باری، به سفر برید باری
 هله ای نکو نهادا، که روانت شاد بادا
 هله، چشم پر نم تو، ز خدای باد روشن
 چرد آهوی ضمیرت ز ریاض قدس بالا
 سوی آسمان غیبی، تو چگونه ای و چونی
 به صلائی تو دویدم، ز دیار خود بریدم

هله ساقی از فراق شب و روز در خمارم

تو بیا که من زمستی سر جان خود ندارم

نیز در ترجیع فرموده

آدمی جوید دایم کشی^۲ و پره‌نری
 عشق آید دهدش مستی و زیر و زبری
 دل چون سنگ برآست که گوهر گردد
 عشق فارغ کندش از گهر و بی‌گهری

(۱) تله و دام.

(۲) خوبی و خوشی؛ و در نسخه چاپی هند: «کسی ثبت نموده به معنی مردمی».

لولیان را چو ببیند شود او هم سفری
چشم از این خلق ببندی چو در ایشان نگری
دل نگهدار که سودت نکند چاره گری
گر تو، بینی نکنی، از غمشان بوی بری
یوسفان را چه خبر از نمک خوش پسری
جان اندیشه که با تست چه اندیشه بری
ور ترا راه زند آن پری ما بپری
فارغ آیی ز رسالات نسیم سحری
شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر

همه مخمور شدستیم بگو ساقی را

تا که بی صرفه دهد باده مشتاقی را

رو از این جا به جهان دگری آوردیم
زهر چون از کف او بود، به شادی خوردیم
ما کسی را زگرافه ز کجا آوردیم
به صفت زنده شدیم ارچه به صورت مُردیم
ما ز درمان ببریدیم و حریف دَرَدیم
حسن با ما ننماید چو به زیر گردیم
چون بیامد قدحت صاف شویم ار دُرَدیم
پرورنده چو تویی، زفت شویم ار خریدیم

هین به ترجیع بگو شرح زبان با مردان

گر نگویی به زبان، شرح کنش از ره جان

که پریشان سر زلف پریشان توایم
مردۀ جرعة آن چشمۀ حیوان توایم
وان گهان جلوه کند که مه تابان توایم
گر نیم جان تو آخر نه زجانان توایم
که گزین مشعله و رونق ایوان توایم
مژدهای مست که ما آب تو و نان توایم

حرص خواهد که به شاهان کرم دریابد
لولیانند درین شهر که دلها دزدند
چشم مستش چو کند قصد شکار دل تو
عاشقانند ترا در کنف غیب نهان
آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه
سرو سرورچو که با تست چه سرگردانی
گر ترا دست دهد آن مه از دست روی
چون ترا گرم کند شعشعه های خورشید
ور سلامی شنوی از دو لب یوسف مصر

هله، رفتیم و گرانی ز وصال بردیم
دوست یک جام پراز زهر چو آورد به پیش
گفت خوش باش که بخشیم دوصد جام دگر
ز درون برفلکیم وز برون زیر زمین
چونکه درمان جهان طالب دردست و سقم
جان چو آینه صافست و بر او تن گداست
چون بیامد رخ تو بر فرس دل شاهیم
می دهنده چو تویی، فخر همه مستانیم

هله در ده می بگزیده که مهمان توایم
آنچه دادی و بدیدی که بدان زنده شدیم
باده چون باد زداید دو جهان را زغبار
وان گهی جام چو جان آرد کاین برجان زن
وانگه از دست بپزد سوی ایوان دماغ
آبرو رفت مهان را پی نان و پی آب

بحر بر کف که گرفته است تو باری برگیر
خوش همی خند که ما گوهر ایمان توایم
من سه پندت دهم، اول تو سپند ما باش
که خلیلی و نسوزی که سپندان توایم

هین به ترجیع بگردان غزلم را بر گو

گر تو شیدا نشوی قصه شیدا بر گو

آفرین بر عشق روزافزون ما
ارغوانها رسته شد از خون ما
چون مهی تابد به هر سو چون سهیل
از هوای دلبر بیچون ما
آسمان و عرش بالاتر از آن
می نیارد از غم میمون ما
مرهمی یابد دل و جانهای پاک
از جمال آن شه گلگون ما
از شکر وز مصر بس شیرین تر است
ماجرا و لطف آن ذوالنون ما
جرعه جرعه خون خود در می کشم
این چنین شد مذهب و قانون ما

ای خداوند شمس دین سلطان راد

جان عشاقان عشقت شاد باد

ای گذر کرده ز حال و هم ز قال
رفته اندر خانه "فیه رجال"^۱
ای بیدیده روی و جبهه الله را
کین جهان بر روی او باشد چو خال
خال را حسنی که هست از رو بود
ور نه می بینی چنین چشمی بمال
چون بمالی چشم، در هر زشتی
صورتی بینی کمال اندر کمال
چند صورتهاست پنداری که اوست
تا رسی اندر جلال ذوالجلال
خلق را می راند آن خوبی او
می کشاند گوش جان را که تعال
اندر آن آب زلال اندر نگر
تا ببینی عکس خورشید جمال
تا شنیدم گفتن شیرین او
می فزاید گفتن خویشم مال

بر اشارت باز کن ترجیع را

ور ببندد ره مده تصدیع را

ای رخ تو حسرت ماه و پری
پر بگشادی به کجا می پری
هین گروهی ده سر و آنگه برو
رفتن تو نیست زما سرسری

(۱) اشاره است به آیه ای که در سوره توبه است: لَمْ سَجِدْ أَيْسَ عَلَى التَّقْوَى مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ أَحَقُّ أَنْ تَقُومَ فِيهِ رِجَالٌ يُحِبُّونَ أَنْ يَتَّطَّهَرُوا
وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُطَهَّرِينَ، یعنی هر آینه مسجدی که پایه های او بر پرهیزگاری گذاشته شده از روز نخستین سزاوارتر است
به آنکه قیام کنی در او. در آن مردانی اند که دوست می دارند پا کیزگی را و خدا دوست می دارد پاکی ورزندگان را.

زنده جهان زاب حیات تو است
خود چه بود خاک که در چرخ تست
زین بگذشتم به خدا راست گو
در دو جهان کار تو داری و بس
ورنه بگویی تو گواهی دهد
جانِ چو دریای تو تنگ آمدست
چون نشوی سیر از این آب شور
رُست زیبای تو به فضل خدا
شاعر تو دست به لب بر نهاد

شاه همی گوید ساقی ترا

تا سه تماش کن و باقی ترا

شد سحر ای ساقی ما نوش، نوش
بادۀ حمزای تو همچون پلنگ
چونکه درآید به قصور دماغ
چونکه کشد گوش خرد سوی خود
گویدش آن خیز و به جان سجده کن
گفت: «کی آمد، که ندیدم منش»
عاشق آید بر معشوقه مست
عشق سوی غیب زند نعره‌ها
شهر پر از بانگ خر و گاو شد
تُرک سوارست بدین یک قدح
چونکه شدی پر ز می لایزال
جمله جمادات سلامت کنند
نوبت آن شد که زخم چرخ من
روح چو از مهر کنارت گرفت

ای زرخ در دل ما جوش، جوش
گرگ غم اندر کف او موش، موش
افتد از بام نگون هوش، هوش
گوید از درد خرد گوش، گوش
هر قدم این صنم می فروش
گفت که: «تو خفته بُدی دوش، دوش»
که نبرد بوی از آن سوش، سوش
بر حس حیوان نزند آن خروش
بر سر گُه باشد بانگ وحوش
ساغر دیگر جهت غوش، غوش^۱
هیچ نبینی قدح و نوش، نوش
راز بگویند چه خویش و چه خوش^۲
عشق غزل گوید بی روی پوش
روح شود پیش تو جمله نقوش

(۱) به معنی یدک که به ترکی کوتل گویند.

(۲) خوش به معنی خود و چه خویش و چه خودی و منسوبان.

همچو گل سرخ سواری کند جمله ریاحین پی آن چون جیوش

نقل بیار و می و پیشم نشین

ای رخ تو شمع و میات آتشین

این بخورد جام دگر آرمش بآرد و هشیار بنگذارمش^۱

از عدمش من بخردم به زر بی می و بی مائده کی دارمش

شیره و شیرین بدهم رایگان لیک چو انگور نیفشارمش

همچو بر خویش همی بوسمش همچو سر خویش همی خارمش

روح منست و فرح روح من دشمن و بیگانه نینگارمش

چون زخم او را که زمهر و زعشق گفتن گستاخ نمی یارمش

گر بزند کبکبه چار طبع من عوض و نایب هر چارمش

من به سفر یار و قلاووزمش من به خضر ساقی و خمارمش

تا چه کند لکله^۲ زر و سیم من به کرم زرّ به خروارمش

اوست گـرفتار ولیک آن کنم که تو بگویی که گرفتارمش

او چو زگفتار ببندد دهن از جهت ترجمه گفتارمش

ار دل او گرم شود از مالال مروحه و باد سبکسارمش

ور به سوی غیب نظر خواهد او آیینه و دیده و دیدارمش

ور به زمین آید چون بوتراب جمله زمین لاله و گل کارمش

ور به سوی روضه جانها رود یاسمن و سبزه و گلزارمش

نوبت ترجیع شد ای جان من

موج زن ای بحر دُرافشان من

کیست که او بنده رای تو نیست کیست که او مست لقای تو نیست

غصه کشی کو که زخوف تو نیست یا طربی کان ز رجای تو نیست

(۱) شش شعر از این اشعار را کمال الدین حسین در شرح فضوص الحکم به پارسی در فصّ محمدی استشهداد فرموده و قبل از آن فرماید: «هر که محبّ و مشتاق اوست لاجرم چنانکه مقتضای عشق است و موجب شوق محبّ خود را گاهی به شیره و شیر بنوازد و گاهی چون شکرش در آب بگدازد گاهی از چاشنی شراب شوقش مست و خراب سازد و گاهی جگرش بر آتش حسرت کباب سازد و از غلبات شوق و سلبات ذوق چندان لایه عاشقانه کند که محبّ مسکین را آشفته و دیوانه کند و اگر محبّ بی چاره به راه افاقت پوید، جام مالا مالش پیایی دهد و گوید: این بخورد جام دگر آرمش/تا آخر.

(۲) گفتار بیهوده و به عربی لقلقه.

یا کرمی کو زعطای تو نیست	بخل کفی کو که ز منع تو نیست
محتشمی کو که گدای تو نیست	لعل لبی کو که ز کان تو نیست
یک رگ بی بند و گشای تو نیست	متصل اوصاف تو با جانها
کف چه دهدکان زسخرای تو نیست	هر دو جهان جو دو کف تو چو جان
رقص گلی کان به هوای تو نیست	چشم که دیدست در این باغ کوئن
خلق بجز شبه عصای تو نیست	غافل ناله کند از جور خلق
هریک جز درد و دوی تو نیست	جنبش این جمله عصاها زتست
کیست که او بند قضای تو نیست	زخم معلّم زند آن چوب کیست
در سرشان فهم جزای تو نیست	همچو سگان چوب ترا می‌گزند
جز به مناجات و ثنای تو نیست	دفع بالای تن و آزار خلق
دفع دو سه چوب رهای تو نیست	بشکنی این چوب نه چوبش کمست
جان به کجا برد که جای تو نیست	صاحب حوت از غم امت گریخت

خیز چو ترجیع بگو باقیش

نیک نشانی کن و خطی بکش

و نیز از ترجیعات اوست

خنک آن را که به شب یار و رفیق است خدا	ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا
تو نخسی هله ای شاه جهان مونس ما	همه خفتند و فتادند به یک جا چو جماد
می‌کشد تا به سحرگاه شما را که صلا	هین محسبید که شب شاه جهان بزم نهاد
چون گلستان ز صبا بجهد از ذوق صبا ^۱	بر جهنده شده هر خفته ز جذب کرمش
تا قبا چاک زدند از سهرش اهل قبا ^۲	کرده آماس زاستادن شب پای رسول
مصطفی وار بگفتی که شدم ضیف خدا	شب نخوردی به سحر اشکم او پر بودی
گفت کاین جوشش عشقست نه از خوف ورجا	نه که مستقبل و ماضی گنهدت مغفورست
خاک افتاد به شب چون شد از او باد جدا	باد روحست که این خاک بدن را برداشت

(۱) در نسخه چاپ هند: چنین است: .../ چون گلستان ز صبا و بچه از ذوق صبا، و در نسخه هدایت چنین است: ز صبا بجهد از ذوق صبا، و به گمان فقیر صبا باشد چنانکه در کتب لغت به معنی چسبیدن به زمین و پنهان شدن آمده؛ یعنی چون گلستان از چسبیدن به زمین و پنهان شدن از ذوق صبا بجهد.

(۲) مقصود مسجد قباست (به ضم قاف) جایی است در جنوب مدینه.

باد ازین خاک به شب نیز نمی‌دارد دست
با ثباتست و یقین باد وفایش نبُود
عشقها دارد با خاک من این باد هوا
بی‌وفا را کند این عشق همه کان و فیا
آن صفت کش طلبی سر نه تکبر بکشد
عشق آرد به‌دمی در طلب طال بقا

عشق را در ملکوت دو جهان توقیعت

شرح آن می‌نکنم زانکه گه ترجیعت

آنچه دیدی تو ز درد دلم افزود بیا
سود و سرمایه من گر برود باکی نیست
ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا
مونس جان و دلم بی‌رخ تو صبری بود
ای تو عمر من و سرمایه هر سود بیا
آشت صبر و قرارم همه بریود بیا
دشمنم شاد شد و سخت بیاسود بیا
غرض از هجرگرت شادی دشمن بوده‌است
آب رحمت زدل سنگ چو بگشود بیا
ای دلم چون گه و گه را تو چو داود بیا
کانه خواهی تو قضا نیز همان بود بیا
شمس تبریز مگو هجر قضای از لست

شمس تبریز که جان طال بقای تو زند

ماه دزاعه خود چاک برای تو زند

زخم عشقی چو دلی را نبُود هیچ رفو
طلب خانه وی کن که همه عیش دراوست
صبر کن، هیچ مگو، هیچ مگو، هیچ مگو
می‌دو امروز بدین در به درو کوی به کو
بر در خانه ما تخت منه رخت مشو
کاو برده‌است از آن زلف سیه یک سر مو
که در آن خال نگر یک نظر ای جان عمو
جامه گم‌کردم و خودنیست نشان از لب جو
شمس تبریز چو در جوی تو غوطی خوردم

شمس تبریز کزو جان جهان شادانست

آنکه دارد طرفی از غم او شاد آنست

رباعیات منتخبہ

عاشقِ ہمہ سالہ مست و رسوا بادا شـوریدہ و ژولیدہ و شیدا بادا
در ہشیاری غصّہ ہر چیز خوریم چون مست شدیم، ہر چہ بادا بادا

* * *

اول بہ ہزار لطف بنواخت مرا آخر بہ ہزار غصّہ بگداخت مرا
چون مہرہ مہر خویش می باخت مرا چون من ہمہ او شدم، برانداخت مرا

* * *

از بادہ چو لعل ناب شد گوہر ما آمد بہ فغان زدست ما ساغر ما
از بس کہ ہمی خوریم می بر سر می ما در سر می شدیم و می در سر ما

* * *

عشقست طریق و راہ و پیغمبر ما ما زادہ عشق و عشق شد مادر ما
این مادر ما، نہفتہ در چادر ما پنهان شدہ از طبیعت کافر ما

* * *

کوتاہ کند زمانہ این دمدہ را وز ہم بدرد گرگ فنا این رمہ را
اندر سر ہر کسی غرورست، ولی سیلیّ اجل قفا زند این ہمہ را

* * *

کوچک بودن بزرگ را کوچک نیست آن کودکی از کمال خیزد شک نیست
ور زانکہ سر حدیث کودک گوید عاقل داند کہ آن پدر کودک نیست

* * *

در مذهب عاشقان قراری دگرست وین بادہ ناب را خماری دگرست
ہر علم کہ در مدرسہ حاصل گردد کاری دگرست و عشق کاری دگرست

* * *

انصاف بده، که عشق نیکو کارست
 تو شهوت خویش را لقب عشق کنی
 زانست خلل، که طبع بدکردارست
 از عشق تو تا عشق رهی بسیارست

* * *

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
 اجزای وجودم همگی دوست گرفت
 تا کرد مرا خالی و پر کرد زدوست
 نامیست زمن بر من و باقی همه اوست

* * *

تا عرش زسودای رخس ولوله‌هاست
 از باده او بر کف جان بلبله‌هاست
 در سینه زبازار رخس غلغله‌هاست
 در گردن دل ززلف او سلسله‌هاست

* * *

عشقت به دلم درآمد و شاد برفت
 گفتم به تکلف دو سه روزی بنشین
 باز آمد و رخت باز بنهاد و برفت
 بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

* * *

در بتکده تا خیال معشوقه ماست
 گر کعبه از او بوی ندارد کنش است
 رفتن به طواف کعبه از عین خطاست
 با بوی وصال او کنش کعبه ماست

* * *

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
 گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
 لاغر صفتان زشت خو را نکشند
 مردار بود هر آنچه او را نکشند

* * *

آن را منگر که ذوفنون آید مرد
 از عهده عهد اگر برون آید مرد
 در عهد و وفا نگر که چون آید مرد
 از هرچه گمان بری فزون آید مرد

* * *

از شبنم عشق خاک آدم گل شد
 صد نشتر عشق بر رگ روح زدند
 صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
 یک قطره از او چکید و نامش دل شد

* * *

مستان غمت بار دگر شوریدند
 آمد سر مه، سلسله جنبانیدند
 دیوانه دلانت، سر مه را دیدند
 پیراهن صبر و عقل را بدریدند

* * *

در بندم از آن دو زلف بند اندر بند
ای بنده دیدار تو صبح اندر صبح
چون نالم از آن دو لعل قند اندر قند
آخر غم هجران تو چند اندر چند

* * *

در کوی خرابات تکبر نخرند
آن جا برسی مقامی باید کرد
مردی ز سر کوی خرابات برند
یا مات شوی، یا ببری، یا ببرند

* * *

یاد تو کنم دلم طپیدن گیرد
با نام تو آرام کنم زین پس من
خونابه ز دیدگان چکیدن گیرد
تا غیر تو از دلم رمیدن گیرد

* * *

آن را که بضاعتش قناعت باشد
ز نهار تولاً مکن إلا به خدا
هر چیز که کرد عین طاعت باشد
کاین رغبت خلق نیم ساعت باشد

* * *

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
لطفت به کدام ذره پیوست دمی
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
کان ذره به از هزار خورشید نشد

* * *

یک لحظه اگر نفس تو محکوم شود
آن صورت غیبی که جهان طالب اوست
علم همه انبیات معلوم شود
در آینه فهم تو مفهوم شود

* * *

جودت همه آن کند که دریا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن
و این دم کرمت وعده فردا نکند
کز شمس کسی نور تقاضا نکند

* * *

خون در دل عاشقان چو جیحون گردد
جسم تو چو آسیا و آبش عشقست
عاشق چو کفی بر سر آن خون گردد
چون آب نباشد آسیا چون گردد

* * *

از یاد خدا چو مرد مطلق خیزد
این باطن مردان چه عجایب بحریست
بنگر که ز نور حق چه رونق خیزد
چون موج زند از او أنا الحق خیزد

* * *

هر لحظه که غمزه آن دلاویز کند
عاشق زبلا چگونه پرهیز کند
بادست نصیحت جهان در گوشم
اما بادی که آتشم تیز کند

* * *

در سینه هر که دزه‌ای دل باشد
بی‌عشق تو زندگیش مشکل باشد
با زلف چو زنجیر گره در گرهت
دیوانه کسی بود که عاقل باشد

* * *

آنها که محققین این درگاهند
نزد دل و اهل دل چو برگ کاهند
اهل دل خاصگان شاهنشاهند
باقی همه هر چه هست خرج راهند

* * *

کامل صفتی راه فنا می‌پیمود
ناگاه گذر کرد ز دریای وجود
یک موی زهستیش بر او باقی بود
آن موی به چشم فقر زئار نمود

* * *

آن خال که دیده بر رخت می‌بیند
مشکی است که جز بر گل تر ننشیند
نی نی غلطم که در گلستان رخت
زنگی بچه‌ای برهنه گل می‌چیند

* * *

درویش که اسرار جهان می‌بخشد
هر دم مُلکی، به رایگان می‌بخشد
درویش کسی نیست که نان می‌خواهد
درویش کسی بود که جان می‌بخشد

* * *

عاشق که تواضع ننماید، چه کند
شبها که به کوی تو نیاید، چه کند
گر بوسه دهد زلف ترا، طیره مشو
دیوانه که زنجیر نخاید، چه کند

* * *

دوری ز برادرِ منافق بهتر
پرهیز ز یارِ ناموافق بهتر
خاک قدم یارِ موافق حقا
از خون برادرِ منافق بهتر

* * *

چون بت رخ تست بت‌پرستی خوش‌تر
چون باده ز جام تست مستی خوش‌تر
در هستی عشق تو چنان نیست شدم
کان نیستی از هزار هستی خوش‌تر

* * *

جانا، صفت قدم ز ابرویت پرس اشکسته گیم ز زلف هندویت پرس
 حال دلم از دهان تنگت بطلب بیماری من ز چشم جادویت پرس

* * *

از حادثه جهان زاینده مترس از هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
 این یک دم عمر را غنیمت می‌دان از رفته میندیش و زاینده مترس

* * *

آن دل که من آن خویش پنداشتمش بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش
 بگذاشت مرا بتا، و آمد بر تو نیکو دارش، که من نکو داشتمش

* * *

بیچاره دل سوخته محنت کش در آتش عشق تو همی سوزد خوش
 عشقت به من سوخته دل چون افتاد آری همه در سوخته گیرد آتش

* * *

الْجَوْهَرُ فَقْرٌ وَ سِوَى الْفَقْرِ عَرَضٌ وَالْفَقْرُ شِفَاءٌ وَ سِوَى الْفَقْرِ مَرَضٌ
 الْعَالَمُ كُلُّهُ خِدَاعٌ وَ غُرُورٌ الْفَقْرُ مِنَ الْعَالَمِ سِرٌّ وَ غَرَضٌ^۱

* * *

امروز سماعست و سماعست و سماع نورست و شماعست و شماعست و شماع
 این عشق، مشاعست و مشاعست و مشاع از عقل وداعست و وداعست و وداع

* * *

سلطان گل از سراچه غنچه تنگ بیرون آمد به صد هزاران نیرنگ
 در ملک چمن نشست بر تخت شهی چون دید رخ تو گشت از رنگ ترنگ

* * *

آنجا که عنایتست، چه صلح و چه جنگ ورکار به عکس است، چه تسبیح و چه چنگ

(۱) فقر قائم به خود است و جز از فقر، عرض و قائم به غیر است؛ فقر شفاست و جز از فقر مرض است. تمام این جهان فریب و مکر است و غرض و فایده و سرّ عالم فقر است. و مقصود از فقر، نفی هستی مجازی و فنای تامّ در هستی حقیقی است چنانکه در آیه شریفه است: يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ، ای مردم، شما بیچارگان و نیازمندانید به خدا و خدا بی نیاز است. در نفعات است که: «درویشی خواست از حضرت مولانا سؤال کند که فقر چیست، فی الحال در اثنای سماع فرمودند این رباعی را: الجوهر/تا آخر.

گر مرد قبولست، چه رومی و چه زنگ تسلیم و رضا باید، و نه سر و سنگ

نومید مشو امید می‌دار ای دل در غیب عجایبست بسیار ای دل
گر جمله جهان قصد به جان تو کند تو دامن دوست را به مگذار ای دل

اول که حدیث عاشقی بشنودم جان و دل و دیده در رهش فرسودم
گفتم که: «مگر عاشق و معشوق دواند» خود هر دو یکی بود من احول بودم

گر صبر کنی، پرده صبرت بدریم و در خواب شوی، خواب ز چشمت ببریم
گر کوه شوی، در آتشت بگدازیم و در بحر شوی، به جمله آبت بخوریم

ماییم که بی‌باده و بی‌جام خوشیم گر بدنامیم و گر نکو نام خوشیم
گویند سرانجام ندارید شما ماییم که بی‌هیچ سرانجام خوشیم

گفتم که: «مگر غمش بود درمانم» کی دانستم که با غمش درمانم
او از سر لطف گفت: «درمان تو چیست» گفتم: «وصلت» گفت: «بدین درمانم»

در باغ شدم پریر گل می‌چیدم از دیدن باغبان همی ترسیدم
ناگه سخنی ز باغبان بشنیدم گل را چه محل باغ به تو بخشیدم

در عشق اگر جان بدهم، جان ببرم هرچ آن بدهم، هزار چندان ببرم
چوگان سر زلف تو گر دست دهد از جمله جهان، گوی ز میدان ببرم

طامع نییم و ز شاعری نان نخورم از فضل نالافم و غم آن نخورم
فضل و هنرم یکی قدح می‌باشد آن نیز بجز از کف سلطان نخورم

در هر فلکی مردمکی می‌بینم هر مردمکش را فلکی می‌بینم

ای احوول، اگر یکی دو می بینی تو بر عکس تو، من دو را یکی می بینم

من درد ترا زدست آسان ندهم دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست به یادگار دردی دارم کان درد به صد هزار درمان ندهم

امشب که غم عشق مدامست مدام جام می لعل با قوامست قوام
خون غم و اندیشه حلالست حلال خواب و هوس خواب حرامست حرام

دستار و سر و جیب من هر سه به هم قیمت کردند، یک درم چیزی کم
نشنیدستی تو نام من در عالم من هیچ کسم، ز هیچ هم چیزی کم

از روی تو من همیشه گلشن بودم وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من می گفتم چشم بد از روی تو دور جانا، مگر آن چشم بدت من بودم

بخروشیدم گفت: «خموشت خواهم» خاموش شدم گفت: «خروشت خواهم»
بر جوشیدم گفت که: «نه، ساکن باش ساکن گشتم گفت: «به جوشت خواهم»

ای دوست، قبولم کن و جانم بستان مستم کن، و از هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد، بی تو آتش به من اندر زن، و آنم بستان

طبعی نه که با دوست درآمیزم من عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من پایی نه که از زمانه بگریزم من

ای دل تو به هر خیال مغرور مشو پروانه صفت کشته هر نور مشو
تا خود بینی تو از خدا دور شوی نزدیک خود آی و از خدا دور مشو

ای زندگی من و توانم همه تو جانی و دلی ای دل و جانم همه تو

تو هستی من شدی از آنی همه من من نیست شدم در تو از آنم همه تو

جز من اگرت عاشق شیداست، بگو ور میل دلت به جانب ماست، بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست، بگو گر هست بگو، نیست بگو، راست بگو

رومی نشد از سِرّ علی کس آگاه زیرا که نشد کس آگه از سِرّ اله
یک ممکن و این همه صفات واجب لا حَـؤُلَ وَ لا قُـوَّةَ اِلاّ بِالله

امروز ندانم به چه دست آمده‌ای کز اوّل بامداد مست آمده‌ای
گر خون دلم خوری ز دستت ندهم زیرا که به خون دل، به دست آمده‌ای

وه وه که به دیدار تو چونم تشنه چندانکه بیینمت فزونم تشنه
من بنده آن دو لعل سیراب توام عالم همه زین قبل به خونم تشنه

ای میر ملیحان زمان شیء الله وی راحت و آسایش جان شیء الله
ای آنکه به هر صبح خیال رخ تو می‌گوید خورشید جهان شیء الله

ای آنکه به جان این جهانی زنده شمرمت بادا، چرا چنانی زنده
بی‌عشق مباش، تا نباشی مرده در عشق بمیر، تا بمانی زنده

ای آنکه تو بر فلک وطن داشته‌ای خود را ز جهان خاک پنداشته‌ای
بر خاک، تو نقش خویش بنگاشته‌ای و آن چیز که اصل تست، بگذاشته‌ای

بد می‌کنی و نیک طمع می‌داری هم بد باشد سزای بد کرداری
با آنکه خداوند کریمست و رحیم گندم ندهد بار، چو جو می‌کاری

رفتم به طیب گفتم: «ای بینایی افتاده عشق را چه می‌فرمایی»

ترک صفت و محو وجودم فرمود یعنی که ز هر چه هست بیرون آیی

خواهی که همیشه شاد و خرم باشی هر جا که روی، عزیز و محرم باشی
پاکیزه شو و راست بزی، علم آموز تا تاج نبیرگان آدم باشی

جانا ز تو بیزار شوم، نی نی نی با جز تو کسی یار شوم، نی نی نی
در باغ وصال چو همه گل بینم سرگشته هر خار شوم، نی نی نی

زاهد بودم، ترانه گویم کردی سرفتنه بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم بازچه کودکان کویم کردی

کی باشد و کی باشد و کی باشد و می باشد و می باشد و می
من باشم و من باشم و من باشم و من وی باشد و وی باشد و وی

از کم خوردن زیرک و هشیار شوی وز پر خوردن ابله و بی کار شوی
پر خواری تو، جمله ز پرخواری تست کم خواری شوی، اگر تو کم خواری شوی

خواهی که در این زمانه فردی گردی یا در ره دل صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب مردی گردی، چو گردِ مردی گردی^۱

(۱) از ترجیعات و رباعیات مولانا نیز منتخبی به عمل آمده و هرچه محکمتر و مضامین خوشی در آنها به نظر آمده نگاشته گردید ولی چنانکه از مطالعه اشعار مولانا روشن می شود همه اشعارش مضامین لطیفه و نکات بدیعه را داراست.

فهرست

برخی نامه‌هایی که هنگام نگارش این نامه به آنها بازگشت می‌شده

- (۱) قرآن شریف و بعضی تفاسیر
- (۲) تورات و انجیل فارسی
- (۳) کلیات شمس تبریز چاپ هند
- (۴) منتخبات هدایت چاپ اول سنگی ایران
- (۵) کلیات شمس تبریز خطی قدیمی
- (۶) فيه مافیه تقریرات مولوی و بهاء‌الدین ولد
- (۷) مثنوی مولوی
- (۸) کلیات سعدی شیرازی
- (۹) دیوان حافظ شیرازی
- (۱۰) قصص الانبیاء ثعلبی
- (۱۱) جنات الخلود محمد امامی
- (۱۲) ندگانی حضرت محمد ترجمه ابوالقاسم پاینده
- (۱۳) الهیة والاسلام شهرستانی
- (۱۴) فارسی هیئت علی قوشچی
- (۱۵) بستان السیاحه وریاض السیاحه شیروانی
- (۱۶) مجمع الفصحا وریاض العارفين هدایت
- (۱۷) طرائق الحقائق معصوم شیرازی
- (۱۸) بحیره فزونی استرآبادی
- (۱۹) مجالس المؤمنین نورالله شوشتری
- (۲۰) مناقب مرتضوی صالح کشفی ترمذی
- (۲۱) تاریخ مختصر ایران پیرنیا
- (۲۲) تاریخ عمومی حسین فرهودی
- (۲۳) ادبیات ایران دکتر شفقی
- (۲۴) اثره المعارف اسلامی ترجمه محمد علی خلیلی
- (۲۵) نامه دانشوران
- (۲۶) تاریخ ابن خلکان
- (۲۷) قاموس فیروز آبادی
- (۲۸) مجمع البحرین طریحی
- (۲۹) فرهنگ انجمن آرای ناصری هدایت
- (۳۰) فرهنگ کاتوزیان محمد علی تهرانی
- (۳۱) شرح فصوص الحکم خطی فارسی کمال‌الدین حسین
- (۳۲) رساله شرح احوال مولوی بدیع الزمان
- (۳۳) شعر العجم پروفیسور شبلی ترجمه فخر داعی
- (۳۴) عود الارواح گابریل دلان ترجمه رضاقلی صمصامی
- (۳۵) مجمع السعادات و سعادت نامه و ولایت نامه مرحوم حاجی ملا سلطان محمد گنابادی
- (۳۶) نفحات الانس جامی
- (۳۷) ولدنامه نگارش جلال همائی
- (۳۸) دیوان مشتاق
- (۳۹) دیوان نور علیشاه
- (۴۰) دیوان فیض کاشانی

فهرست

برخی نامه‌هایی که هنگام نگارش این نامه به آنها بازگشت می‌شده

- | | |
|--|--|
| (۱) قرآن شریف و بعضی تفاسیر | (۲۲) تاریخ عمومی حسین فرهودی |
| (۲) توریة وانجیل فارسی | (۲۳) ادبیات ایران دکتر شفق |
| (۳) کلیات شمس تبریز چاپ هند | (۲۴) دائرة المعارف اسلامی ترجمه محمد علی خلیلی |
| (۴) منتخبات هدایت چاپ اول سنگی ایران | (۲۵) نامه دانشوران |
| (۵) کلیات شمس تبریز خطی قدیمی | (۲۶) تاریخ ابن خلکان |
| (۶) فیه مافیه تقریرات مولوی و بهاء الدین ولد | (۲۷) قاموس فیروز آبادی |
| (۷) مثنوی مولوی | (۲۸) مجمع البحرین طریحی |
| (۸) کلیات سعدی شیرازی | (۲۹) فرهنگ انجمن آرای ناصری هدایت |
| (۹) دیوان حافظ شیرازی | (۳۰) فرهنگ کاتوزیان محمد علی تهرانی |
| (۱۰) قصص الانبیاء ثعلبی | (۳۱) شرح فصوص الحکم خطی فارسی کمال الدین حسین |
| (۱۱) جنات الخلود محمد امامی | (۳۲) رساله شرح احوال مولوی بدیع الزمان |
| (۱۲) ندگانی حضرت محمد ترجمه ابوالقاسم پاینده | (۳۳) شعر العجم پروفیسور شبلی ترجمه فخر داعی |
| (۱۳) الهیة والاسلام شهرستانی | (۳۴) عود الارواح گابریل دلان ترجمه رضاقلی صمصامی |
| (۱۴) فارسی هیئت علی قوشجی | (۳۵) مجمع السعادات و سعادت نامه و ولایت نامه مرحوم حاجی ملا سلطان محمد گنابادی |
| (۱۵) بستان السیاحه و ریاض السیاحه شیروانی | (۳۶) نفحات الانس جامی |
| (۱۶) مجمع الفصحا و ریاض العارفين هدایت | (۳۷) ولدنامه نگارش جلال همائی |
| (۱۷) طریق الحقائق معصوم شیرازی | (۳۸) دیوان مشتاق |
| (۱۸) بحیره فزونی استرآبادی | (۳۹) دیوان نور علی شاه |
| (۱۹) مجالس المؤمنین نورالله شوشتری | (۴۰) دیوان فیض کاشانی |
| (۲۰) مناقب مرتضوی صالح کشفی ترمذی | |
| (۲۱) تاریخ مختصر ایران پیرنیا | |

فهرست بیشتر نامهای مردان و زنانی که در شرح غزلیات از آنها ذکر حالی شده

یا اقلًا نام برده شده

اسم	صفحه	اسم	صفحه
الف:		احمد حنبل	۲۲۸
أصف	۵۴	اخفش اکبر اوسط	خا
ابوعلی جبایی	۱۸۶	اصغر	۱۶۱
ابوالعلاء گنجوی	۴۰	ابوبکر بن ابی قحافه	۳۸۱
ابو دردا	۱۰	با	دال
ابو حنیفه	۲۲۸	بایزید بسطامی	۳۸۸ و ۲۲۶
ایوب	۲۱۲	بزرگمهر	ذال ۲۰۷
ابراهیم ادهم	۱۱۸ و ۲۲۶	بولهب	ذوالنون مصری ۲۴۴
ابوالحسن اشعری	۱۸۶		
ابوالوفا خوارزمی	۱۳۰	تا	را
ابوجهل	۱۸	توبه	رامین ۸۷
ابرهه	۲۴۳		رضا قلی صمصامی ۱۶۸
اسحق	۲۴۰	ج	
ابن سینا	۳۴۹	جالوت	زا ۱۴۲
ابوالعلاء معری	۴۰	جرجیس	زکریا ۱۵۶
ابو هریره	۲۶۳	جالینوس	۳۲۸
ابن امّ مکتوم	۱۵۶		سین
ابوالقاسم جنید	۲۲۵	ح	سلیمان ۱۷
اسمعیل ابن ابراهیم	۴۰	حسین منصور	اسم ۱۹
ارسطاطالیس	۱۵۰	حسان بن ثابت	سنایی ۲۳۷
اویس	۱۳۶	اسم	صفحه ۹
افلاطون	۳۹۲	حمزه	سعدی شیرازی ۳۴۵
اسم	صفحه	حافظ شیرازی	سنجر ۳۶۰
سید اسمعیل جرجانی	۳۴۹	حسام الدین چلبی	۲۹۲

شماره	اسم	صفحه	اسم	شماره	شماره
۲۱۲	لقمان		شین		
۲۱۲	لیلی اخیلیه		شافعی	۲۲۸	
		۶۲	شبلی	۲۲۶	
	میم	۷ و ۲۴۸	شعیا	۲۱۲	
۳۰	مظفر علیشاه	۱۰۰	شمس الدین ہندی	۸۹	
۳۳۰	محمد خوارزمشاه	۱۱۷ و ۳۸۱	شعیب	۳۱	
۴۴	موسی بن عمران	۱۹۸	ابو اسحق شیبانی	۲۲۸	
۳۷	محمد علی طهرانی	۳۵۱	ابن فرقد شیبانی	۲۲۸	
۲۲۸	مالک بن انس				
۳۱	مدین بن ابراہیم		ص		
۱۰۷ و ۶۷	محمد (ص)	۲۲۳	صاب	۱۸	
۲۲۸	معروف کرخی		شیخ صدرالدین	۱۸۳	
			صدر المتألهین	۱۰۵ و ۲۵۸	
	ن	۳۸	فاطمہ خاتون		
۱۵۵	ناصر خسرو	۱۳۰	فخرالدین سیواسی	۳۱۷ و ۳۳۹	
۱۳	نمرود	۲۱۹	فیض کاشانی		
۴۴	نوح				
۱۰۰	نظامی		ط		
۱۳۹	نجم الدین کبری	۲۰	طالبوت	۱۴۲	
		۷۳			
	و				
۵۹	ویس		ک		
			کمال الدین حسین		
	ی	۶۱	خوارزمی		
۲۱۲	یحیی	۱۶۸	کابریل دلان		
		۳۵۹	کمال اصفہانی		
		۳۱۶	کیخسرو		
		صفحه	اسم		
			ل		

فهرست اشخاص

<p>۲۰۲، ۲۰۷، ۲۱۸، ۲۲۸، ۲۳۷، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۹۱، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۶، ۳۱۸، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۴، ۳۴۳، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۵، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۹۳، ۴۰۳، ۴۱۶، شمس دین، ۳۰، ۲۹، ۳۱، ۳۵، ۴۴، ۴۵، ۴۷، ۵۰، ۵۱، ۵۷، ۶۳، ۶۶، ۶۷، ۶۹، ۸۱، ۹۰، ۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۳، ۱۰۱، ۱۳۱، ۱۴۱، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۹، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۲، ۱۷۵، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۹، ۲۱۹، ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۴۴، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۶، ۲۸۶، ۲۹۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۷، ۳۲۰، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۷، ۳۶۸، ۳۷۴، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۵، ۴۱۳، یوسف، ۳۱، ۴۰، ۴۲، ۵۵، ۲، ۶، ۱۳، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۹، ۳۰، ۳۴، ۳۵، ۳۷، ۳۹، ۴۱، ۴۶، ۴۷، ۵۳، ۶۰، ۶۹، ۷۲، ۷۴، ۷۸، ۸۳، ۸۸، ۸۹، ۹۳، ۹۸، ۱۰۷، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۳۶، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۶، ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۹۰، ۱۹۴، ۲۰۰، ۲۰۶، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۹، ۲۳۵، ۲۴۱</p>	<p>مولانا، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۴، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۴۱، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۷، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۳، ۱۱، ۲۸، ۳۶، ۳۷، ۴۷، ۴۸، ۸۲، ۸۷، ۹۴، ۹۷، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۰۰، ۲۱۷، ۲۲۶، ۲۵۶، ۲۷۰، ۲۷۹، ۳۰۲، ۳۱۲، ۳۲۷، ۳۳۴، ۳۴۲، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۷۰، ۴۰۰، ۴۲۲، ۴۲۶، شمس تبریزی، ۹، ۱۴، ۱۹، ۶۶، ۸، ۹، ۱۰، ۲۵، ۳۰، ۳۲، ۳۵، ۳۶، ۴۶، ۴۹، ۵۶، ۶۱، ۶۸، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۸۳، ۸۵، ۸۶، ۹۶، ۹۷، ۱۰۳، ۱۱۲، ۱۴۰، ۱۴۴، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۵، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۷۰، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۹۱، ۱۹۳، ۲۱۱، ۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۳۴، ۲۴۰، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۸، ۲۷۲، ۲۸۵، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۲، ۳۴۵، ۳۴۹، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۹۸، ۴۰۲، ۴۰۴، هدایت، ۱۹، ۲۵، ۴۷، ۶۵، ۸۲، ۸۹، ۹۷، ۱۴۰، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۹۲، ۱۹۹</p>
--	---

ابوالحسن، ۱۶۳، ۲۳۸	۲۶۰، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۷۱، ۲۷۵، ۲۸۵، ۲۹۴
ابوالحسن، ۱۹۴	۳۲۳، ۳۳۳، ۳۵۱، ۳۵۸، ۳۶۰، ۳۶۷، ۳۷۵، ۳۸۰
ابوالحسن اشعری، ۱۹۴	۳۸۲، ۳۹۲، ۴۰۷
ابوالحسن اشعری، ۳۸۴	شمس، ۲۵
ابوالحسن بصری، ۳۸۴	مولانا، ۳۳
ابوالحسن علی بن عبدالله، ۲۰۶	آباقاخان، ۳۵
ابوالحسن علی بن محمد عقیلی، ۶۴	آدم، ۱۰، ۳۱، ۴، ۲۷، ۳۳، ۷۱، ۷۸، ۱۰۰، ۱۲۰
ابوالحسن علی صعیدی، ۳۴	۱۸۶، ۱۹۱، ۱۹۸، ۲۱۷، ۲۶۷، ۴۱۹
ابوالحسن مغربی شاذلی، ۳۴	آدم صفی، ۵۲
ابوالحسین، ۲۳۸	آستیائز، ۳۲۵
ابوالخطاب نحوی، ۱۶۳	آصف، ۵۲
ابوالطفیل عامر بن وائله، ۲۴۷	آصفی، ۵۲
ابوالعبّاس موسی، ۳۴	آقا میرزا محمد صادق، ۱۳
ابوالعلاء، ۳۹	آیه‌الله خراسانی، ۱۴
ابوالعلاء گنجوی، ۳۹	ابراهیم، ۴۷، ۲۴۷، ۳۲۸، ۳۹۹، ۴۰۳، ۴۰۹
ابوالعلاء معزی، ۳۹	ابراهیم ادهم، ۱۱۸، ۳۱۲
ابوالغیث یمنی، ۳۵	ابراهیم خلیل الله، ۳۰
ابوالفتوح، ۱۳۰	ابسال، ۱۴۳
ابوالفضل عبدالواحد بن عبدالعزیز التمیمی، ۲۰۶	ابلیس، ۴، ۳۷۰
ابوالقاسم الجنید، ۲۰۶	ابن اخی ترک، ۳۴
ابوالقاسم جنید بغدادی، ۲۸	ابن ام مکتوم، ۱۵۸
ابوالقاسم علی جرجانی، ۷	ابن ام مکتومش، ۱۵۸
ابوالقاسم گرکانی، ۲۷	ابن سینا، ۳۶۲
ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی، ۷	ابن صباغ، ۳۴
ابوالنجیب سهروردی، ۲۲، ۲۸	ابن فارض حموی مصری، ۳۴
ابوالوفا، ۱۳۰	ابن فهد حلی، ۲۹
ابوالوفا خوارزمی، ۱۳۰	ابواسحق ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور
ابوبکر، ۸۳، ۲۲۰، ۳۹۴	بلخی، ۲۳۲
ابوبکر الشبلی، ۲۰۶	ابواسحق شیبانی، ۲۳۵

- ابوبکر بن ابی قحافہ، ۳۹۴
 ابوبکر زنبیل باف، ۲۳
 ابوبکر سلّہ باف تبریزی، ۲۳، ۲۸
 ابوبکر سلّہ باف تبریزی، ۶۸
 ابوبکر نسّاج، ۲۷
 ابوجہل، ۱۱۷
 ابوحفص عمر سہروردی، ۲۸
 ابوحنیفہ، ۲۳۵
 ابودر دا، ۱۰
 ابوسعید مبارک بن علی المخزومی و او از شیخ
 ابوالحسن علی بن محمد بن یوسف القرشی
 الہکاری، ۲۰۶
 ابو عبداللہ سلمان بن اسلم فارسی، ۲۴۴
 ابو عبداللہ مغربی، ۳۴
 ابو عثمان مغربی، ۲۷
 ابوعلی، ۱۹۴
 ابوعلی جبائی، ۳۹، ۱۹۴
 ابوعلی رودباری، ۲۸
 ابوعلی فارمدی، ۷
 ابوعلی کاتب، ۲۷
 ابو محفوظ معروف کرخی، ۲۸
 ابومحمّد، ۹۸
 ابوموسی اشعری، ۱۹۴
 ابوہریرہ، ۲۷۱
 ابو یزید، ۶۸، ۶۹
 ابو یزید، ۱۷۱
 ابویوسف، ۲۳۵
 ابویوسف یعقوب ہمدانی، ۷
 احمد، ۳۳، ۶۰، ۸۳، ۲۱۷
 احمد بن حنبل، ۲۳۵
 احمد بن محمد بن حنبل، ۲۳۵
 احمد ثقفی، ۶۴
 احمد غزالی، ۲۲
 احمد غزالی، ۲۷، ۲۸
 احمد مختار، ۱۲۰، ۲۴۵
 اخفش، ۱۶۳
 اخفش اصغر، ۱۶۳
 اخفش اکبر، ۱۶۳
 اخفش اوسط، ۱۶۳
 اخی فرج زنجانی، ۹۸
 ادریس، ۱۷، ۱۲۰، ۱۵۱
 ادہم، ۱۱۸، ۳۳۲
 ادیب صابر، ۲۲۴
 اردشیر بابکان، ۲۱۴
 ارسطاطالیس، ۱۵۱
 ارسطو، ۱۵۱
 ارمیا، ۳۰
 اژدہا، ۲۲
 اسحاق، ۵۳، ۲۴۷، ۲۷۱، ۲۹۰، ۲۹۱، ۳۱۷
 اسحق، ۲۴۷
 اسحق، ۲۴۷
 اسداللہ، ۱۲
 اسداللہ ایزدگشسب، ۳، ۷
 اسداللہ ایزدگشسب، ۱۲، ۳۸
 اسرافیل، ۳۱، ۲۷۰
 اسکندر ذوالقرنین، ۳۰
 اسماعیل، ۱۶، ۲۴۷، ۲۷۲، ۳۴۳
 اسمعیل، ۲۲، ۲۴۷

اسمعیل، ۲۴۷	باباکمال، ۲۲، ۲۳، ۲۸، ۲۹
اصطهباناتی، ۱۳	باباکمال جندی، ۲۲، ۲۸، ۲۹
اصفهان، ۱۳، ۱۵	باستانی پاریزی، ۱۱
افراسیاب، ۱۴۳، ۳۲۵	با یزید، ۲۹
افریدون، ۲۴۸	بایزید، ۲۹، ۴۹، ۷۱، ۳۰، ۴۹، ۷۵، ۱۶۰، ۲۳۲، ۳۰۷، ۲۳۵
افلاطون، ۶۲، ۲۴۸، ۳۱۳، ۳۶۲، ۴۰۶	بایزید بسطامی، ۴۰۱
افلاکی، ۲۳، ۳۶، ۸۷، ۱۳۰	بُحْتُ النَّصْر، ۹۷
الحق تبریزی، ۱۸	بدیع الزمان فروزانفر، ۲۲
الیاس، ۱۲۰، ۲۷۱، ۳۹۴	بدیع الزمان فروزانفر، ۲۳
الیاس بن یوسف، ۹۸	برهان الدین، ۲۹، ۴۹
امّ جمیل، ۲۵۲	برهان الدین ترمذی، ۲۸
امشب ای دلدار، مهمان تو ایم، ۲۴۳	برهان الدین ترمذی، ۳۴
امیرالمؤمنین علی (ع)، ۲۴۰	برهان الدین محقق، ۳۲۷
امیر جلال الدین عارف، ۶۶	بزرگمهر، ۲۱۴
امیر عادل، ۶۶	بطلمیوس، ۲۱۷
امیر عالم، ۶۶	بکتاش ولی، ۳۵
امیرعالم، ۶۶	بلقیس، ۵۲
انوری، ۲۱، ۲۲۴	بلیا بن ملک بن فالغ بن عابر بن شالغ بن ارفخشد بن سام بن نوح، ۳۰
اوحدالدین، ۲۳، ۲۴	بن ابی بُشَر اسحق بن سالم بن اسمعیل بن عبدالله بن موسی بن هلال بن ابی برده عامر بن موسی اشعری، ۱۹۴
اوحدالدین حامد بن ابی فخر گرکانی، ۲۸	بن خطّاب، ۲۴۷
اوحدالدین کرمانی، ۲۳، ۲۴، ۲۸، ۳۴، ۶۸، ۷۲	بندوق دار، ۳۵
اوحد کرمانی، ۲۳	بن صعّب بن علی بن بکر بن وایل بن قاسط بن هنب بن اقصی بن وغمی بن جذیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار بن معد بن عدنان شیبانی مروزی، ۲۳۵
اویس، ۱۳۶	
ایاز، ۳۸۳	
ایزد گشسب، ۸، ۹، ۱۱	
ایلیا بن عامیل، ۳۰	
ایلیا بن ماعیل بن عیسی بن اسحق، ۳۰	
ایوب، ۱۲۰، ۲۱۷	
ایوبه ۲۶۵	

بيزن، ١٤٣	بنيامين، ٧٤
پروانه، ٣٥	بوالحسن، ٢٧٣، ١٩٤
پيران، ١٤٣	بوالعلاء، ٣٩
پير جمال الدين اردستاني، ٢٩	بوالعلاء، ٣٩، ٢١٩، ٢٧٣
پيغمبر، ٧٢، ١٥، ٤٠، ٩٦، ١٤٥، ١٥٨، ٢٢٠، ٢٥٢	بوالعلي، ٣٩
٣٩٤، ٣٥٨	بوالعلي، ٣٩
پيغمبر(ص)، ٧، ٢٥٢	بوالوفا، ١٣٠
پيغمبر، ٩٦	بويكر، ٣٢٤
تاتارخان، ٤٠	بوتراب، ٢٣٧
تاج الدين معتبر، ٣٥	بوجهل، ١٧، ١١٧
توبه، ٨٥	بوحنيفه، ٢٠، ٢٣، ٥٩، ١٠٠
توبه، ٨٥	بودردا، ١٠
تهران، ٧، ٨، ١٥	بوعلى، ٣٩، ١٩٤
ثعلبي، ٢٤٧	بولهب، ١٣٠، ٢٥٢
جالوت، ١٤٢	بوهريره، ٢٧١
جالينوس، ٨٠، ١٠٨، ٣٣٦	بهاء الحق والدين البلخي، ٦٦
جامي، ٢٠	بهاء الدين، ٢٦، ٢٨، ٢٩، ٣٤، ٣٧، ٤٧
جبرئيل، ١٥٨، ٢٢٠، ٣٢٧، ٣٨٧	بهاء الدين زكريا، ٢٢
جبرئيله، ٢٨١	بهاء الدين زكريا ملتاني، ٣٤
جبرئيل امين، ١٠٧	بهاء الدين سلطان ولد، ٧٤
جبريل، ٢٦، ١١٩، ١٣٣	بهاء الدين عاملي، ١٢
جرجيس، ١٥٧، ٢٤٧، ٢٧٢	بهاء الدين قانعى طوسى، ٣٥
جعفر الصادق، ٢٢	بهاء الدين محمّد، ٢٨، ٣٣
جلال، ١٨٥	بهاء الدين ولد، ٢٧، ٣٠، ٤٤، ٤٥، ٤٦، ٤٧، ٧٠، ٧١
جلال الدين، ٢٢، ١٢٤	٣٧
جلال الدين، ١٨٥	بهاء دين، ٧٧
جلال الدين بلخي، ٨	بهشت، ٢٤١
جلال الدين حسين، ٦٤	به عمر، ١١٧
جلال الدين حسين خطيبي، ٦٤	به محمّد، ١١٧

- جلال‌الدین رومی، ۱۷، ۲۳، ۲۴
 جلال‌الدین قراطای، ۳۵
 جلال‌الدین محمد، ۲۷، ۳۳، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۷۰، ۷۱
 جلال‌الدین محمد، ۶۴
 جلال‌الدین محمد بلخی رومی، ۲۷
 جلال‌الدین محمد خوارزمشاه، ۶۴
 جلال‌الدین محمد رومی، ۱۷
 جلال‌الدین محمد مولوی، ۲۸
 جمال‌الدین جورفادقانی، ۳۴
 جنید، ۷۱، ۱۷، ۴۹، ۷۵، ۱۷۱، ۲۳۲، ۲۳۵، ۳۱۲
 جواد، ۲۳۸
 جهانگیر خان قشقائی، ۱۳
 چلبی، ۳۴
 چلبی، ۷۴، ۲۵۰، ۳۰۲
 چلبی امیر عابد، ۶۶
 چلبی امیر عارف، ۶۶
 چلبی امیر عالم، ۳۰۲، ۶۶
 چلبی حسام‌الدین، ۷۰، ۷۱، ۷۴، ۷۵
 چلبی حسام‌الدین، ۷۴
 چلبی حسام‌الدین امیر زاهد، ۶۶
 چلبی شاه ملک، ۶۷
 چلبی شمس‌الدین امیر عابد، ۶۶
 چلبی عابد، ۳۰۲
 چلبی محمد، ۶۶
 چنگیز، ۱۳۹
 حاتم، ۳۲۴
 حاج آقا حسین بروجردی، ۱۳
 حاجی ملّا علی، ۱۲
 حافظ، ۸، ۹، ۷۶، ۳۰، ۲۹۷، ۳۷۳
 حافظ شیرازی، ۵
 حافظ کله، ۶۴
 حسام‌الدین، ۳۴، ۷۵، ۷۸، ۳۰۲، ۳۸۳
 حسام‌الدین، ۳۹۹
 حسام‌الدین چلبی، ۴۹
 حسام‌الدین چلبی، ۷۵
 حسام‌الدین حسن، ۲۲۱، ۳۰۲
 حسام‌الدین حسن بن محمد بن حسن، ۳۰۲
 حسام‌الدین حسن چلبی، ۳۴
 حسام‌الدین حسن چلبی، ۳۷
 حسام‌الدین حسن چلبی، ۲۵۰
 حسام‌الدین واحد، ۶۶
 حسن بصری، ۲۴۷
 حسن بن غازی، ۶۴
 حسن وصفی، ۱۳۷
 حسین بن منصور حلاج بیضاوی، ۱۷
 حسین خطیبی، ۶۴
 حضرت رسول، ۱۹، ۵۲، ۶۲، ۸۳، ۱۸۰
 حضرت رضا، ۲۲
 حضرت علی، ۳۸، ۳۹، ۴۵
 حضرت محمد، ۶۰
 حضرت محمد (ص)، ۱۵
 حلاج، ۱۷، ۱۹۹
 حمزه، ۳۵۸
 حنبلی، ۱۰۰
 حوّا، ۱۰۰، ۱۹۱
 حیدر، ۶۱، ۲۱۷
 حیدر کزار، ۲۴۵
 خاتم، ۱۹۸

رامتین، ۵۷	خاقانی، ۳۹، ۷۶
رامتینہ، ۵۷	خر، ۲۳
رامین، ۵۷	خسرو، ۱۱۴، ۲۱۲، ۲۶۵
رستم، ۹۳، ۱۴۳، ۳۵۸	خضر، ۱۰، ۱۴، ۵، ۲۰، ۳۰، ۵۱، ۵۹، ۱۲۰، ۱۹۳
رستم دستا، ۱۷۹	۲۷۱، ۳۳۶، ۳۵۷
رستم داستان، ۱۳	خضریٰ، ۵
رسول، ۱۹، ۲۹، ۶۰، ۱۱۷، ۱۴۹، ۱۵۸، ۴۱۶	خَصْر، ۲۶۶
رسول اللہ، ۲۴	خَصِر، ۲۹۹، ۳۸۰
رسول اللہ، ۲۴	خضرش، ۱۸۴
رسول اللہ، ۲۹، ۱۱۷	خلیل، ۲، ۳۶، ۸۰، ۱۲۳، ۱۵۷، ۳۱۲، ۳۲۸
رسول(ص)، ۲۷۱، ۳۹۴	۳۵۰، ۳۸۰، ۴۰۳
رشید قباہی، ۶۵	خلیلہ، ۱۶۰
رضاقلی خان ہدایت، ۱۸	خواجہ لالای سمرقندی، ۶۶
رضاقلی صمصامی، ۱۷۱	خوارزمشاہ، ۶۵
رضی الدین علی لالا غزنوی، ۳۴	خیام، ۹
رکن الدین سجاسی، ۲۲، ۲۳	داود، ۴۱، ۱۲۰، ۴۱۷
رکن الدین سجاسی، ۲۷، ۲۸	داود؟، ۱۴۲
روح الامین، ۱۸۴	دجال، ۲۴۲
روزبہ بن خشنودان، ۲۴۴	در جہان گر عاشقی هست ای مسلمانان منم، ۲۳۴
رومی، ۱۲۴	درویش ناصر علی، ۳، ۱۴، ۱۶
زال، ۱۴۳	دکارت، ۲۶۵
زال، ۱۴۳	دکتر محمد ابراہیم باستانی پاریزی، ۸
زاهد چلبی، ۳۴	دمشق، ۳۷۴
زبنی قُحافہ، ۲۳۷	دمور، ۱۴۳
زرکوب، ۶۷	دینہ، ۲۲۹، ۳۲۷
ز شیرین، ۲۱۲	ذوالقرنین، ۱۲۱، ۲۶۹
زغم برون نروم، تا بہ سوی یار روم، ۲۳۴	ذوالنون، ۱۲، ۲۱، ۲۳۸، ۴۰۹، ۴۱۳
زکریا، ۱۸	ذوالنون مصری، ۱۲
زلیخا، ۶، ۳۴، ۳۵، ۳۶۰	

- زمخشری، ۵۲
 زهی بخت و زهی دولت که دریابی چنین یاری، ۳۴۷
 زین العابدین، ۲۳۲
 ساره، ۳۱۷، ۲۴۷
 سجّاد، ۱۲۰
 سرافیل، ۳۱
 سری، ۲۳۸
 سرّی بن المغلس السقطی، ۲۳۸
 سرّی سقطی، ۲۰۶، ۲۸
 سطوم، ۵۲
 سعدالدّین حموی، ۳۴
 سعدالدّین فرغانی، ۳۵
 سعدی، ۸، ۲۱، ۳۵، ۳۶، ۷۶، ۳۰، ۸۷، ۹۴
 سعدی شیرازی، ۸۷، ۳۵
 سعید، ۱۱۷
 سعید بن جبیر، ۲۴۷
 سعید بن زید، ۱۱۷
 سعید بن مسعده، ۱۶۳
 سعید فرغانی، ۷۱
 سفندیار، ۳۸۰
 سکندر، ۳۰
 سلامان، ۱۴۳
 سلطان العلماء، ۶۶، ۶۵
 سلطان بهاءالدّین ولد، ۳۴
 سلطان محمّد خوارزمشاه، ۲۸، ۳۴۲
 سلطان ولد، ۷، ۱۱، ۲۱، ۲۴، ۲۶، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۶۶، ۶۹، ۷۰، ۱۲۱
 سلطان ولد رومی، ۲۶
 سلیمان، ۳۵، ۴۶، ۵۸، ۱۶، ۱۹، ۴۱، ۵۲، ۶۴، ۷۲، ۷۵، ۹۴، ۱۲۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۶۵، ۱۶۶، ۲۸۲، ۲۸۵، ۳۰۰، ۳۴۰، ۳۶۸، ۳۷۹
 سلیمان بن داود، ۱۶
 سنائی، ۲۰، ۲۹، ۷، ۱۹، ۲۳
 سنایی، ۷۲، ۷۴، ۱۴۰، ۱۴۱، ۲۵۵
 سنایی غزنوی، ۳۱۶
 سنجر، ۲۲۴، ۳۴۷
 سنجر بن ملکشاه، ۲۲۴
 سیاوش، ۱۴۳، ۳۲۵
 سیّد، ۶۷
 سید ابراهیم خراسانی، ۱۳
 سید برهان الدّین، ۳۰، ۶۷
 سیّد برهان الدّین، ۶۷
 سیّد برهان الدّین المحقّق ترمذی، ۶۷
 سید برهان الدّین محقق ترمذی، ۲۹
 سیّد پردان، ۶۷
 سیّد(پردان)، ۶۷
 سید علی نجف آبادی، ۱۳
 سید محمّد گیسو دراز، ۱۲۱
 سید موسی طیب همدانی، ۱۳
 سیف الدّین باخرزی، ۳۴
 سیمرغ، ۹، ۱۴۳، ۱۵۶
 سینا، ۵۱، ۳۰
 شافعی، ۲۰، ۲۳، ۵۹، ۱۰۰، ۲۳۵
 شام، ۳۷۴
 شاه تبریزی، ۳۴۷
 شاه رضی الدّین بن المولی مؤمن شاه بن مؤمن
 شاه بن محمّد بن زر دوز، ۲۲

شمس الحق تبريزي، ٥٣، ١٥، ١١٥، ١١٦، ١١٨، ١٨٤، ٢٠٠، ٣١٥	شاه شمس، ٣٩٧
شمس الحق تبريزي، ١٣، ١٥، ١٦، ١٨، ٢٠، ٧٢، ١١٤، ١١٥، ١١٩، ١٤٦، ١٧٨، ١٩٦، ١٩٧، ١٩٩، ٢٠٠، ٢٠٢، ٢٦٤، ٢٦٥، ٢٩٦، ٣١٥، ٣١٨، ٣٥٢، ٣٥٣، ٣٥٤، ٣٥٥، ٣٥٦، ٣٥٨، ٣٥٩	شاه طاهر دكني، ٢٢
شمس الحق تبريزي، ١٤	شاه عباس، ٢٢٦
شمس الحق تبريزي، ١٦	شيسرتي، ١٥، ٥١
شمس الحق تبريزي، ٢٩٦	شيلي، ٤٩، ١٧١، ٢٣٢، ٢٣٥، ٢٣٨، ٣٧٠
شمس الحق تبريزي، ٣٥١، ٣١٤	شيلي وكرخي، ٣١٢
شمس الحق تبريزي، ٣٣٣	شذاد، ٣٤، ١٢٥
شمس الحق دين، ٧٩، ٣٥٢	شرف الدين لالاي سمرقندي، ٦٦
شمس الحق دين، ٢٣١، ٢٣٢	شرف الدين مصلح سعدى شيرازي، ٣٤
شمس الحق دين، ٢٣٢	شرف الدين موصلی، ٧١
شمس الحق دين، ٣٥٢	شعبي، ٢٤٧
شمس الحق و دين، ١٩٨	شعيا، ٢١٧
شمس الحق، ٤	شعيب، ١٢، ٣٠
شمس الحكما، ١٣	شفق، ٢٧، ٣٣
شمس الدين، ١٩، ٢٢، ٢٣، ٢٤، ٢٥، ٢٦، ٢٧، ٢٨، ٢٩، ٣٠، ٣٢، ٤٠، ٤٩، ٤٨، ٤٩، ٧٠، ٧٣، ٧٤، ٥١، ٨، ٣٩، ٤٧، ٩٨، ٩٩، ١٠٩، ١١٨، ١٤٩، ١٥٢، ١٥٦، ١٦٤، ١٨٤، ٢٤٩، ٢٦١، ٢٦٢، ٣١٤، ٣٢٧، ٣٤٢، ٣٥٤، ٣٥٧، ٣٨٩	شمس، ١، ٣، ٧، ٨، ٩، ١٠، ١١، ١٤، ١٥، ٢٦، ٢٧، ٣٠، ٣٣، ٤٨، ٧٦، ٧٧، ٣، ٣٥، ٣٧، ٤٢، ٤٠، ٤١، ٧٥، ٩٣، ٩٤، ٩٧، ١٢٤، ١٣٣، ١٣٥، ١٤٧، ١٥٢، ١٥٧، ١٦٥، ١٦٦، ١٦٩، ١٩٨، ٢٠٠، ٢٠٣، ٢٢٥، ٢٥٦، ٢٧٢، ٢٨٠، ٢٩٠، ٢٩١، ٣٠٤، ٣٥٢
شمس الدين، ٢٢، ٢٣، ٢٩، ١٨، ٢٦، ١٩٥، ٢٦٧، ٢٧٢، ٢٨٠، ٣٢٢، ٣٢٥، ٣٤٧، ٣٥٢، ٣٦٢	شمس، ٤٢
شمس الدين تبريزي، ٧٨، ١٢٧، ٣٦٣	شمس الحق، ٧٠
شمس الدين تبريزي، ٧٩	شمس الحق، ١٩، ٤٥، ١٧٦، ٢٢٩
شمس الدين تبريزي، ٧	شمس الحق، ٢٨، ٤٦، ٢٠٨، ٢٢٤، ٢٣١، ٢٣٢، ٢٦٤، ٢٦٥، ٣٢٧، ٣٣١
شمس الدين تبريزي، ٢١، ٢٢، ٢٤، ٢٦، ٢٩،	شمس الحق، ٣٨
	شمس الحق تبريزي، ٣١، ٧٣، ٧٤، ١١٩، ١٢٢، ١٢٣، ١٣٦، ١٩٧، ٢٠٣، ٢٠٤، ٢٠٥، ٢٠٧، ٢٩٨، ٣٠٥، ٣١٩، ٣٦٠
	شمس الحق تبريزي، ٣٣، ٢٢، ٣٧، ١٢١، ١٢٥

شمس مشرقی، ۱۱، ۲۱	۳۷، ۶، ۷، ۸، ۱۱، ۷۱، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۲۶
شمس مغربی، ۷، ۱۱	۱۶۲، ۱۸۹، ۲۹۵، ۳۴۲
شمس مفخر تبریز، ۳۹۵	شمس الدین تبریزی، ۲۲، ۲۸۰
شمسی، ۳۴۲	شمس الدین تبریزی، ۱۱، ۴۶، ۱۰۸، ۱۱۰
شونزیه بغداد، ۲۳۸	شمس الدین محمد تبریزی، ۲۳
شهاب الدین سهروردی، ۳۵، ۶۵	شمس ایکی، ۷۱
شهاب الدین عمر سهروردی، ۳۶۳	شمس بن علی بن ملک داد التبریزی، ۲۳
شهریز شمس دین، ۳۰۹	شمس تبریز، ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۳۳، ۴۸، ۷۷، ۹۲
شه تبریز، ۳۱۴	۱۰۰، ۱۰۱، ۱۲۹، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۳، ۲۳۹
شه شمس دین تبریز، ۳۷۹	۲۴۲، ۲۴۳، ۲۸۱، ۲۸۲، ۳۰۵، ۳۲۲، ۳۳۲، ۳۶۴
شه صلاح الدین، ۳۲۷	۳۷۷، ۳۷۸، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۹، ۳۹۴، ۴۱۷
شه صلاح دین، ۳۳۱	شمس تبریز، ۴۷، ۵۳، ۳۰۴، ۴۱۷
شهید رابع، ۱۳	شمس تبریزی، ۴۷، ۴۹، ۱۰۶، ۱۱۱، ۱۴۸، ۱۸۳
شیان، ۲۳۵	۱۹۲، ۲۲۴، ۲۳۵، ۲۸۳، ۲۹۳، ۲۹۵، ۳۰۰، ۳۳۸
شیث، ۲	شمس تبریز، ۳۴۵
شیثی، ۵۸	شمس جلال، ۸۴
شیخ ابوالفرج الطرسوس، ۲۰۶	شمس حق، ۸۷، ۸۸
شیخ اکبر، ۴۴، ۵۶، ۱۷۱، ۲۰۶	شمس حق، ۲۱۸
شیخ اکبر محی الدین، ۳۴۴، ۴۰۱	شمس حق، ۲۵۱، ۲۷۶، ۲۷۸، ۳۰۱
شیخ شهاب الحق والدین، ۶۷	شمس حق، ۲۵۲
شیخ محمد تقی نجفی، ۱۳	شمس حق تبریز، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۹۲، ۳۹۴
شیخ محمدحسن صالح علیشاه گنابادی، ۱۳	شمس حق تبریزی، ۳۸۳
شیر خدا، ۲۲۰	شمس حق و دین، ۱۵۳، ۲۸۴
شیر دلاور، ۱۲۱	شمس دین، ۵۳، ۱۳۲، ۱۴۹، ۱۶۷، ۱۸۵، ۲۱۸
شیروانی، ۲۷	۲۲۷، ۲۳۶، ۲۶۹، ۳۰۴، ۳۴۴، ۳۷۳، ۴۰۶
شیرین، ۳۱، ۱۱۴، ۱۲۸، ۲۶۵	شمس دین، ۲۵۴، ۳۹۳
شیطان، ۱۹	شمس دین، ۳۸۰
شیطان، ۲۰۱، ۲۸۶، ۳۹۹	شمس زر دوز، ۲۲
صائب، ۹	شمس مشرقی، ۷

صبا، ١٧	ضياء الحق، ٧٥
صاحب شمس الدين اصفهاني، ٣٥	ضياء الحق، ٣٨٣
صالح، ١٢٠، ٣٨٣	ضياء الدين ابونجيب سهروردي، ٢٢، ٢٧
صدرالدين، ٧١	ضياء حق، ٣٩٩
صدرالدين، ٧١، ٧٣، ٧٤، ٤٨، ١٩١	طالبوت، ١٤٢
صدرالدين قونوي، ٣٤	طور، ٤٠٤
صدرالدين قونيوي، ٣٣	ظهير، ٧٦
صدرالمتألهين، ٢٦٦، ٢٦٧، ٣٣٦	عابد چلبی، ٣٤
صدرالمتألهين محمد بن ابراهيم شيرازي، ١٥١	عابده، ٣٤، ٦٦
صديق، ١٥٧، ٣٩٤	عارف چلبی، ٣٤
صفورا، ٦	عارف چلبی، ٣٠٢
صفی الدين هندی، ٣٥	عارفه، ٣٤، ٦٦
صلاح الحق، ٦٣	عامر، ١٠
صلاح الحق، ١٢٢	عايشه، ٣٤
صلاح الحق والدين فريدون القونوي، ٦٧	عبدالباقي ايزد گشسب، ٧
صلاح الدين، ٣٤، ٤٩، ٦٦، ٦٧، ٧٤، ١٢، ٧٨، ١١٤، ٣٥١، ٣٢٧، ٣١١	عبدالباقي ايزد گشسب، ١١
صلاح الدين، ٣٤، ١١٠	عبدالحميد، ١٦٣
صلاح الدين زرکوب، ٣٥، ٣٧، ٣٢٧	عبدالرحمن، ٤٢
صلاح الدين فريدون زرکوب، ٣٤	عبدالعزيز بن عبدالمطلب، ٢٥٢
صلاح الدين فريدون زرکوب قونوي، ٣٢٧	عبدالغفار، ٤٢
صلاح حق، ٦٤	عبدالله، ٢٧١
صلاح حق و دين، ٣٤	عبدالله انصاري، ٤٠٠
صلاح دل و دين، ٢٣٤	عبدالله بن مالک، ١٥٨
صلاح دل و دين، ٢٧٤	عبدالله عمر، ٢٤٧
صلاح دل و دين، ٣٧١	عبدالمطلب، ٣٥٨
صلاح دين، ٧٩، ١٣٧، ٣٢٨	عبدالواسع جيلی، ٢٢٤
صلاح دين، ٧٩	عثمان، ١٠، ٢٠٦
صلاح دينی، ٣٩٢	عذراء، ٩، ٥١، ١٠، ٦١
	عزير، ٩٧

عزير، ٩٧	عمر، ١١٧
عزيرالدين نسفى، ٣٤	عمر بن الخطاب، ٢٢٠
عطّار، ٢٠، ٧، ١٢، ١٧، ٢٥٥	عمر بن خطاب، ١١٧
عطّار، ٢٥٥	عمر خيّام، ٣٣٦
عفيف الدين سليمان تلمسانى، ٣٥	عمرو بن عثمان مكّى، ١٧
عكرمة بن ابوجهل، ٦٠	عنقا، ٩، ١٧٥
علاءالدين، ١٧٢	عويمر، ١٠
علاءالدين، ٢٢، ٢٥، ٢٦، ٢٧	عيسا، ٢٦٣، ٣٥٥
علاءالدين كيقباد بن سلطان غياثالدين سلجوقى، ٢٨	عيسى، ٤٤، ٤٦، ٥٩، ٢، ١٢، ١٥، ٢١، ٢٩، ٣٠، ٣١، ٣٣، ٤٩، ٧٥، ٧٦، ٨٩، ٩٥، ٩٧، ١٢٣، ١٤٩، ١٥٩، ١٥٧، ٢١٧، ٣١٢، ٣٥٢، ٣٥٥، ٣٥٧، ٣٨١، ٣٨٣، ٣٩١، ٤١٠
علاءالدين كيقباد سلجوقى، ٣٥	عيسى، ١٠٣، ١١٧، ١٢٠، ١٢٣، ١٥١، ١٩٢، ١٩٥، ٢١٧
علاءالدين محمد، ٣٣، ٦٥، ٦٦، ٧٠	عيسى بن مريم، ٢١٧
علاءالدين محمد خوارزمشاه، ٦٤	عيسى مريم، ٦٠، ٢٧٤
على، ٢٠، ٤٨، ٢، ٣، ٥، ٢٣، ٢٨، ١٠٩، ١١٣، ١٢٠، ١٢١، ١٢٣، ١٢٥، ١٣٦، ١٤٤، ١٦٣، ١٦٨، ٢٠٦، ٢١٣، ٢١٦، ٢٢٠، ٣٠٥	عيسى النقى(ع)، ٢٣٨
على بن ابراهيم، ٦٢	عين الزمان جمال الدين كيلى، ٣٥
على بن ابيطالب، ٢٢٠	عين القضاة همدانى، ٢٩
على بن ابيطالب، ٢٤٧	فاروق، ٣٩٤
على بن سليمان، ١٦٣	فاطمه، ١١٧
على بن موسى الرضا، ٢٨	فاطمه خاتون، ٦٦
على(ع)، ٣٧١، ٤٠٤	فخرالدين، ٢٢
على(ع)، ٣٧٧	فخرالدين سيواسى، ١٣٠
على مرتضا، ٣٨٠	فخرالدين عراقى، ٢٢، ٣٤، ٧١، ٧٤
على مرتضى، ٣، ٢٠	فخر رازى، ٢٨، ٦٥
على مرتضى، ١	فردوسى، ٣٢٥
عمار ياسر اندلسى، ٢٢، ٢٨	فرعون، ٧٢، ١٢، ١٩، ٣٤، ٤٣، ٧٥، ٨١، ٩٣، ١٢٠، ٢٤٢، ٢٩١
عمر، ٦١، ١١٧، ١٤٤، ٢٤٧	

فرعونیان، ۲۲	کرخی، ۴۹، ۳۱۲
فروریوس، ۲۶۶	کعب الأخبار، ۲۴۷
فرنگس، ۱۴۳	کعبہ، ۳۹۶، ۴۱۹
فرنگیس، ۳۲۵	کعبہ، ۱۷۳، ۲۴۴، ۴۱۹
فروزانفر، ۹	کمال الذین حسین، ۵۲، ۱۳۷، ۲۰۴، ۳۹۹، ۴۱۵
فرهاد، ۳۱، ۱۲۵، ۱۲۸	کمال الذین حسین، ۱۷۱، ۱۹۲، ۲۳۳
فرہاد، ۱۶۳	کمال الذین حسین بن حسن، ۲۰۸
فریدالذین محمد، ۷۳	کمال الذین حسین بن حسن، ۴۰۱
فریدالذین محمد عطار، ۷۴	کمال الذین حسین بن حسن خوارزمی، ۵۸
فریدون، ۱۹	کمال الذین حسین بن حسن کاشی، ۷۳
فزونى استرآبادی، ۲۳	کمال الذین حسین بن حسن کاشی خوارزمی، ۲۱
فیض، ۲۲۶	کمال الذین حسین خوارزمی، ۵۴، ۵۶، ۵۹، ۹۱
فیض کاشانی، ۸۴	۹۲، ۱۲۴، ۲۱۳، ۳۲۸، ۳۷۹، ۴۰۰
قارون، ۱۸، ۱۹، ۲۶۲، ۳۷۷	کمال الذین حسین خوارزمی، ۹۵، ۳۰۷، ۳۰۹
قاضی زین قراری، ۶۵	۳۹۵، ۳۵۷
قاضی سراج الذین، ۴۸	کعبوجیہ، ۳۲۵
قاضی سراج الذین ارموی، ۳۵	کورش، ۳۲۵
قاضی نورالله، ۱۲۱	کورش کبیر، ۳۲۵
قاضی نورالله شوشتری، ۳، ۱۷	کوه قاف، ۱۵۶، ۱۷۵
قبا، ۲۳۰	کُہ طور، ۱۹۸
قطب الذین رازی، ۳۵	کیخسرو، ۱۴۳، ۳۲۵
قطب الذین محمد شیرازی، ۳۵	کیخسرو، ۱۴۳
قونوی، ۶۶	کیقباد، ۱۴۳
قیس، ۷۲	گابریل دولان، ۱۷۱
قیس بن مزاحم بن قیس، ۷۲	گر سیوز، ۱۴۳
قیصر، ۹۰	گوهر خاتون، ۶۶
کاوس، ۱۴۳	گیو، ۱۴۳
کاوہ آہنگر، ۲۷۰	لاپلاس، ۲۴۹
کزار، ۱۲۳، ۱۷۱	لات، ۱۲

- لقمان، ٢١٧
 لوط، ٢٤٧
 لمی بن احمد بن مسطر بن مولیٰ نزار بن مستنصر
 احمد بن مولیٰ محمد بن علی طاهر بن الحاکم بن
 نزار بن ألمعز بن اسماعیل بن مح ٢٢
 لیلا، ٢١
 لیلی، ١١
 لیلی، ٢١
 لیلی، ٥٧، ٧١، ٧٢، ٨٥، ١٨٧، ٢١٢، ٢٢٩، ٣٥١،
 ٤٠١
 لیلی، ٢١٢
 لیلی اخیلی، ٨٥
 لیلی اخیلیه، ٨٥
 لیلی الاخیلیه، ٨٥
 مالک، ١٠٠، ٢٣٥
 مأجوج، ١٢١، ٢٦٩
 متنبی، ٦٩
 مَجَالِس بِالْأَمَانَةِ، ٥٣
 مجاهد، ٢٤٧
 مجنون، ٤٠، ٢١، ٥٧، ٧١، ٧٢، ١٣٧، ١٥٦، ١٩٣،
 ٢١٣، ٢١٧، ٢٢٩، ٢٣٧، ٢٦٢، ٢٧٤، ٢٩١، ٣١٢،
 ٣١٣، ٣٤٤، ٣٥١، ٣٦١، ٤٠١، ٤٠٦
 مجنون ١١
 محقق شوشتری، ٣
 محمد، ٢٩، ٣٧، ٢٤، ٢٩، ٥٠، ٦٠، ٦٥، ٦٨، ٧٥،
 ٨٣، ٩٧، ١١٧، ١٣٦، ١٤٩، ٢٢٠، ٢٨١، ٣٠٥،
 ٣٨٧
 محمد ابراهیم باستانی پاریزی، ٧
 محمد باقر اصطهباناتی، ١٣
 محمد باقر(ع)، ٢٣٢
 محمد باقر مجلسی، ٢٩
 محمد بن عبدالله، ١٥١
 محمد بن عبدالوہاب بن سلام بن خالد بن حمزة
 بن ابان، ٣٩
 محمد تقی کرمانی، ٢٨
 محمد چریک، ٣٤٢
 محمد خوارزمشاه، ٦٥
 محمدشاه قاجار، ١٨
 محمد(ص)، ١٠٧
 محمد(ص)، ٢٢٠، ٣٩٤
 محمود، ١٢
 محی الدین، ١٥
 محی الدین، ٥٦، ٢١٣، ٣٩٥، ٤٠٠
 محی الدین، ٣٥٧، ٣٧٩
 محی الدین عربی، ٣٤، ٣٥٧
 محی الدین عربی، ٣٧٧
 محی الدین گیلانی، ٢٠٦
 محی الدین محمد بن علی الطائی، ٢٠٦
 مدین بن ابراهیم، ٣٠
 مرتضی، ٣
 مرتضی، ٤٥
 مرتضی (سلام الله علیه)، ٤
 مریم، ٢، ٥٢، ٢٥، ٣٣، ٥٣، ٩٥، ١٠٠، ١٩٥، ٢٨١،
 ٢٩٨، ٣٣٩، ٣٨٣
 مس الحق تبریز، ١٦
 مستنصر عباسی، ٣٦٣
 مسیح، ٣٠، ٥٢، ٣، ٤٤، ٤٥، ٤٦، ٥٣، ١٠٣، ٢١٥،
 ٢٤٢، ٢٤٦، ٢٥٦، ٣٣٩، ٣٤٤، ٣٨٠، ٤٠١

ملک شمس الدین، ۸۷	مسیح، ۲۸۱، ۲۹۸
ملک شمس الدین ہندی، ۸۷	مسیح، ۴۰۰، ۴۱۰
ملکہ خاتون، ۳۳، ۶۵، ۶۶	مسیحی، ۵۶
ممدود بن عبداللہ، ۶۸	مشتاق علی، ۲۸
منتخبات، ۹۷	مصطفیٰ، ۸۷، ۳۸۰
منتخبات ہدایت، ۱۸	مصطفیٰ(ص)، ۳۲۴
منصور، ۷۳، ۱۷، ۱۱۲، ۱۲۳، ۱۳۵، ۱۴۱، ۳۲۴	مصطفیٰ، ۲۹، ۲۸، ۳۸۷
منصور حالج، ۱۷	مصطفیٰ، ۳، ۲۵، ۱۱۳، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۶، ۱۵۷، ۲۴۰
منصور حالج، ۲۱۲	مصطفیٰ، ۱۱۷
منوچہری، ۷۶	مصطفیٰ(ص)، ۳۰۰، ۳۲۵
منیثہ، ۱۴۳	مصطفیٰ - صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم، ۶۸
موسیٰ، ۱۴، ۱۸	مصطفیٰ(ع)، ۴۱۶
موسیٰ، ۵۳، ۶، ۱۲، ۲۲، ۳۰، ۳۲، ۳۴، ۳۶، ۴۰، ۴۱، ۷۵، ۸۱، ۸۳، ۹۳، ۹۷، ۱۰۵، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۳۸، ۱۵۱، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۸، ۲۰۵، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۷، ۲۳۸، ۲۷۴، ۲۹۱، ۳۱۲، ۳۲۶، ۳۳۶، ۳۵۷، ۳۷۷، ۳۸۱، ۳۸۳	مصلح الدین سعدی شیرازی، ۳۵
۳۸۶، ۴۰۴، ۴۱۰	مظفر الدین امیر عالم، ۳۳
موسیٰ، ۱۲، ۴۱۰	مظفر الدین امیر عالم، ۶۶
موسیٰ، ۱۲	معروف کرخی، ۲۲، ۲۲، ۴۹، ۲۰۶، ۲۳۵، ۲۳۸
موسیٰ ۲۴۲	معین الدین سلیمان بن علی، ۳۵
موسیٰ بن عمران، ۱۸، ۴۳	مغول خان، ۴۰
موسیٰ بن عمران، ۳۰	مقصود حسام الدین حسن چلبی، ۱۳۷
موسیٰ بن عمرانی، ۱۹	مکن یار، مکن یار، مرو ای بت عیار، ۱۴۶
موسیٰ سدرانی، ۳۵	ملا جلال الدین محمد، ۶۶
موسیٰ عمران، ۲، ۱۹، ۲۹، ۳۲، ۶۰	ملا سلطان محمد سلطانعلیشاہ گنابادی، ۱۳
موسیٰ عمران، ۶۳	ملاصدر، ۱۳
موسیٰ کلیمی، ۳۸۰	ملا محسن کاشانی، ۲۲۶
مولانا بہاء الدین، ۶۷	ملا محمد تقی کاشانی، ۱۳
	ملا محمد جواد، ۱۲
	ملا محمد علی، ۱۲
	ملائی رومی، ۹

مولانا تبریزی، ۳۰	نبی، ۱۲۰، ۱۲۵
مولانا جلال‌الدین، ۲۱	نبی الله، ۱۱۷
مولانا جلال‌الدین حسین خطیبی، ۶۴	نجم‌الدین، ۲۸
مولانا جلال‌الدین محمد رومی، ۱۴	نجم‌الدین رازی، ۳۴
مولانا رومی، ۲۴، ۱۳۰	نجم‌الدین کبری، ۲۲، ۲۸، ۱۳۹
مولانا رومی شمس‌الدین تبریزی، ۲۴	نجم‌الدین کبری، ۲۳
مولانا شمس‌الدین، ۲۲، ۶۸	نجیب‌الدین بزغش شیرازی، ۳۴
مولانا کمال‌الدین حسین، ۳۷۷	نظامی، ۸، ۷۶، ۱۹، ۹۸
مولانا کمال‌الدین حسین بن حسن کاشی، ۱۳۰	نمرود، ۳۴
مولانا (مولوی)، ۱۰، ۳۹، ۶۴	نوح، ۲، ۲۵، ۴۲، ۱۲۳، ۱۲۹، ۱۵۰، ۱۷۲، ۲۱۷
مولانای تبریزی، ۳۰	نوحی، ۲۴۵
مولانای روم، ۲۹	نورالدین عبدالرحمن اسفراینی، ۳۴
مولانای رومی، ۳۰، ۱۰، ۲۵۵	نورعلی تابنده، ۱۱
مولوی، ۷، ۹، ۱۱، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴،	نورعلیشاه اصفهانی، ۱۵
۲۵، ۲۶، ۲۸، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۵۷، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰،	نوشیروان، ۲۱۴
۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۱۰، ۱۷، ۲۴، ۳۱، ۳۶،	واجد چلبی، ۳۴
۴۵، ۵۵، ۵۸، ۵۹، ۶۲، ۶۴، ۸۰، ۱۳۰، ۱۷۱، ۱۷۲،	وامق، ۹، ۵۱، ۱۰، ۶۱
۱۷۷، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۹۴، ۲۱۷، ۲۳۵، ۲۴۰، ۲۴۷،	وحشی، ۳۵۸
۳۲۷	وشیروان، ۲۱۴
میرزا ابراهیم سلماسی، ۱۳	ویس، ۵۷
میرزا محمدباقر، ۱۲	ویسه، ۵۷
میرزا محمدعلی تویسرکانی، ۱۳	هاجر، ۲۴۷
میرزا محمد کاظم، ۱۳	هلاکو خان، ۳۵
میرزای شیرازی، ۱۳	هلاکو خان، ۲۷۹
میرسیدعلی همدانی، ۱۳	هم‌شیت، ۱۲۰
مؤیدالدین، ۷۲	هند، ۳
مؤیدالدین جندی، ۳۴، ۷۱	هندستان، ۵۲
ناصرالدین ایلتمش، ۳۵	یاسین مغربی، ۳۴
ناصرخسرو، ۱۵۷	یافت، ۱۲۱

يافت بن نوح، ١٢١

ياجوج، ١٢١، ٢٦٩

يحيا، ٢١٧

يحي بن زكريا، ٢١٧

يحيى، ١٨

يعقوب، ٤٢، ٢، ٢٩، ٣٥، ٣٩، ٤٠، ٩٣، ١١٧، ١٢٣،

١٣٦، ١٦٥، ١٦٧، ٢١٧، ٢٥١، ٢٨١، ٣٣٩، ٣٦٧،

٣٩٢، ٣٨٢

يعقوب، ٢٦٥

يوسف (ع)، ١٤

يوسف كنعانى، ٣١، ٣٣٣، ٣٥٥، ٣٥٨

يوسف كنعانى، ٢٠٠

يوسف مصرى، ٣٦٨

يونس، ١٢، ١٢٠، ٢١٧، ٢٦٥، ٢٧٩، ٣٥٣، ٤١٠

فهرست اماکن

۳۰۵، ۳۰۷، ۳۱۶، ۳۲۵، ۳۳۰، ۳۳۷، ۳۴۲، ۳۴۴،	هند، ۱۸، ۲۳، ۳۳، ۴۵، ۴۷، ۷۳، ۹۰، ۹۴، ۹۷،
۳۵۲، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۹۱، ۳۹۳، ۳۹۷	، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳،
احد، ۱۰، ۳۵۸	، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸،
ارمیه، ۳۰۲	، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۹۱، ۱۹۷، ۱۹۸،
اصفهان، ۱۳، ۱۶، ۳۸، ۶۴	، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۷، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۲۶، ۲۲۹، ۲۳۹،
اکباتان، ۳۲۵	، ۲۴۰، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۷، ۲۵۸،
ایران، ۷، ۸، ۱۳، ۱۵، ۱۷، ۲۷، ۳۴، ۳۵، ۴۰، ۳۲۵	، ۲۷۴، ۲۷۳، ۲۷۲، ۲۷۱، ۲۷۰، ۲۶۴، ۲۶۳، ۲۵۹،
ایران، ۱۴۳	، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۷، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۸،
ایله، ۳۲	، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹،
باب الطاق بغداد، ۱۷	، ۳۱۶، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۹، ۳۳۱، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳،
باب بصره، ۱۹۴	، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۵۲، ۳۵۵، ۳۵۹،
باب فرج، ۲۰۶	، ۳۶۶، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۸۱، ۳۸۳، ۳۸۴، ۴۱۱، ۴۱۶،
بازار شکرریزان، ۲۹	تبریز، ۴، ۵، ۸، ۲۰، ۲۴، ۲۶، ۲۹، ۳۱، ۴۲، ۴۷،
بحر اسود، ۲۸۹	، ۵۳، ۵۵، ۵۷، ۶۰، ۶۱، ۶۳، ۶۵، ۶۹، ۷۵، ۸۸، ۹۳،
بحر اعظم، ۲۸۹	، ۹۴، ۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۴۷،
بحر خزر، ۲۸۹	، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۸،
بحر روس، ۲۸۹	، ۱۶۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۱۸، ۲۲۴،
بحر روم، ۲۸۹	، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۸، ۲۳۹،
بحر قلزم، ۲۸۹	، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۱،
بحر محیط، ۲۸۹	، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۶۹،
بحر هند، ۲۸۹	، ۲۷۱، ۲۷۶، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۶، ۲۹۰، ۳۰۱، ۳۰۳،

٢٦٢، ١٥٩، ٦٠ جيجون،	٢٥٢ بدر،
٣٢٢، ٧٢، چغان،	٣٩٦ برج خيبر،
١٨٤ چگل،	٣٢٩ برهنه،
٣٣٠، ١٦٢، ١٤٩، ١٢١، ٢٦، ٨، ٤٥، چين،	٢٠٦ بصره،
١٩١ چينه،	٢٥٢ بصره،
٢٥١ حبشه،	بغداد، ٢٤، ٦٥، ٦٦، ٦٨، ٦٩، ١٤١، ١٩٤، ٣٤٦،
٦٠ حديبيه،	٣٦٣، ٣٦٠
٢٧٩، ٢٥٢، حلب،	٧١، ٧٠، ٦٥، ٦٤، بلخ،
٢٠٦ حمراء،	١٩١، ١٣١، ٧٨، بلغار،
٢٤ خانقاه نصره اللدين وزير،	٢٥٦ به،
٣٨٦، ١٣٧، ختن،	٨٣، ٨، بهشت،
٢٠، ٦٧، ٦٤، ١٣، خراسان،	٢٨ بيت الله،
١٩١ خراسان،	٨ بيت المقدس،
٦٠ خليج فارس،	٩٧، ١٨، بيت المقدس،
١٣٩، ١٣٠، ٦٠، خوارزم،	٢٠٦ بيت المقدس،
٣٨٠، ٢٢٠، خيبر،	١٣ بيدخت گناباد،
٦٧ دارالفتح قيصره،	١٧ پيغمبر،
٨، ٧، دانشگاه تهران،	٤٠ تاتار چين،
٦٠ دجله،	٦٧، ٢١، تبريز،
٤٠ درياي خزر،	١٧٢، ١٥٩، ١٣٤، تبريز،
٢٩١ دشت طوي،	٣٧٤، ٢٣٦، ٢٢٦، ١٨٥، ١٨١، تبريز،
٣٧٥، ٢٠٦، ٥٩، ١٠، ٦٩، ٦٨، ٦٦، ٢٦، دمشق،	١٦ تخت فولاد،
٢٠٦ دمشق،	ترکستان، ٥٩، ٤٠، ٦٠، ٧٨، ١٤٥، ١٨٤، ٣١٦،
٢٠٧، ٢٠٦، دمشق،	٣٣٠
٢٠٦ ربوه،	٤٠ ترکستان غربی،
٨ رضوان،	٦٧ ترمذ،
٤٠ روسيه،	٢٠٦ جامع،
٩٠، ٨٧، ٤٧، ٦٦، ٦٤، ٣٦، ٣٥، ٣٤، ٢٩، ٢٧، روم،	٢٠٦ جبل صالح،
٢٥١، ٢٤٩، ٢٤٨، ٢٤٢، ٢٤٠، ٢٣٤، ٢٣٠، ٢٠٧	١٥٧ جرجيس،

عراق عجم، ۱۹۱	۳۰۵، ۲۹۹، ۲۸۹، ۲۸۶، ۲۸۵، ۲۷۵، ۲۷۳، ۲۵۶
عراق عرب، ۱۳، ۱۹۱	زابلستان، ۱۴۳
عراقینه، ۱۹۱	زیگداد، ۲۰۸
عراقین، ۱۹۱	زتبریز، ۲۳۱
عربستان، ۲۸۱	زحمرای، ۲۰۶
عُمان، ۲۴۹	زمره، ۲۰۶
عمر، ۱۱۷	زمزم، ۱۶
غار ثور، ۸۳	زنگ، ۲۹۹، ۱۴۵
غزنین، ۳۴۲	سپاهان، ۳۲۸
غور، ۳۴۲	سقسین، ۱۱۶
غوطه، ۵۹	سقسینه، ۱۹۱
فارس، ۲۴۴	سوریه، ۲۰۶
فالاد، ۶۰	سینا، ۳۲، ۲۹
فرات، ۶۰	سینین، ۳۲
فرادیس، ۲۰۶	شام، ۲۵، ۲۸، ۳۵، ۳۲، ۳۶، ۴۷، ۱۱۶، ۲۰۷، ۲۴۷،
فرغانه، ۳۱۶	۲۹۱، ۲۷۹، ۲۵۶
فریدالدین عطار، ۲۸	شطّ العرب، ۶۰
قاف، ۹	شکرریزان، ۶۸
قالماق، ۴۰	شمس الدین، ۲۴
قَرَن، ۱۳۶	شونیز، ۳۴۶
قسطنطین، ۱۴۹	شیراز، ۸۷
قفقاز، ۹	صقین، ۱۳۶
قلزم، ۲۶۲	طور، ۵۳، ۱۲، ۴۳، ۱۱۹، ۲۴۲، ۲۹۱
قلعه خبیر، ۱۲۰	طور سینا، ۴۱۰
قونیه، ۱۰، ۲۵، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۳، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۶۷	طوی، ۲۹۱
۶۸، ۷۰	طهران، ۱۳
کابل، ۴۰	عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه، ۲۰۶
کاروانسرای شکر فروشان، ۲۹	عدن، ۲۵۲، ۲۸۱
کاظمین، ۱۳	عراق، ۳۲۸، ۶۰

مستنصریه، ۶۶	کرخ، ۱۹۴
مسجد اقصاء، ۳۰۱	کشمیر، ۱۱۲
مسجد اقصی، ۲۹، ۱۱۲	کعبه، ۵۵، ۴، ۱۶، ۲۳۵، ۲۵۱، ۳۷۷، ۳۹۹
مسجد اقصی، ۴۱۰	کعبه، ۶۶
مسجد الحرام، ۸، ۲۴۴	کنعان، ۱۹، ۶۰
مسجد الحرام، ۲۴۴	کوفه، ۲۰۶
مسجد جامع، ۲۰۶	کوه احد، ۱۳۲، ۲۷۳
مسجد حرام، ۴۸	کوه البرز، ۹
مسجد خضراء، ۲۰۶	کوه حراء، ۱۰۷
مسجد قبا، ۴۱۶	کوه طور، ۳۲
مسجد مصطفی، ۱۱۷	کوه طور، ۳۵۳
مشهد، ۱۳	گلیایگان، ۱۲، ۱۳
مصر، ۳۵، ۱۸، ۲۰، ۵۳، ۶۰، ۸۳، ۹۶، ۱۲۰، ۱۲۳،	لارنده، ۶۶
۱۵۷، ۱۶۶، ۲۰۶، ۲۵۳، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۷۹،	لک الملک و لک الحمد، ۴۷
۲۸۱، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۹۹، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۲۸،	لوط، ۶
۳۳۹، ۳۹۲	ماچین، ۱۶۲
مکه، ۸، ۳۲، ۶۰، ۸۳، ۱۰۷	ماوراء النهر، ۷۲
موته، ۶۰	ماوراء النهر، ۳۱۶، ۳۲۲
موصل، ۲۵۲	محلّه یهودان، ۶۹
نجد، ۱۳۶	محمّد، ۱۱۷
نجف، ۱۳	مدرسه، ۱۰، ۶۹
نوبه، ۲۵۱	مدرسه امیر بدرالدین، ۲۵، ۷۰
نیشابور، ۲۸	مدرسه قونیه، ۱۰
هرات، ۱۴۱	مدرسه، ۷۰
(همدان)، ۳۲۵	مدرسه مولانا، ۲۵
هندوستان، ۱۸، ۳۵، ۶۰، ۲۱۴	مدین، ۳۰
یثرب، ۵۹	مدینه، ۳۲، ۵۹، ۶۰، ۸۳، ۱۳۶، ۲۷۹، ۴۱۶
یمن، ۱۳۶، ۲۸۱، ۳۸۶	مرغز، ۱۴۱
یونان، ۴۶، ۴۰۶	مرغزی، ۱۴۱
	مرو، ۱۴۱، ۲۲۴

فهرست آیات و کلمات قرآنی

الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ مَهْدًا، ١٣٢	ئِدَّةً مِنَ السَّمَاءِ تَكُونُ لَنَا عِيدًا لِأَوَّلِنَا وَآخِرِنَاو آيَةً
الست، ١٣٤ ٤٢	مِنْكَ وَارْزُقْنَا وَ أَنْتَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ، ٩٥
الصلحُ خَيْرٌ، ٣٢٠	اتَّقُوا، ٣٧٢
اللَّهُ الصَّمَدُ، ٣٦٦	آتَى، ٣٩
اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا	أَجِدُ عَلَى النَّارِ هُدًى فَلَمَّا أَتَيْهَا نُودِيَ يَا مُوسَى إِنِّي
مِضْبَاحٌ الْمِضْبَاحُ فِي رُجَاةٍ، ١٣	أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ، ٤٣
أَلَمْ نَشْرَحْ، ١١٨	أَخْفَى، ٦
أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ، ٤٩	أَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمْ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ، ٤٩
الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا	أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ أَجْعَلْ عَلَى كُلِّ
مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ، ٤٣	جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءٌ ثُمَّ أَدْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا ٤٠٣
إِلَيْنَا رَاجِعُونَ، ٣٤٤	أَرْسَلْنَا، ٢٩
«إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»، ٢٤٥	أَرْضَ اللَّهِ وَاسِعٌ، ٤٩
إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ،	أَرْزُقِي، ٤٠٤
٢٥٥	أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا، ٥٧
أَنْ إِعْمَلْ سَابِغَاتٍ وَقَدِّرْ فِي السَّرْدِ، ١٤٢	أَعْطَيْنَا، ٦
إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِىَ الْحَيَوَانِ، ٥٦	أَقَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ فَهُوَ عَلَى نُورٍ مِنْ
إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ	رَبِّهِ، ١٦٨
لَهُمُ الْجَنَّةَ، ٩٦	إِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ، ٤٥
إِنَّ اللَّهَ يَدْعُوا، ٣٢١	إِقْرَأْ، ٤٥
أَنْصِتُوا، ٣٢١	أَقْرِضُوا، ٣٧٢
أَنْفِقُوا، ٣٠٨	أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ، ٧٠

اتى انا الله، ٣٤	ختم الله على قلوبهم، ٢٤٢
لن يا جوج و ما جوج مفسدون فى الارض، ١٢١	«دنى»، ٢٣٥
او ادنا، ٢٦٩	دنى فتدلى، ٥٢
او اذنى، ٨، ١١	رام الى المسجد الأقصى الذى باركنا حوله لئريه
او ادنى، ٨	من آياتنا انه هو السميع البصير،
أوحى، ٥٢	رب هب لي من الصالحين، ٢٤٧
أولئك يبذل الله سيئاتهم حسنات، ٢٦٦	ربى الأعلى، ٨، ٥٧
أو من كان ميتاً فأحييناه، ٢٠٨	سبحان الذى أسرى، ٨
إهبطوا منها، ٦١	سبحان الذى أسرى، ١١
اهم فى البر والبحر و رزقنا هم من الطيبات و فضلنا هم على كثير ممن خلقنا تفضيلاً، ٦٩	سفاهم ربهم، ٧
أه خافت من بعلمها نشوراً أو إعراضاً فلا جناح عليهما أن يصلحا بينهما صلحاً والصلح خير، ٣٢٠	سفاهم ربهم، ٣١١
أيحسب الإنسان أن لن نجتمع عظامه بلى قادرين على أن نسوي بنانه، ٣٢١	سفاهم ربهم، ٣٤٧
أقرضوا الله، ١٤٠	سفيهم ربهم، ٨٣
بشر مثلكم، ٣٩٧	ستسدرجهم من حيث لا يعلمون، ٢٢١
بعضكم لبعض عدو، ٦١	شانتك الأتتر، ١٤٥
بل هو آيات بينات فى صدور الذين أوتوا العلم، ٥١	شرقية، ٣٢
بلى، ٦٢، ٣٨٦	شمس، ٦٩
بلى بلى، ١٣٤	صبغة الله و من أحسن من الله صبغة، ٣٤٤
بنانه، ٣٢١	ضرب الرقاب، ٦٨
تجرى تحتها الأنهار، ٨٣	طه ما أنزلنا عليك القرآن لتشقى، ١١٧
تجلى ربى، ٣٢١	عبس، ١٥٨
«تدلى»، ٢٣٥	عبس و تولى أن جاته الأعمى، ١٥٨
تعر من تشاء، ٣٨	عيون و زروع و مقام كريم و نعمه كانوا فيها فأكهبين كذلك و أورثناها قوماً آخرين، ٢٦٣
ثم استوى إلى السماء و هى دخان، ٦٢	غربية، ٣٢
جاء نصر الله، ١٥١	فأخلع نعليك إناك بالواد المقدس طوى، ٢٩١
جئات تجرى من تحتها الأنهار، ٨٣	«فإذا فرغت فانصب»، ٥٧
	فإذا فرغت فانصب، ٦٥
	فأذهب أنت و ربك فقاتلاً إنا ههنا قاعدون، ٤٠

- «فَاعْتَبِرُوا مِنْهُ يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ»، ٥٧
 فَاذْكُرُوا مِنْهُ يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ، ١٥٣
 فَالْمُدَّبَرَاتِ أَمْرًا، ٣٤٩
 فَأَوْحَى إِلَى عَبْدِهِ مَا أَوْحَى، ٥٢
 فَاهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا، ٦١
 فَالْتَقَمَتِ الْوُحُوتُ وَ هُوَ مَلِيمٌ، ١٢
 فَتَحْنَا عَلَيْهِم ابْوَابَ كُلِّ شَيْءٍ حَتَّى إِذَا فَرِحُوا بِمَا
 أُوتُوا أَخَذْنَا هُمْ بِعُنُقِهِمْ فَأَازَا هُمْ مَيْلَسُونَ، ٢٢١
 فَقَالَ لَهَا وَ لِلْأَرْضِ أُنْتِ يَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا
 طَائِعِينَ، ٦١
 فَقُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ آبَاءَنَا وَ آبَاءَكُمْ وَ نِسَاءَنَا وَ نِسَاءَكُمْ،
 ٢٤٤
 فَكُلِي وَ أَشْرَبِي وَ قَرِي عَيْنًا، ٢٥
 فَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا، ٧٥
 فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا، ٤٧
 فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِعًا، ٤٧
 فَلَوْ لَا إِنَّهُ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ
 يُبْعَثُونَ، ٢٧٩
 فَمَنْ أَوْتَى كِتَابَهُ بِيَمِينِهِ فَأُولَئِكَ يَقْرَءُونَ كِتَابَهُمْ وَ لَا
 يُظْلَمُونَ فَتِيلًا، ١٨٦
 فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَ حَيْثُ مَا كُنْتُمْ
 فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ، ٢٤٤
 فِي بُيُوتِ أَدْنَى اللَّهِ أَنْ تَرْفَعَ، ١٣
 فِي مَعَدِّ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُقْتَدِرٍ، ٢٨٢
 فَابِ قَوْسٍ أَوْ أَدْنَى، ٦٠
 قَابِ قَوْسِينَ، ٩٦
 «قَابِ قَوْسَيْنِ»، ٢٣٥
 قُلْ، ٦
 قُلْ أَعُوذُ، ٢١٠
 «قُلْ تَعَالَوْا»، ٢٤٤
 قُلْ تَعَالَوْا، ٢٤٤
 قُلْ تَعَالَوْا أَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبِّي عَلَيْكُمْ، ٢٤٤
 قُلْ هَاتُوا بُرْهَانَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ، ٢٩٥
 قُلْ هُوَ اللَّهُ، ٢١٠
 قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَ
 بَيْنَكُمْ، ٢٤٤
 كَاخْرَجَ الْمَرْعَى، ١٠
 كَانَ مِنَ الْمَسْبُوحِينَ، ٢٧٩
 كَرَمْنَا، ٦٩
 كَرَمْنَا، ٣٤٥
 كَفَرُوا فَصَرَبَ الرَّقَابِ حَتَّى إِذَا أُنْخَسْتُمْهُمْ فَشَدُّوا
 الْوُثَاقَ فَمَا مَتَّاعًا بَعْدُ وَ إِمَّا فِدَاءً، ٦٨
 «كَفَى بِاللَّهِ»، ١٠١
 كَمْ تَرَكُوا، ٢٦٣
 لَا أَحِبُّ الْأَقْلِينَ، ٤٧
 لَا تَأْسُوا عَلَى مَافَاتٍ، ٣٢٠
 لَا تَحْزَنْ إِنْ أَلَّاهَ مَعَنَا، ٨٣
 لَا تَقْنَطُوا، ٢٧٠
 لَا شَرَفِي، ٨
 لَا شَرَفِيَّةً وَ لَا غَرَبِيَّةً، ٨
 لَتَقُوْا مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ أَحَقُّ أَنْ تَقُومَ فِيهِ فِيهِ رِجَالٌ
 يُجِبُّونَ أَنْ يَتَطَهَّرُوا وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُطَهَّرِينَ، ٤١٣
 لِكَيْ لَا تَأْسُوا عَلَى مَا فَاتَكُمْ وَ لَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ،
 ٣٢٠
 لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ، ٤٤
 لِمَنِ الْمُلْكُ، ٩٤
 لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ، ٤٤
 لَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَادًا، ٣١٧

- لَنْ تَرَانِ، ٨٣
لَنْ تَرَانِي، ٣٨١، ٣٩٣
لَهُمْ فِي لَيْسٍ مِنْ خَلْقِي جَدِيدٍ، ٢٦٧
لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى، ١٠
لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ، ٧٠
مَا أَوْحَى، ٣
مَا أَوْحَى، ١١
مَا زَاغَ الْبَصَرُ، ١٣٠
مَعَاذَ اللَّهِ أَنْ نَأْخُذَ إِلَّا مَنْ وَجَدْنَا مَتَاعِنَا عِنْدَهُ، ٧٤
مُفْتَحُ الْأَبْوَابِ، ٦٩
مَقْعَدِ صِدْقٍ، ٢٨٢
مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسُهُمْ، ٩٦
مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا فَيُضَاعِفَهُ لَهُ أَضْعَافًا كَثِيرَةً، ٣٧٢
مَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ، ١٦٨
مِنْ لَدُنِّي، ١٠٢
مَنْ يُطِيعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللَّهَ. إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ، ٣٤٨
نَاعِمَةٌ لِسَعِيدِهَا رَاضِيَةٌ، ٢٧٩
نَجَى الْمُخْفِقُونَ وَ هَلَكَ الْمُثْقَلُونَ، ٧١
نَحْنُ أَقْرَبُ، ٥٢، ٣٢١
نَحْنُ نَزَّلْنَا، ٥٨
نُسَوِّي، ٣٢١
نَفَخْتُ، ٢٧٦
نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رَوْحِي، ٢٦٧
وَ إِذَا قِيلَ لَهُمْ تَعَالَوْا يَسْتَغْفِرْ لَكُمْ رَسُولُ اللَّهِ، ٢٤٤
وَ إِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ بِأَدْنِي فَتَنْفُخُ فِيهَا فَتَكُونُ طَيْرًا بِأَدْنِي، ١٩٢
وَ أَقْرَبُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا، ٣٧٢
وَالْأَرْضَ مِهَادًا، ٣١٧
وَالَّذِي أَخْرَجَ الْمَرْعَى، ١٠
وَالْقَمَرَ قَدْرُنَاهُ مَنَازِلَ حَتَّىٰ غَادَ كَالْعُرْجُونِ الْقَدِيمِ، ٢٦٢
وَاللَّيْلَ إِذَا يَعْشَى، ٦٥
وَالْمُدَبِّرَاتِ أَمْرًا، ١٤١
وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي، ٣٧٠
وَ أَوْحَى فِي كُلِّ سَمَاءٍ أَمْرَهَا، ١٨٠
وَأَلْضَحَّا، ٨٧
وَ بَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ، ٢٤٧
وَ جُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاعِمَةٌ لِسَعِيدِهَا رَاضِيَةٌ، ٢٧٩
وَ ذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا، ١٢
وَ سَفَاهُمْ رَثْبُهُمْ شَرَابًا طَهُورًا، ٧
وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا، ٥٢
وَ عَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا، ٥٩
وَ كُلُّهُمْ آتِيهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ فَرْدًا، ٢٤٥
وَ لَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ، ١٤
وَ لَوْ أَنَّهُمْ آمَنُوا وَ اتَّقَوْا لَمَثُوبَةٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ خَيْرٌ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ، ٣٧٢
وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى، ٣٨٨
وَ مَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا، ٣٩٦
وَ هَبْ لِي مَلَكًا لَا يَنْبَغِي لِأَخِي مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ، ٩٤
وَ هُوَ مَعَكُمْ، ٢٩٧
وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيُّنَمَا كُنْتُمْ، ٢٩٧
وَ يُلِّ لِكُلِّ هُمْزَةً، ٣٥

هَذَا رَبِّي، ٤٧

هَلْ أَتَى، ٣٦، ٣٨، ٣٩، ٤٥

هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئاً
مَّذْكُوراً، ٣٦

هَلْ مِنْ مَّزِيدٍ، ١٥٤

هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ
عَلِيمٌ، ١٩٢

يَا آدَمُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ، ٢٧

يَا آدَمُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ، ٣٤٨

يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً
مَّرْضِيَّةً، ٦٩يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْعَنِيُّ
الْحَمِيدُ، ٤٢٢يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن
رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعاً، ٢٧٠

يَا قَوْمَنَا، اجيبوا داعي الله، ٧٤

يُحْيِي الْمَوْتَى، ٤٨

يُحْيِي الْمَوْتَى، ٦٠

يُرْزُقُونَ فَرِحِينَ، ٢٨٢

«يَشْرَبُونَ»، ٢٣٢

يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ، ٣٨

يَوْمَئِذٍ مُّسْفِرَةٌ ضَاحِكَةٌ، ٢٧٩

فهرست احاديث و اخبار و عبارات عربي

- أَبِيْتُ عِنْدَ رَبِّي، ٩٦
 أَبِيْتُ عِنْدَ رَبِّي، ٣٢١
 أَتَدْرُونَ مَا عَمِّي وَ فِي أَيِّ شَيْءٍ تَفَكَّرِي وَ فِي أَيِّ شَيْءٍ اسْتِيَاقِي؟ قَالَتِ الصَّحَابَةُ: لَا يَا رَسُولَ اللَّهِ، ٢٩
 أَجْعَلِ الْإِلَهِيَّةَ الْهَاءَ وَاحِدًا إِنْ هَذَا لِشَيْءٍ عَجَابٍ فَمَا أَنْكَرُوهُ بَلْ تَعَجَّبُوا مِنْ ذَلِكَ فَانْتَهَمُوا وَقَفُوا مَعَ كَثْرَةِ الصُّوَرِ وَ نِسْبَةِ الْأُلُوْهِيَّةِ لَهَا، ٤٠٠
 أَخْرَجَ مِنَ الْمَاءِ دُخَانًا وَ طِينًا وَ زَبَدًا فَامْرَالِدُخَانَ فَعَلَا وَ سَمِيَ وَ نَمَا فَخَلَقَ مِنْهُ السَّمَاوَاتِ وَ خَلَقَ مِنَ الطَّيْنِ الْأَرْضِينَ، ٦٢
 إِذَا جَاءَ الْقَضَاءُ، ٣٣
 إِذَا جَاءَ الْقَضَاءُ ضَاقَ الْقَضَاءُ، ٣٣
 أَدْنُ مِنَ الرَّأْسِ، ١٨٧
 أَسْلَمَ شَيْطَانِي، ١٩
 أَلَا إِنَّ اللَّهَ شَرَابًا لِأَوْلِيَائِهِ إِذَا شَرِبُوا سَكَرُوا، ٩٦
 الْأَفْلَاكُ قَسَى وَالْحَوَادِثُ سَهَامٌ وَالْأَرْضُ كُرْهُ وَ الرِّزَامِيُّ هُوَ اللَّهُ فَابْنَ الْمَقَرِّ، ٣٧٧
 الْبَسْطَامِيُّ لَوْ أَنَّ الْعَرْشَ وَ مَا حَوَاهُ مِائَةَ أَلْفِ أَلْفِ مَرَّةٍ فِي زَاوِيَةٍ مِنْ زَاوِيَا قَلْبِ الْعَارِفِ لَمَا أَحَسَّ بِهِ، ٤٠١
 الْخَمْسُ مَعَ الْخَمْسِينَ، ١٤٥
 الدُّنْيَا آخِرَةُ الصُّوْفِيَّةِ، ٢٤
 الشَّرِيْعَةُ أَقْوَالِي وَ الطَّرِيْقَةُ أَعْمَالِي وَ الْحَقِيْقَةُ أَحْوَالِي
 وَ الْمَعْرِفَةُ رَأْسُ مَالِي، ٥٢
 الشَّمْسُ لَا يَحْفَى، ١٢٧
 الْعِبَادِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهَهَا الرِّبَوِيَّةُ، ٣٥٢
 الْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ، ٦٩
 الْعِلْمُ حِجَابُ اللَّهِ الْأَكْبَرِ، ٧٩
 الْفُرْقَةُ عَذَابٌ، ٣٢٠
 الْفَقْرُ فَخْرِي، ١٥٠
 الْفَقْرُ فَخْرِي، ٣٢١
 الْقَادِمُ يُزَارُ، ١٥٥
 «الْقَوْلُ الطَّيِّبُ مَلِكُ الْمَوْتِ لِلصُّوْفِيَّةِ»، ١٧
 «الْمَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِيْقَةِ»، ٢٤
 الْمَجَالَسَةُ بِالْأَمَانَةِ، ٣٢٠
 الْمُخْلِصُونَ فِي خَطَرٍ عَظِيمٍ، ٣٧٣
 الْمُلُوكُ حَكَامٌ عَلَى النَّاسِ وَالْعُلَمَاءُ حَكَامٌ عَلَى الْمُلُوكِ، ٦٤
 أَلَمْ نَشْرَحْ، ٢٩
 الْمُؤْمِنُ كَالْمُرْمَرِ، ١٤٥
 الْمُؤْمِنُ لَا يُلْدَغُ مِنْ جُحْرِ مَرَّتَيْنِ، ٣٧٢
 الْمُؤْمِنُ مَرَاتُ الْمُؤْمِنِ، ٣١٤
 أَوْلَادُ سِرِّ أَبِيهِ، ٢٧

- جَبَّرَ اللَّهُ عَزَاكَ، ٢٤١
 جَدُّوْا اِيْمَانَكُمْ، ٢٧١
 حَدَّثَنِي قَلْبِي عَنْ رَبِّي، ٢٤
 حَمْدًا عَلَى سُلْطَانِنَا، ٢٢٣
 حَتَّى عَلَى الصَّلَاةِ، ٥٦
 رَبِّ زِدْنِي تَحِيْرًا، ٧٣
 رَجِمَ اللَّهُ امْرَأَةً عَرَفَ مِنْ أَيْنَ وَ فِي أَيْنَ وَالِي أَيْنَ،
 ٢٤٠
 سُبْحَانِي مَا أَعْظَمَ شَأْنِي، ٢٩
 سُبْحَانِي مَا أَعْظَمَ شَأْنِي، ٦٨
 سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ، ٤٨
 سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ، ٤٨
 سَمْعًا وَ طَوْعًا، ٣٦
 شَفَاكَ اللَّهُ شَفَاءً عَاجِلًا رَفَعَ دَرَجَاتِ، ٧٣
 صَبَاحَ الْخَيْرِ، ١٠٣
 صَحَّ عِنْدَ النَّاسِ أَنِّي غَاشِقُ غَيْرِ أَنْ لَمْ يَعْلَمُوا عَشْقِي
 لِمَنْ، ٥٩
 صَلَّتِ السَّمَاءُ بِدَوْرَانِهَا، ٣٩٦
 طَلَبْتُ ذَاتِي فِي الْكُوْنِيْنَ فَمَا وَجَدْتَهَا، ٣٠٧
 عَارِفِيْنَ فَبَكَى فَقَالَ لَهُ فِي ذَلِكَ: مِنْ لَا ذَوْقَ لَهُ فِي
 هَذَا الْقَنْ مَعَابِيًّا لَهُ. فَقَالَ الْعَارِفُ: إِنَّمَا جَوَّعَنِي
 لِابْتِكِي، ٥٦
 عَجَبْتُ مِنْ قَوْمٍ يَجْرُونَ إِلَى الْجَنَّةِ بِالسَّلَاسِلِ، ١٨٠
 فَإِنَّ اللَّهَ قَدْ وَصَفَ نَفْسَهُ بِأَنَّهُ يُوْدِي فَقَالَ الدَّيْنُ
 يُوْدُونَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ، ٣٧٩
 فَإِنَّا نَظْهَرُ فِي كُلِّ زَمَانٍ وَ وَقْتٍ وَ اَوَانٍ فِي أَيِّ
 صُورَةٍ تَشِينَا بِإِذْنِ اللَّهِ عَزَّ وَ جَلَّ، ١٢٣
 فَ تَصْبِرْ عَلَى مَا لَمْ تَحِطْ بِهِ خَبْرًا أَيِّ إِنِّي عَلَى عِلْمٍ
 لَمْ يَحْضُلْ لَكَ عَنْ ذَوْقِي كَمَا أَنْتَ عَلَى عِلْمٍ لَا أَعْلَمُ
- أَلَّهُ لِهَوِّ يُضْرَبُ بِهَا وَ مَمْدُودٌ بِنِ عَبْدِ اللَّهِ الْوَاسِطِيِّ
 الرُّبَابِي يُضْرَبُ بِهِ الْمَثَلُ فِي مَعْرِفَةِ الْمَوْسِقِيَّ
 بِالرُّبَابِ، ٦٨
 إِلَيْكَ أَرْغَبُ، ٦٦
 أَمْ وَ تَرَكَ الشَّهْوَاتِ عَلَى الدَّوَامِ وَ احْتِمَالِ الْجَفَا مِنْ
 جَمِيعِ الْأَنَامِ وَ تَرَكَ مُجَالَسَةَ السُّفْهَاءِ وَالْعَوَامِ وَ
 مُصَاحَ، ٧٤
 أَنَا الْحَقُّ، ١٥
 أَنَا الْحَقُّ، ١٥، ١٩٩
 أَنَا الْحَقُّ، ٦٦
 أَنَا الْحَقُّ، ١٢٣
 أَنَا سُلْطَانُ السُّلْطَانِيْنَ، ٦٨
 أَنَا الْحَقُّ، ١٧
 إِنَّ الرُّهُومَ أُخْرِجَتْ، ٣٧
 انْتَقَلَ - قَدَسَ سِرَّهُ - مِنْ مَضِيْقِ عَالَمِ الْمُلْكِ إِلَى
 فَسِيْحِ عَالَمِ الْمَلَكُوْتِ يَوْمَ الْآحَدِ، ٧٤
 إِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لِسِحْرًا، ١٥
 إِنِّي لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ، ١٣٦
 إِنِّي لَأَشِيْمُ يَا لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ،
 ٢٨١
 أَوْلَنَا مُحَمَّدٌ آخِرْنَا مُحَمَّدٌ أَوْسَطُنَا مُحَمَّدٌ وَ كَلْنَا
 مُحَمَّدًا، ١٢٤
 أَوْلِيَائِي تَحْتَ قِبَابِي لَا يَعْرِفُهُمْ غَيْرِي، ٣٩٥
 أَهْلًا وَ سَهْلًا مَرْحَبًا، ٣٥
 أَيَّامٌ بَيْنَنَا، ٣٩٦
 بَلِي كِلَا كُمَا، ٤٣
 تَسَافَرُوا، تَصَحَّوْا، تَغْتَمُوا، ٦٥
 تُسَافِرُوا وَ تَصِحَّوْا وَ تَغْتَمُوا، ٦٠
 تَعَالَ عِنْدَنَا، ٤٣

- أنا فانصف، ٣٥٧
 قَتِي، ٤٥
 فَفَرَّوْا إِلَى اللَّهِ، ٣٧٧
 قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ إِصْبَعَيْنِ مِنْ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ يُقَلِّبُهُ
 كَيْفَ يَشَاءُ، ٢٣٣
 قَلْبُ الْمُؤْمِنِ عَرْشُ الرَّحْمَنِ، ٢٢١
 قَلْبُ الْمُؤْمِنِ عَرْشُ الرَّحْمَنِ، ٣٩٩
 قُلْ لِلَّيْلِ طُلٌّ، ١٨٧
 قِي يَتَنَوَّعُ تَجَلِّيهِ فِي الصُّورِ بِالضَّرُورَةِ يَتَسَّعُ الْقَلْبُ
 وَ يَضِيقُ بِحَسَبِ الصُّورَةِ الَّتِي يَقَعُ فِيهَا التَّجَلِّيُ
 الْأَلْهِي، ٢٣٣
 كَأَيْبَضَ عَيْنِي مِنْ بُكَاءِ، ٣٤
 كَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ، ١٠٢
 كَاللَّهِ هُوَ الْأَكْبَرُ، ١٤٦
 كَالْمُلْكِ لَكَ، ٢٧٠
 كَانَ اللَّهُ وَ لَمْ يَكُنْ مَعَهُ شَيْءٌ، ٤٤
 كِتَابُ اللَّهِ عَلَى أَرْبَعَةِ أَشْيَاءٍ الْعِبَارَاتُ لِلْعَوَامِ
 وَالْإِشَارَاتُ لِلْخَوَاصِّ وَاللِّطَائِفُ لِلْأَوْلِيَاءِ وَالْحَقَائِقُ
 لِلْأَنْبِيَاءِ، ١٤
 كَمْ تَكْتُمُ أَحْوَالَكَ، ١٧٩
 لَا تَأْكُلْ، ١٨٧
 لَا تُبْلِ نَفْسًا بِالْعَمَى، ٣٨
 لَا تَخْدَعْنِي وَالكَ، ١٧٩
 لَا تَصَاحِبُوا غَيْرَ أَبْنَاءِ الْجِنْسِ، ٧٣
 لَا تَمَآكُسْ فِي أَرْبَعَةِ أَشْيَاءِ، ٣٧٤
 لَا صَلَوةَ إِلَّا بِخُضُوعِ الْقَلْبِ، ٢٥٩
 لَاعْطِينَ الرَّايَةَ غَدًا رَجُلًا كَرَارًا غَيْرَ فِزَارٍ يَحِبُّ اللَّهُ وَ
 رَسُولَهُ وَ يَحِبُّهُ اللَّهُ وَ رَسُولَهُ، ٢٢٠
 لَا قَتِي، ٤٥
 لَا مَوْتَ إِلَّا بِالْأَجَلِ، ٢٢٢
 لِدَاعِي إِلَى الْخَيْرِ خُلَاصَةُ الْأَزْوَاجِ سَرِّ مَشْكُوةِ
 الزُّجَاجِيَّةِ وَالْمُضَابِيحِ شَمْسِ الْحَقِّ وَالَّذِينَ نَوَّزَ اللَّهُ
 فِي الْأَخْرَيْنِ، ٢٣
 لَسْتُ كَأَحَدِكُمْ أَبِيْتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَ يَسْقِينِي،
 ٩٦
 لَنْ تَرَانِي، ٣٨١
 لَنْ يَلِجَ مَلَكُوتَ السَّمَوَاتِ مَنْ لَمْ يُوَلِّدْ مَرَّتَيْنِ، ٢١٥
 لَوْلَاكَ، ٤٠٠
 لِيُحْشِرَنَّ النَّاسَ عَلَى صُورٍ يَحْسُنُ عِنْدَهَا الْقَرَدَةُ
 وَالْحَنَازِيرُ، ٧٨
 لَيْسَ عَلَى اللَّهِ بِمُسْتَكْرٍ أَنْ يَجْمَعَ الْعَالَمَ فِي وَاحِدٍ،
 ٣٤٦
 مَا خُلِقْتَ لِهَذَا، ١١٨
 مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ، ٢٩
 مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ، ٦٨
 مَا كَانَ وَ لَا كَانَ، ٢٩٦
 مَا وَسَعَنِي أَرْضِي وَ لَأَسْمَائِي وَ وَسَعَنِي قَلْبُ عَبْدِي
 الْمُؤْمِنِ، ٤٠٠
 مَا هَذَا إِلَّا بِهَاءِ الدِّينِ وَلَدِ الْبَلْخِي، ٦٦
 مَبِينٌ بَخٍ هُنَا فَهَوُ مُنَاخٌ وَ حَسَنٌ، ٢٨١
 مَثَلُ نُورِهِ فِي قَلْبِ الْمُؤْمِنِ، ١٣
 مَجَالِسُ بِالْأَمَانَةِ، ٣٢٠
 مَعْنَاهُ مُطِيعُ اللَّهِ وَ هُوَ الدَّبِيحُ عَلَى الصَّحِيحِ، ٣٤٣
 مَعِي جَهْرًا، ٣
 مُلْكُ لَكَ وَالْأَمْرُ لَكَ وَالْحَمْدُ لَكَ يَا مُسْتَعَانَ، ٢٨٢
 مَنْ أَحَبَّنِي عَشَقْنِي وَ مَنْ عَشَقْنِي عَشَقْتُهُ وَ مَنْ
 عَشَقْتُهُ قَتَلْتُهُ وَ مَنْ قَتَلْتُهُ فَأَنَا دِينُهُ، ٣٧٤
 مِنْ اللَّهِ وَ إِلَى اللَّهِ وَ لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ، ٦٥

- مَنْ بَعْدِي فَقَالَ ابُوذَرٍّ: أَوْلَسْنَا إِخْوَانَكَ؟ قَالَ: لَا، أَنْتُمْ
اصحابي و اخوانی یجیئون من بعدی شأنهم شأن
الأنبياء، ٢٩
- مَنْ جَعَلَ هُمُومَهُ هِمًّا وَاحِدَ أَكْفَى اللَّهِ سَائِرَ هُمُومِهِ،
٦٩
- مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ، ٣٤٨
- مِنْ شُكْرِكَ لَا تَشْكُو، ٢٩٦
- مَنْ صَلَّى خَلْفَ إِمَامٍ تَقَى فَكَانَ مَا صَلَّى خَلْفَ نَبِيٍّ،
٧٣
- مَنْ عَرَفَ اللَّهَ كَلَّ لِسَانَهُ، ٢٠٨
- مَنْ كَانَ وَ لَوْ كَانَ، ٢٩٦
- مَنْ لَا شَيْخَ لَهُ لَا دِينَ لَهُ، ٥
- مَنْ لَمْ يَكُنْ لَهُ قَرِينٌ مُرْشِدٌ اسْتَمَكَنَ عَدُوَّهُ مِنْ
عُنُقِهِ، ٥
- ن بَيْنَ يَدَيِ وَ نُورًا مِنْ خَلْفِي وَ نُورًا مِنْ فَوْقِي وَ
نُورًا عَنْ يَمِينِي وَ نُورًا عَنْ شِمَالِي. اَللّهُمَّ زِدْنِي نُورًا
وَ اعْطِنِي نُورًا وَ، ٧٣
- نِعْمَ الْإِدَامُ الْخَلُّ، ١٨٣
- وَالصَّبْرُ تَرْيَاقُ الْحَرْجِ، ٢٧١
- وَالْفَقْرُ فَحْرِي وَ بِهِ أَفْتَحِرُ عَلَى سَائِرِ الْأَنْبِيَاءِ
وَالْمُرْسَلِينَ، ٥٢
- وَ لَنْ الْمَلَاءُ الْأَعْلَى يَطْلُبُونَهُ كَمَا تَطْلُبُونَهُ أَنْتُمْ، ١٠٩
- وَ قَلْبُ الْعَارِفِ مِنَ السَّيِّئَةِ كَمَا قَالَ أَبُو يَزِيدَ، ٤٠١
- وَ لَا تَقُلْ عِرْقَ الْأَكْحَلِ، ١٨٣
- وَمَوْهُمٌ فِي نَفْسِ الْأَمْرِ خَادِمُو أَحْوَالِ الْمُمُكِنَاتِ وَ
خِدْمَتُهُمْ مِنْ جُمْلَةِ أَحْوَالِهِمُ الَّتِي عَلَيْهَا فِي حَالِ
ثَبْوٍ، ٢٠٨
- هَبْنِي صَبْرْتُ عَلَى عَذَابِكَ فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَلَى
فِرَاقِكَ، ٣٢٠
- هَذَا الْمَلِكُ وَ هَذَا لِلصَّلُوكِ، ٧٢
- هَلَكَ مَنْ لَيْسَ لَهُ حَكِيمٌ يُرْشِدُهُ، ٥
- يَا سَاقِي قُمْ هَاتِيهَا، ٢٢٢
- يَا عَلِيَّ كُنْتَ مَعَ الْأَنْبِيَاءِ سِرًّا وَ مَعِيَ جَهْرًا، ١٢١
- يَ الْمَاءَ فَازْتَفَعَ مِنْهُ دُخَانٌ وَ عَلَى فَوْقِ الزَّبَدِ فَخَلَقَ
مِنْ دُخَانِهِ السَّمَوَاتِ السَّبْعَ وَ خَلَقَ مِنْ زَبَدِهِ
الْأَرْضِينَ السَّبْعَ، ٦٢
- يُطْعِمُ وَ يَسْقِينُ، ٩٦

فهرست مطلع اشعار

- آب حیوان باید مر روح فزایی را، ۱۵
 آخر بشنید آن مه آو سحر ما را، ۱۳
 آدمی جوید دایم کشی و پرهنری، ۴۱۱
 آفرین بر عشق روزافزون ما، ۴۱۳
 آمد بت میخانه تا خانه برد ما را، ۱۴
 آمد بهار جانها، ای شاخ تر بهرقص آ، ۵۳
 آمد بهار خرم آمد نگار ما، ۵۵
 آمد بهار خرم و آمد رسول یار، ۱۵۵
 آمد خیال آن رخ چون گلستان تو، ۳۰۷
 آمد سرمست سحر دلبرم، ۲۵۹
 آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا، ۳۵
 آمدهام که تا به خود گوش کشان کشانم، ۸۱
 آمدهام که سر نهم، عشق ترا بسر برم، ۲۲۶
 آمدهای که راز من بر همه کس بیان کنی، ۳۷۲
 آن خانه که صدبار در او مائده خوردیم، ۲۰۴
 آن خواجه اگر چه تیز هوشست، ۷۹
 آن خواجه را از نیمه شب بیماری پیدا شده است،
 ۸۰
 آن خواجه را در کوی ما، در گل فرو رفتست پا، ۳۳
 آن خواجه خوش لقا چه دارد، ۱۲۹
 آن دلبر من آمد بر من، ۲۹۰
 آن دل که یافت از حق معراج رفرفی را، ۵۱
 آن را که درون دل درد و طلبی باشد، ۱۱۴
 آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست، ۹۰
 آن سو مرو این سو بیا، ای گلبن خندان من، ۲۷۱
 آنکه بخورد دم به دم سنگ جفای صد منی، ۴۰۴
 آنکه چنان می رود ای عجبا جان کیست، ۸۹
 آنکه زیک تابش او کوه احد پاره شود، ۱۳۲
 آنکه مه غاشیه او چو غلامان کشدش، ۱۶۴
 آن کیست ای خدای در این بزم خامشان، ۲۸۶
 آن میر دروغین بین با اسبک و با زینک، ۱۷۸
 آنها که طلبکار خدایید خدایید، ۱۱۹
 آن یار غریب من آمد به سوی خانه، ۳۱۴
 آورد خبر شکرستانی، ۳۶۳
 آورد طیب جان یک طبله ره آوردی، ۳۵۲
 آه از آن رخسار برق انداز خوش عیارهای، ۳۳۸
 آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا، ۴۰
 آی آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا، ۵۳
 آید هر دم رسول از طرف شهر یار، ۱۵۰
 احمد مختار، چونت یافتم، ۲۴۵
 از آن باده ندانم، چون فنایم، ۲۱۱
 از آن روزی که یار من خیالش کرد مهمانم، ۱۸۹

- از اول امروز چه آشفته و مستیم، ۲۰۳
 از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله، ۳۳۲
 از پی شمس الحق است این دیده گریان ما، ۴۶
 از «سَفِيهِمْ رَبِّهِمْ» بین جمله ابرار مست، ۸۳
 از سلیمان نامه‌ها آورده‌اند این هدهدان، ۲۸۲
 از شهر تو رفتیم و تو را سیر ندیدیم، ۲۰۵
 از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا، ۴۵
 از کجا آمده‌ای می‌دانی، ۳۸۹
 اسیر شیشه کن این جیان دانا را، ۵۵
 اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی، ۳۴۱
 اگر بگذشت روزای جان به شب برما تو مهمان شو،
 ۲۹۴
 اگر بی‌عشق شمس‌الدین بُدی درروز و شب ما را،
 ۵
 اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا، ۵۷
 اگر تو عاشقی غم را رها کن، ۲۶۷
 اگر تو مست شرابی چرا حَسْر نکنی، ۴۰۱
 اگر تو مست لقای رخ تو ترش چراست، ۹۶
 اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی، ۴۰۰
 اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود ببند، ۱۰۶
 اگر دمی بگذاری هوی و ناهلی، ۴۰۴
 اگر عالم همه پر خار باشد، ۱۲۶
 اگر گم گردد این بیدل از آن دلدار جوییدش، ۱۶۱
 اگر نه روی دل اندر برابرت دارم، ۲۵۸
 اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی، ۳۳۶
 آلا ای رو ترش کرده که نبُود مرمرا مدخل، ۱۸۳
 آلا ای شاه یغمایی، شدم پرشور و شیدایی، ۴۰۶
 آلا ای نفس روحانی، چرا از ما گریزانی، ۳۴۲
 آلا سر کرده از جانم ترا خانه کجا باشد، ۱۰۵
- ألا يا ضاحِبِ الدَّارِ زَأَيْتُ الحُسْنَ في الجارِ، ۳۴۱
 أَلرَّوْحُ غَدَا سَكْرِي مِنْ قَهْوَتِنَا الكُبْرَى، ۱۴۵
 امروز بحمدالله از دی بترست این دل، ۱۸۴
 امروز جمال تو سیمای دگر دارد، ۱۱۳
 امروز چنانم که جز از یار ندانم، ۲۰۷
 امروز روز، نوبت دیدار دلبرست، ۹۲
 امروز مستان را نگر در مست ما آویخته، ۳۲۳
 امروز من یک‌بارگی از خویشتن بیریده‌ام، ۲۱۵
 امروز مها، خویش زیبگانه ندانیم، ۲۰۳
 امشب عجیست ای جان گر خواب رهی باید، ۱۱۳
 اندر دو کون یارا، بی‌تو طرب ندیدم، ۲۵۱
 اندر میان جمع چو جانست آن یکی، ۳۹۵
 اول نظر ارچه سرسری بود، ۱۲۷
 ای آسمان که بر سر ما چرخ می‌زنی، ۳۹۵
 ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی، ۳۶۶
 ای آنکه اندر باغ جان آلا چقی برساختی، ۳۶۵
 ای آنکه جان ما را در گلشکر کشیدی، ۳۹۱
 ای آنکه ما را از زمین بر چرخ اخضر می‌کشی،
 ۴۰۹
 ای ابر پر باران ما، بر ریز بر یاران ما، ۳۵
 ای از جمال حسن تو عالم نشانه‌ای، ۳۳۷
 آیا نزدیک جان و دل، چنین دوری روا داری، ۳۴۲
 آیا نور رخ موسی، مکن اعمی صفورا را، ۶
 ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان آمد خزان، ۲۶۹
 ای باغ، همی‌دانی کز باد که رقصانی، ۳۵۴
 ای با من و پنهان زمن، از دل سلامت می‌کنم،
 ۲۲۱
 ای بت نازنین من دست منست و دامت، ۸۴
 ای برده اختیارم، تو اختیار مایی، ۳۹۰

- ای بنده باز گرد و به درگاه ما بیا، ۵۶
- ای بی‌وفا جانی که او بر بوالوفا عاشق نشد، ۱۳۰
- ای پاک از آب و از گل، پایی بر این گلم نه، ۳۳۰
- ای پرده در پرده بنگر که چها کردی، ۳۵۱
- ای تو بداده هر سحر از کف خویش باده‌ام، ۲۲۵
- ای تو برای آبرو آب حیات ریخته، ۳۳۴
- ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم، ۲۵۱
- ای جان ترا جانم از خویش خبر کرده، ۳۱۴
- ای جان جهان، آخر از روی نکوکاری، ۳۵۳
- ای خدا، این وصل را هجران مکن، ۲۸۷
- ای خداوند، یکی یار جفا کارش ده، ۳۳۲
- ای خواجه، چه مرغی تو نامت چه چرا شایبی، ۳۵۴
- ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را؟، ۱۳
- ای در غم بیهوده، رو «کم ترکوا» بر خوان، ۲۶۳
- ای دریغ، که در این خانه دری بگشودی، ۳۸۲
- ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا، ۴۱۶
- ای دلبر بی‌صورت صورتگر ساده، ۳۱۹
- ای دلبر من، چونی یک بوسه به چند ای جان، ۲۶۴
- ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی، ۳۵۴
- ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر این تقصیرها؟، ۲۹
- ای دل ز حق رسید ترا «لڑجعی» خطاب، ۶۹
- ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی، ۳۶۹
- ای دل صافی دم ثابت قدم، ۲۵۹
- ای دوست، ز شهر ما ناگه به سفر رفتی، ۳۵۳
- ای دوست شکر بهتر، یا آن که شکر سازد، ۱۱۴
- ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته، ۳۲۷
- ای ساقیا مستانه رو آن یار را آواز ده، ۳۲۵
- ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را، ۱۵
- ای ساکن جان من، آخر تو کجا رفتی، ۳۵۲
- ای سنجق نصر الله، وی مشعلۀ یاسین، ۲۶۴
- ایشان که در این مجلس دانند که نادانند، ۱۱۸
- ای صورت روحانی، امروز چه آوردی، ۳۵۱
- ای طوطی عیسی نفس، و ای بلبل شیرین نوا، ۳۱
- ای عاشقان ای عاشقان، آنکس که ببند روی او، ۲۹۸
- ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما، ۳۲
- ای عاشقان، ای عاشقان، پیمانه را گم کرده‌ام، ۲۱۶
- ای عاشقان ای عاشقان من از کجا؟ عشق از کجا؟، ۳۶
- ای عاشقان، ای عاشقان، من خاک را گوهر کنم، ۲۱۹
- ای عاشقان ای عاشقان من عاشق یکتاستم، ۲۱۷
- ای عاشقان ای عاشقان، هنگام کوچست از جهان، ۲۶۸
- ای عاشقان ای عاشقان یک لولیی دیوانه شد، ۱۳۰
- ای عاشق دیوانه، یک دم به خرابات آ، ۱۲
- ای فاضل دورانم، ای قابل ارکانم، ۱۹۶
- ای قوم به حج رفته، کجایید کجایید، ۱۱۹
- ای کرده تو مهمانم، در پیش درآ جانم، ۱۹۶
- ای که لب تو چون شکر، هان، که قرابه نشکنی، ۳۷۳
- ای گزیده یار، چونت یافتم، ۲۴۵
- ای مرده‌ای که در تو زجان هیچ بوی نیست، ۹۲
- ای مرغ آسمانی، آمد گه پریدن، ۲۸۵
- ای مطرب خوش قاقا تو قی‌قی و من قوقو، ۲۹۵
- ای میرآب بگشا آن چشمه روان را، ۵۱
- این بار سرمست آمدم، تا جام و ساغر بشکنم، ۲۲۰

- این بار من در عاشقی یک بارگی پیچیده‌ام، ۲۱۵
این جا کسیست پنهان، دامان من گرفته، ۳۲۹
این خانه که پیوسته درو چنگ و چغانه است، ۷۲
این شکل که من دارم ای خواجه، کرا مانم، ۱۹۷
ای نفس کل صورت فکن، وی عقل کل بشکن قلم،
۲۱۹
این قاعده مستان راست در همدگر افتادن، ۲۶۳
این کیست این این کیست این این یوسف ثانیست این،
۲۷۱
این کیست این، این کیست این شیرین وزیا آمده،
۳۲۳
این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده، ۳۱۸
ای نوبهار خندان، از لامکان رسیدی، ۳۹۱
ای نو بهار عاشقان داری خبر از یار ما؟، ۳۰
ای نوش کرده نیش را، بی خویش کن با خویش را،
۳۳
ای هفت دریا، گوهر عطا کن، ۲۸۹
ای یار جهان دیده بگو تازکیانیم، ۲۰۴
ای یار قلندر وش، دلتنگ چرابی تو، ۲۹۶
با چنین رفتن به منزل کی رسی، ۳۸۷
بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما، ۳۷
باده نمی‌بایدم فارغم از دُرد و صاف، ۱۷۳
بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت، ۷۳
بار دگر ذره‌وار، رقص کنان آمدیم، ۲۱۸
با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم، ۲۵۴
باز آمد آن معنی با چنگ ساز کرده، ۳۳۰
باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب، ۶۷
باز آمدم باز آمدم، تا قفل زندان بشکنم، ۲۲۱
باز آمدم در شورشی هذا جنون العاشقین، ۲۶۹
باز آمدی که ما را برهم زنی، بشوری، ۳۹۲
باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق، ۱۷۵
باز بنفشه رسید جانب سوسن دو تا، ۵۰
باز به بط گفت که: «صحرا خوشست»، ۹۸
باز در آمد به بزم مجلسیان دوست دوست، ۸۷
باز در آمد طیب از در رنجور خویش، ۱۶۵
باز رسید ناگهان بلبل عالم بقا، ۴۳
باز شد در عاشقی بایی دگر، ۱۵۲
باز شیری با شکر آمیختند، ۱۴۴
باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش، ۱۶۶
باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من، ۲۸۳
بازم صنما چه می‌فریبی، ۳۶۵
باز نگار می‌کشد، چون شتران مهار من، ۲۷۴
با قدسیان آسمان، من هر شیئی یا هو زخم، ۲۲۳
با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا، ۴۳
با من، صنما دل یک دله کن، ۲۹۱
بانگ زدم نیم شبان، کیست در این خانه دل، ۱۸۴
بانگ عجب از آسمان درمی‌رسد هر ساعتی، ۳۶۷
با وفا ناز و جفا آموختی، ۳۸۶
بیستی چشم، یعنی وقت خوابست، ۷۶
بت من به طعنه گوید «چه میان ره فتادی»، ۳۷۶
بجوشید، بجوشید که ما بحر شعاریم، ۲۰۸
بخدا کت نگذارم که روی راه سلامت، ۸۱
بخند بر همه عالم که جای خنده تراست، ۹۶
بخورم به عشق باده چو به یار خود رسیدم، ۲۱۸
بدان بودم که فرهنگی بجویم، ۲۱۱
بده آن باده نوشین که من از نوش تو مستم، ۲۲۸
بده یک جامم ای پیر خرابات، ۷۵
برانید، برانید که تا باز نمانید، ۱۲۵

- بر جئه، که بهار زد صلابی، ۳۶۴
- برخیز، که جانست و جهانست و جوانی، ۳۶۰
- برخیز و بزن مها نوایی، ۳۶۴
- بر دیوانگان امشب درآمد شاه پنهانی، ۳۴۴
- بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست، ۸۶
- برو ای عشق که تا شحنة خوبان شده‌ای، ۳۴۰
- بروید ای حریفان بکشید یار ما را، ۴۷
- بشکسته سر خلقی، سر بسته که رنجورم، ۱۹۷
- بشنو این قصه بلهانه میر عسسان، ۲۸۰
- بشنو خبر صادق از گفته پیغمبر، ۱۴۵
- بشنیدم که عزم سفر می‌کنی مکن، ۲۷۷
- بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد، ۱۳۸
- بغداد همانست که دیدی و شنیدی، ۳۶۰
- بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم، ۱۹۵
- بگوبا شمس تبریزی که «سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى»، ۸
- بنشسته‌ام من بر درت تا بو که بر جوشد وفا، ۳۷
- بنشسته به گوشه‌ای دو سه مست ترانه گو، ۳۰۸
- بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست، ۹۳
- بوی کباب داری، دانم که دل کبابی، ۳۹۲
- بهار آمد، بهار آمد، بهار خوش عذار آمد، ۱۰۶
- بهار آمد، بهار آمد، بهار مشکبار آمد، ۱۰۷
- به باغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی، ۳۴۵
- به پیش باد تو ما همچو گردیم، ۲۱۰
- به جان تو که از این دلشده کرانه مکن، ۲۸۴
- به جان عشق نه از بهر عشق دانه و دام، ۲۵۶
- به چشمهای خمارین مست فتانت، ۸۹
- به حق آنکه تو جان و جهان جان داری، ۳۹۷
- به خدا کز غم عشقت نگریم، نگریم، ۲۲۸
- به دلجویی و دلداری درآمد یار پنهانک، ۱۷۷
- به ساقی در نگر، در مست منگر، ۱۴۷
- به شکر خنده اگر می‌ببرد دل ز کسی، ۳۸۳
- به شکر خنده بتا، نرخ شکر می‌شکنی، ۳۸۳
- به عاقبت بپیریدی و در نهان رفتی، ۳۹۸
- به قرار تو او رسد که بود بی‌قرار تو، ۳۰۹
- به گوش من به نهانی بگفت رحمت کل، ۱۸۶
- به لاله دوش نرگس گفت: «برخیزیم مستانه، ۳۱۱
- بیا ای جان نو داده جهان را، ۲۲
- بیا ای شاه خودکامه، نشین بر تخت خودکامی، ۳۴۳
- بیا بیا که تو از نادرات ایامی، ۳۹۸
- بیا، بیا که تویی جان جان جان سماع، ۱۷۰
- بیا، بیا که تویی جان و نان و خوان سماع، ۱۷۰
- بیا تا قدر یکدیگر بدانیم، ۲۱۰
- بیا دل بر دل پردرد من نه، ۳۱۹
- بیار باده که دیربست در خمار توام، ۲۵۷
- بیا ساقی که مهجورم از آن دلدار پنهانی، ۳۴۴
- بیا کامروز سرمستست ساقی، ۴۰۷
- بیا کامروز ما را روز عیدست، ۷۵
- بیا که دانه لطیفست، رو، ز دام مترس، ۱۵۹
- بیا که نیست به غیر تو هیچ شیر مصاف، ۱۷۳
- بیامدیم دگر بار سوی مولایی، ۴۰۴
- بیا هرکس که می‌خواهد که تا باوی گرو بندم، ۱۸۹
- بیابید، بیابید، به گلزار بگردیم، ۲۰۸
- بیابید بیابید که گلزار دمیده است، ۷۴
- بی‌برگی بستان بین، کامد دی دیوانه، ۳۱۵
- بیچاره کسی که زر ندارد، ۱۲۹
- بیخود شده‌ام جانا بیخودتر ازین خواهم، ۱۹۸
- بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو، ۲۹۹

- بی‌همگان بسر شود، بی‌تو بسر نمی‌شود، ۱۳۳
 پاک کن ز‌آرایش و آرایش خود راه راه، ۴۶
 پایی به‌میان در نه تا عیش ز سر گیرم، ۱۹۸
 پرده‌دیگر مزن جز پرده‌دلدار ما، ۴۶
 پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش، ۱۶۱
 پیش از آن کاندر جهان باغ و رز و انگور بود، ۱۴۱
 پیشتر آ ای صنم شنگ من، ۲۸۸
 پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا، ۶۲
 تا تو حریف من شدی، ای مه دلستان من، ۲۷۵
 تا چند تو پس روی؟ به پیش آ، ۲۷
 تازه شد از او باغ و بر من، ۲۹۱
 تا عاشق آن یارم در کارم و بی‌کارم، ۱۹۹
 تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم، ۲۲۶
 تبار اگرچه جهان را خراب کرد به جنگ، ۱۸۰
 ترا که عشق نداری، ترا رواست، بخسب، ۶۶
 تُرُش تُرُش بُنشستی، بهانه درستی، ۳۹۹
 تلخ کنی دهان من، قند به دیگران دهی، ۳۷۳
 تلخی نکند شیرین ذقنم، ۲۳۶
 تمام اوست که فانی شدست آثارش، ۱۶۸
 تو آن ماهی که در گردون نگنجی، ۳۶۱
 توبه سفر گیرد با پای لنگ، ۱۸۰
 تو چرا جمله نبات و شکری، ۳۸۸
 تو خورشیدی و یا ماهی و یا زهره، نمی‌دانم‌ازین
 آشفته بیدل، ۱۹۰
 تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا؟،
 ۸
 تو نه چنانی که منم، من نه چنانم که تویی، ۳۶۹
 تو هر جزو جهان را بر گذر بین، ۲۶۷
 تو هر چیزی که اندیشی بدانم، ۲۱۲
 جاذبه حق گرفت بند گریبان ما، ۵۰
 جانا، به‌غریبستان چندین به‌چه می‌مانی، ۳۵۵
 جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو، ۳۰۶
 جانا سر تو ما را مگذار چنین یارا، ۱۶
 جانا قبول گردان این جستجوی ما را، ۵۳
 جانا نخست ما را مرد مدام گردان، ۲۸۷
 جانا همه عالم را بازار تو می‌بینم، ۱۹۹
 جان حیوان که ندیده‌است بجز گاه و عطن، ۲۸۰
 جان منست او، هی، مبریدش، ۱۶۹
 جان منی، جان منی، جان من، ۲۸۸
 جان و سر تو که بگو بی‌نفاق، ۱۷۶
 جرمی ندارم بیش از این کز دل هوادارم ترا، ۳۸
 جز زفتان دو چشمت به که مفتون باشیم، ۲۳۷
 جز لطف و جز حلاوت خوداز شکر چه آید، ۱۳۷
 جمع مستان را بخوابان با تو ما را کارهاست، ۸۳
 جهان و کار جهان سر به‌سر اگر بادست، ۹۷
 چشم از بی آن باید تا چیز عجب بیند، ۱۱۵
 چشم تو با چشم من هر دم بی‌قیل و قال، ۱۸۵
 چشم تو خواب می‌رود یا که تو ناز می‌کنی، ۳۷۴
 چشم تو ناز می‌کند، ناز جهان ترا رسد، ۱۳۴
 چگونه بر نپرد جان چو از جناب جلال، ۱۸۵
 چنان مستم، چنان مستم من امروز، ۱۵۶
 چنین شبها شب قدرست ما را، ۲۴
 چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه، ۳۳۳
 چو او باشد دل و دلسوز ما را، ۲۳
 چو رعد و برق می‌خندم ثنا و حمد می‌خوانم، ۱۹۰
 چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری،
 ۳۴۷
 چو شیروانگبین باما چه‌باشد گر در آمیزی، ۳۴۶

- ۱۳۴
 خوابم بیستہ ای بگشا ای قمر نقاب، ۶۹
 خواجہ بیبا، خواجہ بیبا، خواجہ دگر بار بیبا، ۴۱
 خواجہ تڑش مرا بگو سرکہ بہ چند می دھی، ۳۷۵
 خواجہ چرا کردہ ای روی تو بر ما ترش، ۱۶۶
 خواجہ، غلط کردہ ای در روش یار من، ۲۸۴
 خواہم گرفت اکنون آن مایۃ صُور را، ۵۴
 خوش بنوشم تو اگر زہر نہی در جامم، ۲۴۱
 خوش بوڈ گر کاهلی یک سو نہی، ۲۸۷
 خوشی خوشی تو ولی من ہزار چندانم، ۲۵۷
 خوی بد دارم، ملولم، تو مرا معذور دار، ۱۵۰
 خیرہ چرا گشتہ ای خواجہ مگر عاشقی، ۳۸۹
 داد جاروبی بہ دستم آن نگار، ۱۵۱
 دانی کامروز از چہ زردم، ۲۱۴
 درآیید درآیید بہ میدان خرابات، ۷۴
 درپردۂ خاک ای جان، عیساست بہ مہمانی، ۳۵۵
 در چاہ فتادہ دل، بر آرش، ۴۰۸
 در خانۂ دل و جان این کیست ایستادہ، ۳۳۱
 درخت آتشی دیدم، ندا آمد کہ جانانم، ۱۹۲
 درخت اگر متحرک بُدی ز جای بہ جا، ۶۰
 در دل من پردۂ نو می زنی، ۴۰۲
 در دو جہان لطیف و خوش ہمچو امیر ما کجا؟، ۴۴
 در دہ می جام احمری را، ۲۸
 در سماع عاشقان زد فز و تابش بر اثیر، ۱۵۰
 در عشق سلیمانم من ہمدم مرغانم، ۲۰۰
 در فرو بند کہ ما عاشق این میکدہ ایم، ۲۳۸
 دروازۂ ہستی را جز ذوق مدان ای جان، ۲۶۵
 دریغاکر میان ای یار رفتی، ۳۶۲
- چو عشق را تو ندانی بیرس از شبہا، ۵۹
 چون بجہد خندۂ من خندہ نہان دارم ازو، ۳۰۱
 چہار روز بیوادم بہ پیش تو مہمان، ۲۸۴
 چہ باشد؟ گر نگارینم بگیرد دست من فردا، ۹
 چہ بویست این چہ بویست این مگر آن یار می آید، ۱۰۷
 چہ پادشاست کہ از خاک پادشا سازد، ۱۴۰
 چہ تدبیر ای مسلمانان کہ من خود را نمی دانم، ۱۹۱
 چہ حریمی کہ مرا بی خور وبی خواب کنی، ۳۸۴
 چہ خواہم کرد من نقش جہان را، ۲۳
 چہ خیرہ می نگری در رخ من ای دانا، ۵۸
 چہ دانستم کہ این سودا مرا زینسان کند مجنون، ۲۶۲
 چہ دانی تو کہ در باطن چہ شاهی ہمنشین دارم، ۱۹۱
 چہ کسم من چہ کسم من کہ بسی وسوسہ مندم، ۲۲۹
 چہ نزدیکست جان تو بہ جانم، ۲۱۱
 حالت دہ و حیرت دہ ای مبدع ہر حالت، ۷۱
 حال ما بی آن مہ زیبا مپرس، ۱۵۹
 حکیمیم و طبیبیم، زبغداد رسیدیم، ۲۰۸
 حکیمیم و طبیبیم، طبیبان قدیمیم، ۲۰۹
 حلقۂ دل زدم شبی در ہوس سلام دل، ۱۸۵
 حیلت رهاکن، عاشقا، دیوانہ شو، دیوانہ شو، ۳۰۰
 خاموش کن کہ مفخر تبریز شمس دین، ۵۵
 خبرت ہست کہ در مصر شکر ارزان شد، ۱۳۶
 خبری است نورسیدہ، تو مگر خبر نداری، ۳۷۷
 خبری اگر شنیدی زجمال و حسن یارم، ۲۵۲
 خدایا مطربان را انگبین د، ۳۲۰
 خنک آن کس کہ چو ما شد، ہمہ تسلیم و رضا شد،

- دزدیده جمله رخت ما لولی و لولی زاده‌ای، ۳۳۸
 دفع مده، دفع مده، من نروم تا نخورم، ۲۲۵
 دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو، ۲۹۴
 دگر باره سر مستان زمستی در سجود آمد، ۱۰۸
 دلا بی حد چو می نتوان بریدن سوی او ره را، ۱۰
 دلا تو شهید منه در دهان رنجوران، ۲۸۵
 دلا گر طالب یاری برآ از خویش و بیگانه، ۳۱۱
 دلا نزد کسی بنشین که از دلها خبر دارد، ۱۰۸
 دلا همای وصالی، پیر، چرا نپری، ۴۰۱
 دل چو دانه ما مثال آسیا، ۴۸
 دل چه خورده است بسی، دوش که من مخمورم،
 ۲۴۲
 دل من کار تو دارد، گل و گلزار تو دارد، ۱۳۵
 دم فروبند که ما عاشق این انجمنیم، ۲۳۸
 دود دل ما نشان سوداست، ۷۹
 دوش چه خورده‌ای بتا، راست بگو، نهان مکن،
 ۲۷۶
 دوش چه خورده‌ای بگو، ای بت همچو شکر، ۲۲۷
 دی دامنش گرفتم، کای گوهر عطایی، ۳۹۲
 دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه «هَلْ أَتَى»، ۳۹
 دیدم نگار خود را، می‌گشت گرد خانه، ۳۳۱
 دیدی که چه کرد آن یگانه، ۳۲۱
 رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب، ۶۸
 رستم ازین نفس و هوا، زنده بلا مرده بلا، ۴۱
 رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید، ۱۰۹
 رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را، ۲۰
 رفتم به طیب جان، گفتم که: «ببین دستم»، ۲۰۰
 رفتم به کوی خواجه و گفتم که: «خواجه کو»، ۳۰۶
 رفتیم و بقیه را بقا باد، ۱۲۸
- رقصان شو ای قراضه، کز اصل اصل کانی، ۳۹۳
 روا باشد روا باشد که یار از ما جدا باشد، ۱۰۹
 روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک، ۱۷۷
 رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا، ۴۸
 روحیست بی نشان او ما غرقه در نشانش، ۱۶۷
 رو رو که نه‌ای عاشق، ای زلفک و ای خالک، ۱۷۸
 روزها فکر من اینست و همه شب سخنم، ۲۴۰
 روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده، ۳۱۵
 رو مذهب عاشق را بر عکس روشها دان، ۲۶۶
 رویش خوش و مویش خوش و آن طره جعدینش،
 ۱۶۲
 ریاضت نیست پیش ما، همه لطفست و بخشایش،
 ۱۶۲
 زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست، ۷۳
 ز بهار جان خبر ده، هله ای دم بهاری، ۳۷۸
 ز صورت سوی معنی رو اگر مردی و مردانه، ۳۱۲
 ز غم تو زار زارم، هله تا تو شاد باشی، ۳۷۹
 ز کجایی ز کجایی هله‌ای مجلس سامی، ۳۷۵
 ز گزاف ریز باده تو که شاه ساقیانی، ۳۷۷
 زمیخانه دگر بار این چه بویست، ۷۶
 زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا، ۲۱
 زین دو هزاران من و ما ای عجب، من چه منم،
 ۲۳۳
 ساربانان اشتران بین سر به سر قطار مست، ۸۴
 ساقی، بیار باده سغراق ده منی، ۳۹۶
 ساقی روحانیان روح شدم، خیز خیز، ۱۵۷
 ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را، ۱۷
 ساقی فرخ رخ من، جام چو گلنار بده، ۳۲۶
 سحری کرد ندای عجب، آن رشگ پری، ۳۸۵

- صنما از آنچه داری، بھل اندکی به ما ده، ۳۲۸
 صنما بر همه جهان، چو تو خورشید انوری، ۴۰۳
 صنما، چنان لطیفی کہ به جان ما در آیی، ۳۷۹
 صنما خرگہ توام، کہ بسازی و برکنی، ۴۰۳
 صوفیان آمدند از چپ و راست، ۱۰۰
 صوفی چرا ہشیار شد ساقی چرا بی کار شد، ۱۳۱
 طواف حاجیان دارم، بہ گرد یار می گردم، ۱۹۳
 طواف کعبہ دل کن اگر دلی داری، ۳۹۹
 طوطی و طوطی بچہ ای، قندبہ صدناز خوری، ۳۷۰
 عارف گویندہ اگر تا بہ سحر صبر کنی، ۳۷۱
 عاشق شدہ ای ای دل، سودات مبارک باد، ۱۱۸
 عاشقی بر من، پریشان کنم، ۲۴۶
 عاشقی بر من، ترا رسوا کنم، ۲۴۸
 عاشقی و آنگہانی نام و ننگ، ۱۸۱
 عاقبت از عاشقان بگریختی، ۳۸۸
 عجب، آن دلبر زیبا کجا شد، ۱۲۷
 عجب آن نافہ تاتار چونست، ۷۸
 عجب این بوی خوش از سوی چمن می آید، ۱۳۶
 عجب دلی کہ بہ عشق بتیست پیوستہ، ۳۲۸
 عزم آن دارم کہ مہمانت کنم، ۲۴۸
 عشق آمدوبرگرد دل می تاخت گفتم: «چیست این»،
 ۲۷۲
 عشق بتم عشق بتم کرد گرفتار مرا، ۴۲
 عشق بین، با عاشقان آمیختہ، ۳۲۷
 عشق تو آورد قدح پر بہ هوای دل من، ۲۷۳
 عشق جز دولت و عنایت نیست، ۱۰۰
 عطارد مشتری باید متاع آسمانی را، ۱۱
 عقل بند رھروانست ای پسر، ۱۵۲
 عمر کہ بی عشق رفت ہیچ حسابش مگیر، ۱۵۳
 سخت خوشست چشم تو و آن رخ گل فشان تو،
 ۳۰۲
 سراندازان ہمی آیی، نگارین جگر خوارہ، ۳۱۲
 سفر کردم، بہ ہر شہری دویدم، ۲۱۳
 سَلَبَ الْعَشْقُ فَوَادِي حَصَلَ الْيَوْمَ مَرَادِي، ۳۷۵
 سماع آرام جان زیرکانست، ۷۷
 سماع از بہر جان بیقرارست، ۷۷
 سنگ شکاف می کند از ہوس لقای تو، ۳۰۴
 سنگ مزن بر طرف کارگہ شیشہ گری، ۳۷۰
 سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود،
 ۱۳۱
 سببکی نیم سرخ و نیمی زرد، ۱۴۲
 سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو کہ بس،
 ۱۵۸
 سیر نمی شوم ز تو، ای مہ جان فزای من، ۲۷۷
 سیر نمی شوم ز تو، نیست جز این گناہ من، ۲۷۵
 سیر نیم سیر نی از لب خندان تو، ۳۰۵
 سیمرغ کوه قاف پریدن گرفت باز، ۱۵۶
 شاد آمدی شاد آمدی ناگہ زدر باز آمدی، ۳۶۸
 شاہا، بکش قطار، کہ شہوار می کشی، ۳۹۶
 شکایتها ہمی کردی کہ بہمن برگ ریز آمد، ۱۱۰
 شکنی شیشہ مردم گرو از من گیری، ۳۸۵
 شمس، ۲۹۸
 شمس تبریز، ۲۴
 شمس تبریزی، ۳۱۳
 شمس و قمر آمد، سمع و بصر آمد، ۱۱۵
 صد بار مُردم ای جان، این را بیازمودم، ۲۵۳
 صلا جانہای مشتاقان کہ نک دلدار خوب آمد،
 ۱۱۰

- عبسی چو تویی جانا ای دولت ترسایی، ۳۵۷
 غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی، ۳۴۸
 غلامم، خواجه را آزاد کردم، ۲۱۲
 فرخنده جمال تو خورشید جهان آرا، ۱۷
 فریاد ز چشم یار کرده، ۳۲۲
 فریفت جان شکر بار من مرا به طریق، ۱۷۵
 فصل بهار آمد ببین بستان پر از حور و پری، ۳۶۸
 فقیرست او، فقیرست او، فقیرین الفقیرست او، ۲۹۵
 قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من، ۲۷۳
 قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو، ۳۰۸
 کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو، ۳۰۱
 کار ندارم جز او کارگه و کارم اوست، ۸۸
 کاری ندارد این جهان، تا چند گل کاری کنم، ۲۲۲
 کجا شد عهد و پیمانی که کردی، ۳۶۳
 کجاشد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده، ۳۱۳
 کجا شد عهد و پیمانی که می کردی نمی گویی، ۳۴۳
 کناری ندارد بیابان ما، ۶۳
 کی باشد من با تو باده بگرو خورده، ۳۱۵
 کیخسرو و سیاوش کاوس و کیقباد، ۱۴۳
 کیست در این شهرکه او مست نیست، ۱۰۰
 کیست که بنمایم راه خرابات را، ۵۱
 گر از شراب دوشین در سر خمار داری، ۳۹۴
 گر بنخسی شبی ای مه لقا، ۶۲
 گر تو ملولی ای پدر، جانب یار من بیا، ۴۴
 گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده است، ۹۴
 گرچه نه به دریاییم دانه گهریم آخر، ۱۴۶
 گر زانکه نه ای طالب جوینده شوی با ما، ۱۸
 گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر، باری، ۳۵۸
 گر لب او شکند نرخ شکر می رسدش، ۱۶۵
 گر نه شکار دل دلدارمی، ۴۰۲
 گفتا که: «کیست بردر» گفتم: «کمین غلامت»، ۹۰
 گفت کسی: «خواجه سنایی بمرد»، ۱۴۰
 گفت مرا آن طیب: «رو، ترشی خورده ای»، ۳۳۹
 گفتم: «شکارگیری» رفتی شکار گشتی، ۳۹۴
 گفتی مرا که: «چونی» در روی ما نظر کن، ۲۸۶
 گویم سخن شکر نیات، ۸۰
 گویند: «شاه عشق ندارد وفا» دروغ، ۱۷۱
 گویند که در سقسین ترکی دو کمان دارد، ۱۱۶
 گه چرخ زنان همچون فلکم، ۲۳۶
 مادرم بخت بُدست و پدرم جود و کرم، ۲۴۰
 ما دل اندر راه مردان باختیم، ۲۴۶
 ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف، ۱۷۲
 ما را خدا از بهر چه آورده بهر شور و شر، ۱۴۸
 ما را سفری فتاد بی ما، ۲۵
 ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست، ۹۵
 ما ز بالاییم و بالا می رویم، ۲۴۴
 ما عاشقان به خانه خمار آمدیم، ۲۵۵
 ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم، ۲۰۶
 ما قحطیان تشنه بسیار خواره ایم، ۲۵۶
 ما می نرویم ای جان، زین خانه دگر جایی، ۳۵۸
 ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند، ۱۳۹
 مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش، ۱۶۸
 مجنون، ۳۲۵
 مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی، ۳۵۰
 مرا پرسی که چونی تو لطیف و هم تروتازه، ۳۳۵
 مرا تو گوش گرفتی همی کشی به کجا، ۶۱
 مرا حلوا هوس کردست حلوا، ۲۴

- مرادلبر چنان بایدکه جان فتراک او گیرد، ۱۱۲
 مرا می‌گفت دوش آن یار عیّار، ۱۴۷
 مرا یارا، چنین بی‌یار مگذار، ۱۴۸
 مرده بُدم زنده شدم، گریه بُدم خنده شدم، ۲۲۷
 مرغ دلم باز پریدن گرفت، ۹۹
 مست رسید آن بت بی‌باک من، ۲۸۹
 مست و خوشی باده کجا خورده‌ای، ۳۴۰
 مسلمانان چرا چندین به کوی افتادم از خانه، ۳۳۲
 مسلمانان، مسلمانان، مرا ترکیست یغمایی، ۳۵۰
 مشکن دل مرد مشتری را، ۲۵
 مطربا این پرده‌زن، کان یار ما مست آمدست، ۸۵
 مطربا، عشق بازی از سر گیر، ۱۵۴
 مطرب عشق ابدم، پردهٔ عشرت بزمن، ۲۵۰
 معشوقه بسامان شد، تا باد چنین بادا، ۱۹
 مکن راز مرا ای جان فسانه، ۳۲۰
 من آنم کز خیالاتش تراشندۀ وثن باشم، ۱۹۳
 من از اقلیم بالایم، سر عالم نمی‌دارم، ۱۹۴
 من ازین خانه بدر می‌نروم، ۲۴۱
 من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم، ۲۳۱
 من اگر مستم و گر هشیارم، ۲۴۹
 من پاکباز عشقم، تخم غرض نکارم، ۲۵۳
 من پای همی‌کوبم، ای جان جهان دستی، ۳۵۹
 من پیش ازین می‌خواستم گفتار خود را مشتری،
 ۳۶۸
 من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم، ۲۰۲
 من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان، ۲۷۱
 من دلق گرو کردم، عریان خراباتم، ۲۰۱
 من ز وصلت سوی هجران می‌روم، ۲۴۸
 من طربم طرب منم، زُهره زند نوای من، ۲۷۸
 من عاشق جان‌بازم از عشق نپرهیزم، ۲۰۲
 من غلام قمرم، غیر قمر هیچ مگو، ۳۰۵
 من که مست از می‌جانم تنناها یا هو، ۳۰۴
 منگر به‌هر گدایی، که تو خاص از آن مایی، ۳۷۹
 منم آن بندهٔ مخلص، که از آن روز که زادم، ۲۲۹
 منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم، ۲۳۱
 من مست و تو دیوانه، ما را که برد خانه، ۳۱۶
 من نروم هیچ از این خانه من، ۲۸۸
 مَه‌مرا لطف در لطفست، از آنم بی‌قرار ای دل،
 ۱۸۴
 می‌روم مانند عیسی بر سما، ۴۹
 می‌زن سه تا که یکتا، گشتیم ازین دوتایی، ۳۹۴
 می‌گفت چشم مستش با طرّهٔ سیاهش، ۱۶۷
 ناگاه در افتادم زان قصر و سراپرده، ۳۱۷
 ناگهان اندر دویدم پیش وی، ۳۸۸
 نان‌پاره زمن بستان، جان‌پاره نخواهد شد، ۱۱۶
 نباشد عیب پرسیدن، ترا خانه کجا باشد، ۱۱۲
 نبُود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو،
 ۲۹۹
 نشاید عاشقان را هوشیاری، ۳۶۱
 نقشبند جان که جانها جانب او مایلیست، ۸۶
 نگاری را که می‌جویم به جانش، ۱۶۳
 نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند، ۱۴۲
 نوشته است خدا گرد چهرهٔ دلدار، ۱۵۳
 نهادم پای اندر عشق و بر عشاق سر باشم، ۱۹۵
 نه‌شبم نه‌شب پرستم، که حدیث‌خواب گویم، ۲۳۷
 واقعه دیده‌ام یکی لایق لطف و آفرین، ۲۷۸
 وَاللّٰهُ مَلُولٌ مِّنْ كُنُونِ اَزْ جَامِ وَ سَعْرَاقِ وَ كَدُو، ۳۰۰
 وَ زینت الدُّنْیَا بِالْأَخْضَرِ وَالْأَحْمَرِ، ۱۴۵

- وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم، ۲۳۹
 وقت خوش وقت خوش، حلوایی شکرکش، ۱۶۳
 وه چلیپی زدست تو وز لب و چشم مست تو، ۳۰۲
 هَاتِ حَبِيبِي سَكَرًا لَا يَفْتُوْرُ وَ كَسَلٌ، ۱۸۷
 هان ای طیب عاشقان سودایی دیدی چو ما، ۳۹
 هر روز بامداد سَلَامٌ عَلَیْكُمْ، ۳
 هر روز پریرادی زان قصر و سراپرده، ۳۱۸
 هر شش جهتم ای جان، منقوش جمال تو، ۲۹۷
 هرکه دراو نیست ازین عشق رنگ، ۱۸۱
 هرگز نباشد در جهان دیگر چو تو جانانه‌ای، ۳۳۸
 هرگز ندانم راندن، مستی که افتد بر درم، ۲۲۳
 هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست، ۸۷
 هست در حلقه ما حلقه ربایی عجیبی، ۳۸۵
 هست عاقل هر زمان اندر پی پیدا شدن، ۲۹۲
 هله‌ای پری شبرو، که زخلق ناپدید، ۳۸۲
 هله ای غریب نادر، تو در این دیار چونی، ۴۱۱
 هله، پاسبان منزل، تو چگونه پاسبانی، ۳۸۰
 هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی، ۳۸۶
 هله دوشت یله کردم، شب دوشت یله کردم، ۲۳۲
 هله صدر و بدر عالم‌بنشین، محسب‌امشب، ۶۵
 هله صیاد نگویی که چه دامست و چه دانه، ۳۲۶
 هله طبل وفا بزنی که بیامد اوان تو، ۳۰۷
 هله، عاشقان، بشارت که نماند این جدایی، ۳۸۱
 هله نومید نباشی چو ترا یار براند، ۱۳۵
 هله، نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن، ۲۹۲
 هله هشدار که در شهر دو سه طزارند، ۱۳۷
 هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او، ۲۹۷
 هم به درد این درد را درمان کنم، ۲۴۹
 هم‌رنگ جماعت شو، تا لذت جان بینی، ۳۵۹
- هم نظری، هم خبری، هم قمران را قمری، ۳۷۱
 همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم، ۲۵۸
 همه خوردند و برفتند و تهی گشت وطن، ۲۸۱
 همه خوف آدمی را از درونست، ۷۸
 همیشه من چنین مجنون نبودم، ۲۱۳
 هی باغ زهی باغ که بشکفته زبالا، ۲۱
 هیچ می‌دانی چه می‌گوید رباب، ۶۷
 هین دف بزنی، هین دف بزنی، کاقبال خواهی یافتن،
 ۲۷۲
 هین کج و راست می‌روی، باز چه خورده‌ای بگو،
 ۳۰۳
 یاران سحر خیزان تا صبح که دریابد، ۱۱۷
 یار در آخر زمان کرد طرب سازی، ۳۹۰
 یار مرا، غار مرا، عشق جگر خوار مرا، ۴۲
 یار مرا می‌نهد تا که بخارم سر خود، ۱۳۲
 یغما بک ترکستان بر زنگ بزد لشکر، ۱۴۵
 یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا، ۲۰
 یک جام ز صد هزار جان به، ۳۲۲
 یک چند رندند این طرف، در ظل دل پنهان شده،
 ۳۲۵
 یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی‌دارم، ۲۰۲
 یکی ماهی همی‌بینم برون از دید و از دیده، ۳۱۳
 ین چه کژ طبعی بود گر صد هزاران غم خوریم،
 ۲۳۲
 یوسف کنعائیم روی چو ماهم گواست، ۸۸
 ی‌یار مقامر دل، پیش آی و دمی کم زنی، ۲۶۲

فهرست مراجع

- آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد، ۱۲۴
- اسفار اربعه، ۱۵۱
- اکمال الدین، ۲۴۴
- الهیئۃ و الإسلام، ۹
- انجمن آراء، ۹
- انجمن آراء، ۵۰، ۱۷۹
- انجمن آرای ناصری، ۱۸۳
- انجمن آراء، ۴۰
- بانگ می‌زن ای منادی بر سر هر رسته‌ای، ۳۳۹
- بحر المعانی، ۱۲۱
- برهان، ۲۵۱
- تاریخ ابن خلدون، ۱۲۱
- تاریخ بحیره، ۳۴۶
- تا صورت پیوند جهان بود علی بود، ۱۲۰
- تا نقش تو در خانه ما دیده نشین شد، ۱۲۱
- توراة، ۱۲۱، ۲۴۷
- جواهر الاسرار، ۱۳۰
- دوزخ، ۲۲
- دیوان مشتاقیه، ۲۸
- ریاض السیاحه، ۲۲۴
- شرح احوال مولوی، ۸۷
- شرح فصوص الحکم، ۵۴، ۵۸، ۵۹، ۹۱، ۹۲، ۹۵، ۱۲۴، ۱۳۷، ۱۷۱، ۱۹۲، ۲۰۴، ۲۰۸، ۲۱۳، ۲۳۳، ۳۰۹، ۳۲۸، ۳۵۷، ۳۹۹، ۴۰۱
- شرح فصوص الحکم، ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۹۵، ۴۱۵
- صافی، ۲۲۶
- طرائق، ۱۳۰
- طرائق الحقایق، ۱۲
- عود ارواح، ۱۷۱
- فتوحات مکیه، ۲۰۶
- فصوص الحکم، ۱۳۰، ۲۰۶، ۲۰۸
- فیه مافیہ، ۱۱۷
- فیه ما فیه، ۱۱۸
- قاموس، ۶۸، ۱۴۲، ۱۸۳، ۲۰۶
- قرآن، ۱۴، ۲۴، ۳۰، ۴۱، ۵۱، ۱۱۷، ۱۵۴، ۲۰۶، ۲۴۴، ۲۴۷، ۲۵۵، ۲۶۶
- قرآنی، ۴۲
- قصص الانبیاء، ۲۴۷
- کنز الجواهر و نثر الجواهر، ۱۳۰
- مثنوی، ۵۹، ۷۷، ۹۷، ۹۸، ۱۳۶، ۱۶۲، ۲۰۸، ۲۱۷، ۲۴۷، ۲۷۹، ۳۰۲، ۳۶۳
- مثنوی معنوی، ۲۱۲

- مجالس المؤمنین، ۱۲۱
مجمع الفصحا، ۲۲۴
مسند، ۲۳۵
مشارق الأنوار، ۱۲۳
مصر، ۲۰
معرفة الزوج، ۳۴۵
مناقب، ۱۳۰
مناقب مرتضوی، ۱۲۱
منتخبات، ۱۴۳
منتخبات هدايت، ۷۴، ۸۲، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۹۴،
۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۷، ۲۲۸، ۲۵۱، ۲۵۲،
۲۵۷، ۲۵۸، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۱، ۲۸۳، ۳۰۸،
۳۱۸، ۳۳۲، ۳۳۸
نفحات، ۱۹۱
وافی، ۲۲۶
هدايت، ۱۴۳
هر لحظه به شکلی بت عيار درآمد، ۱۲۳

فهرست اشعار عربی

- أَخْرَجْتُ نَفْسِي عَنْ كَسَلٍ طَهَّرْتُ رُوحِي عَنْ فَسَلٍ،
 ٢٢٢
- إِذَا كَانَ الْعَرَابُ دَلِيلَ قَوْمٍ، ٣٤٩
- أَذِنَ الْعَشْقُ تَعَالَوْا لَتَذُوقُوا وَ تَنَالُوا، ٣٧٦
- «إِذْهَبْ وَ رَبُّكَ فَاتِيلاً إِنَّا فُوعُدُ هَاهُنَا»، ٤٠
- أُسْكُتْ يَا صَاحِبَ كَفَى وَاعْفُ عَفَا اللَّهُ عَفَاً، ١٨٨
- أَسْكِرْ نَفراً لَدَا وَ السُّكْرُ بِنَا أَوْلَى، ٢٠
- أَضْبَحَ قَلْبِي سَهراً مِنْ سَكِرٍ مُفْتَجِراً، ١٨٧
- إِضْفَرَ خَدَيَّ مِنْ حُزْنٍ وَابْيَضَّ عَيْنِي مِنْ بُكَاءٍ، ٣٩
- أُقْتَلُونِي يَا ذَابَ جِسْمِي، قَدَحُ الْقَهْوَةِ قِسْمِي، ٣٧٦
- أُقْتَلُونِي يَا نِفَاتِي إِنْ فِي قَتْلِي حَيَاتِي، ٣٧٦
- أَلَا رُوحِي تَفَارِقُ فِي فِضَاءِ الْعَشْقِ وَاسْتَطَرَقَ، ٢٦١
- أَلَا يَا صَاحِبَ الدَّارِ رَأَيْتُ الْحُسْنَ فِي الْجَارِ، ٣٤١
- الجَوْهَرُ فَقْرٌ وَ سِوَى الْفَقْرِ عَرَضٌ، ٧٣
- الْجَوْهَرُ فَقْرٌ وَ سِوَى الْفَقْرِ عَرَضٌ، ٤٢٢
- الْحَمْرُ مَا حَمَرْتُهُ وَالْعَيْشُ مَا بَاشَرْتُهُ، ٢٢٢
- الدَّوْلَةُ عَيْشِيَّةٌ وَالْقَهْوَةُ عَرَشِيَّةٌ، ١٤٥
- الرَّبُّ هُوَ السَّاقِي وَ الْعَيْشُ بِهِ الْبَاقِي، ١٤٥
- الرِّزْمَةُ وَاعْلَمْ أَنَّ دَا مِنْ غَيْرِهِ لَا يُرْتَجَى، ٤٠
- الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ، وَ الصَّبْرُ مِعْرَاجُ الدَّرَجِ، ٢٧١
- الصَّبْرُ جُلٌّ أَوْصَغِرَ فَالْكُلُّ فِي جَوْفِ الْفَرَا، ٤٠
- العَالَمُ كُلُّهَا خِدَاعٌ وَ غُرُورٌ، ٧٣
- العَالَمُ كُلُّهُ خِدَاعٌ وَ غُرُورٌ، ٤٢٢
- الْفَاطِرِ الْقَرْدِ الَّذِي رَفَعَ السَّمَوَاتِ الْعُلَى، ١
- الفَقْرُ شِفَاءٌ وَ سِوَى الْفَقْرِ مَرَضٌ، ٧٣
- الْفَقْرُ مِنَ الْعَالَمِ سِرٌّ وَ عَرَضٌ، ٤٢٢
- المُؤْمِنُ حَلْوَى وَالْعَاشِقُ عُلْوَى، ٣٥٦
- أَنَا قَصْرَتْ كَلَامِي فَتَفَضَّلْ بَتَمَامِي، ٣٧٦
- أَنَا كَالشُّوْكِ سَيِّدِي كَالْوَرْدِ، ١٤٢
- إِنَّ الْقُلُوبَ فُرَجَاتُ النَّفُوسِ رُوجَاتٌ، ٣٧
- أَنَا مِنْ أَهْوَى وَ مَنْ أَهْوَى أَنَا، ٢١٢
- أَنْتَ الْحَبِيبُ فِي الْوَطَنِ أَنْتَ الْآئِسُ فِي الْحَزَنِ،
 ٢٦٩
- إِنَّ كَذَبَ، الْيَوْمَ صَدَقَ، إِنْ ظَلَمَ، الْيَوْمَ عَدَلُ، ١٨٧
- إِنَّهُ الشَّمْسُ إِنْ نَبِي كَالظِّلِّ، ١٤٢
- أَيَا بَدْرَ الثَّمَامِ إِطْلَعْ عَلَيْنَا، ٣٦١
- أَيَا تَبْرِيزُ سَلِّمْنَا عَلَى نَادِيكَ تَسْلِيمًا، ٢٦٢
- أَيَا رُوحِي تَفَرَّقْ فِي فِضَاءِ الْعَشْقِ وَاسْتَشْرِقْ، ٢٦١
- أَيْنَ جَالُوتَ بَارَزَ الطَّالُوتَ، ١٤٢
- أَيْنَ دَاوُدَ قَدَّرُوا فِي السَّرْدِ، ١٤٢
- الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي خَلَقَ الثَّرِيًّا وَالثَّرِي، ١
- بَانَ عَلَى شُعْبَتِهِ مَا كَتَمَهُ، ٢٦٠

- بِحَقِّ الْعِشْقِ إِسْمَعِ لِثَمَارِي، ٣٦١
 بک آحیی و آموت بک أمسک و أفوت، ٢٣١
 بک فی الدَّهْرِ سَكُوتِ بک قَلْبِي يَتَكَلَّمُ، ٢٣١
 تَجْرِي دُمُوعِي بِالْوَلَا مِنْ مُقَلَّتِي عَيْنِ الْوَلَا، ٤٠
 تسلیم البشاشة او رقی اليها صدی من جانب القبر
 صائح، ٨٥
 تَعَالُوا يَا مَوَالِينَا إِلَى أَعْلَى مَعَالِينَا، ٥٦
 تَعَالُوا يَا مَوَالِينَا إِلَى أَعْلَى مَعَالِينَا، ٣٣٥
 تَقَطَّعَ فِي هَوَاهُ إِخْتِيَارِي، ٣٦١
 ثَانِي اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ، ٥٧
 جَاءَ الصَّفَا زَالَ الْأَحْزَنُ سُكْرًا لَوْهَابِ الْمِنْنِ، ٢٢٣
 جَاءَ الْفَرْجُ الْأَعْظَمُ جَاءَ الْفَرْحُ الْأَكْبَرُ، ١٤٥
 جَاءَ الْكَرَمُ الْأَدْوَمُ جَاءَ الْقَمَرُ الْأَقَمَرُ، ١٤٥
 جَاءَ الْمَلِكُ الْأَكْبَرُ مَا أَحْسَنَ وَالْمَنْظَرُ، ١٤٥
 حَتَّى مَلَأَ الدُّنْيَا بِالْعَبْتِ وَالْعَبْهَرِ، ١٤٥
 حَى لَطِيفٌ قَادِرٌ فَرُدُّ عَطُوفٌ بَاصِرٌ، ١
 خَدَعُونِي نَهْبُونِي أَخَذُونِي غَلْبُونِي، ٢٣٠
 دَخَلْتُ التَّيْبَةَ بِالْبُلُوبِ وَدَقْتُ أَلْمَنَ وَالسَّلْوَى، ١٩٢
 رَبُّ رَوْوْفٌ غَافِرٌ وَهُوَ الْمَجِيبُ لِمَنْ دَعَا، ١
 سَبْحَانَ مَنْ لَا حَدَّ لَهُ سَبْحَانَ مَنْ يُعْطِي الْمُنَا، ١
 سَبْحَانَ مَنْ لَا صِدَّ لَهُ سَبْحَانَ مَنْ لَا نِدَّ لَهُ، ١
 سُفِيَا لِهَذَا الْمُفْتَتَحِ الْقَوْمِ غَرَقِي فِي الْفَرْحِ، ٣٠٠
 سَلَبَ الْعِشْقُ فُوَادِي حَصَلَ الْيَوْمَ مِرَادِي، ٣٧٥
 سَمِعْتُ الْقَوْمَ كُلَّ الْيَوْمِ أَصْفَاهُمْ وَأَعْلَاهُمْ، ٢٦١
 سَوْفَ يَرَى النَّائِمُ مَاذَا اخْتَلَمَ، ٢٦٠
 سَيَهْدِيهِمْ إِلَى الْأَرْضِ الْجِيَافِ، ٣٤٩
 شُكْرِي عَلَى لَذَائِهَا صَبْرِي عَلَى آفَاتِهَا، ٢٢٢
 شمس الحق، ٢٣١
 صَلَّى عَلَى دَنْتَيْهَا وَأَرْتَسَمَ، ٢٦٠
 صَلُّوا عَلَى بَحْرِ الْكَرَمِ صَلُّوا عَلَى خَيْرِ الْوَرَى، ١
 صَلُّوا عَلَى صَدْرِ الْكَرَمِ صَلُّوا عَلَى بَدْرِ الظُّلَمِ، ١
 طَلَعَ الْبِدْرُ فَطَيَّبُوا قَدَمَ الْحُبِّ وَ أَنْعَمَ، ٢٣٠
 طَمَسَ الْبِدْرُ هِلَالًا خَضَعَ الْقَلْبُ وَ أَسْلَمَ، ٢٣٠
 طُوبَى لَكُمْ طُوبَى لَكُمْ، طَيَّبُوا كِرَامًا وَ اشْرَبُوا، ٣٠٠
 عَشْفُكَ قَدْ جَادَلْنَا ثُمَّ عَدَا حَاوِلْنَا، ١٨٧
 عَلَى تَفْضِيلِهِ جِدًّا عَلَى الْأَخْبَارِ شمس الدين، ٢٦١
 عَسَقُ النَّفْسِ تَفَرَّقَ رَيْضُ الْكُفْرِ تَهْدَمَ، ٢٣٠
 فَارَى الشَّمْلَ تَفَرَّقَ وَ أَرَى الشَّرَّ تَمَرَّقَ، ٢٣٠
 فَاسْرِعْ وَ اسْقِنِي خَمْرًا حُمَيْرًا يُشْبِهُ الْعَنْدَمَ، ١٩٠
 فَالْفَهْمُ مِنْ إِجَابِهِ مِنْ كُلِّ مَكْرُوهِ شِفَا، ٤٠
 فَالْوَقْتُ سَيْفٌ قَاطِعٌ، لَا تَفْتَكِرْ فِيهَا مَضَى، ٤٠
 فَالْيَهْ تَتَرَاوَعُ وَ إِلَيْهِ تَتَحَاكِمُ، ٢٢٩
 فَإِنَّ الْجِسْمَ كَالْأَعْمَى وَ إِنَّ الْعَقْلَ عَكَازَهُ، ٣٣٥
 فَإِنَّ الْجِسْمَ كَالْأَعْمَى وَ إِنَّ الْعَقْلَ عَكَازَهُ، ٥٦
 فَأَوْقَدْ بَيْنَنَا نَارًا لِيَطْفَأَ نُورَهُ نَارِي، ٣٤١
 فَبَلَّغْ صَوْتِي وَ الْهَجْرَ بِالْأَعْدَارِ شمس الدين، ٢٦٢
 فَتَحَ الْعِشْقُ رَوَاقًا فَاجْيِبُوهُ سِبَاقًا، ٣٧٦
 فَدَيْتُ الْعِشْقَ مَا أَخْلَى هَوَاهُ، ٣٦١
 فَجِ بِنِ الْفَرْجِ بِنِ الْفَرْجِ بِنِ الْفَرْجِ، ٢٤٠
 فَلَا التَّائِيثَ لِاسْمِ الشَّمْسِ عَيْبٍ وَ لَا التَّذْكَيرَ فِخْرَ
 لِلْهَلَالِ، ٢٩٦
 فَلَا تَشْغَلْنِي يَا سَاقِي بِلَهْوِي، ٣٦١
 فَمِنْ الْعِشْقِ نَدَّرْتُ وَ مِنْ الْعِشْقِ نُخْتَمْتُ، ٢٣٠
 فِيهِ مَاءٌ وَ سَخَاءٌ وَ رَخَاءٌ وَ عَطْنٌ، ٢٨١
 قَدْ شَهِدَ اللَّهُ وَ عَدَّ النَّعَمَ، ٢٦٠
 قَدْ سَيِّدُوا أَرْكَانَنَا وَ اسْتَوْضَحُوا بُرْهَانَنَا، ٢٢٣
 قَفِي يَا نَاقَتِي هَذَا مُنَاخُ، ٣٦١
 قَمَرُ الْحُسْنِ أَتَانِي وَ إِلَى الْوَصْلِ دَعَانِي، ٢٣٠

- فُولُوا لِأَصْحَابِ الْحِجَى: «رَفَقاً بِأَبْنَابِ الْهَوَى»، ٤٠
 كَتَبَ الْعُشُقُ بِأَنِّي بِهَوَى الْعَاشِقِ أَعْلَمُ، ٢٢٩
 كَتَبَ الْعُشُقُ عَلَيْنَا غَمَزَاتٍ وَ مِخْنَ، ٢٨١
 كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ، ٣٨١
 كَلِمِي وَأَشْرَبِي وَ قَرَى عَيْنَا، ٢٥
 كَنَزاً كُنْتُ مَخْفِئاً وَ قَدْ أَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ، ٣٣٥
 كَهْ كَنَزاً كُنْتُ مَخْفِئاً وَ قَدْ أَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ، ٥٦
 لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ، ٤٢٥
 لَتَرَى فِيهِ حُمُوراً وَ نَشَاطاً وَ سُوراً، ٣٧٦
 لِخَلِيلِي دَوْرَانِي لِحَبِيبِي سَيْرَانِي، ٣٧٦
 لَكَ بُخْلِي لَكَ جُودِي وَ بِكَ الدَّهْرُ مَنْظَمٌ، ٢٣٠
 لَكَ يَا عَشُقُ وَجُودِي وَ رُكُوعِي وَ سَجُودِي، ٢٣٠
 لَمَعُ الْعُشُقِ تَوَالِي وَ عَلَى الصَّبْرِ تَعَالِي، ٢٣٠
 لِيُوَائِنَا مُرْتَفِعٌ وَ شَمَلْنَا مُجْتَمِعٌ، ١٨٧
 مَاذَا تَرَى فِيمَا تَرَى يَا مَنْ يَرَى مَا لَا يَرَى، ٤٠
 مَا قَالَ لَنَا هَذَا بُرْهَانِكَ «قُلْ هَاتُوا، ٢٩٥
 مَا كَانَ وَ لَا كَانَ يَا مَنْ هُوَ إِلَّا هُوَ، ٢٩٦
 مَا لَيْسَ بِهِ عِلْمٌ مَنْ كَلَّمَهُ قِيلَ، ٢٩٥
 مَضَى فِي صَحْوَتِي يَوْمِي وَفَاضَ الشُّكْرُ فِي قَوْمِي،
 ١٩٠
 مَلِكُ الشُّوقِ تَشْرُقُ وَآلِي الرُّوحِ تَعْلُقُ، ٢٣٠
 مُلْكُ لَكَ وَالْأَمْرُ لَكَ وَالْحَمْدُ لَكَ يَا مُسْتَعَانَ، ٢٨٢
 مِنْ سَكْرٍ مُفْتَضِحٍ شَارِبُهُ حَيْثُ دَخَلَ، ١٨٧
 مِنْ سَيْفِكَ لَا تَحْزَنُ مِنْ حَرْبِكَ لَا تَشْكُو، ٢٩٦
 مِنْ فَضْلِي رَبِّ مُحْسِنٍ عَدِلٍ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى،
 ٤٠
 مِنْهُ حَرُّ الْبَقَا وَ مِثْيُ الْبُرْدِ، ١٤٢
 نَحْنُ اثْنَانُ فِي الْحَقِيقَةِ فَرْدٌ، ١٤٢
 نَحْنُ رُوْحَانٍ حَلَلْنَا بَدْنَا، ٢١٢
- نَظَرُ الْعُشُقِ أَجِيبُوا وَ إِلَى الْوَصْلِ أَنْبِئُوا، ٢٣٠
 نَفْسُ الْعُشُقِ عَتَادِي وَ عَمِيدِي وَ عِمَادِي، ٢٣٠
 وَ أَرَى الْبَحْرَ تُسَجَّرُ وَ أَرَى الْفُلْكَ تَفَاقِمُ، ٢٣٠
 وَ أَرَى الْبَدْرَ تُكْوَرُ وَ أَرَى النَّجْمَ تُكَدَّرُ، ٢٣٠
 وَ أَرَى السَّفْنَ تَخْرَقُ وَ أَرَى الْمَوْجَ تَلَاطِمُ، ٢٣٠
 وَاسْكِرْنِي بِكَاسَاتِ كِبَارِي، ٣٦١
 وَالْخَيْرُ مِنْ أَحْبَابِهِ أَهْلُ الْإِمَانَةِ وَالْوَفَا، ١
 وَالسَّعْدُ هُوَ الرَّاقِي يَا خَائِفُ لَا تَخْذَرُ، ١٤٥
 وَالْفَقْرُ شِفَاءٌ وَ سِوَى الْفَقْرِ مَرَضٌ، ٤٢٢
 وَالْفَقْرُ مِنَ الْعَالَمِ بِيْرٌ وَ غَرَضٌ، ٧٣
 وَاللهُ يَحَاسِبُكُمْ أَنْ تَبْدُوا أَوْ تَخْفُوا، ٢٩٦
 وَالْمَجْلِسُ مَثُورٌ بِاللُّوزِ مَعَ الشُّكْرِ، ١٤٥
 وَ زَعَانِي وَ سَقَانِي هُوَ فِي الْفَضْلِ مَقْدَمٌ، ٢٣٠
 وَ رُوْحُنَا كَمَا تَرَى فِي دَرَجَاتٍ وَ دُؤْلٍ، ١٨٧
 وَ طَرْفِي جَنَّةِ الْأَسْرَارِ مِنْ أَنْوَارِ شَمْسِ الدِّينِ، ٢٦١
 وَطِنٌ فِي جَنَّةِ الْأَسْرَارِ/...، ٢٦١
 وَعَدُونِي كَذَّبُونِي قَالِي مَنْ انْظَلِمُ، ٢٣٠
 وَ عَلَى عَمُومِ أَصْحَابِهِ وَالْعَاكِفِينَ بِيَابِهِ، ١
 وَ قَضَى الْحُبُّ عَلَيْنَا فِتْنَةً بَعْدَ فِتْنَةٍ، ٢٨١
 وَ لَا تَسْرِينَ مِنْ هَذَا الدِّيَارِي، ٣٦١
 وَ لَا تَفْخَرْ وَ لَا تَهْجُرْ وَ لَا تَيَاسُ وَ لَا تَنْدَمُ، ١٩٠
 وَلَوْ أَنَّ لَيْلِي الْأَخِيلِيَةَ سَلَّمْتُ عَلَى وَ دُونِي جَنْدَلٌ وَ
 صَفَائِحٌ لَسَلَّمْتُ، ٨٥
 وَ مَمَاتِي فِي حَيَاتِي وَ حَيَاتِي فِي مَمَاتِي، ٣٧٦
 هَاتِ حَبِيبِي سَكْرًا (لَا يَفْتُورُ وَ كَسَلٌ)، ٥٥
 هَاتِ حَبِيبِي سَكْرًا لَا يَفْتُورُ وَ كَسَلٌ، ١٨٧
 هَاتِ رَجِيقاً بِصَفَا قَدْ وَصَلَ الْوَصْلُ وَصَلَ، ١٨٨
 هُوَ الْأَوَّلُ هُوَ الْآخِرُ هُوَ الظَّاهِرُ هُوَ الْبَاطِنُ، ١٩٢
 يَا صَاحِبِي إِنِّي مُسْتَهْلِكٌ لَوْ لَا كَمَا، ٥٦

- يا صاحبي ائني مستهلك لو لا كما، ٣٩
يا صافية الحمر في ائني المولى، ٢٠
يا فتى نَحْ هُنا فَهُوَ مُناخٌ و حسن، ٢٨١
يا مَنْ ولى اِنعامنا تَبَّثْ لَنا اَقْدامنا، ٢٢٠
- يَقْطَعُ عَن شاربِهِ كُلِّ مَلالٍ و فَسَلْ، ١٨٧
يَقْطَعُ عَن صاحِبِهِ كُلِّ مَلالٍ و فَسَلْ، ٥٥
يَقُولُ العِشْقُ لِي سِيراً: «تَنافَسْ وَاغْتَنِمِمْ بِرَأً، ١٩٠